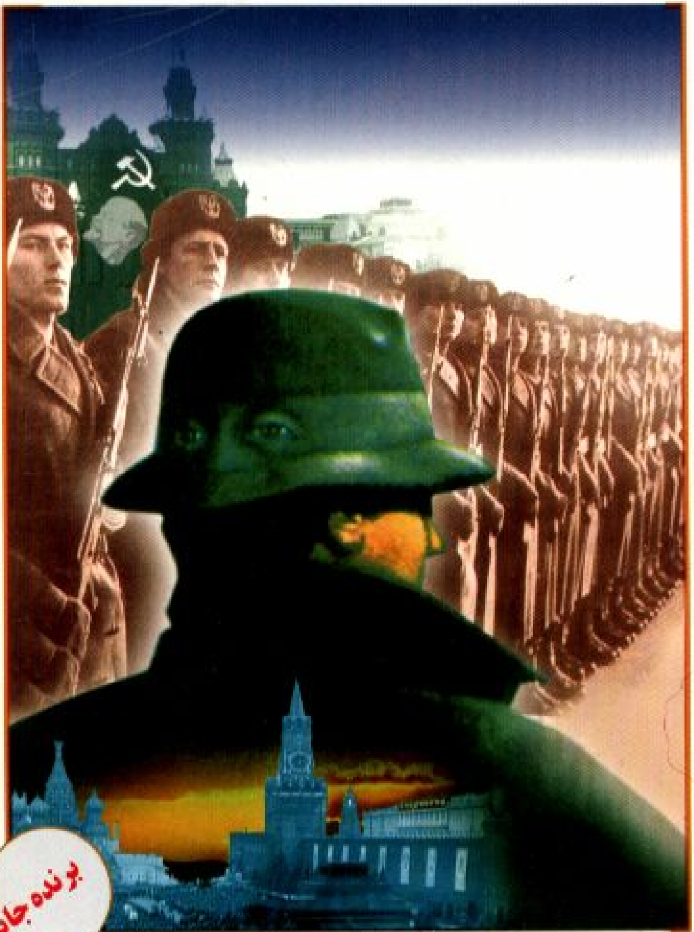


برنده جایزه پولیتزر

آخرین روزهای امپراتوری شوروی

نوشتهٔ دیوید رمنیک

ترجمهٔ حسین آهویی

آخرین روزهای امپراتوری شوروی

آخرین روزهای امپراتوری شوروی

نوشتهٔ

دیوید رمنیک

ترجمهٔ

حسین آهویی

انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۰

رمنیک، دیوید Remnick, David

آخرین روزهای امپراتوری شوروی / نوشته دیوید رمنیک؛ ترجمه حسین آهویی. ـ تهران: اطلاعات. ۱۳۸۰.

۸۷۱. ۲۶ص. تصویر.

ISBN 964 - 423 - 474 - X

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Lenin's tomb: the last days of the soviet empire.

۱. روسیه شوروی ـ سیاست و حکومت ـ ۱۹۴۵ ـ ۱۱۹۱. الف. آهوئی، محمدحسین. ۱۳۱۹ ـ ، مترجم. ب. مؤسسهٔ اطلاعات. ج. عنوان.

DK ۲۲۸/ ر۸آ۳ ۹۴۷/ ۰۸۵۴

کتابخانه ملی ایران ۱۳۶۷۷ـ۸۰م

محل نگهداری:

دیوید رمنیک

آخرین روزهای امپراتوری شوروی

ترجمهٔ محمدحسین آهویی

طراح روی جلد: حبیب‌الله صادقی ـ ویراستار: محمدحسین خسروانی ـ حروفنگار: معصومه صفی ـ صفحه‌آرا: فاطمه جلوانی ـ مصحح: محمدحسین عسگری ـ فریبا آقاحسینی

چاپ اول: ۱۳۸۰

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات

فهرست مطالب

اشاره‌ای کوتاه

فروپاشی اتحاد شوروی و زوال امپراتوری کمونیستی در دهه آخر قرن حاضر، حادثه‌ای مهم و شاید مهم‌ترین حادثه قرن بیستم بود که هیچ کس وقوع آن را و یا حداقل وسعت دامنه آن را آنچنان که اتفاق افتاد، پیش‌بینی نمی کرد. برای تجزیه و تحلیل و بررسی این حادثه تاریخی، همچون حوادث تاریخی دیگر، دو عامل مورد نیاز است:

گذشت زمان و انبوهی از اسناد و مدارك.

در حالی که به قول نویسنده کتاب، هنوز وقوع انقلاب کمونیستی سال ۱۹۱۷ تحت مطالعه و بررسی می‌باشد و تحلیل‌هایی بر آن نوشته می‌شود، پس دیگر خیلی زود است که بتوان تحلیلی جامع پیرامون این بزرگترین حادثه قرن، یعنی سقوط رژیم کمونیستی ارائه داد. از طرف دیگر عامل دوم یعنی انبوه اسناد و مدارك نیز آنچنان که باید هنوز مورد بررسی همه‌جانبه قرار نگرفته است که علت آن را می‌توان فراوانی و پراکندگی اسناد و نیز عدم دسترسی به تمامی آنها دانست.

گرچه هنوز چندسالی بیش از سقوط امپراتوری شوروی، این آخرین امپراتوری قرن، نمی گذرد ولی به علت خصیصه منحصر به فرد یکی دو دهه

سده بیستم که برخی حتی این قرن را با آن تعریف می کنند، یعنی ارتباطات، مطالب فراوانی درباره این حادثه به رشته تحریر درآمده است. کتاب حاضر را شاید بتوان یکی از جامع ترین آثار پیرامون این حادثه بزرگ دانست.

«دیوید رمنیك» در سال ۱۹۸۸ به عنوان خبرنگار واشنگتن پست عازم مسکو شد. در آن زمان در اتحاد شوروی گورباچف زمام امور را در دست داشت و وجود آزادی نسبی رفت و آمد، تماسها را تسهیل می کرد. رمنیك که یك آمریکایی روس تبار بود و به زبان روسی کاملاً تسلط داشت، با استفاده از فرصت به گوشه و کنار سرزمین پهناور اتحاد شوروی سفر نمود و با افراد بی شماری از گروهها و طبقات مختلف، مصاحبه کرد. در خلال اقامتش در مسکو حادثه کودتای اوت ۱۹۹۱ رخ داد و او از نزدیك شاهد وقوع آن بود.

رمنیك پس از پایان مأموریت چهارساله در اتحاد شوروی، که اینك بار دیگر روسیه نامیده می شد، کتاب حاضر را به رشته تحریر درآورد. او در نوشتن این کتاب تنها به مطالعه کتب و مدارك و یا بازگویی رخدادها اکتفا و بسنده نکرد، بلکه قسمت اعظم مطالب آن حاصل مصاحبه‌های متعدد و گفتگوهای نویسنده با افراد مختلف بیش از ۲۵۰ نفر، می باشد. در میان افراد مصاحبه شونده از همه طبقات وجود داشتند. مردم عادی کوچه و بازار، روشنفکران، نویسندگان، معلمین، نظامیان، ناراضیان، نخبگان حزبی، سیاستمداران شاغل و بازنشسته، نمایندگان پارلمان، اعضای حکومت و غیره و غیره.

کتاب رمنیك که در سال ۱۹۹۳ جایزه ادبی پولیتزر را نصیب او کرد، در پنج بخش تنظیم شده که او خود به ترتیب آنها را اصلاح حافظه، دورنماهای دموکراتیك، روزهای انقلاب، ابتدا تراژدی سپس کمدی و محاکمه رژیم پیشین نام گذاشته است.

کتاب گرچه به سبك ژورنالیستی نوشته شده، ولی اطلاعات دقیق و دست اولی را از چگونگی سیر حوادث در اتحاد شوروی سابق و ریشه‌های آن به خواننده می دهد.

پیشگفتار

مدت ها قبل از آن که کسی کوچکترین قرینه‌ای دال بر زوال و سقوط اتحاد شوروی بیابد، نادژدا ماندلستام[1] دفتر یادداشت روزانه خود را با عباراتی مشحون از امید پر کرده بود. نادژدا زنی که ناظر روانه شدن شوهرش، اوسیپ ماندلستام، شاعر بزرگ روسیه در سال های ترور و وحشت دهه ۱۹۳۰ به اردوگاههای کار اجباری بود، بدون اینکه احساساتی و یا ساده اندیش باشد در یادداشتهای خود با واژه‌های روشن اما گزنده بیانگر وضعیتی است که رژیم اتباع خود را در ترس و بیم دائمی نگه‌می‌داشت چنان که او توصیف می کند از مردم اتحاد شوروی افرادی با «قوای دماغی غیرمتعادل، نه کاملاً بیمار و نه کاملاً معمولی و عادی» ساخته بودند. باوجود این ماندلستام برخلاف تمام محققین و سیاستمداران ضعف ذاتی رژیم را دریافته بود و جهش و تولد دوباره مردم خود را باور داشت.

در بعدازظهر بارانی و دلگیر بیستم اوت ۱۹۹۱ من به میان جمعیتی که برای حمایت از پارلمان در برابر حمله بالقوه رهبران کودتای نظامی گرد آمده بودند

---

1. Nadezhda Mandelstam

رفتم و آنچه را که فقط افرادی انگشت شمار پیش بینی کرده بودند، مشاهده کردم. مردم اتحاد شوروی، کارگران، معلمان، کاسبکاران بازار سیاه، بچه ها، مادران، پدرها، مادربزرگها و پدر بزرگها و حتی سربازان همه و همه جمع شده بودند تا در بر بر مشتی جاهل و خودخواه که خویشتن را هنوز قیم مردم می‌دانستند و سعی در متوقف کردن تاریخ و حتی به عقب بازگرداندن آن داشتند، مقابله کنند. توطئه گران در محاسبه عجولانه خود به این باور رسیده بودند که «توده‌ها» آنچنان خسته و بی تفاوت شده‌اند که قادر به مقاومت نیستند. آنها غافل بودند که دهها هزار تن از مردم کوچه و بازار در مسکو آماده‌اند تا به راحتی جان بر سر اصول دموکراتیك بگذارند. در آن زمان گفته می‌شد، و هنوز هم گفته می‌شود که روس ها چیز زیادی درباره جامعه مدنی نمی‌دانند اما عجیب آنکه در همان زمان فراوان بودند کسانی که مشتاقانه برای دفاع از آرمان‌های چنین جامعه‌ای آماده جانفشانی بودند.

من به طور معمول حافظه چندانی برای به خاطر سپردن آنچه که می‌خوانم ندارم ولی در آن بعد ازظهر بخصوص، ساعت ها قبل از آنکه معلوم شود کودتا شکست خورده و حمله‌ای در کار نخواهد بود ناخودآگاه عباراتی کوتاه از کتاب نادژدا ماندلستام، امید در برابر امید، را به یادآوردم: «این ترس و وحشت می‌تواند به سر آید، ولی بهایی که برای آن باید پرداخت این است که میلیونها تن از مردم به اردوگاهها و زندانها فرستاده شوند. اگر چنین اتفاقی رخ دهد همگان به فریاد خواهند آمد. این چیزی است که باید روی آن حساب کرد.» رهبران کودتای اوت برای توسعه سیاسی مردم خویش حسابی باز نکرده بودند. آنها اسیر محاسبات غلط خود بودند، چیزی نمی‌فهمیدند... و چنین بود که پایه‌های رژیم کهن فروریخت.

***

اکنون که این سطور را می‌نویسم سرخوشیهای آن روزهای ماه اوت سپری شده و دموکراسی در روسیه هرچند ظریف و شکننده به بار نشسته است. اکنون

روزهایی است که به نظر می‌رسد تغییرات اندکی صورت می گیرد؛ که سرنوشت روسیه بار دیگر در گرو توانمندی، تمایلات و ضربان قلب تنها یك نفر قرار گرفته است. این بار بوریس یلتسین: قهرمان روزهای کودتا، انعطاف پذیر، هوشمند و در عین حال بی ملاحظه در گفتار و بی‌پروا در باده نوشی. کسی نمی تواند پیش‌بینی کند چنانچه یلتسین بعلت یك حمله قلبی و یا در نتیجه طغیان و شورش ناسیونالیست‌های افراطی، نئوفاشیست‌ها و کمونیست‌های دلتنگ از گردش زمانه که پارلمان را قبضه کرده‌اند، از قدرت ساقط شود چه رخ خواهد داد. تا هنگام چاپ این کتاب هنوز اختلاف نظر بین یلتسین و پارلمان همچنان حل ناشده باقی است. کمبود یك قانون اساسی کارآمد، سیستم قضائی شفاف و نارسا بودن چگونگی اقتدار قوای مختلف به چشم می خورد. نهادهای این جامعه جدید در مرحله جنینی و بی نهایت شکننده هستند.

برنامه شوك اقتصادی یلتسین در ژانویه ۱۹۹۳، در عین همراه بودن با موفقیت‌های کوچك و ناپیوسته جز درد و رنج بیشتر و نگرانی و اضطراب همگانی حاصلی نداشت. غذا و سایر مایحتاج عمومی در برخی مناطق بیشتر شد ولی قیمت‌ها از کنترل خارج گردید. نرخ تورم با کشورهای آمریکای لاتین همسان شد. رؤسای کارگاههای بزرگ نظامی علاقه چندانی به بازگشت به اقتصاد زمان صلح نشان نمی‌دهند و یارانه‌های بی‌حاصلی که به آنان پرداخت می‌شود، فشار سنگینی را بر اقتصاد ناتوان روسیه تحمیل می کند. در حالی که پیرها، ضعفاء و فقرا دلسرد و ناامید هستند طبقه جدیدی از دغلبازان و حتی برخی از کاسبکاران درستکار روزبه روز ثروتمند تر می‌شوند. سطح جرایم غیرقابل کنترل است. در هر گوشه و کناری عوام فریب جدیدی ـ کمونیست، ناسیونالیست و یا خیلی ساده فردی دیوانه ـ به چشم می خورد که آماده است تا از ناکامی ها، بدبختی‌ها و حماقتهای دولت انتخابی بهره‌برداری کند. مخاطره وسوسه حکومت خودکامه هنوز در کمین روسیه است. تاکنون تقریباً تمامی جانشینان بالقوه یلتسین تمایل

کمتر برای اصلاحات اقتصادی رادیکال و در مقابل اتخاذ سیاست تهاجمی ضدغربی شدیدتری را وعده داده‌اند.

در سرتاسر قلمرو سابق اتحاد شوروی وضعیت کم و بیش آزاردهنده است: جنگهای کوچك و نامطبوع در نواحی قفقاز، کودتاهای مختلف در آسیای مرکزی. روسیه برخی از نیروهای خود را در مولداوی، لتونی، لاتوی و استونی نگه‌داشته است و به همین دلیل هم از سوی این کشورها به داشتن تمایلات امپریالیستی متهم می‌شود. روسها نیز به نوبه خود شکوه دارند که رهبران دولتهای بالتیك با مردم غیربالتیك مانند شهروندان درجه دوم رفتار می کنند. ارمنستان در لبه پرتگاه تجزیه قرار گرفته است و گرجستان در آستانه بروز جنگ داخلی قرار دارد. علی‌رغم وجود یك سلسله معاهدات تاریخی با ایالات متحده، هنوز هم درگیریهای حل نشده بر سر انبارهای تسلیحاتی موجود در روسیه، اوکراین، بیلوروس و قزاقستان خواب ما را آشفته می کند و کابوسی را که زمانی جیمز بیکر از آن بعنوان «یوگسلاوی با توان هسته‌ای» یاد کرده بود زنده نگه‌می‌دارد.

با تمام اینها من با این خوش بینی مفرط ماندلستام موافق هستم. من که این شانس را داشتم که در آخرین روزهای آن امپراتوری در مسکو زندگی کنم و در همان ایام به بسیاری از جمهوری‌های اتحاد شوروی مسافرت نمایم به این باور رسیده‌ام که با وجود تمام مشکلات فراراه، بازگشت به گذشته امکان‌پذیر نخواهد بود. از آنجا که ما غربیها توان آنرا نداریم نسبت به آنچه که در روسیه می گذرد بی‌تفاوت باشیم باید کمك کنیم تا تحولات در بستر مناسب و با سرعت بیشتری انجام گیرد. سر باز زدن از این کمك و مساعدت نه تنها خود روسیه بلکه امنیت تمامی جهان را به مخاطره خواهد افکند.

این کتاب به شرح وقایع آخرین روزهای یکی از ددمنشانه‌ترین رژیمهای تاریخ بشری پرداخته است. برای درك و فهم تاریخ اتحاد شوروی و سقوط نهائی آن کتب و اسناد و مدارك فراوانی باید بررسی و تجزیه و تحلیل شود. ما هنوز هم

مشغول یافتن تحلیل‌هایی در باره حوادث سال ۱۹۱۷ هستیم. نوشتن تاریخ نیازمند گذشت زمان است.

زمانی از چوئن لای سؤال شد درباره انقلاب کبیر فرانسه چگونه فکر می کند؟ پاسخ داد «هنوز خیلی زود است که در این باب چیزی گفته شود.»

برای درك دوران گورباچف به کتابخانه بسیار وسیعی شامل موضوعات گوناگون و عناوین مختلف نیاز داریم: روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی، تاریخ اقتصادی، طغیان و سرکشی در کشورهای حوزه بالتیك، اروپای شرقی، قفقاز، اوکراین و آسیای مرکزی. پیشینه تاریخی پروستریکا، تأثیرات اجتماعی و روانی یك رژیم خودکامه طویل المدت و بیشمار موضوعات دیگر.

من در ژانویه ۱۹۸۸ به عنوان گزارشگر واشنگتن پست به مسکو رفتم و از دید و زاویه خاصی شاهد آن انقلاب بودم. مانند اغلب خبرنگاران در مسکو هر ساله سیصد، چهارصد مطلب راجع به مسائل گوناگونی که در شوروی اتفاق می افتاد برای سردبیرم می فرستادم. حتی در آن گرماگرم کار و اوج فعالیت چنین به نظر می آمد که حوادث چندگانه دوران گورباچف ـ ساخاروف ـ یلتسین یك روال منطقی را طی می کند. به عنوان مثال: هنگامی که رژیم از سخت گیری دست برداشت و اجازه داد که بررسی کاملی در باب آنچه که در شوروی گذشته بود به عمل آید، انجام تغییرات اساسی غیرقابل اجتناب شد، و هنگامی که آشکار شد که سیستم چه بوده و چه کرده محکوم به فنا گردید.

کتابی را که در دست دارید در پنج بخش تنظیم شده است. بخش اول کتاب را با لحظه اصلی، بازگشت تاریخ در اتحاد شوروی آغاز کردم و سپس آن را در بخش دوم با طلیعه‌های دموکراسی ادامه دادم. در بخش سوم به برخورد بین رژیم قدیمی و نیروهای سیاسی جدید پرداخته ام. در بخش چهارم کوشیده‌ام نقطه اوج داستان، توطئه ماه اوت و عوارض بعدی آن را از زوایای گوناگون مورد بررسی قرار دهم در بخش پنجم شاهدیم که کشور جدیدی پا به عرصه حیات می گذارد و در

همان حال شاهد تلاش حزب کمونیست برای توجیه اعمال خود هستیم.

بطور کلی در سراسر کتاب، داستان عمدتاً از دید مردان و زنانی چند، برخی مشهور و بعضی نامعروف، بیان می‌شود. اطمینان دارم اگر نادژداماندلستام امروز زنده بود، نمی‌توانست از اوضاع و احوال موجود شادمان باشد. او بدون تردید از نابرابریها و بیهودگیهای سیاستهای پس از حکومت خودکامه در روسیه بیرحمانه انتقاد می‌نمود و باز بدون تردید با فرهنگ بنجل و بی‌ارزشی که بر کشورش حاکم شده است، مبارزه می‌کرد. ولی در عین حال که مشکلات و مصائب و بلایا را نادیده نمی‌گرفت همچنان خوشبین باقی می‌ماند. خوش بینی یك باور عمومی هنگام سربرآوردن تدریجی و دردناك از میان شکسته پاره‌های کمونیزم است. اطمینان خاطری برای شهروندان سابق شوروی است که تجربه تاریخی آنان بیش از آن است که بار دیگر به دیکتاتوری و انزوا باز گردند.

نسل جدیدی از هنرمندان، معلمین، کسبه و حتی سیاستمداران در سراسر روسیه و جمهوریهای سابق اتحاد شوروی در حال پیدایش است. مردمانی که طبق گفته روسها «آزاد از عقده‌های گذشته» هستند. به زودی روزی فرا می‌رسد که دیگر روس‌ها، همانند واپسین سال‌های رژیم گذشته، برای گذران زندگی از این روز به آن روز نیازمند نوعی معجزه نباشند. بزودی روزی فرا می‌رسد که روسیه به کشوری معمولی، سرزمینی همراه با مشکلات ولی نه با فاجعه‌ها، که در آن توسعه و پیشرفت جای انفجار را گرفته باشد، تبدیل گردد. این است آنچه که خواهیم دید.

بخش اول

اصلاح حافظه

فصل اول

کودتا در جنگل

در یك روز دلگیر کننده تابستانی، سرهنگ آلکساندر ترتتسکی[1]، از دفتر دادستانی نظامی، همانند چند روز قبل به محل آخرین مأموریت خود وارد شد. محلی در بیست مایلی خارج از شهر کالنین، درمیان جنگلی انبوه که تعدادی گور دسته‌جمعی در آن قرار داشت. او فرمانده گروهی از جستجوگران بود که با حفاری در آن محل در جستجوی بقایای یکی از دستاوردهای رژیم خودکامه بودند: گلوله‌های فرو رفته در اجساد، جمجمه‌های خرد شده، چکمه‌های کرم‌خورده و یونیفرم‌های نظامی پوسیده لهستانی.

آن روز صبح قبل از آنکه گروه مشغول کار روزانه خود شوند، اخبار غافلگیر کننده‌ای را از رادیو و تلویزیون شنیده بودند: میخائیل گورباچف به‌علت بیماری از کار کناره گیری کرده بود؛ «کمیته دولتی برای وضعیت فوق‌العاده» زمام

---

1. Alexandr Tretetsky

امور را در دست گرفته و استقرار نظم و امنیت را وعده داده بود. اما از این اخبار چیز زیادی دستگیر شنوندگان در کالنین نمی‌شد. از آن جا تا مسکو با قطار چندین ساعت راه بود و رسیدن شایعات و اطلاعات دقیق‌تر به آنجا به زمان زیادتری نیاز داشت. در آن صبحگاه نوزدهم اوت ۱۹۹۱ هر کس دیگری در سرزمین پهناور اتحاد شوروی با وضعیتی مشابه مواجه بود. ترتتسکی بدون توجه به اخبار کار معمولی روزانه خود را آغاز کرد.

حفاری در جنگل خارج از شهر کالنین کاری شاق و طاقت‌فرسا بود. نیم‌قرن قبل پلیس مخفی رژیم با دستور مستقیم استالین، پانزده هزار تن از افسران لهستانی را اعدام و اجسادشان را در ردیفی از گورهای دسته‌جمعی در آنجا و دومحل دیگر مدفون کرده بودند. این قتل‌عامها در کالنین، کاتین و استاروبلسك قسمتی از تلاش استالین برای به زیر سلطه درآوردن لهستان بود. بهترین تحصیل کرده‌های لهستانی در میان این گروه از افسران جوان بودند که استالین آنان را خطر بالقوه و دشمن پیشروی خود تلقی می کرد. مسکو برای چند دهه گناه این قتل‌عام را به نازیها نسبت می‌داد و مدعی بود که نازی‌ها در سال ۱۹۴۱، و نه پلیس مخفی استالینی در سال ۱۹۴۰، مرتکب آن اقدام وحشیانه شده بودند. ماشین تبلیغاتی کرملین همواره در سخنرانی‌ها، گفتگوهای دیپلماتیك و مندرجات کتاب‌ها با تکرار این جعلیات آن را جزئی از ساختمان ایدئولوژی و تاریخ رسمی رژیم و امپراتوری آن کرده بود. این تاریخ برای کرملین چنان اهمیتی داشت که برای کنترل آن و زبان و محتوای آن مجبور به ایجاد یك سیستم بوروکراسی وسیع و فشرده شده بود.

در پرتو فعالیت این سیستم، آن جنایات خونین و تصفیه‌های ددمنشانه به «پیروزی بر دشمنان و جاسوسان خارجی» و حاکم خون‌آشام به «دوست تمام کودکان و عقاب کوهستان» بدل گردیده بود.

امپراتوری حاکم بزرگ یك سالن وسیع با دربهای قفل شده و پنجره‌هائی با

پرده‌های کشیده بود در این سالن وسیع تمام کتابها و روزنامه‌ها مجاز بودند تنها با قرائت رسمی به بیان حوادث بپردازند و رادیو تلویزیون نیز روز و شب آنچه را که حکومت می‌خواست در شیپور می کردند.

خادمین وفادار قرائت رسمی حکومت به عناوین «روزنامه‌نگارها» و «پرفسورها» مفتخر می‌شدند در انستیتو مارکسیست ـ لنینیست، کمیته مرکزی و مدرسه عالی حزب، که سنگرهای حزب کمونیست به حساب می آمدند، کوچك‌ترین انحراف مبلغان ایدئولوژی از جزمیتهای حاکم بسیار مخاطره‌آمیز بود اسرار سر به مهری در هر گوشه و کنار وجود داشت که نباید درباره آنها کاوش می‌شد. در این میان بخصوص کا. گ. ب آنچنان در حفظ اسرار کوشابود که حتی خانه‌های مورد استفاده مرخصی سالیانه اعضای خود را در دهکده مدنویه نزدیك کالنین، یعنی همان محل قتل‌عام و گورهای افسران لهستانی ساخته بود تا افراد آن حتی در مرخصی مواظب استخوان‌های پوسیده دشمنان خلق ! ! باشند.

اکنون نسیم تازه‌ای وزیدن گرفته بود و اوضاع بسرعت تغییر می کرد. گورباچف پس از کسب قدرت و گذراندن دوره‌ای از تردید و دودلی اعلام کرد، زمان برای پر کردن «قسمت‌های نانوشته» تاریخ فرارسیده است. او گفت بیش از این نمی‌توان «عینك خوش‌بینی» به چشم زد. در آغاز این بدعت‌شکنی محافظه کارانه بود. او به جای «میلیونها قربانی» تنها از «هزاران نفر» سخن می گفت. ابتدا جرأت نداشت از لنین، آن اسطوره نیمه خدا، انتقاد کند. اما علی‌رغم تردیدها و محافظه کاریها احیا کردن حافظه تاریخی بزرگترین تصمیم گورباچف بود. این کاری بود که تمام اقدامات او از آن نشأت می گرفت زیرا با نبود یك ارزیابی کامل بدون اغماض از گذشته: پذیرش جنایات، سرکوبها و ورشکستگی اقتصادی تغییر اساسی و بهتر گفته شود، انقلاب کم و بیش دموکراتیك غیرممکن می‌بود. بازگرداندن تاریخ به زندگی فردی، سیاسی و فرهنگی آغاز اصلاحات بزرگ قرن بیستم و، گورباچف خوشش بیاید یا خیر، شروع فروپاشی آخرین امپراتوری روی زمین بود.

قتل‌عامهای کالنین، کاتین و استاروبلسك را لهستانی‌ها برای چند دهه بمنزله سمبلی از ددمنشی‌های مسکو و پنجه آهنین رژیم تلقی می کردند. «دوستی خلق‌ها» در روابط بین مسکو و ورشو بر اساس شدت عمل و تحکم یك نیروی اشغالگر بر اقمار تحت سلطه بنا شده بود. برای فردی لهستانی تنها اشاره‌ای به اینکه مسکو مسئول قتل‌عام لهستانی‌ها می‌باشد اقدامی افراطی و در واقع یك خودکشی به شمار می آمد حتی گورباچف می‌دانست که پذیرش مسئولیت آن قتل‌عامها وجهه حزب کمونیست لهستان را تخریب و زمینه بی آبروئی آن را فراهم می کند. اما تا سال ۱۹۹۰ با توجه به وحدت منافع دو کشور، گورباچف با پذیرش این مسئولیت چیز زیادی را از دست نمی‌داد. سال بعد هنگام دیدار ژنرال ژاروزلسکی[۱]، نخست‌وزیر لهستان، از مسکو، گورباچف با قبول مسئولیت مجرمانه مسکو صندوق بزرگی حاوی پرونده‌ها و سوابق قتل‌عامهای کالنین، کاتین و استاروبلسك را به دولت لهستان تحویل داد.

کمی پس از پذیرش این مسئولیت توسط کرملین حفاری در مناطق وقوع قتل‌عامها آغاز شد. روز پانزدهم اوت ۱۹۹۱ گروهی از نظامیان روسی به همراه داوطلبان لهستانی تحت سرپرستی سرهنگ ترتتسکی کار حفاری را در «مدنویه»، منطقه نزدیك کالنین آغاز کردند. ترتتسکی که افسری منضبط با سبیلی نازك و گونه‌هائی فرو رفته بود، در اواسط دهه چهارم زندگی خود قرار داشت. او که به کمونیزم و اتحاد شوروی سرسختانه معتقد بود چند ماهی کار مشابهی را در منطقه استاروبلسك سرپرستی کرد. با کشف هر گور جمعی تازه‌ای احساس می کرد بیشتر و بیشتر فریب خورده است. ترتتسکی زندگی نظامی خود را از نیروی دریائی آغاز کرد و پس از فراغ از تحصیل در رشته حقوق از دانشگاه اوکراین به نیروی زمینی منتقل شد. حدود چهار سال در آلمان شرقی خدمت کرد و هنگام درهم کوبیدن «بهار پراگ» به سال ۱۹۶۸ توسط قوای روسی، داوطلبانه عازم

1. Jaruzelski

چکسلواکی شد.

ترتتسکی می گفت: «گیج و منگ بودم، همه آن کارها را باور داشتم و هر لحظه آماده بودم جانم را فدای سرزمین مادری کنم.»

در خلال هجوم نیروهای روسی به افغانستان، ترتتسکی با تقاضای شخصی به واحدهای روسی مأمور خدمت در آن کشور ملحق شد و از ۱۹۸۷ تا ۱۹۸۸ در آنجا خدمت کرد. بازگشت ترتتسکی به مسکو با پی بردن به واقعیت‌های تلخ تاریخ حقیقی کشورش که اطلاع اندکی، آن هم براساس قرائت رسمی رژیم، از آن داشت همراه بود.

محل جدید خدمت ترتتسکی در دفتر دادستانی نظامی تعیین شد. در آن تاریخ تشکیلات دادستانی نظامی بررسی جامع و فشرده‌ای را پیرامون اعاده حیثیت کسانی که طی هفتاد سال گذشته در نتیجه اعمال سیاست‌های سرکوبگرانه بی‌اعتبار شده بودند، آغاز کرده بود. ترتتسکی به تدریج با زشت‌ترین تصویرهای تاریخ اتحاد شوروی آشنا شد؛ تصفیه‌های خونین، کشتار افسران لهستانی و هجوم سبعانه نیروهای شوروی به تظاهرات مسالمت‌آمیز نو و چرکاسك به سال ۱۹۶۱ گوشه‌ای از آن بود.

با شروع برنامه‌های حفاری ترتتسکی به سرپرستی گروه جستجوگران در استاروبلسك تعیین شد. با پایان یافتن کار در آن منطقه مسئولیت حفاری در مدنویه را به‌عهده گرفت و کار خود را با شور و هیجان و در عین حال با نظم و دقت آغاز کرد. در مدنویه او بخوبی می‌دانست کجا را حفاری کند و در جستجوی چه چیزی باشد.

قبل از شروع کار با فردی بومی، یکی از افسران بازنشسته پلیس مخفی محلی، که در سال ۱۹۴۰ برای انجام دستورات واصله از مسکو همراهی و مساعدت کرده بود، به مصاحبه نشست. «ولادیمیر توکاریف» اکنون که تاریخ به‌سراغش آمده بود هشتاد و نه سال داشت و از هر دو چشم نابینا بود ولی حافظه‌اش

بخوبی کار می کرد. ضمن گفتگو با ترتسکی در برابر دوربین ویدئویی به شرح واقعه دردناك اعدام افسران لهستانی توسط واحد پلیس مخفی تحت فرمان خود پرداخت: آوریل ۱۹۴۰ هر شب ۲۵۰ نفر، بمدت یك ماه.

توکاریف گفت: جلادان یك چمدان مملو از رولورهای آلمانی مارك والتر ۲ با خود آورده بودند. اسلحه‌های TT روسی قابل اطمینان نبودند چون در اثر کثرت استعمال گرم می‌شدند... شب اول اعدامها در صحنه حضور داشتم، جلاد اصلی بلوخین بود و حدود سی نفر دیگر، رانندگان و گاردهای NKVD ، او را همراهی می کردند. سوخارف راننده من یکی از آنها بود. به‌خاطر می آورم که بلوخین گفت: «یالله راه بیفتید!» و سپس برای کاری که در پیش داشت لباس مخصوص خود را به تن کرد: کلاه چرمی قهوه‌ای، پیش‌بند و دستکش‌های چرمی قهوه‌ای؛ دستکش‌ها به اندازه‌ای بلند بود که تا آرنج او را می‌پوشاند. این ترکیب، چهره دهشتناکی از او می‌ساخت. «برای اولین بار با یك جلاد واقعی روبرو شده بودم.»

«آنها لهستانی‌ها را یکی یکی از راهروی اصلی عبور می‌دادند و پس از گذشتن از راهروی سمت چپ به داخل «اطاق سرخ» استراحتگاه کارکنان زندان، می‌بردند. برای شناسایی زندانی نام و نام خانوادگی و محل تولد او را می‌پرسیدند. سپس او را به اطاق مجاور که با وسایل عایق ضد صدا مجهز شده بود می‌بردند و با شلیك یك گلوله به زندگیش خاتمه می‌دادند. هنگام اعدام هیچ حکم و یا تصمیم دادگاه از هر نوع که باشد، به محکوم ابلاغ نمی‌شد.

«شب اول سیصد نفر به همین ترتیب اعدام شدند. به یاد می آورم که راننده‌ام سوخارف از سنگینی کار آن شب شکوه می کرد. تعداد اعدام‌شدگان زیاد بود. با پایان کشتار سپیده دمید. آنها این قانون نانوشته را داشتند که کارها باید در تاریکی انجام گیرد. لذا از شب بعد تعداد اعدام‌ها به ۲۵۰ نفر تقلیل یافت. کشتار چند شب بطول انجامید؟ خودتان حساب کنید: شش هزار نفر از قرار شبی دویست و پنجاه نفر با کسر تعطیلات: تقریباً یك ماه (آوریل ۱۹۴۰).

«من در کشتارها شرکت نداشتم: هرگز به اطاق اعدام نرفتم، مجبور بودم به آنها کمک کنم، افرادم را در اختیار آنها گذاشتم. چهره برخی از لهستانی‌ها هنوز در خاطرم هست به عنوان مثال یکی از آنها خیلی جوان بود، پرسیدم چند سال دارد؟ لبخند کودکانه‌ای بر صورتش نقش بست: شانزده‌سال. پرسیدم چه مدت در واحد پلیس مرزی خدمت کردی؟ با انگشتانش شمرد... شش ماه. چه کار می کردی؟ اپراتوری تلفن»

«بلوخین پس از پایان کار شبانه سهمیه مشروب هر یك از اعضای تیم جلادان را شخصاً توزیع می کرد. هر شامگاه خود او جعبه‌های مشروب را به داخل زندان می‌آورد. آنها قبل و یا در خلال اعدامها چیزی نمی‌نوشیدند، اما پس از پایان کار و قبل از رفتن به خانه و خوابیدن چند گیلاسی می‌زدند.»

«به بلوخین گفتم برای آماده کردن شش هزار قبر نفرات زیادی را باید به کار گرفت. او درحالی که بسادگی من می‌خندید، گفت: یك بولدوزر از مسکو آورده است و با کمك دو نفر از افراد NKVD که کار کردن با آن را آموخته‌اند، آماده کردن گورها در کمترین زمان انجام خواهد شد.

اجساد کشته شدگان را از درب انتهایی اطاق اعدام خارج می کردند و داخل کامیون‌های سرپوشیده تلنبار کرده و به محل دفن می‌بردند. محل گورهای دسته جمعی توسط شخص بلوخین انتخاب شده بود. این محل در فاصله بیست مایلی کالنین نزدیك دهکده مدنویه، در مجاورت داچای من و خانه‌های ییلاقی سایر افسران NKVD بود. آنجا گودالهایی به طول هشت تا ده متر حفر کردند و در هر یك از آن گودالها دویست و پنجاه جسد را مدفون ساختند. وقتی همه چیز به پایان رسید سه نفری که از مسکو آمده بودند، بلوخین و دو تن از همکارانش، با برپایی ضیافتی پایان موفقیت آمیز کار خود را جشن گرفتند. آنها که می‌دانستند من از آنچه که انجام شده در رنج و عذاب هستم برای حضور من در آن ضیافت اصرار کردند ولی من از قبول دعوت آنان سرباز زدم.»

پیرمرد نابینا همچنان به نشخوار کردن خاطراتش مشغول بود و با پنهان کردن اهمیت نقش خود، انجام جنایت را به «دیگران» نسبت می‌داد. جانوری بی‌آزار همانند آیشمن در اورشلیم!!

اما به هرحال توکاریف و یا حتی سایر جلادها دیگر اهمیتی نداشتند. بلوخین و سه تن دیگر سال‌ها قبل دیوانه شده و خودکشی کرده بودند. مهم این بود که اکنون هر جا که محققین، مورخین، مأمورین دادستانی، روزنامه‌نگاران و دیگران می‌رفتند ما ترك شوم قدرت سوویتی را به همان زشتی و مهیبی که «صداهای ممنوعه»: سولژنیتسین در «مجمع الجزایر گولاك» و وارلام شالاموف در «افسانه‌های کالیما» از آن یاد کرده بودند به چشم می‌دیدند. اینك دیگر هیچ صدا و نوشتار ممنوعه‌ای وجود نداشت. به دست آوردن حقایق روزگار گذشته و مشاهده کابوس واقعی هفتادساله ضربه‌ای تقریباً غیرقابل تحمل برای معتقدان به رژیم بود. همچنان که کار بازگشت تاریخ بالا می‌گرفت، تلویزیون نیز به طور مرتب فیلم‌های مستندی را درباره قصابی خانواده رومانف‌ها، اشتراکی کردن اجباری مزارع و محاکمات فرمایشی و تصفیه‌های استالینی به نمایش می‌گذاشت. ماهنامه‌های ادبی، هفته‌نامه‌ها و حتی روزنامه‌ها آخرین گزارشها را درباره زیان‌ها و خسارات تاریخی که به روسیه وارد شده بود، منتشر می‌کردند. آمار مربوط به کشته شدگان و زندانیان، تخریب کلیساها، مساجد و کنیسه‌ها، میزان غارتها و از بین بردنها قسمتی از گزارشهای مطبوعاتی بود. مردم پس از مدتی تحمل این آوار یادآوری خاطرات گذشته، دیگر خرد و خسته و حتی از همه چیز بیزار شدند. اما در واقع این درد و رنج ناشی از یادآوری گذشته‌ها و شوك حاصل از اعترافات بود که دست از سر آنان برنمی‌داشت. همان‌طور که فیلسوف معاصر روسی، «گریگوری پومرانتس»[1]، به من گفت: «تصور کنید هر آنچه را که یك فرد بزرگسال به آن معتقد بوده و حقیقت

1.Grigori Pomerants

محض دنیای اطراف خود و خارج از کشور خویش می‌پنداشته ظرف یکی دو سال برباد رفته باشد. تمام کشور اکنون در یك حالت گیجی و منگی بسر می‌برد.»

اعضای حزب کمونیست، رهبران نظامی و کا. گ. ب و میلیونها کارمندی که با یك تاریخ تحریف شده و دروغین بار آورده شده بودند قادر به تحمل و پذیرش واقعیت نبودند. دلیل این امر آن نبود که آنچه را که می‌شنیدند و می‌دیدند باور نداشتند. خیر، آنها بهتر از هر کسی از حقیقت اوضاع گذشته آگاه بودند، ولی حقایق آشکار شده موجودیت، آسایش و امتیازات آنان را به چالش می‌طلبید. حق برخورداری از یك دفتر مجلل، استفاده از یك ماه تعطیلات در سواحل کریمه و خورد و خوراك مرغوب و مطلوب همه و همه بستگی به همین فریب کاری بزرگ و نادیده گرفتن ۲۸۰ میلیون مردم روسیه داشت. ایگور لیگاچف، چهره محافظه کاری که تا هنگام بازنشستگی اجباری به سال ۱۹۹۰ عضو پولیت بورو بود، با تأثر و درد به من گفت: هنگامی که تاریخ از دست حزب کمونیست خارج شد و محققین، روزنامه‌نگاران و شهود قرائت خود را از گذشته منتشر کردند «یك جو کسالت‌بار در کشور به‌وجود آمد که بر احساسات، خلقیات و کارآیی مردم تأثیر گذاشت. صبح تا شب تمام نکات منفی گذشته به خورد آنها داده می‌شود، انگیزه‌های میهن‌پرستانه از بین رفته است. درحالی که مردم مشتاقانه به دنبال چیزهای مثبت و درخشان هستند ولی باز هم چهره‌های فرهنگی ما بیش از تمامی دشمنان غربی در طول هفتاد سال گذشته، به نشر و ترویج دروغهای ضد شوروی مشغول هستند.»

وقتی تاریخ به مثابه ابزاری در خدمت حزب نبود، حزب محکوم به شکست شد. تأکید صریح تاریخ آن بود که حزب از مغز استخوان فاسد و تباه شده است. وزراء، ژنرالها و معرکه‌گردانهایی که کودتای اوت ۱۹۹۱ را سازمان دادند بارها در یکی از خانه‌های امن کا. گ. ب در خارج از مسکو با یکدیگر دیدار کردند تا به‌زعم خود درباره ویرانی سرزمینشان به رایزنی بپردازند آنها درباب ضرورت نظم و

آرامش و جلوگیری از زوال حزب با هم گفتگو کردند. آنها تا بدان حد از وضعیت واقعی وطن خویش غافل بودند که باور داشتند قادر خواهند بود بازگشت تاریخ را متوقف سازند و با یك حکم و تصویب‌نامه و چند عراده تانك به همه چیز خاتمه دهند. حفاری در مدنویه و دو نقطه دیگر محل قتل عام لهستانیها استثنائی در این قاعده نبود. توطئه‌گران تلاش کردند تا آنجا که می‌توانند این اقدامات را متوقف کنند. مدتها قبل از کودتا «والری بولدین» رئیس کارکنان دفتر گورباچف و یکی از عناصر کلیدی کودتا با انتقال محرمانه بسیاری از اسناد سری موجود در بایگانیهای بخش ششم کمیته مرکزی به بایگانی ریاست جمهوری که تحت نظر خود او بود کوشید تا خسارات ناشی از انتشار اسناد را کنترل کند.

البته این اقدام در مقایسه با اقدامات بعدی کاری کوچك بود. بولدین و سایر توطئه‌گران اینك کاملاً آماده بودند هر چیزی را که مانع انجام کارشان شود از میان بردارند. آنان مطمئن بودند بازگشت تاریخ را پایان خواهند داد و عقربه زمان را به‌عقب خواهند کشید و یك بار دیگر ترس و وحشت بر کشور حاکم خواهد شد.

افراد ترتتسکی، روسی و لهستانی، در روز کودتا سعی داشتند حواس خود را بر کارشان متمرکز کنند. آنان مثل هر روز گورهای کهنه را زیر و رو می‌کردند و استخوان‌ها و تکه‌پاره‌های یونیفورمها را در بشکه‌های از شکل افتاده‌ای می‌شستند. ولی بتدریج که اخبار کودتا به گوششان می‌رسید تمرکز حواسشان مشکل‌تر می‌شد. افراد ترتتسکی حتی شنیدند سربازانی که در خیابانهای مسکو مستقر شده‌اند از واحد خود آنها، واحد کانت میر و وسکایا، هستند. با روشن کردن تلویزیونی در چادر نزدیك محل کارشان نظاره‌گر چهره‌های آشنای هم‌قطاران و همکارانشان شدند که در نفربرهای زرهی مستقر در اطراف کرملین، ساختمان پارلمان و خیابانهای اصلی پایتخت نشسته بودند.

ترتتسکی به خاطر می‌آورد که «هوا دلگیر بود، تمام روز باران می‌بارید. برای خشك کردن پاره‌های تکه‌های یونیفورمها مجبور شدیم آنها را روی بندی در

داخل چادر بیاویزیم و زیرش آتش روشن کنیم و برای اینکه هوا جریان داشته باشد دو طرف چادر را باز نگه‌داریم.» افراد تا اواخر بعدازظهر تا هنگامی که ترتسکی با صدائی گرفته و بدون هیچ کلمه اضافه‌ای خطاب به آنها گفت «کار امروز تمام شده است» به کار مشغول بودند.

در طول روز ترتسکی پیام‌های متعددی را از فرماندهی کا.گ.ب در کالنین دریافت کرده بود. «ویکتور لاکوتنسف» ژنرال فرمانده محلی کا.گ.ب چند بار به ترتسکی اخطار کرده بود که «حفاری بیشتری ضرورت ندارد.» کار باید فوراً متوقف شده و خود او هرچه سریع‌تر خویش را به فرماندهی معرفی نماید. ترتسکی از اجرای دستور سر باز زد و پاسخ داد کار طبق برنامه ادامه خواهد یافت و اضافه کرد تنها پس از پایان کار روزانه به مقر فرماندهی خواهد آمد. علیرغم اتخاذ چنین موضع شجاعانه‌ای دچار دلهره شده بود: «می‌دانستم که با مشکل مواجه خواهم شد.»

غروب آن روز ترتسکی در معیت یك گارد کا.گ.ب به مقر فرماندهی لاکوتنسف برده شد. در این دیدار لاکوتنسف مجدداً تاکید کرد که «عملیات باید فوراً متوقف شود، در غیر این صورت او نمی‌تواند امنیت شخص ترتسکی و یا کارگران لهستانی را تضمین کند.» ترتسکی لبخند تلخی زد. در تمام طول مدت انجام کار در استاروبلسك و مدنویه همواره ناظرانی از کا.گ.ب در محل کار حاضر بودند و لهستانی‌ها به طعنه آنان را «ناظران سازمان ملل ما» خطاب می‌کردند.

ترتسکی تسلیم نشد و با خود اندیشید ژنرال برای متوقف کردن کار باید از روی نعش من بگذرد. او امتناع و سرپیچی خود را با ظرافت بیشتری به ژنرال کا.گ.ب منتقل کرد: «اگر موضوع امنیت لهستانی‌ها مطرح است شخصاً مسئولیت آن را به عهده می‌گیرم. لهستانیها به جای اقامت در شهر می‌توانند در چادرها همراه با سربازان روسی زندگی کنند.» ترتسکی اضافه کرد: «نمی‌توانم کار را متوقف کنم، در این صورت به لهستانیها چه باید بگویم. این مسأله آسانی

نیست باید با فرمانده خود در مسکو صحبت کنم» ولی در همان حال با خود می‌اندیشید.: «همه اینها مثل هم هستند لاکوتتسف رئیس و فرمانده مهمی است. من چه کاره‌ام.»

ترتتسکی به اردوگاه بازگشت و بلافاصله با مسکو تماس گرفت. به او گفته شد هیچگونه دستوری برای توقف کار صادر نشده است. او که بشدت خسته شده بود نفسی از سر راحتی کشید و برای خوابیدن به چادر خود رفت. هنوز مدت زیادی نخوابیده بود که فرمانده سربازان بیدارش کرد و گفت از مسکو دستور رسیده که باید همراه با نفراتش به پایگاه کانت میر و وسکایا در خارج از مسکو مراجعت کند.

ترتتسکی خطاب به او گفت: «این یك دستور شفاهی است. این طور نیست؟»

«بله همین طور است.»

«و تو برای اینکه به اینجا بیائی دستور کتبی داشتی»

«بله، دستور کتبی داشتم.»

«بسیار خوب پس چرا می‌خواهی از این دستور شفاهی اطاعت کنی؟»

به این ترتیب سربازان در محلی که بودند باقی ماندند. کا.گ.ب چند بار سعی کرد ترتتسکی را فریب دهد ولی موفق نشد. برخلاف اظهارات دروغین مقامات محلی کا.گ.ب هیچگونه دستوری از دفتر دادستانی در مسکو صادر نشده بود.

ساعت نه صبح روز بعد ترتتسکی به میان نفرات خود رفت و گفت: «کار روزانه آغاز می‌شود شروع کنید همه باید با حرارت و قوت کار کنند.»

کا.گ.ب در تراکتوری که از آن برای حفاری استفاده می‌شد خرابکاری کرد، ولی ترتتسکی با مردم محل روابط حسنه‌ای برقرار کرده بود و براحتی توانست چند تراکتور از مزرعه اشتراکی نزدیك قرض بگیرد. کارگران لهستانی

مخصوصاً سپاسگزار ترتتسکی بودند و هر از گاهی به نشانه تشکر دستی به پشت او می کوبیدند. روسها و لهستانیها برای دو روز دیگر همان‌طور که به اخبار رادیو گوش می کردند به کارشان در گورها ادامه دادند. و سپس به آهستگی لحن اخبار عوض شد. هنگامی که افراد شنیدند کودتا در آستانه شکست قرار گرفته است به‌نظر می آمد سخت‌تر و بیشتر کار می کنند. صبحگاه ۲۱ اوت پس از آنکه توطئه درهم شکست سربازان از خیابانهای مسکو جمع آوری شده و به پایگاههای خود باز گشتند.

ترتتسکی بار دیگر به میان افراد خود رفت. او که بیش از آن نمی توانست با دروغ زندگی کند و از بازگشت به گذشته سر باز زده بود فریاد زد: «تحقیق و بررسی این جنایات که دستور آن توسط شخص میخائیل سرگیویچ گورباچف صادر شده است، ادامه خواهد یافت.»

سرهنگ مانند روزهای دیگر آغاز کار را فرمان داد و حفاری روزانه شروع شد.

فصل دوم

کودکی استالینیستی

کمی پس از ورود به مسکو در ژانویه ۱۹۸۸ به دیدار میشا (میخائیل) و فلور الیتونیف رفتم. آپارتمان زیبای آنها در کناره رودخانه مسکو در محله فرانزنسکایا قرار داشت. بسیاری از مقامات حزب کمونیست، شاغل و بازنشسته، در آن محله سکونت داشتند. لیتونیف‌ها که دهه ششم زندگی خود را می‌گذراندند زوجی مهربان و جالب بودند و چنین به نظر می‌رسید که همه کس را در مسکو می‌شناسند و از هر آنچه که در آن شهر می‌گذرد، آگاه هستند. از آن دو، میشا کم حرف‌تر بود و تصور من این است که رفتار محتاطانه او ناشی از زندگیش در بین دو نسل متفاوت، پدرش ماکسیم لیتونیف وزیر خارجه استالین و پسرش، پاول، یکی از ناراضیانی که به برپائی اولین اعتصاب علیه رژیم کمك کرد، بود. میشا در محاصره تاریخ و بازیگران آن هنر گوش دادن را

بخوبی فرا گرفته بود. صبورانه و با لذتی نامحسوس به حرفهای من و فلورا گوش می‌داد.

برای مردی که پدرش عادت داشت همواره با اسلحه‌ای در زیر بالش بخوابد تا در برابر حمله‌ای احتمالی بتواند از خود دفاع کند و پسرش که اعضای پولیت بورو را هو می‌کرد، هیچ چیز تعجب‌برانگیزی وجود نداشت. به هر حال در برابر آشنایان و غریبه‌ها این فلورا بود که رشته سخن را در دست می‌گرفت، وضعیت خانواده را توصیف می‌کرد و پرس و جوهای مؤدبانه‌ای به عمل می‌آورد.

فلورا پرسید: درباره مسکو چه خواهم نوشت؟ پاسخ دادم در جستجوی کاگانویچ هستم. چهره فلورا درهم رفت. او و شوهرش قبلاً هم با روزنامه‌نگاران آمریکائی دیدار داشتند و بدون تردید با آنچه که اغلب ژورنالیست‌ها بدنبالش هستند، آشنا بودند: کنترل تسلیحات، حقوق بشر، سیاستهای کرملین و مانند آن. فلورا باید با خود اندیشیده باشد که این چه جور روزنامه‌نگاری است، البته او مؤدب‌تر از آن بود که اندیشه خود را به زبان بیاورد.

در آن زمان «لازارمویسویچ کاگانویچ» که اواسط دهه نود عمر خود را می‌گذراند آخرین نفر از حلقه اطرافیان استالین بود که حیات داشت. موقعیت او به عنوان کمیساریای خلق نسبت به استالین مشابه موقعیت گورینگ نسبت به هیتلر بود. او مدیریت برنامه اشتراکی کردن مزارع را در دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ به عهده داشت. مبارزه‌ای خونین که کشاورزی را از بین برد و دهکده‌های بسیاری را در اوکراین پوشیده از بقایای اجساد انسانی به صورت متروك درآورد. او همچنین در مقام رهبر تشکیلات حزب در مسکو متروی

شهر را ساخت، و یا بهتر اینکه گفته شود، به نام خود تمام کرد. مسئولیت تخریب و ویرانی بسیاری از کلیساها و کنیسه‌ها به عهده او بود. کلیسای جامع «مسیح نجات دهنده» را که در قدیمی‌ترین ناحیه مسکو قرار داشت و یك شاهکار هنری بود با دینامیت منفجر کرد. می گویند استالین که می‌توانست از پنجره اطاق خود برج ناقوس آن کلیسا را ببیند خود دستور تخریب آن را داد.

می‌خواستم بدانم آیا کاگانویچ هنوز هم به آنچه که انجام داده بود اعتقاد داشت؟ آیا احساس گناه یا شرمساری می کرد؟ و اینکه درباره گورباچف دبیر اول فعلی حزب چگونه می اندیشید؟ اما این تمام ماجرا نبود. بیش از همه اینها دلم می‌خواست با کاگانویچ در یك اطاق بنشینم و ببینم یك مرد اهریمنی چگونه موجودی است. از آنچه که انجام داده بیشتر مطلع شوم و بدانم مثلاً اکنون چه کتاب‌هائی می‌خواند.

میشا با تظاهر به بی‌توجهی، به حرفهایم گوش می‌داد. همان طور که حرف می‌زدم یك دستمال کاغذی را تا می کرد و با آن ور می‌رفت. او اخیراً در «اُرگامی»، هنر ژاپنی ساخت کاغذی اشیاء، تبحر پیدا کرده بود. یك اطاق را با ساخته‌های کاغذی خود، حیوانات مختلف، هشت ضلعی‌ها و چهار ضلعی‌ها و غیره پر کرده بود. میشا همان طور که با کف دستش روی کاغذ فشار می‌آورد تا خوب تا بخورد، بآرامی گفت: «کاگانویچ طبقه پائین همین ساختمان زندگی می‌کند»!

طبقه پائین همین ساختمان؟ قبلاً می‌دانستم که کاگانویچ در همین محله، احتمالاً در یکی از ساختمانهای بهتر که هنوز در اختیار نسل بلشویکهای قدیمی است زندگی می کند. اما حالا طبقه پائین همین ساختمان! عکس‌های قدیمی کاگانویچ را با هیکلی درشت، سبیل‌های

پروسی و چشمانی لوچ نشان می‌دادند. در دوران بازنشستگی قهرمان‌بازی دومینو در محله فرانزنسکایا شده بود. او با رقبایش در حیاط پشت ساختمان بازی می کرد. هنگامی که برژنف در رأس قدرت بود تلفنی از کمیته محلی حزب خواست که چند نورافکن در حیاط نصب شود تا بتواند شبهای تابستان بازی کند. او که در آن زمان بسیار سرزنده بود هنوز می توانست از امتیازات و تسهیلات کرملین برخوردار شود. و حالا کسی که مشتاقانه به دنبالش بودم در طبقه پائین همین ساختمان زندگی می کرد!!

میشا گفت: «شماره آپارتمانش ۳۸۴ است. سابقاً گهگاهی او را در آسانسور و یا حیاط می‌دیدیم ولی مدتهاست که او را ندیده‌ایم. دیگر هرگز از خانه بیرون نمی آید و به در زدن‌ها هم جواب نمی‌دهد. شاید یك پرستار داشته باشد. مطمئن نیستم که می تواند راه برود یا خیر، ولی کاملاً نابینا شده است.»

میشا با گفتن این جملات قیچی را از روی میز برداشت و چند شکاف کوچك در دستمال کاغذی ایجاد کرد، به آرامی دستش را باز کرد و یکباره بوقلمونی با پرهای گشوده ظاهر شد.

***

هر گاه بعدازظهرها در مسکو یکی دو ساعت وقت آزاد داشتم در برابر ورودی نمره ۹ ساختمان میشا و فلورا گوش به زنگ می ایستادم تا شاید به طور اتفاقی کاگانویچ را ببینم. صدها بار طی چندین ماه زنگ آپارتمان ۳۸۴ را، بعضی مواقع حدود نیم ساعت و بیشتر، به صدا درآوردم. چندین و چند بار یادداشتهائی را به صندوق نامه‌های آپارتمانش انداختم. زنگ می‌زدم و در را می کوبیدم و گوشم را به در می چسباندم و سعی می کردم تا شاید صدائی از داخل بشنوم. بعضی اوقات می توانستم سخنانی جویده جویده را بشنوم و

گاهی صدای کشیده شدن دمپائی روی کف اطاق به گوش می‌رسید.

مایا دختر کاگانویچ که خود بانوئی سالخورده بود، نزدیکهای غروب سری به پدرش می‌زد و احتمالاً شام او را روبراه می‌کرد. او نیز از صحبت کردن با من طفره می‌رفت و هر گاه که به منزلش تلفن می‌کردم گوشی را به شخص دیگری، احتمالاً از بستگانش، می‌داد. همین خویشاوند بود که یك روز به من گفت: «کاگانویچ پیرتر از آن است که بتواند کسی را بپذیرد. ما نمی‌خواهیم مردم به اینجا بیایند و با سؤال‌های ناخوشایند درباره گذشته مزاحم او شوند. این گونه مسائل او را ناراحت می‌کند.»

روزهای متوالی در حیاط پشت ساختمان پرسه زدم و با این و آن درباره کاگانویچ صحبت کردم. با یکی از همسایه‌ها که مهندس جوانی بود در حیاط گفتگوئی داشتم. گفت: «او نمی‌خواهد هیچکس نزدیکش شود. فکر می‌کنم از دنیای کنونی وحشت دارد. یکی از همین روزها می‌میرد و خوش‌شانس خواهد بود اگر به خاطر مرگش نامی از او در پراودا برده شود. زمانی این حرامزاده می‌توانست هر کدام از ما را که می‌خواست بکشد.»

روزی دیگر با یکی از قدیمی‌ترین همسایگان کاگانویچ، پیرزنی با لهجه بلاروسی و چشمانی آبی مانند گل گندم که مشغول قدم زدن روزانه‌اش بود، هم‌صحبت شدم. بچه‌ها در حیاط طناب بازی می‌کردند و این طرف و آن طرف می‌دویدند و پیرمردان و پیرزنان نظاره‌گر آنان بودند. بانوی سالخورده گفت: «تا همین چندی قبل کاگانویچ تمام روز در اینجا دومینو بازی می‌کرد و یا با دخترش روی این نیمکت‌ها می‌نشست. همه می‌دانستند که او کیست و هنگامی که قدرت داشت چه کرده است. در ساختمانهای این منطقه افراد زیادی که زمانی از دانه درشتهای حزب بودند زندگی می‌کنند ولی هیچیك از

همردیفهای کاگانویچ امروز حیات ندارند. من همیشه سعی می کردم خودم را از او دور نگه‌دارم. یك ضرب المثل محلی ما می گوید: هرچه از تزار دورتر باشی بیشتر عمر می کنی.»

من شماره تلفن کاگانویچ را داشتم- ۲۴۲۶۵۷۱-ولی این شماره هیچگاه جواب نمی‌داد. یك روزنامه‌نگار روسی که چند سال تلاش کرده بود تا با کاگانویچ مصاحبه کند چندی بعد به من گفت: برای تلفن کردن به کاگانویچ رمز خاصی وجود دارد. شماره را بگیر و بگذار دوبار زنگ بزند. قطع کن و مجدداً شماره بگیر. این راه را امتحان کردم. این بار تلفن جواب داد:

«الو»

«الو، لازار مویسویچ؟»

«بله؟»

«لازار مویسویچ، اسم من رمنیك و خبرنگار روزنامه آمریکایی واشنگتن‌پست هستم. اگر امکان داشته باشد مایلم با شما دیداری داشته باشم.»

«لازم نیست»

«می‌دانم که وضع مزاجی شما مساعد نیست ولی من...»

«گفتم که لازم نیست. من حالم خوب نیست و نمی توانم پذیرای کسی باشم.»

«شاید یکی از همین روزها که بهتر باشید بتوانم...»

«من همیشه حالم بد است، مصاحبه نمی کنم، چرا باید مصاحبه کنم؟»

صدای او که در ابتدا ضعیف بود بتدریج اوج می گرفت.

«اما لازار مویسویچ.»

«گفتم که مصاحبه نمی کنم.»

و ارتباط قطع شد. از آن روز به بعد دیگر تلفنش جواب نمی‌داد. حتماً رمز را عوض کرده بود. رمزهای مشابه را امتحان کردم، بی‌فایده بود. باز هم باید در کمین می‌نشستم تا شاید اتفاقی موفق به دیدارش شوم. اما بی‌نتیجه. راههای خبرگیری گهگاه احمقانه به نظر می‌رسد، اما اینکه مدتها در خانه ستمگر خونریزی را بکوبی و موفق نشوی شرمساری خاصی دارد. یك روز بعدازظهر به دیدن فلورا رفتم. او با لبخندی مادرانه به شکوه‌های من درباره درب بسته گوش داد.

«خوب فرض کن که در را باز کرد، چه چیزی گیرت می‌آید. فکر می کنی درهم خواهد شکست و عذرخواهی خواهد کرد.»

«نه دقیقاً اما...»

«او پیرمرد از پاافتاده‌ای است نباید زیاد انتظار داشته باشی.»

***

و سپس فلورا ماجرائی را برای من تعریف کرد:

یکی از شبهای زمستان سال ۱۹۵۱ یا ۱۹۵۲ فلورا در اطاق پسرش را گشود تا به او شب به خیر بگوید پاول خود را بشدت در آغوش مادرش انداخت. صورتش در تاریکی می‌درخشید، معلوم بود گریه کرده است. با هر بار نفس کشیدن دماغش را بالا می کشید. پاول پسر تنومند، متکی به خود و خوش‌سیمائی بود، ولی اکنون به نظر می‌رسید که خود را باخته است و از حرف زدن وحشت دارد.

فلورا پرسید: «موضوع چیه؟ چرا گریه می کنی؟»

پاول مدت زمانی طولانی پاسخ نداد و روی خود را به طرف دیگر

بر گرداند.

«خواهش می کنم به من بگو چه اتفاقی افتاده است.»

پسرك گفت: «من قول داده‌ام نمی توانم چیزی بگویم.»

«چرا نمی توانی حرف بزنی.»

«این یك مطلب محرمانه است.»

«محرمانه؟»

«بله محرمانه»

«بسیار خوب ولی می توانی به من بگویی. درست است که باید قولت را حفظ کنی ولی همیشه می توانی هر مطلبی را به پدر و مادرت بگوئی.»

ماکسیم لیتونیف، پدر بزرگ پاول، در سال‌های اولیه استقرار رژیم وزیر خارجه استالین بود. او چند ماه قبل از این گفتگو در گذشته بود. اما خانواده هنوز از امتیازات موجود برای هیأت حاکمه استفاده می کردند. از جمله ماترکی که برای آنها باقی مانده بود آپارتمان زیبائی با اطاقهای بزرگ در یك مجموعه آپارتمانی مشرف به رودخانه مسکو بود که به نخبگان حزب تعلق داشت و از تسهیلات ویژه‌ای مانند سالن سینما و کافه تریا برخوردار بود. در آنجا خانواده نخبگان به کتابهای خارجی، پزشکان کاردان و شایسته، مارمالاد برای صبحانه و حتی گوجه فرنگی در زمستانها دسترسی داشتند. لیتونیف‌ها حتی برای کارهای خانه خدمتکاری در اختیار داشتند. بانوئی با درجه ستوانی در کا.گ.ب. بیشتر ایام تابستان را در «داچا»یی خارج از مسکو می گذراندند. خانه‌ای که در میان درختان کاج و غان محصور بود و در اصل برای استفاده خانواده شخص استالین ساخته شده بود. بیشتر همکلاسیهای پاول دختران و پسران بزرگان حزب کمونیست و یا درواقع فرزندان بازماندگان

اولیه تصفیه‌ها بودند، این بچه‌ها همگی در مدرسه عضو انجمن «تی مور»، گروه میهن‌پرستان جوان و یا پیش آهنگان کمونیست، بودند.

فلورا یك بار دیگر به پسرش گفت: «خواهش می کنم به من بگو موضوع چیه؟ چیه که اینقدر می تونه محرمانه باشه؟»

پاول وحشت زده بود. او در انجمن «تی‌مور» سوگند خورده بود که سکوتش را حفظ کند. او از چیزهائی که می‌دانست وحشت زده شده بود. با تمام اینها نمی توانست خواهش مادرش را نادیده بگیرد.

پاول گفت یکی از دوستانش گفته است که موج جدیدی برای به دام انداختن «دشمنان خلق» آغاز شده است. فلورا به فراست دریافت که این دوستش چه کسی باید باشد او فرزند یکی از افسران کا. گ. ب بود پاول ادامه داد: «دوستم گفت دشمنان خلق همه جا می توانند باشند، همه جا حتی در خانه‌های خود ما». فلورا غلیان خشم را در درونش احساس می کرد. او بخوبی می‌دانست کسانی که بر گروههایی نظیر «تی مور» نظارت دارند کوچکترین کارشان این است که بچه‌ها را به صورت یك خبرچین، و بهتر گفته شود به صورت یك خائن در جمع خانواده بار آورند. فلورا به‌خاطر پسرش خیلی ترسیده بود، اما شگفت‌زده نشد. به هرحال اینها بچه‌هائی بودند که تعلیم یافته بودند به پاولیك موروزوف احترام بگذارند. پاولیك پسربچه دوازده ساله و پیش آهنگ نوجوانی بود که به سرمشق تمام بچه‌های شوروی تبدیل شده بود. او هنگامی که در یك مزرعه اشتراکی کار می کرد پدرش را که کوشیده بود مقداری گندم را برای خود از چشم پلیس دور نگه‌دارد، لو داده بود.

اینها بچه‌هائی بودند که در مدارس با تئوریهای «خانواده سوسیالیست» آنتوان ماکارنکو افسر عقیدتی-سیاسی کا. گ. ب بار می آمدند. ماکارنکو تأکید

داشت که بچه‌ها باید یادبگیرند که اجتماع بر فرد و واحد سیاسی بر خانواده اولویت و برتری دارد. او می گفت در مدارس نیز باید انضباط آهنینی، نظیر آنچه که در ارتش سرخ و اردوگاههای کار اجباری در سیبری اعمال می‌شود، برقرار گردد.

و حالا پاول تمام ماجرا را بازگو می کرد. دو مرد غریبه به او گفته بودند بزودی «وظیفه خاصی» به او محول خواهد شد. فلورا می‌دانست این چه معنائی دارد. آنها از پسرك می‌خواستند آنچه را که در خانواده می گذرد گزارش دهد.

استالین و اطرافیان اوهمواره نسبت به لیتونیف و خانواده غیر عادی او ملاحظاتی داشتند، گرچه ماکسیم در مقام وزیر امور خارجه و سفیر شوروی در ایالات متحده به‌رژیم خدمت کرده بود، ولی هرگز شبیه اغلب نوکران وفادار و ملازمان استالین نبود. او مردی جهانی بود و به زبانهای بیگانه صحبت می کرد و دوستان خارجی بسیاری داشت. او حتی با یك بانوی خارجی ازدواج کرده بود. زن انگلیسی عجیب و غریبی به‌نام «ایوی» که داستانهای تخیلی می‌نوشت، ماجراهای متعدد غیر اخلاقی و هم‌جنس‌بازانه داشت و از مبلغین سیستم ۸۵۰ کلمه‌ای فراگیری اصول زبان انگلیسی ابداعی سی. کی. اوگدن بود. هنگامی که ماکسیم کتاب راهنمای زنان هوشمند به سوی سوسیالیزم نوشته جرج برناردشاو را به همسرش داد تا مطالعه کند، او متقابلاً چندین مجلد از کارهای اوستین، لارنس و ترولوپه را به شوهرش اهدا کرد.

ماکسیم لیتونیف مخصوصاً پس از کناره گیری اجباری از کمیته مرکزی به سال ۱۹۴۱ نسبت به منافع سیاسی خارجیان احساسات بیشتری نشان می‌داد. در سال ۱۹۴۴ به خبرنگاران گفت که استالین طرح ایجاد یك

امپراتوری را در شرق اروپا در نظر دارد و جای تعجب است چرا غرب هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهد. «ماستنی» تاریخ نگار معاصر طی مقاله‌ای در مجله «Foreign Affairs» سال ۱۹۷۷ لیتونیف را به عنوان «خاربنی در کمیساریای خارجی»، دیپلماتی که از شکوه کردن درباره «خشونت ذاتی کل سیستم سوویتی» هراسی نداشت، توصیف کرده است. البته سخنان او به گوش استالین هم می‌رسید. خروشچف در خاطراتش می‌نویسد: «پلیس مخفی استالین در جاده منتهی به داچای لیتونیف برای او دام گسترد، ولی شانس با لیتونیف یار بود. او همواره در حالی که اسلحه‌اش را زیر بالش می‌گذاشت می‌خوابید. مرگ معجزه آسای او مانع شد که رژیم بتواند بازداشتش کند.» ایوی بلافاصله پس از مرگ ماکسیم به دخترش گفت «بالاخره او را نگرفتند». مورخین و خانواده‌اش برای این امر حدسیاتی دارند که زیاد هم بیجا نیست. استالین بدون تردید برای تماس‌های لیتونیف در غرب ارزش قائل بود و بخوبی دریافته بود که اعدام لیتونیف در برابر موج نامساعد تبلیغاتی که در غرب بر می‌انگیزد ارزش چندانی ندارد.

اما پس از مرگ لیتونیف در روز ۳۱ دسامبر ۱۹۵۱ باز هم خانواده او در وحشت بسر می‌بردند و حتی یك در زدن بی‌موقع باعث پریشانی خاطرشان می‌شد. والدین پاول، میشا و فلورا و عمه‌اش تانیا زرنگ‌تر از ایوی بودند و می‌توانستند خود را با مخاطرات زمان و مکان به نحوی وفق دهند. ولی با تمام این احوال رفتار آنان چنان بود که می‌توانست به زندان و یا قرار گرفتن در برابر جوخه آتش منتهی شود. میشا که مهندسی جوان در انستیتو صنایع هوائی بود، فعالیتهایش در کوهنوردی و راه‌پیمائی و انجام بازیهای فکری در حدی بود که سوء ظن را برانگیزاند. عمه تانیا را به خاطر علاقه بیش از حدی که به «هنر

فاسد غربی» نشان می‌داد از انستیتو هنر بیرون کردند. البته در خانه همگی آنچه را که به ذهنشان می‌گذشت به زبان می‌آوردند. یك بار پاول کتابی را که درباره رفتار جسورانه پاولیك موروزوف نوشته شده بود از کتابخانه مدرسه گرفت و به خانه آورد و درباره خدمت بزرگ پسرك به کشور بلشویکی و عمل قهرمانانه‌اش که به گیر انداختن پدرش منجر شد، صحبت کرد. فلورا از خشم منفجر شد کتاب را پاره پاره کرد و به پسرش گفت: مهم نیست که توی این کتابهای مزخرف چه نوشته‌اند، اما هرگز هیچ بچه‌ای نباید پدر و مادرش را لو بدهد.

پاول معصومانه پرسید: «حتی اگر پدر و مادر بد باشند.»

«بله، حتی اگر آنها بد باشند.»

حالا فلورا باید درباره پسر خودش و «وظیفه خاص» او تصمیم می‌گرفت. او نمی‌توانست اجازه دهد پاول یك پاولیك موزوروف دیگری شود. صبح روز بعد فلورا بهترین لباسش را پوشید، کلاه شکیلی به سر گذاشت و به آپارتمان دوست فرزندش رفت. او تصمیم داشت با بلوف و جنجال به آن افسر کا. گ. ب بفهماند که«مقامات بالا» از خانواده لیتونیف حمایت می‌کنند. به محض ورود به آپارتمان مورد نظر فریاد کشید: «حق نداری به گفتگو با پسرم ادامه دهی، باید از حرف زدن با او خودداری کنی» و بلافاصله آنجا را ترك کرد، درحالی که هنوز از شدت خشم می‌لرزید و گیج گیجی می‌خورد. تنها مدتی بعد توانست فکر کند که دست به چه خطری زده است.

طی چند هفته بعد میشا و فلورا به‌طور مفصل پیرامون آنچه که باید درباره بچه‌هایشان انجام دهند با یکدیگر صحبت کردند. آنها به این نتیجه رسیدند که موانعی را که تاکنون ایجاد کرده‌اند، کافی نیست: «کافی نبود گهگاه

کتابی را پاره کنیم و دوباره به سکوت همیشگی خود باز گردیم» اگر آنها می‌خواستند مانع شوند که پاول و نینانوعی استالینیست‌های جوانی شوند که مدرسه بسیار مشتاق بود خلق کند، پس باید حقایق و واقعیت‌ها را هرجا که لازم باشد به آنها یادآوری کنند. باید می گفتند که چه بر سر بسیاری از والدین و پدر بزرگها و مادربزرگهای دوستان پاول آمده است. چطور یك مرتبه آنها را توی کامیون‌هائی که به نام «ماریاس سیاه» معروف بود انداختند و به‌سوی اردوگاههای کار اجباری در کولیما، ورکیوتا و قزاقستان بردند و در همان جا ناپدید شده بودند. آنها باید بآرامی این نکته را به بچه‌هایشان تفهیم می کردند که استالین، عقاب کوهستان، حرامزاده پستی بیش نبود. پاول باید یاد می گرفت تا خارج از سیستمی که تمام روز روی او کار می کرد فکر کند.

میشاو فلورا اغلب هم توان آن را نداشتند که بی پرده و مستقیم با بچه‌ها صحبت کنند. همچنین آنها نمی توانستند به راحتی با کیش شخصیت پرستی استالین که وسیع و گسترده تبلیغ می‌شد، رقابت کنند. در رژه‌ها استالین را به عنوان خدای روی زمین گرامی می‌داشتند، روزنامه‌ها کارهای قهرمانانه او را توصیف می کردند، سخنرانیهای رادیوئی، کتابهای تاریخ که توسط نظریه پردازان کرملین نوشته می‌شد، مسابقات و تمرینات شبه‌نظامی پیش آهنگان جوان، همه و همه استالین را تبلیغ می کردند. پاول یاد گرفته بود که استالین را دوست بدارد همان‌طور که در سایر جاها بچه‌ها یاد می گیرند خدا را دوست داشته باشند. استالین موجودی الوهی، عالم کل و پدری مهربان بود. او به ندرت در منظر عام ظاهر می گردید، اما در عوض تصاویر او در همه جا دیده می‌شد. کتابهای درسی، روزنامه ها و امواج رادیوئی مشحون از سخنان او بودند. فلورا با خود اندیشید: «آسان نیست بشود با همه اینها رقابت کرد، شاید

غیر ممکن باشد.»

روز مرگ استالین در ماه مارس ۱۹۵۳، پاول سیزده ساله تسلی ناپذیر بود. او تمام روز را گریست در حیاط مدرسه با بچه‌هائی که نمی توانستند به اندازه او عزادار باشند جنگید. در خانه هنگامی که دید پدر و مادرش و دوستانشان درباره رفیق استالین جوك می گویند و می خندند، از جا در رفت. او مشاهده کرد که آنها نه تنها عزادار نیستند بلکه جشن گرفته‌اند. پاول از غیظ برافروخته شد و خشمگین و سرخورده به تختخوابش پناه برد.

سالهای پس از مرگ استالین برای هیچکدام از لیتونیف‌ها، سالهای آسانی نبود. میشاوفلورا پدر و مادر جوانی بودند و اغلب در کنار آمدن با پاول کم می آوردند. پاول که در مدرسه هم بچه آرامی نبود در هفده سالگی ازدواج کرد ولی بزودی از همسرش جدا شد. علاوه بر کمی باده‌نوشی و ورق بازی در مسابقات اسبدوانی شرط بندی می کرد. فلورا گفت: «اسب‌ها فکر او را اشغال کرده بودند، همه ما بیم داشتیم که مبادا روزی به شکل قمار باز ورشکسته‌ای به زندگی خود خاتمه دهد.»

اما پاول که روز به روز بزرگتر می‌شد، نمی توانست در برابر امواج احساسات ضد استالینیستی که در اواسط و اواخر دهه ۱۹۵۰ توسط نیکیتا خروشچف ایجاد شده و به آن دامن زده می‌شد ایمن باشد. صدها هزار تن از زندانیان اردوگاههای کار اجباری به خانه و کاشانه خودباز گشتند. هریك از آنان داستانهائی برای گفتن داشتند. لیتونیف‌ها بسیاری از روشنفکران، نویسندگان، هنرمندان، دانشمندان و حتی مقامات حزبی را که در اردوگاهها بودند، می‌شناختند. اینك زمان مکاشفه و دست‌یابی به حقیقت برای پاول فرا رسیده بود. او کنار میز آشپزخانه نشست و برای اولین بار داستانهائی را پیرامون

دوران استالین به گوش خود شنید. میخائیل لوین فیزیک‌دانی که از نزدیکترین دوستان پدر و مادرش بود در سال ۱۹۵۵ آزاد شد. او از وضعیت اردوگاهها گفت و مرگهای بدون احساس گروه گروه بی گناهانی را که هر روز آنجا اتفاق می‌افتاد توصیف کرد. پاول بعدها به خاطر می‌آورد: «مثل تجربه کسی بود که پس از سال‌ها و سال‌ها از خواب بیدار می‌شود، تمام تصورات کودکانه و استالین یکباره دردناك و مسخره به نظر آمدند.»

در اوایل دهه ۱۹۶۰ پاول که به تدریس فیزیك در انستیتو لومونوسف مشغول بود، بالاخره با گروهی از روشنفکران آشنا شد که اولین محاکمه ناراضیان برجسته روسی، نویسندگان ضد سوویتی، آندره سینیاوسکی و یولی دانیل را تعقیب می‌کردند. در میان نویسندگان و دانشمندان پا به سن گذاشته پاول مانند دست آموزی عزیز دردانه بود. مرد جوان کنجکاو و جستجوگر خود را در دنیای جدید غوطه‌ور کرد. ادبیات زیر زمینی را می‌خواند و در گفتگوهای بی‌پایانی که مرکز و کانون تمام زندگی روشنفکری بود شرکت می‌کرد. نوشته‌های سولژنیتسین، داستان‌های اردوگاهها نوشته وارلام شالاموف[1] و وحشت بزرگ نوشته روبرت کانکوئست[2] را می‌خواند. در تهیه پیش نویس نامه‌های حمایت از زندانیان سیاسی و درخواست آزادی آنان شرکت داشت.

در همین ایام با یکی از شناخته شده‌ترین خانواده‌های روشنفکر مسکو وصلت کرد. مایا دختر لیو کوپلوف و رئیسه ارلوا را که هر دو از محققین ادبیات

1.Varlam Shalmov
2. Robert Conguest

بودند، به همسری گرفت. کوپلوف یکی از همکلاسیهای سولژنیتسین بود و او در رمان «اولین دایره» خود تیپ یکی از شخصیت های کتاب را از کوپلوف گرفته بود. شخصیتی که مدل و سرمشق پاول لیتونیف نیز بود. کوپلوف یك کمونیست متعهد بار آمده و به آن مکتب اعتقاد داشت ولی سپس «آموزش» یافته بود. زندگی کوپلوف نمونه زنده مردی بود که حتی در شرایط تیره و کابوس مانند می توانست به وضوح ببیند، بروشنی بیندیشد و با صداقت عمل کند.

روز ۲۱ اوت ۱۹۶۸ پاول و شش تن از دوستانش نسبت به گزارش هائی که از چکسلواکی می رسید واکنش نشان دادند. آنها چند ماه جزئیات خبرهای «بهار پراگ» و تلاشهای آلکساندر دوبچك را برای خلق «چهره انسانی سوسیالیزم» تعقیب می کردند. آنها منتظر بودند ببینند که جانشین خروشچف، لئونید برژنف، چگونه با شورش یك کشور اقماری برخورد می کند. آیا او همان بیرحمی را که خروشچف به سال ۱۹۵۶ در مجارستان از خود نشان داد تکرار می کند و یا راه تحمل و مدارا را در پیش می گیرد؟ آنها اینك پاسخ سؤال خود را دریافته بودند. صدای رادیو مخفی چکسلواکی لرزان و شکننده بود: «برادران روس از اینجا بروید، از شما دعوت نکردیم به کشور ما بیائید» لاریسا بوگوراز [1]، دوست پاول و یکی از اولین ناراضیان، درهم شکست. شوهرش آناتولی مارچنکو [2] به علت فعالیتهای سیاسی در زندان بود و او اینك می دید که رژیم آماده می شود گروه کثیری از ناراضیان را با تانك و سرنیزه در هم بکوبد. لاریسا اندیشید: «به یك اقدام جسورانه نیاز داریم، یك جنبش، هم اکنون.»

1.Larisa Bogoraz
2. Anatoly Marchenko

پاول، لاریسا و پنج تن دیگر برای مذاکره در باب کاری که باید انجام دهند، گرد هم جمع شدند. آنان انجام تظاهراتی را علیه حمله به چکسلواکی برای ظهر هنگام روز ۲۵ اوت طرح‌ریزی کردند. آنان بخوبی از پیامدهای چنین فعالیت «ضد سوویتی» آگاه بودند. زندان طویل المدت، تبعید و یا اقامت طولانی در یك آسایشگاه روانی در انتظارشان بود. آنان خود را برای چنین مجازاتهائی آماده کرده بودند. پاول خرده ریزهای خود را جمع کرد و کتابهایش را به دوستانش بخشید. نمی توانست از سرنوشت خود بگریزد.

شب قبل از انجام تظاهرات پاول به میهمانی در خانه کوپلوف ها رفت. قرار بود خواننده معروف آلکساندر گالیچ آن شب در آنجا شور و حالی به مجلس ببخشد. حال و هوای میهمانی چیزی شبیه حال و هوای مراسم تدفین بود و نوشیدن ودکای فراوان هم دردی را دوا نمی کرد. حمله به پراگ بدون تردید پایان تمام امیدها برای «سوسیالیزم با چهره انسانی» بود برژنف یك حرکت جنجالی نئو ـ استالینیستی را آغاز کرده بود. عصر خروشچف با تعلل‌ها و اقدامات نیم بند او، اینك مانند یك بهشت گمشده به نظر می‌رسید. واسیلی آکسیونف می گفت: «تهاجم یك ضربه روحی به نسل ما بود» در میهمانی همگی با خشم سخن می‌راندند و می گفتند: از اینکه شهروند شوروی هستند در برابر چکها، مجارها، لهستانیها و در برابر تمام دنیا شرمسارند. آنان اصلاً شهروند شوروی نبودند و فقط احساس می کردند که تبعه آن کشور هستند.

گالیچ سروده‌ای از دکامبریست‌ها، شورشیان دوران حکومت نیکلای اول را خواند:

می توانی به میدان بیائی؟

جرأت می کنی به میدان بیائی؟

هنگامی که آن ساعت زنگ می‌زند.

پاول احساس کرد چشمان گالیچ هنگام آواز خواندن به او دوخته شده است. مفهوم دوگانه این اشعار: در عین حال که به ناراضیانی در قرنی دیگر اشاره داشت از نسلی جدید با صدائی بلند دعوت می کرد. خطاب اشعار به همگان بودو یاحداقل پاول خودرا مورد خطاب می‌دید. هنگامی که گالیچ گیتارش رازمین گذاشت پاول شدیداً مایل بود که برنامه تظاهرات فردا را اعلام کند ولی بلافاصله بر این خواست خود لگام زد. از آن بیم داشت که افراد مسن‌تر حاضر در مجلس احساس کنند که مجبور به شرکت در تظاهرات هستند. برای آنان تبعید و زندان به معنای مرگ بود.

روز بعد، چند دقیقه به ظهر مانده پاول، لاریسا و دوستانشان در «لوبنویه‌مستو»[1] نقطه‌ای در میدان سرخ که جلادان تزار مخالفین دولت و کلیسا را در آنجا گردن می‌زدند، گرد آمدند. با شنیدن صدای زنگ ساعت ۱۲ از برج اسپاسکی شعارهای را که قبلاً تهیه کرده بودند، در معرض دید همگان قرار دادند. شعارهای متعددی به زبانهای روسی و چك: (زنده باد چکسلواکی آزاد و مستقل)، (دوبچك را آزاد کنید)، (دستها از چکسلواکی کوتاه)، (شرم بر مهاجمین). شاعره ناتالیاگور بانسوکایا کودك سه ماهه‌اش را هم با خود آورده بود. هنگامی که دیگران علامت دادند به سوی کالسکه بچه‌اش رفت و پرچم چکسلواکی را که زیر سر کودك خفته گذاشته بود، بیرون کشید و بر فراز دستان خود به اهتزاز در آورد.

1. Lobnoye Mesto

به هر حال تظاهرات نمی توانست مدت زمان زیادی به طول انجامد. رهبران بهارپراگ شب قبل از تهاجم با دستبند به مسکو آورده شده و اینك در کرملین با برژنف دیدار داشتند. گروهی از مأمورین کا.گ.ب به انتظارپایان این ملاقات در میدان مستقر شده بودند و علاوه بر آنها تعدادی از مأمورین به دنبال پاول و دوستانش به میدان سرخ آمده بودند. هنگامی که مأمورین شعارها را دیدند در حالی که فریاد می کشیدند: «همه اینها جهودهای کثیف هستند» و «مخالفین شوروی را لت‌وپار کنید» به تظاهر کنندگان حمله‌ور شدند. صورت پاول بشدت کوبیده شد و «ویکتور فرینبرگ» منقد هنری چند دندان خود را از دست داد. مأمورین تظاهر کنندگان را در چند اتومبیل بدون آرم انداختند و به سوی ایستگاه پلیس روانه شدند.

پس از چند لحظه بار دیگر آرامش بر میدان حکمفرما شد. توریست‌های تابستانی رهسپار دیدار تعویض گاردهای مقبره لنین شدند، پیرزنها چرخهای بستنی را دوره می گرداندند و پیرمردها عکس‌های فوری را به رفقای جهانگردی که از صوفیه، بوداپست و هانوی آمده بودند، می فروختند. بناگاه گاردها در سوت خود دمیدند و مردم را از راه اتومبیل‌روی منتهی به دروازه اسپاسکی کاخ کرملین کنار زدند. یك ردیف از اتومبیل‌های سیاه رسمی با سرعت زیاد از کاخ خارج شدند، هیچ کس نمی‌دانست سرنشینان اتومبیل‌ها چه کسانی هستند ولی احتمالاً یکی از آنها آلکساندر دوبچك رهبر بهارپراگ و اسیر کنونی مسکو بود. آندره ساخاروف بعدها به من گفت: «خیلی جالب بود اگر دوبچك تظاهراتی را که در حمایت از کارهای او برپا شده بود، می‌دید. اما کمی دیر شده بود. ولی مهم‌تر از هر چیز این بود که در جائی از این کشور مردمی وجود داشتند که مشتاق پشتیبانی از کار او بودند.»

محاکمه معترضین میدان سرخ یك شرمساری و یك قطعه نمایشی توتالیتاری بود. روز یازدهم اکتبر ۱۹۶۸ قبل از اعلام محکومیت پاول به او فرصت آخرین دفاع داده شد:

«وقت شما را با ورود به جزئیات مسائل حقوقی تلف نخواهم کرد. وکلای مدافع این کار را کرده‌اند. بی گناهی ما از اتهامات وارده کاملاً روشن است و من خود را گناهکار نمی‌دانم. در عین حال روشن است که رأی قضات مبنی بر گناهکار بودن من خواهد بود. این را قبل از اینکه برای رفتن به میدان سرخ تصمیم بگیرم، می‌دانستم. چیزی نمی‌تواند این نظریه مرا سست کند، زیرا قطعی است که مأمورین کا.گ.ب تحریکاتی را علیه من انجام داده‌اند و مطمئنم آنچه که برای من پیش آمده حاصل آن تحریکات است. من این را از چهره شخصی که مرا تعقیب می‌کرد دریافتم. من رأی را در چشمان آن شخص که در مترو به دنبال من بود خواندم. کسی که مرا در میدان سرخ کتك زد قبلاً بارها دیده بودم. با تمام اینها به میدان سرخ رفتم. با کسانی که علیه من تحریك کرده‌اند سخنی ندارم. هرگز از خود نپرسیدم که باید به میدان سرخ بروم یا خیر. به عنوان یك شهروند شوروی بر خود فرض می‌دانستم که صدای خود را در مخالفت با اقدامات دولتم، اقداماتی که وجودم را لبریز از خشم کرده است، بلند کنم...

«آن فرد پلیس به من گفت: احمق اگر دهانت را بسته بودی می‌توانستی زندگی آرامی داشته باشی. او تردید نداشت که من محکومم که آزادیم را از دست بدهم. شاید حق با او باشد و من یك احمقم...

«چه کسی می‌تواند داوری کند که چه چیزی در راستای منافع سوسیالیزم است و چه چیزی نیست؟ شاید دادستان که با ستایش و تقریباً با

شفقت از کسانی که به ما هجوم آوردند و ما را کتك زدند صحبت کرد... این است آنچه که من آن را تهدید کننده و مخاطره آمیز می‌دانم. اینها هستند آن گروه از مردم که فکر می کنند می‌دانند سوسیالیزم چیست و ضدانقلابی کدام است. این نکته‌ای بسیار وحشت‌آور است و به همین دلیل بود که به میدان سرخ رفتم. این همان چیزی است که با آن مبارزه می کنم و در باقیمانده عمر خود مبارزه با آن را ادامه خواهم داد.»

هیچکدام از متهمین بدون مجازات نماندند. پاول به پنج سال تبعید محکوم شد. او را به دهکده دوردستی در سیبری فرستادند. جائی نزدیك به‌همان محلی که بیش از یك قرن قبل دکامبریست‌ها را در آنجا زندانی کرده بودند.

پاول پس از پایان دوران محکومیت و بازگشت به مسکو با یك انتخاب ناگزیر مواجه بود: زندان یا تبعید به خارج از کشور. اگر او به فعالیتهای حقوق بشری خود ادامه می‌داد ـ و کاری جز این نمی توانست کرد ـ بدون تردید به‌زندان طویل‌المدت محکوم می‌شد، سرنوشتی به مراتب دردناك‌تر از آنچه که در سیبری به چشم دیده بود. یکی از افسران کا.گ.ب پیشنهاد کرد که درخواست مهاجرت او با «پاسخ مثبت» مواجه خواهد شد. پاول در یك میهمانی سرد و بی‌روح در سال ۱۹۷۳ با دوستانش خداحافظی کرد. او بعداً گفت: «فکر می کردم کشورم را برای همیشه ترك می کنم و هرگز پدر و مادرم را دوباره نخواهم دید. این یك تجربه معمولی برای بسیاری از مردم بود. کشور را ترك می کردید و آنهائی را که پشت سر می گذاشتید چیزی در ردیف مردگان بودند. البته آنها زنده بودند ولی شما به همان شکل که مرده‌ها را از دست می‌دهید آنها را از دست می‌دادید.»

پاول و مایالیتونیف زندگی تازه‌ای را در ایالات متحده آغاز کردند. پاول در مدرسه هاکلی، یك مدرسه کوچك خصوصی در تاری‌تاون نزدیك نیویورك به تدریس مشغول شد. به اطراف مسافرت کردند و دوستان جدیدی یافتند. پاول سالها در دوزخی دردناك زندگی کرده یك دوران استحاله را پشت سر گذاشته و از اطاعت محض به استقلال رسیده بود. اما این تجربه‌ای گران بود که به بهای از دست دادن خانواده و وطنش برای او تمام شد. اغلب کسانی که او پشت سر خود باقی گذاشت وسیله و یا فرصت آنرا نداشتند که استقلال خود را به دست آورند. گرچه اتحاد شوروی دیگر آن چیزی نبود که در زمان استالین بود و با اینکه زندان‌ها کم و بیش ویران شدند ولی سیستم همچنان پابرجا بود. وحشت باقی بود و هیچکس احساس آزادی نمی کرد.

فصل سوم

قُرقگاه همیشگی

در سال‌های پس از مرگ استالین، حکومت در شوروی خودکامه، سالخورده‌ای را می‌مانست که با چشمانی آب مروارید آورده، سنگ کیسه صفرا، عضلات شل و ول و لنگ‌لنگان از این گوشه به آن گوشه می‌رفت. کفش‌های پلاستیکی پوشیده بود و پیراهن براقش بوی گند عرق می‌داد؛ با حرص و ولع غذا می‌خورد و شلوارش را کثیف می‌کرد. صبحگاهان زبانش با باری که روی آن بود، سنگین می‌نمود. جویده جویده سخن می‌گفت و به چیزی توجه نداشت. اندیشه‌اش مانند ابرهای طوفان‌زا به این طرف و آن طرف می‌رفت و در طول سال، یکی دو بار برای یادآوری افسانه‌های کهنه انقلاب اکتبر و جنگ بزرگ میهنی شفاف می‌شد. برخی اوقات، در دفتر تاریکش هدایائی را که از خارجیان گرفته بود؛ ماکت نقره‌ای برج ایفل، قلمهای رنگ وارنگ، کاغذ نگهدار کریستال و قوطی سیگارهای طلا را روی ماهوت سبز میزش می‌چید و به تماشا می‌نشست. حکومت تقریباً لبخند می‌زد، ولی هنوز به اندازه کافی خطرناك بود. هنوز کلید

دروازه‌های مرزی را در جیبش نگهداری می کرد و بر تمام جنبه‌های زندگی مردم نظارت داشت. گهگاه به خود تکانی می‌داد و دنیا می‌لرزید.

امـــا اینکه حکومت چگونه زنده بود، و از این روز به آن روز می‌رفت برهمگان پوشیده بود. تاریخ داستان دلپذیری است و مکانیزمهای زندگی روزانه به هر ترتیب به حرکت خود ادامه می‌دهند. اگر به خاطر بروز بحران جهانی انرژی و استخراج بیش از اندازه از حوزه‌های نفتی نبود، اقتصاد کشور مدت‌ها قبل سقوط کرده بود. در اوایل دهه ۱۹۸۰ گزارشهای کا.گ.ب حاکی از آن بود که تقریباً تمام درآمدهای نفتی مصرف شده، و ورطه هولناکی فرا راه است. اقتصاد محکوم به فنا بود. هیچ چیز و هیچکس به معنای واقعی کلمه کار نمی کرد. من خود کارگران مزارع اشتراکی را در ولوگدا، شمال روسیه دیدم که به سوی اتوبوسها هجوم می‌بردند تا به شهر بروند، شاید بتوانند غذای موردنیاز خود را در آنجا تهیه کنند. محصول مزارع آنان زیر باران فاسد شده بود. در شهر معدنی «ماگنی توگورسك» معدن کاران را دیدم، که در ساعت استراحت خود به کلینیك محلی می‌رفتند تا به آنها «کوکتل اکسیژن»، جوشانده غنی شده، با اکسیژن و ویتامین C، داده شود.

در جزیره ساخالین واقع در شمال ژاپن هزاران هزار ماهی سامون، همان نوع ماهی که در گینزای توکیو و برادوی نیویورك با قیمت بسیار خوبی به فروش می‌رفت، در تورهای ساحلی گرفتار شده بودند، می‌مردند و فاسد می‌شدند و صیادان بی‌حال و کسل این طرف و آن طرف دراز کشیده بودند. یك مقام محلی به من گفت، تا هنگامی که تلگرام مربوط به آغاز کار از مسکو نرسد، صیادان از جایشان تکان نخواهند خورد. یك هفته بعد دستور وزارتی برای شروع کار واصل شد. تا آن زمان سامون‌ها شکم‌هایشان باد کرده بود و سفید شده بودند.

اما به هر ترتیب، کشور هرگز به طور کامل مضمحل نمی‌شد. حداقل نان موجود بود و در رژه‌های پیروزی مقاومت کشور را تحسین می کردند. حتی رژه روز اول ماه مه سال ۱۹۸۸، تفاوتی با رژه‌های قبل نداشت. در آن روز من در جایگاه

خبرنگاران در سمت راست آرامگاه لنین ایستاده بودم و می‌دیدم که رهبران کشور هنگامی که می آمدند به شکلی ناپیدا دست پاچه هستند ولی وقتی می‌دیدند همه چیز سر جای خود قرار دارد، شادمان می‌شدند. پرتره بزرگ و قدیمی لنین هنوز برسر درگوم، بازار سرپوشیده در میدان سرخ، آویخته بود. مردان نیرومند وزنه‌های سنگین را بلند می کردند و ژیمناستها از میان حلقه‌ها می گذشتند تا نمایش دهنده قدرت بدنی کشور باشند. کارگران کارخانه‌های اتومبیل سازی مسکو شعارها و تصویرهائی را که همان روز صبح به آنها داده شده بود، در دست داشتند و در پایان رژه لیوان‌های ودکا را سر می کشیدند. تنها موزیك مراسم تغییر کرده بود. هنگام عبور کارگران کارخانه زیل از برابر جایگاه مقامات سروده‌های «پت سیگر»[1] از بلندگوهای کرملین پخش شد. همان طور که «سرگئی ایوانف» پژوهشگر تاریخ بیزانس نوشت: مراسم کمونیستی ریشه در مراسم کنستانتین پل «قسطنطنیه» دارد. در آن دوران هم، ظهور نادر و گهگاه رهبر کشور در برابر مردم، با خروش و شادمانی تمرین شدهٔ جماعتی که به شکل خاص دستچین شده و سرودهای تأیید شده رسمی را سر می‌دادند، همراه بود.

یك روز صبح، در حیاط ساختمانی با یکی از سالخوردگان شهر به گفتگو نشستم. مردی درهم شکسته و در عین حال دوست‌داشتنی. هنوز زمانی بود که توسل به خارجیان، عملی ترین راه برای رفع مشکلات به‌نظر می‌رسید. پیرمرد شدیداً نیازمند کمك بود. او می‌خواست همسرش را که به بیماری سرطان خون مبتلا شده بود، در کلینیك مایو بستری نماید. شنیده بود که پزشکان کلینیك خیلی خوب هستند و می‌توانند همسرش را نجات دهند. همچنان که با پیرمرد صحبت می کردم، به طور اتفاقی نگاهم از بالای شانه او به پنجره آشپزخانه‌ای در طبقه دهم افتاد. زنی گربه‌ای را از پنجره به بیرون پرتاب کرد: «برو گمشو اینجا جای تو

1. Pet Seeger

نیست» حیوان بیچاره با صدائی مانند صدای ترکیدن بالن آبی روی پیاده رو پهن شد. اکنون هر دوی ما به آن زن که هنوز از پنجره به بیرون خم شده بود، می‌نگریستیم. گربه بی‌نوا سعی می کرد روی پاهای شکسته‌اش بایستد. مردك صورتش را برگرداند و گفت: «اه زندگی روسی ما» و لبخند زد. خنده‌اش بسان خنده یك اسکلت بود.

در عصر دلمردگی و افسردگی، او قهرمان طنز و مسخرگی بود. در دهه ۱۹۷۰ داستانی را تحت عنوان «مسکوا-پتوشکی» نوشته بود که می‌شد آنرا کپی جدید «ارواح مرده» دانست. اسم کتاب از قطاری که بین مسکو و پتوشکی رفت و آمد می کرد، گرفته شده بود. پتوشکی ناحیه‌ای بود که اغلب رها شدگان از اردوگاه‌ها، در آنجا اقامت می کردند. کتاب تحت عنوان «محافل مسکو» به انگلیسی ترجمه شده بود. داستانی از یك سرگردانی بود که جز به سراشیبی، به عمق روح انسان تحت حاکمیت سوسیالیزم، جای دیگری نمی‌رفت. برای پیرمرد که «وندیگت یروفیف»[1] نام داشت، اوج آرامش و تسکین غرق شدن در مستی و میخوارگی بود. هرگاه ودکا در دسترس نبود، هنرمندانه با مخلوط کردن چیزهای عجیب و غریب مشروب می‌ساخت. مشروبی که خود آنرا «اشکهای دختران کومسومول» نام گذاشته بود. «کافی است کسی دو گیلاس از آنرا بخورد. پس از گذشت چند لحظه در چنان عالمی سیر می کند که اگر نیم ساعت به طور مداوم به‌رویش آب دهان بیندازند اصلاً متوجه نمی‌شود.»

یروفیف از هر کاری که پیش می آمد، روی گردان نبود. اما هیچگاه هم برای مدت زمانی طولانی به یك کار مشغول نبود. در یکی از همین فرصت‌ها به‌سرپرستی گروهی که مأمور کابل گذاری در شهرك «شرمیتوف» در نزدیکی مسکو بودند، رسید. البته به قول یروفیف، گروه تظاهر می کرد که کار می کند.

---

1. Venedikt Yerofeyev

می گفت: «تمام آنچه که انجام می‌دادیم این بود. روز اول پوکر بازی می کردیم، روز دوم تمام وقت ورموت می نوشیدیم. روز سوم پوکربازی می کردیم و روز چهارم باز به مشروب پناه می‌بردیم. برای مدتی همه چیز روبراه بود. هر ماه تعهدات سوسیالیستی خود را روی کاغذ می آوردیم و هر پانزده روز یك بار حقوق می گرفتیم، مثلاً می نوشتیم به مناسبت فرارسیدن صدمین سال فلان، خود را ملزم می کنیم که به ناراحتی و عذاب مردم پایان دهیم؛ یا، به افتخار سالگرد فرخنده بهمان، مبارزه خواهیم کرد، تا مطمئن شویم یك ششم کارگران دوره‌ای را در انستیتو تعلیمات‌عالیه بگذرانند. اوه چه برابری و آزادی! چه برادری و بهره‌برداری‌هائی! چه شیرین است لذت بی‌مسئولیتی و عدم جوابگوئی، چه لذتی دارد دوران خوش فارغ از هرگونه خجلت و احساس بیهودگی. این بود زندگی کاملاً غیرمادی ما!!»

کتاب پروفیف، توسط یکی از مجلات میانه‌رو چاپ شد. اما معلوم بود حکومت شوخیهای او را جدی نگرفته است، در غیر این صورت جای او در زندان یا تبعید بود. اجازه دادند او همچنان به همه چیز بخندد. هنگامی که برژنف، خروشچف را از اریکه قدرت پائین کشید، هنوز ابزارهائی را دراختیار داشت، تا همان آزادی مختصری را که اجازه داده شده بود، سرکوب کند. همان نسخه‌های محدود کتاب سولژنیتسین، «یك روز از زندگی ایوان دینسوویچ»، موجود در کتابخانه‌ها به تیغ سانسور سپرده شد. سپس خود سولژنیتسین را از سلول زندانش بیرون کشیدند، در هواپیما نشاندند و به تبعید فرستادند. رژیم نمی توانست ریشخندهای سولژنیتسین، گستاخیهای برودسکی و تفوق ساخاروف را تحمل کند. رژیم ترجیح می‌داد زیرك ترین بچه‌های خود را بکشد تا در برابرشان ضعف نشان دهد. سیستم درخشانی که میلیونها مأمور، خبرچین، پلیس، نگهبان زندان، قاضی و وکیل را در کنار خود داشت، و همگی بخوبی کار می کردند تا خودکامه فرتوت بتواند نفس بکشد. نگاهبانی آنان شایسته تحسین بود.

با برودسکی هنگامی که در نیویورك دوران تبعیدش را می گذراند، گفتگو

کردم؛ می گفت: «هر کس پرونده‌ای دارد. در همان لحظه که کمی شناخته‌تر شوید، پرونده شما را باز می کنند. هر روز با افزودن چیزی بر آن قطورتر می‌شود. اگر نویسنده باشید پرونده شما زودتر پر می‌شود. بتدریج این پرونده جای زیادی را می گیرد و قفسه‌های بیشتری را پر می کند. یکی از روزها مردی سری به محل نگاهداری پرونده‌ها می‌زند، و با دیدن پرونده بسیار بزرگ شما می گوید؛ این پرونده بزرگی است، او را بگیرید. به همین سادگی!!»

برودسکی را به همین ترتیب در لنینگراد به محاکمه کشیدند. او در محاکمه با روح رژیم و زبان ویژه آن مواجه شد:

قاضی: چه کاره‌ای؟

برودسکی: مترجم و شاعر

قاضی: چه کسی تو را شاعر می‌داند؟ چه کسی تو را در ردیف شاعران جای داده است؟

برودسکی: هیچکس. چه کسی مرا در ردیف نوع بشر جای داده است؟

قاضی: آیا برای این کار (شاعری) تحصیل کرده‌ای؟

برودسکی: چی؟

قاضی: برای شاعر بودن آیا در مدرسه، جائی که برای زندگی آماده می‌شوند و چیز یاد می گیرند دوره‌ای را گذرانده‌ای؟

برودسکی: تصور نمی کنم این کار هیچ ارتباطی با تحصیل داشته باشد.

قاضی: پس چگونه یك نفر شاعر می‌شود؟

برودسکی: فکر می کنم موهبتی است که خداوند عطا می کند.

برودسکی قبل از ترك کشورش به سال ۱۹۷۲ با تقلید از یك رسم قدیمی روسها، نامه‌ای به تزار وقت نوشت:

«لئونید ایلیچ عزیز: یك زبان، بسی قدیمی‌تر و واقعی‌تر از یك حکومت است. من به زبان روس تعلق دارم. آنچه را که یك نویسنده به زبان مردمش

می‌نویسد، بسیار فراتر و والاتر از سوگندهای میهن‌پرستانه است. گرچه من شهروندی اتحاد شوروی را از دست دادم ولی همچنان یك شاعر روس هستم. بر این باورم که روزی باز خواهم گشت. شاعران همیشه یا با جسم خود و یا بر روی کاغذ باز می‌گردند.»

نامه برودسکی و بیانیه‌های ساخاروف یك آتشباری همزمان و کار برجسته ناراضیان بود ولی ظاهراً کاری بیهوده می‌نمود. تصور ایجاد تغییر و مقاومت کلمه در برابر حکومت، رؤیائی بیش به نظر نمی‌رسید، و صاحبان این تفکر با خوش‌خیالی روزی را به روز دیگر می‌رساندند. سولژنیتسین کمی قبل از تبعید در نامه‌ای خطاب به رهبران اتحاد شوروی به آنان هشدار داد: «ممکن است ساختار حکومتی و یا سیستم عقیدتی آن تغییر ناپذیر به نظر برسد و چنین برداشت شود که برای قرنها به همین شکل باقی خواهد ماند. اما تاریخ هرگز چنین نمی‌گوید. هر سیستمی چه راهی برای گسترش خود بیابد و یا طریق دیگری را برگزیند سرانجام محکوم به زوال است.» سولژنیتسین پس از ارسال این نامه عازم تبعیدگاه خود شد.

در اوج مبارزه با ناراضیان، گهگاه جلسات اتحادیه نویسندگان با حضور برخی از نویسندگان و فعالان ادبی برگزار می‌شد. در یکی از این جلسات «لیدیا چکووسکایا»[1] بانوئی که با ناامیدی چشم به راه بازگشت همسرش از اردوگاه‌های کار اجباری بود و در همان حال رمانی درباره تصفیه‌های استالینی نوشته بود، از جای خود برخاست، و با لحنی مطمئن گفت: «می‌توانم پیش‌بینی کنم که در آینده‌ای نه چندان دور حتماً در پایتخت کشورمان میدانی بنام آلکساندر سولژنیتسین و خیابانی به نام آندره ساخاروف خواهیم داشت.»

حتماً! ! چه کسی می‌توانست آن را باور کند، حتی شجاع‌ترین آنها که

1.Lydia Chukovskaya

شخص «چکووسکایا» از جمله آنان بود، در این باب تردید زیادی داشتند. هنگامی که به ملاقات لیدیا رفتم او با دخترش در آپارتمانی واقع در خیابان گورکی زندگی می کرد. دخترش، یلنا، به استقبال من آمد و گفت: چند لحظه صبر کنید تا لیدیا آماده شود. سپس مرا به اطاق کوچکی که در آن لیدیا کنار میزی نشسته بود، راهنمائی کرد. روی میز، يك قوری چای، دو عدد فنجان چینی و بشقابی از بیسکویت قرار داشت. هنوز کاملاً ننشسته بودم که دستش را دراز کرد و برایم چای ریخت.

لیدیا در آن وضعیت سنی، زیاد سرحال به نظر نمی رسید. چشمان روشنش آبریزش داشت، پوست صورتش به حدی سفید بود که اگر به آن دست می زدند افروخته می شد. مانند اغلب روشنفکران مسکووی عکس های متعددی از شاعران و روشنفکران روسی را پشت شیشه قفسه کتابخانه‌اش گذاشته بود. در بیشتر خانه‌های مسکو داشتن عکس های روشنفکران، نشانه‌ای از فخرفروشی و در عین حال وجود رابطه‌ای با صاحبان آن‌ها به شمار می آمد. البته هیچکس به‌اندازه لیدیا، مستحق داشتن عکس های سولژنیتسین و ساخاروف نبود و مسلماً او نمی خواست به کسی فخر بفروشد. او همواره با دفاع از آنان خطر کرده بود و به‌همین دلیل هم انتشار آثارش ممنوع شده بود. احتمالاً علت اینکه گرفتار تبعید و زندان نشد، آن بود که دختر «کورمی چکووسکی»، نویسنده صاحب نام ادبیات کودکان بود.

مدتی را به صحبت درباره دوستانش گذراند. از قدم زدنهایش با «آنااخماتوا» در لنینگراد و از علاقه‌اش به ساخاروف گفت: جملاتش روشن و رسمی بودند، علی‌رغم کهولت، کلمات خیلی روان بر زبانش جاری می‌شد. در بین صحبت‌ها ناگهان برق تمام ساختمان قطع شد. شب‌هنگام بود و مهتاب هم نبود. همه چیز در تاریکی فرو رفت. لیدیا به علت ناراحتی چشم زیاد متوجه تاریکی نشده بود و تصور می کرد نور اطاق کم و زیاد شده است. همچنان به سخنانش ادامه می داد.

ولی پس از چندی متوجه تغییر شد، کمی سرد شده بود، وهمه چیز آرام به نظر می‌رسید. چند لحظه‌ای تأمل کرد؛ مثل این بود که سرانجام متوجه تاریکی شده است. ادامه داد: «هنگامی که درباره افراد صحبت می کنم درمی‌یابم که همه آنها رفته‌اند. گفتن آن وحشتناك است. حکومتی را تصور کنید که از تمام ابزارها استفاده می کند تا بهترینها را ازبین ببرد. همه آنها یا مرده‌اند یا از این کشور رفته‌اند.»
سپس مثل اینکه با خود زمزمه می کند، گفت: «عجیب است مثل اینکه چراغها خاموش شده‌اند.»

یلنا با چند شمع روشن وارد اطاق شد. ما همچنان به گفتگو ادامه دادیم تا زمانی که لیدیا گفت: «احساس خستگی می کنم.»

هنگام خروج از خانه با یلنا کمی درباره آنچه که مادرش گفته بود، صحبت کردم. سرش را بآرامی تکان داد، معلوم بود که بارها آن حرفها را شنیده است. گفت: «به خاطر داشته باشید لیدیا هنوز امید خود را از دست نداده است. راستی اگر توانستید، «دیمیتری یوراسف» را هم ببینید. لیدیا خیلی به او علاقه دارد و از ستایشگران اوست.»

***

در همان سالهای ۸۸ـ۱۹۸۷ که جهان مشتاقانه منتظر تازه‌ترین ابتکارات و تغییر جهتهای عقیدتی گورباچف بود، صبح روزهای شنبه در مسکو جلساتی برگزار می‌شد و در آن جسورانه‌ترین بحثها، پیرامون ایجاد یك جامعه مدنی مطرح می گردید. در آغاز، گروههای کوچکی از روشنفکران جوان، در خانه یکی از افراد خود دور هم جمع می‌شدند و در برخی موارد بیانیه‌هائی هم روی کاغذهای نازك ماشین کرده و توزیع می نمودند. پس از مدتی سر و کله افراد معروف و شناخته شده نیز در این گونه جلسات پیدا شد. ساخاروف که بتازگی از تبعیدگاه به مسکو باز گشته بود، یکی از چهره‌های دائمی حاضر در جمع نویسندگان و پژوهشگران بود.

اول بار دیمیتری یوراسف را در جلسه صبح شنبه «مسکو تریبون» در

سینمادُم[1] مقر اتحادیه فیلمسازان، نزدیك هتل پکن دیدم. چشم‌انداز اینگونه جلسات همواره تقریباً یکسان بود. جلسات مسکو تریبون ساعت ده یا یازده صبح، با سخنرانی شناخته‌شده‌ترین اعضای گروه آغاز می‌شد. «یوری آفاناسیف»، مورخی با ظاهری خشن و مسئول انستیتو مطالعات تاریخی، «یوری کاریاکین» روزنامه‌نگار و پژوهشگر آثار داستایوسکی، نیکلا شملیوف اقتصاددان، روزنامه‌نگار و خویشاوند سببی خانواده خروشچف، لئونید باتکین پژوهشگر تاریخ رنسانس ایتالیا که به علت سر باز زدن از عضویت در حزب، از تدریس در مسکو منع شده بود، گالینا استار ویتوا کارشناس آمار و متخصص مسائل ارمنستان، «لن کارپنسکی»، فرزند انقلابی معروف و روزنامه‌نگاری که زمانی «امید بزرگ کرملین» تلقی می‌شد و سپس با «نیمه ناراضی» خواندن خود آن امید را بر باد داد و در رأس تمام آنها، ساخاروف از سخنرانان همیشگی بودند. ساخاروف که مشخصاً به علت سالهای تبعید اجباری ضعیف شده بود، در تمام مدت سخنرانی دیگران چرت می‌زد، ولی هنگامی که نوبت او می‌شد با ذهنی روشن مطالب مورد نظرش را بیان می‌کرد.

یوراسف که در ردیف آخر نشسته بود، با بیست و چهار سال سن، جوانترین فرد حاضر در جلسه بود. سر و وضع و طرز لباس پوشیدنش مانند سربازانی بود که مرخصی خود را می‌گذرانند. هنگامی که یکی از سخنرانان مطلبی می‌گفت که او را خوش نمی‌آمد، خرناس می‌کشید. دیمیتری، یا آن‌طور که دوستان صدایش می‌کردند: دیما، جوان فعالی بود که اطلاعاتی را پیرامون کسانی که تحت یوغ حکومت کمونیستی به زندان محکوم شده و یا اعدام شده بودند، جمع‌آوری می‌کرد؛ او تاکنون موفق شده بود، کارت مشخصات برای حدود دویست هزار نفر تنظیم نماید. دویست هزار نفر از جمعیت ده میلیون نفری مسکو.

1.Dom Kino

پایان جلسات «مسکو تریبون» هیچگاه به طور رسمی اعلام نمی‌شد. پس از گذشت چند ساعت حاضرین بتدریج پراکنده می‌شدند. به یار اسف تعارف کردم با اتومبیلم به منزلش برسانم. در راه کمی با یکدیگر صحبت کردیم. هنگامی که داخل آپارتمان شدیم، گفت: «چند لحظه صبر کن» و سپس داخل اطاقش شد از صداهائی که می‌آمد، معلوم بود دارد کاغذهایش را جمع و جور می‌کند. پس از یکی دو دقیقه داخل شدم اطاق تمیز و مرتبی که روزنامه‌ها و مجلات، در اطراف آن تا ارتفاع پنج پا چیده شده بود. چند پوستر از ستارگان راك و یك تقویم بزرگ، روی دیوارها نصب بود.

دیمیتری درحالی که یك دسته کاغذ را به من می‌داد، گفت: «قبل از اینکه شروع کنیم باید اینها را بخوانی» و این یکی از آنها بود:

«دیمیتری گنادیویچ عزیز،

پدرم، آفنیون تیموفی استپانویچ در شهر تولماچف ناحیه نووسیبریسك زندگی می‌کرد. تا آنجا که به خاطر دارم او عضو کمیته نظامی محلی حزب و رئیس شورای کشاورزی بود. در سال ۱۹۳۰ توسط NKVD همراه با چند تن دیگر از ساکنین دهکده بازداشت و به نووسیبریسك منتقل شد. در دادگاه نظامی منطقه به‌موجب مواد ۱۰ـ۸ـ۵۸ و ۱ـ۷۳ قانون جنائی روسیه مجرم شناخته شد و به مرگ محکوم گردید حکم صادره روز ۱۳فوریه ۱۹۳۰ اجرا شد...»

در پرونده‌های دیمیتری نامه‌های زیادی مانند این نامه وجود داشت. افرادی در سنین چهل و پنجاه و شصت سالگی، داستانهائی را از چگونگی مفقود شدن والدینشان و یا جزئیات بازداشت آنان را بیان کرده بودند.

دیمیتری سپس یادداشت کوتاهی را به من داد. کاغذی به سبك شهادتنامه که زنی به او نوشته بود و می‌خواست اگر اطلاعات بیشتری درمورد پدر درگذشته‌اش دارد در اختیار او بگذارد:

«دیما در جستجوهای خود به نام پدرم برخورده است. او از محل

زندانی شدن پدرم و نهایتاً مرگ او اطلاعاتی دارد. دیما مدرکی را به من نشان داد، که یکی از بازجویان دوران بازپروری پدرم گفته بود که او کتابدار بوده است. نمی‌دانم این کاری اختیاری بود، که او در اردوگاه انجام می‌داد و یا اینکه اصلاً حرفه واقعیش بود. اما همین اطلاعات مختصر چیزی را در درون من تغییر داد، از میان توده‌های خاکستری بی‌نام و نشان، پدرم با شخصیتی ویژه بیرون آمد. هر کسی را کتابدار نمی‌خوانند. پدرم، من پدر دارم.»

دیما در حالی که کاغذها را از من می‌گرفت، گفت: «حالا می‌توانی متوجه شوی که من چه می‌کنم.»

***

دیمیتری یورا‌سف به سال ۱۹۶۴، همان سالی که خروشچف نیروهای تندرو و احیاگران استالینیستی را به خاطر بدعتی که در فلسفه «اراده گرائی» گذاشته بودند، از صحنه بیرون راند، به دنیا آمده بود.

یوراسف‌ها برخلاف لیتونیف‌ها، خانواده معروف و شناخته‌شده‌ای نبودند. آنها در یك مجتمع آپارتمانی شلوغ در خیابان لنینسکی زندگی می‌کردند. پدرش مهندسی در سطح متوسط، و یا بهتر گفته شود تکنسین بود. لودمیلا، مادر دیمیتری در کودکی عضو گروه موسیقی مدرسه‌اش بود که سرودهائی را در ستایش استالین می‌خواندند: (می‌خوانم و می‌رقصم، دختر کوچکی هستم / هرگز استالین را ندیدم ولی عاشقش هستم.) او نه به علت اعتقاد محکم، بلکه برای پیشرفت در کارش عضو حزب کمونیست شده بود.

دیمیتری مانند پاول لیتونیف و تمام بچه مدرسه‌ایهای دیگر خارج از تاریخ و عمیقاً با افسانه‌های زمان خود بزرگ شده بود. از همان اوان کودکی به او آموزش دادند که یك «سوویتی خوب» باشد. این سیاست کلی رژیم بود و از زمان مرگ استالین به بعد هم، فقط تغییر اندکی در آن داده شده بود. میخائیل سوسلف، یکی از رهبران حزب که در توطئه سرنگونی خروشچف نقش اساسی داشت و در دوران

برژنف نظریه پرداز حزب بود، می گفت: «حزب کمونیست اتحاد شوروی پیش می‌رود و همواره به جلو خواهد رفت. بوجود آوردن انسان نو، وظیفه اصلی ساختمان کمونیستی است.» به دانشجویان سال اول دانشکده پزشکی گفته می‌شد؛ نوع بشر بر دو گونه است: انسان به طور عام و انسان سوویتی.

در مدرسه برای دیمیتری و سایرین عمدتاً از این انسان نوع دوم، گفته می‌شد. درس تاریخ، در تمام کلاسها تکرار موفقیت‌هائی بود که از انقلاب شروع شده، و با آمار مربوط به برداشت بی‌سابقه محصولات کشاورزی در برخی مناطق روسیه خاتمه می‌یافت. تابستانها به اردوی پیشاهنگان جوان می‌رفت و در آنجا ضمن اجرای انضباط نظامی، یاد می گرفت که همواره جمع بر فرد تقدم دارد.

اما به هر حال، دیمیتری ذهنی پویا داشت، که اجازه نمی‌داد، هر مطلبی را کورکورانه پذیرا باشد. حتی در کلاس پنجم و ششم به طور مداوم، مجموعه شانزده جلدی دائرةالمعارف تاریخی شوروی را مطالعه می کرد و کتابهائی را که نظریه‌پردازان و مورخین رژیم نوشته و مورد تأیید سانسورچیان قرار گرفته بود، می‌خواند اغلب مطالب مورد مطالعه‌اش، مقالات تأییدشده‌ای پیرامون انقلاب، جنگ داخلی و جنگ بزرگ میهنی بودند. در مواردی نادر، در صفحات کتابها، شواهدی از ذوب شدن یخها در دوران خروشچف به چشم می‌خورد. این خود نشانه‌ای بود، بر اینکه سانسورچیان زیاد هم در کار خود موفق نبوده‌اند. هنگامی که یازده‌سال داشت، در حین مطالعه شرح حال یکی از پژوهشگران به این جمله در دائرةالمعارف برخورد که: «پس از مرگ به طور غیرقانونی از او اعاده حیثیت شد.» درست مانند اینکه جمله‌ای را به زبان برمه‌ای خوانده باشد نمی توانست معنای آن را دریابد. از مادرش خواست برایش توضیح دهد، ولی لودمیلا با بی‌حوصلگی دست به‌سرش کرد. با اینکه بیش از دو دهه از زمان ایراد سخنرانی محرمانه خروشچف در کمیته مرکزی که طی آن جنایات دوران استالین را محکوم کرده بود می گذشت، ولی جو نواستالینیسمی، آنچنان سنگین بود که مردم عادی حتی در شهر

پیشرفته‌ای مانند مسکو، آمادگی آن را نداشتند که درباره کابوسهای گذشته با بچه‌هایشان صحبت کنند. از این گذشته پدران و مادران، خود نیز چیز زیادی در آن مورد نمی‌دانستند. متن سخنرانی خروشچف هرگز در اتحاد شوروی منتشر نشد و ادبیات سیاسی آن دوران در قفسه‌های کتابخانه‌ها دفن شده بود.

به این ترتیب دیما بر آن شد که خود به مطالعه تاریخ بپردازد. او بآرامی و سرفرصت، مجلدات دائرةالمعارف بزرگ شوروی را ورق می‌زد و اسامی ژنرالها، سیاستمداران و هنرمندانی را که در سالهای «وحشت بزرگ»، ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۰، جان باخته بودند، یادداشت می‌کرد. علت مرگ هیچکدام از آنان در دائرةالمعارف نیامده بود. دیما برای هریك از آنان یك کارت مشخصات تهیه کرد و اطلاعات اولیه را روی آن درج نمود. به قول خودش این کار یك بازی و سرگرمی بود، چیزی در ردیف جمع آوری تمبر: «همان طور که بچه‌ها با به‌دست آوردن تمبری از یمن یا سودان تصور می‌کنند به آن کشورها رفته‌اند، من هم با انجام این کار با چیزهائی که درباره آن تصور مبهمی داشتم، احساس ارتباط می‌کردم، ولی از همه بدتر این بود که نمی‌توانستم در این مورد با کسی صحبت کنم».

در خلال روز دیما شاگردی ساعی و زرنگ در درس تاریخ، آن چنان که به او آموخته می‌شد، بود. او به راحتی می‌توانست افسانه‌هائی را که درباره کشورش یاد گرفته بود، بازپس دهد. شاگردی سر به راه بود و از تمجید و تعریف‌های معلمینش لذت می‌برد. شب هنگام و در تعطیلات آخر هفته کارتهایش را با نام مفقودین پر می‌کرد، هیچگونه تصوری نداشت که این خواست عجیب او به کجا می‌انجامد، ولی مجموعه‌ای را که در دست تهیه داشت، روزبه‌روز بزرگتر می‌شد.

دیما گفت: «سپس آن پیشرفت غیر منتظره فرارسید. هنگامی که در کلاس هشتم بودم، خلاصه مذاکرات جلسات بیست و دومین کنگره حزب را که طی آن خروشچف جزئیات بیشتری را پیرامون وحشت دوران استالین فاش کرده بود، خواندم. زمانی که این قضیه پیش آمد بازی عوض شد و بهتر بگویم، کار من دیگر

یك بازی نبود. در ابتدا تنها چند اسم بود که به نظر می آمد صاحبان آن در مقطع مشخصی از تاریخ ناپدید شده‌اند، ولی اینك بر آن بودم که بدانم سرنوشت آنها به کجا انجامیده است. بتدریج برایم روشن می‌شد که بر سر آنان چه آمده بود.»

دیما در دبیرستان، برای شرکت در مسابقات المپیاد تاریخ، که متولی آن انجمن کمونیست جوان بود، ثبت نام کرد: «بیشتر سؤالهای مسابقه از این دست بودند که نام اولین پسری که به انجمن کمونیست جوان پیوست چه بود؟ و یا او چند مدال و چند دیپلم افتخار دریافت کرد؟ و مزخرفاتی از این قبیل. البته سؤالات کمی عمیق‌تر هم وجود داشت. تصمیم گرفتم برنده مسابقه باشم.» برای مطالعه بیشتر، عازم آرشیو مرکزی انقلاب اکتبر شد. با یکی از مسئولین آنجا صحبت کرد و از او خواست چند موضوع، در ارتباط با سؤالات مسابقه در اختیارش بگذارد. او با این امید که بتواند اطلاعات بیشتری از آرشیو کسب کند، در مراجعات خود مجموعه کارتهایش را که اینك بالغ بر چندصد کارت شده بود، همراه می‌برد. خانمی که مسئول آن بخش آرشیو بود پرسید: «چه مطلبی را در مورد این افراد می‌خواهی بدانی؟» پاسخ داد «می‌خواهم بدانم این‌ها فقط محکوم شده‌اند یا به قتل رسیده‌اند».

خانم مسئول که زنی میانسال بود، چشمانش را به زیر انداخت و لحن صدایش حالت زمزمه به خود گرفت و گفت: «در اینجا ما فقط به سؤالاتی درباره کومسومول (سازمان جوانان حزب کمونیست) پاسخ می‌دهیم، ضرورتی نمی‌بینیم که درباره این افراد صحبت کنیم. اصلاً لازم نیست». در گفتارش هیچ بدجنسی به‌چشم نمی‌خورد، برعکس دیما دریافت او که وحشت زده شده بود، فقط این را می‌داند که این گونه مطالب از موضوعات ممنوعه هستند و نباید درباره آن صحبت شود.

هنگامی که دیما هفده ساله شد، تصمیم گرفت برای کار و مطالعه در انستیتو آرشیوهای تاریخی، اقدام نماید. مادرش آشفته خاطر شد، در حیرت بود که چرا فرزندش به‌دنبال کار معتبرتری نمی‌رود. دیما که دیگر یك پسربچه نبود، اشتیاق خود را پنهان کرد و فقط توضیح بسیار مختصری داد. این بدان علت نبود که پنهان

کاری را دوست داشت، بلکه به این سبب بود که می‌دانست علاقمندی او به این کار تاچه اندازه می‌تواند، برای اطرافیانش خطر آفرین باشد.

برای احراز شغل در انستیتو، دیما باید یك امتحان ورودی را می گذراند. در همان اوان، مقاله‌ای از سولژنیتسین را تحت عنوان «با دروغ زندگی نکنیم» خوانده بود. در آن مقاله بخوبی روی این نکته انگشت گذاشته شده بود که طغیان در برابر یك حکومت خودکامه تا چه اندازه دشوار و شاید اصولاً غیرممکن می‌باشد. در مقابل، از خوانندگان می‌خواست از همگامی با دروغهای حکومت سرباز زنند، بهتر این است که روزنامه نویس نباشی، تا اینکه برای «پراودا» دروغ بنویسی، بهتر است تاریخ درس ندهی تا اینکه ذهنهای جوان را با دروغ آکنده کنی. اگر نمی‌توانی دنیا را نجات دهی خودت را نجات بده.

اما در این امتحان ورودی، دیمیتری مقاله مفصلی در تمجید و ستایش از زندگینامه خود نوشت و خجلت‌آور برژنف نوشت: «زمین کوچك» مشحون از قهرمانیها و دلاوریهای برژنف بود، که هرگز اتفاق نیفتاده بود. جالب اینکه برژنف که حتی یك عبارت، از این کتاب را ننوشته بود، بالاترین جایزه ادبی سال را به خود اختصاص داد. دیما گفت: «چه کار می‌توانستم بکنم. بیشتر مردم شوروی وقتی با یك انتخاب روبرو می‌شوند، خود را تحقیر می‌کنند. اما می‌دانی چه شد؟ بالاترین نمره را گرفتم.»

در انستیتو یك کار دفتری به دیما واگذار شد. مرتب کردن جعبه‌های اسناد، شمارش صفحات و رده‌بندی پرونده‌ها. اما او خود را در بهشت می‌دید. تنها در یك اطاق اسناد محرمانه را زیر و رو می‌کرد و هر مقدار اطلاعات را که می‌خواست، برای خود استخراج می‌نمود. هنگامی که همکارانش می‌رفتند تا چك‌های حقوق هفتگی خود را نقد کنند، او در اداره می‌ماند و به جستجو در پرونده‌های سال ۱۹۳۵، NKVD مشغول می‌شد. او هنوز هم وقتی آن اسناد چندش‌آور را به خاطر می‌آورد؛ به خود می‌لرزد. اعدامها یکی پس از دیگری.

«برخی اوقات آنها مرا به زیرزمین می‌فرستادند تا پرونده‌ای را پیدا کنم، پیدا کردن پرونده فقط پنج دقیقه وقت می گرفت و من بیست دقیقه را صرف نسخه‌برداری از آن می کردم. سعی می کردم هر روز حداقل از یکصد سند نسخه‌برداری کنم. بزودی بر من ثابت شد که دائرةالمعارف بزرگ شوروی یك دروغ چند جلدی است. آن اسناد گواهی می‌دادند که مردم شکنجه می‌شدند، زبانشان را با آتش سیگار می‌سوزاندند، آنها را مجبور می کردند شصت ساعت روبروی یك دیوار بدون حرکت بایستند. زندانیان آن‌چنان به شدت مضروب می‌شدند و کتك می‌خوردند که نمی‌توانستند روی پای خود بایستندو دیگران آنها را جلوی جوخه آتش می‌بردند. در آن اسناد توصیف شده بود که چگونه «می‌یرهولد» کارگردان تئاتر را مجبور کردند ادرارش را بیاشامد، بازجویان دست چپش را شکستند و وادارش کردند با دست راست اعتراف نامه‌اش را امضاء کند.

«در سندی خواندم ۲۰۸ نفر از محکومین اردوگاه دمیتروف، همگی زن و مرد سالخورده، به اتهام واهی سوءقصد به جان «وژف» که برای بازرسی عازم آن اردوگاه بود، اعدام شدند. به شدت تکان خوردم. آن اطلاعات مثل یك کابوس بود، مثل اینکه در زیر بهمن بزرگی که پایانی نداشت، گیر افتاده باشم. اما به هر حال نمی‌توانستم بین آن اتفاقات و سیاست و ایدئولوژی ارتباطی پیدا کنم. تمام آنها چیزی جز انبوهی اطلاعات خام در باره مردم نبود.»

با فراخوانده شدن برای انجام خدمت سربازی، دیما بهشت خود را از دست رفته دید. اما در طول دو سال خدمت باز هم به کشفیات خود ادامه داد. نوشتن رمانی را با نام «برادران کاگانویچ» آغاز کرد. کتابش را بر اساس واقعه معروف زندگی لازار کاگانویچ می‌نوشت. روزی استالین به کاگانویچ گفت: شواهدی علیه میخائیل کاگانویچ، برادر بزرگتر که رئیس صنایع دفاعی بود، وجود دارد. لازار کاگانویچ تأمل نکرد و گفت «هر چه لازم است باید فوراً انجام شود.» میخائیل کاگانویچ بازداشت شد و چند روز بعد در سلول زندانش خودکشی کرد.

شبی دیمیتری چند قسمت از دست نوشته «برادران کاگانویچ» را برای برخی از همقطارانش خواند، بزودی متوجه شد که دست‌نوشته‌ها از کشوی میزش به سرقت رفته است. افسران فرمانده کاغذهایش را توقیف کردند. صبح روز بعد به «توهین به قدرت حاکم» متهم شد. جرمی که طبق گفته افسر فرمانده می‌توانست محاکمه و زندان را در پی داشته باشد. مهم نبود که دو دهه قبل کاگانویچ توسط خروشچف از تیم رهبری کنار گذاشته شده و به اداره کارخانه‌ای در یکی از استانها مأمور شده بود. مهم نبود که داستان دو برادر واقعیت داشت. این حقیقتی بود که دانستن آن به سرباز جوانی چون دیمیتری یوراسف مربوط نبود. افسر فرمانده گفت: تنها راه خلاصی آن است که نامه‌ای بنویسی و در آن ضمن پذیرش جرم درخواست عفو کنی. از روزهای وحشت، تا آن زمان شیفتگی و عشق سیستم سوویتی به اعتراف تغییر چندانی نکرده بود. دیمیتری نامه را نوشت و از اینکه ماجرا در همان مرحله خاتمه یافت، احساس خوشوقتی کرد.

در بازگشت به مسکو، چندان آسان نبود که شغلی در یکی از آرشیوها پیدا کند. مقامات انستیتو آرشیوهای تاریخی هیچگاه دیما را به خلاف کاری و یا سوء رفتار متهم نکردند، ولی نسبت به او ظنین بودند. دیما می‌دانست نمی‌تواند به آنجا باز گردد و دوباره به اسناد محرمانه دسترسی پیدا کند. دوستانش او را از وجود یك فرصت شغلی در آرشیو دادگاه عالی مطلع کردند. به هر ترتیب از آنجا که دستگاه پلیس مخفی آن طور که به نظر می‌آمد، کارآئی نداشت، او توانست آن شغل را به‌دست آورد.

آرشیو مزبور خزانه‌ای از اطلاعات بود که تنها مقامات عالیرتبه و کارکنان آرشیو به آن دسترسی داشتند. در زیر زمین دادگاه عالی پرونده‌های دو میلیون و نیم مورد جنائی از سال ۱۹۲۴ به بعد وجود داشت. به اغلب پرونده‌ها از همان زمان که در قفسه‌ها قرار گرفته بودند دست زده نشده بود.

دیما گفت: «اسناد موجود در این آرشیو دلیل مرگ یا حیات یك فرد بودند».

اطاقی که دیما در آن کار می کرد به نحوی طراحی شده بود که اجازه نمی‌داد آنچه را که در نظر داشت انجام دهد. در آن اطاق کوچك چهار میز روبروی یکدیگر قرار داده شده بود و به این ترتیب کسی نمی‌توانست خارج از دید سایرین کار کند. اما دیما با سرسختی کار خود را انجام می‌داد و توانست نام، چگونگی داستان و سرنوشت هزاران تن از مفقودین را جمع آوری کند.

پس از گذشت هیجده ماه یکصد هزار کارت جدید تنظیم کرد. برای پر کردن کارتها فرم متحدالشکلی را به‌وجود آورد که شامل نام، نام خانوادگی، تاریخ تولد، تاریخ مرگ، ملیت، موقعیت حزبی، سوابق اجتماعی، تحصیلات، آخرین محل کار، دلایل بازداشت و محکومیت و دلایل اعاده حیثیت افراد مورد نظر بود.

اما سرانجام تلاش خبرچینها به بار نشست و دیما گیر افتاد. رؤسا کتابچه حاوی صورت نام افراد را در کشوی میزش پیدا کردند و جستجوی وسیعی آغاز شد. یك بار دیگر تلاش یوراسف برای دست‌یابی بیشتر به نامهای گمشدگان تاریخ متوقف گردید. او را اخراج کردند.

فصل چهارم

بازگشت تاریخ

دیما برای نگران بودن دلایل خوبی داشت. رهبر جدید اتحاد شوروی جرأت و جسارت آنچنانی از خود نشان نداده بود.

گورباچف دوماه پس از رسیدن به قدرت در ماه مارس ۱۹۸۵ به مناسبت چهلمین سال پیروزی بر قوای آلمان نازی نطقی ایراد کرد. او در نطق خود گفت: «کار بسیار بزرگی در جبهه و پشت جبهه توسط کمیته مرکزی حزب و کمیته دفاع کشور به رهبری دبیر کل، ژوزف ویسارینویچ استالین انجام شد.» این عبارت با کف زدن شدید اعضای کمیته مرکزی مواجه گردید. در فوریه ۱۹۸۶ گورباچف به خبرنگار روزنامه فرانسوی اومانیته، اظهار داشت: «استالینیسم مفهومی است که توسط مخالفان کمونیزم ابداع شده و به صورت گسترده برای لجن‌مالی اتحاد شوروی و به طور کلی سوسیالیسم به کار گرفته می‌شود.» گورباچف به اومانیته اطمینان داد، که حزب از گذشته درس کاملی را فراگرفته است. و بالاخره او در دیداری با نویسندگان شوروی در ژوئن ۱۹۸۶ گفت: «اگر ما همچنان بخواهیم با

گذشته سر و کله بزنیم تمام توان خود را از دست خواهیم داد. مانند این خواهد بود که توی سر مردم بزنیم. باید به جلو حرکت کنیم. گذشته را باید غربال کنیم و هر چیزی را در جای خود قرار دهیم. اکنون تمام توان ما باید معطوف به آینده باشد.»

حتی اگر گورباچف هم می‌خواست مقامات حزب کمونیست در سراسر کشور بآسانی آماده افشاگری کامل نبودند. در اواسط سال ۱۹۸۷ یك مقام حزب کمونیست در «ماگادان» شهری که زمانی دروازه اردوگاههای جهنمی کولیما بود به گروهی از خبرنگاران غربی گفت: «در اینجا موضوع تصفیه‌های استالینی برای ما وجود ندارد. چنین مسأله‌ای اصلاً نمی‌تواند مطرح باشد.» آلکساندر بوگدانف اضافه کرد: «ما در سراسر آن دوره زندگی کردیم. آن صفحه از تاریخ ورق خورده است. ضرورتی ندارد دائماً در باره آن حرف بزنیم.» تنها در کولیما حدود سه میلیون نفر کشته شده بودند.

گورباچف که خود پله پله از ماشین حزب بالا آمده بود، بخوبی می‌دانست که در اثر کوچك‌ترین بی‌احتیاطی حمایت دایناسورهائی نظیر بوگدانف، را از دست خواهد داد. دیگر لازم نیست، در باره دایناسورهای بزرگتری که در کمیته مرکزی، کا. گ. ب و سطوح نظامی و پلیس لانه کرده بودند، چیزی گفته شود. اینچنین بی‌پروائی به معنای پایان فوری رهبری او می‌بود. سالها بعد «آناتولی سابشاك»، شهردار لیبرال سنت پطرزبورگ، نوشت: «نظام خودکامه در پشت سر خود میدان مینی در ساختار اجتماعی کشور و روان فردی تمام شهروندان خود باقی می‌گذارد. مینها هر بار که سیستم خود را در معرض تزلزل می‌بیند و یا کشور چشم‌اندازی از نوشدگی در برابر خود مشاهده می‌کند، منفجر می‌شوند.»

گورباچف، با رغبت یا بی‌میلی، وظیفه نگاهبانی اسرار را انجام می‌داد و سرکتابدار تاریخ جنائی حزب بود. حاصل به کارگیری ترکیبی از ددمنشی و فن‌آوری توسط حکومت خودکامه، به جای ماندن دهها میلیون اجساد انسانی و نظمی بنا شده بر ترس و وحشت بود. با استفاده از تمامی اجزاء حکومت و نفوذ در

هر نهادی، از کودکستان گرفته تا پلیس مخفی، رژیم توانست به هر گونه پژوهش تاریخی پایان دهد. استالین، اولین نفری نبود که افسانه‌ای از تاریخ را بر مردمش تحمیل کرد، بلکه موفق‌ترین آنان بود. همچنان که پژوهشگر «والتر لاکوئر»[1] خاطرنشان می‌سازد، تاریخ نگاری مدرن کمتر از دویست سال عمر دارد. شاید «پریسکوپ ویلاس»[2] مورخ امپراتوری اینکاها را بتوان اولین فرد از خیل بی‌شمار مورخینی دانست که یك تاریخ رسمی بر اساس خواست دیکتاتور زمان خود سر هم کرد. در همین کشور، روسیه، نیکلای اوّل علاوه‌بر سرکوب طغیان دکامبریست‌ها سعی داشت تا خدشه‌هائی را که به اقتدارش لطمه می‌زد از کتابهای تاریخ بزداید و در این راه تا اندازه‌ای هم موفق بود.

استالین در اجرای روشهای تحت سلطه در آوردن حافظه انسانی سرآمد همگان بود. در ده سال اوّل پس از انقلاب بلشویکی تا اندازه‌ای همزیستی بین تاریخدانها وجود داشت و مباحثاتی بین مارکسیست‌های متعصب و مخالفین «بورژوا»ی آنها در می‌گرفت. این روش با برپائی اولین و آخرین کنفرانس اتحادیه تاریخدانهای مارکسیست، در سال ۱۹۲۸، سالی که دیگر استالین رهبر بلامنازع اتحاد شوروی شده بود، به پایان رسید. کنفرانس آشکارا اعلام کرد: تحکیم قدرت استالین به او اختیار اعمال کنترل کامل بر تاریخ را می‌دهد.

در سال ۱۹۳۴ کمیته مرکزی حزب کمونیست با صدور بیانیه‌ای خواستار آن شد که در تمام کتابهای مدارس، دانشگاهها و انستیتوها قرائت مطلق ایدئولوژیکی از تاریخ باید اصل قرار گیرد.

استالین، شخصاً بر تدوین و چاپ پنجاه میلیون نسخه از جزوه مشهور «مسیر کوتاه» نظارت داشت. این کتاب مشحون از چنان مطالب خشك عقیدتی بود

---

1. Walter Laqueur
2. Pariscop Villas

که به قول «گنریخ جاف»[1] مانند چکشی که بر میخ کوبیده شود، مطالب کذب و دروغ را در مغزبچه مدرسه‌ایها فرو می کرد. «مسیر کوتاه» کتابی در باب جبر تاریخی و تمام حوادثی بود که الزاماً به حقانیت و توانمندی رژیم حاضر منتهی می‌شد. در چنین کتابی تاریخ فارغ از منازعات درونی، ابهام، انتخاب، بیهودگی و تراژدی بود. دروغ بزرگ همواره منطق غیرقابل شکست خود را دارد. مخالفین، دشمنان خلق و کشورند و قصابی یك ضرورت است. تمام اینها بازبانی مشحون از استعاره و کنایه بیان می‌شود. رقبای استالین برای کسب قدرت ـ بوخارین، تروتسکی و دیگران ـ «کوتوله‌های گارد سفید» بودند، که قدرتی بیش از قدرت یك حشره نداشتند، و اینچنین تاریخ رژیم ـ تاریخ منحصر به فرد ـ به خورد اتباع آن داده می‌شد. تمام درك مردم از خودشان در چارچوب این متن مفهوم پیدا می کرد. هرگونه چالش و زیرسؤال بردن این جزمیت بر اساس قانون جنائی به معنای پذیرش جرم بود.

پس از مرگ استالین، به سال ۱۹۵۳ و آغاز حملات خروشچف به «کیش شخصیت پرستی» دیگر «مسیر کوتاه» یك جزوه مقدس تلقی نمی‌شد. متن جدیدی، تاریخ تجدید نظر شده حزب کمونیست، جای آن را گرفت. در این متن نقش بزرگی که استالین خود را در قالب آن مجسم می کرد، تا حد امکان حقیر شمرده شده بود چند تاریخدان نیز با استفاده از فرصت فراهم شده از «ذوب یخها» در باب جنایاتی که خروشچف تنها اشاره‌ای به آنها داشت ارزیابی بازتری به عمل آوردند. ویکتور دانیلوف، کار پیشگامانه مطالعه پیرامون مبارزه اشتراکی کردن مزارع را ادامه داد و نتایج مطالعات خود را منتشر کرد.

هنگامی که برژنف در سال ۱۹۶۴ خروشچف را سرنگون کرد و بآرامی جنبش نو استالینیستی را پایه گزاری نمود، میخائیل سوسلف، نظریه پرداز حزب،

1. Genrikh Joffe

تمام توجه خود را به سوی تاریخ معطوف کرد. آونگ حزب، بار دیگر به جهت دگم‌اندیشی متمایل شد. سرگئی تراپزنیکف[1]، تاریخ‌دان دستگاه حزبی، توسط برژنف و سوسلف به ریاست دپمارتمان علوم و تشکیلات آموزشی کمیته مرکزی منصوب گردید و در واقع مسئولیت تمام متون تاریخی و دروس مدارس از استونی تا جزایر ساخالین و از لنینگراد تا جنوبی‌ترین شهرهای آسیای مرکزی به او محول شد. تراپزنیکف به منظور اطمینان خاطر از اینکه سیاست «ذوب یخها» کاملاً در زمینه مطالعات تاریخی کنار گذاشته شده است، در اوّلین اقدام خود انتشار مطالعات دانیلف درباب اشتراکی کردن کشاورزی را ممنوع کرد. از دید او در سنت واقعی استالینیستی، اشتراکی کردن اقدامی ضروری و درست شناخته می‌شد. تراپزنیکف دریافت که جلال و عظمت اشتراکی کردن، حضور یك تاریخ‌دان متعهد را می‌طلبد و او خود را بهترین فرد برای این هدف می‌دانست. تسلط حزب کمونیست بر مطالعات تاریخی تا آن اندازه کامل بود که آثار ارزشمند و قابل مطالعه‌ای که گهگاه در اتحاد شوروی به چشم می‌خورد، فقط آثار ناراضیان بود. مطالعه مارکسیستی استالین، اثر روی مدودوف[2]؛ مقالاتی درباره استالینیسم تحت عنوان «بگذار تاریخ داوری کند» اثر میخائیل جفتر[3]، و بالاتر از تمام آنها «شبه جزیره گولاگ» نوشته آلکساندر سولژنیتسین؛ که می‌توان آنرا بررسی ادبیات اردوگاهها دانست، از جمله آن آثار بودند.

مدودوف و جفتر علی‌رغم اعتقادشان به انقلاب و لنین به علت ابراز نظریاتی متفاوت درباره جامعه شوروی تحت نظر دائمی کا.گ.ب قرار داشتند. تلاش برژنف برای احیای حال و هوای استالینی، هیچگونه بدعتی را اجازه نمی‌داد. امّا سولژنیتسین وضع کاملاً متفاوتی داشت. او که عدم مشروعیت ذاتی رژیم و رهبران

1.Sergei Trapeznikov
2. Roy Medvedev
3. Mikhail Gefter

شوروی از جمله لنین را آشکارا اعلام می کرد، نمی توانست تحمل شود. تبعید اجباری سولژنیتسین در سال ۱۹۷۴ اولین مورد تبعید به خارج از کشور پس از ماجرای تروتسکی بود.

جلوگیری از تدوین و مطالعه ناراضیان تنها قسمت کوچکی از کار ماشین حکومت بود که تاریخ را کنترل می کرد، تراپزنیکف با اقداماتی که انجام داد، اطمینان خاطر یافت که آکادمی علوم، انستیتو مارکسیسم ـ لنینیسم، انستیتو تاریخ دانشگاهها، مجلات و مدارس همگی از دگراندیشان زدوده شده‌اند. مردم بالتیك، ازبکها و اکراینیها جرأت نمی کردند بگویند که تاریخ و فرهنگی متفاوت از روسها و تاریخ شوروی دارند. این مطلب افسانه سرنوشت مشترك شوروی و مردم آن را بی‌اعتبار می کرد. برای تمام موضوعات بالقوه بحث برانگیز، از انحلال مجلس انتخابی و مورد حمایت مردم توسط لنین، بلافاصله پس از انقلاب، تا هجوم به چکسلواکی باید چنان داستانهائی سرهم می‌شد که مانع از هرگونه بحث و دگراندیشی گردد. به عنوان مثال، هنگامی که مسأله تجاوز به افغانستان پیش آمد، تاریخدانها یا اصلاً چیزی ننوشتند و یا از ضرورت «وظیفه بین‌المللی» و «دعوت از سوی برادران سوسیالیست» داد سخن دادند.

سرگئی ایوانف پژوهشگر تاریخ بیزانس می گوید: «تنها یك احمق و یا یك نظریه‌پرداز می توانست به این فکر بیفتد که مطالعه تاریخ شوروی را حرفه خود قرار دهد. هرکسی با مختصر علاقه‌ای به تاریخ و داشتن اندکی صداقت تا آنجا که ممکن بود خود را از مطالعه تاریخ دوره سوویتی دور نگاه می‌داشت. به همین دلیل، اشارات انتقادی در پژوهش‌ها همگی استعاری و قیاسی بودند. مورخین ما درباب سقوط قسطنطنیه و یا ظهور فاشیسم می‌نوشتند ولی لحن زیرکانه‌ای را به کار می‌بردند که تنها معدودی از مردم می‌توانستند، آن را درك کنند. اما اگر می‌خواستید تاریخ شوروی را موضوع اصلی مطالعه خود قرار دهید بدون تردید بازنده بودید.»

به این ترتیب جای تعجب چندانی نیست، هنگامی که چندی بعد مؤثرترین

شخصی که خواهان اصلاحات اساسی در مطالعه تاریخ شوروی شد، یوری آفاناسیف بود که بخوبی در مکتب سیاستهای حزبی تربیت شده، ولی تخصص او تاریخ فرانسه بود.

مسکو محل نشو و نمای بسیاری از پژوهشگران دوره سوویتی، نه تنها مدودوف و جفتر و آفاناسیف بلکه نظریه‌پردازان حرفه‌ای، بد اندیشان و دروغگویان بود. بعد از ظهر دلپذیری را در دانشگاه دولتی مسکو با یوری کوکوشکین، رئیس بخش تاریخ گذراندم. کوکوشکین که در حرفه خود فرد برجسته‌ای بود و علاوه‌بر ارتباط نزدیك با کمیته مرکزی دسترسی غیرعادی به کتب غربی و آرشیوهای اتحاد شوروی داشت، ساعتها بر این نکته پای می‌فشرد که هیچ تصوری از اینکه برنامه اشتراکی کردن استالین تا چه اندازه برای کشور هزینه در برداشت، نداشته است. لحن صدا و رفتار او حاکی از یك همدردی آشکار بود. درست مانند اینکه او یك ناراضی «مخفی» است.

کوکوشکین گفت: «متأسفم از آنچه که در درونم احساس می کنم، حرف می‌زنم، ما به هیچ سندی دسترسی نداشتیم وضعیت ما درست مانند وضعیت شیمی‌دانی بود که به کشف جدیدی مأمور شده و یا پزشکی که باید بیماری را درمان کند، امّا تنها اجازه دارد فقط از موادی که مسئول لابراتوار در اختیار او می گذارد، استفاده نماید. واقعیت این است که هیچکس را نمی‌شناختم از حقیقت قضایا اطلاع داشته باشد.»

امّا با وجود تمام اشتیاقی که کوکوشکین به انجام «درست» کارها داشت ولی بازهم خواهان اعمال کنترل بود و می‌خواست که کارهای تحقیقاتی توسط افراد «شایسته» انجام شود. «البته ما به تعادل در مطالعات نیازمندیم. اکنون کاری نمی کنیم، جز اینکه لنین را در معرض بدترین اتهامات قرار دهیم. اطمینان دارم که حکومت ما از این مشکلات جان به در خواهد برد و لنین بار دیگر سربلند خواهد شد، اما اگر مردم آینده را باور نداشته باشند و فقط تیرگیهائی را که در

گذشته وجود داشت، ببینند به چنان اختلال روحی دچار خواهند شد که مطمئن نیستم بتوان برای آن علاجی یافت. برای تقویت روحیه اعتقادی مردم نباید در تاریخ تنها پلشتی‌ها، جنایت و خون را نشان بدهیم، بلکه باید از غرورآفرینیها و افتخارات نیز سخن بگوئیم. ما کشوری بزرگ و مقتدر هستیم. تعرضات خارجی را بخوبی دفع کرده‌ایم و باید به این قسمت از تاریخ خود افتخار کنیم. به‌عنوان یك مرد و به عنوان یك تاریخ‌دان براین اعتقادم که باید از تخریب روحی خود دست برداریم.»

با لطف تراپزنیکف آکادمیها و دانشگاهها، با امثال کوکوشکین انباشته شده بود. ولی بازهم مردان و زنانی وجود داشتند که باوجود این که می‌دانستند رژیم آن اندازه قدرت دارد که تلاشهای کوچك آنها را بی‌اثر کند بازهم با خود صادق بودند. «گنریخ جاف» مؤلف کتابهای متعددی پیرامون «انقلاب فوریه» و «سلسله رومانف‌ها» از جمله آنان بود. او که در اوایل شصت سالگی قرار داشت، می‌گفت: «من جوان‌تر از آن بودم که از فشارهای کشنده‌و دهشتناکی که در زمان استالین به تاریخ‌نگاران وارد می‌شد، رنج ببرم.» اما او هم به هرحال تحت آموزش رایج استالینی قرار گرفته بودو معلمین بیرحم و جاهل عبارات «مسیر کوتاه» را برذهنش بار کرده بودند.

جاف، یك روز بعد از ظهر به من گفت: «آن دنیای ما و ساختاری بود که در آن زندگی می‌کردیم. در سال‌های پس از جنگ رضای خاطر مختصری وجود داشت و به نظر می‌رسید یخها کمی آب شده‌اند. اما در سالهای ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ آنها مرا متهم کردند که «ستایشگر نظریات بورژوازی» هستم. بعدها معلوم شد دونفر از دوستان ـ دوستان! ! ـ دو جلد از یادداشتهای مرا دزدیده‌اند. در حاشیه متن یك سخنرانی نوشته بودم «آنها باید فکر کرده باشند که ما خیلی احمق هستیم که تمام اینها را باور می‌کنیم». لحظه‌ای بود که با خود خلوت کرده و نسبت به آنچه که گفته شده بود، شك کرده بودم. بعداً وقتی نتوانستم دفتر یادداشتم را پیدا

کنم، فکر کردم احتمالاً آن را جائی گم کرده‌ام و زیاد به آن توجه نکردم. امّا بار دیگر که دفترهایم را دیدم، هنگامی بود که یك جلسه عمومی با حضور صدها تن از مردم، اعضای کمیته کومسومول و دیگران، برگزار می‌شد و دفترهایم روی میز سخنران جلسه قرار داشت. تمام آنها که خود را دوست من می‌دانستند، وقتی وارد تالار شدم روی خود را برگرداندند. دبیر منطقه‌ای حزب، درحالی که مرا با دست نشان می‌داد، فریاد زد: «ببینید چه کسی کنار ما نشسته است، کسی که همه شما را احمق می‌داند.»

جاف برای این گناه بهای نسبتاً اندکی پرداخت. او را برای تدریس به شهر کوستروما فرستادند و تا بعد از مرگ استالین آنجا بود.

جاف پس از بازگشت به مسکو در کتابخانه لنین مشغول کار شد و مطالعه روی کتابهای او را آغاز کرد. او گفت: «در آنجا کارهای کوچکی بود که با انجام آن می‌توانستی احساس کنی حداقل صداقت را داری. یکی از راهها این بود که منابع خارجی را معرفی کنی و سپس «تزویرهای بورژوائی» را مورد انتقاد قرار دهی. من از این کار خود، شرمنده نیستم. برای نوشتن کتاب انقلاب فوریه، منابع زیادی را گرد آوردم و به خوانندگان معرفی کردم. اگر خوش‌شانس باشم، شاید برخی از خوانندگانم دریافته باشند که انقلاب فوریه چیزی خیلی بیشتر از آغازی برای انقلاب اکتبر بود. شاید آنها دریابند که آن انقلاب، لحظه سرنگونی حکومت پادشاهی و حرکتی هرچند ضعیف به سوی دموکراسی بوده است متأسفانه من زیاد اهل مصالحه بودم و این چیزی است که اکنون به سختی تحمل می‌کنم. راستش را بخواهید، نمی‌دانم راهی را که برای مسیر زندگی برگزیدم، انتخابی هوشیارانه بوده است یا خیر. فکر می‌کنم طبیعت من، طبیعت یك انسان سازشکار، و نه تندرو می‌باشد. من دیگر جوان نیستم و زندگی کردن با این همه تغییرات و زیر سیل اطلاعات زیاد آسان نیست. گهگاه به‌خاطر تغییر سریع نظر تاریخی خودم، احساس گناه می‌کنم؛ اما آیا می‌توانست شکل دیگری باشد. آیا می‌توانستم به علت نوعی ثبات رأی احمقانه

همه چیز را نادیده بگیرم. ادوارد بوردژالف[1]، تاریخ‌دان را به خاطر می‌آورم که هنگام افشاگریهای خروشچف، درباره استالین به سال ۱۹۵۶، در صف لیبرالها قرار گرفت. قبل از آن استالینیست لجوج و یك دنده‌ای بود که سردبیری مجله فرهنگ و زندگی را به عهده داشت، یهودیان را به شدت مورد حمله قرار می‌داد و آنها را به‌اصطلاح جهان وطنی می‌نامید. از او پرسیدم چگونه ممکن است یك استالینیست و یك حزبیِ حرفه‌ای، اینچنین ناگهانی تغییر موضع دهد؟ در ابتدا نتوانست پاسخ گوید، ولی پس از مدتی گفت: اگر کسی سرانجام این فرصت را به‌دست آورد تا آنچه را که می‌خواهد بگوید و حقیقت را بیان کند، چرا باید این فرصت را از دست بدهد.»

بازگشت تاریخ ابتدا با سخنرانی محرمانه خروشچف در سال ۱۹۵۶ که طی آن استالین را محکوم کرد، آغاز شد. امّا این «ذوب شدن یخها» محدود و همان طور که بعداً مشخص شد، برگشت‌پذیر بود. بدون یك ارزیابی کامل و دقیق از گذشته، کسی نمی‌توانست غول را درون بطری برگرداند. اصلاحات اساسی بدون یك انقلاب دموکراتیك، غیرممکن بود. دیمیتری یوراسف و سایر آزاداندیشها این را می‌دانستند و گورباچف نیز آن را می‌دانست. بازگرداندن تاریخ به زندگی معنوی و سیاسی مردم اتحاد شوروی اساس تغییرات بزرگی بود که در پیش رو قرار داشت.

پس از دو سال تعلل و طفره، گورباچف سال ۱۹۸۷ را لحظه آغاز کاری دانست که خروشچف شروع کننده آن بود. او دروازه تاریخ را گشود. کاری که در ابتدا با نمایش یك فیلم شروع شد و سپس با سخنرانی در مراسم هفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر ادامه یافت.

***

«چنگیز آبولادز[2]»، مردی ظریف و کوچك اندام، با چشمانی تابه‌تا بود که

1. Eduard Burdzhalov
2.Tengiz Abuladze

در تفلیس پایتخت گرجستان زندگی می‌کرد و فیلم می‌ساخت. تا سال ۱۹۸۰ با ساختن فیلم‌هائی استعاری چون «درخواست» ۱۹۶۸ و «درخت آرزو» ۱۹۷۱ شهرت خوبی به‌عنوان یك فیلمساز متفکر کسب کرده بود. او که در رفتار و شیوه کارش، دقت و وسواس زیادی به خرج می‌داد سالهائی را به تفکر و نوشتن گذرانده بود و قبل از فیلم‌برداری از هر صحنه اجازه می‌داد که تفکرش بخوبی غلیان یابد.

آبولادز در تفلیس در خانه وسیع و خوش آب و هوائی زندگی می‌کرد که نقطه مقابل آپارتمانهای بوی‌ناك و غارمانند روشنفکران مسکو بود. هنگامی که در خانه‌اش مشغول صرف غذائی محلّی بودیم، آبولادز توضیح داد که چگونه فیلم «پشیمانی» را ساخت. فیلمی درباره میراث شوم اهریمن و نیاز اخلاقی فردی و ملّی برای مقابله با گذشته. گرچه روزنامه‌ها و تلویزیون نقش اصلی را در توسعه فضای باز سیاسی ایفا کردند، «پشیمانی» ابزار اولیه برای بازیافت حافظه تاریخی بود. «پشیمانی» بیش از تمام کارهای هنری انجام شده در آن دوره، نمایشنامه‌های تاریخی میخائیل شاتروف[1] و رمانهای آناتولی ریباکف[2] و ولادیمیر دونیتسوف[3]، مردم را به سوی آگاهی راند. نمایش سراسری «پشیمانی» در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ آنچنان تأثیر قدرتمندی داشت که بخوبی می‌توان آن را با ترن سینمائی لنین که پروژکتورهای قابل حمل را به شهرستانها می‌برد تا فیلم‌هائی را درباره عظمت و شکوه انقلاب اکتبر به مردم نشان دهد، مقایسه کرد. به عنوان یك هنرمند و متخصص علوم نظری، آبولادز در سطح کارگردانهای بزرگ روس، مانند سرگئی آیزنشتاین، زیگاورتوف و آلکساندر دووژنکف نبود. اما فیلم «پشیمانی» از نظر بازتاب سیاسی آن، مهم‌ترین کار در هنر براندازنده پس از «یك روز از زندگی ایوان دنیسیویچ» سولژنیتسین بود که در دوران خروشچف منتشر شد.

1. Mikhil Shatrov
2. Anatoly Ribakov
3. Vladimir Dunitsev

برای تهیه مواد اولیه ساخت «پشیمانی»، آبولادز مجبور نبود به این طرف و آن طرف سفر کند: «از یك داستان واقعی، حادثه‌ای که در دهکده‌ای در گرجستان غربی رخ داده بود، الهام گرفتم. مردی که به ناحق به زندان فرستاده شده بود سرانجام پس از سالها آزاد شد. تمام زندگی او ضایع شده و خودش هم درهم شکسته شده بود. هنگامی که به زادگاهش رسید گور کسی که او را به زندان انداخته بود، یافت. شبی به گورستان رفت، تابوت آن شخص را از قبر بیرون کشید و شکست و جسد درون آن را به دیوار تکیه داد. این عمل انتقامی او بود، نگذاشت جسد آن مرد در گورش بیارامد. آن حادثه وحشتناك به من آموخت، که با به کارگیری چنین ابزاری، می‌توانم تراژدی رخ داده در آن دوران را نشان دهم. این جرقه‌ای برای نوشتن داستان بود و سپس تدوین فیلمنامه را آغاز کردم.»

آبولادز با کمك عروسش، نینا، داستان مورد نظر خود را در هیجده صفحه نوشت و آنگاه در سال ۱۹۸۱ فیلم‌نامه آن را تدوین کرد. داستان در اطراف زندگی ستمگر خودکامه پیری به نام «وارلام» دور می‌زد که زندگی مردمان را یکی پس از دیگری به تباهی می‌کشید. داستان در واقع بازتاب وقایع سالهای آخر ۱۹۳۰، در تحت حکومت استالین بود. وارلام، حاکم یکی از شهرها به همشهریانش قول داد که «بهشت روی زمین» را برای آنان بنا خواهد کرد. اما به جای این کار سوءظن شدیدی را رواج داد و لاقیدی و بی‌علاقگی را بر مردم مستولی کرد. او حتی در پیری کوشید که خورشید را با هفت تیرش پائین بکشد.

وارلام می‌گوید «مردم نیازمند یك واقعیت بزرگ هستند» و با این گفته همان حالت پدرانه لنین و استالین را بازگو می‌کند. بعداً با گفتن اینکه «از هر سه نفر، چهار نفر دشمن ما هستند، بله تعجب نکنید از هر سه نفر، چهار نفر؛ زیرا قابلیت‌های یك دشمن از یك دوست بیشتر است» از سوءظن خود دفاع می‌نماید.

وارلام آنچنان بیرحم است که در یك صحنه با هنرمندی به نام «ساندرو» دوست است و در صحنه‌ای دیگر او را به اردوگاه می‌فرستد، تا همانجا بمیرد؛ و

اعلام می کند که او به جرم «فردگرائی» و دوستی «با شاعران هرج و مرج طلب» گناهکار است. دختر ساندرو که برای چند دهه ذهن و فکر خود را وقف پدرش کرده بود، سرانجام قبر وارلام را می شکافد و جسد او را به دیوار تکیه می دهد. او خود فراموش نمی کند و اجازه نمی دهد اطرافیانش هم، فراموش کنند.

فیلم، پر از ابزارهای استعاری درباره لزوم وجود حافظه و اینکه تنها کافی نیست که با ستمگر موجود مبارزه شود، بلکه باید خود کامگان قبلی را نیز به چالش طلبید، بود. آبل، پسر وارلام کمی از پدرش بهتر است، مدتی را به دفع الوقت می گذراند، ولی بالاخره او هم گناهان پدرش را تکرار می کند. او که نه هشیاری و نه حافظه دارد، کِتی دختر ساندرو را که به دفعات جسد وارلام را از گورش بیرون کشیده است، مجازات می کند.

ترونیك، پسر آبل نمی تواند خود را با آن زندگی که به ارث برده است، وفق دهد. او در مقابل پدرش می ایستد. در صحنه‌ای که شاید مهم ترین صحنه فیلم باشد، ترونیك پدرش را به منازعه می طلبد. منازعه‌ای که نباید آن را تنها مبارزه بین دو نسل دانست بلکه مبارزه فرد علیه قدرت و مبارزه به خاطر آوردن علیه فراموش کردن است.

ترونیك از پدرش می پرسد: «آیاهمه چیز را در آن مورد می دانی؟»

آبل می گوید: «در مورد چی؟»

«درمورد پدربزرگ»

«پدر بزرگ هیچ کار خطائی انجام نداد. آن هنگام زمان پیچیده‌ای بود. مشکل است بتوانم آن را اکنون توضیح دهم.»

«زمان چه ربطی به این موضوع دارد.»

آبل که بتدریج خشمگین تر می شود، می گوید: «خیلی ارتباط دارد. وضعیت کاملاً متفاوت بود. مسأله مرگ و زندگی ملّی مطرح بود. با دشمنانی محاصره شده بودیم که می خواستند، ما را نابود کنند. آیا باید آنها را نوازش

می کردیم.»

پسرك می‌پرسد: «هنرمندی چون ساندرو هم یك دشمن بود؟»

آبل پاسخ می‌دهد: «او حتماً یك دشمن بود. شاید هنرمند خوبی بود، ولی نمی‌توانست خیلی چیزها را بفهمد. نمی‌خواهم بگویم ما اصلاً اشتباه نداشتیم، ولی زندگی چند نفر در برابر زندگی یك مجموعه چندمیلیونی چه ارزشی دارد. ما دستاوردهای زیادی داشتیم، از این چشم‌انداز به قضیه نگاه کن».

پسرك با نفرت می گوید: «پس شما محاسبه را در زندگی انسانها منظور می کنید، تناسب بین آنها که جان باختند و آنها که زنده ماندند را مهم می‌دانید.»

آبل پاسخ می‌دهد: «طعنه نزن. باید درك کنی که یك مقام رسمی منافع عمومی را بر ملاحظات شخصی مقدم می‌داند.»

تحقیر ترونیك نسبت به پدرش عمیق‌تر می‌شود: «یك نفر اول انسان به دنیا می‌آید، سپس به مقام می‌رسد.»

آبل می گوید: «تو در ابرها سیر می کنی، واقعیت متفاوت است. راهنمای وارلام منافع جامعه بود، در برخی مواقع آنچه که رخ می‌داد، حاصل کرده او نبود.»

پسرك می گوید: «بگو ببینم آیا او دنیائی چنین موزون و مرتب را تباه نمی کرد؟»

در پایان فیلم ترونیك با یأس و ناامیدی خودکشی می کند.

***

سال ۱۹۸۱، لئونید برژنف دبیر کل حزب و ادوارد شوارد نادزه مرد قدرتمند گرجستان بودند. آبولادز فیلم‌نامه را نزد شوارد نادزه برد. او آن را خواند و گفت: باید راهی برای تهیه این فیلم پیدا کرد.

آبولادز گفت: «شواردنادزه اظهار داشت؛ سال ۱۹۳۷، در اینجا، در این سرزمین من هم بود. او که پدرش درمیان بازداشت‌شدگان بود، تمام رویدادهای آن دوران را به یاد داشت. من خود نیز چیزهائی را به یاد می‌آورم. من بچه بودم، اگرچه

نمی‌توانم تمام جزئیات را به خاطر داشته باشم، ولی احساس ترس و وحشتی را که حاکم بود، به یاد دارم. پدرم که یك پزشك بود، همیشه یك چمدان را با چند تکه لباس آماده داشت، او با سیاست کاری نداشت، اما می‌دانست که هر لحظه ممکن است در خانه‌را بزنند، آنها بی‌دلیل توقیف می‌کردند و هیچگاه کسی باز نمی‌گشت.»

«شواردنادزه گفت: با تمام وسایل باید راهی پیدا کنیم که این کار را انجام دهیم. باید از طریق مسکو عمل کرد. به‌رزوچخیدز[1]، مدیر استودیوهای فیلمبرداری مراجعه کردیم. او به شواردنادزه گفت: برنامه‌های فیلم‌سازی برای جمهوریها، با برنامه‌های فیلم‌سازی برای سراسر کشور متفاوت است. برای جمهوریها کافی است، موضوع فیلم‌را مشخص کنید و همراه با نام کارگردان به مسکو بفرستید، تا مجوز صادر شود. لذا ما تلگرافی به این مضمون فرستادیم: «کارگردان چنگیز آبولادز در نظر دارد فیلمی درباره یك مشکل روحی و اخلاقی بسازد.» همین! مسکو با تأکید بر اینکه فیلم باید «جالب» باشد مجوز لازم را صادر کرد. شواردنادزه توصیه بسیار خوبی کرد و گفت: هرچه جامع‌تر فیلم را تهیه کنی، بهتر است. از جهتی او را باید یکی از تهیه کنندگان فیلم نامه دانست.»

در وهله اول، آبولادز باید مطمئن می‌شد که وارلام هیچ شباهت مستقیمی به استالین نداشته باشد، وارلام که نقش آنرا هنرمند برجسته گرجی آفتاندیل ماخارادز ایفا می‌کرد، سبیلی هیتلرگونه داشت و عینك پنسی به چشم می‌زد. این عینك بلافاصله تصویر لاورنتی بریا، رئیس پلیس مخفی استالین را به اذهان متبادر می‌کرد. آبولادز برای اینکه وقوع داستان فیلم را به عقب ببرد گاردهای وارلام را با سلاحهای قرون وسطائی تجهیز کرد و بالاخره نام خانوادگی «آراویدز» را به وارلام داد. در زبان گرجی، نامی با تلفظ «آراویدز» وجود ندارد، ولی ریشه این کلمه «آراوین» به معنای «هیچ کس» است.

1. Rezo Chkheidze

آبولادز گفت: «ما می‌خواستیم نامی که به وارلام اشاره دارد، تصویری از تمام جباران، تمام دیکتاتورها در هر زمان و در هر مکان به دست دهد. این اسم نه تنها استالین، بلکه خروشچف و لنین را در بر می‌گرفت. یکی از دوستان من کمی قبل از مرگ مولوتف با او دیدار کرد و گفت: این یك بدبختی بود که لنین آن قدر زود مُرد. اگر بیشتر زندگی کرده بود، کارها روال منطقی و معمولی به خود می‌گرفت. مولوتف پرسید؛ چرا چنین فکر می‌کنی؟ پاسخ داد: زیرا استالین یك خون آشام، ولی لنین شخصیتی برجسته بود. مولوتف لبخندی زد، و گفت در مقایسه با لنین، استالین یك بره بود.»

آبولادز فیلمبرداری را در مدت پنج ماه در سال ۱۹۸۴ به پایان رساند. در آن زمان «کنستانتین چرننکو» در رأس قدرت بود و فیلم آبولادز همراه با چندین فیلم از سایر فیلمسازان روی قفسه‌ها باقی ماند و اجازه نمایش نگرفت.

بلافاصله پس از مرگ چرننکو، گورباچف در مارس ۱۹۸۵ به قدرت رسید و دوست او شواردنادزه به مقام مهمی در پولیت بورو دست یافت. چشم‌انداز روشنی برای به اکران در آمدن «پشیمانی» پیدا شد. در بهار سال ۱۹۸۶، آبولادز به دیدن شواردنادزه رفت و از او خواست از نفوذش نزد گورباچف استفاده کند و اجازه نمایش فیلم را در فستیوال بزرگ ماه مه مسکو بگیرد. شواردنادزه که کمی احساس گناه می‌کرد، یا خود را متعهد می‌دید به ملاقات گورباچف رفت و گفت «من به مردم سرزمین خودم بدهی فراوانی دارم که نمی‌توانم تمام آنها را اکنون ادا کنم ولی یك بدهی هست که در هر حال باید بپردازم و شما باید به من کمك کنید.»

شواردنادزه ترتیب نمایش خصوصی فیلم «پشیمانی» را برای گورباچف داد. پس از پایان نمایش فیلم گورباچف که هر دو پدر بزرگهایش در دوران استالین جزء زندانیان بودند با آزاد شدن فیلم موافقت کرد. اما بروز یك بحران غیر منتظره، فاجعه انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل، اجرای تصمیم را به تعویق انداخت.

در همین حال اِلم کلیموف کارگردان و رئیس جدید اتحادیه فیلمسازان

برای بازبینی و اجازه نمایش فیلم‌هائی که از زمان رهبران پیشین اتحاد شوروی در توقیف بودند، کمیسیونی را تشکیل داد. کلیموف دریافت که تم فیلم پشیمانی هیاهو برانگیز است و اجازه مقام بالاتری را طلب می کند. فیلم را برای آلکساندر یاکوولف، نظریه‌پرداز اصلاحات فرستاد. یاکوولف از دیدن فیلم شگفت‌زده شد. آبولادز را به دفتر خود فرا خواند و نقشه‌اش را برای او فاش کرد. آنها باید در ابتدا فیلم را برای گروه معدودی از اشخاص که به دقت انتخاب می شدند، نمایش دهند؛ بعد بآرامی به تعداد دفعات نمایش فیلم بیفزایند تا جائی که نمایش عمومی آن غیرقابل اجتناب شود.

همزمانی روی پرده آمدنهای «پشیمانی» و وقوع حوادث عمده سیاسی تعجب برانگیز بود. از اکتبر ۱۹۸۶ به بعد، فیلم چندبار برای تماشاچیانی که عمدتاً از بین روشنفکران برگزیده شده بودند در مسکو، تفلیس و سایر شهرهای بزرگ نمایش داده شد. در ژانویه ۱۹۸۷ گورباچف، بر یك پلنوم نفس گیر کمیته مرکزی ریاست کرد، و طی آن خاطر نشان نمود که آماده شده است تا اصلاحات عمده‌ای را در سیستم اقتصادی و سیاسی اعمال نماید. گورباچف که اینك اعتماد به نفس فراوانی یافته بود، ماه بعد در جمع روزنامه‌نگاران و نویسندگان در کرملین اظهار داشت، صفحات سفید تاریخ اکنون باید نوشته شود و گفت که «ما نباید اسامی را از یاد ببریم. کاری غیراخلاقی است اگر دوره‌ای را که بر زندگانی مردم ما گذشته است فراموش کنیم، یا با سکوت از کنار آن بگذریم. تاریخ باید همان گونه که هست دیده شود.»

«پشیمانی» بر پرده هزاران سینما به نمایش در آمد و میلیونها نفر از جمله جوانی به نام دیمیتری یوراسف آن را دیدند.

***

یوراسف پس از آنکه شغل خود را در آرشیو دادگاه عالی از دست داد، به‌عنوان کارگر مشغول کار شد و در چاپخانه‌ای بار کامیونها را خالی می کرد. فیلم روحیه او را بالا برد. اینك به نظرش می آمد که انجام تغییرات وعده توخالی نبوده

است. یوراسف همچنین دریافت که او در خواستش برای دانستن بیشتر درباره گذشته، تنها نیست. جمعیت‌های روشنفکری مسکو سازماندهی گروههای گفتگو و سخنرانی عمومی را آغاز کردند.

یوری آفاناسیف، با کمك آلکساندر یاکوولف به ریاست انستیتوی آرشیوهای تاریخی منصوب شد. آفاناسیف به سرعت، مبارزه همه جانبه‌ای را برای تجدید نظر اساسی در تاریخ اتحاد شوروی شروع کرد و انجام یك سلسله سخنرانیها را درباره عصر استالین، سازمان داد. او از پژوهشگران و ناظرین تصفیه‌ها دعوت کرد که قدم پیش گذاشته و حرف بزنند.

یوراسف به سهم خود، به این فکر افتاد تا به کاری که مدت‌ها قبل با کاوش در آرشیوها آغاز کرده بود صورت «قانونی» بخشد. او می‌خواست به مردم نشان دهد که تاکنون چه کرده و از آنان یاری بگیرد تا مجموعه‌ای را که از نام و نشان مفقودشدگان به‌وجود آورده بود، غنی‌تر نماید. او به آن سخنرانیها و جلسات گفتگو رفت تا به کسانی که زندگی دوره‌ای را تجربه کرده بودند که او فقط در آرشیوها درباره آن خوانده بود، نزدیك‌تر شود.

روز ۱۳ آوریل ۱۹۸۷، یوراسف به مجلس یادبودی که در خانه مرکزی نویسندگان برگزار می‌شد، رفت. چند سخنران اوّل محافظه‌کارانه درباره جنایات گذشته صحبت کردند. آنها از نسل قدیمی‌تر بودند و می‌دانستند چه زبانی را به کار گیرند که اشاره‌ای به واقعیت داشته باشد و سپس عقب می‌نشستند. آنان در هنر کنایه‌گویی و استعاره‌پردازی چیره دست بودند. گلایه و شکایت آنان فقط کمبود اطلاعات بود.

دیما احساس عجز می‌کرد و حالت خفقان به او دست داده بود. همچنان که حضار آماده ترك جلسه می‌شدند اجازه سخن خواست که با آن موافقت شد. با چهره‌ای دژم و ظاهری مانند هنرپیشگان راك اندرول پشت تریبون قرار گرفت؛ و کار خود را تشریح کرد. گفت که تاکنون ۱۲۳ هزار پرونده و کارت مشخصات که

تمامی آنها حاصل تحقیقات پنهانی خود اوست، تهیه کرده است. اظهار داشت می داند که در آرشیوها بیش از شش میلیون پرونده در مورد بازداشتها و اعدامها وجود دارد. خطاب به شنوندگان گفت؛ هنگامی که در میان پرونده‌ها کاوش می کرد به نامه‌ای از سوی رئیس دادگاه عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خطاب به خروشچف برخورد که طی آن گفته شده بود؛ بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ از ششصد هزار نفر از کسانی که در دوران استالین اعدام شده بودند، اعاده حیثیت شده است. یوراسف اضافه کرد؛ بین سالهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۷ نیز از ششصدودوازده هزار و پانصد نفر دیگر اعاده حیثیت شد.

یوراسف توضیح داد که چگونه از سال ۱۹۲۹ به بعد تمام جنایات «ضد شوروی» ـ واژه‌ای که در خلال تصفیه‌ها و پس از آن به کار گرفته می‌شد ـ در پرونده‌های بسیار بزرگی در وزارت کشور ثبت شده است و اضافه کرد: «براساس آمار با شمار سخن می گویم. البته آماری که در اختیار دارم کامل نیستند، ولی یك تصویر کلی به دست می‌دهند.»

جمعیت شگفت‌زده شدند. شگفتی آنان نه تنها به‌خاطر اعداد و ارقام ارائه شده بلکه همچنین به علت دسترسی او به آنها و دقت و ظرافت او بود. پس از آنکه دیما نشست، یکی از سخنرانان آن روز، پیر مردی تاریخ‌دان میکرفن را گرفت و گفت: «این جوان خیلی بیش از من، و تصور می کنم بیش از هر کس دیگری در این سالن می‌داند. من شخصاً از او بسیار سپاسگزارم.»

همچنان که جمعیت سالن را ترك می کردند، یکی از حضار از یوراسف پرسید، آیا او واقعاً فکر می کند که صداقت و خلوص نیتش راه به جائی خواهد برد. یوراسف پاسخ داد: «به زودی روشن خواهد شد که فضای باز سیاسی واقعیت دارد یا تمام آن باز هم حرف است.»

***

در خلال تابستان ۱۹۸۷ گورباچف و آلکساندر یاکوولف تهیه پیش نویس

نطقی را درباره تاریخ که می‌باید در مراسم هفتادمین سالگرد انقلاب ایراد می‌شد، آغاز کردند.

این سخنرانی یکی از دشوارترین مانورهای سیاسی زندگی گورباچف بود که باید با منتهای فصاحت و بلاغت ایراد می‌گردید. گورباچف، سخنرانی خود را با آنچه که خود «درستی انتخاب سوسیالیستی» می‌نامید، شروع کرد و سپس ادامه داد که او لنین را راهنمای فکری و الگوی تاریخی خود می‌داند. هیچ قرینه‌ای وجود ندارد که بتوان گفت، گورباچف در سخنرانیش بر آن بود اصول اعتقادی کمونیزم و یا به طور کلی موقعیت اتحاد شوروی را تضعیف کند، چه رسد به آنکه بخواهد یکسره آن را نابود سازد. مطمئناً در سال ۱۹۸۷، چنین نظری نداشت. او همچنین بخوبی می‌دانست که کمیته مرکزی، پولیت بورو و کمیته‌های محلی حزب تحت تسلط مردانی است که زندگانی سیاسی و حتی موجودیت آنان بر پافشاری بر نظریات متحجرانه درباره جهان بستگی دارد، آنانی که نمی‌توانستند قرائت رسمی تاریخ اتحاد شوروی را به طور جدی به چالش بطلبند و نمی‌توانستند «ضرورت» اشتراکی کردن بیرحمانه کشاورزی و روشهای جبری صنعتی شدن و یا عظمت رهبری استالین در جنگ را، مورد تردید قرار دهند. گورباچف برای ادامه حفظ قدرتش تنها می‌توانست، با مقدار اندکی از «حقیقت» شروع کند.

در تابستان و پائیز سال ۱۹۸۷ پولیت بورو جلسات متعددی تشکیل داد، تا بهترین شکل سخنرانی روز انقلاب را برگزینند. دامنه انتخاب گورباچف محدود بود، ولی او با اتخاذ یك استراتژی مشخص و به کارگیری حُسن تعبیر کار خود را دنبال کرد. در آن سیستم تك حزبی، حزب کمونیست مهم‌ترین تشکیلات سیاسی کشور به شمار می‌آمد و آنچه که بعدها به نام «مخالف دموکراتیك» شناخته شد، وجود نداشت. طیف وسیعی از طرفداران اصلاحات از ناراضیان قدیمی نظیر ساخاروف گرفته تا گروههای غیر رسمی جدید، همه امیدهای خود را در گورباچف متجلی می‌دیدند. گورباچف با پولیت بوروای مواجه بود که اصلاح گران

متعهد در آن یك اقلیت چهار نفره، گورباچف، یلتسین، یاکوولف و شواردنادزه، بودند. تندروهائی نظیر ایگور لیگاچف و محافظه کاران میانه‌روئی مانند نیکلاریز خوف، در اکثریت قرار داشتند. شواردنادزه بعدها به من گفت: «احمقانه است اگر تصور کنیم محافظه کاران در آن هنگام از کسانی که کودتای ماه اوت را راه انداختند، محافظه کاری کمتری داشتند.» هر کلمه از آن سخنرانی سیاسی یك مبارزه بالقوه و یك جنگ سیاسی بود. یاکوولف به من گفت؛ وقتی گورباچف پیش‌نویس سخنرانی خود را توزیع کرد، اکثریت اعضای پولیت بورو اصرار داشتند صفت «جنایتکار» را درباره استالین به کار نبرد، ولی گورباچف با استفاده از اختیارات خود نظر همکارانش را رد کرد.

درماه اکتبر کمیته مرکزی حزب باحضور گورباچف و تمام اعضاء یك جلسه محرمانه برای بررسی سخنرانی ماه نوامبر تشکیل داد. گورباچف، مانند خروشچف در سال ۱۹۵۶، سخنان خود را با ارائه یك سری ارقام و آمار روشن و مشخص آغاز کرد: چگونه ده نفر از سیزده تن انقلابی قدیمی بلشویك که تاسال ۱۹۳۷ زنده بودند، تصفیه شدند، چگونه ۱۱۰۸ نماینده از ۱۹۶۶ نماینده کنگره سال ۱۹۳۴ حزب و هفتاد درصد از اعضای کمیته مرکزی حذف شدند، چگونه هزاران تن از فرماندهان ارتش سرخ، گلهای سرسبد ارتش، کشته شدند و چگونه پیروزیهای جنگ علی‌رغم رهبریهای استالین ـ و نه به خاطر آن ـ به دست آمد. او همچنان که این ترجیع‌بند خونین را می‌خواند متوجه شد که زمزمه‌ای بین حاضرین در گرفته است. خواندن متن را رها کرد و کمی از موضع خود عقب نشست.

«رفقا توجه داشته باشید تمام آنچه را که بیان کردم به تفصیل در سخنرانی مراسم نخواهد آمد، سخنرانی تنها شامل کلیات و یك ارزیابی همه جانبه از دوره‌های پیچیده تاریخ ما خواهد بود»

کمی قبل از مراسم و انجام سخنرانی عمومی لیگاچف به گورباچف تلفن کرد. لیگاچف به من گفت که او و خانواده همسرش نیز از تصفیه‌های استالینی

ضربه خورده بودند و اینکه او از نمایش عمومی فیلم «پشیمانی» حمایت کرده بود؛ اما اکنون از آن بیم داشت که «یك سخنرانی تند از سوی دبیر کل تاریخ ما را لکه‌دار می کند» لیگاچف در حالتی از خشم به گورباچف گفت: «این به معنای حذف تمام حیات ما خواهد بود. راه را باز می کنیم، تا مردم به تاریخ ما آب دهان بیندازند»

گورباچف از حقوق ویژه خود آگاه بود، ولی در عین حال به ظرافت تعادل تاریخ توجه داشت، در پایان جلسه پلنیوم کمیته مرکزی، بوریس یلتسین، یکی از سرسخت‌ترین حامیان اصلاحات در حالی که لیگاچف را به «تهدید کردن»، و حتی گورباچف را به بوجود آوردن حالتی از «کیش شخصیت پرستی» متهم می کرد، خشمگینانه استعفا داد. استعفای یلتسین، عصبانیتها و شکایات و گلایه‌هائی که به دنبال آن آمد، روشن می‌سازد که گورباچف در آنچنان جو سیاسی‌ای کار می کرد که روزی خود آن را با «دریاچه بنزین» مقایسه نمود. در آینده هنگامی که صورت جلسات پلنیوم منتشر شود، مردم خواهند دانست که جو حاکم بر رهبری حزب تا چه اندازه می توانست شکننده و حتی ناسالم باشد. تا جائی که یا کوولف و شواردنادزه احساس کردند برای مقابله با یلتسین باید به تندروها ملحق شوند. اما روزی این جسارت یلتسین به کار خواهد آمد. روزی تندروها از اینکه تحت نفوذ قرار گیرند، سرباز می‌زنند و یك ضد حمله را، ابتدا سیاسی و سپس نظامی، تدارك می‌بینند. آنگاه زمان یلتسین خواهد بود. اما اکنون که گورباچف می کوشید این بحث تاریخی را با مهارت انجام دهد باریك‌بینی و مصالحه ضرورت خواهد داشت. آری، گورباچف به روی استالین آب دهان خواهد انداخت، اما محتاطانه و با دقت.

***

روز دوم نوامبر ۱۹۸۷، گورباچف در تالار کنگره‌های کاخ کرملین نطق خود را در برابر دوربین‌های تلویزیون سراسری و با حضور بزرگان دنیای کمونیست، ایراد کرد. هنریش هونکر، از آلمان شرقی، وژسیچ ژاروزلسکی، از لهستان، فیدل کاسترو، از کوبا، دانیل اورتگا، از نیکاراگوئه، نیکلا چائوشسکو، از

رومانی، میلوس جاکز، از چکسلواکی و اعضای کمیته مرکزی حزب خود او، همه حضور داشتند، تا بشنوند درباره تاریخ چه گفته خواهد شد و چه گفته نخواهد شد. تمام آنان، به استثنای کاسترو، به زودی در یك انقلاب و یا یك انتخاب گرفتار می‌شدند که علت اصلی آن همین سخنرانی بود. گورباچف، دروازه را گشود و شیر تاریخ، غرش کنان داخل شد.

اینك پس از چند سال بازخوانی این سخنرانی آن را مانند اثری از دنیائی دیگر می‌نمایاند، یك تبلیغ ایدئولوژیکی که طی آن زادگان و وارثین خود کامه ستایش سالیانه خود را نسبت به گذشته ابراز می‌دارند و بر درستی مسیر حزب تأکید می‌کنند.

«رفقای عزیز، میهمانان عالی مقام خارجی، هفت دهه ما را از روزهای فراموش ناشدنی اکتبر ۱۹۱۷، جدا می‌کند. از آن روزهای افسانه‌ای که نقطه شروع مبدأ جدیدی از پیشرفت انسان و تاریخ واقعی بشر بود. اکتبر به درستی طلوع صبحگاه نبوغ انسانی بود... سال ۱۹۱۷ نشان داد که انتخاب بین سوسیالیزم و کاپیتالیزم انتخاب اصلی عصر ما می‌باشد و بدون حرکت به سوی شکل برتری از ساختار اجتماعی به سوی سوسیالیزم برای پیشرفت در قرن بیستم، راه دیگری وجود ندارد. اگر امروز با نگاه منتقدانه‌ای به گذشته نگاه می‌کنیم، تنها به این علت نیست که می‌خواهیم بهتر شویم، بلکه می‌خواهیم تصویر کامل‌تری از راه خود به سوی آینده داشته باشیم.»

گورباچف، اینجا در یك حالت احساساتی قرار داشت، ولی هنگامی که رشته سخن را آشکارا متوجه استالین کرد، نظریه متعادلی ارائه داد: «برای برخورد صادقانه با حقایق تاریخی باید هم سهم بزرگ استالین را در مبارزه برای سوسیالیزم و سهمی که برای دفاع از دستاوردها داشته است و هم اشتباهات محض سیاسی او و تجاوزاتی را که او و اطرافیانش مرتکب شدند و مردم ما برای آنها بهای سنگینی پرداختند و عواقب دهشتناکی برای جامعه ما به بار آورد، در نظر داشت.»

گورباچف حتی از اندیشه جبر گرائی، در دوره‌ای از تاریخ ستایش کرد: «در آن شرایط و اوضاع و احوال آیا می‌توانست راه دیگری جز آنچه توسط حزب ارائه می‌شد، برگزیده شود. اگر بخواهیم نسبت به روش مبنی‌بر تاریخ و خود زندگی صادق باشیم تنها یك پاسخ وجود دارد: خیر نمی‌توانست.» تنها یك پاسخ ممکن و صدای کف زدنها تالار را پر کرد.

سپس زمان بیان دلیل تمام انحرافات فرا رسید. لحظه‌ای از رك گوئی که خروشچف در سال ۱۹۵۶ تنها توانست آن را در اجلاسی محرمانه بیان کند. سرانجام یك رهبر شوروی در انظار عامه ظاهر شده بود، و در برابر چشمان میلیونها بیننده تلویزیون چند جمله‌ای از حقیقت را برزبان می‌راند.

«کاملاً آشکار است که نبود متناسب حکومت مردمی در جامعه شوروی علت اصلی امکان به‌وجود آمدن کیش شخصیت‌پرستی، نقض قوانین، خودکامگی و سرکوبهای دهه سی بود. جنایات واقعی، حاصل سوءاستفاده از قدرت بود. هزاران تن از اعضای حزب و مردم عادی در معرض شدیدترین سرکوبهای جمعی قرار گرفتند. رفقا این یك واقعیت تلخ است. لطمه جدی به اصل سوسیالیزم و اقتدار حزبی وارد شده و ما بی‌تعارف باید در این باره سخن بگوئیم. این کاری اساسی برای تحقق آرمان نهائی و غیرقابل برگشت لنین از سوسیالیزم است.

«گناه استالین و اطرافیان او، نزد حزب و مردم برای این سرکوبها و بی‌قانونیها بسیار بزرگ و نابخشودنی است... حتی هم اکنون، هنوز می‌کوشیم تا سؤالهای حساس تاریخ خود را نادیده انگاریم، آنها را مخفی نگه‌داریم و تظاهر کنیم که هیچ چیز خاصی اتفاق نیفتاده است. نمی‌توانیم با این موافق باشیم. این غفلت از حقایق تاریخی خواهد بود. بی‌احترامی به کسانی است که خود را قربانیان بی‌گناه بی‌قانونی و خودکامگی می‌دانند.»

در اینجا گورباچف مانند اینکه خود را نجات دهد و از جلو رفتن بیشتر بپرهیزد، بسرعت و با اعتماد به نفس به مراسمی که برگزار می‌شد، بازگشت:

«نه آن اشتباهات بزرگ و نه انحرافاتی که از اصول سوسیالیزم رخ داده است، نمی‌تواند مردم ما و کشور ما را از راهی که در سال ۱۹۱۷ در آن قدم نهاده‌اند بازگرداند. سیستم سوسیالیستی و تجربیاتی که در سایه آن کسب شده است ارزشی جهانی دارد. برای مسائل اساسی زندگی بشر پاسخ‌های لازم را فراهم آورده است... در اکتبر ۱۹۱۷ از دنیای کهن جدا شدیم و به شکلی برگشت‌ناپذیر از آن فاصله گرفتیم؛ به سوی دنیای جدیدی می‌رویم. به سوی دنیای کمونیزم. هرگز این راه را ترك نخواهیم کرد.» [کف زدن‌های ممتد و کر کننده].

در غرب بسیاری از تاریخ‌دانها آن سخنرانی را یك نومیدی بزرگ توصیف کردند، اما با وجود تمام کم و کسریهائی که در سخنرانی به چشم می‌خورد ـ عدم اشتیاق به انتقاد از لنین و ستایش از برنامه‌های اشتراکی کردن ـ گورباچف با نطق خود درها را برای شروع بحث‌های مهمی گشود. این سخنرانی نقش حساسی را در تحلیل بردن سیستم استالینیستی در امپراتوری ایفا کرد. «کشف» تعلل آمیز سال ۱۹۸۹ کرملین از موافقت‌نامه پنهانی مولوتف ـ ریبن تروپ که به موجب آن کنترل کشورهای ساحلی بالتیك به اتحاد شوروی واگذار شده بود به تظاهرات آزادی‌خواهانه در لاتونی، لیتوانی و استونی دامن زد. سلسله مباحثی در پراودا چاپ شد و طی آن از تهاجم ۱۹۶۸ به پراگ سخن گفته شده بود و اینکه تهاجم بدان علت صورت گرفت که گروهی از مردم چك در میدان مرکزی شهر پراگ تظاهرات کرده و خواستار آزادی بیشتری شده بودند. مردم لهستان واقعیات را درباره قتل‌عامها در جنگل‌های کالنین، کاتین و استاروبلسك و ریشه‌های سرسپردگی کشورشان به مسکو را دانستند. نمونه‌های بسیار دیگری نیز وجود داشت. هنگامی که تاریخ بازمی‌گردد دیگر هیچ چیز و هیچ کس را تبرئه نمی‌کند.

فصل پنجم

بیوه‌های انقلاب

من و همسرم، دو ماه پس از نطق تاریخی گورباچف از واشنگتن به مسکو نقل مکان کردیم و در یك آپارتمان دو اطاقه، در شماره ۷ خیابان دبرنیسکایا، محله اکتبر در مرکز مسکو اقامت کردیم؛ تنها تفاوت این ساختمان، با سایر ساختمانهای مسکو، وجود اتومبیل‌های خارجی درمحوطه پارکینگ و حضور نگهبانی مسلح در مدخل ورودی ساختمان بود. ساختمان درهمان اوایل ساخت حالت ویرانه‌ای را داشت و اکنون نیز به نظر می‌رسید، هر لحظه ممکن است فروبپاشد. سیمانهای دیوارها اینجا و آنجا کنده شده و ریخته بود و در آسانسور هنگام بسته شدن مثل در کامیونهای حامل احشام صدا می کرد. اجاره ماهیانه هزار و دویست دلاری که توسط واشنگتن پست پرداخت می شد، صدها برابر بیش از متوسط اجاره‌ای بود که یکی از ساکنین مسکو، برای آپارتمان مشابه‌ای می‌پرداخت، این را شاید بتوان یکی از نشانه‌های حکومت سوسیالیستی دانست. تشکیلات ناپیدائی که تمام امور مربوط به خارجیان از جمله اداره چنین ساختمانهائی را به عهده داشت

«او.پ.د. کا.» نامیده می‌شد که تا جائی که می توانست خارجیان را می‌دوشید. یك بار تقاضا کردم خط تلفنی در اختیارم گذاشته شود که بتوانم مستقیماً با خارج تماس داشته باشم، تسهیلاتی که حداکثر می توانست پانزده دلار هزینه داشته باشد. او.پ.د. کا. پاسخ داد: هزینه انجام کار بیست هزار دلار است؛ و البته سپاسگزار هم باید می‌بودید.

در آن طرف خیابان مقابل خانه ما بزرگترین مجسمه شهر، مجسمه عظیم‌الجثه لنین قرار داشت که بیش از شش میلیون دلار، برای کشور کارگران تمام شده بود. مجسمه بر روی پایه بلندی قرار گرفته بود. لنین که باد پشت سرداریش را بالا زده و در شلوارش پیچیده بود با انگشت به سوی «آینده درخشان» اشاره می کرد. شهر پر از مجسمه‌های مختلف بود و مردم نیز به هر کدام لقبی خودمانی داده بودند. مجسمه زمخت مایاکوفسکی، شاعر را «آقای شلوار گشاد» می نامیدند و به تیغه نقره‌ای بلندی که در حالت پرواز به سوی آسمانها بود و برای تجلیل از برنامه‌های فضائی شوروی ساخته شده بود «ناتوانی رؤیای انسان» نام داده بودند. اما در مورد مجسمه لنین وضع فرق می کرد. آنجا، محل قرار ملاقاتها بود: «نزدیك کفش چپ لنین شما را می‌بینم» توریست‌ها همیشه در اطراف آن پرسه می‌زدند و به مجسمه خیره می‌شدند و در کنار آن عکس یادگاری می گرفتند. چهار سال بعد مهندسین و کارگران داشتند بهترین راه ممکن را برای تخریب مجسمه بررسی می کردند. آنها به این نتیجه رسیدند که راه عملی کار آن است که مجسمه را از قوزك پاهایش اره کرده و سپس آن را با جرثقیل پائین بیاورند. اما به هر حال این موضوعی مربوط به آینده است.

هنگامی که وارد شدیم، هوا گرفته بود و برف ریزی می‌بارید. برفی گل آلود در پیاده‌روها جمع شده بود. اتومبیل‌های قدیمی با جان کندن روی کف یخ‌زده خیابان حرکت می کردند. از ورای مه حرکت آنها به سختی به چشم می‌خورد. با بارش هر برف سبك یا باران پیاده‌روها برای چند روز یخ می‌زد. برای جلوگیری از

سُرخوردن باید خیلی بااحتیاط قدم برداشت و هرگز پا را کاملاً از زمین بلند نکرد. در هر طرف یکی زمین می‌خورد. پیرزنان تنومند با زانوهائی کرخت و بی‌حس و اعصابی فرسوده ناشی از دویدن‌ها و ایستادن‌های طولانی و بیهوده در صفهای خرید مغازه‌هائی که چیزی در آنها نبود، روی هوا بلند می‌شدند و چنان محکم به زمین می‌خوردند که احتمال مرگشان می‌رفت، ولی قضیه با باقی ماندن یك یا دو کبودی بزرگ در اطراف نشیمنگاهشان به خیر و خوشی پایان می یافت بزودی خود من هم در دو طرف بدن صاحب چنین نشانه‌هائی شدم.

تصویری که از زمستان و سرمای روسیه داشتم، آن بود که در فیلم «دکتر ژیواگو» ساخته دیویدلین دیده بودم اما زمستان واقعی پایان‌ناپذیر و کثیف بود. زمستان خاکستری و گرفته در اواخر سپتامبر آغاز می‌شد و با چشم‌اندازی بدتر در اواخر آوریل پایان می‌یافت. اگر بین سپتامبر تا مه ده تا پانزده روزی، آسمان آبی در مسکو دیده می‌شد، امری غیرعادی بود. زندگی بدون نور مانند زندگی در کره‌ای دیگر بود. پس از یك سال احساس کردیم، مثل قارچ نرم و رنگ باخته شده‌ایم.

اطاقهامیکروفن گذاری شده بودند. البته ما هیچگاه میکروفنی ندیدیم. اما تردید در این مورد هم احمقانه بود و هم شکل خوبی نداشت. احمقانه از این نظر که با نادیده گرفتن آنها، ممکن بود حرفی بزنیم که احتمالاً یك دوست روس ما دچار دردسر شود. شکل خوبی نداشت، چون اگر در دفتر مرکزی ما فکر نمی کردند که ما زیر چه «فشار روانی» کار می کنیم، ممکن بود فوق‌العاده شغلی ما را قطع کنند و این چیزی بود که بعدیها هرگز به من نمی‌بخشیدند.

در روزهای دشوار گذشته، ورودیك شهروند عادی روس به آپارتمان یك خارجی با محدودیتهای فراوانی همراه بود. کسانی که قبل از من در مسکو کار کرده بودند، (دوران قبل از گورباچف)، خواب آن را هم نمی توانستند ببینند که از یك دوست روس در منزلشان پذیرائی کنند. میهمانان روس کسانی بودند که به دشواری می‌شد، تحملشان کرد؛ مقامات سطح پایین، اعضای مشکوك انستیتوها و

روزنامه‌نگاران مزدور، که تماماً خبرچین بودند و یا حداقل با برخی «ارگانها» همکاری داشتند. برای این گونه افراد معاشرت با خارجیان خطری نداشت. اما این منظره که دوست شما به دیدنتان آمده و مجبور است برای ورود مدارکش را به نگهبان پلیس مستقر در ورودی ساختمان نشان بدهد، و تازه بعد هم معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد، منظره خوشایندی نبود. البته در دوران حکومت گورباچف این رویه به‌تدریج، تغییر کرد. دوستان با خنده به دیوارها اشاره می کردند و می گفتند: «امیدوارم میکروفنها روشن باشد می خواهم مطلب مهمی را بگویم: گورباچف نفس نفس می‌زند» وحشت به آهستگی داشت از میان می‌رفت.

***

به عنوان ساکن محله اکتبر، فکر کردم عاقلانه خواهد بود چنانچه با کسانی که محله را اداره می کنند، دیداری داشته باشم. این چیزی بود که خبرنگاران قبل از من حتی تصورش را هم نمی توانستند داشته باشند، ولی اکنون «گلاسنوست» این عریان کننده ایدئولوژی و زبان در وسط صحنه قرار داشت. از این هفته به آن هفته یك ممنوعیت و محدودیت از میان برداشته می‌شد. یك روز اشکالی نداشت همان‌طور که در وصیت‌نامه لنین آمده بود، استالین را «خشن» بخوانند و روز دیگر باز اشکالی نداشت که گفته شود استالین طی برنامه اشتراکی کردن، در اوکراین میلیونها تن را قصابی کرد. گورباچف، خود نیز، در شکلی از گلاسنوست تظاهرات بدیعی به عمل می آورد. در پایتخت‌های خارجی و یا در شهرهای بزرگ روسیه به راننده‌اش دستور توقف می‌داد، از لیموزین پیاده می‌شد و به میان جمعیت می‌رفت صحنه‌ای که قبلاً هرگز نظیرش دیده نشده بود؛ یك رهبر جدید شوروی شانه به شانه مردم، در پیاده‌رو راه برود. مطایبه‌ای رواج یافته بود: یکی می گفت «حامی اصلی گورباچف کیست؟» و دیگری پاسخ می‌داد: «هیچ کس، او می تواند روی پاهای خودش بایستد.»

مردان خپله و عبوس، سطوح پائین‌تر حزب کمونیست، کسانی که تا همین

چندی پیش مانند مالکین فئودال نواحی مختلف شهرها را اداره می کردند، بتدریج به این فکر افتادند که اندکی تماس با رعایائی که بر آنها حکم می‌رانند ممکن است دوران حکمفرمائی آنان را طولانی تر کند. به‌همین دلیل درخواستم با استقبال گرمی از سوی کمیته محلی حزب کمونیست ناحیه اکتبر مواجه شد.

در گفتگوی تلفنی که با میخائیل کوبرین دبیر محلی حزب داشتم با لحنی گرم و بسیار خودمانی گفت: خواهشمندم حتماً به دیدن ما بیائید و اضافه کرد، دفتر یادداشتتان را هم بیاورید.

روز بعد طبق قراری که داشتم به کمیته محلی حزب، ساختمانی با روکار سیمان خاکستری، رفتم. در راهروی ساختمان پیرزنی با پاهای متورم و باندپیچی شده، مشغول شستشوی زمین بود. بوی تندی شبیه بوی سوختن توتون نامرغوب و چوب مرطوب فضا را پر کرده بود. این بوئی بود که در زمستانها در تمام ساختمانهای سرپوشیده، از زنی که در صف جلوی شما ایستاده بود و در داخل آسانسورها به مشام می‌رسید. ردیفی از اورکتها با رنگهای روشن و تیره، روی جالباسی نزدیك میز اطلاعات آویزان بود و بخار رقیقی از برخی از آنها متصاعد می‌شد.

ناگهان کوبرین در بالای پله‌ها ظاهر شد و در حالی که تمام صورتش لبخند شده و دستهایش را به شدت تکان می‌داد، گفت: «خوش آمدی رفیق هم محله». او با کراواتی اروپائی و سری بخوبی اصلاح شده نمونه‌ای از رهبری دوره تازه و یك گلاسنوست واقعی بود. از نظر خدمتی، در سطح متوسط سلسله مراتب اداری قرار داشت، از آن نوع کارمندانی که می اندیشند خدمت وفادارانه به دولت، ممکن است اعزام به سواحل بلغارستان برای گذراندن تعطیلات را برایشان به ارمغان بیاورد.

کوبرین مرا به دفترش در طبقه بالا، راهنمائی کرد. در آنجا با یوری لاریونف، رئیس شهرداری منطقه، مردی گوشتالو با قدرت بیان گورباچفی، و

ابروانی برژنفی آشنا شدم. او که به آرامی صحبت می کرد، دستم را با چنان شدتی فشرد که مطمئن شدم می تواند یك اتومبیل ولگا، و یا در صورت اقتضا یکی از کارمندانش را له کند. سیمایش مثل براده فولاد سخت و خاکستری بود.

در اطراف میز براق بزرگی نشستیم. یکی از منشی‌ها با چای و بیسکویت از ما پذیرائی کردو ظرفی پر از آبنباتهای پیچیده در کاغذ راکه از محصولات کارخانه شکلات‌سازی اکتبر سرخ، واقع در همان ناحیه بود، روی میز گذاشت.

لاریونف، درحالی که کاغذ آبنباتش را گلوله می کرد، با لبخندی پرسید: «چه مطلبی را علاقمندید بدانید؟» پاسخ دادم: «حقیقتش را بخواهید من هم به عنوان یکی از ساکنین محلی و هم به عنوان یك گزارشگر به دیدن شما آمده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا هر سال یك ماه تمام آب گرم منطقه قطع می‌شود، البته آب گرم و سرد چیزی نیست که بخواهم درباره‌اش گزارش تهیه کنم.»

لاریونف روی صندلیش جا به جا شد، دستهایش را به میز تکیه دادو با لبخندی شبیه لبخند یوزپلنگ گرسنه‌ای که غزال پا شکسته‌ای را نشانه گرفته باشد، گفت: «خیلی خوشحالم که برخی از دوستان خارجی در محله ما زندگی می کنند. اما آقا توجه داشته باشید که اگر مقاله بدی بنویسید، نه تنها آب گرم شما را قطع می کنیم بلکه برقتان را قطع می کنیم و لوله‌های فاضلاب را هم می‌بندیم.»

همه بشدت خندیدیم. باید موضوع صحبت عوض می‌شد. گفتگو به چگونگی اداره ناحیه‌ای با جمعیتی بالغ بر دویست و سی‌هزار نفر و وجود چهل‌وچهار باب مدرسه، یازده باب هنرستان صنعتی، آکادمی علوم، انستیتو گاز و نفت گوبکین، کارخانه ابزارسازی پرولتاریای سرخ و البته کارخانه شکلات‌سازی کشید. مانند اغلب سیاستمدارانی که می‌شناختم، اداره کنندگان ناحیه اکتبر، می‌خواستند برای کاری که انجام می‌دهند احساس همدردی شما را برانگیزانند و برای لحظه‌ای هم که شده احساس کنید چه وظیفه سختی به عهده دارند. بیش از یك ساعت هر دو آنها، لاریونف و کوبرین، درباره وضع دشوار کارشان نالیدند. برای

اولین بار، مردم تلفنی از نحوه جمع آوری زباله‌ها، لیست انتظار ده ساله برای تلفن و پانزده ساله برای آپارتمان شکایت می کردند. زن و شوهری که پنج سال بود از هم جدا شده بودند، تلفن کرده و گفته بودند هنوز هم مجبورند در یك آپارتمان یك اطاقه با هم زندگی کنند و اگر حزب نمی توانستند اطاقی برای یکی از آنها در محلی دیگر پیدا کند «بهتر است به جهنم برود.»

هر دو نفر، لاریونف و کوبرین، آه بلندی کشیدند. به آنها خاطر نشان کردم طبق نوشته روزنامه‌ها، اعضای حزب، از امتیازات فراوانی مانند اتومبیل، آپارتمان و استراحتگاههای تابستانی برخوردارند. ظاهراً گفتن این حرف صحیح نبود. لاریونف خشمگینانه پاسخ داد: «تنها امتیازی که ما داریم، کار کردن در تعطیلات آخر هفته است و امتیازات مردم اینکه تلفن کنند و ما را به طعنه خرده بوروکرات بنامند و البته این زشت ترین دشنامی نیست که به ما می‌دهند» و کوبرین در حالی که سرش را در دستانش گرفته بود، گفت: «بله، خیلی بدتر از اینها».

***

صبح بسیار سردی من و همسرم، تصمیم گرفتیم از کلیساهای محوطه کاخ کرملین دیدن کنیم، هنگامی که از مترو خارج شدیم، مردی را دیدیم که با پاهای قطع شده، روی چهار چرخه کوچکی نشسته بود و به سختی خود را به جلو می کشید. زندگی برای معلولین در مسکو بدون وجود راه عبور مخصوص و بالابرهای ویژه بسیار دشوار بود، اما به هر حال، بندرت کسی را روی صندلی چرخ دار و یا چوب زیربغل می دیدید. حکومت بیشتر آنها را در «اینرنات»ها، خانه‌های ملال آوری در خارج شهر، نگهداری می کرد. و حالا این مرد بینوا در وسط جمعیتی که با عجله از اطراف او قصد عبور داشتند، گیر افتاده بود. زانوان عابرین و یا ساك های خرید پر از سیب‌زمینی و چغندر به سر و کله‌اش می خوردند. صورت او با ریش خاکستری زاویه‌داری که داشت به نظرم آشنا آمد، فکر کردم تصویر او را در یك کتاب قدیمی درباره جنبش ناراضیان دیده‌ام.

من که خیلی مشتاق بودم چیزی درباره معلولین بنویسم، خود را به او معرفی کردم. قبل از آنکه بتوانم سخن بیشتری بگویم، گفت:«ممکن است کمك کنید، از این پله‌ها بالا بروم. پانزده دقیقه دیگر تظاهرات شروع می‌شود.» همچنان که من و همسرم به او کمك می‌کردیم، گفت که او همان مردی است که تصویرش را در آن کتاب دیده بودم. نامش «یوری کیزلیف»[1] و بنیانگذار گروه ابتکاری دفاع از حقوق معلولین بود.

هنگامی که به بالای پله‌ها رسیدیم، کیزلیف با دستش به کتابخانه و جمعیت کوچکی که در اطراف آن می‌گذشتند، اشاره کرد و گفت: «تظاهرکنندگان، چیزی که بدیدنش می‌ارزد.» نمی‌دانستم درباره چه چیزی صحبت می‌کند. تمام آنچه که می‌توانستم ببینم چند نفر محصل و عابر و چند دستگاه اتوبوس پارك شده، در خیابان بود. گفتم«چه تظاهراتی؟» یوری مرد باریك اندامی را که ریش سیاهی داشت و روزنامه توزیع می‌کرد، به من معرفی کرد و گفت: «این ساشاپودرابینك است. ساشا به‌خاطر اعتراض به استفاده از آسایشگاه روانی به جای زندان، دوبار زندانی شده است. او اکنون سردبیری یك روزنامه منحصر به‌فرد به‌نام «اکسپرس خورنیکا» را به عهده دارد که هفته‌نامه‌ای با چاپ میمیوگراف با عناوین خبری کوتاه، مانند: اعتصاب رانندگان تاکسی در چخوف، یك مورد مهاجرت در خارکف و راه‌پیمایی بزرگ در ایروان می‌باشد.»، مانند این بود که پودرابینك، یك آسوشیتدپرس زیرزمینی را در کشوری که هرگز چنین چیزی در آن وجود نداشت، راه انداخته است. در تمام طول هفته او و اعضای تحریریه‌اش خبرها را از خبرنگاران داوطلب در اقصی نقاط می‌گیرند. صبح روزهای شنبه که پلیس کمتری در خیابانها به‌چشم می‌خورد، پودرابینك روزنامه‌اش را در آربات و میدان پوشکین توزیع می‌کرد.

پودرابینك گفت «آن افرادی که در بالای پله‌ها می‌بینی تاتارهای کریمه

1. Yuri Kiselyov

هستند. سر ظهر شعارشان را نشان خواهند داد.» احساس عجیبی داشتیم مثل این بود که بی‌هدف در پشت صحنه فیلمبرداری کمپانی یونیورسال، منتظریم که دست‌اندرکاران چراغهای بزرگ صحنه‌را روشن کنند. پودرابینك به‌طرف خیابان برگشت و گفت «آن اتوبوسهای زرد رنگ را با سرنشینان خشن و زمخت می‌بینی؟ آنها همگی مأمورین کا.گ.ب و مزدورانشان هستند. آنها قبل از همه بیرون می‌ریزند و سعی می کنند جلوی آنچه را که قرار است اتفاق بیفتد، بگیرند.» همه ما در میدانگاهی جلوی کتابخانه ایستاده بودیم و به این طرف و آن طرف می‌نگریستیم. ساعتم را نگاه کردم یازده و پنجاه و هشت دقیقه بود. کا.گ.ب، اولین حرکت را انجام داد، افسری که اورکت آبی رنگ بزرگی پوشیده بود و چکمه‌های سیاهی به پاداشت از اولین اتوبوس پائین آمد و سه نفر دیگر نیز، به دنبالش روان شدند. در این هنگام که افراد کا.گ.ب اطراف ما را گرفته بودند، پودرابینك صدایش را پائین آورد و سعی کرد که صحنه‌های بیشتری از این تئاتر پارتیزانی خیابانی را برای من تشریح کند: «ببین چگونه تاتارها را محاصره کردند... دوربین‌ها را می‌بینی...» یکی از مأمورینی که در کنار ما قرار داشت سرش را پائین آورد و کوشید آنچه را که پودرابینك می گفت، بشنود. یکی دیگر یقه اورکتش را که میکروفنی در پشت آن بود جلوی دهانش برگرداند و جویده جویده چیزی گفت پودرابینك درحالی که به او می‌نگریست، گفت: «می‌خواهی بلندتر صحبت کنم تا از میکروفنت شنیده شود.» مأمور گرفته و دژم به پائین نگریست و کیزلیف را روی چهارچرخه‌اش دید. خطاب به او گفت: «تو ضد شوروی هستی، این‌طور نیست» ما همه منتظر پاسخ کیزلیف بودیم. بدون معطلی جواب داد: «این توئی که ضد شوروی هستی».

تاتارهایی که در بالای پله‌ها منتظر زنگ ساعت دوازده بودند معدودی از هزاران نفری بودند که پس از پایان جنگ در دوران استالین به بهانه اینکه درخلال جنگ از هیتلر حمایت کرده‌اند، از سرزمین خود کوچانده شده بودند. استالین

می‌خواست، هرگونه جنبش و احساس ناسیونالیستی را در جهت تلاش برای به‌وجود آوردن «مردم سوویتی» از بین ببرد و برای تحقق این خواست آماده بود تمام مردم شوروی را بکشد. گورباچف نیز به نوبه خود در مراسم روز انقلاب به رفقا گفت که هماهنگی چندملیتی حاصل شد و این یك پیروزی بزرگ بوده است. مامور مزبور سپس به تاتارها اشاره کرد و با لحنی خودمانی از من پرسید: «تو چرا نگران آنها هستی، مشکل آنها به خودشان مربوط است نه تو»

سر ساعت دوازده مزدوران کا. گ. ب که لباس شخصی به تن داشتند و نوار زردرنگی به دور بازوی راست خود دوخته بودند از اتوبوسها پیاده شدند. چند نفری از عابرین با دوربینهای اینستاماتیك عکس می گرفتند و جوانکی با دوربین فیلمبرداری ویدیویی از صحنه فیلم می گرفت.

درهمین حال تظاهرکنندگان دنبال کار خود را گرفتند و شعار پارچه‌ای را که روی آن نوشته شده بود «بگذارید به سرزمین اجدادی خود باز گردیم» باز کردند. افسر فرمانده کا. گ. ب به آنها گفت که دستور حزب کمونیست مبنی بر ممنوعیت تظاهرات بدون مجوز را نقض کرده‌اند. یکی از تاتارها پاسخ داد: «درخواست مجوز کردیم، با آن موافقت نشد.» افسر گفت: «پس این‌طور» دستش را بلند کرد و علامت داد، مأموران هجوم بردند و پارچه نوشته را تکه تکه کردند. تاتارها هنگامی که به سوی اتوبوسها برده می‌شدند، هیچ مقاومتی نشان ندادند.

در همین خلال افسر دیگری پاسپورت و مدارك ما را خواست و مشخصات آنها را یادداشت کرد، مامور دیگری از ما عکس گرفت. من و همسرم همراه با پودرابینك و کیزلیف سعی کردیم یك تاکسی پیدا کنیم. مدت زیادی بیهوده منتظر ماندیم یکی از مامورین به ما نزدیك شد و با لحنی که سعی می کرد مهربان باشد، گفت: «برای گرفتن تاکسی بهتر است به طرف دیگر خیابان بروید.» و از ما دور شد. کیزلیف خندید و گفت: «کا. گ. ب می‌خواهد فکر کنیم آنها افرادی هستند که واقعاً کاری انجام می‌دهند.»

تظاهر کنندگان از مسکو اخراج شدند. بیشتر آنها را به تاشکند پایتخت ازبکستان، همان جایی که در سال ۱۹۴۴ خانواده‌هایشان را با واگن‌های سرپوشیده به آنجا منتقل کرده بودند، فرستادند.

***

اما با وجود تمام تظاهرات و سیاستهای جدید محلی، در آن روزهای اولیه گلاسنوست بزرگترین تغییرات آن چیزی نبود که در خیابان به چشم می‌خورد. تغییر عمده و اساسی آن بود که در صفحات هفته‌نامه‌هایی، مانند مسکو نیوز، اگونیوك و مجلات پر حجمی نظیر نووی‌میر و ژنومیا و از همه بالاتر در سخنرانیهای آزمایشی، ولی بنیادین میخائیل گورباچف مشاهده می‌شد. کار اصلی مطالعه و خواندن بود. روزنامه‌ها از مطالب خردکننده و اندوهباری پر بودند. داستانهایی که سالها توقیف شده بودند، به صورت دنباله‌دار در ماهنامه‌ها منتشر می‌شد. تاریخ و ادبیات درصدر قرار داشت. اشتباه است اگر تصور شود که این فوران نوشته‌ها و مقالات و انتشار کتابها و اشعار توقیف شده قبلی پدیده‌ای محدود به طبقه تحصیل کرده و روشنفکر، در مسکو و لنینگراد بود. ناتالیا تولستایا نویسنده قصه و داستان، به من گفت: «روشنفکران و درس‌خوانده‌ها دکتر ژیواگو و آثار برودسکی را قبلاً در چاپ‌های خارجی آن که قاچاقی وارد می‌شد و دست به دست می‌گشت، خوانده بودند. انتشار آزاد این قبیل آثار در اوایل گلاسنوست عمدتاً برای عامه مردم بود.» برای تولستایا، یکی از معانی گلاسنوست آن بود که دیگر مجبور نبود کتابهای خارجیش را جائی در آپارتمانش پنهان کند. او گفت: «گلاسنوست برای روشنفکران بسیار جالب است اما بیش از هر چیز انقلابی برای پرولتاریا است.»

چیزی که واقعاً در آن سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ باورنکردنی بود، دیدن مردمان عادی بود که در خیابانها و قطارهای مترو پاسترناك را در مجله نووی‌میر، و یا آخرین مقالات تاریخی را در ژنومیا می‌خواندند. برای یکی دو سالی رانندگان،

فروشندگان مغازه‌ها، محصلین و امثال آنها مطالبی از این دست را با ولعی حیوانی می‌بلعیدند. آنها در هر حالتی، راه‌رفتن در خیابانها، نشستن در اتوبوس و مترو، بالا رفتن از پله‌ها، هر چیزی را که پیدا می‌کردند، می‌خواندند. مثل اینکه وحشت داشتند، بار دیگر نوشته‌ها در تاریکخانه سانسور پنهان شود. بیشتر مردم، نووی‌میر را که زمانی از اوراقش فقط برای جلد کردن کتابهایشان استفاده می‌کردند، می‌خواندند. چند نویسنده خارجی نیز، در آن دوره جایگاه والائی داشتند. مورخ بریتانیائی روبرت کانکوئست، به خاطر کار تحقیقی ارزنده‌اش پیرامون تصفیه‌ها و از او مهم‌تر جرج ارول، به خاطر توصیف بی‌پروایانه‌اش از یك حکومت خودکامه در رأس تمام آنها بودند. گریگوری پومرانتز[1]، محقق فلسفه می‌گفت: «کسانی که برای اول بار ۱۹۸۴ اُرول را می‌خوانند، درمی‌یابند مردی که در ایتون تحصیل کرده و در خیابانهای مستعمره برمه تجربه اندوخته بهتر از هر کسی روح، یا بیروحی، جامعه آنها را دریافته است.»

در روزنامه‌ها مطالبی پیرامون فواحش، معتادین، خبرچینهای کا.گ.ب هیپی‌ها، باندهای موتورسیکلت سوار، قتل‌ها و کشتارها، راك‌استار و ملکه‌های زیبائی دیده می‌شد و تمامی اینها تازه بود. هیچکس قبلاً این گونه مطالب را ندیده بود. هفته‌نامه اگونیوك سلسله مطالبی درباره جنگ افغانستان، نوشته آنتونی بورویك را به چاپ رساند. بورویك روزنامه‌نگاری با کمتر از سی سال سن، با بهره گیری از رابطه پدرش با هیأت حاکمه به جبهه رفته بود، پدرش گنریخ رابطه خوبی با کا.گ.ب و شخص گورباچف داشت و هنگامی که به‌عنوان روزنامه‌نگار در نیویورك کار می‌کرد، آنتونی در مدرسه دالتون به تحصیل پرداخت. انگلیسی او بسیار خوب بود. خودش می‌گفت: برای تهیه گزارش در مورد افغانستان از کتاب مایکل هرز،

1. Grigori Pomerants

پیرامون جنگهای ویتنام و از گزارشهای جنگی همینگوی الگوبرداری کرده است.

برای خواننده‌ها کنار آمدن با نثر سیاسی جدیدی که در روزنامه‌ها دیده می‌شد، کار بسیار دشواری بود. تا همین اواخر حزب کمونیست و تشکیلات روزنامه‌نگاری آن، سبکی را تحمیل می‌کردند که طی سالها شکل گرفته بود. زبان خاصی که هدفی جز بی‌معنائی نداشت، معنای هر چیزی را از بین می‌برد و یا آن‌را کمرنگ می‌کرد. گورباچف در سخنرانی تاریخ خود، توانایی بی‌پروایانه‌ای را در به کارگیری زبانی تشریفاتی از خود نشان داد. «...روزهای فراموش نشدنی اکتبر... یك عصر جدید در پیشرفت انسان و تاریخ واقعی بشر... لحظه طلوع نبوغ انسان... حقانیت انتخاب سوسیالیستی انجام شده در اکتبر... شکل بالاتری از ساختار اجتماعی.»

گورباچف، هنوز در داخل فرهنگ سربسته حزب کمونیست عمل می‌کرد. دنیائی که در آن یك رهبر فقط مجبور بود با اعضای حزب و به‌ویژه رهبران آن ارتباط برقرار کند. سخن گفتن مستقیم و صادقانه با مردم، درباره اوضاع واقعی و زوال و انحطاط در اتحاد شوروی، خشم و کینه‌جویی بزرگان را برمی‌انگیخت. مردم هم بندرت به سخنان کلیشه‌ای قدیمی گوش می‌کردند. از اینها گذشته دیگر چه کسی باور می‌کرد که «دوران پیشرفت انسان» در اکتبر ۱۹۱۷ آغاز شده است؟ مسلماً زارعینی در نواحی جنوبی که تراکتورشان در گل و لجن گیر کرده و زنگ می‌زد و مجبور بودند، محصولات خود را روی شانه‌ها و پشتشان حمل کنند، آنرا باور نمی‌کردند. چه کسی باور می‌کرد که «این شکل بالاتری از ساختار اجتماعی» است؟ مطمئناً کارکنان و بیماران بیمارستانی در کرستویارسك نبودند که سرپزشك به آنها گفته بود تنها راه داشتن سوزن آن است که سوزنهای زنگ‌زده را پاك کنند و آنها را دوباره به‌کار برند. نه این همان تشریفات مذهبی بود، که در آن رهبریت با زبان مرده‌ای سخن می‌گفت، زبانی بی‌رنگ و رونق، و مردم با زبان خودشان صحبت می‌کردند. زبان حزب، تأثیری تخریبی بر روسیه داشت، تا آنجا که وقتی مردم سخنرانیهای ساخاروف را می‌شنیدند، اولین چیزی که جلب توجه آنان را می‌کرد،

قبل از آنکه به خرد و تعقل نهفته در آن پی ببرند، شفافیت و پاکیزگی زبان روسی به کار گرفته توسط او بود.

گورباچف در سخنرانی خود استعدادی از خودفریبی را نیز نشان داد: «رفقا، ما به درستی می گوئیم که مسأله ملیت‌ها در کشور ما حل شده است.» این جمله به مهلك‌ترین پندار حزب اشارت داشت که بر این باور بود، واقعاً انسان سوویتی را خلق کرده و کشوری را بوجود آورده است که تمام ملیت‌ها در آن ذوب شده‌اند. طی مدت فقط یك سال بروز حوادثی در ایروان، ویلینوس، تالین و جاهای دیگر خلاف آنرا ثابت کرد. ظاهراً چنین به نظر می آمد که گورباچف هیچ تصوری ندارد که این حوادث به کجا منتهی خواهد شد. همین‌طور نمی‌داند حرکت کلی تاریخ به کدامین سو خواهد بود: «در اکتبر ۱۹۱۷ از دنیای قدیم، جدا شدیم و به شکلی غیرقابل برگشت آنرا طرد کردیم. ما به سوی دنیای جدیدی سفر می کنیم، دنیای کمونیزم. ما هرگز از راهی که در آن قرار گرفته‌ایم منحرف نخواهیم شد.»

با نگاهی به گذشته مشخص می‌شود که این سخنرانی لحظه تعیین کننده‌ای در تاریخ فکری و سیاسی زوال و سقوط امپراتوری بود. اما در آن زمان چنین برمی‌آمد که گورباچف در نظر دارد تاریخ مترقی‌تر و عاری از تعصبی را جایگزین تاریخ نفرت‌انگیز و غیرقابل دفاع رایج بنماید. تاریخی که با تجدیدنظر در تکیه کلامها و کنار گذاشتن قدیسین تحمیلی، او را در راه وصول به هدفش، اصلاح سوسیالیزم، یاری کند. گورباچف، با نگاهی به‌دوران پس از مرگ لنین مشاهده کرد که فرصتی عالی از دست رفته است. طرد استالینیزم، از سوی او و حُسن برداشت از «جایگزین»های سوسیالیستی و همچنین امید به نسلی از مقامات حزبی و روشنفکران که در خلال «آب شدن یخها» در دوران خروشچف آرمان‌خواهانه فکر می کردند، اساس دیدگاههای او را تشکیل می‌داد.

شصت سالگانی هم شجاع و هم بدگمان زندگی را در انتظار آن گذراندند که مصلح بزرگی بیاید و بهار پراگ را به مسکو بیاورد. آنان خطرات داشتن برچسب

«ناراضی» را به جان خریدند، از زندگی با دروغ سرباز زدند و راههائی دقیق را برای اعلام حداقل استقلال خود از رژیم یافتند. برخی با امتناع از پیوستن به حزب، سوابق خدمتی خود را به مخاطره افکندند. برخی دیگر به انستیتوهای تحقیقاتی یا انتشاراتی در اروپای شرقی پیوستند، جائی که می توانستند افکار خود را کمی آزادانه‌تر بیان کنند. آنان چیزی را درون خود زنده نگهداشتند. هنگامی که گورباچف قدرت را به دست گرفت، برخی از مواضع قدرت را در اختیار افرادی از این نسل گذاشت. سردبیری روزنامه‌ها و مجلات کلیدی، مدیریت انستیتوهای علمی و حتی مسئولیت دادن توصیه‌هائی پیرامون خط مشی حکومتی به رهبری، به این افراد واگذار شد.

برای یك سال پس از سخنرانی، گورباچف تاریخ‌نگار اصلی کشور بود. او می‌خواست برجریان افشاگریها کنترل داشته باشد و آن را در مسیرهای خاصی حفظ کند. یوری آفاناسیف، مدیر انستیتو آرشیوهای تاریخی بزودی متوجه این نکته شد: درحالی که مدارك مربوط به دوران استالین در شرف آشکار شدن کامل است، ولی نسبت به لنین و سایر رهبران دست اول توجهی نمی‌شود. در سال ۱۹۸۸، فیلم مستندی تحت عنوان «روشنائی بیشتر» به معرض نمایش در آمد که مورد توجه عامه قرار گرفت. این فیلم اگر چه چهره اهریمنی استالین را تصویر می کرد، ولی اشارات آرامی نیز به لنین و ترور سرخ داشت، وادیم مدودف، نظریه‌پرداز حزب در دوران گورباچف، بعداً به خبرنگاران گفت: راهی وجود نداشت که پولیت بورو بتواند اجازه انتشار آثار سولژنیتسین را با توجه به آثار بدعت گزارانه ضدلنینی او مانند مجمع الجزایر گولاگ و لنین در زوریخ، بدهد.

نظریه قیاسی گورباچف از گذشته شوروی از همان نظریه ایدئولوژیکی قدیمی حزب نشأت می گرفت. برای مشروعیت بخشیدن به طرحهایش برای یك سوسیالیزم آزادیخواه، گورباچف و هم‌نسلان او در حزب حتی قدیسین جدیدی آفریدند. آنان برای «لنین فقید» نقش کمتری در اجرای بیرحمانه سیاست جدید

اقتصادی، اوایل دهه ۱۹۲۰، قائل شدند، خروشچف را پایه گذار نهضت ضداستالینی دانستند و بر نقش آندروپوف، دبیر کل حزب و مصلح تکنوکراتی که «خیلی زود مرد» تأکید کردند؛ اما مهم‌تر از همه اینها، نیکلای بوخارین، نظریه‌پرداز بلشویك، بود که در جریان تصفیه‌های استالینی اعدام شد.

گورباچف به عنوان دبیر کل حزب چاره‌ای نداشت، جز اینکه لنین را آن طور که خود می‌خواست، تصویر کند؛ اما اگر می‌خواست به عنوان یك فرد حزبی با چهره انسانی، یك دوبچك روسی، ظاهر شود، نمی‌توانست به درنده‌خوئیهای انقلاب و حکومت لنین و یا نامه‌ها و تلگرافهای جنایتکارانه او بعد از کودتای بلشویکی: «باید پرفسورهای بیشتری را بکشیم»، نگاه نکند. اما برای نشان دادن چهره انسانی‌تری از لنین، اطرافیان گورباچف به آخرین مقالات لنین از قبیل «درباب همکاری و تعاون» و «کمی بهتر ولی بهتر»، که در آنها لنین سیستم سیاسی و اقتصادی را با تمرکز و اجبار کمتری مطرح کرده بود، تکیه کردند. لنینِ گورباچف همان بود که بخوبی در نمایشنامه‌های تاریخی میخائیل شاتروف، «دیکتاتور آگاه» و «به پیش، به پیش، به پیش» نشان داده می‌شد. در آن نمایشنامه‌ها لنین یك انقلابی بی‌نهایت خردمند صبور، انسانی و مشتاق تغییر بود.

خروشچف، نیات خوبی داشت؛ اما با حماقتهای سیاسی که مرتکب شد خود را گیر انداخت. او دهقانی از خودراضی بود که جسارت آنرا داشت کیش شخصیت‌پرستی استالین را به سُخره گیرد، ولی بعداً با اتخاذ یك سلسله تصمیمات بوالهوسانه و متلون، در سالهای ۱۹۶۰، راه خود را گم کرد؛ که این امر ناخرسندی جناح محافظه‌کار پولیت بورو را باعث گردید و آنها سرانجام او را سرنگون کردند. گورباچف تا هنگام وقوع کودتای ماه اوت، سرمشق خروشچف همواره در نظرش بود و به مانند اینکه آن را دامی برای خود می‌دانست، مرتب به اطرافیانش تکرار می‌کرد که: «گرانترین اشتباه، اشتباه سیاسی است.». او سعی خواهد کرد، تعادل بین نیروها را حفظ کند، خود در میانه خواهد ایستاد و جان به‌در خواهد برد. او از

خروشچف عاقل‌تر خواهد بود و اصلاحات مبهم و بی‌مقدمه‌ای را که آغاز کرده است، به پایان خواهد برد.

آندروپوف که قبل از نیل به مقام دبیر کلی رئیس کا.گ.ب بود، به دو دلیل برای گورباچف اهمیت داشت. اول اینکه آندروپوف، معتقد بود اولین قدم به سوی یك سوسیالیزم کارآ و مؤثر از بین بردن ریاکاریها، بیهوده کاریها و دوباره کاریها در کارگاهها و سیستم اداری می‌باشد. به عنوان مردی از کا، گ،ب او به عمق مشکل کاملاً آگاه بود و آماده می‌شد، تا کاری در آن مورد انجام دهد. در دوره کوتاه حکومتش با اخراج مفت‌خورها و بازداشت مفسدها، باعث دلتنگی و ناراحتی برژنفیست‌ها شد. دلیل دوم، آنکه آندروپوف راه ترقی را برای گورباچف باز کرد، ارتقای گورباچف را از دبیری کمیته محلی به عضویت کمیته مرکزی تسهیل کرد و همواره از وی حمایت نمود. آندروپوف در همان زمان که به علت بیماری کلیوی در بیمارستان کرملین در بستر مرگ قرارداشت، وصیت نامه‌ای را دیکته کرد که باید در کمیته مرکزی قرائت می‌شد. او خواسته بود، که پس از او قدرت به شاگرد و تحت الحمایه‌اش (گورباچف) داده شود. اما همانطور که آرکادی ولسکی، دستیار آندروپوف به من گفت؛ بزرگان حزب به نحوی عمل کردند که این نامه هرگز در پلنیوم کمیته مرکزی فاش نشد و یکی دیگر از سالخوردگان حزب، کنستانتین چرننکو، به قدرت دست یافت. یکی از اعضای پولیت بورو در حالی که از جلسه رأی‌گیری خارج می‌شد، گفت: «کوستیا (چرننکو) را آسانتر از میشا (گورباچف) می‌توان کنترل کرد.»

اما برای گورباچف، پرمعناترین همه اینها، نیکلای بوخارین بود. هنگامی که گورباچف روی سخنرانی خود کار می‌کرد، یکی از دستیارانش نسخه‌ای اززندگینامه بوخارین، نوشته استفن کوهن، استاد تاریخ دانشگاه پرینستون را برای او فرستاد. (در آن زمان هیچ زندگینامه روسی از بوخارین وجود نداشت و به طور رسمی به او با عنوان جنایتکار و مرتد اشاره می‌شد). کتاب کوهن این نظر را دارد که

راهی که بوخارین ارائه می کرد، شق مترقی تر نسبت به سوسیالیزم استالینی بود. چنین چهره‌ای برای گورباچف و سایر اصلاح طلبان در حزب و نیز برای روشنفکران نه تنها جالب، بلکه حتی الهام بخش نیز می توانست باشد. انتخابی که بوخارین کرد نشان داد که همه چیز از دست نرفته است و اینکه خط مارکس به لنین، الزاماً به شکست اقتصادی و نسل کشی استالینی منتهی نمی گردد. بوخارین، با قدرت کامل طرحهای «چنگیز خانی» استالین را رد کرده بود و اشتراکی کردن را با فشاری کمتر، و نیز اقتصادی ترکیبی و جمع گرائی محدودتر را مورد تأئید قرار می‌داد. او فردی دمکرات نبود، ولی در عین حال قصاب هم نبود راهی را که او بر آن پافشاری می نمود، الزاماً به ایجاد یك حکومت متمدن منتهی نمی‌شد، ولی جانهای بی‌شماری را حفظ می کرد. گرچه مانند صحبت از یك کارخانه، از تولید انبوه روشنفکران سوسیالیست استاندارد یزه سخن می گفت، ولی در همان حال به عنوان یکی از رهبران حزب، برای حمایت از شاعری مانند «او سیپ ماندلستام» در برابر پلیس مخفی اشتیاق داشت.

گورباچف در سخنرانی روز انقلاب، اشارات مختلفی به بوخارین کرد: «بوخارین و حامیانش در محاسبات و برداشتهای تئوریکی خود عامل بسیار مهم زمان را در ساختمان سوسیالیزم در دهه سی دست کم گرفتند...» این به معنای آن بود که استالین در فشار فزاینده‌ای که برای اشتراکی کردن مزارع و ایجاد مجتمع‌های صنعتی در مناطق مختلف اعمال کرد، مُحق بود.

اما گورباچف در جای دیگری از سخنرانیش گفت: «در این ارتباط ارزش دارد که توصیف لنین از بوخارین را به یاد آوریم: بوخارین نه تنها ارزشمندترین و مهم‌ترین تئوریسین حزب است، بلکه بدرستی و بر حق مورد توجه و محبوب تمامی اعضای حزب می‌باشد. اما در این که دیدگاه نظری او کاملاً مارکسیستی است، باید تردید کرد. او هیچگاه دیالکتیك را نیاموخت و فکر نمی کنم هرگز آن را کاملاً فهمیده باشد.»

در این قسمت از سخنرانی، تعریفی غیر منتظره کاملاً منطبق برزبان لنینیستی وجود داشت، ولی سپس اشاراتی تمسخر آمیز را پی می گرفت. در قصر کنگره‌های کرملین چند نفر بودند که تصوری روشن از معنا و مفهوم دیالکتیك داشتند؟

***

در یك آپارتمان کوچك در جنوب مسکو، زنی در سالهای هفتاد زندگی خود، سخنرانی گورباچف را از تلویزیون تماشا می کرد. آن زن با دقت فراوان، به کلماتی که از دهان گورباچف خارج می‌شد، توجه داشت و هنگامی که اسم بوخارین به گوشش خورد، خود را به تلویزیون نزدیکتر کرد. آنالارینا که نیم قرن انتظار چنین لحظه‌ای را داشت، در سال ۱۹۳۸ که همسرش بوخارین دریك محاکمه فرمایشی به اعدام محکوم شد زنی زیبا و جوان بود و تمام این سالها را به امید اجرای عدالت سپری کرده بود. هنگامی که سخنرانی گورباچف به پایان رسید، خسته و با احساسی از یأس و نومیدی به پشتی صندلی تکیه داد. آیا از بوخارین اعاده حیثیت می‌شد؟ در این مورد هیچ نشانه روشنی به چشم نمی‌خورد. می گفت: «احساس کردم دوباره به همان عالم برزخی خود باز گشته‌ام.»

هنگامی که در همان سال، آنالارینا رادیدم، او را به شکلی باور نکردنی، جوان تر از آنچه که تصور می کردم یافتم. صورتش چین و چروك عمیقی داشت و موهایش خاکستری شده بود، ولی خیلی چُست و چالاك حرکت می کرد و چشمانش به درخشندگی یك سنگ براق بود. در عکس‌های سالهای ۱۹۳۰ حیرت زده به نظر می‌رسید. همان‌طور که عکس‌هایش را زیر و رو می کرد، برایم چای ریخت و بیسکویت تعارف کرد.

ضمن نشان دادن عکسی از پدرش یوری لارین که رفیق نزدیك تمام بلشویك‌های قدیمی بود، گفت: «من در میان انقلابیون حرفه‌ای بزرگ شدم. زندگی بسیار سخت بود و آنان همگی آرمانهای مقدس خود را باور داشتند. حتی می توانم

بگویم، در باورهای خود بسیار متعصب بودند و این همان چیزی بود که مرگ را برای آنان به‌ارمغان آورد.» هنگامی که آنا کودك کوچکی بود؛ پدرش به بیماری سختی دچار شد. بیماری او به حدی شدید بود که حتی نمی‌توانست گوشی تلفن را بردارد. لنین، بوخارین، استالین و سایر رهبران بلشویك به ملاقات انقلابی کهنه کار که در هتل متروپل اقامت داشت، آمدند و آنای کوچك تمام آن‌ها را دید.

او گفت: «لنین را وقتی دختر کوچکی بودم، برای اول بار دیدم. داستان جالبی نیز اتفاق افتاد. بوخارین و لنین هر دو در اطاق پدرم بودند، پس از آنکه نیکلا برای چند لحظه اطاق را ترك کرد، لنین گفت: بوخارین پسر طلائی انقلاب است. من که نمی‌فهمیدم منظور او چیست، فریاد زدم، نَه نَه او از طلا ساخته نشده، زنده است و نفس می کشد.»

آنچه که به نظر من عجیب می آمد، آن بود که لارینا همان‌طور که فرد بزرگسالی، مراسم روز شکرگزاری دوران کودکیش را به خاطر می‌آورد، آن سالها را با نظم و ترتیب خاصی شرح می‌داد. لارینا ده ساله بود که بوخارین و دیگران را مشاهده کرد که در مراسم تشییع جنازه لنین اشگ می‌ریختند او به یاد می‌آورد، که در تالار ستون‌ها نزدیك تابوت لنین در کنار خواهر او و تمام سازندگان انقلاب ایستاده بود.

هوا، در بیرون تالار بسیار سرد بود. جای جای در خیابانها آتش افروخته بودند و جمعیت زیادی برای آخرین دیدار با لنین گرد آمده بودند.

لارینا به همراه خانواده‌اش، در اطاق شماره ۲۰۵ هتل متروپل، می‌زیستند و بوخارین نیز در طبقه بالای آنها زندگی می کرد. هنگامی که آنا شانزده سال داشت، بشدت دلباخته بوخارین بیست و چهار ساله شد. روزی، نامه‌ای عاشقانه برای بوخارین نوشت و به این احساس خود اعتراف کرد. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت تا نامه‌اش را از زیر در به اطاق بوخارین بیندازد، چشمش به چکمه‌های استالین افتاد که جلوتر از او حرکت می کرد و معلوم بود که به سوی اطاق بوخارین

می‌رود. نامه‌اش را به استالین داد و از او خواهش کرد آن را به بوخارین بدهد. برای چند لحظه یکی از بزرگترین جنایتکاران قرن بیستم، نقش یك پستچی را برای دختر جوانی که در دام عشق گرفتار شده بود، ایفا کرد.

برای سه سال، بوخارین هر روز آنا را می‌دید، اما از این نگران بود که او خیلی جوان است و ازدواجش با او ممکن است به بهای ضایع کردن زندگی آنا تمام شود. آنا، دعای خیر پدرش را با خود داشت، که می گفت؛ «ده سال زندگی با نیکلا ایوانویچ، خیلی بهتر از زندگی تمام عمر با هر کس دیگری است.»

آنا، ده سال هم با بوخارین زندگی نکرد. آنها پس از ازدواج در آپارتمانی در کرملین، همان آپارتمانی که استالین پس از خودکشی همسرش آن را ترك کرده بود، بسر بردند.

بوخارین بزودی به همسرش خاطرنشان کرد، طی چند سال گذشته متوجه شده است که استالین هیولائی است که می‌خواهد حزب لنین را از بین بُرده و با اعمال وحشت محض و دیکتاتوری، حکومت نماید. آنا گرچه نزدیك به استالین بزرگ شده بود، ولی اینك می کوشید، از او فاصله بگیرد. آنا به خاطر می آورد که روزی بوخارین با همسر استالین قدم می‌زد و گرم گفتگوی با او بود. استالین که پشت بوته‌ها مخفی شده بود، یك باره بیرون پرید و فریاد کشید: «تو را خواهم کُشت»

استالین برای چند سال، با بوخارین همان کرد که با هر کس دیگری درسلسله مراتب حزبی می کرد، یعنی آنان را پا در هوا نگه می‌داشت. بسیاری از بلشویکهای اصلی با استالین مخالف بودند، ولی هیچگاه این مخالفتها همزمان نبود. در یك جلسه حزبی در اواخر سالهای دهه ۱۹۲۰، استالین خطاب به حاضرین، گفت: «شما همگی خواهان قتل بوخارین هستید، ولی این چیزی است که هرگز به آن دست نخواهید یافت». در سال ۱۹۳۵ نیز در ضیافتی، بار دیگر، بر دوستی خود با بوخارین تأکید کرد و درحالی که گیلاسش را بلند می کرد،

گفت: «همگی به سلامتی نیکلا ایوانویچ بنوشیم.»

لارینا گفت: «خیلی عجیب بود، حتی در سال ۱۹۳۶ موقعیت بوخارین بسیار مستحکم به نظر می‌رسید. او به سردبیری ایزوستیا منصوب شد و عضو کمیسیون قانون اساسی بود. چنین بر می‌آمد که یك روند دموکراتیك می‌تواند در کشور جریان یابد، اما استالین دست خود را بسیار هوشیارانه بازی می‌کرد. بوخارین این حساب را کرده بود که تحت حکومت استالین ممکن است از لحاظ سیاسی کنار گذاشته شود که مطلب مهمی نبود، ولی فکر می‌کرد، با توجه به استعداد و دانشش می‌تواند زنده بماند و به عنوان یك زیست شناس کار کند. به همین دلیل وحشت زده نبود. شاید تنها کسی که چنین فرجامی را برای بوخارین انتظار داشت، پیشگویی در برلین بود که در سال ۱۹۱۸ به او گفته بود: «روزی در کشور خودت اعدام خواهی شد.»

[۱]تا پایان سال ۱۹۳۶ دیگر به‌طور فزاینده‌ای روشن شده بود که استالین آماده می‌شود، تا به یك تصفیه جمعی علیه دشمنانش دست بزند. مبارزه‌ای که میلیونها تن از رقبای سیاسی (حقیقی و خیالی)، رهبران نظامی و مردم عادی را از صحنه روزگار محو خواهد کرد. تصورات بوخارین، درباره جان بدر بردنش، بتدریج نقش بر آب می‌شد. او که پس از یك اجلاس حزبی، بازداشت خود را قریب‌الوقوع می‌دید، کنار میزش نشست و نامه‌ای مفصل، حدود هشت پاراگراف، نوشت و آنرا برای همسرش آورد. لارینا گفت: «او نامه را خیلی آهسته برای من خواند، چون می‌دانستیم اطاق میکروفن گذاری شده است. من باید عباراتی را که می‌خواند، بازگو می‌کردم و آنها را حفظ می‌نمودم. او می‌خواست نامه را از بین ببرد، چون از آن بیم داشت که طی جستجوی اطاق، نامه را پیدا کنند و به من صدمه بزنند، برایش غیرقابل تصور بود که من هم مورد تعقیب و آزار قرار گیرم.»

بوخارین درحالی که اشك در چشمانش جمع شده بود، به زانو در آمد و از لارینا خواست که هیچگاه نامه‌اش را فراموش نکند. امروز با خواندن نامه بوخارین

این احساس مبهم را دارم که آنرا مستقیماً برای گورباچف نوشته است:

«زندگی را ترك می کنم. سرم در برابر ماشینی شیطانی که روشهایی قرون وسطائی را به کار گرفته و به‌نظر می‌رسد، نیروی غول آسائی را در خدمت خود دارد خم شده است، نه در زیر تیغه داس پرولتاریا که درعین بیرحمی پاك و مهذب است. دراین روزها که احتمالاً آخرین روزهای زندگی من است، مطمئن هستم که گذشت تاریخ، آلودگیها را از من خواهد زدود... از نسل جدیدی از رهبران صادق و جوان حزب، می‌خواهم که نامه مرا در یك پلنیوم حزبی بخوانند... رفقا در پرچمی که شما در راهپیمائی پیروزمندانه خود به‌سوی کمونیزم حمل می کنید قطره‌ای از خون من نقش بسته است.» لارینا وحشت‌زده شده بود و گوش می‌داد، نامه را به‌خاطر سپرد و هرگز فراموش نکرد.

محاکمه بوخارین، کاری تشریفاتی و نمایشی بود. کمیته مرکزی ماه‌ها قبل، با یك دستورالعمل ساده‌ای که دریافت کرده بود: «توقیف، محاکمه، اعدام» او را محکوم کرده بود. آندره ویشینیسکی دادستان کل محاکمات تصفیه‌های استالینی، بوخارین را با یهودای اسخریوطی و آل کاپون مقایسه کرد و «جانوری میان روباه و خوك» خواند، او را متهم کرد که مأمور بیگانگان است و رهبری گروهی از مخالفین استالین را به‌عهده دارد و حتی برای قتل لنین هم توطئه‌ای را سازمان داده بود: «بر گور این خائنین نفرت‌انگیز تنها علف‌های هرز و خاروخاشاك خواهد روئید.» ویشینیسکی در جلسه دادگاه گفت: «اما خورشید تابنده همچنان بر ما و کشور پیروزمندمان پرتوافشانی خواهد کرد. با هدایت رهبر محبوب وخردمندمان استالین کبیر، راهی را که از آلودگی‌های گذشته پالوده شده، طی خواهیم کرد و به‌سوی کمونیزم پیش می‌رویم.»

لارینا نمی توانست درجلسات دادگاه حضور داشته باشد، او را به‌عنوان همسر «یکی از دشمنان خلق» بازداشت کرده و به آستاراخان فرستاده بودند. این سرآغازیك دوران زندان و تبعید بیست ساله در سراسر روسیه بود. یوری پسر

سیزده ماهه بوخارین تحت مراقبت یکی از خویشاوندان قرارداده شد. این آخرین باری بود که لارینا فرزند خود را در کودکی می‌دید. اما بوخارین در همان روزی که بازداشت شد، برای آنا مرده بود.

بوخارین در دادگاه، با بازی با کلمات ویشینیسکی را دچار حیرت و سرگشتگی کرد. او کلیات اتهام را پذیرفت، ولی هر مورد خاص را انکار کرد. با زبان استعاری و غیرمستقیم رایج در حزب، رژیم استالین را به محاکمه طلبید. فیتزروی مك‌لین[1]، عضو سفارت انگلیس، که در دادگاه حضور داشت معتقد بود که بوخارین اعتراف کلی خود را به‌منزله «آخرین تلقین» برای حزب تلقی می کرد. آرتور کوستلر نیز در کتاب خود «تاریکی در ظهر» همین تصور را دارد. کوهن بر این باور است که بوخارین اتهامات را پذیرفت، تا همسر و فرزندش را نجات دهد، ولی در شهادتهایی که داد برای همگان روشن کرد که بی گناه است.

درحالی که لارینا، در سلول زندانش در آستاراخان نشسته بود، مك لین، شاهد نمایش غم‌انگیزی بود که در تالار ستونها جریان داشت: «غروب روز دوازدهم مارس، بوخارین برای ادای آخرین سخنانش به پا خاست و یك بار دیگر با نیروی شخصیت و فراست ذهن، توجه دیگران را به خود جلب کرد. در هر ردیف از سالن، نسل جدیدی از کمونیست‌ها نشسته بودند، انقلابیونی که دیگر آن احساس قدیمی را نداشته و با ستایش از نظم موجود نسبت به هر گونه اندیشه خطرناکی، عمیقاً بدگمان بودند. در آن طرف مردی بی‌اعتنا و جسور ایستاده بود، آخرین بازمانده نسلی که محو شده بود، مردانی که انقلاب را به‌وجود آوردند، مردانی که جنگیدند و جانشان را برای وصول به آرمانی که داشتند به مخاطره افکندند و اینك توسط آفریده خود از بین می‌رفتند.»

بوخارین پس از شش ساعت «شور و مشورت» درساعت چهار و نیم بامداد

1. Fitzroy Maclean

روز سیزدهم مارس ۱۹۳۸ به مرگ محکوم گردید. طبق گواهی مرگ صادره، اعدام روز پانزدهم مارس ۱۹۳۸ انجام شد، ولی از محل و نحوه آن ذکری نشده است.

پنجاه سال بعد لارینا در حالی که از آن روزهای جهنمی سخن می گفت، چشمانش پر از اشك شده بود. او نمی‌دانست همسرش در کجا اعدام شده و در کجا دفن شده است. شاید بتوان، در این مورد، مانند تمام قربانیان تصفیه‌های استالینی گفت که او را در زندان لوبیانکا تیرباران کردند و جسدش را در صومعه دنسکوی سوزاندند.

آنا، از زندان خود نامه‌ای برای استالین، نوشت: «ژوزف ویساریونویچ، از ورای دیوارهای ضخیم این زندان مستقیماً به چشمان تو نگاه می کنم... آن محاکمه مسخره را اصلاً باور ندارم... چرا نیکلا ایوانویچ را کشتی؟ این کار تو را نمی توانم درك کنم.» آن نامه احتمالاً هرگز به استالین نرسید. نگهبانان به لارینا گفتند، اگر بوخارین را محکوم کند، آزاد خواهد شد. او از این کار امتناع کرد. هشت سال را در زندان گذراند و تا اواخر دهه ۱۹۵۰ در تبعید بسر برد. سالها در سیبری در کنار یك مزرعه پرورش خوك اقامت داشت.

هنگامی که مقامات بالاخره اجازه دادند که او در تبعید بتواند پسرش را ببیند، یوری بیست‌ویك ساله شده بود و هیچ کس به او نگفته بود که پدرش کیست. آنا و یوری ترتیبی دادند که روی سکوی ایستگاه قطار دهکده تیسول، در سیبری، یکدیگر را ببینند. آن روز صبح، روی سکوی قطار لارینا به اطراف می نگریست، شاید چهره‌ای آشنا، چهره‌ای که نشانی از او یا بوخارین داشته باشد، ببیند. اما یوری زودتر مادرش را شناخت. به سختی یکدیگر را در آغوش گرفتند. از آن لحظه به بعد یوری مشتاق بود، بداند پدرش کیست.

آنا در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «پاسخ را هر روز به روزی دیگر موکول می کردم. بالاخره او گفت، سعی می کنم، حدس بزنم. تو فقط بگو آری یا خیر» پدربزرگ و مادربزرگ یوری قبلاً به او گفته بودند که او فرزند یك رهبر انقلابی است. اما چه کسی؟ تروتسکی؟ رادك؟ کامنوف؟ زینویف؟ و بالاخره هنگامی که نام

بوخارین را به‌زبان آورد، مادرش بسادگی گفت: «آری».

آنا گفت: «به یوری گفتم این مطلب را باید نزد خودش نگه‌دارد. هر گاه لازم باشد به دوستانش باید می گفت، پدرش پروفسور زیست‌شناس بوده است.»

در تمام مدتی که لارینا در زندان بود، جرأت نکرد متن حفظ کرده نامه شوهرش را روی کاغذ بیاورد، به جای آن او هر شب در سلولش آن‌را بمانند دعای شبانه برای خود تکرار می کرد.

لارینا که در نتیجه ابتلاء به بیماری سل فرسوده و ضعیف شده بود، هنگامی به مسکو بازگشت که خروشچف سخنرانی تاریخی خود را در محکومیت شیوه‌های استالینیستی و کیش شخصیت‌پرستی استالین ایراد کرده بود. سرانجام او توانست نامه شوهرش را مجدداًروی کاغذ بنویسد: «بالاخره باید از آن مسئولیت خلاص می‌شدم.»

لارینا در مسکو در آپارتمان کوچکی با مادرش که او هم مدتی را درزندان بسر برده‌و اکنون بشدت بیمار بود و یوری که توموری کشنده در سر داشت، زندگی می کرد: «علیرغم تمام رنجها و زندانهایی که متحمل شدم همواره می اندیشیدم که بالاخره از تمام اینها جان به‌در خواهم برد. آنچه‌را که می‌بینم تنها رویه‌و لایه سطحی قضایا است و آن جریان واقعی، سوسیالیزم، بالاخره غالب خواهد آمد. همیشه این احساس را داشتم که تنها یك نفر بلشویزم را از بین برد و او استالین بود.»

در دوران حکومت خروشچف، لارینا برای اعاده حیثیت همسرش تلاش کرد. سالها بعد خروشچف در خاطراتش نوشت از اینکه درخواست اعاده حیثیت بوخارین را رد کرده، همواره متأسف بوده است.

دراواخر سالهای ۱۹۶۰و ۱۹۷۰، بوخارین سمبلی برای کمونیست‌های نسبتاً لیبرال در اروپاو خاصه‌ایتالیا بود. امادر مسکو، برژنف‌و نظریه‌پردازان نئو استالینیست او جای امیدزیادی باقی نگذاشتند. آنالاریناهنوز هم‌بایدصبرمی کرد.

***

روز پنجم فوریه ۱۹۸۸، وزارت خارجه اعلام کرد؛ شواهدی که درجریان محاکمات تصفیه‌ها مورد استفاده قرار گرفت، «غیرقانونی جمع‌آوری شده بودند» و «حقایق تحریف شده بودند.» از بوخارین و نوزده تن دیگر از رهبران بلشویك اعاده حیثیت شد. حزب به خود افتخار می کرد. گنادی گراسیموف، سخنگوی وزارت خارجه، هنگام قرائت بیانیه مربوطه، در مرکز مطبوعات آن وزارتخانه، گفت: «من فکر می کنم که ما شاهد عملی برجسته و بزرگ هستیم.» این خبر به دلایل بسیاری در رأس تمام اخبار در سراسر دنیا قرار گرفت. اعاده حیثیت بوخارین اقدامی مشفقانه و یا عملی عدالت‌جویانه نبود، بلکه قرینه‌ای در جهت تأیید اصول رفرمیستی پروستاریکای گورباچف به‌شمار می‌رفت. تروتسکی با دعوتی که برای «انقلاب جهانی» کرده بود، نمی توانست در این رده قرار گیرد و تا آخرین روز سقوط رژیم نیز رسماً از او اعاده حیثیت نشد.

اینك از نام بوخارین که زمانی انعکاسی دهشتناك همچون نامهای نیکلای دوم و یا هیتلر در کتابهای تاریخ رسمی اتحاد شوروی داشت، با شکوه و افتخار یاد می‌شد. مقالات بوخارین و زندگینامه‌ای را که کوهن نوشته بود، رسماً چاپ و منتشر شد. آنا لارینا از گمنامی به‌در آمد و با مصاحبه‌های متعددی که با او شد به صفحات روزنامه‌ها راه یافت. یك روز بعدازظهر، در موزه انقلاب، واقع در خیابان گورکی، لارینا و کوهن را دیدم که در کنار یکدیگر از نمایشگاه «دنیای نیکلا بوخارین» دیدن می کردند. سالن از نامه‌ها، خاطرات، یادبودها و حتی تابلوهای نقاشی آب و رنگ بوخارین پر بود.

لارینا گفت: «کار خود را باور داشتم و به آن معتقد بودم نامه پشت نامه نوشتم. راهم را ادامه دادم، اما هرگز مطمئن نبودم این کار تا وقتی زنده هستم، انجام شود. نیکلا ایوانویچ خیلی رنج کشید، زیرا فکر می کرد، زندگی مرا تباه کرده است. این برای او وحشتناك بود. خیلی مرا دوست داشت».

فصل ششم

مادربزرگ

دوران سرخوشی و رضامندی آنالارینا بسرعت به دوره‌ای از کودتا مبدل شد. البته نه کودتائی با سربازان و تانکها که هنوز زمان آن فرا نرسیده بود. آنچه که رخ می‌داد، حرکت آرام ضد انقلابی بود که عامه مردم بدشواری به آن توجه کردند. مبارزه‌ای که در عالی‌ترین سطوح حزب بر سر حیاتی‌ترین مسائل ایدئولوژیکی و تاریخ در جریان بود. تنها نشان قابل رؤیت کودتا چند مقاله معارضه برانگیز در روزنامه‌ها و اجرای یك نمایش بسیار کسل کننده، در باره لنین بود. اما اگر این «کودتای خاموش» موفق می‌شد می‌توانست جلوی پیشرفت اصلاحات را متوقف سازد. روند اصلاحات، همچنان که در زمان خروشچف اتفاق افتاد، هنوز برگشت‌پذیر بود.

محافظه‌کاران در حزب کمونیست، این بار با چهره‌های مشهور طرفدار اصلاحات کاری نداشتند. اشعار برودسکی و یا نوشته‌های پلاتونوف هدف آنان نبود. آنها نگران بدعتهائی بودند که در کار تونها، روزنامه‌های مصور، تلویزیون و

اجراهای نمایشها به چشم می‌خورد. به طور خلاصه آنها نگران چیزی بودند که هنوز هم مشتاقانه آن را «توده‌ها» می‌نامیدند.

دبیران ماهنامه ژنومیا، در شماره ژانویه ۱۹۸۸، آن مجله متن بازنویسی شده نمایش «به پیش، به پیش، به پیش»، نوشته میخائیل شاتروف را که موضوع آن درباره لنین و استالین بود، به چاپ رساندند. از نظر غربیها، نمایش «به‌پیش، به‌پیش، به پیش»، نمونه دیگری از تئاتر کلاسیك لنینی و شکلی از روی صحنه آوردن ایدئولوژی است که در سال ۱۹۳۶ مورد تأیید و تصدیق کمیته مرکزی قرار گرفته بود، یك قرائت بلشویکی از معجزه و حماسه شکوهمند ورود نجات‌دهنده و زندگی و پس از زندگی او بود. اما اکنون از دید نظریه‌پردازان حزب به‌رهبری ایگور لیگاچف، میلیونها تن از مردم روسیه، بدعتهای زیرکانه‌ای را در قرائت شاتروف از این نمایشنامه می‌دیدند. آنان با خواندن این نمایشنامه استالین را به‌عنوان تباه کننده تمام جنبه‌های خوب لنین محکوم می کردند، آنها درمی‌یافتند که حیات سوویتی دوران معاصر، چیزی جز یك شکست‌غم‌انگیز نبوده و کسانی که بر آنان حکومت کرده‌اند، میراث‌خواران سیستم ظلم و ستمگری بوده‌اند. آنان نمایشنامه را تأییدی بر وجود یك «لنین آزادیخواه»، انقلابی اصیلی که «خیلی زود مرد» تلقی می‌نمودند. لحظه حساس در نمایشنامه «به‌پیش، به‌پیش، به پیش» با قرائت شاتروف هنگامی بود که روزا لوگزمبورگ وارد صحنه می‌شد، و نامه‌ای را که از سلول زندانش در آلمان در سال ۱۹۱۸ نوشته بود، قرائت می کرد. او با تجلیل از پیروزی انقلاب بلشویکی فاجعه‌ای را در آینده‌ای نزدیك پیش‌بینی می‌نمود:

«بدون انجام انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و انجمن‌ها و بدون برخورد آزاد عقاید و اندیشه‌ها، حیات و سرزندگی در تمام نهادهای عمومی پژمرده شده و از بین می‌رود، تنها ظاهری از جامعه باقی می‌ماند و بوروکراسی مطلق حاکم می‌شود. حیات اجتماعی بتدریج به‌خواب می‌رود. در ظاهر عده‌ای از

رهبران فوق‌العاده پرتوان حزب که بسیار آرمان خواهانه فکر می کنند، به اداره جامعه پرداخته و بر آن حکومت می کنند، ولی در واقع حکومت در دست جمع معدودی است که گهگاه نخبگان طبقه کارگر را احضار می کنند تا در پایان سخنرانیها کف بزنند و لوایحی را که عرضه می‌شود، به اتفاق آراء تصویب کنند. در اصل این حکومت جمعی محدود است و البته دیکتاتوری آنها دیکتاتوری پرولتاریا نیست، بلکه دیکتاتوری معدودی از سیاستمداران است... سوسیالیزم بدون آزادی سوسیالیزم نیست... آزادی که فقط به حامیان فعال دولت داده شود، آزادی نیست.»

هنگامی که لوگزمبورگ سخنانش پایان می گیرد، شاتروف از زبان لنین می گوید: «براوو، روزا» لحظه‌ای باور نکردنی. شاتروف به قرائت جدیدی که گورباچف از مسائل دارد، شکلی تئاتری می‌بخشد. آه اگر لنین زنده مانده بود!! حیاتی سرشار از سعه صدر و آزادگی و آینده‌ای درخشان.

اما به هر حال این نکته از نظر تاریخی نامعقول و غیر طبیعی بود. همان گونه که پیشگوئی لوگزمبورگ نمی توانست بیش از آن دقیق و درست باشد، حمایت و تأیید لنین از یك منشور حقوق مردمی چیزی تخیلی و غیر واقعی بود. لنین تئوریسین وحشت و خشونت بود.

در ژانویه ۱۹۱۸ به محض اینکه بلشویکها در یك انتخابات چندحزبی بازنده شدند، لنین دسته‌ای از افراد ناوگان بالتیك را اعزام کرد تا مجمع منتخب قانون گذاری را سرکوب نمایند. او در آوریل ۱۹۲۱ نیز جناح رسمی مخالف را، حتی در درون حزب کمونیست از بین برد، اما تمام اینها با اینکه حقیقت بود، ولی اهمیتی نداشت. شاتروف و گورباچف تا جائی که داستان می توانست به نتیجه دلپذیری برسد برخی حقایق را نادیده می گرفتند. پایان خوشایند نمایشنامه بی‌اعتبار شدن استالین و استالینیزم بود. برای سایر مسائل هنوز می‌شد صبر کرد.

شاتروف، مردی از نسل گورباچف، از نظر سیاسی با فکر یك سوسیالیزم «جایگزین» موافق و همراه بود. او و خانواده‌اش، بشدت از رژیم ضربه خورده بودند. پنج ساله بود که عمویش آلکسی ریکوف، نخست‌وزیر پیشین، بازداشت شد و بعداً همراه با بوخارین به اعدام محکوم گردید. پدرش نیز توقیف و تیرباران شد. دوازده سال بعد مادرش را به عنوان همسر یك «دشمن خلق» به زندان افکندند به خاطر موقعیتی که شاتروف به عنوان فرزند و برادرزاده بلشویکهای بدنام داشت، به‌جای تحصیل در یك دانشگاه معتبر مجبور شد، در یك انستیتوی معدن درس بخواند. شاتروف نوشتن را با یك هدف سیاسی روشن آغاز کرد. او نمایش لنین را مختصری دستکاری کرد، کمی شکل آن را تغییر داد، برخی اشارات را حذف کرد و از خود چیزهائی، بر آن افزود. شاتروف که در آپارتمان وسیعی با مبلمان عتیقه در ساختمانی که زمانی محل اقامت برجستگان حزب بود، سکونت داشت از امتیازات و حامیانی در داخل حزب نیز برخوردار بود، اما علیرغم تمام اینها چهره‌ای نبود که مورد علاقه نسل قدیمی‌تر رهبران حزب باشد. او که نویسنده‌ای سرسخت و متفکری اعتراض‌ناپذیر بود، آنچنان مهارت سیاسی داشت که بتواند حضور خودرا تحمیل نماید. این او بود که متن جدید و براندازنده‌ای را از نمایش لنین تدوین کرد.

روز هشتم ژانویه در جلسه ملاقاتی بین سردبیران روزنامه‌ها و رهبران حزب، ویکتور آفاناسیف، سردبیر پراودا، نمایشنامه شاتروف را مورد حمله قرار داد و به گورباچف گفت که این متن آنچنان سراپا «دروغ و تحریف» است که تاریخ شوروی را لکه‌دار می کند. آفاناسیف، مانند اکثریت اعضای کمیته مرکزی ستایشگر عصر برژنف بود، و درعین‌حال که به ورزش اشرافی اسکی روی آب می‌پرداخت، خودرا یك فیلسوف مارکسیست می‌دانست. البته او یك سردبیر به‌مفهوم غربی آن نبود، ولی به‌عنوان سردبیر روزنامه ارگان حزب، چهره قدرتمندی در سلسله مراتب حزب کمونیست به‌شمار می‌رفت. عضو کمیته

مرکزی بود و اغلب در جلسات پولیت بورو، البته بدون حق رأی، شرکت می کرد، تلفن کرم رنگی روی میزش بود که به وسیله آن می توانست با عالی ترین مقام کشور تماس بگیرد. این تلفن نمره گیر و یا شاسی نداشت و روی آن تنها نام «گورباچف» حك شده بود: «کافی است گوشی را بردارم و بلافاصله ارتباط برقرار می شود.»

به هر حال، کاملاً روشن بود که گورباچف مانند ویکتور آفاناسیف فکر نمی کند. دو روز بعد پراودا طی مقاله‌ای شاتروف را بشدت مورد حمله قرارداد و او را به‌خاطر اشتباهات و آزادی عمل نااندیشیده، شدیداً نکوهش کرد.

روز اول فوریه، بخش نامه‌های وارده روزنامه «ساویتسکایاروسیا»، روزنامه کاملاً محافظه‌کار حزب، نامه‌ای از یکی از خوانندگانش دریافت کرد. فرستنده نامه نینا آندریوا مدرس شیمی در لنینگراد و با سابقه بیست سال عضویت در حزب بود. این نامه علاوه بر تأیید موضع منفی روزنامه در قبال نمایشنامه شاتروف، خاطرنشان می ساخت که حرکت موذیانه‌ای در داخل و خارج آغاز شده است که هدف آن تحریف تاریخ سوسیالیزم می‌باشد. آندریوا در نامه‌اش نوشته بود، نمایشنامه نشان دهنده آن است که نویسنده آن از تئوری مارکسیسم-لنینیسم منحرف شده و قوانین عینی تاریخ و مأموریت تاریخی طبقه کارگر و نقش آن را در یك حزب انقلابی نادیده گرفته است.

روزی در اوایل ماه مارس و النتین چیکین، سردبیر روزنامه با یك دسته کاغذ، به دفتر ولادیمیر دنیسوف آمد. دنیسوف، دبیر علمی روزنامه بود که اخیراً مسئولیت مطالب ایدئولوژیکی را نیز به عهده گرفته بود. دنیسوف ارتباطات خوبی نیز داشت. او هنگامی که ایگور لیگاچف دبیر حزب در شهر سیبریائی تومسك بود، چند سالی در آن شهر کار کرده بود.

چیکین یك فتوکپی از نامه آندریوا به دنیسوف داد و گفت: «اینرا بخوان و نظرت را به من بگو» نامه با انتقاد شدیدی از شاتروف شروع می شد، ولی به ظاهر

چیزی غیر عادی در آن نبود. از هنگام چاپ نمایشنامه «به پیش، به پیش، به پیش» در ژنومیا نامه‌های زیادی مشابه این نامه به سوویتسکایا روسیا، که آشکارا سخنگوی جناح محافظه کار حزب کمونیست به‌شمار می‌رفت، رسیده بود. دنیسوف می‌دانست که چیکین بدون شك تصمیم خود را گرفته است، زیرا او از آن نوع افرادی نبود که برای نظریات زیردستان خود اهمیتی قایل باشد. اما طبق گفته دنیسوف، در این مورد چیکین به آنچه که در دل داشت، اذعان کرد. او به دنیسوف گفت: تمام نامه‌هائی از این دست را برای لیگاچف در دفتر عقیدتی کمیته مرکزی فرستاده بود، و اضافه کرد یك روز صبح، لیگاچف روی خط تلفن امن کرملین، با او تماس گرفت و گفت: «والنتین با این نامه چه می‌خواهی بکنی؟ از آن باید در روزنامه استفاده شود.»

لیگاچف به نوبه خود بعداً این مطلب را تکذیب کرد. چند سال بعد نمایش بزرگی به راه انداخت و کوشید نقش خود را در ماجرائی که به «ماجرای آندریوا» مشهور شد پاك و بدور از هر شائبه‌ای نشان دهد. او درحالی که از خود با ضمیر سوم شخص و متکبرانه یاد می‌کرد، مانند یك دزد دروغ گفت. در مصاحبه‌ای با من اظهار داشت: «بسیار خوب آماده‌ام به همه چیز پاسخ گویم. قبل از هر چیز باید بگویم، در چاپ این مطلب لیگاچف هیچ نقشی نداشت... لیگاچف مانند سایر خوانندگان پس از چاپ مقاله نینا آندریوا در روزنامه سوویتسکایا روسیا از آن مطلع گردید.»

اما طبق گفته دنیسوف، لیگاچف نه تنها انتشار نامه را به چیکین «توصیه» کرد، بلکه نسخه حاشیه نویس شده‌ای را که زیر برخی عبارات آن خط کشیده بود، برای او فرستاد.

با وجود این نمایشی که قرار بود اجرا شود به جرح و تعدیل بیشتری نیاز داشت. باید وسعت دامنه آن بیشتر و لحن آن تندتر می‌شد. چیکین به دنیسوف دستور داد، به لنینگراد برود و ضمن دیدار با آندریوا به اتفاق کار بیشتری روی نامه

انجام دهند. روز هشتم مارس دنیسوف با آندریوا تماس گرفت و قراری برای روز بعد گذاشت. آندریوا گفت: او را در میدان مقابل انستیتوئی که در آن تدریس می کند، خواهد دید. دنیسوف پرسید «چگونه شما را بشناسم؟» و آندریوا پاسخ داد: «من شما را پیدا خواهم کرد.»

روز نهم مارس، قطار حامل دنیسوف صبح خیلی زود کمی قبل از وقت مقرر، وارد ایستگاه لنینگراد شد. او خسته بود، ولی نگرانی نداشت. یك نفر برایش در هتل مجلل اسمولنسکایا، هتلی که بزرگان حزب در آن اقامت می کردند، اطاق ذخیره کرده بود. در توان معلم سادهای مثل آندریوا نبود که بتواند درچنان هتلی اطاق بگیرد. ظاهراً کمیته مرکزی هیچ چیز را به عهده تصادف نگذاشته بود.

دنیسوف پس از کمی استراحت در ساعت تعیین شده، به محل قرار ملاقات رسید. لحظهای بعد صدائی را از پشت سر شنید که می گفت: «شما دنیسوف هستید؟». پاسخ داد: «بلی من دنیسوفم» نینا آندریوا گفت: «پس بهتر است راه بیفتیم.»

آن دو، بقیه روز را روی نظریات مطرح شده، درنامه اصلی کار کردند. دنیسوف خود یك لیبرال آنچنانی نبود، ولی هنگامی که به عمق سنت گرائی و محافظه کاری آندریوا پی برد، بشدت یکه خورد. آندریوا به همان سادگی که یك آمریکائی ممکن است بگوید من طرفدار حزب دموکراتم، گفت: «من یك استالینیست هستم.». دنیسوف گفت: «در مورد سیستم اقتصادی استالین چه میگوئید؟ آیا با عدم کامیابی همراه نبود؟» آندریوا پاسخ داد: «برعکس سیستم فرصت آن را نیافت که قابلیتهای واقعی خود را نشان دهد.» دنیسوف تصمیم گرفت بحث نکند. از هرچیز گذشته، این نمایش نام آندریوا، و نه نام او را، بر تارك خود داشت.

روز بعد، دهم مارس، آندریوا مطالب بیشتری را که ماشین شده بود، به دنیسوف داد. دنیسوف از سرعت عمل آندریوا، شگفتزده شد. او نباید تعجب

می کرد، نینا آندریوا تا حد زیادی اهل نامه‌نگاری بود. سالها قبل او را به‌خاطر ارسال نامه‌های بی‌امضائی که در آنها همکارانش را به کوتاهی و قصور در مسائل ایدئولوژیکی متهم می کرد، از حوزه حزبی خود اخراج شده بود. بتازگی نیز نامه‌هائی را برای پراودا، سووتیسکایا کولتورا و سایر نشریات فرستاده و آنچه را که به‌زعم خود کشش به سوی خط گورباچف می‌دانست، محکوم کرده بود. آندریوا، قبل از عزیمت دنیسوف به سوی مسکو، به او گفت: «شما و سایر دبیران هر تغییری را که فکر می کنید، ضروری است، می توانید در نامه بدهید. سووتیسکایا روسیا از آن نوع نشریاتی نیست که باعث نگرانی خاطر من شود.» و سپس پرسید، آیا واقعاً مقاله‌اش چاپ خواهد شد. دنیسوف پاسخ داد: «مطمئن هستم». البته او منبع این اطمینان‌خاطر را فاش نکرد.

صبح روز بعد، در دفتر روزنامه چیکین، که مانند یك بچه مدرسه‌ای در روز تولدش هیجان‌زده به نظر می‌رسید، پرسید: «دست خالی که نیامدی» و هنگامی که دنیسوف پاسخ داد: «همه چیز روبراه است» اظهار داشت «بسیار خوب در شماره روز یکشنبه آن را چاپ خواهیم کرد.»

تا روز یکشنبه سیزدهم مارس، دو روز بیشتر وقت باقی نبود. در آن روز گورباچف برای یك سفر مهم به یوگسلاوی آماده می‌شد. آلکساندر یاکوولف، مخالف اصلی ایدئولوژیکی لیگاچف، نیز عازم مغولستان بود. در غیاب گورباچف، لیگاچف عضو ارشد در پولیت بورو بود. البته نفوذش در کمیته مرکزی از این هم فراتر می‌رفت. گورباچف مسئولیت امور کارکنان را به لیگاچف محول کرده بود، لذا افراد زیادی در کمیته مرکزی بودند که به‌خاطر شغلشان خود را مدیون لیگاچف، می‌دانستند.

عنوان مقاله را خود چیکین تهیه کرد: «نمی توانم از اصول دست بردارم». آندریوا با طعنه‌ای آشکار، این عبارت را در مقاله خود به‌کار برده بود. گورباچف در سال ۱۹۸۷ در یك سخنرانی خطاب به پلنیوم کمیته مرکزی، گفته بود: «ما باید

براساس راهنمائی اصول مارکسیست ـ لنینیست خود عمل کنیم. رفقا! ما هرگز و تحت هیچ شرایطی از اصول خود دست بر نخواهیم داشت.»

در جلسه بعدازظهر شنبه دبیران روزنامه، چیکین گفت، مقاله آندریوا را برای چاپ در صفحه سوم در نظر گرفته است. کسی توجه چندانی نکرد. شنبه، روزی نسبتاً کسل کننده بود، که بیشتر به صحبت و نوشیدن چای می گذشت. آنها حتی به خود زحمت ندادند که نگاهی به مقاله بیندازند، درحالی که باید چنین می کردند. متنی که یك صفحه کامل روزنامه را دربرمی گرفت، در تضاد کامل با تمام مطالبی بود که میخائیل گورباچف، آلکساندر یاکوولف و سایر اندیشمندان لیبرال در یك سال گذشته روی آن، تأکید کرده بودند. یاکوولف بعدها گفت: «مقاله آندریوا را نمی‌شد چیزی کمتر از دعوت برای دست به سلاح بردن و انجام یك اقدام ضدانقلابی دانست».

در مقاله آندریوا آمده بود: «موضوع سرکوبها تمام تناسب‌ها را در تصورات برخی از جوانان درهم ریخته و بر تمام برداشتهای واقعی از گذشته سایه افکنده است... استالین شاید برخی اشتباهات را داشت ولی چه کس دیگری می توانست کشور را با چنان سرعتی بسازد و آن را برای پیروزی بزرگ بر نازی‌ها آماده نماید.» به‌عقیده آندریوا «کشور در حال حاضر از یك سردرگمی عقیدتی، از دست دادن رفتارهای سیاسی و حتی چندگانگی عقیدتی رنج می‌برد.» در آن مقاله شاتروف برای عمل گستاخانه‌اش در منحرف کردن از اصول پذیرفته شده واقع گرائی سوسیالیستی مورد انتقاد گزنده قرار می گرفت... «آنها می‌خواهند به ما بقبولانند که گذشته کشور چیزی جز اشتباهات و جنایات نبوده است». دربارهٔ بزرگترین دستاوردهای گذشته و حال کشور سکوت می کنند».

در مقاله برخی اشارات زیرکانه و نامحسوس ضدسامی، مخصوصاً هنگامی که از تروتسکی «مهاجر سیاسی» و اندیشمندان نام می‌برد، نیز به‌چشم می‌خورد: «تردیدی نیست که عصر استالین دوران فوق‌العاده خشونت‌باری بود، اما در همان

دوران، بدون آنکه دنیای روانی مردمان خود را با فرهنگ وارداتی و یا بدل‌سازیهای داخلی، تخریب کنیم؛ آنانرا برای کار و دفاع آماده کردیم. خویشاوندان غیرواقعی با دعوت به سوی سرزمین موعود، از هم کیشان خود می‌خواستند که اصول سوسیالیزم را کنار بگذارند.»

هنوز چندساعتی از توزیع روزنامه، در روز یکشنبه سیزدهم مارس، نگذشته بود که سیل تلگرافهای پشتیبانی و حمایت از سوی سربازان پیشین و کمیته‌های محلی حزب به سوی دفتر روزنامه سوویتسکایا روسیا سرازیر شد. چیکین مغرورانه به دنیسوف گفت، حتی مارشال سرگئی آخرومیف، مشاور نظامی گورباچف، به او تلفن کرده و «حمایت کامل» خود را از مقاله ابراز داشته است.

در همان روز در زادگاه لیگاچف، شهر سیبریائی تومسك، اولین اجرای نمایشنامه شاتروف روی صحنه رفت. نبرد بزرگی برای تاریخ آغاز شده بود.

***

صبح روز چهاردهم مارس، در همان زمان که هواپیمای گورباچف به‌سوی بلگراد پرواز می کرد لیگاچف، با استفاده از موقعیت حزبی خود به‌عنوان نظریه‌پرداز حزب تمام سردبیران عمده و رؤسای آژانسهای خبری را به جلسه‌ای فراخواند، البته او از دو تن از شناخته شده‌ترین سردبیران «لیبرال»، ایگوریاکوولف سردبیر مسکونیوز و ویتالی کروتیچ سردبیر مجله اگونیوك دعوت نکرد. چیکین، از این جلسه که در کرملین برگزار شد، شاد و بشاش به دفتر روزنامه بازگشت. او به دنیسوف و سایر دبیران روزنامه گفت، که لیگاچف، از تمام حاضرین در جلسه خواست که مقاله آندریوا را با دقت بخوانند و تأکید کرد که آن مقاله «از هر نظر مدرکی معتبر و شگفت‌انگیز است» لیگاچف، همچنین از رئیس خبرگزاری تاس، خواست که روی تلکس خبرگزاری به تمام روزنامه‌ها، در سراسر کشور اطلاع دهد که رهبری، تجدید چاپ‌نامه آندریوا را «توصیه» می کند.

در ضمن لیگاچف گفت، امیدوار است کمیته مرکزی بزودی قطعنامه‌ای را

تصویب کند که به موجب آن «از بی‌ثباتی در کشور جلوگیری شود.»

آلکساندر یاکوولف چند سال بعد در تلویزیون روسیه، گفت: «من در مغولستان بودم و گورباچف در یوگسلاوی بود. از مسکو تلفنی اطلاع دادند که چنین مقاله‌ای در روزنامه چاپ شده است. دستیار من با ایرکوتسك تماس گرفت و آنها نسخه‌ای از روزنامه را برایش فرستادند. مقاله را خواندم. خوب، عکس‌العمل من غیرقابل درك بود... بخوبی می‌دانستم که متن باید قبلاً مورد تأیید قرار گرفته باشد. چنین مقاله‌ای بدون تأیید دستگاه رهبری نمی‌توانست منتشر شود. مقاله در واقع یك بیانیه ضدپروسترویکا بود. این به‌معنای نابودکردن تمامی آنچه که در سال ۱۹۸۵ تکوین یافته بود می‌بود. چیزی که مخصوصاً مرا شگفت‌زده کرد، لحن و فرم به‌کار رفته در آن بود. لحن مقاله کاملاً مشابه لحن سخت و اتهام‌آمیز استالینیستی بود که معمولاً در صفحات اول روزنامه‌های قدیمی ما به کار می‌رفت. بعبارت دیگر، فریادی آمرانه در آن نهفته بود. می‌دانید، اگر آن مقاله مطلب متوسطی در باب این موضوع بود، توجه چندانی به آن نمی‌کردم. اما مقاله طنینی سخت آمرانه داشت: بایستید، همه چیز تمام شده است. همان روز به مسکو باز گشتم...»

برای سه هفته بعد، کشمکش درونی در داخل پولیت بورو گسترش یافت و روشنفکران لیبرال در وضعیتی از یأس و سردرگمی قرار گرفتند. کروتیچ، سردبیر اگنیوك، با لحنی نیمی شوخی و نیمی جدی، به‌دوستانش گفت؛ چمدانش را آماده کرده و منتظر است در خانه‌اش را بزنند. چند تن از سردبیران به یاکوولف گفتند؛ در نظر دارند به مقاله پاسخ دهند، ولی یاکوولف سربسته به آنان گفت، دست نگه‌دارند.

تنها یك مورد اعتراض واضح و آشکار وجود داشت. روز ۲۳ مارس، آلکساندر گلمن[1]، نمایشنامه‌نویس و دوست شاتروف در جلسه حزبی اتحادیه فیلمسازان، به پا خاست و گفت، حمله نئواستالینیست‌ها در سووتیسکایا روسیا، با

1. Alexandr Gelmen

هدف ادامه سیستم جاری و دیوان‌سالاری حزب طراحی شده است. گِلمن گفت گردانندگان حزب به جای آنکه به دموکراتیزه کردن همه‌جانبه‌ای که توزیع مجدد قدرت را در برخواهد داشت، فکر کنند، تنها به‌دنبال یك تغییر جزئی در سیستم و یك آزاداندیشی فن‌سالارانه معتدل هستند. اینچنین آزاداندیشی، چیزی جز نوع ظاهراً مشفقانه‌تر و سخاوتمندانه‌تر و ملایم‌تر از همان قرائت معمولی نیست. اتحادیه فیلمسازان که تا آن زمان لیبرال ترین تشکیلات در مسکو بود، بیانیه گِلمن را تأیید کرد و آن را برای کمیته مرکزی فرستاد.

سردبیران روزنامه‌های شهرستان‌ها، نامه آندریوا را تغییر رسمی جریان امور، تلقی کردند. فقط چند نفری از آنان جرأت کردند، آن را ندیده بگیرند. همان‌گونه که لیگاچف انتظار داشت، نامه در روزنامه‌های سراسر کشور منتشر شد. نشانه‌ای دیگر از اینکه گاردهای قدیمی کمونیست، در کنار لیگاچف قرار داشتند، در برلین شرقی پدیدار شد. روزنامه «نیوزدویچلند»، که تالی آلمان شرقی پراودا بود، «نمی توانم از اصول دست بردارم» را در شماره دوم آوریل خود، منتشر کرد. ماشین حزب، در مسکو برای شروع یك مبارزه زیرزمینی علامت داد. مسکونیوز نوشت: بولتنهای بدون نام و نشانی منتشر می‌شود، که در یکی از آنها تحت عنوان «اطلاعاتی برای عکس‌العمل» آمده است: «پروسترویکا، به فاجعه اقتصادی و دگرگونی شدید اجتماعی، منجر خواهد شد و سرانجام کشور را به زیر یوغ بردگی امپریالیست‌ها، خواهد کشاند.»

ایگور یاکوولف، سردبیر مسکونیوز گفت: «روزهای وحشت‌آوری بود. تمام آنچه را که به آن امیدوار بودیم و تمام آرزوها و امیدهای ما یکسره در معرض مخاطره قرار داشت.»

***

زنی که بانی اصلی تمام این ماجرا بود، در هیاهوی حاصل از آن بکلی فراموش شد. نینا آندریوا، در آپارتمان کوچکی در خیابان کمینترن، واقع در

پتر هوف حومه لنینگراد، زندگی می کرد. تمام روز اتوبوسهای حامل گردشگران، از این خیابان می گذشتند و مسافران خود را به‌سوی قصر تابستانی تزار، در فاصله یك مایلی می‌بردند. از عبورومرور اتوبوسها گذشته، خیابان کمینترن خلوت و مغازه‌های واقع در آن خالی بودند. وقتی به آنجا رسیدم، هوا کاملاً ساکن و آغشته به بوی تند گازوئیل بود.

پس از چند بار در زدن، نینا در را گشود و از من خواست، داخل شوم. از ظاهرش بر نمی‌آمد که اهل مجادله و ستیزه‌جو باشد. موهایش را در بالای سر دسته کرده بود. با چشمانی تنگ، که در گوشت صورتش فرو رفته بودند، بیشتر به یك سرپرستار می‌مانست. زنی پنجاه‌ساله، عصبانی و اطو کشیده که در صورت اقتضا، سعی می کرد، مهربان باشد. قبلاً به او تلفن کرده بودم، ولی اکنون به نظر می‌رسید، نام فامیلم را فراموش کرده باشد. به خاطرش آوردم. لبخند تندی زد و دو سیلاب آن را تکرار کرد. ظاهراً برای پیدا کردن قرینه‌های نژادی آنرا سبك و سنگین می کرد و سعی داشت نشانه‌ای را دریابد که به تشخیصش کمك کند. چیزی دستگیرش نشد. مؤدب‌تر از آن بود که سؤال کند. با لبخند از من خواست، کنار میزی که روی آن بساط چای و یك جعبه شیرینی قرار داشت بنشینم.

قبل از ملاقات، تصمیم گرفتم رسمی را که همواره در دیدار خارجیها با روسها وجود داشت، رعایت کنم. آندریوا بیش از هر چیز، یك سنت‌گرا بود. یك جعبه شکلات آلمانی و یك بطری شراب بوردوی هفت دلاری را که با خود آورده بودم، به او هدیه کردم. با شادمانی سپاسگزاری کرد.

آپارتمانی که نینا آندریوا با شوهرش در آن زندگی می کرد، کوچکترین آپارتمانی بود که تا آن زمان دیده بودم؛ یك آشپزخانه بسیار کوچك و در کنار آن اطاقی به اندازه یك تختخواب کینگ‌سایز، که در عین حال اطاق‌نشیمن، اطاق غذاخوری و اطاق خواب بود. اطراف اطاق کتابهای زیادی، عمدتاً تاریخ حزب و امثال آن، پراکنده بود و یك جعبه بزرگ پر از نامه نیز، در گوشه‌ای قرار داشت.

بنا به گفته نینا، هفت هزار نامه که تقریباً همه آنها در حمایت از او فرستاده شده بود.

مدتی سر گشته و سر آسیمه، مانند زنبوری که لای یك پنجره دوجداره گیر افتاده باشد، به صحبت از این طرف و آن طرف گذشت: مسافرت با قطار از مسکو، وضع هوا، بهای بسیار نازل کتاب و باز سفر باز گشت به مسکو با قطار. نمی‌دانم چطور شد که صحبت به راك اندرول کشید. پرسیدم: «خیلی به آن علاقه داری؟» چشمانش گشاد شد، مثل اینکه آبروریزی کرده بودم. گفت: راك ریتمی بی‌خردانه و آوازهای نیمه حیوانی آن، بیانگر رفتارهای جلف جنسی است. در مجلات لنینگراد، مطالبی را درباره خواننده‌ای به نام یوری شوچوك خوانده بود: «شوچوك، آوازی با نام (پیش آگاهی از یك جنگ داخلی) خوانده است. شما را به خدا این چه معنائی دارد. عکس او را در حال رقص دیدم. شلوار جین پاره‌ای به پا داشت و جلیقه کوتاهی که نافش از زیر آن پیدا بود، پوشیده بود. بسیار خوب هر کار دلش می‌خواهد، بکند؛ اما مرا ببخشید، تمام دگمه‌هایش باز بود سینه عریانش را به همه نشان می‌داد، و با این حالت در برابر دختران جوان می‌رقصید. بعد از این چگونه می‌خواهید از معصومیت و پاکیزگی صحبت کنید؟»

سؤالش بی‌پاسخ در هوا معلق ماند. نینا، سپس درباره نکته مورد نظرش، به‌شرح و بسط پرداخت: «ممکن است به مشت آهنین نیاز نداشته باشیم، ولی در هر کشوری نظم باید برقرار باشد.» صدای او بتدریج بالا می‌رفت: «این کشور نیست که ما امروز داریم. چیزی شبیه یك جمع هرج و مرج طلب است. هنگامی که چنین جمعی وجود داشته باشد، کشور وجود ندارد. بدون نظم، هیچ چیز وجود ندارد. یك کشور قبل از هر چیز یعنی نظم، نظم، نظم».

امروز، هیچ چیز سر جای خودش قرار نداشت و تمام نشانه‌ها مدتها بود که در اتحاد شوروی بی‌معنا شده بود. اگر میخائیل گورباچف، سیاستمداری در اواخر سالهای ۱۹۲۰ بود که در مسکو دوره می‌افتاد و کالاهای مختلفی را مانند خصوصی سازی مزارع، دموکراتیزه کردن دولت و حزب، بازار آزاد و بالاخره

رنگین‌ترین کالای موجود در انبانش، پروسترویکا، را عرضه می کرد، «کژراه گرای دست‌راستی» لقب می گرفت و همراه با بوخارین، در برابر جوخه آتش قرار داده می‌شد.

نینا آندریوا، که چشمانش را مانند جوان از کوره‌دررفته‌ای پیچ و تاب می‌داد، گفت: «ولی اکنون راست چپ و چپ راست است، هیچکس معنای آنها را نمی‌داند، کی چه کاره است؟»

شوهرش ولادیمیر کلیوشین، پژوهشگر مفاهیم مارکسیست لنینیست، در گوشه‌ای کنار میز کوچکی نشسته بود و هر از چندگاه با پراندن کلماتی رشته سخن همسرش را پاره می کرد. در یکی از این دفعات که می‌خواست، درباره چپ و راست توضیح دهد نینا صحبتش را قطع کرد و گفت: «والودی ساکت باش، خودم خواهم گفت، متشکرم» و ادامه داد:

«می‌دانید، اگر بوخارین رهبر ما بود، امروز چیزی به نام اتحاد شوروی وجود نداشت و کشور بکلی، در جنگ دوم جهانی از بین رفته بود. بوخارین ویژگی‌های فردی جالبی داشت و مرد خوبی بود. با شاگردانش روی تپه‌ها اسکی می کرد و همه می توانستند براحتی با او صحبت کنند، اما از لحاظ شخصیتی و شناخت اصول کمبودهائی داشت. او گرچه با اشتراکی کردن موافق بود، ولی اعتقاد داشت، کار باید به صورت گام به گام انجام شود. اگر او رهبر کشور بود، انجام این کار تا سالهای ۱۹۵۰ به طول می‌انجامید. اما اگر ما در همان سالهای ۱۹۳۰ مزارع اشتراکی نداشتیم، در سال ۱۹۴۱ یکسره از بین می‌رفتیم» و با گفتن این جمله لبخندی زد و برای همه چای ریخت.

بعد، دنباله صحبتش را گرفت و گفت: «از سال ۱۹۸۵ کشور، منتظر مشاهده نتایج اصلاحات گورباچف است. چرا چیزی به چشم نمی‌خورد؟ طی چهار سال در زمان لنین، کشور انقلاب پیروزمندی را پشت‌سر گذاشت در جنگ داخلی موفق شد و ما از تهاجم بیگانگان در امان ماندیم. طی چهار سال در حکومت

استالین مردم ما حملات نازیها را دفع کردند و طلایه‌دار ملت‌ها شدند. تقریباً همین مدت زمان کافی بود که جراحات جنگی را التیام‌بخشیم و سطح تولید را به قبل از جنگ برسانیم.»

اما درباره پروسترویکا، محصول فکری روشنفکران لیبرال، چه می توان گفت؟ مزخرف. «ساختارهای سیاسی از یك جنبش ضدسوسیالیستی، در قالب اتحادیه‌های دموکراتیك و جبهه‌های مردمی در حال شکل گرفتن است. بلایای زیست محیطی رو به افزایش است. سطح اخلاق رو به انحطاط دارد و پول‌پرستی یك شاخصه شده است. اعتبار، درستکاری و کار ثمربخش سست گردیده است. ما همچنین وضعیت را برای برادران سوسیالیست خود نیز وخیم کرده‌ایم. لهستان و مجارستان، جلوتر از ما با سرعت به سوی مغاك نیستی پیش می تازند.»

وجود این گونه احساسات دهشتناك، ترس از اینکه کشور راهش را گم کرده و بسرعت به‌سوی فراموشی و نسیان می تازد، سبب شده بود تا نینا آندریوا، آن نامه معروف را بنویسد. او به‌زعم خود، یك مدافع «ارزشهای سنتی»: راستینه‌های آشنای استالینیستی اشتراکی کردن، قدرت مرکزی و دیکتاتوری پرولتاریا بود. او گفت: پس از خواندن دو مقاله درباره سیاست و افغانستان، نوشته آلکساندر پروخانوف، در مجله محافظه کار «لیتراتورنایاروسیا» و روزنامه کارگری «لنینگراد سکایاروبوچی» اندیشیدن پیرامون نوشتن نامه را آغاز کرد. پروخانوف به ماجرای افغانستان جنبه آرمانی داده و آنرا مانند اقدام قدرتمندانه بزرگی تصویر می کرد. نینا با آن موافق بود، ولی دریافت کمبودهائی دارد.

نینا آندریوا، مرا با شوهرش تنها گذاشت، پیش‌بند به کمر بست و به آشپزخانه رفت. در همان حال که مشغول تدارك ناهار بود، گهگاه سرش را بیرون می‌آورد، تا جملات شوهرش را اصلاح کند. ولادیمیر که یاد گرفته بود، بهای شهرت و سرسختی نینا را بپردازد، تمام مدت در حضور او خاموش بود، ولی اکنون که او مشغول آشپزی بود به بلبل‌زبانی افتاد. در غیاب او، احساس محدودیت

نمی کرد. وقتی سخنرانی آتشین خود را درباره «ارزش فوق‌العاده استالین» آغاز کرد، این احساس را داشتم که از زبان هر دو، خود و همسرش، سخن می گوید. در خلال صحبت هر گاه نینا گفته‌هایش را درباره استالین تعدیل می کرد، ولادیمیر حالتی نابخشودنی به خود می گرفت.

گفت: «نشریات لیبرالی، مانند یوموست و اگونیوك چه چیزی به نسل جوانتر یاد می‌دهند؟ چیزی جز اینکه استالین، یك همه دشمن پندار، یك سادیست، یك همیشه مست و یك جنایتکار بوده است؟ می کوشند او را با مائوتسه‌تونگ برابر بدانند؛ مثل اینکه، این کشور تحت حکومت استالین، هیچ دستآوردی نداشته است.

اما، درباره سرکوبها، من نمی توانم درباره میزان آن صحبت کنم. امروزه، مردم بدون هیچ اندیشه ارقامی را تکرار می کنند. خود خروشچف، هنگامی که در کمیسیون مربوط به بررسی آن دوران کار می کرد، به‌رقم هشتصد و هفتاد هزار نفر رسید. البته این رقم سرکوب هم، به خودی خود بسیار زیاد است؛ ولی این عدد تا یك میلیون و بیست میلیون و پنجاه میلیون نفری که امروزه مردم درباره آن صحبت می کنند، فاصله زیادی دارد. امروز همه چیز برمبنای جعلیات و خودفریبی‌ها بنا شده است.»

کلیوشین، عبوسانه گفت: «ببین، در هر منازعه‌ای قربانیانی وجود دارند. من در سال ۱۹۴۳ در جبهه بودم و سربازان معمولی و افسران زیادی را می‌شناختم. هرکس نسبت به استالین رفتار متفاوتی داشت... اکثر کشاورزان و روشنفکران ما به استالین احترام می گذاشتند. در تعطیلات مردم، اولین گیلاس خود را به سلامتی فرمانده کل می‌نوشیدند، ولی هیچ کس مجبور نبود چنین کند. پدر خود من، طبق ماده پنجاه و هشت قانون جنائی محکوم و زندانی شد. آیا باید گله‌مند باشم؟»

ولادیمیر، داستان پدرش را تعریف کرد. مهندسی بود که در خلال جنگ، چند مدرك محرمانه و یا چیزی شبیه آنرا گم کرده بود. او را برای ده سال، به اردوگاه

کار اجباری فرستادند ـ ولادیمیر، تصدیق کرد که این مجازات سختی، برای یك گناه غیرعمدی بود؛ اما «از همه چیز گذشته، او برای کاری که کرده بود، مجازات شد.»

درحالی که انگشتش را به‌طرف من تکان می‌داد، گفت: «شما! شما نماینده نسل جوانتری هستید، بهتر است از پدر و مادرتان که احتمالاً در جنگ حضور داشتند، بپرسید. در آن زمان جان انسانها به اندازه امروز، ارزشمند نبود. در این کشور از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ و دوباره از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ جنگ داشتیم. در هنگام جنگ در مواردی که شاید مجازات سبکی کافی بود، مردم اعدام می‌شدند. این بیرحمی است، ولی اگر چنین قساوتی وجود نداشت، هرکس از سوئی فرار می‌کرد. برخی اوقات قساوت و بیرحمی توجیه‌پذیر است.»

***

ناهار گرم و مطبوع و کاملاً کافی، شامل سالاد، سبزیجات، سیب‌زمینی سرخ کرده و گوشت بود. تا به حال این نکته را دریافته بودم که روسهای مرتجع و سنت گرا، آشپزهای خوبی هستند، اما نینا آندریوا، استثنا بود. با توجه به خالی بودن مغازه‌ها، در لنینگراد و وضعی بدتر در شهرکهای اطراف، تهیه مواد و تدارك چنین غذائی به معجزه می‌مانست.

نینا، پس از آنکه غذایش را تمام کرد، به پشتی صندلی چوبیش تکیه داد و داستان زندگیش را باز گفت: «روز دوازدهم اکتبر ۱۹۳۸، در خانواده ساده‌ای در لنینگراد متولد شدم. در کودکی مرا غسل تعمید دادند، هنوز هم آوای ناقوس کلیسا را در روز عید پاك؛ به خاطر می‌آورم. این نواها شما را به بلنداها می‌برد، اما من واقعیت‌ها را باور دارم. مذهب، داستان دلپذیر و زیبائی است. درحالی که اینجا رنج می‌بریم، فردایمان بهتر خواهد بود، اما کمونیزم بر کردار واقعی شما بنا شده است، بر آنچه که همین امروز، انجام می‌دهید.

«والدین من کشاورزانی از ناحیه کالنین، در روسیه مرکزی بودند. در سال ۱۹۲۹، زمانی که قحطی آغاز شد، به شهر گریختند. پدرم، مادرم و بزرگترین

برادرم، همگی در رده رنجبران بودند. پدرم، تنها چهار سال درس خوانده بود و مادرم از او کم‌سوادتر بود. خانواده مادرم، جزء طبقه متوسط به حساب می آمدند، آنها ده فرزند داشتند و مالك یك اسب، یك گاو و یك قایق بودند، اما بچه‌ها هیچگاه نمی توانستند سیر غذا بخورند.

با شروع جنگ، مادرم در لنینگراد سنگر حفر می کرد. بعداً، همراه یکی از خواهرانم، در بیمارستانی که مجروحین جنگی را می‌پذیرفت، به کار پرداخت. سه ساله بودم که همراه با دو تن از برادرانم و همکلاسیهای آنها از شهر بیرون برده شدیم. شهر باید از کودکان تخلیه می‌شد. مادرم، با آخرین قطاری که از لنینگراد خارج شد، شهر را ترك کرد. پس از آن تمام راههای ارتباطی با لنینگراد قطع شد.

«بزرگترین خواهرم، به جبهه رفت و در سال ۱۹۴۳ کشته شد. شوهرش که کمیسری در واحد ضدتانك بود، یك هفته پس از او به قتل رسید. پدرم در جبهه لنینگراد می جنگید و بزرگترین برادرم، نیز در جبهه‌ای دیگر مشغول جنگ بود.

«من با مادر، خواهر و برادران کوچکترم، تا سال ۱۹۴۴، در جائی به نام اوگلیچ بسر می‌بردیم. محل زندگی ما، یك آپارتمان همگانی، به مساحت بیست و دو یا بیست و چهار متر بود، که دو خانواده دیگر نیز در آن زندگی می کردند. در تمام آپارتمان، جز یك میز ـ که همیشه در شگفت بودم، چرا از چوب آن برای سوخت استفاده نمی‌شود ـ و یك تختخواب خالی، چیز دیگری نبود. نه یك کاسه، نه یك قاشق، نه یك لیوان. ما مردمان وفاداری بودیم. محلی در آپارتمان را «گوشه سرخ» نامیدیم و عکسی از لنین را در آنجا قرار دادیم. به‌همان گونه که مسیحیان معتقد، گوشه‌ای از محل زندگیشان را به نگهداری تصاویر مذهبی، اختصاص می‌دهند. روزی مأمورانی آمدند و اطلاع دادند که برادر و پدرم، که در واحد توپخانه کار می کرد، در جبهه کشته شده‌اند.

«پس از جنگ، به لنینگراد بازگشتیم. در سال ۱۹۵۳، خبر درگذشت استالین را شنیدیم. در کلاس ششم یا هفتم بودم. یك عزای تمام‌عیار برقرار شد.

تمام بچه‌های مدرسه، در صف ایستادند و مدیرمان برای ما از استالین گفت. تمام معلمین گریه می‌کردند. معاون مدرسه، آنچنان بشدت هق‌هق می‌کرد که نتوانست سخن بگوید. همه ما ایستاده بودیم و سعی می‌کردیم، جلوی ریزش اشکهایمان را بگیریم. روزی غم‌انگیز بود، یك روز بهاری بدون خورشید. کتهایمان را پوشیدیم و به سوی مجسمه یادبود کاترین کبیر در خیابان نووسکی، روانه شدیم. موزیك عزا، از تمام رادیوها شنیده می‌شد. همه غمگین بودند و همه به سؤالی یکسان فکر می‌کردند: چه خواهیم کرد؟»

یك گرفتگی، در صدایش پیدا شد. برای چند لحظه نینا، نتوانست به نقل داستان زندگیش ادامه دهد. سرش را بلند کرد و با تحسّر و افسوس تکان داد. از همه چیز گذشته، چرا داستانش را ادامه دهد؟ به نظر می‌رسید، هیچ چیز آرزوهای او را برآورده نخواهد کرد. خروشچف، فردی بی‌عرضه بود و فقط از استالین پرده‌دری کرد. برژنف، احمق و فاسد بود و اکنون در زمانی زندگی می‌کرد که دگراندیشان یکباره غالب شده‌اند و استالین در تلویزیون ملی با هیتلر مقایسه می‌شود. هنگامی که نینا این ملاحظات را بیان می‌کرد چشمانش تنگ شد و خشمی سنگین وجودش را فراگرفت.

نینا گفت: «استالین، رهبری بود که با رهبری کشور توسط او سوسیالیزم، طی مدت سی سال ساخته شد. مردمانی فقیر و بی‌سواد بودیم که سرپائی به پا داشتیم. اکثریت کشاورزان، به حدی فقیر بودند که از این برداشت محصول تا برداشت بعدی بدشواری می‌توانستند، دوام آورند.

«رسانه‌های ما این روزها درباره استالین، دروغ می‌گویند. آنان تاریخ ما را لکه‌دار کرده و دنیای میلیونها مردمی را که تحت بدترین شرایط، سوسیالیزم را برپا کردند، خراب می‌کنند. ما می‌گوئیم: آری زندگی وحشتناك و دشواری داشتیم، اما همگان این باور را داشتند که زندگی فردای آنان بهتر خواهد بود و فرزندان و نوه‌هایشان در دنیای بهتری زندگی خواهند کرد. اما اکنون چی؟ آیا اکنون چنین امید

و اعـتـقـادی را به آینده داریم؟ فکر می کنم، طی چهـار سـالی کـه از پروسـتـرویکا می گذرد، آنان امید و اعتماد افراد شاغل، تأکید می کنم افراد شاغل و مردم شایسته و معمولی، را سست کردند، زیرا به گذشته ما آب دهان انداخته‌اند.

«یك آینده غیر قابل پیش بینی، نمی تواند شالوده‌ای برای موجودیت شغلی معمولی نسل حاضر ما باشد. در گذشته کسی که شب می خوابید، مطمئن بود که فردا سر کار خواهد رفت و از مراقبتهای پزشکی رایگان، البته نه در سطح بالا ولی به هر حال رایگان، برخوردار خواهد بود، اما اکنون هیچ تضمینی وجود ندارد.»

***

ظرفها را تمیز کردیم و عازم قدم زدن در خیابان کمینترن به سوی کاخ تابستانی شدیم. غذا بسیار خوب و گفتگو روشن و بی‌پرده بود. اما چیزی در این میان درست به نظر نمی‌رسید. هر زن دیگری در سن او که حوادث مشابهی را از سر گذرانده بود، عمدتاً همان عقاید را می‌داشت. او فقیر بود، پدر و مادرش را از دست داده بود و خود جان بدر برده بود و همه اینها را تحت نام استالین می‌پذیرفت. با دوری جستن از مفاهیم حقیقی تاریخ، نینا آندریوا، مانند بسیاری دیگر برای خود برداشتهائی داشت، اما اکنون با بهمن بزرگی از تناقضات مواجه شده بود که در تضاد کامل با برداشتهای او بودند. اکنون گروهی «روشنفکر نما» به او می گفتند: تاریخ بلشویزم چیزی جز نیایش وحشت و تنفر نیست. او هیچگاه نمی توانست چنین نظریه‌ای را بپذیرد. گرچه نینا آندریوا، در کشمکش سیاسی بزرگتری که جریان داشت، تنها یك ابزار و وسیله بود ولی او خود را پیکارگر مقدم حزب می‌دانست.

ساعات پایانی بعداز ظهر، زمانی که معمولاً سایه‌ها بلندتر به نظر می آیند، فرا می‌رسید. قبل از اینکه سخن به گفتگوی معمول در این لحظات، همان حرفهای قدیمی مرسوم حومه‌نشینان برای نشان دادن سریع‌ترین وسیله بازگشت میهمانشان به شهر، برسد؛ نینا بدون مقدمه صحبت را به‌موضوع یهودیان کشاند. من حرفی نزده بودم و نینا نیز بخوبی می‌دانست که موضوعاتی هستند که نباید با غریبه‌ها،

مخصوصاً یك روزنامه‌نگار آمریكائی، درمیان گذاشته شود. ولی او اینك، مانند راننده‌ای كه یكباره به خواب رود كنترل خود را از دست داده بود:

«تلویزیون لنینگراد را نگاه كنید، می‌بینید كه عمدتاً یهودیان را تحسین و ستایش می كنند. ممكن است فرد مورد نظر شان را «روس» بنامند، ولی این فقط برای مردم ساده‌اندیش است. همیشه فردی كودن را با چشمانی وق‌زده، و دندانهای گراز، كه بیشتر به یك كاریكاتور شبیه است، پیدا می كنند و او را به عنوان یك «روس» نشان می دهند. بعد یك هنرمند، یك نقاش و یا موسیقی‌دان را نشان می‌دهند كه ظاهراً نماینده هنر روسی است ولی، مرا ببخشید، او روس نیست، یك یهودی است.

«كمتر از یك درصد كل جمعیت ما یهودی هستند، تعدادشان خیلی كم است، اما معلوم نیست چرا آنها تمام مشاغل حساس را در تمام شعبات آكادمی علوم قبضه كرده‌اند و تمام كارهای معتبر فرهنگی، هنری و حقوقی در دست یهودیان است. اغلب مقاله‌نویسها و روزنامه‌نویسهای ما، یهودی هستند. در همین انستیتوی خود ما، افراد با ملیت‌های مختلف از رساله‌هایشان دفاع می كنند ولی یهودیها همین كار را به شكلی ناروا و غیر مشروع، انجام می‌دهند. اصرار دارند، آنچه را كه ارائه كرده‌اند یك كشف بزرگ جهانی است، ولی با نگاه مختصری درمی‌یابید چیزی جز یك پایان‌نامه ساده نیست و اصلاً محتوائی ندارد.

«این را باید در نظر داشته باشید كه برخی سازمانهای صهیونیستی، كارشان را در اینجا ادامه می‌دهند. آنان توطئه گرانی هوشمند هستند. اساتیدی را در لنینگراد می‌شناسم كه همان روز دریافت حقوق به كنیسه می‌روند و مبلغی به آنها می‌پردازند ـ این را یكی از همكاران سابقم در انستیتو گفت ـ این كاری مستمر و كمك دو طرفه است. از چنین راههائی است، كه یهودیان به طور دائم در انستیتو نفوذ می كنند.

«شما مجاز نیستید، كسی را یهودی بخوانید، حتی نباید چنین كلمه‌ای را به‌زبان بیاورید. می توانید بگوئید فلانی اكراینی یا روس است، ولی یهودی خیر،

چرا؟ آیا این کلمه باعث کسر شأن او می‌شود؟ چرا او را در پشت سر سایر ملیت‌ها، پنهان می کنیم؟ زندگی این را به همه ما یاد داده که «یهودی» و «صهیونیست» دو معنای متفاوت دارند، اما تمام صهیونیست‌ها یهودی هستند.

«یهودیهای خوبی در بین دوستانمان داریم. یهودیهای برجسته‌ای در جامعه ما هستند. اساتید هوشمند، اقتصاددانهای مجرب که هیچکدام خود را در گیر مسائل سیاسی که این روزها تبلیغ می‌شود، نمی کنند».

نینا نگاه تندی به اطراف انداخت، مثل اینکه از طغیان احساساتش شگفت‌زده شده بود. سری جنباند، احتمالاً با خود می گفت: «برای چه اینها را گفتم».

به قدم زدن ادامه دادیم. در کاخ تابستانی هیچ کس او را نمی‌شناخت، شاید با نام او آشنا بودند، ولی چهره‌اش برای کسی آشنا نبود. با کفش پاشنه بلند و لباس سفیدش بیشتر به یك سرپرستار شبیه شده بود. مغرورانه و شق و رق راه می‌رفت. شوهرش چند گامی جلوتر بود و در مورد این فواره و آن نیمکت تاریخی، توضیح می‌داد. در جائی صحبت به زیبائی و مسابقات ملکه زیبائی، پدیده‌ای تازه در اتحاد شوروی، کشید. نینا آندریوا با صورتش شکلك در آورد، همان حالتی را که در هنگام صحبت درباره راك اندرول داشت:

«زیباترین چیز در یك زن جذابیت و زنانگی، غنای روح و معصومیت اوست. او باید پاك و پالاینده مرد باشد. هر چیز پست و حیوانی را از مرد دور کند و او را به‌سوی جایگاه والاتری رهنمون گردد. از نظر رفتار جنسی باید او را بی‌نیاز کند و آن را به چیزی بالاتر از یك خواست حیوانی ارتقاء دهد.»

بقیه راه به سکوت گذشت. چه چیز دیگری می توانست گفته شود؟ اندیشیدم این زن نظریه‌پرداز نظریه‌پردازان است. او در عین حال هم تئوریسین و هم آلت دست بود. او از کسانی که او را علم کرده بودند کم دانش‌تر نبود، ولی سیاستمداری آنها را نداشت. بالاخره به ایستگاه قایق‌ها رسیدیم. هنگامی که وارد

قایق می‌شدم برایم دست تکان داد و به سوی خانه‌اش برگشت. روی او به طرف کاخ تزار و پشتش به غرب بود.

***

با شروع ماه آوریل، پیروزی گورباچف و یاکوولف در نبردی که آغاز شده بود، نمودار شد. آنها شاید برای آخرین بار مجبور شدند، برای به زانو درآوردن مخالفین خود به اصل کلیدی مقتدرانه حزب ـ انضباط حزبی ـ تکیه کنند با وجود اینکه اصلاح طلبان هم در پولیت بورو و هم در کمیته مرکزی در اقلیت قرار داشتند، گورباچف توانست آنچنان ماهرانه با وضعیت مقابله کند که عرض‌اندام در برابر دبیرکل غیرممکن شد. روزنامه اصلی حزب که تحت کنترل اصلاح‌طلبان بود، مقاله‌ای را منتشر کرد که بخوبی بیانگر آن بود که «کودتای آندریوا» و حامیان آن، بازی را باخته‌اند.

یاکوولف گفت: «پولیت بورو دو روز را به مرور کردن مقاله آندریوا گذراند، تمامی اعضا نظریات خود را ابراز داشتند. سخنان میخائیل سرگیویچ، بسیار تند بود و یك ارزیابی جدی از مقاله ارائه داد. به‌عنوان نتیجه، همان‌طور که همیشه برای ما اتفاق می‌افتد، با درك بالای ما از اصول و درستکاری، همه با نظر او موافقت کردند.» لیگاچف، از این اجلاس دو روزه پولیت بورو، با عنوان «محاکمه جادوگرانه طرز فکر استالین» یاد کرد. او گفت: قبل از آغاز جلسه چند تن از اعضای پولیت بورو حمایت خود را از مقاله آندریوا اعلام کردند، اما بعداً دربرابر فشار یاکوولف و گورباچف به زانو درآمدند.

گورباچف در سخنانش کسانی را که در برابر پروسترویکا مانع ایجاد می‌کنند و یا برای وضع قبلی گریبان چاك می‌دهند، بشدت تقبیح کرد. مقاله‌ای که در صفحه سوم شماره پنجم آوریل پراودا چاپ شد، توسط آلکساندر یاکوولف، تهیه شده بود. تمامی آزادیخواهان، از دیمایوراسف تا یوری آفاناسیف و ایگور یاکوولف با خواندن آن برای اولین بار طی سه‌هفته‌ای که گذشته بود، نفس راحتی کشیدند.

یاکوولف در مقاله پراودا، نوشت: «...با گرایش به اینکه هر آنچه اتفاق افتاده است در چهارچوب ضرورتهای تاریخی توجیه‌پذیر می‌باشد، بر مقاله ساویتسکایاروسیا یك برداشت کاملاً جبری از تاریخ، و به دور از درك علمی آن، حاکم است. ظهور کیش شخصیت‌پرستی استالین، کاملاً قابل اجتناب بود. این امر که به کلی با سرشت و ماهیت سوسیالیزم بیگانه است، تنها با انحراف از اصول اساسی سوسیالیستی امکان‌پذیر شد.»

بعد از پایان ماجرا، گورباچف و یاکوولف چنین تظاهر کردند که اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده است. هنگامی که از آنان درباره لیگاچف سؤال شد، گفتند که اعضای پولیت بورو همه یکدل و یك زبان هستند. اما مدتی بعد، یاکوولف با سادگی بیشتری صحبت کرد. او به من گفت: «توجه کردید که در مقاله علیه نینا آندریوا، در پراودا اصلاً نامی از او برده نشده بود؟ این تصادفی نبود. بخوبی می‌دانستیم چه کسی آن را سازمان داده و در پشت آن قرار دارد. چه کسی مقاله را دستکاری کرده و چه کسی به دیدار آندریوا در لنینگراد رفته است. اگر تنها خانمی به نام نینا آندریوا، آن مقاله را نوشته و کس دیگری هم آن را چاپ کرده بود، موضوع بکلی فرق می‌کرد. مقاله پراودا نامی از نینا آندریوا نبرد، چون خطابش به او نبود.»

یاکوولف در خلوت بار دیگر به گورباچف اصرار کرد که برخوردش را با حزب کمونیست مورد بازنگری قرار دهد. او در دسامبر ۱۹۸۵، طی یادداشت محرمانه‌ای از گورباچف، خواسته بود که مسأله انشعابات در حزب و کنار آمدن با جناح لیبرال‌تر را بررسی کند. از همه چیز گذشته، ماجرای آندریوا نشان داد که شکاف‌های واقعی تا چه اندازه عمیق بودند. تا هنگامی که وزنه سنگین و بی‌حرکت کارگزاران حزبی روی شانه‌های اصلاح‌طلبان قرار داشت، هیچ تغییر اساسی نمی‌توانست انجام گیرد. و سرانجام یاکوولف بر این نکته پافشاری کرد که نه تنها فکر ایجاد دو یا سه حزب کمونیست، بلکه بوجود آوردن یك سیستم واقعی چندحزبی، باید مورد توجه قرار گیرد.

یاکوولف می‌دانست که حزب دیر یا زود باید از تاریخ گذشته خود ببرد، در غیر این صورت اضمحلال و زوال کامل در انتظارش خواهد بود. حزب انباشته از وزراء و کارگزارانی بود که برای انجام وظیفه رعیتی و فرمانبرداری نسبت به دبیر کل، سوگند خورده بودند ولی در عین حال همواره آماده بودند، تا به نام سیستم به او خیانت کنند.

سالها بعد گورباچف در دوران بازنشستگی این نکته را پذیرفت که حتی او «هیولائی» را که می‌کوشید، دگرگون سازد کاملاً نشناخته بود. او گفت: «لااقل لیگاچف از پشت پرده بیرون آمده بود» ولی بودند دیگرانی که تظاهر به وفاداری می‌کردند، ولی بعداً تانکها را به خیابانها فرستادند.

فصل هفتم

توطئه پزشکان

در مدت زمان بین ماجرای آندریوا و آغاز نوزدهمین کنفرانس حزب در ژوئن ۱۹۸۸، موجی از یهودستیزی به راه افتاد. در حومه مسکو جائی که اغلب روشنفکران یهودی برای گذراندن تابستان خانه‌هائی را اجاره می کردند، خرابکاران نژادپرست یکی از آن خانه‌ها را به آتش کشیدند و ضمن شکستن درب و پنجره‌های چند خانه دیگر و تخریب وسایل آنها با رنگ روی دیوارها نقش صلیب شکسته رسم کردند. اعضای گروه پامیات و گروههای مشابه، سنگ‌قبرها را در قبرستان یهودیان از بین بردند و اعلامیه‌هائی را که امضای زیر آن «روسیه برای روسها: سازمان مرگ بر جهودها» بود، اینجا و آنجا نصب کردند.

شبی، جودیت لیوری، زنی که مدت‌های طولانی در انتظار دریافت اجازه مهاجرت بود، به من زنگ زد و گفت: او و دوستانش بشدت ترسیده‌اند. آنها برای برگزاری جلسه سازمان فرهنگی یهودی سالنی را در کلوب پایوزا اجاره کرده بودند. آن شب هنگامی که به محل مراجعه می کنند با درب قفل شده مواجه

می‌شوند و دو افسر کا.گ.ب در کنار درب ورودی نگهبانی می‌دادند. اعلامیه‌ای نیز روی در نصب شده بود: «تا کی می‌توانیم این جهودهای کثیف را تحمل کنیم؟ جهودهای پست در تمام جامعه ما مخصوصاً در جاهائی که منافع بیشتری می‌توانند بدست آورند، رخنه می‌کنند. چگونه می‌توانیم اجازه دهیم این موجودات کثیف کشور زیبای ما را به زباله‌دانی تبدیل کنند؟ چرا ما، اسلاوهای بزرگ، هوشمند و زیبا، زیستن جهودها را در میان خودمان پدیده‌ای عادی تلقی می‌کنیم؟ چگونه این جهودهای متعفن و کثیف می‌توانند عنوان قهرمانانه و غرور آفرین «روس» را درباره خود به کار برند؟»

در میان یهودیانی که با من تماس گرفتند و اعلام خطر کردند، افراد زیادی بودند که برای اولین بار کار علمی و یا ادبی خود را چاپ می‌کردند و اجازه مسافرت به خارج از کشور را داشتند. به گروهی از آنان، حتی اجازه مهاجرت داده شده بود. آنها با اینکه به پروسترویکا امید زیادی داشتند، اما در عین حال هنوز لاك دفاعیِ روانی خود را کنار نگذاشته بودند. یك درهم ریختگی تاریخی آغاز شده بود. اقتصاد در معرض سقوط کامل قرار داشت. یهودیها به تجربه می‌دانستند که اگر اوضاع بدتر شود، آنها نخستین گروهی خواهند بود که مورد سرزنش و احیاناً حمله قرار خواهند گرفت. نوشته‌های دست راستی افراطی در «ناش سُورمنیك[1] = عصر ما» و «مولودایاگواردیا[2] = گارد جوان» این نظریه ملی گرایانه کهنه روسی را شکل می‌دادند که تمام یهودیان اهریمن و تمام دشمنان ما یهودی هستند. هنگامی که می‌خواستند یك روس را تحقیر کنند، می‌نوشتند که او نامش را که گلداشتاین یا رابینویچ بوده، تغییر داده است.

ایگور سافارویچ، ریاضی‌دانی با شهرت جهانی، که در سالهای ۱۹۷۰

1. Nash Sovremenik
2. Molodaya Gvardiya

به‌فعالیتهای اعتراض آمیز ساخاروف و سولژنیتسین ملحق شده بود، به یکی از خطرناکترین روشنفکران ضد یهود تبدیل گردید. او در مقاله مفصلی تحت عنوان «روس ترسی» نوشت: «آدمهای کوچك ـ عمدتاً نویسندگان یهودی و مهاجرین سیاسی ـ اعتماد به نفس آدمهای بزرگ ـ روسهای اصیل ـ را با توصیف آنان به ملتی که پرستشگر قدرت و زور است، تباه کرده‌اند» او نوشت: یهودیان خود را انسان‌هائی اندیشگر، فرهیخته و اروپائی تصویر می کنند و روسها را وحشی می دانند.

یك روز بعدازظهر باسافارویچ در آپارتمانش واقع در خیابان لنینسکی دیدار کردم. او با سوءظن به من می‌نگریست و انکار کرد که ضدیهود است. او گفت چنین اتهاماتی حاصل «روان شیدائی آزارگری» یهودیان می باشد.

سافارویچ در «ناش سورمنیك» نوشته بود: «تنها یك ملت است که ما همه روزه درباره نیازهای آن مطالبی را می‌شنویم. احساسات ملی یهودی، تمام کشور و تمام دنیا را به تب و تاب انداخته است. آنها تأثیری منفی بر خلع سلاح، موافقت‌نامه‌های بازرگانی و روابط بین‌المللی دانشمندان دارند. آنها به تمام تظاهرات و اعتصابات دامن می‌زنند و در تمام گفتگوها سر می کشند. مسأله یهود بر ذهن مردم سایه افکنده و مشکلات اوکرائینی‌ها، استونیائی‌ها و تاتارهای کریمه را تحت‌الشعاع قرار داده است. مسأله روسها که اصلاً هیچ اهمیتی ندارد.»

هنگامی که عبارات فوق را برای سافارویچ خواندم، با ذوق و شوق سرش را به علامت تأیید، تکان داد. مانند این بود که بار اول است چنین جملاتی را می‌شنود. او گفت: «واژه یهودستیزی در ذهن ما مثل واژه بمب اتم است. برخلاف سابقه خشونت علیه آمریکائی هایا روسها حتی صحبت درباره یهود ستیزی غیرممکن است. من چیزی در باره یك بگومگوی ساده و یا برخورد فیزیکی که علت آن یهودستیزی باشد، نشنیده‌ام. این کاملاً با مشکلات کنونی ما ناسازگار است. در شگفتم که چنین چیزهائی را می‌شنوم.»

سافارویچ تنها نبود. درحالی که نویسندگان سرشناس روس علیه

یهودستیزی اظهار نظر می کردند، اتحادیه نویسندگان روسیه یك ایدئولوژی ملی گرایانه‌ای را که تنفر از یهودیان در آن ریشه دوانیده، رواج می داد. این اتحادیه در نامه سرگشاده‌ای که امضای هفتاد و دو نفر از اعضای برجسته در زیر آن بود و در روزنامه ارگان آن تشکیلات «لیترا تورنایاروسیا» به چاپ رسید، اعلام کرد: «مسئولیت بسیاری از رویدادها، از جمله یهودی کشی‌ها و از بین بردن یهودیانی که آنها را مثمر ثمر نمی‌دانستند، در آشویتس و داخائو، دقیقاً متوجه صهیونیزم است.»

برای چند ماهی دوستانم به من می گفتند اطمینان دارند یك همه کُشی به راه خواهد افتاد، آنچه انتظار دارند نه بدرفتاری و اذیت و یا حملات گهگاهی، بلکه یك همه کُشی کامل است. همه کُشی، کلمه‌ای که خاطره قتل عامهای یهودیان طی یك قرن در کیشنوف، ادسا و کیف را در اذهان زنده می کرد و حکایت از دخالت ضمنی دولت در آن داشت. کرملین هم برای زدودن این توهم کاری نکرد. خبرگزاری رسمی تاس، گزارشی را در باره ناتان شارانسکی منتشر کرد. ناتان شارانسکی قبل از اینکه مجوز خروج از کشور را به مقصد اسرائیل دریافت کند، هشت سال را به اتهامات واهی در زندان سپری کرده بود، او اینك خدمت وظیفه را در اسرائیل می گذراند و به خاطر اظهاراتش بار دیگر سروکله‌اش در خبرها پیدا شده بود. تاس گزارش داد: «شارانسکی در همان حال که اونیفورم ارتش اسرائیل را می‌پوشید، با خودنمائی اعلام کرد: سرانجام جایگاه خود را در زندگی یافته است. این مدافع دغل کار حقوق بشر پا گذاشتن روی اجساد فلسطینی‌ها را یك مبارزه عاقلانه و طبیعی در زندگی خود می‌داند.»

برآورد اینکه این جریانات به کجا می توانست بینجامد، دشوار بود. یکی از رهبران سالخورده‌تر جامعه یهودیان مسکو به من گفت: چنین نشانه‌های تهدید کننده یهودستیزی را از زمان استالین به بعد ندیده است. یهودیان مسکو نیز به من گفتند از دوران استالین به بعد هیچگاه چنین قرائن تهدید کننده ضد یهودی در مسکو به چشم

نخورده بود. از همه اینها گذشته، آیا گروه‌های ویرانگر گورستان یهودیان را تخریب نکرده بودند؟ آیا این عمل چیزی بیشتر از یك تهدید محض نبود؟ من خودم تا اولین شب مراسم عید فصح، زیاد به این چیزها توجه نکرده بودم. آن شب من و همسرم، برای نیایش شبانگاهی به کنیسه چورال رفتیم. افراد کا.گ.ب تمام کسانی را که وارد ساختمان می‌شدند، تحت نظر داشتند داخل کنیسه روی نیمکت‌های طبقه هم‌کف، جائی که ویژه نیایش مردان بود، معدودی افراد سالخورده نشسته بودند و با زبان یدیش، زبان عبری آمیخته با زبان لهستانی و آلمانی، دعا می‌خواندند و با هم صحبت می‌کردند. چند گردشگر کنجکاو از نیویورك و بوئنس آیرس هم در کنیسه بودند. جوانترها مدتها بود دریافته بودند کنیسه جای مناسبی برای دیدار یا عبادت نیست. یهودیان تیزبین ترجیح می‌دادند در خانه‌هایشان به‌عبادت بپردازند. حتی کسانی هم که به حضور کا.گ.ب در خارج از کنیسه اهمیتی نمی‌دادند، بخوبی احساس می‌کردند که خاخام هرسال بیش از سال قبل سازشکار و مصلحت گرا می‌شود.

در طبقه بالا، جایگاه ویژه بانوان، همسرم در خلال صحبت با سایر زنان دریافت آنها تقریباً هیچ چیز پیرامون آئین‌های مذهبی نمی‌دانند. پیرزنی با کاویدن در خاطرات قرن گذشته خود گفت: «پدربزرگم تمام این چیزها را بخوبی می‌دانست و به آنها عمل می‌کرد، اما من همه آنها را فراموش کرده‌ام. راستی چند فنجان شراب باید بنوشم.» زن دیگری پرسید: «آیا واقعاً می‌توانید در عید فصح نان نخورید؟» همسرم که در خانواده مذهبی متعصبی بار آمده و زبان و شعائر مذهبی طبیعت ثانوی او بود، هاج و واج ماند. تا آنجا که می‌توانست، توضیح داد اما هنگامی که دریافت آنها در فهمیدن درمانده هستند، بشدت سرخورده شد.

چون آن شب از چند نفر از دوستان روسی خود برای شام دعوت کرده بودیم، زودتر کنیسه را ترك کردیم. هنگامی که به اتومبیلم رسیدم، متوجه شدم یك نفر روی در گل آلود آن یك حرف بزرگ Y را که درون دایره‌ای قرار داشت نقش

کرده است. Y حرف اول «Yid = جهود». اگر اعلامیه‌ها و ویرانگریها توجه مرا جلب نکرده بود، این نوشته روی گل و لای مطمئناً نمی‌توانست از نظرم پنهان بماند.

همان‌طور که بعداً معلوم شد، قتل‌عام و یهودی کشی در کار نبود، ولی نگرانیهای ایجاد شده به هرحال واقعیت داشت. در همان حال که فروپاشی ساختار کشور آغاز شد، صورت ظاهری «دوستی مردم» نیز متلاشی گردید. گلاسنوست که انجام یك گفتمان تاریخی صریح را ترغیب می کرد، در عین حال به شکلی اجتناب‌ناپذیر از عمق رنجش‌ها و کینه‌های تاریخی در امپراتوری استالین نیز پرده برداشت. در تالین خود شنیدم که استونیائیها، روسها را ابله و بی‌شعور می‌خواندند و در مقابل روسها آنها را همدست و همکار نازیها می‌نامیدند. در ایروان ارامنه وقوع زلزله‌ای را که حداقل بیست‌وپنج هزار کشته برجای گذاشت، حاصل یك آزمایش هسته‌ای زیرزمینی در آذربایجان می‌دانستند و بر این باور بودند که آذربایجانی‌ها درصدد دست یازیدن به یك جهاد اسلامی علیه ارامنه هستند که به مراتب خونین‌تر از قتل عام ارامنه توسط ترکها، در سال ۱۹۱۵ خواهد بود. در باکو آذربایجانیها با اطمینان خاطر می گفتند، دولت ایروان آماده می‌شود تا تمام سرزمینهای آنان را با زور تصاحب کند و با کمك میلیونرهای مهاجر ارمنی مقیم لوس‌آنجلس یك پادشاهی ارمنی را اعلام نماید.

برای یهودیان، در شهرهائی مثل لنینگراد، مسکو و نووسیبرسك چهره جدید کینه و تنفر خیابانی در قالب گروهی که «پامیات = حافظه» نام داشتند، جلوه‌گر می‌شد. پامیات گروهی وابسته به وزارت هواپیمائی بود که در سالهای ۱۹۸۰ توسط چندتن از فعالان فرهنگی سازماندهی شد و هدف آن کمك به حفظ و نگهداری ساختمانهای تاریخی و بناهای یادبود روسی بود. بعد از گسترش چند ساله و بروز منازعات داخلی و انشعابات متعدد، دسته‌ای از پرهیاهوترین آنان، جمعیتی ناهمگون مرکب از کارگران کارخانه‌ها، اعضای حزب، معلمان، افسران

نظامی و اوباش خیابانی یك گروه ضدیهود افراطی از کار درآمدند که هنوز خود را پامیات می‌نامیدند. آنها تی‌شرت‌های سیاه می‌پوشیدند که نشانه وابستگی آنان به سیاه جامگان، غوغاگران ضدیهودی که در دوران آخرین تزارها به یهودکشی‌های متعددی دست زدند، می‌بود.

یلتسین هنگامی که عضو پولیت بورو بود، با این توجیه که دبیر محلی حزب در مسکو باید از گروه‌های مختلف جامعه شناخت داشته باشد با نمایندگان پامیات دیدار کرد. او با انزجار و تنفر از جلسه ملاقات خارج شد و هیچگاه دوباره با آنان ارتباط نداشت. او گفت: «پامیات با کشش و گیرائی آغاز کرد، ولی بعداً به گروهی شریر تبدیل شد.»

با چند تن از رهبران پامیات، در آپارتمانهای مختلف و در راهپیمائیها در مسکو، لنینگراد و سیبری دیدار داشتم. جای شگفتی نبود که همه آنها را به‌شکلی یکسان کودن و کندذهن یافتم. یکی از آنها دمیتری واسیلیف، عکاس سابق و ایفاگر چند نقش کوچك در سینما بود که با افتخار می گفت بیش از هشت کلاس درس نخوانده است. در یك راهپیمائی کوچك این مردك حقیر با استفاده از یك بلندگوی دستی بیش از دو ساعت عربده کشید و صهیونیستها و تمام کسانی را که «باعث سرشکستگی روس» هستند، مورد حمله و نکوهش قرار داد. او گفت: «نیروهای اهریمنی با افزودن الکل به مواد لبنی، کودکان روس را به الکل معتاد می کنند، سردبیران یهودی به خاطر توطئه نابخردانه در به کاربردن ستاره شش پر در روزنامه‌ها مجرم هستند، آرشیتکت‌های یهودی میدان پوشکین را به شکلی طراحی کردند که پشت مجسمه پوشکین به طرف سینما تئاتر روسیا باشد.» البته در اینکه آیا واسیلیف خطرناکترین رهبر پامیات بود یا خیر، تردید وجود داشت. رقیب او والری یملیانوف که پس از قتل همسرش چندسالی را در یك آسایشگاه روانی به سربرده بود، اخیراً آزاد شده بود تا از ثمرات گلاسنوست بهره‌مند شود.

روشن‌ترین و جامع‌ترین تصویر درباره نظریات پامیات را در یك بیانیه بیست و چهار صفحه‌ای که به من داده شد، دیدم، بیانیه گرچه لحن هیستریائی رجزخوانیهای واسیلیف را نداشت، ولی در مفهوم کاملاً با آن یکسان بود. نفوذ فرهنگی «شیطانی» غرب و «پاك سازی نژادی روسها» را مورد حمله قرار می‌داد. یهودیها و صهیونیست‌ها مسئول تمام ناکامیهای روسیه بودند. یهودی‌ها همجنس گراها و ماسون‌ها مسئول موسیقی راك، اعتیاد به مواد مخدر، ایدز و متلاشی شدن خانواده‌ها در روسیه شناخته می‌شدند.

اشعار برودسکی، نقاشیهای شاگال و داستان «ضدمیهن پرستانه» پاسترناك، دکتر ژیواگو، کارهائی بی‌ارزش و لکه‌ای بر چهره فرهنگ واقعی روس بودند. بیانیه می‌گفت: روسها از یهودیان در خلال جنگ دوم جهانی «محافظت» کردند، اما رسانه‌های یهودی روسها و رنجی را که تحمل کردند به ریشخند می‌گیرند و آن را دست کم جلوه می‌دهند. رسانه‌های گروهی به ما می‌گویند، در خلال جنگ دوم جهانی تنها یهودیان بودند که در جبهه‌ها کشته شدند.

اعضای پامیات این بیانیه را در سطح وسیعی توزیع کردند و حمایت لیتراتورنایاروسیا، مولود ایاگواردیا و سایر مجلات دست راستی را به دست آوردند. در لنینگراد، که یکی از فعالترین مراکز پامیات بود، این گروه فردی یهودی به نام ایزاك زالتسمن[1] را که مسئولیت تولید تانکهای روسی را در خلال جنگ دوم جهانی به عهده داشت، برای سازماندهی «گروه هم‌سرایان باکره‌های شانزده ساله روسی» و سپس از راه بدر بردن آنان تقبیح کرد. در نقاط دیگر پامیات یهودیان را به خاطر کمبود مواد غذایی، ظهور سکس در تلویزیون و حتی حادثه انفجار چرنوبیل مورد نکوهش قرار می‌داد.

***

1.Issak Zaltsman

در مقایسه با آنچه که در سایر نقاط امپراتوری رخ می‌داد، تهدید واقعی در مورد یهودیان نسبتاً سبك بود. بر آمدن گلاسنوست، سست شدن محدودیت‌های مهاجرت، و جو تنش و وحشت از یك آینده نامعلوم فرصتی را برای یهودیان در سراسر جهان فراهم آورد که مدت‌ها در انتظار آن بودند. مهاجرت‌ها آغاز شد. اغلب یهودیان روسی که خواستار مهاجرت به اسرائیل بودند به راحتی توانستند خواست خود را عملی کنند در سال ۱۹۸۹ یکصدهزار یهودی روس به اسرائیل و غرب مهاجرت کردند و صدها هزار تن دیگر منتظر روادید دعوت‌نامه یا بلیط بودند. مردمی که زمانی فراموش شده به نظر می‌رسیدند اینك برای یك زندگی جدید روادید دریافت می‌کردند.

دیگر روشن بود که ماجرای «توطئه پزشکان» بار دیگر تکرار نخواهد شد. یاکوف راپوپورت[1] تنها بازمانده آن ماجرای وحشتناك اظهار داشت به موج مهاجرین نخواهد پیوست. او گفت: «زمان من سپری شده است. نود و یك سال دارم و برای من خیلی دیر است. همین جا دفن خواهم شد.» با تمام این احوال، داستان او و خانواده‌اش نماد تاریخ و آینده یهودیان روسیه است.

یاکوف راپوپورت، مانند بسیاری از یهودیان هم‌نسل خود بخوبی درك می‌کرد که تصفیه‌های سال ۱۹۳۰ در این زمان نمی‌توانست مورد داشته باشد. قساوت و بیرحمی قبل از سال ۱۹۳۷ وجود داشت و پس از آن هم ادامه یافت. استالین به شکلی افراطی تنفر و کینه خود را نسبت به یهودیان آشکار کرد. در سال ۱۹۴۸ استالین دستور قتل سلمون میخوئیل کارگردان نامدار تئاتر دولتی و رئیس کمیته یهودی ضدفاشیست را به عنوان یك دشمن خیالی کشور صادر کرد. پس از قتل میخوئیل که مقامات حکومتی آن را یك تصادف اتومبیل قلمداد کردند، کا.گ.ب تمام رهبران کمیته ضدفاشیست را بازداشت کرد، به عنوان پیش‌درآمدی

1. Yakof Rapoport

بر «توطئه پزشکان» بیست و سه نفر از روشنفکران یهودی به اتهام واهی خیانت و جاسوسی در سال ۱۹۵۲ اعدام شدند. سپس در هفته‌های اول سال ۱۹۵۳ استالین دستور بازداشت یك گروه نه نفره از پزشکان برجسته را که شش نفر آنان یهودی بودند، صادر کرد. روزنامه‌های حزبی مدعی شدند پزشکان در یك توطئه وسیع دست داشته و می‌خواستند رهبران کرملین را مسموم کنند.

دشمن پنداری مرگبار استالین بار دیگر بالا می گرفت. بسیاری از تاریخ‌دانان بر این باورند که دستور استالین برای بازداشت پزشکان شباهت تامی به حادثه سوءقصد به سرگئی کیروف، رئیس حزب لنینگراد به سال ۱۹۳۴ داشت که با دستور کرملین صورت گرفت و موجی از ترور و کشتار به دنبال آن به راه افتاد. خروشچف در سخنرانی خود در بیستمین کنگره حزب، ۱۹۵۶، نکات بیشتری را فاش کرد:

«استالین، شخصاً در مورد چگونگی تحقیقات و روشهای بازجویی از دستگیرشدگان دستورات لازم را صادر کرد. او گفت: آکادمیسین وینوگرادوف، باید به زنجیر کشیده شود و دیگری باید مورد ضرب و شتم قرار گیرد. استالین به رفیق ایگناتیف، وزیر سابق امنیت کشور که در این کنگره حضور دارد، با تندی گفت؛ اگر نتوانی از پزشکان اعتراف بگیری سرت را از دست خواهی داد.

«استالین شخصاً قاضی تحقیق را احضار کرد و به او رهنمود داد و گفت: روشهای بازجویی چگونه باید باشد. روشهای ساده‌ای بودند ـ زدن، زدن و باز هم زدن. کمی پس از آن که پزشکان بازداشت شدند، اسناد حاوی اعترافات پزشکان به ما اعضای پولیت بورو، داده شد. پس از توزیع این اسناد استالین خطاب به ما گفت: شماها مثل بچه گربه‌ها کور هستید. بدون من چه خواهد شد؟ کشور از پای درخواهد آمد، زیرا شما نمی‌دانید چگونه دشمنان را بشناسید.»

از میان نه نفر پزشکان بازداشت شده، تنها یاکوف راپوپورت زنده ماند تا پیدایش گلاسنوست را به چشم ببیند. با او، دخترش ناتاشا و نوه‌اش ویکا آشنا شدم

و چند بار با آنان در آپارتمان ناتاشا دیدار کردم. پیرمرد مدتها بود که بازنشسته شده بود، اما حافظه‌اش بخوبی کار می‌کرد و صدایش به شفافی صدای مردی با نیمی از سن او بود. او با یادآوری یأس و نومیدی خود در زندان گفت: «فکر می‌کردم همه چیز پایان یافته و من مرده‌ای بیش نیستم. یك روز آنها بدون هیچ دلیلی مرا از زندان آزاد کردند. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. به خانه که آمدم همسرم گفت؛ استالین مرده است. این فقط یك شانس بزرگ برای من و برای صدها هزار یهودی دیگر بود.»

احساسات دیوانه‌وار یهودستیزی عصر استالین و حادثه توطئه پزشکان تنها دو مورد از بیشمار «نانوشته‌ها» در قرائت رسمی تاریخ اتحاد شوروی بود. اولین نوشته‌هائی که این «نقطه‌های سفید» را پر می‌کرد، انتشار خاطرات یاکوف راپوپورت در مجله «دروژبانارودوف = دوستی مردم» و مجله «یونوست =جوان» در آوریل ۱۹۹۸ بود. پدر و دختر، مدتها قبل از به قدرت رسیدن گورباچف نوشتن خاطرات را آغاز کردند. اما تنها در سال ۱۹۸۷ بود که هر دوی آنها احساس کردند، شاید در آینده‌ای نزدیك بتوانند داستان توطئه پزشکان را بازگو کنند. ناتاشا به دیدار دوستانش، ایرینا و یولی دانیل، شتافت و دست نوشته خود را برای آنان خواند. او نمی‌توانست شنونده‌ای بهتر از آن دو انتخاب کند. یولی دانیل همراه با آندره سینیاوسکی در سالهای ۱۹۶۰ به جرم همگامی با اولین امواج دگراندیشی هفت سال زندانی شده بود. هنگامی که ناتاشا قرائت دست‌نوشته‌اش را به پایان رساند، دانیل به او گفت؛ زمان چاپ آن فرارسیده است.

بنابه توصیه دانیل، ناتاشا نوشته‌هایش را برای مجله یونوست، ماهنامه‌ای که برای انتشار مطالب جوانان شهرت داشت برد. دبیران نسبتاً لیبرال مجله تحت تاثیر قرار گرفتند، اما به ناتاشا گفته شد که نامهای یهودی فراوانی در داستان آمده و بحث بی‌پرده یهودستیزی آن بسیار زیاد است. ناتاشا خندید و گفت: «به آنها گفتم این نکته لطیفه‌ای را به یادمن می‌آورد. پسرکی از پدربزرگش پرسید: آیادرست است که

مسیح یك یهودی بود؟ پدر بزرگ پاسخ داد: آری، حقیقت دارد، در آن زمان همه یهودی بودند، زمانه چنین بود. خوب در خلال ماجرای توطئه پزشکان هم زمانه چنین بود.»

دبیران مجله گفتند: سعی خواهند کرد که آن نوشته‌ها چاپ شود، اما نمی‌خواهند خوانندگان خود را تحریك کنند. از ناتاشا پرسیدند آیا نمی‌توانند از برخی «روسهای خوب که به او کمك کرده‌اند» در نوشته خود یاد کند. چند جلسه دیدار ناتاشا با دبیران مجله در جوی از ابهام و بلاتکلیفی پایان یافت. آنها نه قولی دادند و نه نوشته او را رد کردند. مدیران مجله هنوز علامت لازم را از بالا دریافت نکرده بودند و باید صبر می‌کردند.

ناتاشا گفت: «آنگاه نوامبر فرارسید و گورباچف سخنرانی تاریخ را ارائه داد. او حتی از ماجرای توطئه پزشکان نام برد. دو روز بعد تلفنی از دفتر مجله یونوست به من تبریك گفتند. تصمیم گرفته بودند، نوشته‌های مرا چاپ کنند. آنها گفتند: فقط فکر نکنید این کار هیچ ارتباطی به سخنرانی گورباچف دارد. البته که نداشت! ! آنها از یووتوشنکو[1] خواستند مقدمه‌ای بر آن بنویسد. او هم مطالب زیادی پیرامون اقدامات ضدیهودی انجام شده نوشت، ولی آنها قسمت عمده‌ای از آن را حذف کردند و اظهار داشتند در آن دوران روسهای فراوانی هم بازداشت و اعدام شده بودند. همچنین جمله‌ای بود که می‌گفت: شایعاتی درباره به راه افتادن یك یهودی کشی در سال ۱۹۵۳ رواج داشت و اینکه زندانها و اردوگاههای کار اجباری آماده می‌شدند تا پس از آنکه پزشکان را در میدان سرخ اعدام کردند، پذیرای یهودیان باشند. بر سر این جمله زیاد گفتگو کردیم. ولی چه می‌توانستم بکنم؟ آنها این جمله را هم حذف کردند.»

علیرغم تمام این حذف‌ها، پیدایش خاطرات راپوپورتها در رسانه‌ها نشانه اولین حملات مطبوعات به یهودستیزی بود. ناتاشا گفت: «ما به منطقه ممنوعه قدم

---

1. Yevtushenko

گذاشتیم»

***

دو نسل راپوپورتها، پدر و دختر، به شکلی بی تکلف و بی تظاهر به یکدیگر، پیوسته بودند. داستانهای آنها و حتی جملاتشان در یك خط فکری و ذهنی قرار داشت. خانواده آنها در تمام آنچه که یهودیان روسیه طی یك قرن گذشته کشیدند، سهیم بودند. یاکوف در حالی که به دخترش نگاه می کرد، گفت: «در پشت این چشم‌ها یك عمر کامل، از نیکلای دوم تا گورباچف ، نهفته است.» ناتاشا خندید و با مهربانی دستش را به دور کمر پدرش حلقه کرد.

بین آنان عشقی عمیق و در عین حال تنش و فشار روحی زیادی وجود داشت. ناتاشا گفت: «از سالهای ۱۹۶۰ می خواستم مهاجرت کنم. اما والدینم از این کار امتناع داشتند. آنها وحشت داشتند و من نمی توانستم تشویقشان کنم. آنها می گفتند؛ برایشان خیلی دیر است و تصمیم داشتند، همین جا بمیرند. اکنون مادرم مرده است. خاطره او را گرامی می‌دارم و پدرم را هم خیلی دوست دارم. اما با تمام اینها نمی توانم این را به آنها ببخشم.»

یاکوف راپوپورت همان طور که بدون تردید برای هزارمین بار، به این حرفها گوش می‌داد، دست چپش به آهستگی لرزید. او هیچ کاری نکرد تنها به قوری چای خیره شد تا این حمله عصبی گذشت. وانمود می کرد که نسبت به سست‌عهدی دستانش بی تفاوت است. هنگامی که ناتاشا از وحشت خود از وخیم‌تر شدن اوضاع اقتصادی و اینکه این امر شرایط را برای گروههایی نظیر پامیات مناسب می کند، سخن گفت، او شجاعانه اظهار داشت: «این چیزها را قبلاً دیده‌ام، ترسی ندارم» اما دستانش بار دیگر لرزیدند.

باید متوجه شده باشد که وضع کمی تغییر کرده است. برخی اوقات صبح روزهای پایان هفته یاکوف راپوپورت از پنجره آپارتمانش به خیابان نگریسته و جوانان پامیات را با پیراهنهای سیاه دیده بود که با شعارهایی در دست اطراف

کلیسای «تمام مقدسین» می گردند. «جهودها بیرون» و «مرگ بر توطئه یهودی ـ ماسونی». یاکوف گفت: «این را هم قبلاً دیده‌ام.»

راپوپورت در کریمه بزرگ شد. اولین خاطره او مربوط به یك یهودی کشی در سال ۱۹۰۵ بود. «شش ساله بودم. وقتی به مدرسه رفتم پدرم زبان روسی و ریاضی تدریس می کرد. سر کلاس علوم بودم که قزاقها به مدرسه هجوم آوردند. مدرسه تخریب شد. بخاطر می آورم کره‌های جغرافیا را خرد کردند. همه جا پوشیده از خرده شیشه بود. پدرم بشدت مجروح و بیهوش شده بود. پلیس جنازه‌های کشته‌شدگان را به سردخانه برد. پدرم نیز در میان آنان بود، چون تصور کرده بودند مرده است. یکی از دوستانمان به‌طور تصادفی او را در آنجا دید و ناله‌اش را شنید. دوست ما پدرم را که بدنش پوشیده از خون بود روی زمین کشید و از ساختمان خارج کرد تا به یك وسیله نقلیه برساند. مدیر مدرسه که در آنجا حضور داشت به محض دیدن آنها فریاد کشید: «تو مردك جهود برو گمشو» انگشتان و دستهای پدرم شکسته بود. ظاهراً دستهایش را برای محافظت از صورتش بالا آورده بود و آنها با ضربات باتوم و چوبدستی بازوهایش را شکسته بودند. چند ماه به طول انجامید تا توانست مجدداً روی پای خود بایستد. هنگامی که پس از چندین هفته به مدرسه بازگشت سایر معلمین از او دوری می جستند و با او صحبت نمی کردند، بالاخره مجبور شد مدرسه را ترك کند. این اولین خاطره‌ای بود که در کودکی در ذهن من نقش بست»

در نوجوانی راپوپورت با ماجرای بیلیس در کیف مواجه شد. برای یهودیان تحت حکومت تزار این ماجرا تاثیری برابر با ماجرای دریفوس در فرانسه داشت. در سال ۱۹۱۱ پلیس کیف، جسد یك پسربچه سیزده ساله روس را یافت. مادر پسرك فاحشه‌ای فقیر، یهودیان را متهم کرد که پسرش را کشته‌اند تا از خون او برای تهیه ماتزوه، فطیر عید فصح، استفاده کنند. تهمت «خون آشامی» که البته ادعایی احمقانه بود، در فرهنگ یهودستیزی مردم عوام اوکراین ریشه داشت. به هر حال

پلیس تزار یك کارگر یهودی به نام مندل بیلیس را بازداشت کرد. آنها بر این باور بودند که جنایتکاری را به دام انداخته‌اند. ماجرا مورد توجه مردم جهان قرار گرفت. شاکی، شاهدانی را به دادگاه آورد تا شهادت دهند. این چنین جنایات مذهبی در همه جا شایع است. راپوپورت گفت: «در این ماجرا نه تنها بیلیس بلکه تمام یهودیان مورد اتهام قرار می گرفتند. در مدرسه ما نیمی از بچه‌های کلاس آن اتهامات را باور داشتند»، اما هیأت منصفه دادگاه که عمدتاً از کشاورزان بیسواد او کرائینی بودند افترای خون‌آشامی را رد کردند و بیلیس آزاد شد.

راپوپورت گفت: «واقعاً معجزه بزرگی اتفاق افتاد. وقتی از یکی از اعضای هیأت منصفه سؤال شد چرا به بی گناهی متهم رای داده است. بسادگی اظهار داشت: وجدانم. بعدها شنیدم که بعضی‌ها دهقانان عضو هیأت منصفه را دیده بودند که قبل از رأی دادن به دعا کردن مشغولند. مذهب، حداقل در این مورد، برانگیزاننده وجدان بود.»

در هر سال از زندگی راپوپورت حملاتی به یهودیان چه در مدارس و چه در دادگاهها وجود داشت. همواره یهودی کشی و یا تهدید آن به چشم می‌خورد. تبعیض نژادی و مذهبی بر تمام جنبه‌های زندگی معمولی اثر گذاشته بود. دانش آموزان یهودی مانند راپوپورتها مجبور بودند برای تحصیل در مدارس دولتی هزینه بیشتری بپردازند. راپوپورت گفت: «خانواده من اصلاً مذهبی نبودند، اما تمامی زندگی من در عصر تزاری این فرصت را برایم فراهم آورد تا بدانم کی هستم.»

راپوپورت که به علوم طبیعی علاقمند بود برای تحصیل در رشته پزشکی در پطروگراد، شهری که پایتخت تزارها بود و بعداً پایگاه انقلاب شد و به لنینگراد تغییر نام یافت، مستقر گردید. پطروگراد خارج از محدوده مجاز استقرار یهودیان بود، ولی مقامات دانشگاهی به دلایلی به راپوپورت اجازه تحصیل در دانشگاه آن شهر را دادند. او گفت: «روی هم رفته فکر می کنم تزارها به نحوی از بلشویکها

لیبرال تر بودند» راپوپورت در سال ۱۹۱۵ وارد پطروگراد شد و در گوشه‌ای اطاقی اجاره کرد.

آن سالها برای او مخلوطی از مطالعات آزمایشگاهی و آشوبهای خیابانی بود. صبحها پس از حضور در کلاس و اطاق تشریح به سرسرای دوما، مجلس قانون گذاری روسیه می‌رفت و به اتهاماتی که علیه تزار عنوان می‌شد، گوش می‌کرد. بعدها لنین را دید که در بالکن آپارتمان ثروتمندترین بالرین شهر ایستاده بود و در باب انقلاب کارگری داد سخن می‌داد. بزودی بلواهای غذایی و اعتصابات دانشجویی آغاز شد. راپوپورت گفت:«هنگامی که انقلاب اول ـ در ماه فوریه ـ به انجام رسید و تزار سقوط کرد آنجا بودم. مجهز به تفنگ و طپانچه با کارگران، در بازداشت وزرای تزار شرکت داشتم. آن یك انقلاب بورژوازی واقعی بود... می‌اندیشیدیم بزودی صاحب کشوری با قانون اساسی همانند فرانسه و سایر کشورهای اروپایی خواهیم شد. این یك آرزوی ساده‌لوحانه نبود.

«در آغاز تحت تأثیر افکار انقلابی قرار گرفتم، ولی بعداً بسیار واقع‌بین‌تر شدم. ستایشگر انقلاب بلشویکی نبودم. به‌علت‌وجود توده‌های بیسوادی که‌از روشنفکران تنفر داشتند، آن انقلاب را تهدیدی وحشت‌انگیز می‌دیدم. این به‌معنای حذف و از بین بردن تمام اندیشمندان بود. فکر می‌کردم بزودی با هرج و مرج مواجه خواهیم شد و ثابت شد که اشتباه نمی‌کردم.

«روسها و یهودیان در اطراف لنین بودند، در آن زمان ناهمسانی و تمایزی در کار نبود، همه اعضای حزب بودند و مسأله نژادی به هیچوجه مطرح نبود. اما نکته جالبی وجود دارد که اغلب مردم از پرداختن به آن طفره می‌روند. به خاطر می‌آورم مجموعه آثار استالین را می‌خواندم. آنجا که استالین، سومین کنگره حزب را توصیف می‌کند در همان زمان بود که بین منشویکها و بلشویکها انشعاب و جدایی به‌وجود آمد.

استالین می‌نویسد در کنگره سوم اکثریت منشویکها یهودی و اکثریت

بلشویکها روس بودند. مالینوفسکی، دوست نزدیك لنین گفت: یك همه کُشی حزبی باید صورت گیرد. این برای استالین یك شوخی نبود. او این پیشنهاد را راهنمایی برای اقدامات خود تلقی کرد.

«بعد از انقلاب در کریمه چیزهای وحشتناکی را که برای افسران سفیدپیش آمد، دیدم. زملیاچکا[1] و بلاکیون[2] به کریمه آمدند و صورتی از کسانی که در جنبش سفید شرکت کرده بودند، تهیه کردند. آن دو قول دادند فقط نامها را ثبت می کنند و کسی کشته نخواهد شد. اما کمی بعد کشتار آغاز شد. تمام آنها که نامشان در صورت بود، تیرباران شدند و آنها که نامشان را ننوشتند، جان بدر بردند. پس از آن بود که دریافتم کی چه کاره است.»

راپوپورت به زودی فیزیولوژیست مشهوری در مسکو شد. سعی می کرد تا آنجا که ممکن باشد از سیاست کناره گیرد. اما هرچه بیشتر در رشته خود معروفیت می‌یافت کنار ایستادنش دشوارتر می‌شد. در حالی که استالین در رأس قدرت بود، دائماً از راپوپورت خواسته می‌شد به حزب کمونیست بپیوندد و او بارها و بارها از این کار سرباز زد. در اواخر سالهای ۱۹۳۰ او که رئیس کمیته پذیرش یك انستیتوی پزشکی در مسکو بود، چون حاضر نبود برای فرزندان «دشمنان کشور» ـ فرزندان کسانی که بی‌دلیل توسط پلیس مخفی استالین بازداشت یا اعدام شده بودند ـ و سایرین تبعیض قائل شود به‌دردسر افتاد. راپوپورت حدس زد، تنها دلیلی که مانع از بازداشت و احیاناً اعدام او شد؛ آن بود که کشور به سختی می توانست از دست دادن بهترین دکترهای خود را تحمل کند. او گفت: «اما حقیقت این است که واقعاً نمی‌دانم چگونه از تصفیه‌ها جان به‌در بردم. شاید خوش‌شانسی؟»

در خلال نبرد استالینگراد، به سال ۱۹۴۳، نقطه محوری جنگ برای اتحاد

1. Zemlyachka
2. Bela Kun

شوروی، راپوپورت تسلیم شد و به دلایل میهن‌پرستانه و نه سیاسی به حزب پیوست: «در آن زمان حزب تنها نیرویی بود که کشور را یك پارچه نگاه می‌داشت. آنچه را که همیشه به خاطر خواهم داشت مصاحبه‌ای است که در مرکز حزب با من به عمل آمد. اولین سؤالی که کردند، این بود: صهیونیزم چیست؟ و درباره آن چه فکر می کنید؟ خشمگین شدم، ولی پاسخ دادم.»

***

شب دوم فوریه ۱۹۵۳، زنگ در خانه راپوپورتها به صدا درآمد. ناتاشا چهارده ساله بود. دکتر میرون وُوسی[1]، یکی از نزدیکترین دوستان خانواده چندی قبل بازداشت شده بود. روزنامه‌ها و رادیو تبلیغات خصمانه‌ای را علیه «جنایتکاران در روپوش سفید»، پزشکان یهودی، آغاز کرده بودند. ناتاشا گفت: «شایعاتی وجود داشت مبنی بر اینکه به خاطر حمایت از سایرین ـ یهودیان بی گناه ـ در برابر خشم و کینه توده‌ها اردوگاههایی در سیبری ایجاد شده و تمام آنها بزودی به آنجا اعزام خواهند شد. در همه جا از چگونگی اعدام جنایتکاران صحبت می‌شد. برخی از همکلاسیهایم که خود را مطلع نشان می‌دادند، می گفتند: آنها را در میدان سرخ به دار خواهند آویخت. بسیاری نگران آن بودند که اعدام در ملاء عام انجام خواهد شد و یا تنها کسانی با اجازه مخصوص می توانند، آن را تماشا کنند. یك نفر با گفتن اینکه نگران نباشید، حتماً از مراسم اعدام، فیلمبرداری خواهند کرد به دیگران دلخوشی دهد. کابوسهای وحشتناکی داشتم و وسی را در پای چوبه دار می‌دیدم.»

اینك با به صدا درآمدن بی‌وقفه زنگ در، پلیس مخفی به دنبال پدر او آمده بود. مأمورین تمام کشوها را به هم ریختند و کتابها را ورق زدند. چند جلد از آثار فروید نظرشان را جلب کرد و آنها را به عنوان شواهد بیشتری علیه راپوپورت جهت ارائه به دادگاه ضبط کردند. درخلال بازرسی انگشت یکی از مأمورین برید. از

1. Myron Vovsi

ترس اینکه مبادا مادر ناتاشا او را با محلول ید مسموم نماید، اجازه نداد دستش پانسمان شود. ناتاشا گفت: «همکارانش به محلی تلفن کردند و یك اتومبیل خواستند. مرد مجروح به احتمال زیاد به کلینیك خاصی منتقل شد، تا توسط پزشك مورد اعتماد معالجه شود.»

برای ناتاشا این بازداشت، چیزی شبیه همان یهودکشی سال ۱۹۰۵ کریمه برای پدرش بود. مادر ناتاشا به او گفت: «استالین یك جنایتکار حرامزاده است اما هیچگاه نباید این را به کسی بگویی، فهمیدی؟» دوستان ناتاشا از دوستی با او عار داشتند و از سر تحقیر به او می‌نگریستند. در حیاط ساختمان بچه‌ها او را استهزاء می‌کردند و می گفتند که پدرش چرك دمل‌های اجساد سرطانی را می گیرد و به پوست افراد سالم می‌مالد. گوجه فرنگی گندیده، سنگ و موش مرده به سوی او پرتاب کردند. پلیس تمام پولهای خانواده،دفترچه‌های بانکی و اوراق قرضه آنان را ضبط کرد. مادر ناتاشا، نسخ خانوادگی آثار تولستوی، پوشکین و هوگو را فروخت تا با پول آن نان و شیر بخرد. ناتاشا شب‌ها از خواب می‌پرید و منتظر بود پلیس بیاید و مادرش را هم ببرد. تب یهودستیزی، در مسکو بالا گرفته بود. کمیته‌های حزبی در تمام مدارس، انستیتوها و کارخانه‌ها برای تقبیح پزشکان تشکیل جلسه دادند و اعلام کردند که «کارگران» مراقب سایر توطئه‌گران یهودی هستند. در دانشگاه دولتی مسکو، میخائیل گورباچف در یك جلسه آزار دهنده سازمان جوانان حزب که در آن عضو بود حضور یافت و شنید که سرهنگی، از کهنه سربازان جنگ که مدال‌های فراوانی بر سینه داشت، دوست نزدیك او ولادیمیر لیبرمان را نکوهش می‌کند. سالها بعد، در یك گردهمایی بچه‌های کلاس، لیبرمان به یکی از خبرنگاران گفت: «برخی از رفقا با جهت باد همراه شدند و از من انتقاد کردند. من تنها یهودی در آن جلسه حزبی دانشکده حقوق بودم. گورباچف درست کمی قبل از این حادثه وارد حزب شده بود، اما این او بود که تلاش کرد مانع حملات به من شود و این کار را با تندی بسیار و به کارگیری عباراتی برخلاف اصول انجام داد. او یکی از کهنه

سربازان پیر و مورد احترام را «حیوان بی‌جُربزه» نامید و همین عبارت همه آنها را از پیشروی بیشتر بازداشت.»

اما معدودی از افراد، آنچه را که تبلیغ می‌شد، نپذیرفتند و معتقد بودند ماجرای توطئه پزشکان، مقدمه‌ای برای چیزهایی به مراتب بدشگون‌تر می‌باشد. درخلال چند هفته پس از بازداشت، راپوپورتها به این نتیجه رسیدند که یاکوف مرده است. مقامات زندان گفتند: دیگر لازم نیست برای او غذا و سایر مایحتاج را بیاورید. صدها هزار تن از خانواده‌ها در خلال تصفیه‌ها این عبارت را نشانه مرگ عزیزشان می‌دانستند.

روز پنجم مارس مدیر مدرسه ناتاشا تمام بچه‌ها را در سالن بزرگ اجتماعات مدرسه جمع کرد و به آنها گفت، استالین دیگر زنده نیست. برای چهل و پنج دقیقه ناتاشا به اطراف خود نگریست و دید همهٔ معلمین و بچه‌ها، گریه می‌کنند. او نمی‌توانست گریه کند، ولی سعی کرد گریان به نظر آید. ناتاشا به خاطر می‌آورد: «سرانجام اجازه دادند به خانه برویم. من و دوستم قدم‌زنان به سوی خانه روان شدیم. در راه راجع به مسائل دیگری صحبت کردیم و بلند خندیدیم. بکلی فراموش کرده بودیم استالین مرده است و ما هم باید مانند سایر مردم عزادار باشیم. به محض اینکه خندیدیم مردم در اطراف ما آشفته شدند و بشدت یکه خوردند. از ترس اینکه مبادا در خیابان کتك بخوریم بقیه راه را به سوی منزل دویدیم.»

سه روز پس از مرگ استالین، در ماه مارس تلفن منزل راپوپورتها زنگ زد. صدایی سرد و مردانه از آن طرف خط گفت: «من به درخواست پرفسور تلفن می‌کنم. پرفسور از من خواست به شما اطلاع دهم که او حالش خوب است و دلواپس خانواده خود می‌باشد. به او چه باید بگویم؟»

او زنده بود! ! یاکوف راپوپورت روز چهارم آوریل به خانه بازگشت. قبل از اینکه به آپارتمانش بیاید از یك تلفن عمومی زنگ زد: «نمی‌خواستم آنها با دیدن ناگهانی من دچار حمله قلبی شوند.»

از آن سال به بعد، بازماندگان ماجرای توطئه پزشکان، در روز چهارم آوریل به‌عنوان سالگرد آزادیشان دور هم جمع می‌شدند. حدود سی نفر ـ پزشکانی که بازداشت شده بودندو چند نفر دیگر ـ زنده ماندن خود و بقای یهودیان در روسیه را جشن می گرفتند.

یاکوف راپوپورت گفت: «اینك تنها من مانده‌ام. من و خانواده‌ام به تنهایی جشن می گیریم.»

***

یاکوف راپوپورت، با رضامندی به خانه باز گشت. برای او هنوز هم دشوار بود که تقصیر و گناهی را متوجه خروشچف، «پس از آن که او صدها هزار تن از مردم را آزاد کردو از آنان اعاده حیثیت نمود»، بداند. اما برای ناتاشا ماجرای توطئه پزشکان حدفاصل بین کودکی و بزرگسالی، مرز بین معصومیت و بیگانگی بود. پایان خوشایند این ماجرا آزادی پدر بودولی در ذهن و روح دختر تأثیر عمیقی برجای گذاشت: «سعی می کردم تمام دروغهایی را که در اطرافم وجود داشت، ببینم. زندگانی دوگانه‌ای را آغاز کردم. یك زندگی برای خارج از جرگه دوستان و خانواده که باید مواظب هر حرفی که می‌زدم می‌بودم و دیگری با دوستان و خانواده، جائی که می توانستم هرچه را که می‌اندیشم، به زبان بیاورم. این زندگی واقعی بود، زمانی که می توانستم خودم باشم.» نگرش من نسبت به مردم عوض شد، بسیاری بودند که به ما خیانت کردند، کسانی که هرگز به آنها کوچکترین سوءظنی نداشتیم. دیگر به هیچکس اعتماد نداشتم و آغاز کردم که درك کنم واقعاً درك کنم ـ یك یهودی هستم. فهمیدم یهودی بودن یعنی مورد آزار و ستم قرار گرفتن. سالها گذشت تا این را فهمیدم و شاید هنوز هم درك کاملی نداشته باشم. از همه اینها گذشته از تاریخ و فرهنگ و زبان یهودی محروم شده‌ام.

«این غم‌انگیزترین جنبه زندگی برای همه ماست. هیچ چیز از خودمان نمی‌دانیم. ما در اینجا در ساختمانمان یك پسر بچه یهودی داشتیم که سیما و

ظاهرش هم نشان می‌داد یهودی است. بچه مسخره‌ای بود. پسربچه دیگری هم از آسیای مرکزی آمده بود آن دو هر روز با هم دعوا و کتك کاری می کردند. یکی از مادران از پسرك یهودی پرسید: چرا با آن یکی می جنگد؟ پاسخ داد: «برای اینکه او روس نیست» پسرك بیچاره نمی توانست بفهمد که خودش هم روس نیست، روزی این را خواهد فهمید که یك روس با یك ورقه اعلامیه یا یك چوبدستی به سراغش بیاید.»

حال و هوای یهودستیزی در تمام طول زندگی و کار ناتاشا با او همراه بود. بعد از پایان تحصیل، او و سایر همکلاسیهای یهودیش را برای کار به کارخانه‌ها فرستادند، درحالی که سایرین توانستند مشاغل بهتری در انستیتوهای علمی به‌دست آورند. بالاخره او هم توانست در یك انستیتوی معتبر شغلی برای خود دست و پا کند. اما به او گفته شد نباید انتظار ترقی زیادی داشته باشد. یکی از رؤسای انستیتو به او تذکر داد: «ناتاشا من مخالف تو و یا منکر توانائیهایت نیستم. اما یهودیهای زیادی در بخش تو کار می کنند کمیته محلی حزب کمونیست به اندازه کافی از این کار رئیس آزمایشگاهت عصبانی است. آیا می خواهی دردسر بیشتری برای او درست کنی؟»

ناتاشا در سال ۱۹۷۸ با بهت و حیرت ناظر ماجرایی البته سبك‌تر از ماجرای توطئه پزشکان در انستیتوی پدرش بود. مقامات محلی اطلاعیه‌های بی‌نام و نشان و بدون امضایی را دریافت کردند مبنی بر اینکه در آن انستیتو بیماران یهودی بخوبی معالجه می‌شوند، درحالی که بیماران روسی تحت معالجه گروه گروه جان می‌باختند. در نامه‌های مزبور پزشکان یهودی انستیتو متهم شده بودند که آزمایشات نازی گونه‌ای روی روسها انجام می‌دهند و اینکه روی این گونه جنایات سرپوش می گذارند. ناتاشا درحالی که پدرش از یادآوری آن چرندیات لبخند خفیفی بر لب داشت، گفت: «مقامات مربوطه به‌جای اینکه این گونه نامه‌های اتهام برانگیز را در سطل زباله بیندازند، تحقیقات گسترده‌ای را آغاز کردند، می توانید تصورش را

بکنید؟ ماجراهای کهنه دوباره تکرار می‌شد. سرانجام نتیجه بررسیها آن شد که هیچگونه آزمایشی در کار نبوده است.»

ناتاشا همچنین گفت: «مردم در اینجا ویژگی خاصی دارند و مقیاس یهودستیزی در این کشور منحصر به‌فرد است. یهودستیزی در اینجا جنبه سیاسی دارد و در موازنه سیاسی وزنه‌ای محسوب می‌شود. دولت ما بسته به اینکه چه چیزی در مقابل به دست آورد، یهودیان را می‌فروشد یا نمی‌فروشد، به آنها اجازه می‌دهد بروند یا اجازه نمی‌دهد. یهودیان در قمار سیاسی فقط یك كارت هستند و این نکته یهودستیزی را به مراتب خطرناك‌تر می کند، زیرا شما نمی‌دانید بازیهای سیاسی چگونه عوض می‌شوند و در دور بعد آنها با ما چه خواهند کرد.»

تلاشهای ناتاشا برای ترك کشور به مقصد اسرائیل یا غرب با مانع مواجه شده بود. اسرائیلیها به او قول داده بودند به محض ورود به آن کشور بلافاصله در انستیتو حییم وایزمن مشغول کار خواهد شد. اما او نتوانست موافقت والدینش را برای خروج از شوروی به‌دست آورد. شوهرش ولادیمیر نیز این دست و آن دست می کرد. او گفت: «شوهرش قاطعیت ندارد. این مطلب حتی زندگی زناشویی ما را به مخاطره افکنده است. فکر می کنم زندگیم در اسرائیل کاملاً متفاوت می‌بود. به‌عنوان يك شیمی‌دان تا آنجا که قابلیت‌هایم اجازه دهد، می توانم کار کنم. اینجا دست و پایم بسته است. در قفس گرفتار شده‌ام.»

ناتاشا مصمم بود که لااقل دخترش ویکا، مثل يك زن آزاد فکر کند و زندگی کردن را یاد بگیرد. در ابتدا وقتی دخترك کوچك از مدرسه به خانه می آمد، سرودهای بلشویکی را که در مدرسه یادش داده بود، می‌خواند. ناتاشا گفت: «از کوره در می‌رفتم. فریاد می‌زدم خفه شو. اما او آن سرودها را دوست داشت. هنگامی که کوشیدم دروغهایی را که در مدرسه به او گفته شده بود، برایش شماره کنم و به او گفتم به اطرافش بنگرد و زندگی واقعی را ببیند، شروع کرد به گریه کردن و فریاد کشیدن. با دفاع از آنچه که در کلاس دوم یا سوم به او گفته می شد، برای آن دروغهای

خوش نقش و نگار با من در کشمکش بود.»

اما همان‌طور که ویکا بزرگتر می‌شد، بتدریج دریافت تضادهای عمیقی بین مطالب کتابهای مدرسه‌اش و آنچه که درباره داستان واقعی زندگی پدر بزرگش و دنیای اطراف خود می‌دانست، وجود دارد. او مانند بسیاری دیگر بدبین بار آمد و از هر چه که اثر و رنگی از حیات رسمی شوروی داشت بیزار و گریزان شد. او تصمیم گرفت، اگر بتواند مهاجرت کند. ویکا به من گفت: «هنگامی که سیزده ساله شدم، دیگر دریافتم اینجا نمی‌توانم زندگی کنم. با اینکه در اتحاد شوروی بودم، ولی فکر می‌کردم بودن من در اینجا موقتی است. همین فکر این احساس را به من می‌داد که آزاد هستم.

«از آخرین موج یهودستیزی وحشتی ندارم. اینها مردمان رقت‌برانگیزی هستند و همیشه اینجا خواهند بود اما من نمی‌توانم این وضع، این مقررات، این روان‌شناختی و این یکنواختی ملال‌انگیز را بیش از این تحمل کنم. اگر اینجا بمانم خفه خواهم شد. هر لحظه از زندگیم را تا هنگام مرگ می‌توانم پیش‌بینی کنم. می‌خواهم بچه داشته باشم ولی نه در اینجا. می‌دانم با رفتنم همه را از دست خواهم داد ولی باید بروم»

ویکا چند شب قبل از عزیمت بصوب اسرائیل به اتفاق مادرش، یك نمایش عروسکی فوق‌العاده را برای دوستان و خویشاوندان خود ترتیب داد. حدود هفتادوپنج نفر در یك اطاق کوچك جمع شده بودند. دوستان ویکا به جای عروسك صحبت می‌کردند. داستان زندگی و مهاجرت آتی او به نمایش گذاشته شد. هنگامی که نمایش تمام شد و عروسکها روی صحنه روی تلمبار شدند، برخی از تماشاگران می‌خندیدند و بقیه اشك می‌ریختند.

تا آخرین لحظه، رویدادها به ویکا یادآور می‌شدند که چرا آنجا را ترك می‌کند. در شب عزیمت، ویکا و ناتاشا با اتومبیل لادای کوچك نارنجی رنگشان از محله‌ای در شمال می‌گذشتند. ناتاشا که رانندگی می‌کرد با نگاهی به آئینه اتومبیل

متوجه شد که تعقیب می‌شوند. جلوی اولین پاسگاه پلیس توقف کرد و با فریاد خطاب به افسر نگهبان گفت: «اینجا چه خبر است؟ چرا ما را تعقیب می کنید؟» افسر پلیس پاسخ داد: «تمام این‌ها برای حفاظت از شماست».

ناتاشا از کوره در رفته بود ولی دخترش آن را دلیل دیگری بر صحت تصمیمش برای ترک کشور تلقی کرد و لبخند زد. آن شب ویکا عازم بوداپست شد و در آنجا با عوض کردن هواپیما به تل آویو رفت. ناتاشا گفت: «آن شب وقتی ویکا رفت برای اولین بار طی چند هفته خواب خوبی داشتم.»

کمی بعد بار دیگر به دیدن ناتاشا راپوپورت رفتم. ناتاشا با دختری در اورشلیم و پدری در مسکو گفت: «خودم را وسط زمین و آسمان معلق می بینم» در خلال گفتگو می کوشید از صحبت درباره مرگ پدرش و انتظار طولانی خود برای مهاجرت طفره رود. اما بالاخره خودش به زبان آمد: «می دانم چه فکر می کنید و پاسخ این است: آری، وقتی پدرم برود من هم خواهم رفت.»

فصل هشتم

یادبود

کمی پس از ماجرای نینا آندریوا در بهار ۱۹۸۸ در آربات، بازارچه پیاده‌رو در مرکز مسکو، قدم می‌زدم، زن جوانی را دیدم که امضاء جمع آوری می کرد. در سال ۱۹۸۸ این کار هنوز خطرناك بود. در میدان پوشکین و آربات، شاهد دستگیری کسانی بودم که اعلامیه پخش می کردند و یا تظاهرات بدون مجوز را سازمان می‌دادند. ساشا پودرابنیك به دفعات به خاطر توزیع روزنامه افراطی‌اش بازداشت شده بود.

پنج شش نفری در اطراف آن زن جمع شده بودند، یکی دو نفر عرض‌حال را امضاء کردند و بقیه فقط گوش می‌دادند و وقت می گذراندند. بانوی جوان که طوماری از کاغذ نازك در دستش بود و روی آن امضاء جمع می کرد، گفت: اسمش النا است و درخواستش برای تشکیل یك گروه تاریخی ضد استالینیستی جدید به نام یادبود می‌باشد. النا گفت: یادبود می‌خواهد برای قربانیان دوران استالین یك «عنوان» ابداع کند، یادمانهائی بسازد و مراکز تحقیقاتی، ایجاد نماید. هر چه او

بیشتر توضیح می‌داد، این تصور در من بیشتر پیدا می‌شد که هدف آنان ایجاد نوع روسی بنای یادبودی است که در اورشلیم، برای شش میلیون قربانی یهودی ساخته شده است. النا گفت که چگونه می‌توانم به مطالب بیشتری در باره یادبود، دسترسی پیدا کنم.

باید لئوپونوماروف یا یوری سامدروف را که از فعالان حقوق بشر و از دوستان ساخاروف بودند، پیدا می‌کردم. لئوپونوماروف در حومه مسکو، در محله‌ای که یك طرف آن مجتمع‌های آپارتمانی و طرف دیگرش کیلومترها جنگل قان بود، زندگی می‌کرد. بیش از چهل سال داشت ولی جوانتر به نظر می‌رسید. برخلاف روشنفکران ژولیده و پشمالوی افسانه‌ای روس، او مانند فضانوردان مرتب و با سروصورتی اصلاح کرده بود. تاریخچه‌ای از آغاز کار یادبود را ارائه داد. گفت: او و بسیاری از روشنفکران بیست، سی و چهل ساله ظهور گورباچف را با دیده شك و تردید می‌نگریستند، اما هنگامی که ساخارف از تبعیدگاه آزاد شد، گفت: «به هوش آمدن را آغاز کردیم.»

پونوماروف گفت: «من مانند بسیاری از مردم فکر کردم، اولین اقدام که برای نشان دادن چهره واقعی سیستم و برهنه کردن آن باید انجام شود، آن است که به مردم گفته شود چه تعداد قربانی داده‌اند، این فکر باید به‌وجود آید که برای گرامیداشت جان‌باختگان، باید بناهای یادبود برپا شود و تمام اسناد و مدارك مربوط به آنان منتشر گردد. آغاز واقعی پروسترویکا این است. حقیقت و با آن سیر جریانات نمی‌تواند بازگشت‌پذیر باشد. بدون آن و بدون اطلاع مردم از اینکه سیستم بی‌اعتبار و جنایتکار است، یك سرکوب همواره می‌تواند، موفق گردد. در زمستان ۱۹۸۷ به‌اتفاق یوری سامدروف یك گروه کاری پانزده نفره تشکیل دادیم. زمانی بود که بسیاری از گروههای غیررسمی کار خود را آغاز کردند. در آپارتمان یکی از اعضاء دور هم جمع شدیم. تهیه پیش‌نویسی را برای درخواست یك فعالیت سازمان‌یافته دادخواهی را آغاز کردیم. زبانی را که باید در این اعلامیه به کار می‌بردیم، بسیار

دشوار بود. به‌عنوان مثال، همه ما می‌دانستیم میلیون‌ها تن از مردم کشته شده بودند، هیچ کس در این باره تردید نداشت. اما هنوز نمی‌دانستیم که آیا می‌توانیم کلمه «میلیون‌ها» را در اعلامیه خود بیاوریم یا خیر. هیچ مدرك قانونی برای اثبات آن نداشتیم. بیم آن داشتیم که مردم دلسرد شوند.»

بنیانگذاران یادبود ـ گروهی عمدتاً از پژوهشگران و نویسندگان جوان کمتر شناخته شده ـ در ابتدا کوشیدند در دفاتر و ادارات خود به جمع‌آوری امضاء بپردازند. این ایمن‌ترین راه به نظر می‌رسید. اما پونوماروف و دیگران بزودی دریافتند، حتی نزدیك‌ترین دوستانشان که سالها بود می‌شناختند از دادن امضاء سرباز می‌زنند: «بسیاری از آنان با آنچه که ما به دنبال آن بودیم، موافق بودند، ولی سوء ظن داشتند. می‌پنداشتند که دوستشان یك مرتبه مأمور رژیم از کار در آید و دادخواست نوعی تله باشد. بنابراین تصمیم گرفتیم راههای ناشناخته‌تری را امتحان کنیم، به خیابانها برویم و از عابرین امضاء جمع کنیم. از آنجا که بر آن بودیم دادخواست ما قدرت قانونی داشته باشد از مردم می‌خواستیم نام و آدرس خود را ذکر کنند. همه ما نسبت به موفقیت خود تردید داشتیم. این کاری بسیار خطرناك در این کشور است، چون بدگمانیها و سوءظنها بسیار عمیق می‌باشند. اما مردم بخوبی پاسخ گفتند. بعد از تمام این سالها، برای چنین کاری آمادگی داشتند. تجربه اجتماعی شگفت‌انگیزی بود. دریافتیم مردم برای دادن نام و نشان خود اشتیاق دارند و فکر این را هم نمی‌کردند که ممکن است ما مأمورین کا. گ. ب باشیم. آنها به ما اطمینان کردند.»

اعضای یادبود، معمولاً در گروههای سه نفره به خیابان‌ها می‌رفتند، یکی از آنها پوستری را که روی آن نوشته شده بود «این دادخواست را امضاء کنید» در دست داشت. دیگری امضاء جمع می‌کرد و نفر سوم نقل قولی از سخنرانی گورباچف را که گفته بود: نباید نقطه‌های نانوشته در تاریخ وجود داشته باشد، به مردم نشان می‌داد.

لئو گفت: گورباچف هنوز اقتدار و محبوبیت زیادی داشت و بچه‌های

یادبود، انتظار داشتند که با نقل قول از او پلیس را از خود دور نگه‌دارند. این روش همیشه کارآئی نداشت. چندین و چند بار گروههای جمع آوری کننده امضاء، توسط پلیس بازداشت شدند، ولی پس از مدتی دریافتند کشاندن آنها به پاسگاههای پلیس کمتر و کمتر می‌شود. حدس زدند تقدیر الهی ـ و شاید هم دخالت حزب ـ این تغییر را باعث شده باشد.

اگر قرار بود گروه یادبود، یك تشکیلات شاخص پاسدار تاریخ گردد، نیازمند آن بود که از کمك تاریخ‌دانان بهره‌مند شود. این کاری تقریباً غیر ممکن می‌بود. در طی سالها رشته تاریخ شوروی به قدری بی ارزش و سخیف شده بود که بنیانگذاران یادبود، احساس کردند به هیچ کس نمی‌توانند اعتماد کنند. افراد قابل اعتمادی مانند دیمایوراسف حرفه‌ای نبودند. در این میان یك استثناء وجود داشت. پژوهشگر جوانی به نام آرسنی روژینسکی[1]. پدر روژینسکی دوبار در زمان استالین، بازداشت شده بود و در سال ۱۹۵۱ در اردوگاهی نزدیك لنینگراد درگذشت. آرسنی، هنگام مرگ پدر پنج ساله بود. کا. گ. ب طبق روش معمول خود مرگ روژینسکی را به خانواده‌اش اطلاع نداد. تا سال ۱۹۵۵ مادر آرسنی، هر ماه بسته‌های حاوی غذا و سایر مایحتاج را برای شوهرش به اردوگاه می‌فرستاد و برای بازگشت او لحظه شماری می‌کرد. آنها هنگامی از مرگ او مطلع شدند که تلگرافی به آنها رسید و در آن گفته شده بود از این پس بسته‌های ارسالی را دریافت نخواهند کرد. چندی بعد خانواده روژینسکی پاکتی محتوی مدارك پزشکی را دریافت کردند که به موجب آنها، روژینسکی به علت حمله قلبی درگذشته بود. آرسنی، روزی در مرکز گروه یادبود به من گفت: «هنگامی که آن مدارك را دیدم هشت یا نه ساله بودم. با اینکه تمبر و مهر اتحاد شوروی روی پاکت به چشم می‌خورد، ولی می‌دانستم تمام آنها جعلی است. آنها به ما دروغ می‌گفتند و توجهی

1.Arseny Roginsky

نداشتند چه اندازه کارشان پوچ و بی معنی است. از همان زمان بود که تصمیم گرفتم، پژوهشگر تاریخ شوم.»

روژینسکی در تارتو، شهری دانشگاهی در استونی، فارغ التحصیل شد. تأثیرگذارترین استاد و راهنمای او یوری لوتمان محقق تاریخ فرهنگی بود. در همان زمان که برگزاری دوره‌ها و یا تدوین نوشته‌هائی در باب موضوعاتی که «ضد شوروی» تلقی می‌شد، غیر ممکن بود، لوتمان و شاگردانش متون ادبی و فرهنگی را با دیدی انتقادی نسبت به جامعه‌ای که در آن می‌زیستند، بررسی می کردند. امتناع آنان از اینکه هر چیزی را از مجرای دیدگاه مارکسیست ـ لنینیست مشاهده نمایند و خودداری از به کار بردن واژه‌های جدید نوعی دگراندیشی بود. ناتالیاگوربانوسکایا[1]، بانوئی که در تظاهرات میدان سرخ در سال ۱۹۶۸ به پاول لیتونیف پیوست و نیکیتا اوخوتین[2]، یکی از رهبران بعدی یادبود، از همکلاسیهای روژینسکی در تارتو، بودند.

روژینسکی پس از فراغت از تحصیل و بازگشت به لنینگراد، دست به کار خطرناکی زد. او یك گروه زیرزمینی ایجاد کرد که پامیات یا حافظه، نام داشت (این گروه را نباید باآن گروه نژادپرست ملی گرای افراطی روسی با نام مشابه اشتباه کرد) پامیات روژینسکی را باید پیشقراول یادبود، دانست. او به‌طور پنهانی با دوستانش در جنبش دگراندیشی، کار کردند و آرشیوی از اسناد روسی و غربی، پیرامون دوران استالین، فراهم آوردند. مجمع الجزایر گولاگ سولژنیتسین، راهنمای خوبی برای روژینسکی بود. او با سرمشق گرفتن از آن با صدها تن از بازماندگان اردوگاهها مصاحبه کرد و تجربیات آنها را روی کاغذ آورد. او گفت: «بیش از هر چیز می‌خواستم، این نکته را اثبات کنم که مطالعه تاریخ در این کشور،

1. Natalia Gorbanevskya
2. Nikita Okhotin

هنوز وجود دارد.» طولی نکشید که پلیس و کا.گ.ب به تعقیب و مراقبت از او پرداختند. هفت بار آپارتمانش را زیر و رو کردند، تلفنش تحت شنود قرار گرفت و چندین بار برای بازجوئی، احضار شد. درحالی که کا.گ.ب بخوبی می‌دانست روژینسکی چه کار می‌کند، او با مدفون کردن نوارها و کاغذهایش دسترسی آنها را به شواهد و قرائن غیرممکن کرد. در سال ۱۹۸۱ کا.گ.ب دیگر تظاهر به رعایت ضرورتهای قانونی را کنار گذاشت. روژینسکی، بازداشت و به چهار سال زندان محکوم شد. در تمام این مدت او را از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌کردند تا از «آلوده» شدن سایر زندانیان توسط او، جلوگیری شود و همچنین مانع شوند تا او احساس راحتی کند. هنگامی که روژینسکی در اوت ۱۹۸۵ به مسکو بازگشت؛ گورباچف در رأس قدرت، بود. او حاضر بود تا بار دیگر همان جرائم را مرتکب شود. «باید اثبات می‌کردم که تاریخ پایدارتر و ماندنی‌تر از بلاهت و قساوت است.»

***

در تمام طول مدت بهار ۱۹۸۸ یادبود در حال جمع‌آوری امضاهای بیشتری بود. گورباچف در نظر داشت در ماه‌ژوئن کنفرانس ویژه‌ای را برگزار کند و طی آن سیستم سیاسی دمکراتیك‌تری را پایه‌ریزی نماید. یادبود، درصدد بود، راهی را بیابد که از این رویداد تاریخی در جهت استقرار خود، استفاده کند. برای این منظور به حمایت در سطح بالاتری نیاز داشت. باید پشتیبانی کسانی را که بر جناح اصلاح طلب در رهبری حزب تأثیر داشتند، جلب می‌کردند. فعالان به اسامی افرادی احتیاج داشتند که به یادبود، یك وزن سیاسی می‌دادند. بسیاری از این اسامی مشخص بودند: نویسندگانی مانند آلس آدامویچ[1]، دمیتری لیخاچف[2]، دانیل گرانین[3]،

1. Ales Adamovich
2. Dmitri Likhachev
3. Daniil Granin

لئورازگون[1]، آناتولی ریباکف[2]، یوری کاریاکین[3]، ویتالی کروتیچ[4] سردبیر آگنونیوك و بوریس یلتسین که پس از اخراج از پولیت بورو در سال ۱۹۸۷ چهره سرکش افسانه‌ای شده بود و البته در رأس تمام اینها ساخاروف.

در بین این اسامی، نام دو تاریخدان نیز به چشم می خورد. اولین آنها روی آلکساندرویچ مدودوف[5] بود. در تمام مدت زمامداری خروشچف و برژنف، بودند پژوهشگرانی که تلاش کردند صادقانه کار کنند و پژوهش‌هائی را خارج از سیستم مقررات حزبی و آرشیوهای محافظت شده، انجام دهند. میخائیل جفتر به‌خاطر مقالاتش که در آنها به انحرافات استالینی اشارت داشت، نزد تاریخ‌دانان غربی بخوبی شناخته شده بود. ویکتور دانیلف نیز در خارج به علت اولین تلاشهای پیشگامانه‌اش برای توصیف قساوتهای به‌عمل آمده در مبارزه برای اشتراکی کردن، مورد احترام بود. اما هنگامی که تاریخ‌دانان غربی می خواستند منحصراً با تکیه بر اسناد چاپی شوروی و ادبیات و منابع مهاجرین سیاسی، گستره فاجعه شوروی را ارزیابی کنند، تنها یك تاریخ‌دان زنده در مسکو نقش اصلی را در تعمیق درك جهانی از استالین و جانشینانش ایفا می کرد. انتشار «بگذار تاریخ داوری کند» مدودوف در غرب به سال ۱۹۷۱ با تقبیح نامحدودش از استالین و غنای شواهد و قرائن آن تمام پژوهشگران خارجی را شگفت زده کرد.

من با این فکر به مسکو آمدم که حتماً با روی مدودوف، آشنا شوم. بسیاری از پیشینیان من - به ویژه خبرنگاران آمریکایی و ایتالیایی - برای تحلیلهای خود و شایعات دست اول - کی با کی در افتاده است، چه کسی در پولیت بورو سرمای

1. Leo Razgon
2. Anatoly Rybakov
3. Yuri Karyakin
4. Vitaly Korotich
5. Roy Alexandr Ovich Medvedev

سختی خورده است ـ به او متکی بودند. همان منابعی که در چرخه سیاستهای حزب کمونیست، رده مدیریتی و روزنامه‌نگاری، اطلاعات لازم را برای «بگذار تاریخ داوری کند» در اختیار مدودوف گذاشته بودند، اخباری را به او می‌رساندند که تقریباً امکان نداشت از جای دیگری به دست آید.

روی و همسرش گالینا در خیابان دیبنکو، واقع در منطقه دوردستی نزدیك فرودگاه شرمیتف، زندگی می کردند. در اطاق کوچك مطالعه مدودوف از فضا استادانه استفاده شده بود. کتابها و پرونده‌ها به شکلی دقیق و با وسواسی خاص، چیده شده بودند. کارتهای مشخصات روی قفسه‌ها با کلماتی نظیر «لنینیست‌های اولیه»، «بریا»، «برژنف» و غیره هر قسمت را مشخص می کردند. ژورز[1]، برادر دوقلوی روی که از هنگام تبعیدش به خارج در محله متوسطی در لندن به نام میل‌هیل، زندگی می کرد نیز دفتر کار خود را به همین صورت در آورده بود. در خارج از خانه، زندگی خیابانی لندن جریان داشت، اما ژورز در داخل آپارتمان، فضایی روسی خلق کرده بود. در تمام مدت جدایی آن دو، ژورز و برادرش با کمك برخی دیپلماتها و روزنامه‌نگاران خارجی، آنچه را که لازم بود با یکدیگر مبادله می کردند. روی برای کتابهایی که ژورز درباب کشاورزی شوروی و حادثه انفجار چرنوبیل می‌نوشت بریده‌های جراید و مواد اولیه لازم را فراهم می کرد. ژورز هم بر حقوق چاپ و انتشار آثار روی به زبانهای خارجی، رسیدگی می نمود و برای او کتب مختلف، لباس زیر، جوراب و کفش می‌فرستاد.

تا قبل از روی کار آمدن گورباچف، مدودوف یك دگر اندیش شناخته می‌شد. پس از سالها مطالعه و تدریس در مدارس شهرستانها، روی مدودوف سخنرانی محرمانه خروشچف در بیستمین کنگره حزب (۱۹۵۶) و روحیه ضد استالینیستی موجود در بیست‌ودومین کنگره حزب ۱۹۶۱ را به‌عنوان مجوزی

1. Zhores

برای فعالیتهای خود، تلقی کرد. او سالهای متوالی منابع و مآخذ فراوانی را جمع‌آوری کرد و گفتگوهای متعددی با مقامات رسمی، بازماندگان اردوگاهها و شاهدان عینی ماجراهای گذشته، داشت. به‌عنوان یك پژوهشگر از حدود امکانات فراتر رفت. اما، زمان با مدودوف یار نبود. هنگامی که او «بگذار تاریخ داوری کند» را تمام کرد و آن را برای چاپ و انتشار به غرب فرستاد، خروشچف از کار بر کنار شده و برژنف حرکتی را برای بازپس دادن نام و آوازه استالین، آغاز کرده بود.

مدودوف که عضویت حزب کمونیست را داشت به زودی از حزب، اخراج شد. اما در همان حال که مقامات رسمی او را رانده بودند، دگراندیشها هم هیچگاه واقعاً او را نپذیرفتند. ساخاروف در خاطراتش گرچه بندرت به او حمله شخصی کرده است، اما در چند جا روشن می کند که تا اوایل دهه ۷۰ نه تنها با مارکسیسم مدودوف موافق نبوده بلکه به او اعتماد هم نداشته است. صرف‌نظر از چنین اظهارنظر بی‌پرده‌ای، ساخاروف تردید داشت که مدودوف نوعی رابطه ناخوشایند با کا.گ.ب داشته و یا حداقل، مورد حمایت ضمنی آن سازمان باشد. سایر دگراندیشان دربرداشتهایشان، بسیار بی‌پرواتر بودند.

این بدترین حالتی بود که می‌شد، تصور کرد. در اوایل دهه هشتاد یك مأمور کا.گ.ب همواره جلوی منزل مدودوف، نگهبانی می‌داد و مسلماً حضور او برای خوشامدگوئی به میهمانان خارجی نبود. این وضع بسیاری از دیدارکنندگان او و البته نه تمام آنها را فراری می‌داد. هنگام ورود من به مسکو روی هنوز هم به هر کسی که از او کمك می‌خواست، مساعدت می کرد. فکر می کنم علت اصلی از دست رفتن وجهه مدودوف درمیان دگراندیشان و به طور کلی اندیشمندان لیبرال به علت امتناع او از کنار گذاشتن مارکسیسم و نه به‌خاطر کنار آمدن نه چندان اثبات شده او با حزب و ارگانهای آن، بود. به نظر من عجیب بودند مردمی که می توانستند ترس و بزدلی سالیان دراز را برخود آن‌چنان به سرعت ببخشایند، ولی مداومت و ثبات مدودوف را بیرحمانه نکوهش می کردند.

برای حدود بیست سال تا قبل از شروع گلاسنوست کا.گ.ب به طور دائم روی و ژورز مدودوف را تحت نظر داشت. ژورز در محافل علمی شهرتی هم‌سنگ با روی داشت. او زیست‌شناس و پیری‌شناس[1] بود و درباب سوءاستفاده از علم ژنتیك در دوران استالین و استفاده از تیمارستانها به جای زندان برای دگراندیشان در زمان برژنف، مقالاتی نوشته بود. در سال ۱۹۷۰ مقامات مربوطه با اعلام اینکه ژورز مبتلا به «تصورات کژپندارانه» شده است، او را به تیمارستان انداختند، تنها با دخالت روی و توسل او به پژوهشگران روسی و غربی، کرملین مجبور شد پس از سه هفته او را آزاد کند.

اما در مورد روی مدودوف، شاید بی‌جا نباشد اگر گفته شود یك مأمور کا.گ.ب زندگی را برای او به‌عنوان یك پژوهشگر معنا کرد. در خلال یك بازجویی در اواسط دهه هفتاد در زندان لفورتف، بازجوی کا.گ.ب گفت: «رفیق مدودوف بگوئید ببینم، اگر پدرت به اردوگاههای کار اجباری فرستاده نشده بود، باز هم این کتابها را درباره استالین می‌نوشتی؟» سؤال آن مأمور کا.گ.ب کاملاً به جا بود. با وجود نیت شریرانه بازجو هیچ کس تا آن هنگام این سؤال را چنین مستقیم و بی‌پرده برای او مطرح نکرده بود. در گفتگویی که با روی در همان اطاق کوچك مطالعه‌اش داشتم، گفت: «همانطور که در اطاق زندان نشسته بودم دریافتم که سرنوشتم تا چه اندازه با پدرم گره خورده است. تمام خاطرات گذشته، برایم زنده شد.»

شبی در ماه اوت سال ۱۹۳۸ چند ضربه به در خورد. معرکه آشنای همیشگی آغاز شده بود. مأمورین کا.گ.ب خود را معرفی کردند و با کارآیی و سرعتی فوق‌العاده مشغول کار شدند. دو قلوها روی تختخوابشان نشستند و سعی کردند از همهمه و سروصدای نامفهومی که خارج از اطاق خواب به گوش می‌رسید، چیزی بفهمند. شنیدند پدرشان می‌گوید «رفقا چرا اینقدر دیر آمدید؟»

---

1. Gerontologist

پاسخ سؤال را نتوانستند بشنوند.

در چند هفته گذشته بچه‌ها متوجه شده بودند، پدرشان گرفته و درهم است و تقریباً چیزی نمی‌خورد. نمی‌توانستند بفهمند چرا پدر، آلکساندر مدودوف، افسر مورد احترام در ارتش سرخ و استاد فلسفه و تاریخ در آکادمی سیاسی ـ نظامی تولماچف از کارش اخراج شده بود. همین‌طور نمی‌دانستند چرا در آن تابستان آنها را زودتر از معمول از اردوگاه پیشاهنگی به خانه فرستاده بودند. چند تن از دوستان خانواده، بازداشت شده بودند. اما بچه‌ها نمی‌توانستند بفهمند. پدرشان بخوبی درك می‌کرد که قاعده کلی در ایجاد وحشت بی‌هدف بودن آن است. برای هیچ یك از این کارها علتی جز بیرحمی استالین و نابهنجاری سیستمی که او بنا کرده بود، وجود نداشت.

صبح روز بعد، وقتی بچه‌ها از خواب برخاستند، مأموران هنوز آنجا بودند. با باز و بسته کردن قفسه‌ها و جابه‌جا نمودن اثاثیه‌ها، همه جا را برای یافتن چیزی زیرورو می‌کردند. در اطاق خواب بچه‌ها باز و پدر داخل شد. او لباس نظامیش را به تن داشت، ولی کمربند نبسته بود. سیمای او مانند کسی بود که روزهای متوالی نخوابیده است. بدون گفتن کلمه‌ای خم شد و بچه‌ها را در آغوش کشید. نومیدی و درماندگی در رفتارش مشهود بود. ژورز به من گفت: هنوز سوزش تماس صورت نتراشیده پدر را با گونه‌هایش به یاد دارد. وحشت بیان نکردنی پدر، آنچنان آشکار بود که هر سه نفر به گریه افتادند. چند دقیقه بعد مأموران خانه را ترك کردند و آلکساندر مدودوف را با خود بردند.

در ماههای اولیه بازداشت پدر، روی، ژورز و مادرشان نامه‌هایی از آلکساندر مدودوف، دریافت می‌کردند او در کولیما، اردوگاهی درخاوردور بود. برخی از نامه‌های پدر، برای رساندن به کمیته مرکزی حزب، دادگاه عالی و پلیس مخفی بود و در تمام آنها بر بیگناهی خود تأکید می‌کرد. ژورز گفت: «همیشه این تصور بود که این چیزها عجیب و غیرعادی هستند، اشتباهی است که نباید برای ما رخ می‌داد.

البته هر کس در این کشور با چنین وضعی مواجه می‌شد، همین احساس را داشت.»

روی و ژورز از پدر برای خود بتی ساخته بودند. او برای آنان معلمی سخت‌کوش و نمونه‌ای از یك محقق بود. اصرار داشت که بچه‌ها همه چیز از جك‌لندن گرفته تا ادبیات کلاسیك روس را بخوانند. نامه‌های او از کولیما اشاره‌ای به رنجهای خود او نداشت، بلکه توجه خود را روی آینده بچه‌ها، متمرکز کرده بود:

روی و ژورز عزیزم

سرانجام بهار، میهمانی دیرهنگام در این ناحیه از کشور، فرا رسید. از شما خیلی دور هستم ولی شما در قلب و اندیشه من از هر زمان دیگری به من نزدیکترید. شما اندیشه‌های روزانه مرا پر می‌کنید و هدف و عصاره زندگی من هستید. شما در آستانه جوانی قرار دارید، خیلی دلم می‌خواست در کنار شما بودم و تمام تجربیاتم را در اختیارتان می‌گذاشتم و از اشتباهات جوانی برحذرتان می‌کردم. اما سرنوشت چیز دیگری رقم زده است. نمی‌خواهم دوری من از زندگی شما، جوانی شما را غمزده کند.

نکته اصلی آن است که شما باید یکسره به مطالعه بپردازید و خود را تنها به برنامه‌های مدرسه محدود نکنید. از وقت خود، مخصوصاً هنگامی که ژرف‌نگری و ذهن شما مشتاق و تیز است، استفاده کنید. در کار خود نظم و انضباط داشته باشید، زیرا حتی یك آدم متوسط در صورت داشتن نظم در کار می‌تواند دستاوردهای زیادی داشته باشد. شما بچه‌هایی با استعداد و با عرضه هستید. تفکر و ساماندهی را باید یاد بگیرید. آنچه که بیش از هر چیز به آن نیاز دارید، شکیبایی است. باید یاد بگیرید که بر مشکلات، هر اندازه که بزرگ باشند، غلبه کنید. از اینکه لحن نامه‌ام موعظه آمیز شد، متأسفم...

با عشق

پدرت

در زمستان ۱۹۴۱ خانواده مدودوف نامه‌ای از آلکساندر، دریافت کردند که در آن گفته شده بود در بیمارستان بستری است و به ویتامین احتیاج دارد. چند ماه بعد نامه‌ای را که برای آلکساندر فرستاده بود، بدون آنکه باز شده باشد، برگشت. روی پاکت نوشته شده بود: «به علت مرگ دریافت کننده برگشت داده می‌شود.» برای مدتی خانواده نمی‌توانستند این واقعیت روشن را بپذیرند و همچنان به فرستادن بسته‌های مختلف برای آلکساندر ادامه دادند. اما هر بار بسته‌های ارسالی با جمله مشابهی در روی آن باز گردانده می‌شد.

هنگامی که روی هفده هیجده ساله شد، مادرش به او گفت: «دنبال فلسفه یا تاریخ نرو، بسیار خطرناك، آزار دهنده و رنج آور است» زمانی که روی با بیش از چهل سال سن در دانشگاه لنینگراد، مشغول پژوهش بود، تحقیق مستقلی را برای خود آغاز کرد. بتدریج دریافت چه کسی به پدرش نارو زده بود. در اوج ترور و وحشت، یکی از همکاران پدرش، بوریس چاگین که مأمور مخفی NKVD، سلف کا.گ.ب بود، نامه‌های افترا آمیز متعددی را علیه بسیاری از افسران از جمله آلکساندر مدودوف، نوشته بود. هر کدام از آن نامه‌ها بازداشت و اعزام یکی از افسران به اردوگاهها را به دنبال داشت. چاگین اینك در همان بخش تاریخ دانشگاه لنینگراد، محل کارروی، موقعیت ممتازی داشت. او استاد فلسفه ماتریالیزم دیالکتیك بود.

برادران روی به یك بررسی همه‌جانبه درباره مردی که به پدرشان خیانت کرده بود، پرداختند. ژورز بویژه مطالعه جامعی را پیرامون کتابهایی که چاگین نوشته بود، مبارزه مارکسیسم ـ لنینیسم علیه فلسفه تجدید نظر طلبی، مبارزه مارکسیسم ـ لینینسم علیه فلسفه واپس گرائی، آغاز کرد. هیچ اقدامی نکردندو با او رودررو نشدند. ژورز گفت: «به او به دیده تحقیر می‌نگریستم، اما هیچگونه احساس تنفر و یا عطش انتقامجوئی در من نبود».

چندین سال بعد، هنگامی که روی سرگرم مصاحبه با بازماندگان اردوگاهها،

برای تدوین کتابش: «بگذار تاریخ داوری کند» بود؛ زنی به دیدار او آمد و از او پرسید «شما پسر آلکساندر مدودوف هستید؟» و هنگامی که با پاسخ روی مواجه شد از او دعوت کرد به دیدن وی در آپارتمانش، جائی که با چند تن دیگر از بازماندگان اردوگاه کولیما مشترکاً زندگی می کرد، بیاید. در آن‌جا روی برای اولین بار، داستان چگونگی مرگ پدرش را شنید. آلکساندر هنگامی که در یك معدن مس، کار می کرد در نتیجه حادثه‌ای بازویش مجروح شد. او را برای کار به یك گرمخانه فرستادند. چندی بعد به علت ابتلای به سرطان پیش رفته در بهداری زندان، بستری شد. هم‌بندهای او زمانی دانستند دوستشان مرده است که سرکارگر زندان را دیدند، مانند طاووسی خرامان در حیاط گل آلود اردوگاه قدم می‌زند. او ژاکت پشمی تیره‌ای را که آلکساندر هنگام ورود به زندان با خود داشت، پوشیده بود.

***

روی مدودوف با تمام اعتباری که به عنوان یك پژوهشگر داشت با یادبود موافق نبود و آن را تأیید نمی کرد. گرچه او اسماً عضو «کمیته عمومی» گروه ـ شورائی از چهره‌های شناخته شده ـ بود، ولی هیچگاه در جلسات آن شرکت نکرد و حتی به ارزش گروه به دیده تردید می‌نگریست. روی، گورباچف و حزب را تنها نهاد مشروع قدرت می‌دانست. برای او یادبود گروهی از واماندگان و تشکیلاتی، بی‌ربط بود. اما کسی که به سرعت توانست رهبری گروه پژوهنده ـ سیاسی یادبود را به دست گیرد، مردی متظاهر، ریاکار و محیل بود که زمانی عضویت هیأت تحریریه نشریه کمونیست و همچنین سمت مربی را در مدرسه عالی سازمان جوانان کمونیست به عهده داشت. یوری آفاناسیف بدون اینکه هیچگونه شرمندگی از گذشته خود داشته باشد، شبی طی مصاحبه‌ای در تلویزیون، گفت: «من برای سالهای زیادی تا گردن در کثافت، فرو رفته بودم» سلطه و تفوق او، خیره کننده بود. در همان سال اول که وارد مسکو شدم، آفاناسیف در تمام آئینهای مربوط به جنبش

دمکراتیك، نقش اصلی را داشت. تقریباً در تمام گردهماییهائی که برگزار می‌شد، جلسات صبحهای شنبه مسکو تریبون و جلسات سخنرانی درباره استالین، آفاناسیف یکی از چهره‌های ثابت بود. خود سخنرانی می‌کرد، سایر سخنرانان را معرفی می‌نمود و با پا درمیانی اختلاف نظرها را حل و فصل می‌کرد. او که با گردنی ستبر و سینه‌ای پهن به یك مربی فوتبال آمریکائی شباهت داشت، متخصص تاریخ شناسی فرانسه بود. او از چنان اعتماد به نفس گستاخانه‌ای برخوردار بود که می‌توانست، زمانی رهبری جلسات گردهمایی در کومسومول را به عهده گیرد و زمانی دیگر هدایت جلسات مخالفین تندرو را به عهده داشته باشد.

این دگردیسی و استحاله در او بیش از آنکه خنده‌آور باشد، ترحم برانگیز بود. در این‌جا با مردی سروکار داشتیم که در دهه هفتاد، هیچگاه جرأت نکرد از روی مدودوف دفاع کند، ولی در اواخر دهه هشتاد، او را به‌عنوان یك «واپس گرای نومید» توصیف می‌کرد. با تمام این احوال من به این نتیجه رسیدم که با وجود تمام گستاخی و جسارتش تحلیلهای او از آن‌چه که در کشور داشت، رخ می‌داد و اینکه وضعیت به کجا منتهی می‌شود، فوق‌العاده بود. با اینکه آگاه بود زندگی گذشته‌اش، سرشار از اشتباه بوده است، اما اصرار داشت که حرفهایش، شنیده شود. او در مبارزه برای «بازگشت تاریخ» و حملات زود هنگامش به «استالینیست برژنفی» و حتی به شخص گورباچف، جلوتر از زمان حرکت کرد. او زیاد مورد علاقه نبود و هیچ یك از ظرافتها و ویژگیهای ساخاروف را نداشت، اما در اغلب موارد نظریاتش صائب بودند. در مقام مقایسه گفته‌های کنونی مدودوف، دیگر به اندازه گذشته معتبر و موثق نبودند. به عنوان نمونه روزی که ادوارد شواردنادزه در دسامبر ۱۹۹۰ با پیش‌بینی سربرآوردن یك دیکتاتوری از مقام وزارت خارجه، استعفا داد؛ مدودوف اعلام کرد که او به علت مشکلات جمهوری گرجستان از کار کناره گرفته است.

آفاناسیف در اولیانوسك، زادگاه لنین، بزرگ شده بود، پدرش که تعمیرکار لوازم منزل بود، چند سالی را به اتهامی واهی در زندانی در شرق سیبری در بند بود.

ظاهراً چند کیلوگرم آرد را از یك مزرعه اشتراکی، کش رفته بود تا به یك خانواده فقیر برساند. در مصاحبه‌ای که یك روز بعدازظهر با آفاناسیف در دفتر کارش در انستیتو آرشیوهای تاریخی داشتم، گفت: «عجیب اینکه این امر برای ما یك مصیبت و یا غم و درد نبود زیرا تقریباً تمام کسانی را که در آن هنگام می‌شناختیم به جرم جمع آوری پس‌مانده‌های مزارع و یا یك روز فرار از کار مدتی را در زندان گذرانده بودند. هیچگاه درباره شخص استالین باهم صحبت نمی کردیم و هیچ تردیدی درباره او، نداشتیم.»

آفاناسیف نیز مانند گورباچف، یك بچه شهرستانی بود که با داشتن نمره‌های بسیار بالا توانست در بهترین دانشگاه کشور، دانشگاه دولتی مسکو، به تحصیل ادامه دهد. آفاناسیف گفت: «به عنوان یك محصل، من هم مانند سایر محصلین؛ بودم. مانند تمام اعضای خوب کومسومول و مانند هر کمونیستی «مسیر کوتاه» را حفظ کردم».

در شب قبل از تدفین استالین در مارس ۱۹۵۳، آفاناسیف در خیابانهای نزدیك کرملین، پرسه می‌زد. خیابانها مملو از دهها هزار تن مردمی بودند که به سوی تالار ستون‌ها، جائی که تابوت استالین قرار داشت، می‌شتافتند. مردم مضطرب و آشفته بودند و پس از مرگ خدای زنده خود از وحشت، رنج می‌بردند. صدها تن از مردم در نتیجه فشار دیوانه‌وار جمعیت برای ورود به تالار دچار خفگی، شدند. آفاناسیف، خود را از جمعیت کنار کشید. همان‌طور که قدم می‌زد، توانست آوازه‌خوانی چند مست را که در کوچه پس کوچه‌ها می گشتند، بشنود. او هرگز چنین سرودخوانی شادمانه‌ای را نشنیده بود. مستان مرگ استالین را جشن گرفته بودند. آفاناسیف، گفت: «فکر می کنم، یکی دوبار در طول زندگی از آن لحظاتی داشته‌اید که شنیدن یا دیدن چیزی جهت زندگیتان را کمی، تغییر داده باشد. هنگامی که آن سرودهای مستانه را شنیدم، ناگهان آگاهی سیاسی من رنگ باخت و اولین نشانه‌های تردید در من هویدا شد. البته سه سال بعد و پس از سخنرانی

افشاگرانه خروشچف بود که یك بازنگری واقعی را پیرامون آنچه که در اطرافم قرار داشت، آغاز کردم. اما آن شادمانی مستانه در پس کوچه‌های تاریك مسکو، باعث شروع تردیدهای من بود. از آن پس دیگر آن آدم قبلی نبودم.»

آفاناسیف، پس از فراغ از تحصیل به عنوان رئیس کومسومول در شهر کراسنویارسك، مشغول کار شد. مطمئناً او فردی افراطی نبود ولی به «امکانات نامحدود» حزب، اعتقاد داشت. او با دوستانش پیرامون چشم‌اندازهای بزرگ ایدئولوژی لنینیست و نیز درباره نیروگاه بزرگ هیدرو الکتریکی که آنان ـ یا کارگران ـ می‌ساختند، گفتگو می کردند. آفاناسیف گفت: «آن شورمندی و اشتیاق تا اواخر دهه شصت و تا هنگامی که برژنف تلاش برای احیای استالینیزم را آغاز کرد، ادامه داشت.»

آفاناسیف با بازگشت به مسکو در کادر رهبری ملی سازمان کومسومول، مشغول کار شد و هم در آن دوران تخصص خود را در رشته تاریخ شناسی فرانسه کسب کرد. آفاناسیف آن اندازه آگاهی داشت که از تاریخ شوروی به عنوان رشته تخصصی خود دوری کند: «آنجا محلی برای فرصت طلبها و احمقهای واقعی بود» اما حتی او هم در رشته تخصصی خود از بدنام کردن و گزافه گوئی در باب «تأثیر خارجی» غافل نبود. برای سالها کارهای آفاناسیف با این هدف منتشر می‌شد که ثابت نماید تاریخ‌دانان «بورژوا» در شناخت انقلاب کبیر به شکلی فاحش دچار سوءتعبیر شده‌اند.

اما همسان بسیاری از هم نسلان خود، آفاناسیف، صاحب نوعی دوسویه نگری بود. از آنجا که نسبت به روش رسمی حکومت ابراز وفاداری می کرد، چند بار برای استفاده از فرصت مطالعاتی به فرانسه فرستاده شد. او در پاریس کتابهائی را که توسط دگراندیشان و مهاجرین سیاسی نوشته شده بود، می‌خواند و در جوّی علمی زندگی می کرد که می توانست آزادانه‌تر بیندیشد و سخن بگوید. به این ترتیب هر زمان که به مسکو باز می گشت کمی تغییر کرده بود. در واقع یك بار دیگر

از گوشه‌هائی تاریك سرودهائی را شنید، و این بار به آن پاسخ گفت و یا حداقل قسمتی از وجودش به آن، پاسخ داد. بتدریج برای او دشوارتر شد بتواند در برابر قرائن آشکاری که وجود داشت، مقاومت کند. اعتقاد او ـ آن مقداری که هنوز باقی بود ـ دچار فرسایش شد. دانشجویان لهستانی دانشگاه درباره قتل‌عام افسران لهستانی توسط استالین در جنگل کاتین به او گفتند. آفاناسیف دید هر گاه اساتید دانشگاه از دکترین رسمی فاصله می گیرند، بلافاصله بازداشت شده و یا حداقل اخراج می‌شوند و به سکوت وادار می گردند.

در اواخر دهه هفتاد و سال اول دهه هشتاد، آفاناسیف، پژوهشگر مقیم «نقد تاریخ‌شناسی بورژوازی» در انستیتو مسکو و یکی از دبیران نشریه کمونیست، نشریه اصلی عقیدتی حزب، بود. هنگامی که گورباچف به قدرت رسید آفاناسیف ضمن ارسال نامه‌های بی‌پروایانه‌ای برای او، وضعیت علم تاریخ را در اتحاد شوروی تشریح کرد و از او خواست با استفاده از موقعیتش به‌عنوان دبیر کل حزب به محدودیتهای مطالعات علمی پایان دهد و بایگانیهای حزب و کا. گ. ب را به روی پژوهشگران بگشاید. آفاناسیف، پاسخ مستقیمی برای نامه‌های خود دریافت نکرد، اما در سال ۱۹۸۶ به عنوان رئیس انستیتو آرشیوهای تاریخی که پستی کلیدی بود، منصوب شد. با استفاده از این فرصت اولین سخنرانیهای عمومی را در انتقاد از استالین برقرار کرد و چهره‌های جدیدی از جمله دیمایوراسف را به مردم، شناساند.

آفاناسیف بر آن بود که از مقام خود، برای آغاز یك مطالعه جامع درباره گذشته اتحاد شوروی استفاده کند. دسترسی او به بایگانی حزب، و یا حداقل قسمتی از آن، این فرصت را برایش فراهم آورد که نامه‌های اولگاشاتونووسکایا، زنی که در دوران خروشچف، عضو کمیته کنترل حزب کمونیست بود، را بررسی نماید. شاتونووسکایا در نامه‌هایش نوشته بود که موفق شده است شصت و چهار پوشه اسناد مختلف را جمع آوری کند که بیانگر آن هستند که براساس داده‌های

حزب و کا. گ. ب در فاصله زمانی بین ژانویه ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۱ نوزده میلیون و هشتصد هزار نفر، بازداشت شده‌اند و هفت میلیون نفر از آنان در زندانها به قتل رسیده‌اند. گفته‌های او با داده‌های دقیقی که نشان می‌داد چند نفر، کجا و کی تیرباران شده‌اند، همراه بود. اما پرونده‌هائی که شاتونووسکایا به آنها اشاره داشت «مفقود شده» اعلام گردیده بودند. با خواندن این نامه‌ها، آفاناسیف دریافت حزب و کا. گ. ب بسیاری از مهم ترین اسناد اتهام‌آمیز موجود در بایگانیها را از بین برده‌اند.

آفاناسیف با پافشاری بر اینکه پژوهشگران حرفه‌ای، و نه کمیته مرکزی و حتی دبیر کل، باید تاریخ‌نگاران اصلی کشور باشند، جنگی را با دیوان سالاری حزبی آغاز کرد. گرچه سخنرانی ۱۹۸۷ گورباچف تا اندازه‌ای راهگشا بود، ولی آفاناسیف گفت: «تا زمانی که چنین چیزهایی هنوز وجود دارند و این تفکر به چشم می‌خورد که تاریخ به جای آنکه از بایگانی ها بیرون کشیده شده و در دانشگاهها و توسط نویسندگان نوشته شود، در کنفرانس‌ها و کمیته‌های حزبی تدوین می گردد، چنان سخنانی دیگر نمی تواند، ادامه داشته باشد. از آن طریق، تاریخ به جای آن که در حوزه علوم و ادبیات، قرار گیرد در خدمت تبلیغات و دنباله‌رو سیاست، خواهد بود. اگر حکومت می‌خواهد اقتدار مشروع خود را داشته باشد، باید صادقانه بگوید ما به هیچوجه با رژیم گذشته، پیوند نداریم.

هنگامی که درباره پروسترویکا صحبت می کنیم، آن را به این شکل می‌بینیم: مدل گذشته سوسیالیزم خوب نبود، پس روی مدل تازه‌ای کار کنیم و به آن حیات بخشیم. بار دیگر به قهقرا می‌رویم. ما باید فکر ساختمان جامعه کامل‌تر و باور بر قابلیت‌ها و فرصتهای نامحدود ذهن بشر را کنار بگذاریم. دانش آموختگان و متفکران آرمان‌گرا، همواره بر این باور بودند که فرصتها پایان ناپذیرند. فکر ایجاد یك جامعه منطقی و موزون میتوانست در ذهن بشر وجود داشته باشد، اما این تنها بر مبانی نظری استوار بود و هیچگاه در عمل تحقق نیافت. مارکس و لنین اکنون مرده‌اند. همان گونه که مکانیسم نیوتونی توسط فرضیه نسبیت اینشتاین کنار زده

شد، نظریات جدید نیز اندیشه‌های آن دو را بی‌اعتبار خواهد کرد.»

***

تا ژوئن ۱۹۸۸ و پیروزی گورباچف در ماجرای نینا آندریوا، احساس امید در رهبری یادبود، افزایش یافت. آفاناسیف و الم کلیموف[1]، رئیس لیبرال اتحادیه فیلمسازان بر آن شدند که از نوزدهمین کنفرانس حزب بهترین بهره را برای یادبود، به دست آورند. این هر دو به عنوان نماینده کنفرانس انتخاب شده بودند و برای آنان این فرصت پدید آمد که خط مشی یادبود را به مقامات عالی حزب، ارائه نمایند.

آفاناسیف تا آن زمان، شالوده سیاسی و فرهنگی برنامه یادبود را ریخته بود. چند هفته قبل از کنفرانس او مهمترین کتاب سیاسی عصر گورباچف را تدوین کرد: «راه دیگری وجود ندارد» مجموعه‌ای از سی و پنج مقاله به قلم برجسته‌ترین روشنفکران نسل «آب شدن یخها»، زنان و مردانی که مشعلدار عصر گلاسنوست شدند، بود. در حالی که کتاب خود گورباچف، پروسترویکا مملو از کلیشه‌های حزبی بود «راه دیگری وجود ندارد» با شفافیتی خیره کننده، امکانات مختلف را ارائه می‌داد. این کتاب که توسط پروگرس، بزرگترین سازمان انتشاراتی دولتی اتحاد شوروی و با ویراستاری آفاناسیف با کاغذی خوب و به شکل رسمی منتشر شد، همانند یك بیانیه زیرزمینی مورد استقبال مردم، قرار گرفت. مقالات آفاناسیف، میخائیل جفتر، لئونید باتکین پژوهشگر رنسانس و لن کارپینسکی روزنامه‌نگار در باب سرسختی و مقاومت استالینیزم و نیاز به ارزیابی گذشته به منظور ایجاد یك آینده انسانی، نوشته شده بود. نیاز به بیان «حقیقت» و نگاهی آگاهانه به تاریخ در ورای تمام مقالات آن مجموعه به چشم می‌خورد. در میان مقالات، تحلیلی از بوروکراسی اتحاد شوروی، نوشته واسیلی سلیونین، بررسی

1. Elem Kelimof

مشکلات زیست محیطی، نوشته آلکسی یابلوو کف مقاله یوری چرینچنکو در باب سیستم کشاورزی اشتراکی و نیز مقاله گاوریل پوپوف درباره پوچی سیستم متمرکز اقتصادی، وجود داشت. تقریباً تمام نویسندگان مقالات، پژوهشگران و روزنامه‌نگارانی بودند که برای سالها یا با استعاره و تعبیر سخن گفته و یا اصولاً سکوت کرده بودند. حضور یك نفر در میان نویسندگان مقالات برای تمام این برنامه، افتخار بزرگی بود: آندره ساخاروف و مقاله‌اش تحت عنوان «ضرورت پروسترویکا» نشان‌دهنده وحدت و همدلی بین دگراندیشان و گروه وسیع اندیشمندان لیبرال، بود. مقاله ساخاروف تفاوت چندانی با بیانیه‌های مخفی او نداشت. آنچه که اکنون تغییر کرده بود، گستره مخاطبین او بودند. اولین چاپ کتاب در شمارگان یکصدهزار نسخه منتشر شد. تا هنگام بازگشت ساخاروف از تبعید، حداکثر جدود ده هزار نفر از مردم کشور شناخت دیگری از او غیر از آن چهره نفرت‌انگیزی که از وی در صفحات پراودا و ایزوستیا معرفی شده بود، داشتند. ساخاروف در مقاله‌اش نوشت: پروسترویکا مانند یك جنگ است و پیروزی در آن ضرورت دارد. برای آغاز این پیروزی، رهبری باید به نابخردی در افغانستان پایان دهد، دوباره نویسی کامل قانون جنایی را متعهد شود، آزادی بیان را تضمین کند و با تقلیل تسلیحات استراتژیك و غیراتمی، موافقت نماید. در خلال دو سال بعد، گورباچف نسخه‌های ساخاروف را تقریباً مو به مو، اجرا کرد.

چند روز قبل از آنکه من نسخه‌ای از کتاب «راه دیگری وجود ندارد» را بخرم به تظاهراتی که توسط یادبود در خارج از یك استادیوم ورزشی در مسکو برپا شده بود، رفتم. روزی آفتابی و درخشان بود و مردم در خیابانهای اطراف استادیوم از اینکه می‌توانستند آزادانه شعار بدهند، شادمان به نظر می‌رسیدند. آنها پارچه نوشته‌هایی را با خود حمل می کردند: «نه به سرکوب سیاسی»، «مرگ بر استالینیزم»، «چکمه استالین هنوز برای ما خطرآفرین است»

چندنفری از نویسندگان «راه دیگری وجود ندارد» روی پله‌ها به سخنرانی

پرداختند، ولی هیچ چیز به اندازه پارچه نوشته‌ای که در دست جوانی قرار داشت، مرا تحت تأثیر قرار نداد. او که در نزدیکی ساخاروف، ایستاده بود با خود پلاکاردی را حمل می کرد که روی آن به زبان روسی این مصراع معروف از شعر بلند آنا آخماتوا «موسیقی عزا» نوشته شده بود: «می خواهم تمام شما را با اسم صدا کنم»

در دوران وحشت استالینی، آخماتوا مدت هفده ماه تمام روزها را در صفهای بلندی سپری کرده بود تا اثری از پسرش که در اوج تصفیه‌ها بازداشت شده بود، بیابد. او در مقدمه‌ای بر شعرش، نوشت؛ «روزی از آن روزها یك نفر در صف، مرا شناخت. زنی با لبانی کبود در کنار من ایستاده بود. البته او چیزی درباره من نشنیده بود، اما یك باره آن خلسه‌ای که برای همه ما عمومیت دارد به او دست داد. در گوشم نجوا کرد، و آن زمان همه با نجوا سخن می گفتند، آیا می توانی این وضع را توصیف کنی؟ پاسخ دادم آری می توانم. چیزی شبیه سایه یك لبخند بر آنچه که زمانی صورتش بود، پدیدار شد»

چند روز پس از تظاهرات آفاناسیف و کلیموف، در حالی که ساکهای بزرگی مملو از طومارهای امضاء شده را در دست داشتند، از دروازه‌های کرملین گذشتند. افتتاحیه نوزدهمین کنفرانس حزب بود. آن دو طومارها را به گورباچف و دستیاران او تحویل دادند و به انتظار پاسخ نشستند.

در آخرین روز کنفرانس، پس از درخواست نمایشی بوریس یلتسین برای اعاده حیثیت محکومان قبلی و منازعه‌ای بر سر جهت و سوی اصلاحات، گورباچف پشت تریبون قرار گرفت و یك سخنرانی طولانی ایراد کرد. قبل از اینکه به سخنانش خاتمه دهد، گفت: نظر و ایده‌ای عرضه شده است ـ فکری که بازتاب پیشنهاد مشابهی توسط خروشچف در سال ۱۹۶۱ بود ـ و آن اینکه برای قربانیان عصر استالین بنای یادبودی ساخته شود و ادامه داد؛ اکنون نهایتاً حزب باید این ایده را تأیید نماید. چنین به نظر می‌رسید که کلمات گورباچف ناشی از فکری است که بعداً به مخیله‌اش خطور کرده است. درواقع این یکی از مهمترین لحظات حیات

سیاسی عصر پروسترویکا بود. گرچه حزب بعداً تلاش کرد جلوی یادبود را سد کند و گرچه کوشید مانع از تخصیص‌های مالی و دادن محل برای برگزاری جلسات آن شود، ولی اولین بذرهای مبارزه توسط گروه، گسترده‌تر و غیرقابل پیش‌بینی‌تر از آنکه به تصور آید، پراکنده شده بود.

فصل نهم

نقشی بر آب

در همان لحظاتی که تظاهرات یادبود در محوطه خارج از استادیوم ورزشی به پایان رسید، هواپیمای حامل آرنولد یریومنکو[1] در فرودگاه به زمین نشست. یریومنکو در ماگادان، شهری که زمانی مرکز ناحیه کولیما، شبه جزیره گولاگ، در روسیه خاوری بود، زندگی می کرد. بقیه مسافرین این پرواز ده ساعته به مسکو در هواپیمای پر سر و صدا و در هم و برهم ایرفلوت، خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند. تنها غذائی که در طول مدت پرواز به مسافرین داده شده بود، یك فنجان آب معدنی همراه با تکه‌ای از بال مرغ، بود. اما به هر حال آرنولد که برای مأموریتی به مسکو آمده بود، شاداب و سرحال از هواپیما خارج شد.

یریومنکو، رهبر گروه ابتکار دموکراتیك، اولین گروه سیاسی غیر کمونیست در ماگادان بود. اعضای گروه تصمیم گرفتند او را به عنوان نماینده خود

1. Arnold Yeryomenko

به نوزدهمین کنفرانس حزب، بفرستند. او گفت: «ما حساب کردیم اگر دموکراسی در این کشور آغاز شده است، حرفهای ما هم باید شنیده شود.» هشتصد روبل هزینه بلیط رفت و برگشت او به مسکو، توسط اعضای گروه جمع‌آوری شده بود.

آرنولد، قبل از ترک ماگادان تلفنی با من تماس گرفت و گفت؛ مقاله مرا به‌زبان روسی از رادیو آزادی شنیده است. آیا می‌توانیم دیداری با هم داشته باشیم؟ البته. این تنها یریومنکو نبود که از فاصله شش هزار مایلی به دیدن من علاقمند بود؛ بلکه من هم بنوبه خود برای دیدن فردی از ماگادان، اشتیاق داشتم. ماگادان همیشه برای من خیلی دور و غیرقابل دسترس بود؛ سرزمینی تخیلی که به لوس آنجلس نزدیك‌تر بود تا به مسکو. زمستانهایش ده ماه به طول می‌انجامید. یك روز ملایم ژانویه در آنجا درجه حرارت به چهل درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسید. داستان دو کتاب از بهترین کتابهائی که تاکنون در باره استالینیزم نوشته شده است در ماگادان، می‌گذرد: خاطرات ایوژیناگینزبرگ، تحت عنوان «سفری در گردباد» و کتاب پسرش واسیلی آکسیونوف: سوختن. آکسیونوف نوشت: «ماگادان از لحاظی آزادترین شهر روسیه بود. در این شهر تبعیدیانی خاص و گروههائی ویژه، زندگی می‌کردند، کسانی که تحت عنوان «عوامل زیان بخش جامعه» و «عوامل خطرناك جامعه» طبقه‌بندی شده بودند. ملی گراها، سوسیال‌دموکرات‌ها، کاتولیکها، مسلمانان و بودائی‌ها از جمله آنان بودند... مردمانی که خود را به مثابه بردگانی پست یافتند و لذا برای در دست گرفتن سرنوشت خویش به مبارزه برخاستند.»

در ژوئن ۱۹۸۸، ماگادان هنوز بروی خارجیان بسته بود. تنها امکان دیدار از آنجا گرفتن تور پوتمکین بود که توسط وزارت خارجه ترتیب داده می‌شد. در طول چنین سفری در تابستان ۱۹۴۴ بود که هنری والاس، معاون رئیس جمهور آمریکا به این نتیجه رسید که کولیما، سرزمین شگفت‌انگیزی است و رئیس پلیس مخفی

منطقه ژنرال گاگلیدز[1] پرآوازه «مردی مهربان، کارآمد، اصیل و در تفاهم کامل با مردم» می‌باشد.

با آرنولد در کنار مجسمه لنین در میدان اکتبر نزدیك منزلم، ملاقت کردم. مردی در اوایل پنجاه سالگی با موهای نقره‌ای و خوش صورت بود. چست و چالاك، همانند یك قهرمان خروس وزن به نظر می‌رسید. گفت: «شما رمنیك هستید؟» و هنگامی که با جواب مثبت من مواجه شد، اضافه کرد: «چیزهای خوبی برای نشان‌دادن به شما همراه دارم.» آرنولد آنچنان انگلیسی را روان صحبت می‌کرد که‌وقتی رشته سخن به روسی برگردانده شد، این احساس عجیب را داشتم که روسی را با لهجه آمریکائی صحبت می‌کند. گفت: آموختن انگلیسی را در مدرسه آغاز کرده، ولی با گوش دادن به رادیوهای خارجی، رادیو آزادی، رادیو آمریکا و مخصوصاً بی.بی.سی، آن را تقویت کرده است. ظاهراً سیستم پارازیت اندازی روی رادیوهای بیگانه در ماگادان کمتر از مسکو کارآئی داشت. در حالی که به طرف آپارتمان من راه افتادیم گفت: در سال ۱۹۳۷، همان سالی که تصفیه‌هابه‌طور جدی آغاز شد؛ متولد شده است. پدرش مهندسی بود که به خاطر تجربیات فنی‌اش در ماگادان به کار گمارده شده بود. در آن روزها، ماگادان در چند پادگان و اسکله‌هائی برای کشتیهائی که هر چند روزیك بار، بردگان را از ولادی‌وستوك می‌آوردند، خلاصه می‌شد.

آرنولد با لبخندی هول‌انگیز، گفت: «ماگادان شهر پررونق گولاگ و دروازه جهنم، بود.» حتی در اواخر بهار ضخامت یخ در نزدیك ساحل، زیاد بود. در چنان روزهائی کشتیهای حامل زندانیان که نمی‌توانستند به اسکله نزدیك شوند، دورتر از ساحل پهلو می‌گرفتند. زندانیان که اغلب آنها پابرهنه بودند و جُلی بر تن داشتند، مجبور بودند آخرین مایل را روی یخها راه بروند. گروه ارکستر زندان روی یخها

1. Gaglidze

می‌ایستاد و برای زندانیان تازه وارد مارش می نواخت.

اما مسافرت به آنجا به اندازه‌ای زجر آور بود که پیاده شدن حتی روی یخ خود یك راحتی و آسایش به شمار می آمد. مسافرت با قطار از مسکو و روسیه اروپائی به خاور دور، توسط واگنهای حمل احشام انجام می‌شد و حداقل یك ماه به طول می‌انجامید. زندانیان را در واگنها آن چنان روی هم انباشته می کردند که گفته می‌شد دیده شدند کسانی که در پایان سفر از گرسنگی جان داده، ولی هنوز سرپا ایستاده بودند. در محلهای تخلیه ترنها در کنار اقیانوس آرام بازرسانی در صف زندانیان بالا و پایین می‌رفتند و بدقت آنها را بر انداز می کردند. مانند خریداران اسب قبل از حراج، چشمها و دندانهای زندانیان را بررسی می‌نمودند. به بازوها و رانهای زندانیان دست می‌زدند تا دریابند پس از سفر یك ماهه در واگن حمل احشام چه اندازه گوشت بدنشان باقی مانده است. این معاینات برای آن بود که در اواخر دهه ۱۹۴۰ NKVD در وانینو قراردادی داشت که به موجب آن هر سال باید یکصد و بیست هزار برده کارگر به برخی موسسات دولتی تحویل می‌داد.

بقیه زندانیان را درون کشتیهای بخاری که عازم ماگادان بود، روی هم می‌ریختند. در همان حال که تصفیه‌ها در دهه سی و چهل یك حالت دائمی در کشور پیدا کرد زمزمه‌هائی در مورد سفر دریائی به مسکو و سایر شهرهای بزرگ در سرزمین اصلی رسید، اما آن زمزمه‌ها به هیچوجه نمی توانست گویای وحشت و رنج چنان سفری باشد. میخائیل سولومون، زندانی رومانیائی شرحی در باب لحظاتی که زندانیان را گله‌وار درون کشتی سوولاتویا، می‌ریختند تا به ماگادان ببرند، نوشته است: «صحنه‌ای که نه گویا[1] و نه گوستاو دوره[2] نمی‌توانستند هرگز تصویری از آن، داشته باشند. هزاران تن از مردان و زنان نیمه جانی که جل و پلاسی

1. Goya
2. Gustave Dor'e

بر سر کشیده بودند و تمام بدن و صورتشان پوشیده از دمل و تاول بود. درست در پائین پله‌هائی که از آن پائین رفته بودیم، یك بشکه چوبی بسیار بزرگی قرار داشت که بر کناره‌های آن زنها در برابر چشمان سربازانی که نگهبانی می‌دادند مانند پرندگان در باورنکردنی‌ترین حالت نشسته بودند. خجلت و تظاهری در کار نبود. قوز کرده و مشغول قضای حاجت بودند. این تصور دست می‌داد که آنها موجوداتی نیمه انسان، نیمه پرنده هستند که به دنیائی دیگر و به عصری متفاوت تعلق دارند. و در همان حال وقتی می‌دیدند مردی از پله‌ها پائین می‌آید، یك زندانی مثل خودشان، بسیاری از آنها لبخند می‌زدند و دستی به موهایشان می‌کشیدند.»

کمی بعد افسران، زندانیان بیشتری را سوار کشتی کردند. اینها نه زندانیان سیاسی، بلکه جنایتکاران، دزدها، فاحشه‌ها و متجاوزین جنسی بودند. ایوژینا گینزبرگ[1]، نوشت: «هنگامی که دیدم فوجی نیمه برهنه با بدنهای خالکوبی شده به داخل کشتی هجوم آوردند، فکر کردم تصمیم گرفته‌اند توسط آن زنهای دیوانه کشته شویم. خنده‌های دیوانه‌وار، زارزدن‌ها، جیغ و داد و هرزگیهای وحشیانه آنها در آن هوای بویناك و متعفن، پژواك خاصی داشت. با آنکه جا نبود تا بتوان به راحتی پا روی زمین گذاشت، آنان دائماً در حال جست و خیز بودند. بدون اینکه وقت را تلف کنند به ایجاد وحشت برای خانمها ـ سیاسیها ـ و زورگوئی به آنان پرداختند. خوشحال بودند از اینکه «دشمنان مردم» را موجوداتی حتی حقیرتر و مطرودتر از خود می‌یافتند. در کمتر از پنج دقیقه با قانون جنگل به طور کامل آشنا شدیم...»

هنگامی که ساعت غذا فرا می‌رسید، نگهبانان یك چرخ دستی پر از نان را از بالا به داخل انبار کشتی و بر روی زندانیان می‌ریختند. هر روزه و به اشکال مختلف عده‌ای می‌مردند. اغلب اتفاق می‌افتاد، کشتی در جائی دور از ساحل، در میان یخها گرفتار می‌شد و سرنشینان چاره‌ای نداشتند، جز اینکه منتظر بمانند و همان جیره

1. Yevgenia Ginzburg

مختصر را برای روزهای بعد، ذخیره کنند. این انتظار می توانست برای هفته‌ها و ماهها ادامه داشته باشد و هزاران تن از زندانیان از گرسنگی و بیماری جان ببازند. برخی اوقات نگهبانان، اجساد مردگان را همانجا در میان زنده‌ها، رها می کردند. گهگاه نیز مردگان را روی یخها می انداختند. در آنجا روزها باقی می ماندند و می‌پوسیدند تا زمان ذوب شدن یخها فرا می رسید، دریا آنها را می بلعید و کشتی نیز به راه خود به سوی ماگادان، ادامه می داد.

آن دنیائی بود که آرنولد یریومنکو در آن رشد یافت و کودکی و جوانی وی، در آن شکل گرفت. همان طور که کنار میز آشپزخانه آپارتمانم، نشسته بودیم و قهوه می خوردیم، گفت: «کشتیهای حامل زندانیان در تمام اوقات در ساحل پهلو می گرفت. به خاطر می آورم صفهای طویلی اززندانیان، پنج شش هزار نفر زن و مردی که پلاسی بر تن داشتند، خسته و درمانده از کشتیها پیاده می شدند و به سوی بازداشتگاهها روانه می گردیدند. نگهبانان همواره در بین راه آنها را کتك می‌زدند و گهگاه صدای گلوله‌ای نیز شنیده می‌شد. بعضی وقتها جنازه مردی را رها شده در خیابان می دیدید، شاید کسی وقت نداشت به او بپردازد.»

آرنولد، هیچگاه واقعاً به زندگی حرفه‌ای خود، نپرداخت. در اوایل دهه ۱۹۶۰ در مسکو به تحصیل در رشته مهندسی و زبانهای خارجی پرداخت، ولی چون درآمد چندانی نداشت، برای کسب پول بیشتر به فعالیت در بازار سیاه روی آورد؛ بازداشت شد و ده سال را در زندان گذراند. پس از آزادی، اجازه اقامت در مسکو به او داده نشد و بناچار به منزل پدریش در ماگادان بازگشت. سرگشتگی و خفت بازداشت و زندانی شدن و یادآوری بی‌رحمیهائی که در دوران کودکیش شاهد آن بود و هنوز هم در نظم اجتماعی اتحاد شوروی سهم عمده‌ای داشت ازاو موجودی عصبانی و خشمگین ساخت و بتدریج به سیاست روی آورد. در سال ۱۹۸۱، کتابی در تقبیح حزب کمونیست نوشت و به صورت زیرزمینی توزیع کرد. برای این کار به دو سال زندان، محکوم شد.

هنگامی که پروسترویکا، سرانجام در مسکو آغاز شد، آرنولد آن اندازه جسارت داشت که فکر کند اصلاحات باید به ماگادان هم آورده شود. گروه ابتکار دموکراتیك را براه انداخت. به همراه چند پسر بچه و زنهای خانه‌دار، در برابر مرکز کا.گ.ب. در ماگادان ایستاد و با بلندگوی دستی شعارهائی را سرداد. از شغلی که در یك کارگاه ساختمانی داشت، اخراج شد. کمیته محلی حزب و کا.گ.ب با این مهندس اخراجی و دوستان جوانش در گروه ابتکار دموکراتیك، همانند یك گروه متجاوز رفتار کردند. پاپی آنها می‌شدند، برایشان شنود گذاشتند و هر از گاهی برخی اعضای گروه را به اتهامات واهی زندانی می‌کردند.

آرنولد پیشنهاد کرد، من به ماگادان بروم و همه چیز را به چشم خود ببینم. به او گفتم همیشه می‌خواستم به آنجا سفر کنم، ولی ماگادان هنوز یك شهر بسته است. گفت: «بسیار خوب مجبور نیستید به آنجا بروید، همه چیز را روی تلویزیون به شما نشان خواهم داد.» یك نوار ویدیوئی از کیف دستی‌اش بیرون آورد و توضیح داد؛ یکی از اعضای گروه در سفری به آلاسکا یك دوربین ویدیوئی خریده بود، گفت: «این از داشتن یك روزنامه که البته نمی‌توانیم داشته باشیم، بهتر است.»

نوار در دستگاه ویدئو جای گرفت، کمی بالا و پائین رفت و بالاخره جمعیتی حدود دو هزار و پانصد نفر را نشان داد که در میدان اصلی شهر، میدان لنین، اجتماع کرده بودند. جمعیت شعارهائی را در اعتراض به اختصاص تمام کرسیهای نمایندگی کنفرانس حزب در مسکو به مقامات برجسته محلی حزب کمونیست در دست داشتند، آرنولد را در حال فریاد کشیدن در یك بلندگوی دستی نشان می‌داد. او با فریاد تقاضا می‌کرد که حزب «دارنده منحصر به فرد قدرت در کشور» اجازه دهد که افرادی خارج از تشکیلات حزبی نمایندگی ماگادان را در مسکو، داشته باشند. سخنران دیگری می‌پرسید؛ چرا کمونیستها همواره تمام ثروت را به خود اختصاص می‌دهند و با اشاره به ساختمان نسبتاً شکیل و بزرگی که به طعنه آن را کاخ سفید می‌نامید گفت؛ آنجا محلی است که مافیا در آن زندگی

می کند؛ به همین دلیل است که آنها روز و شب تحت مراقبت نظامیها قرار دارند. آنها جنایتکارانی بیش نیستند. سخنران بعدی خواست که هتل مخصوص مقامات حزبی میهمان به کودکستان تبدیل شود. فهمیدن تمام آنچه را که می گفتند آسان نبود. پلیس در نزدیکی جمعیت چند بلندگوی بزرگ گذاشته بود که از آنها صدای کرکننده موزیك پاپ روسی پخش می‌شد تا فریاد دموکراسی را تحت‌الشعاع قرار دهد.

لحظه شگرف هنگامی بود که لودمیلارومانوا یکی از مقامات محلی حزب، دعوت آرنولد را پذیرفت و به ایراد سخنرانی برای جمعیت، پرداخت. زن جوان سعی می کرد خودمانی باشد، ولی فقط توانست با همان لحن قدیمی حزب سخن بگوید. او گفت؛ تظاهرات ضد حزبی بدون دریافت اجازه مخصوص از حزب ترتیب داده شده است، ولی تأکید کرد از کارگران دعوت خواهد شد در مباحثات پیرامون ایجاد مدارس جدید و سایر اصلاحات شهری، شرکت کنند. «از قول‌دادنهای شما خسته شدیم» و «از شما حرف نمی‌خواهیم» از جمله پاسخهای مؤدبانه تر جمعیت بود. رومانوا با یك تذکار اصلی در باب قانون اتحاد شوروی به سخنان خود خاتمه داد. او گفت: «طبق قانون اساسی حقوق سیاسی داده شده به مردم نباید حقوق سایرین را تضییع کند.» جمعیت تحت تأثیر این طعنه‌زنی قرار نگرفتند و با هو کردن او ناخشنودی خود را ابراز داشتند.

حالا آرنولد می‌خندید از صندلیش برخاست و با انگشت به ساختمانی با چند پنجره که در گوشه راست بالای صفحه تلویزیون پیدا بود اشاره کرد و گفت: «به آن ساختمان نگاه کن. افراد کا.گ.ب را می توانی ببینی که پشت پنجره‌ها ایستاده‌اند و از ما عکس می گیرند.»

***

روز بعد آرنولد تلاش کرد تا بیانیه گروه ابتکار دموکراتیك و طوماری را که امضاء شده بود به کنفرانس حزب، تسلیم کند. با یکدیگر در فاصله نیم مایلی کاخ

کرملین ایستاده و نظاره‌گر لیموزینهای سیاهی بودیم که یکی پس از دیگری سرسپردگان حزب را به محل کنفرانس می‌رساندند. آرنولد گفت: «آنها اجازه نخواهند داد به کاخ نزدیك شوم» پس از آنکه بالاخره اسنادی را که همراه داشت به متصدی اطلاعات حزب در کنفرانس داد به دفتر هواپیمائی رفت تا برای بازگشت به ماگادان جای خود را ذخیره کند. سپس به آپارتمان من بازگشتیم و صحنه‌هائی از کنفرانس را در تلویزیون تماشا کردیم. شبیه مشتاقان متعصب فوتبال در روز سال نو بودیم. نمی‌توانستیم چشمان خود را از صفحه تلویزیون برداریم. آرنولد سرسپردگان حزبی را مسخره می‌کرد و از لیبرالها تجلیل می‌نمود. گفت: «می‌دانی چه چیزی آنها را از جائی که هستند، پایین خواهد کشید؟ شرمساری. روزی تمام آنها ترسان ولرزان صحنه را ترك خواهند کرد.»

آرنولد، مانند اغلب لیبرالها در مسکو حامی تمهیدات گورباچف برای ایجاد یك مجلس قانونگذاری جدید بود. اما بدگمان بود که مجلس تازه نیز با رهبران حزبی انباشته شود. دوست داشت منازعه یلتسین را با ایگور لیگاچف، تماشا کند. درخواست صمیمانه او را از حزب برای اعاده حیثیت و دعوت او برای انجام یك برنامه مردمی سازی سریع‌تر و قاطع‌تر را تحسین می‌کرد. یلتسین با آرواره‌ای بیرون زده و حرکات بی‌قواره با سخنان خود خاطره بوخارین و سایر بلشویکهای قدیمی را که در تصفیه‌های استالینی جان باختند و در دوران گورباچف از آنها اعاده حیثیت شد، زنده می‌کرد:

«رفیق نماینده‌ها، اعاده حیثیت پنجاه سال پس از مرگ شخص، اکنون به صورت یك قاعده درآمده و تأثیر سالمی بر جامعه دارد. اما من به دنبال اعاده حیثیت سیاسی، در حالی که هنوز زنده هستم، می‌باشم»

یلتسین همچنین لیگاچف را به خاطر تلاش برای ایجاد مانع در برابر اصلاحات به باد انتقاد گرفت. لیگاچف از فرصتی که برای سخنرانی داشت استفاده کرد و خطاب به یلتسین، گفت: «بوریس، تو اشتباه می‌کنی» روی صفحه

تلویزیون لیگاچف در برابر یلتسین تنومند، سنگین وزن و سربزیر مانند یك قلچماق خیابان گرد به نظر می‌رسید. از کوره در رفته بود و یلتسین را متهم می کرد که در جلسات پولیت بورو، ساکت و خاموش می نشیند، نمایندگان حاضر در تالار، صدای خود را به نشانه تأیید از لیگاچف بلند کردند، ولی در همان حال بیشتر مردم کشور در وجود یلتسین یك قهرمان را می دیدند.

پریومنکو در این نمایش آزاداندیشی، غرق شده بود و از آن کیف می کرد. مانند میلیونها تن دیگر او از اینکه می‌دید حزب سرانجام جان تازه‌ای به خود می‌دهد و فسادها و اختلافات خود را به صورت زنده در تلویزیون فاش می کند، شادمان بود. اما بالاتر از تمام اینها، آرنولد از مشاهده پیروزی بزرگی که یادبود در کنفرانس به‌دست آورد، ذوق زده شده بود. با اجازه ساخت بنای یادبود برای قربانیان رژیم، حزب علی‌رغم خواست خودش، دوره‌ای از پشیمانی ملی را آغاز کرده بود.

آرنولد در فرودگاه، گفت؛ «حداقل کنفرانس کاملاً هم خالی از فایده نبود.» به او گفتم؛ هنوز هم می خواهم به ماگادان بیایم: «بزودی یکدیگر را در آنجا خواهیم دید» هر دو خندیدیم. این امکان هنوز هم خیلی دور از دسترس به نظر می‌رسید.

***

پیروزی یادبود در کنفرانس حزبی بسیار شیرین بود، ولی حتی رهبران گروه بخوبی آگاه بودند که این می تواند، امری سطحی و زودگذر باشد. «استالین دیروز مُرد» عنوان مقاله میخائیل جفتر، در مجموعه «راه دیگری وجود ندارد» بود. او در آن مقاله، این مفهوم را پی می گرفت که استالینیزم همه چیز و همه کس را در اتحاد شوروی، آلوده کرده است. تمام کارخانه‌ها و مزارع اشتراکی، تمام مدارس و پرورشگاهها بر اساس اصول استالینیستی و نظم آهنین بنا شده بود. در تمام روابط اجتماعی، در داد و ستد، در اتوبوسها و در تمام مبادلات ساده، مردم با تحقیر و سوءظن با یکدیگر برخورد می کردند که این هم ثمره استالینیزم بود. اکنون مردم با صدای بلند، شك و تردید خود را در باره ثمربخشی آن نوع زندگی ابراز می کردند.

تنها اکنون به آنها اجازه داده شده بود که از تردیدهای خود در کتابها، روزنامه‌ها و تلویزیون صحبت کنند.

آفاناسیف پس از پایان کنفرانس حزب به من گفت: «استالینیزم تا اعماق وجود تمامی ما رخنه کرده است دشوارترین کار خلاص شدن از چنین روحیه‌ای است. در مقام قیاس گرفتن مجوز از حزب برای بنای یادبود، چیزی به حساب نمی‌آید.»

برحسب اتفاق با یك فیلمساز آذربایجانی، به نام توفیق شاخوردیف، ملاقات کردم. او فیلم مستندگونه‌ای به نام «استالین با ماست» را ساخته بود. فیلمش شامل مصاحبه‌هائی با استالینیست‌ها در سراسر کشور بود. قزاقی در رودخانه دُن، راننده تاکسی در تفلیس، مردی که در محاکمه بوخارین نگهبان او بود، از جمله مصاحبه شونده‌ها بودند. در صحنه‌ای از فیلم گروهی از سربازان کهنه کار در اطراف میزی نشسته بودند و سرودهائی را در ستایش استالین می‌خواندند. با توفیق از دلمشغولی خود در باره کاگانوبیچ گفتم و از او خواستم برای انجام مصاحبه‌ای با او کمکم کند. خندید و گفت: «خودم هم همین دلمشغولی را دارم. او در به‌روی هیچ کس نمی‌گشاید.»

اخیراً مسکو نیوز و چند روزنامه دیگر با انجام مصاحبه‌ها و نظرسنجی‌ها سعی کرده بودند دریابند مردم در باره استالین چگونه فکر می کنند. اندیشه دریافت عقیده سیاسی کاری تازه بود، ولی نظرسنجی‌ها ابتدائی بودند. فکر کردم توفیق در موقعیتی است که بتواند، بگوید؛ امروز استالینیست بودن به چه معنائی است آنها که هستند و چه می‌خواهند؟

توفیق، گفت: «تعداد افرادی که آشکارا از استالین دفاع می کنند و ستایشگر او هستند بسیار محدودند، اما اگر در باره مردمی حرف می‌زنید که اولین خواست آنها نظم و ساماندهی است، فکر می کنم در باره بیش از نیمی از مردم اتحاد شوروی صحبت می کنید. می‌دانید ما از کلمات رایج و قشنگی مانند «دموکراسی» و

«پلورالیزم» استفاده می کنیم، اما تنها معدودی از مردم واقعاً می توانند، بدون وجود نظم و کنترل کامل زندگی کنند.

«دگراندیشان و سنت گریزان امروزی به شکلی گمراه کننده نوعی استالینیست، هستند. ما دموکراتها از جهتی هم عقیده هستیم. آنچه را که واقعاً وجود دارد، نادیده می گیریم یا مسخره می کنیم. اما استالینیست‌ها آرمان والای خود و خلق یك جامعه بزرگ از کمونیزم را باور دارند و این هاله دگراندیش بودن، نوعی وقار و شایستگی به آنان می‌بخشد. در همان حال که ما در سیستم خودمان همگی فقیر هستیم، آنها دموکراسی و کاپیتالیسم را وسیله‌ای برای استثمار فقرا توسط ثروتمندان می‌بینند. برای آنها نبود مشت آهنین به معنای فحشاء، ایدز ومهاجرت به غرب است. استالینیست‌ها احساس خودرا از ارتباطشان با خاطره مرد بزرگی که در ذهن دارند به دست می آورند. هنگامی که برده‌ای دست اربابی که او را تازیانه می‌زند می‌بوسد، کمی از قدرت ارباب را کسب می کند.»

این دلبستگی و تعصب به صورت فیزیکی در جمهوری گرجستان، همانند جاهای دیگر قابل مشاهده ورؤیت بود مانند تمام خبرنگاران خارجی در مسکو، من نیز سرانجام سفری به گوری،زادگاه استالین در گرجستان داشتم، با یك ساعت رانندگی در جاده‌ای کوهستانی، می توان از تفلیس، مرکز گرجستان، به گوری رسید. بخش عمده‌ای از شهر، یکی از تماشائی ترین نقاط روی زمین است. مقامات حزب در گوری با دریافت کمك مالی از مسکو در سال ۱۹۳۶ خانه اجدادی استالین را که بنای کوچك دواطاقه‌ای بود از محل خود به مرکزشهر منتقل کرده بودند. در چهارگوشه خانه کودکی مرد بزرگ، ستونهای نئوکلاسیك عظیمی برپا شده بود. اطاقها از افتادگی و خشوع استالین لنینیست، سخن می گفتند. در یك اطاق تنها یك میز چوبی ساده، وجود داشت و به دیوار اطاق دیگر، تصویری از استالین یا مادرش آویخته بود. در مجاورت خانه، موزه وسیع استالین، ساختمانی به‌عظمت ستونهای اطراف خانه قرار داشت که بنا به گفته نگهبان «به علت بررسی

مجدد» بسته بود.

مردم پس از تماشای خانه استالین زیر درختان پارك اطراف آن می‌نشستند و سوسیس و سیب می‌خوردند، هیچ یك از بازدیدکنندگانی که با آنان صحبت کردم، شکوه و گلایه‌ای از استالین نداشتند. می‌گفتند؛ کشور به مردی مانند او نیاز داشت تا به تمام «آشفتگی»ها پایان دهد. با کارگر کارخانه‌ای صحبت کردم که خالکوبی روی سینه‌اش را که تصویر دونفره لنین و استالین بود نشانم داد. از او درباره گورباچف پرسیدم و اینکه آیا جائی هم برای او درنظر گرفته است، گفت: «گورباچف؟ حتی اسمش را هم روی پائین تنه‌ام خالکوبی نخواهم کرد.»

***

استالین، روز ۲۱ دسامبر ۱۸۷۹ متولد شد. نام اصلیش ژوزف ویساریونویچ ژیوگاشویلی بود. پدرش که همیشه مست بود و دائماً همسرش را کتك می‌زد، در جوانی مُرد. کتاب مورد علاقه استالین در دوران کودکی «پدر کُش» نوشته آلکساندر کازبك، قصه‌ای درباره یك قهرمان کین‌خواه گرجستانی به نام کوبا بود. استالین پس از خواندن کتاب از دوستانش خواست او را کوبا بنامند. یکی از دوستان کودکیش، نوشت: «کوبا قهرمان آرمانی او شد.» نزدیکترین رفقای استالین در حزب، تا روزی که او آنها را اعدام کرد، گهگاه او را کوبا صدا می‌زدند.

استالین چند صباحی در یك مدرسه مذهبی ارتودوکس روس، درس خواند. کشیش‌ها او را «ناآرام و گستاخ» وصف کردند. مادرش همواره می‌خواست او به کسوت روحانیت، درآید. هنگامی که در سال ۱۹۳۶، زمانی که دیگر رهبر اتحاد شوروی شده و تصفیه بزرگ را طراحی می‌کرد به دیدن مادرش رفت. او گفت: «حیف شد که کشیش نشدی».

استالین در سال ۱۸۹۵ نوشت:

این را بدان: کسی که مانند خاکستر به زمین انداخته شد
کسی که هرگز منکوب نشد

بربالهای یك امید درخشان
بالاتر از کوههای بزرگ پرواز خواهد کرد.

در سال ۱۹۲۶ نادژدا، همسر استالین او را ترك کرد. از همسرش خواست که باز گردد و در همان حال پلیس مخفی را به تعقیب او گماشت. شش سال بعد، به خاطر رفتار ددمنشانه استالین در سرکوب دهقانان در اوکراین منازعه لفظی شدیدی بین آن دو در گرفت. هنگامی که جنجال فرو نشست، نادژدا به اطاقش رفت و خود را کشت. دخترش سویتلانا، بعدها گفت: «معتقدم مرگ مادرم، که او آن را یك خیانت شخصی نسبت به خویش تلقی کرد، آخرین بقایای گرمی انسانیت را از روح او زدود.»

استالین سالها به تنهائی در کرملین زیست. یکی از محافظینش می گفت؛ او روی تمام تلفنهای مشاورینش شنود گذاشته بود و مدت زمان زیادی در روز را به شنیدن مکالمات آنان می گذراند. آلکسی ریبین یکی از محافظین او در مجله تحقیقات جامعه‌شناسی نوشت؛ استالین دوست داشت به راننده لیموزینش بگوید؛ اتومبیل را نگه‌دار، این یا آن پیرزن را سوار کن و به خانه‌اش برسان. ریبین گفت: «او چنین آدمی بود.»

پراودا برای اشاره به استالین از عناوین حماسی بی‌شماری استفاده می کرد: رهبر و معلم کارگران جهان، پدر خلقها، رئیس خردمند و هوشیار مردم شوروی، بزرگترین نابغه تمام دورانها و تمامی مردمان، بزرگترین رهبر نظامی تمام اعصار، رفیق دلگرم کننده و وفادار لنین، ادامه دهنده صادق آرمان لنین، عقاب کوهستان، بهترین دوست تمام بچه‌ها.

بسیاری از روشنفکران غربی بودند که دوست داشتند با قساوتهای استالین از سررضامندی و به میل او برخورد کنند. در بحبوحه یك قحطی در کشور، جرج برناردشاو در هتل متروپل مسکو، سرش را ازروی بشقابش بلند کرده و با شادی گفت: «هیچ کمبود غذایی در اینجا می‌بینی؟». او بعداً اضافه کرد: «کلاهش را برای

ادای احترام به استالین به خاطر تلاشش برای توزیع کالا و مواد غذائی از سر برمیدارد» لیدی آستور، همسفر شاو در دیدار با استالین از او پرسید: «تاکی همچنان به کشتار مردم ادامه خواهد داد؟» استالین بسادگی پاسخ داد «تا آنجا که لازم باشد» لیدی آستور بسرعت موضوع صحبت را عوض کرد و خواستار کمك استالین برای یافتن یك دایه خوب روسی برای فرزندش شد.

اچ.ج.ولز پس از دیداری با استالین گزارش داد که او هرگز با «مردی بی‌شیله پیله‌تر، نجیب‌تر و بی‌غرض‌تر» از او ملاقات نکرده است. ژوزف دیویس سفیر آمریکا در مسکو درباره استالین نوشت «یك کودك دوست خواهد داشت روی زانوی او بنشیند و یك سگ بآرامی از سر و گوش او بالا خواهد رفت»

استالین که طول قامتش پنج پا و چهار اینچ بود خواست از او پرتره‌ای تهیه شود که وی را مردی بلندقامت با دستانی قوی نشان دهد. نعلبندیان، نقاش مخصوص، با تبعیت از دستور تصویر چاپلوسانه‌ای از استالین کشید که او را بادستانی که محکم روی شکمش گره خورده بودند، نشان می‌داد. استالین سایر نقاشانی را که تصویرش را کشیده بودند، تیرباران کرد و آثارشان را سوزاند. استالین شخصاً متن رسمی «شرح حال کوتاه استالین» را بازنویسی کرد و این جمله را به آن افزود: «استالین هیچگاه اجازه نداده است چاپلوسی، خوشامدگویی، تکبر و نخوت به کارش صدمه بزند»

استالین روز پنجم مارس سال ۱۹۵۳ در اثر سکته، درگذشت. او زمانی گفته بود؛ انقلابیونی که از وحشت و ترور به عنوان یك ابزار سیاسی استفاده نکنند «گیاهخوارانی» بیش نیستند.

طبق برآوردهای روی مدودوف، تعداد قربانیان استالین به چهل میلیون نفر می‌رسد. سولژ نیتسین می گوید؛ تعداد قربانیان بسی فراتر از این رقم و احتمالاً ۶۰ میلیون نفر می‌باشد. بحث و گفتگو در این باره هنوز ادامه دارد.

***

محاکمه سال برگزار می‌شد. از هنگام به قدرت رسیدن گورباچف، وکیل دعاوی بازنشسته‌ای به نام ایوان شخووتسف باتقدیم لوایح متعددی علیه روشنفکران و روزنامه‌نگاران به اتهام «افترا زدن به استالین» طرح دعوی کرده بود، تعداد این لوایح تاکنون به شانزده فقره می‌رسید. این بار طرف دعوی «وچرنایامسکوا» روزنامه عصر شهر بود.

شعار نوشته‌هائی مانند «استالین پدر مردم ماست» و «افترا زدن اسلحه کثیف ضد استالینیست‌ها است» در محوطه دادگاه دیده می‌شد. قاضی گفت: زود این شعارها را بیرون ببرید.

شخووتسف، کنار میز شهود نشسته بود و یادداشت بر می‌داشت. کت و شلوار پوشیده بود و ردیفی از مدالهای نظامی روی سینه اش به چشم می‌خورد. او در خلال جنگ در جبهه‌های بالتیك و اوکراین به عنوان تیرانداز تانك، خدمت کرده و قسمتی از ریه‌اش را در مبادله آتش از دست داده بود. پنج شش ردیف نیمکت موجود در دادگاه توسط طرفداران شخووتسف، اشغال شده بود. بیشتر آنها مردان و زنان سالخورده بودند و تقریباً تمام آنها نشان و مدالی از جنگ بر سینه داشتند؛ از اینکه مجبور شدند، شعار نوشته‌هایشان را کنار بگذارند عصبانی بودند، ولی سخن‌پراکنی با صدای بلند را جانشین آن کردند. کلمات ناخوشایندی درباره یهودیان، ارامنه، رئیسه گورباچف و یادبود شنیده می‌شد. آنها نسخه‌هائی از مجلات دست راستی، عصر ما که متعلق به ملی گرایان افراطی روس و گارد جوان که وابسته به استالینیست‌های افراطی بود، در دست داشتند. زمزمه‌هائی درگرفته بود، در باب اینکه آیا بانوی نماینده «وچرنایامسکوا» در دادگاه یهودی است یا خیر؟ و بالاخره نتیجه گرفتند؛ او حتماً باید یهودی باشد.

در وقفه‌ای که در خلال رسیدگی ایجاد شد، زنی مسن به نام والنتینا نیکیتینا به من گفت: «ما زندگیهای خودرا برای ساخت سوسیالیزم، صرف کردیم و حالا این آدمها ـ آفاناسیف، آداموویچ، کروتیچ ـ می‌خواهند از سوسیالیزم خلاص شوند و

موفق هم می‌شوند. آن زن نیز مدال و نشان کهنه سربازان جنگ را بر سینه داشت. گفت؛ بسیاری از دوستان و خویشاوندانش را ـ نیمی از مردمی که می‌شناختم ـ در جنگ از دست داده بود و اینکه فکر اصلاح سیستم، فکری نامعقول است: «این مردم مثل مجارستانیها در سال ۱۹۵۶ هستند آنان به یك عمل ضدانقلابی دست زده‌اند. مردم ما از استالین به عنوان سازنده سوسیالیزم حمایت می کنند. همه اینها زیر سر یهودی‌ها است. اگر تمام یهودیها را به یك ناحیه خودمختار منتقل کنند، همه ما زندگی خوبی خواهیم داشت» از اینکه اندیشه‌هایش را با من در میان گذاشته بود از او تشکر کردم و توجه خود را به سوی شخووتسف باز گرداندم، سلطه جو و کسل کننده به نظر می‌رسید. با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و اطمینان داشت هر سه قاضی نمی‌توانند تفوق او را حتی هنگامی که به رایزنی می‌پرداختند، نادیده بگیرند. او وکیل نداشت و خود وکیل خویش بود. چند یارد آن طرفتر بانوئی که نماینده روزنامه وچرنایا مسکوا بود، بپاخاست و به قضات گفت؛ وکیلش چون درمرخصی بود، نتوانست در دادگاه حضور یابد؛ آیا جلسه رسیدگی می‌تواند به روز دیگری موکول شود؟ شخووتسف به چشمانش تاب داد. جمعیت پوزخند زدند و هو کشیدند. قاضی تاریخ دیگری را برای رسیدگی تعیین کرد. مردی که کنار من نشسته بود، زیر لب گفت: «همه اینها مزخرف است» همه بپا خاستیم تا سالن را ترك کنیم، نماینده وچرنایا مسکوا سر بزیر انداخت و با قدمهای تندی به سوی درخروجی شتافت، جمعیت یکصدا فریاد زدند: «مفتری! شرم بر تو باد»

در محوطه پارکینگ، طرفداران شخووتسف دور هم جمع شدند؛ شعار نوشته‌های خود را باز کردند و جشن گرفتند، خودم را به شخووتسف معرفی کردم، گفت: «فکر می کنم می‌خواهید با من مصاحبه‌ای داشته باشید. بسیار خوب می‌توانیم با اتومبیل تا ایستگاه قطار برویم و اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، با هم چیزی بخوریم»

از شخوو تسف پرسیدم، چرا خود را اینگونه به زحمت می اندازد؟ چرا پول و انرژی خود را صرف تنظیم و تقدیم لوایحی می کند که همیشه در آنها بازنده است؟ او نه خشمگینانه، بلکه با چشمانی مهربان به من نگریست، یك خارجی بودم و بیشتر از این چیزی نمی‌دانستم. گفت: «من هستم که حقایق تاریخی را به جای خود باز می گردانم. آنها در روزنامه‌های امروز می گویند، درهر خانه‌ای کسانی بودند که حداقل یك نفر را می‌شناختند که سرکوب شده بود. من هیچ کس را نمی‌شناختم. در خارکف، از یکصد و پنجاه نفر از صاحبان خانه‌ها تحقیق کردم، هیچکدام نگفتند منتظر بودند تا درخانه‌هایشان را بزنند. ارقام و اعدادی که می‌شنوید، تماماً احساس گرایانه و بهتان و تهمت محض است. در خلال فعالیتهای اشتراکی کردن به سال ۱۹۲۹ پدربزرگم را از زمینش بیرون انداختند و همه ما را به تبعید فرستادند. اما مردم به ما غذا و لباس دادند و پس از شش ماه، به زمین خود باز گشتیم. در خلال تبعید، برادرم به علت تورم ریه در گذشت، اما مادرم هیچگاه استالین را سرزنش نکرد، این تقصیر و کوتاهی از مقامات محلی بود. مادرم هشتادوشش سال دارد و با وجود عقل زنانه‌اش به خوبی این مطلب را درك می کند. اما از نظر انجام کار و اقدامات عملی سهم استالین خیلی بیشتر از لنین بود. البته این را شاید بشود به حساب طول مدت حکومت او گذاشت. تمام وقت نامه‌های زیادی از مردمی که حسرت زندگی در دوران استالین را می‌خورند، دریافت می کنم. آنها از دلخوشی خود برای کارشان و از عشقشان به سرزمین مادری سخن می گویند و اینکه چگونه در آن دوران سرهای خود را بالا می گرفتند و سرودهای میهنی سر می‌دادند. اکنون هیچ کس را نمی‌بینیم که آواز بخواند. این به خاطر آن نیست که سرودی برای خواندن وجود ندارد. این به علت نبود اعتقاد و ایمان است. می‌دانید، مردم فراموش کرده‌اند و نیاز دارند به خاطرشان آورده شود. در سالهای دهه سی، زمانی که من در گروه پیشاهنگان جوان و کومسومول بودم، شور میهن‌پرستی بی‌سابقه‌ای در این کشور وجود داشت. اشتیاق بالایی برای قربانی کردن نیازهای

فردی به خاطر منافع ملی به چشم می‌خورد. مردم در اذهان خود اهداف والائی داشتند و به آینده‌ای درخشان چشم دوخته بودند و به همین دلیل همه چیز را تحمل می‌کردند. استالین با ما است و استالین خواهد آمد. این در ذهن یك نسل نقش بسته است. ما در حالی که نام او را بر لبان خود داشتیم به جنگ رفتیم. هنگامی که او زمام روسیه را به دست گرفت، تنها وسیله صنعتی در کشور خیش چوبی بود، ولی او ما را در حالی ترك کرد که صاحب بمب اتمی شده بودیم. به چنین مردی نباید افترا بست. جوانان باید تاریخشان را یاد بگیرند.»

شخووتسف، در مشهورترین لایحه خود آلس آداموویچ، نویسنده بلاروس و یکی از رهبران یادبود را متهم کرد که در فیلمش بنام «پالایش» استالین را مورد تهمت و افترا، قرار داده است. از نظر شخووتسف، آداموویچ «بدترین نوع دروغگو» و کسی بود که می‌کوشید، جوانان اتحاد شوروی را گمراه کند.

شخووتسف، گفت: «مردم توان خود را برای یاد گرفتن حقیقت از دست داده‌اند. آنها به کروتیچ و یوتوشنکو گوش می‌دهند، اما تاریخهای واقعی را که توسط انستیتو مارکسیسم ـ لنینیسم چاپ شده است، نمی‌خوانند».

اما درباره ساخاروف، چه می‌توان گفت؛ از همه اینها گذشته ساخاروف، نامزد ریاست یادبود بود. به او هم نمی‌شد اعتماد کرد؟ شخووتسف پاسخ داد: «ساخاروف، در دوران برژنف به گورکی تبعید شد و این فرصت را نداشت که درباره اسرار هسته‌ای، صحبت کند و یا به سیستم، تهمت بزند. اینك او را با دستور مستقیم گورباچف، بازگردانده‌اند. ساخاروف با کینه‌توزی می‌کوشد به همه ما تهمت بزند. او بزرگترین قدرت را در کشور هدایت می‌کند. یادبود روزی می‌تواند به یك حزب جانشین، تبدیل گردد.»

شخووتسف گفت؛ نینا آندریوا را می‌شناسد و فکر می‌کند او یك «کارگر خوب» است. هنگامی که گفت؛ کاملاً معتقد شده است که «اکثریت کسانی که به استالین و سرزمین مادری تهمت می‌زنند، یهودی هستند» به نظرم رسید، آشنائی آن

دو باید سابقه داشته باشد.

چند هفته بعد شخووتسف، تلفن کرد تا اطلاع دهد اخبار جدیدی برای من دارد. او در دعوایش علیه روزنامه وچرنایا مسکوا، برنده شده بود. محکومیت روزنامه به خاطر افترا بستن به استالین نبود، بلکه دادگاه روزنامه را به خاطر تهمتی که به شخووتسف، مبنی بر اینکه هنگامی که دادیار بوده از روشهای «استالینیستی» استفاده می کرده زده، محکوم کرده بود. روزنامه عذرخواهی مفصلی را چاپ کرد و شخووتسف گفت؛ او پیروزی بزرگی برای خود و بالاتر از آن برای «نام نیك استالین»، کسب کرده است: «روزی جنگ خود را پایان خواهم داد که مرده باشم».

***

هنگامی که در جلسه دادگاه بودم، از سوی بانوئی که خود را «دوستدار بزرگ استالین» توصیف می کرد به شام دعوت شدم. کیرا کورنینکوا، عاقله‌زنی موقر، در اواخر پنجاه سالگی بود. زنی چاق و عبوس که عینك پنسی به چشم داشت و موهایش را بالای سر جمع کرده بود. او شبیه معلمی سخت گیر که هرگز نمره A به شاگردانش نمی‌دهد، به نظر می‌رسید. آپارتمانش نیمه تاریك، درهم و برهم و انباشته از کتاب بود. او با دو طوطی دم درازش، تاشکا و ماشینکا، زندگی می کرد. درحالیکه ضربه ملایمی به قفس آنها می‌زد، گفت: «بچه‌هام». ازدواج نکرده بود و هیچگاه هم نخواسته بود ازدواج کند. گفت: «می‌خواستم آزاد باشم. وقتی بستگان نزدیکی داشته باشید که با شما زندگی می کنند، سرراهتان قرار می گیرند. مزاحم هستند. برنامه‌های خودم را دارم و آنها را اجرا می کنم».

تنها شورمندی او درباره استالین بود: «همیشه او را دوست داشتم. زندگیم را وقف او و خاطره او کرده‌ام» روزهای بی‌شماری را در کتابخانه لنین به بررسی اتهامات «شرم‌آور» غربیها و نوشته‌های پژوهشگران روسی، درباره استالین گذرانده بود. مدودف، سولژنیتسین، آفاناسیف و روژینسکی همگی از نظر او «دشمن» بودند. او می‌خواست نادرست بودن تمام چیزهائی را که آنها درباره کشتار میلیونها

نفر توسط استالین می گفتند، ثابت کند: «او چنین نکرده بود، تنها دشمنان خلق را مورد حمله قرار می‌داد» بعضی وقتها به کمیته مرکزی نامه می نوشت و از این نکته یا آن نکته که در توده مقالات مندرج در روزنامه‌های لیبرال دیده بود، شکایت می کرد.

با گفتن «اینجا را منزل خودتان بدانید» مرا با طوطیها تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت. دیوارهای اطاق با عکسهای فراوانی از استالین، تزئین شده بود. استالین در کودکی، استالین و لنین در گورکی، استالین در صفحه اول پراودا، استالین با لباس سفید نظامی. او صدها عکس دیگر از استالین در آلبومها و جعبه‌های عکس خود داشت. دسته‌های عکس را با روبان ابریشمی صورتی، بسته بود. مؤدبانه و مانند اینکه دارم حسن سلیقه میزبانم را تحسین می کنم، از داخل اطاق فریاد زدم: «هرگز چنین چیزی را ندیده‌ام» از آشپزخانه پاسخ داد: «اوه، از اینها خیلی دارم» دوان دوان به اطاق بازگشت. صورتش گل انداخته بود. درحالی که چند تا از عکسها را به فاصله چند اینچی صورت من نگاه داشته بود، گفت: «ببین، هر کدام نشان دهنده احساس متفاوتی از هر مرحله زندگی آن مرد بزرگ هستند».

همانند یك دوستدار واگنر که هر سال بدیدن زادگاه او می‌رود، کورنینکوا، یك زیارت سالانه از گوری داشت. گفت؛ بعضی وقتها سالی دو مرتبه، یك بار در سالروز مرگ استالین و بار دوم روز پیروزی بزرگ به آنجا می‌رود: «مردم زیادی هستند که مثل من فکر می کنند. در سال ۱۹۷۹ به مناسبت صدمین زادروز او، در آنجا جمع شدیم و جشن گرفتیم. آن روز بیش از سی هزار نفر از موزه استالین، بازدید کردند. آنهائی که می خواهند برای به اصطلاح قربانیان استالین بنای یادبود، بسازند بهتر است کمی درباره آن فکر کنند. لازم نیست برای کسانی که زندانی شده بودند، بنای یادبود ساخته شود. آنها کاری کرده بودند که باید پاسخ آن را می‌دادند. لازم نیست برای کشاورزان ثروتمندی که تصفیه شدند، بنای یادبود ساخته شود. بنای یادبود را باید برای کمونیستها ساخت. خائنین سزاوار داشتن بنای یادبود نیستند.»

گفت؛ دو تن از خویشاوندانش به زندان فرستاده شده بودند، جرم آنها این بود که دیر سر کار حاضر می‌شدند «آنها عادلانه محاکمه شدند». یك کلمه حرف نزدم.

تاشکا و ماشینکا در قفس دور خودشان می‌چرخیدند. صدای کیرا در خشم، اوج می‌گرفت: «آیا تقصیر استالین بود که عموی من تا دیرهنگام میخوارگی می‌کرد و روز بعد دیر سر کارش حاضر می‌شد. آنها برای این کار باید تنبیه می‌شدند. من کسی هستم که نظم را دوست دارم. طرفدار نظم واقعی هستم با مشت آهنین باشد یا هر نوع مشت دیگر. طرفدار وضعیتی هستم که در آن مردم برای اعمالشان پاسخگو باشند.»

غذا بسیار خوشمزه بود، ولی کیرا کورنینکوا، چیزی نخورد. همچنان به سخنرانی ادامه می‌داد. درحالتی از شیدائی و خلسه فرو رفته بود: «تنها آرزوی من این است که می‌توانستم در آن روزهای شادی‌بخشی که آن زمان داشتیم، زندگی کنم. با مشاهده فیلمهای مستند آن زمان، می‌توانید پی ببرید مردم چقدر سرزنده و خوشحال بودند. صورتهایشان می‌درخشید. آنها ابزارهای ابتدائی داشتند، ولی به خوبی کار می‌کردند و کار کردن را دوست داشتند. اکنون فکر می‌کنیم کار، یك «مسخره‌بازی» است. برای مردم همواره لذت‌بخش بود که از موفقیتهایشان به استالین بگویند. زمانی که استالین زنده بود، هیجده ساله بودم، ولی می‌توانستم ببینم مادرم در آن سالها چگونه کار می‌کند. او نه به خاطر ترس از چیزی، بلکه فقط به خاطر مسرت حاصل از آن کار می‌کرد. آن رژه‌های میدان سرخ، شادمانه‌ترین روزهای زندگی ما بود» از او پرسیدم آیا خودش هیچگاه استالین را دیده بود. چشمانش پر از اشك شد. مانند آن بود که ناگهان خاطراتی از عشق گذشته‌اش را به یاد می‌آورد. گفت: «آخرین بار که استالین را دیدم، سال ۱۹۵۲ بود. وضع و حال کارگران را هنگامی که در آغاز مراسم استالین در جایگاه بالای مقبره لنین دیده نمی‌شد به خاطر می‌آورم. گرفته و ماتم‌زده بودند. نمی‌توانید آن خوشحالی و سروری را که با دیدن او در لحظاتی بعد احساس کردیم، تصور کنید. کاملاً پیر شده

بود. با فریاد شادی به او خوش آمد گفتیم و ادای احترام کردیم. تمام ما وظایفی را که برایمان مقرر کرده بود، به خوبی انجام داده بودیم. آماده بودیم تا با او حتی به کره ماه برویم. به استالین عشق می‌ورزیدیم و با تمام قلبمان او را باور داشتیم.»

هنگامی که از کیرا پرسیدم با مرگ استالین چگونه برخورد کرده بود، همچنان که پاسخ می‌داد اشك می‌ریخت گفت؛ پس از شنیدن خبرها، بیمار شده و تا چند روز نتوانسته بود از آپارتمانش خارج شود: «روز تشییع جنازه با هر زحمتی بود به خیابان رفتم. سوت تمام کارخانه‌ها صدا می‌کرد مانند آن بود که ضجه می‌کنند. هرگاه کارگری برای همیشه کارخانه را ترك می‌کرد، سوت کارخانه‌ها به صدا درمی‌آمد و حالا تمام آنها برای مرگ استالین نوای عزا سر داده بودند. امروزه ما چنین احساسی را برای رهبرانمان نداریم. همه مردم حقوقشان را می‌گیرند، اما غذا وجود ندارد. چگونه می‌توانیم چنین حاکمانی را باور داشته باشیم؟ من چیزهای واقعی را باور دارم.»

بعد از شام کیرا گفت؛ زمانی با چند تن از بستگان استالین دوست بوده است: «اوه، دوست که نه، رفیق» او حتی با مولوتف در خانه ییلاقی وی، ملاقات کرده بود. گفت؛ در چشمان مولوتف خردمندی و فرزانگی دیده می‌شد. او تا زمان مرگش در دهه نود به تمام دیدارکنندگانش می‌گفت؛ استالین به درستی عمل کرده بود. دشمنانی وجود داشتند و دشمن باید از صحنه روزگار محو می‌شد.

از کیرا کورنینکوا پرسیدم، اما هیچ اشتباهی وجود نداشت؟ آیا استالین، هیچگاه اشتباه نکرده بود؟ پاسخ داد: «اشتباه؟ آری او یك اشتباه داشت و آن اینکه خیلی زود مرد».

***

یکی از کسانی را که مایل به دیدارش بودم، ایوژنی ژیوگاشویلی[1]، نوه

1. Yevgeny Djugashvili

استالین بود. چهار تن از نوه‌های استالین، بانوئی خانه‌دار، یك جراح، یك کارگردان تئاتر و ژیو گاشویلی در مسکو زندگی می کردند. دو نفر اول از دیدار با من عذر خواستند. با کارگردان، مردی باریك اندام و آرام که آلکساندر بوردانسکی نام داشت در دفتر کارش واقع در محل تئاتر نظامی مسکو، ساختمان وسیعی به شکل ستاره ملاقات کردم. بوردانسکی در تمام طول مدت زندگی تا آن جا که می توانست از استالین فاصله گرفته بود. حتی نامش را نیز تغییر داده بود. او مدرسه نظامی را ترك کرد و همواره کوشید به استالین با دید یك هنرمند نگاه کند: «این بار بر دوش من سنگینی می کند، اما نباید برای داشتن چنان پدربزرگی سرزنش شوم. من نظریات تندی درباره استالین ندارم. سعی می کنم او را به عنوان یك پدیده درك کنم.

نمایشنامه ریچارد سوم شکسپیر، برای درك استالین به من کمك کرد. هیچ نمایشنامه‌ای تأثیری چون زندگینامه ریچارد سوم نداشت. ریچارد گوژپشتی مادرزاد بود، اما فکرش سریع کار می کرد و استعداد فراوانی داشت. او می خواست این حق خود را که در موقعیتی برابر با دیگران قرار دارد، اثبات کند.»

بوردانسکی دوست داشت فکر کند استالین را از صفحه ضمیرش دور کرده است، درحالی که واقعاً چنین نبود. هیچگاه کسی را نمی‌شناختم که با چنین دلزدگی و پریشان‌خیالی درباره استالین، صحبت کند. با بیانی حرفه‌ای، گفت: «اگر از نقطه‌نظر متمدنانه به آن بنگریم، ساده‌لوحانه خواهد بود اگر استالین را پس از آنکه بسیاری از مردم او را به عنوان دوست تمام خلقها، بچه‌ها و حیوانات، برجسته‌ترین شخصیت عصر و مانند آن وصف کردند، تنها یك اهریمن بدانیم. فکر می کنم او نظریات مارکس را به درستی به عمل درآورد... افسوس»

بوردانسکی با حضور در تلویزیون و اظهار بیزاری آشکار از پدربزرگش باعث رنجش و آزردگی خاطر سایر بازماندگان استالین شده بود. از نظر جناح استالینیست خانواده استالین، این کار او چیزی جز اهانت و هتك حرمت نبود. هنگامی که با ژیو گاشویلی تلفنی صحبت می کردم گفت: «به شرط آنکه با من از آن

برادرناتنی نابکارم صحبت نکنی. او به پدربزرگش استالین خیانت کرده و ناسپاسی روا داشته است.»

ژیوگاشویلی، فرزند یاکوف پسر استالین بود که در جنگ دوم جهانی به دست نازیها اسیر شد. استالین از مبادله او سرباز زد و آلمانیها اعدامش کردند. روزی که با ژیوگاشویلی ملاقات کردم، آماده می‌شد تا از شغلش در وزارت دفاع بازنشسته شود و از مسکو به تفلیس بازگردد. مردی که در را برویم گشود، دقیقاً شبیه استالین بود. با وجود آنکه کمی لاغرتر و سبیلش کم پشت‌تر می‌نمود همانندی او به استالین تکان‌دهنده بود. لباس نظامی به تن داشت و در ابتدا رفتارش بسان یك عضو پولیت بورو، رسمی بود. وارد اطاقی شدیم که بر دیوارهایش تصاویری چند از استالین آویخته بود. در گوشه‌ای یك جاکتابی انباشته از کتابهای حزبی و نظامی منتشره در عصر استالین، قرار داشت. یك میز ساده نیز در آنجا بود و روی آن یك دسته کاغذ و چند مداد تراشیده به چشم می‌خورد.

درحالی که از آن طرف میز خیره به من می‌نگریست، گفت: «خوب، سؤال شماره یك چیست؟» او مردی ساده‌اندیش نبود. احمق هم نبود که تصور کند یك خبرنگار آمریکائی با هدف دیگری جز آزردن او بدیدارش شتافته باشد و در این مورد تصور می‌کنم، حق با او بود. اما موردی برای برخورد و منازعه وجود نداشت. خیلی ساده از او پرسیدم؛ درباره پدربزرگش چگونه می‌اندیشد و در مورد حملاتی که این روزها در جراید و حزب به او می‌شود چه فکر می‌کند. اینها سؤالاتی بودند که او انتظار داشت.

گفت: «من همواره استالین را دوست دارم و او را ستایش می‌کنم. هیچ کنگره حزبی، هیچ کتاب و مقاله‌ای نمی‌تواند در این موضع من تغییری به‌وجود آورد و در مورد او شك و شبهه‌ای در من ایجاد کند. قبل از هر چیز او پدربزرگ من است و من او را دوست دارم.»

سولژنیتسین یك «پست‌فطرت هرزه» بود و اما در مورد گورباچف «واضح

است که حزب اقتدار خود را از دست داده است. می گویند ماهی از سر می گندد و هنگامی که ماهی گندید مردم آن را دور می‌اندازند. همه چیز در این جهت حرکت می کند و در پایان تصور می کنم حزب منحل گردد.»

ژیو گاشویلی سخنان ناخوشایندی را درباره افرادی نظیر شاتروف، آفاناسیف، ساخاروف، یلتسین و رهبران یادبود به زبان آورد. مدتی حرف زد و همچنین درباره نمایشنامه‌ها و برنامه‌های تلویزیونی که پدربزرگش را هدف قرار داده بود، سخن گفت. تنها چیزی که به نظر می‌رسید تا حدی روحیه او را عوض کرده است حضورش در نقش استالین در یك فیلم گرجستانی بود: «می گویند خیلی شبیه او هستم» چند لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً به من خیره شد. برای یك لحظه واقعاً احساس کردم، استالین در آنجا نشسته است. سرانجام سکوت را شکست. درحالی که دستش را روی میز می کوبید، گفت؛ «کافی است» لبخندی غیرعادی برصورتش نشست: «از تو خوشم آمده است. از این به بعد یك میهمان عزیز برای من خواهی بود.»

در گرجستان صاحب‌خانه معمولاً گوشه و کنار خانه و مزرعه‌اش را به میهمان نشان می‌دهد. نوه استالین آشپزخانه و سپس قفسه‌های حمامش را به من نشان داد. درحالی که عاشقانه دستش را روی قفسه‌ها می کشید، گفت: «خودم اینها را ساخته‌ام».

«اینجا اطاق خواب و آن طرف اطاق نشیمن است... ضمناً من به خاطر نوه استالین بودن، چیزی به‌دست نیاورده‌ام. البته هنگامی که نیاز به یك آپارتمان داشتم نامه‌ای به برژنف نوشتم. آنها اینجا را به من دادند و در لیست انتظار خرید اتومبیل نیز نوبتم جلوتر آمد. در مجموع بد نیست».

درحالی که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «اینجا آشپزخانه است» چلیکی را از زیر میز آشپزخانه بیرون کشید و گفت: «این هم چاچا است» محتوی چلیك را که مشروب دست‌سازی بود، درون ظرفی ریخت. هندوانه‌ای را به دست من داد و هر

دو به اطاق نشیمن باز گشتیم.

ژیو گاشویلی با کاردی حکاکی شده چند برش از هندوانه برید و دو گیلاس مشروب ریخت. هر دو ایستادیم، گیلاسهایمان را برداشتیم و منتظر ماندیم.

گفت: «برای دوستی بین ملتها می‌نوشیم» فکر کردم این که بد نیست. گیلاسهایمان را خالی کردیم ژیو گاشویلی دوباره بپا خاست و گفت: «در خانه یك گرجستانی صاحبخانه می گوید برای چه کسی باید جام گرفت و در خانه من جام دوم همیشه برای استالین نوشیده می‌شود».

احساس کردم پشتم تیر کشید و زانوهایم به لرزه درآمدند، اما گیلاسم را بلند کردم و دیدگانم را به چشمان میزبانم دوختم. او ادامه داد: «اتحاد شوروی بار سنگین جنگ را تحمل کرد و استالین در فرماندهی کل قرار داشت. او زمام امور یك کشور عقب مانده را با دهقانانی پابرهنه به دست گرفت و آن را تبدیل به یك قدرت بزرگ کرد و باز هم ما هنوز او را لعنت می کنیم. اینها باید تنبیه شوند و دروغهایشان فاش شود. فکر می کنم روزی خواهد آمد که مردم اتحاد شوروی ارزیابی صحیحی داشته باشند. و اکنون... به افتخار استالین».

گفتم: «به افتخار استالین...» و خدا مرا ببخشد.

***

تا آخر سال ۱۹۸۸ شعبات یادبود، در بیش از دویست شهر اتحاد شوروی گشایش یافت. بحثی بین دو جناح از اعضای یادبود آغاز شده بود، گروهی که می‌خواستند یادبود توجه خود را به سرکوبهای انجام شده در دوران استالین محدود کنند و آنهائی که فکر می کردند دیدگاههای یادبود باید گسترش یابد و تمام اقدامات انجام شده، از اولین بازداشتهای زمان لنین تا مرگ نویسنده دگراندیش آناتولی مارچنکو را که در سال ۱۹۸۶ در زندان اتفاق افتاد، در برگیرد. به عبارت دیگر برخی اعضای یادبود نه تنها درباره «کج‌روی استالین» بلکه پیرامون یك رژیم جنایتکار سخن می گفتند.

«نووی میر»، «نوا» و سایر مجلات، چاپ مقالات انتقادی را نه فقط درباره استالین، بلکه درباره لنین و حتی اصل انقلاب آغاز کردند. در ژانویه ۱۹۹۰ کنگره دو روزه‌ای برای بحث پیرامون تشکیلات و سازمان یادبود برگزار شد که ریاست آن را یوری آفاناسیف به عهده داشت. وادیم مدودوف، یکی از اعضای برجسته پولیت‌بورو کوشید با توسل به دستاویزهای غیرقابل درکی مانند «مجوز» و «تأیید و تصویب» از برگزاری کنگره، قبل از آغاز کار آن جلوگیری کند. ساخاروف بامدودوف دیدار کرد و به او اطلاع داد به پولیت بورو مربوط نیست که در کار یادبود مداخله کند: «اگر از برگزاری همایش ما در تالار اجتماعات جلوگیری کنید، ما کنگره خود را در آپارتمانهای سراسر مسکو برگزار خواهیم کرد.» مدودوف تسلیم شد و کنگره به کار خود ادامه داد. حزب کمونیست، کنترل خود را بر تاریخ از دست می‌داد. حزبی که نمی‌توانست از حفظ و کنترل گذشته خود مطمئن باشد باید از آینده خویش نگران می‌بود.

گرچه یادبود با پرداختن به گذشته دیدگاه خود را گسترش داد. اما هدف و منظور اصلی خود، بزرگداشت درگذشتگان و اعاده حیثیت از آنان را، همچنان حفظ کرد. برخی از تاریخ‌دانان جوان و افرادی داوطلب به جمع‌آوری اطلاعات بیشتری پیرامون بازداشتها، اعدامها و تبعیدها پرداختند. گروهی دیگر متون کتابهای تاریخ موجود را بدقت مطالعه و بررسی کردند. تصمیم حزب مبنی بر بازنویسی متون کتابهای درسی، حذف امتحانات عقیدتی در دبیرستانها و تبدیل واحدهای اجباری درباره مارکسیسم ـ لنینیسم و سوسیالیزم علمی در دانشگاهها به واحدهای اختیاری کم اهمیت، پیروزی بزرگی برای این گروه به شمار می‌رفت.

هیچ کس رسالت یادبود را جدی‌تر از آلکساندر میلچاکف، تلقی نکرد. روزنامه‌نویسی که پدرش زمانی دبیرکل سازمان جوانان حزب و سرپرست یکی از وزارتخانه‌های صنعتی بود، در همان ساختمان ویژه بزرگان حزب بزرگ شده بود. هنگامی که کودک بود، افرادی را می‌دید که با جعبه‌هائی شبیه جعبه ویلن به این

طرف و آن طرف می‌روند. گفت: «بعدها فهمیدیم آنها در آن جعبه‌ها مسلسل‌هایشان را حمل می کنند و در هر لحظه آماده انجام مأموریت هستند.»

هنگامی که با میلچاکف آشنا شدم بیش از پنجاه سال داشت و هنوز هم در همان خانه ایام کودکیش زندگی می کرد. به عنوان یکی از رهبران برجسته یادبود تصمیم گرفته بود از ظرافتهای حرفه روزنامه‌نگاری خود برای انجام تحقیق پیرامون یك موضوع خاص بهره بگیرد. طبق نوشته روی مدودوف در «بگذار تاریخ داوری کند» در اوج عملیات تصفیه در اواخر دهه ۱۹۳۰ روزانه یك هزار نفر کشته می‌شدند. میلچاکف به دنبال آن بود که دریابد کشته‌شدگان مسکو در کجا دفن شده‌اند.

پدر میلچاکف نیز در جریان تصفیه‌ها بازداشت شده و پانزده سالی را در تبعید داخل کشور گذرانده بود. می گفت: «در خلال آن بازداشتها من هشت - نه ساله بودم. پسرکی کنجکاو بودم که دوست داشتم در اطراف حیاط ساختمان پرسه بزنم. عکس‌العمل بچه‌هائی که والدینشان را برده بودند، می‌دیدم. زمانی بود که می‌توانستید طنین چکمه‌های سنگین را روی پله‌ها بشنوید. پلیسها عادت نداشتند از آسانسور استفاده کنند. بخوبی به خاطر می آورم چگونه پدرم را از پله‌ها پائین بردند. چنین بود که تمام ما هر شب صدای پاها را می‌شنیدیم.

بسیاری از پدرها و مادرها واقعاً باور داشتند که دشمنان در حزب رسوخ کرده‌اند و یك کشمکش سنگین سیاسی در جریان است. آنها همیشه وقتی فردی بازداشت می‌شد، شگفت‌زده می‌شدند، ولی این شگفتی آنها بدان سبب بود که می‌دیدند کسی را که صادق و وفادار می‌دانستند به یك خائن تبدیل شده است. هنگامی که پدرم بازداشت و مایملك ما ضبط شد، به خاطر می آورم چگونه ما بچه‌ها را از آپارتمان بیرون کردند، روی سورتمه‌های چوبیٔ در حیاط نشسته بودیم. هیچکس، هیچکدام از دوستان قدیمی، به ما نزدیك نشدند و یا با ما حرف نزدند. صحبت کردن با بستگان دشمنان خلق گناه بسیار بزرگی محسوب می‌شد.»

میلچاکف تحقیق برای یافتن مکانهای بزرگترین گورهای جمعی در ناحیه مسکو را، با استفاده از منابع چاپی غربی و روسی آغاز کرد و در پایان پنج نقطه را شناسایی نمود: صومعه دونسکوی، زمینهای متعلق به کا.گ.ب در دهکده بوتووو، گورستان کالیتینوسکی نزدیك بازار حیوانات، صومعه قرن چهاردهمی نووسپاسکی و کناره‌های کانال مسکو ـ ولگا.

روزی صبح زود، طبق قرار قبلی همراه با دوستم جف تریمبل از «یو.اس.نیوز اندورلدریپورت» به دیدن میلچاکف رفتیم و به اتفاق رهسپار صومعه دونسکوی شدیم. چند زن گل‌فروش جلوی در ورودی صومعه ایستاده بودند و هر دسته گل میخك را به بهای پنج روبل می‌فروختند. میلچاکف ما را به سوی ساختمان اصلی در محوطه گورها و قسمت مرده‌سوز خانه برد. به پشت ساختمان، جائی که پیرمردی از کارکنان گورستان ایستاده و نظاره‌گر شعله‌های آتشی بود که از توده‌ای زباله برمی‌خاست رفتیم. چند سنگ گور شکسته و خرد شده اینجا و آنجا روی زمین افتاده بود.

میلچاکف گفت: «آن دروازه را می‌بینید؟ هر شب کامیونهای انباشته از اجساد کشته‌شدگان از این دروازه می‌گذشتند و بار خود را اینجا روی زمین خالی می‌کردند. اجساد افرادی که در زندان لوبیانکا و یا مدرسه نظامی با شلیك گلوله‌ای از پشت سر به قتل رسیده بودند. جسدها را در صندوقهای چوبی کهنه مهمات قرار می‌دادند. کارگران کوره‌های زیرزمینی را که درست کنار آن در قرار داشت روشن می‌کردند و حرارت آن را به یکهزار و دویست درجه سانتیگراد می‌رساندند. برای اینکه کارها حالت درست و رسمی به خود بگیرد، شهودی حرفه‌ای نیز حضور داشتند که مدارك مختلفی را امضاء می‌کردند. وقتی اجساد سوزانده می‌شد از آنها چیزی جز مشتی خاکستر و چند تکه کوچك استخوان و شاید چند دندان باقی نمی‌ماند. سپس خاکسترها را در گودال بزرگی دفن می‌کردند.»

چند دقیقه‌ای در بین ردیفی از گورها بالا و پائین رفتیم. کنار قبری ایستادیم

که این نوشته بالای آن به چشم می‌خورد: «گور اجساد گمنام: ۱۹۴۲ـ۱۹۳۰» چهار دسته گل لاله سفید پلاستیکی و یك دسته گل میخك پژمرده که از آن بوئی شبیه بوی شراب ریخته شده روی خاك به مشام می‌رسید روی این گور قرار داشت. یك نفر نیز تمثال کوچکی از گئورگ مقدس را نزدیك پایه تابلو گذاشته بود. میلچاکف گفت: عمق گودال پنج یارد و سطح آن حدود بیست فوت مربع است و کاملاً با خاکستر اجساد سوخته شده پر شده است: «صدها و صدها پوند خاکستر» پلیس روی این گور جمعی را اسفالت کرده بود. اضافه کرد شایعاتی وجود داشت مبنی بر اینکه بوخارین در دونسکی دفن شده است، ولی من مطمئن نیستم.

او گفت: «در زمان اوج تصفیه‌ها، کوره‌ها تمام شب کار می کردند و سطح گنبدهای کلیساها و بام‌خانه‌های اطراف پوشیده از خاکستر بود. غبار نازکی از خاکستر روی برفها می‌نشست.»

پس از آن به سوی گورستان کالیتینوسکی، محل دفن هزاران جسد، روانه شدیم. بوی تعفنی در هوا موج می‌زد. میلچاکف گفت: «در زمان تصفیه‌ها این بوها خیلی شدیدتر بودند. تمام سگهای شهر به این محل می آمدند. بوی خون از فضا استشمام می‌شد. مردم خانه‌های اطراف تمام شب از پنجره‌ها به بیرون خم می‌شدندو استفراغ می کردند. سگها تا صبح زوزه می کشیدند. بارها سگی را دیده بودند که دست یا پائی را به دندان گرفته بود و از گورستان خارج می‌شد.»

در صومعه نووسپاسکی قطعه زمین سراشیبی را نزدیك آب گیر نشان داد و گفت NKVD اجساد سوراخ سوراخ شده کمونیستهای خارجی را در این جا دفن می کردند. جان پنر[1] از حزب کمونیست آمریکا، هرمان رِمِل[2]، فریتز شولتك[3]،

1. John Penner
2. Herman Remmel
3. Fritz Schultke

هرمان شوبرت[1] ولئوفلیز[2] از رهبران ۸۴۲ آلمانی ضدفاشیست که در سال ۱۹۳۸ دستگیر شدند، بلاکیون[3] و لایوش مادیر[4]، کمونیستهای مجارستانی، ولادیمیر شوپیچ[5] از ، رگسلاوی، مارسل پاکر[6] و آلکساندر دوبروژانو[7] ازرومانی از جمله آن افراد بودند. میلچاکف گفت: «در کناره آب گیر، درختان سیب وجود داشت که همه را سوزاندند. زندانیان را به اطاقی در کلیسای گورستان که به آن «حمام» می گفتند، می‌بردند. آنها را برهنه کرده و وزن می کردند. این کار را در اسناد و مدارك «فرآیند پزشکی» نامیده بودند. آنها را روی زمین می‌نشاندند. پنجره کوچکی پشت سر زندانی قرار داشت. جلادها به پنجره نزدیك می‌شدند و به سر زندانی شلیك می کردند. به این ترتیب از بروز حملات عصبی و سکته و تشنج ناشی از وحشت در زندانی، جلوگیری می‌شد. سپس اجساد را مانند مداد در جعبه‌های بزرگ چوبی می چیدندو به مرده‌سوزخانه می‌بردند.»

میلچاکف برای دریافت اجازه حفاری در این چند نقطه در کشمکش دائمی با کا. گ. ب بود. کا. گ. ب دوره گلاسنوست تحت ریاست ولادیمیر کرینچکوف، سعی می کرد با ایجاد یك روابط عمومی مطلوب یك چهره انسانی از خود نشان دهد. درهمین حال تا آنجا که توانستند در برابر خواستهای میلچاکف، مانع ایجاد کردند. تقاضاهایش برای دیدن اسناد و مدارك رد شد. در سفرهایش به این چند منطقه تعقیبش می کردندو پاپی او می‌شدند. باوجود این گرچه کا. گ. ب کمك چندانی به میلچاکف نکرد، ولی مانع انجام کارش نیز نشد. او با چاپ یك سلسله مقالات پیرامون

1. Herman Schubert
2. Leo Fleig
3. Bela Kun
4. Laiosh Madyr
5. Vladimir Chopich
6. Marcel Pauker
7. Alexander Dobrodzhanu

یافته‌هایش در «وچرنایامسکوا» معروف شدو به اهدافش نائل گردید.

دو هفته بعد به اتفاق یکدیگر به کناره‌های کانال ولگا-مسکو در حاشیه شهر رفتیم. استالین ساخت این کانال تقریباً بی‌فایده‌را در سال ۱۹۳۲ فرمان دادو این کار تا سال ۱۹۳۷ به طول انجامید کارگران کانال، زندانیان و اغلب آنها خرده کشاورزانی بودند که به علت داشتن یك اسب یا یك گاو آنها را گولاگ دانسته و بازداشت کرده بودند. گنریخ یاگودا[1]، رئیس پلیس مخفی وقت از آنان تا سرحد مرگ کار می کشید.

میلچاکف گفت: حدود پانصد هزار نفر زندانی در خلال کار در کانال مردندو بیشتر این مرگ و میرها به علت سرماو خستگی بود. آنها حتی در زمستان پوششی بجز یك ژاکت نازك نداشتند. کارگران در ساختمانهای مخروبه‌ای در مجاورت کانال زندگی می کردند. آنها با بیل و کلنگ و چرخ دستی کانالی به طول ۱۲۷ مایل حفر کردند. قوت روزانه بسیار ناچیز بود. محققین مطالعاتی روی دندانهای زندانیان انجام دادند. از آنجا که مینای دندانهای اغلب آنها از بین رفته بود مشخص گردید زندانیان با خوردن پوست و ریشه درختان و علفها سعی می کردند کمبود جیره غذائی خودرا که عبارت از کمی نان و یك پیاله سوپ آبکی بود، جبران کنند.

میلچاکف خرافاتی نبود، اما هنگامی که استفاده از شهود و حدسیات حاصلی به بار نیاورد، او بناچار برای یافتن گورها در طول کانال به چوبهای دوشاخه آب‌یاب متوسل شد. او دیداری با یکی از خبرگان این رشته را در کنار ردیفی از درختان قان برای ما ترتیب داد. گفت که در گذشته با کمك آن مرد موفق شده است چند گور دسته جمعی را پیدا کند. دو ساعتی در سکوت به تماشای حرکات آن مرد نشستیم که به این طرف و آن طرف گام برمی‌داشت و چوبهایش را حرکت می‌داد.

میلچاکف گفت: «یك نفر دیگر را هم در اینجا خواهیم دید.» ما را به سوی

1. Genrikh Yagoda

یك یادواره چوبی، صلیبی بلند که سیمهای خاردار دور آن پیچیده شده بود، برد. این یادواره به افتخار زندانیانی که در طول مدت ساخت کانال جان باخته بودند، ساخته شده بود. در کنار صلیب پیرمرد خمیده‌ای ایستاده بود که خود را «سرگئی بیوروف، مستمری‌بگیر» معرفی کرد.

او گفت؛ زمانی که ده یازده سال داشت به همراه خانواده‌اش در نزدیکی اردوگاه زندانیان زندگی می کرد، هر روز هنگامی که از مغازه به خانه بازمی گشت، زندانیان با التماس از او می‌خواستند چند تکه نان برایشان پرتاب کند. گفت: «نان را در روزنامه می‌پیچیدم و به طرف آنها می‌انداختم. تیمهای مأمور تدفین را هم دیدم. آنها نیز از زندانیان بودند و برای کاری که می کردند به آنها ودکا داده می‌شد تا مست و بی‌خبر باقی بمانند. به خاطر دارم روزی را که در اطراف می‌دویدم و معصومانه بازی می کردم و این افراد را دیدم که لباس زندانیان را به تن داشتند و اجساد همقطارهای خود را به داخل گودالها می‌انداختند. والدین ما این چیزها را می‌دیدندو به ما می گفتند؛ نوعی توحش و درندگی در اینجا جریان دارد. از آن چیزی نمی‌دانستند و یا در واقع نمی‌خواستند بدانند.»

بیوروف گفت: «یك روز صبح، سالها پس از آن که کار ساخت کانال به پایان رسید در کنار کانال قدم می‌زدم. چند خانواده را در آن اطراف دیدم که همگی گریه می کردند. نامه‌هائی را داخل بطریهائی که همراه داشتند گذاشتند، سر بطریها را بستند و به داخل کانال پرتاب کردند. «از آنان پرسیدم چه می کنند؟ پاسخ دادند از سوی کسانی که در کانال از دست رفته‌اند، پیام می‌فرستند؛ گفتند روزی در آینده مردم این بطری‌ها را خواهند یافت، نامه‌ها را خواهند خواند و از آنان یاد خواهند کرد. گفتند نامهای عزیزانشان را برای آیندگان می‌فرستند.»

آنها نامها را بر آب نقش می کردند.

بخش دوّم

دورنماهای دموکراتیک

فصل دهم

بالماسکه

بعد از آنکه بلشویکها کاخ تابستانی را متصرف شدند و قدرت را در سال ۱۹۱۷ به دست گرفتند، یك امپراتوری بزرگ در برابرشان قرار داشت که باید فتح می کردند. لنین برای فتح قلوب و جذب اذهان مردم، سینما را مهم ترین ابزار موجود دانست. او فیلمهای تبلیغاتی و آپاراتچیها را با قطار به سراسر روسیه، گسیل داشت تا پیام انقلاب را تبلیغ کنند. استالین نیز با اینکه برای گسترش فرهنگ انقلاب به کارگیری تپانچه را ترجیح می داد، ولی باز هم از اهمیت سینما، غافل نبود. او خطاب به حزب گفت که سینما «مهم ترین ابزار مبارزه توده هاست» به این ترتیب برای سالهای پس از انقلاب کبیر اکتبر، کارگران و دهقانان در زیر چادرهای موقتی و درون واگنهای قطار به تماشای فیلمهائی نظیر ماجراهای فوق العاده آقای غرب در سرزمین بلشویکها، حمله، اکتبر و چشم سینما می نشستند و تمام مدت شور و شوق انقلاب را جذب می کردند.

اما با دگرگونیهای تازه، رسانه جدیدی به صحنه آمد. هنگامی که گورباچف

در سال ۱۹۸۵ به قدرت رسید، نظریه‌پرداز و تبلیغات‌چی او آلکساندر یاکوولف، گفت: «همه چیز در تصویر تلویزیونی است» یاکوولف به مدت ده سال، سفیر شوروی در کانادا بود. او اغلب در خانه‌اش در اوتاوا می‌نشست و شبکه‌های مختلف تلویزیونی آمریکا و کانادا را تماشا می‌کرد. او همچنین در مسکو، مطالعاتی در باب تلویزیون داشت. سالها در بخش عقیدتی کمیته مرکزی کار کرده بود و بیش از هر کس دیگری از ظرفیت و توانائی تلویزیون به عنوان ابزاری متقاعد کننده، مهار کننده و همگون کننده در یك امپراتوری به وسعت اتحاد شوروی، آگاهی داشت.

گر چه اتحاد شوروی در مقام مقایسه با غرب کشوری فقیر و ابتدائی بود، اما تقریباً تمام خانواده‌ها تلویزیون داشتند و همگان به تماشای آن می‌نشستند. یاکوولف بخوبی دریافت تنها وسیله‌ای که می‌تواند روشنفکران بالتیك را با دهقانان سیبری پیوند دهد، تلویزیون است. علاوه بر این او به ارزش اساسی برنامه «ورمیا = زمان»، برنامه اخبار رسمی شامگاهی که در تمام شبهای هفته پخش می‌شد و حدود دویست میلیون نفر بیننده داشت، پی برد.

***

استالین خودکامه‌ای بود که هیچگاه در تلویزیون ظاهر نشد. او بسان یك خدای جادوئی شرقی غیرقابل رؤیت بود و بندرت صدایش شنیده می‌شد. تکنولوژی رسانه‌ای روز به او این اجازه را می‌داد که بآسانی بتواند رسانه‌های خود را کنترل کند. رسانه‌های مورد علاقه استالین عمدتاً مواد چاپی، روزنامه‌ها، تاریخها، متون درسی و پوسترها بودند که مخدوش کردن آنها بسیار آسان بود. تصاویرش در پراودا همگی دستکاری شده بودند. آثار آبله از صورتش محو شده و یك سرو گردن بلندتر به نظر می‌رسید، تشخیص اینکه یك دستش از کار افتاده است، غیرممکن بود.

اما زمانی که سیستم تا اندازه‌ای از سخت گیری دست برداشت و تکنولوژی

پیشرفت کرد، مردم اتحاد شوروی رهبران پس از استالین ـ خروشچف و برژنف ـ را عمدتاً از طریق تلویزیون و برنامه اخبار شامگاهی بیشتر و عمیق‌تر شناختند. برنامه ورمیا، ابتکار کمیته مرکزی در دهه شصت بود. این برنامه می توانست عشاء ربانی یك کشور بسته و ملحد باشد. نظریه‌پردازان حزب، صدا و سیمای این برنامه را با دقت موشکافانه‌ای شکل دادند. آنان پس از جستجوئی طولانی، شخص مطلوب خود را در چهره ایگور کیریلف، هنرپیشه‌ای فروتن با مهارتی فریب‌آمیز، کشف کردند. کیریلف به مدت بیست سال، در ورمیا لنگر انداخت. او مردی باریك اندام بود و عینك‌هائی را به چشم می‌زد که به او قیافه یك معلم ریاضی مهربان را می‌داد. کیریلف در ارائه صدا و حرکت در برابر دوربینهای تلویزیونی، چیره‌دست و استاد بود و با اشاره‌ای کوچك و تغییری در لحن هنگام خواندن بیانیه‌های کمیته مرکزی چنان وانمود می کرد که حکمت آسمانی نازل شده است. او همچنین می توانست، معمولی‌ترین وقایع کشورهای سرمایه‌داری را به نحوی گزارش کند که گوئی بزرگترین آبروریزی برای بشریت است. بالاتر از همه او قدرت تسلط بر اذهان را داشت. هنگامی که با صدای خشن و زمخت شروع می کرد: «امروز در پولیت بورو...» همگان گوش فرامی‌دادند و منتظر رهنمود می‌شدند.

کیریلف مانند بسیاری از خدمتگزاران ایدئولوژی، در نتیجه الزامات به‌وجود آمده در دوران گورباچف، دستخوش تغییر شده بود. هنگامی که در سال ۱۹۹۱ او را در استودیوهای تلویزیون دولتی دیدم، یك ژاکت پشمی پوشیده بود و ندامت از چهره‌اش می‌بارید. او که اکنون معرفی برنامه‌های مختلف جوانان را به عهده داشت، از اینکه فرصت دیگری به او داده شده بود، سپاسگزار بود. او دائما پوزش می‌خواست و ژاکت پشمی را مانند پلاس کهنه‌ای که در عهد باستان به نشانه پشیمانی به تن می کردند، می‌پوشید. گفت: «ژاکت پشمی نشان می‌دهد، من عوض شده‌ام. سیستم تا زمانی که سپاسگزار خدمت ایدئولوژیکی حزب و تلویزیون بود، پابرجا ماند. این کار نوعی هیپنوتیزم توده‌ها بود». کیریلف در این مورد عمیقاً

متأسف به نظر می‌رسید. کیریلف به خاطر آموزشی که در روش استانیسلاوسکی داشت، برای اجرای این نقش بزرگ برگزیده شد: «من این توان را داشتم که به مردم بباورانم». کیریلف به خاطر می‌آورد، چگونه هنگامی که خروشچف در سال ۱۹۶۱ در تلویزیون اعلام کرد؛ اتحاد شوروی در دوران حیات او به کمونیزم نائل خواهد شد، دستخوش احساسات گردید: «به محض آنکه خروشچف این کلمات را به زبان آورد، خورشید بیرون آمد و تالار کنگره‌ها، یکباره روشن شد. به یکدیگر می‌گفتیم حتی طبیعت نیز آرمان ما را، باور دارد. در همان زمان بود که من و همسرم، تصمیم گرفتیم صاحب اولین فرزند خود شویم. امید داشتیم که او زیرلوای کمونیزم زندگی کند. اینك شرمنده‌ام که مانند یك عروسك خیمه‌شب بازی به کار گرفته شدم و به وسیله من و از طریق تلویزیون در اذهان مردم، سرگشتگی ایجاد شد.»

تهیه کنندگان «ورمیا» کاملاً می‌دانستند چگونه یك تصویر ذهنی از امپراتوری خلق کنند و چگونه برفکر و اندیشه مردم، غلبه کرده و یا حداقل آنان را دستخوش بهت و سرگشتگی نمایند. هنگام پخش برنامه، کیریلف با سمبل‌های دیداری و شنیداری از شکوه و عظمت بلشویك احاطه می‌شد. زمانی که موضوع انتخاب موسیقی برای آغاز برنامه مطرح گردید، نظریه‌پردازان تلویزیون با این دستاویز که به کارگیری موسیقی آلمانی هتك حرمت امپراتوری شوروی خواهد بود، استفاده از ساخته‌های موزارت و بتهوون را کنار گذاشتند. ادوارد ساگالایف که مدتی در زمان گورباچف برنامه «ورمیا» را اداره می‌کرد، گفت: «در آغاز برنامه کاخ کرملین، به عنوان نماد امپراتوری نشان داده می‌شد. این بدان معنا بود که اطلاعات از آن مناره‌ها و گنبدهای توانمند جاری می‌شود. ورمیا، نه تنها وسیله‌ای برای انتقال اطلاعات، بلکه ابزاری برای دادن دستورالعملها به ویژه به رهبران حزب در شهرستانها و نیز به عادی‌ترین مردم، بود. حلقه ارتباطی بی‌همتایی بین قدرت فائقه و مردم به شمار می‌رفت. من شخصاً نامه‌هایی را از پیرزنان خطاب به کیریلف دیدم

که در آنها، گفته شده بود: ایگور لئونیدویچ، لطفاً به گورباچف بگویید چنین یا چنان کند. در نظر بسیاری از مردم کیریلف، جایگاهی بین دبیر کل و خداوند را داشت. در واقع او بالاتر از دبیر کل بود، چون از همه چیز گذشته، ورِمیا بود که دقیقاً به مردم تجویز می کرد چگونه زندگی کنند. کیریلف، بیانیه‌های کمیته مرکزی را بدون هیچ حك و اصلاح و یا خلاصه‌سازی قرائت می کرد، زیرا چنین بیانیه‌هایی مانند ده فرمان پدیده‌هایی قدسی بودند. آیا موسی می توانست فرمانهای خداوند را که برای ابلاغ به اسرائیلیان نازل شده بود، خلاصه کند؟ آداب و تشریفات در «ورِمیا» همواره دقیقاً تکرار می‌شد حتی در عصر گورباچف، برای سرهم‌بندی کردن، جای اندکی وجود داشت. اگر دبیر کل به یك مسافرت خارجی می‌رفت، تهیه کنندگان ورِمیا می دانستند چگونه صحنه را دقیقاً تصویر کنند. اول چشم‌انداز همیشگی فرودگاه با پارچه نوشته قرمز «زنده باد حزب»، سپس اعضای پولیت بورو با کلاه و پالتو در حال خروج از ساختمان و صف کشیدن کنار هواپیما، بعد شخص دبیر کل در حال گفتن خداحافظی و بوسیدن گونه هر یك از رفقا و بالاخره دبیر کل در بالای پله‌های هواپیما و تکان دادن دست برای مشایعین.

ساگالایف گفت: «وفاداری و ایمان مسأله اصلی بود. مردم نوارهایی را که به خوردشان داده می‌شد بخوبی جذب می کردند تا آنجا که آداب و تشریفات سرجای خود قرار داشت، آنها باور می کردند همه چیز درست و مرتب است، حتی بوسه‌های فرودگاه، باعث مباهات و سرخوشی بود. دبیران حزبی شهرستانها مراسم فرودگاه را تماشا می کردند و خواب روزی را می‌دیدند که تلویزیون آنها را در حالی که عازم زیمبابوه هستند، نشان دهد.

در دوران فرتوتی و کهولت برژنف، دوره‌ای پایان ناپذیر و حسّاس، ورِمیا علیه او عمل می کرد. برای مردی که به سختی می توانست وظیفه‌اش را انجام دهد، تلویزیون رسانه‌ای بیرحم بود. لئونید پارفیونف چهره تلویزیونی محبوب عصر گلاسنوست، با اندکی طعنه می گفت: پس از آندره ساخاروف ورِمیا، مؤثرترین

دگراندیش دهه هفتاد بود: «تنها در آن هنگام بود که مردم می‌توانستند ببینند، رهبران ما چقدر ناتوان و فرتوت هستند. آنها برژنف را می‌دیدند که حرف می‌زند، اما رشته سخن از دستش بدر می‌رود و مثل پیرمردان زهوار در رفته مِن مِن می‌کند و شروع می‌کردند این فکر را که: این رهبر سرزمین بزرگ ماست؟ هیچگاه اینچنین نبوده است» کم نبودند تماشاگرانی که پسرفت و تباه‌شدگی برژنف را به عنوان یك نماد جدید، تلقی کردند: نماد تباه‌شدگی خود اتحاد شوروی.

***

گورباچف می‌دانست که می‌تواند با استفاده از «ورمیا» و تلویزیون به‌طور کلی، تصویری مردم‌پسند و تزاری از نوع جدید، از خود ارائه دهد. تنها تصویر او، و نه هیچکس دیگر، سیاست او را مجسم می‌کرد. تلویزیون ابزاری برای او بود تا هر طور که می‌خواهد، آن را به کار گیرد. گورباچف در اولین حضورش در انظار عمومی به‌عنوان دبیر کل، نطقی در لنینگراد ایراد کرد. او در مقایسه با اسلافش پرتوان و نیرومند به نظر می‌رسید. از وضع موجود انتقاد کرد، غیررسمی رفتار می‌نمود و از لهجه جنوبیش و خطاهای دستوری، خجلت‌زدگی نداشت. در تلویزیون نشان داده می‌شد که گورباچف به میان جمعیت می‌رود. کسی نمی‌دانست که کا.گ.ب جمعیت را دقیقاً تحت نظر دارد یا تهیه کنندگان فیلم را بدقت اصلاح و مونتاژ کرده‌اند. تمامی ماشین رسانه دولتی نه تنها به گزارش اخبار، بلکه ترجیحاً به معرفی یك شخصیت و تبلیغ یك سیاست، راهی تازه برای انجام کارها اختصاص داده بود. گروه پرنفوذ کرملین، نسبت به تصویر تلویزیونی گورباچف دلمشغولی و وسواس داشت. ساگالایف گفت؛ درست قبل از زمان پخش برنامه، گورباچف اغلب به تهیه‌کنندگان ورمیا در استودیو تلفن می‌کرد تا در باب جزئیات تصاویر تلویزیونیش، گفتگو کند.

قضاوت درباره هرگونه حك و اصلاح تصاویر و اظهار نظرها، تنها به‌عهده شخص گورباچف و دستیارانش بود. ساگالایف گفت: «سیمای گورباچف بدقت با

کمك کا.گ.ب، کارکنان ستادی گورباچف و بخش عقیدتی کمیته مرکزی، طراحی و ساماندهی می‌شد. در رأس تمام آنها یاکوولف و رئیسه ماکسیمونا (همسر گورباچف) تلاش می کردند تصویری باز و دموکراتیك از دبیر کل ارائه دهند، آنها می‌خواستند او را همانند لنین کنند. تصویری که از لنین نشان داده می‌شد، تصویر مرد ساده‌ای بود که مردم معمولی و دهقانان را به حضور می‌پذیرفت و بدون هیچ محافظ و قراولی با اتومبیل به این طرف و آن طرف می‌رفت. آنها می‌خواستند، پروسترویکا بازگشتی به لنینیسم و پالایش حزب از استالینیزم و خودکامگی باشد.»

هر شب مردم در برنامه ورمیا به شکلی اجتناب‌ناپذیر، نظاره‌گر گورباچف بودند که مشغول انجام کاری بود: بدون مقدمه در یك همایش حزبی شهرستانی، سخن می گفت، در بُن یا دهلی‌نو به میان جمعیت می‌رفت، از یك هیأت خارجی در اطاقی مفروش با فرش قرمز و میزی پوشیده از ماهوت سبز، استقبال می کرد. با گورباچف هیچگاه مصاحبه‌ای با آن مفهوم متداول غربی، انجام نشد. یك خبرنگار دولتی دستپاچه و نگران، که بخوبی توجیه شده بود، سؤالی مبهم و باز و نامحدود را مطرح می کرد: (میخائیل سرگیویچ از سفر خود به لندن چه انتظاراتی دارید؟) و آنگاه گورباچف پانزده بیست دقیقه، داد سخن می‌داد. تا اواسط سال ۱۹۸۷ روشنفکران شهری هم در برابر تلویزیون می‌نشستند و با اندکی عشق و علاقه این چهره مسحور کننده جدید را تماشا می کردند. روشنفکران، مانند منقدین سینما بودند که پس از سالها تماشای محصولات بنجل و کسل کننده یکباره تماشاگر فیلمی چون همشهری کین، شده باشند.

احتمالاً از دید مردم شوروی، اوج ظهور گورباچف در تلویزیون، حضورش در نوزدهمین کنگره حزب بود. او نه تنها برنامه خود را بخوبی اجرا کرد، بلکه ادامه کار را نیز در جهت منافع و بهره خود، بشایستگی اداره نمود. سخنرانان گمنام را به پشت تریبون می‌فرستاد، تا اعضای محافظه کار و کوته‌فکر پولیت بورو را مورد

عتاب و خطاب قرار داده و خجلت زده کنند. لیگاچف را علیه یلتسین برانگیخت تا به شأن و مرتبه خود به عنوان کانون خردمندی و آزاداندیشی در میان احساساتیها و ایدئولوگها بیفزاید.

هیچگاه استادی و چیره دستی گورباچف، اینچنین کامل نبود و هیچگاه اینچنین نتوانست چشم‌اندازهای سیاست را کنترل نماید. برای چند سال، گورباچف نه تنها بازیگر، تهیه کننده و کارگردان منحصر به فرد نمایش شامگاهی بود، بلکه در این زمینه رقیبی نیز نداشت. ورمیا از تمام کانالهای اصلی پخش می‌شد. برای تقریباً چهار سال، هیچ صحبتی از یك رقیب سیاسی، مطرح نبود. یلتسین به‌طور واقعی تا ژوئن ۱۹۸۸ در صحنه ظاهر نشد و پس از آن هم حملات خود را بر روی لیگاچف و نه گورباچف، متمرکز کرد. به ساخاروف نیز تا اواسط سال ۱۹۸۹ فرصت داده نشد تا در تلویزیون ظاهر شود. سنتهای انضباطی حزب کمونیست هم هنوز جناح راست را از رفتن به تلویزیون برای نشان دادن تضادها و تناقضات ممنوع می کرد.

گورباچف یك سخنور و زبان‌باز بود. در کنفرانسها و دیدارهای خیابانی فضل فروشیش پایانی نداشت، اما با وجود تمام خویشتنداری و متانت، اندکی طنز و هزل را درباره خویشتن اجازه داد که این هم خود، کاری انقلابی بود. شوخیها و مطایبات سیاسی همواره در زندگی خصوصی مردم شوروی، مصرف بالایی داشتند. اشاره به برژنف به عنوان یك احمق فرتوت و یا ماهی دودی خواندن جسد مومیائی شده لنین، از جوکهای معمولی بودند، اما هرگز اجازه داده نمی‌شد که این شوخیها و مطایبات به طور رسمی منتشر شوند. در شماره ژوئن ۱۹۸۸ مجله تیتر، میخائیل زادورونف[1] طنزنویس مجله مطلبی را از قول یکی از ساکنین شهری که به تازگی مورد بازدید گورباچف قرار گرفته بود، نقل می کند. او نامه‌ای به دبیر کل

---

1. Mikhail Zadornov

نوشته و می گوید؛ چگونه یکباره چهره کثیف و رنگ و رو رفته شهرش، عوض شده بود. در آن نامه استهزاءآمیز آمده بود: «درست است که شما تنها سه روز قبل از انجام سفرتان، مقامات محلی شهر ما را مطلع کرده بودید، اما آنها در این سه روز کارهائی را انجام دادند که در تمام طول سالهای حیات اتحاد شوروی، انجام نشده بود. تمام ساختمانهائی را که فکر می کردند ممکن است در مسیر شما واقع شود، رنگ زدند. اما در پایان کسی به آنها گفت؛ شما دوست دارید در بازدیدها راهتان را کج کنید و از مسیر تعیین شده خارج شوید. بنابر این مقامات شهر ما مجبور شدند همه خانه‌های شهر را رنگ کنند. آنها چنان ذوق و شوقی به خرج دادند که تمام پنجره‌ها و شیشه‌های آن را هم با همان رنگ دیوارها، رنگ کردند.»

البته طنزها، بیش از آنکه متوجه شخص گورباچف باشد، بیهودگی و بطالت حزب کمونیست را هدف قرار می‌داد. اما یك سال بعد، همچنان که گلاسنوست، توسعه یافت و از کنترل مستقیم پولیت بورو، فراتر رفت، مطایبه‌ها و شوخیها عمیق‌تر شد و تحمّل و بردباری کرملین نیز کمتر شد. آنچه که گفته می‌شد، دیگر باعث خنده و سرگرمی خانواده گورباچف نبود. در صحنه تئاتر طنز مسکو، یکی از هنرپیشگان کمدی، ویاچسلاو بزروکف[1] در نمایشنامه طنزسیاسی ولادیمیر ویونوویچ به نام دادگاه ایفای نقش می کرد و به‌شکلی مضحك و خنده‌دار، ادای شخصیت‌های مختلف را در می آورد. ایرینا، دختر گورباچف در ردیف سوم، نشسته بود و در تمام طول مدت نمایش، می خندید. اما هنگامی که بزروکف آخرین قسمت کار خود را با تقلید گفتار و رفتار گورباچف، آغاز کرد و با حرکات و حرفهای خود، تکان دادن انگشت سبابه و لهجه دهاتی و دستور زبان کهنه، ادای گورباچف را در آورد، اخمهای ایرینا، درهم رفت و به محض افتادن پرده و پایان نمایش بدون کف‌زدن معمول و با قیافه‌ای درهم به سرعت از تالار نمایش خارج شد.

1. Vyacheslav Bezrukov

گورباچف هیچ تئاتری را تعطیل نکرد، اما غیر تمندانه از وجهه و زندگی خود، پاسداری کرد. علی‌رغم سیاست مردمی‌سازی گورباچف، هیچگاه وارسی و موشکافی یك مبارزه سیاسی واقعی، بر او تحمیل نشد و خیلی کم در معرض تهاجم مطبوعات مشتاق، به عنوان مطلب برای کاوش در مورد شخصیتش، قرار گرفت. گورباچف در داخل ماشین حزب کمونیست اتحاد شوروی، نهادی که در آن اطاعت محض و پنهان کاری ارزش محسوب می‌شد، به قدرت دست یافت. مبتکر و مجری گلاسنوست، به‌استثنای مواردی که در عملکرد سیاسیش اقتضا می‌کرد، خیلی کم از زندگی خود پرده برداشت. هنگامی که مسأله بازیابی شخصیت و گذشته او، فراتر از حد و مرز تعیین شده، مطرح می‌شد، در ابتدا دست کمی از اسلاف خود نداشت. حتی لیبرال‌ترین روزنامه‌ها و مجلات، جرأت نمی‌کردند، درباره او آنچه را که غربیها تاریخچه و شرح حال می‌نامند، منتشر کنند. گورباچف بر ارتباط مستقیم با مردم اتحاد شوروی، تأکید می‌کرد و تنها فیلتر مجاز در این ارتباط چیزی بود که خود او یا کارکنانش طراحی و تأیید کرده باشند.

با تمام حمایتهای گورباچف از گلاسنوست و با تمام سخنانش پیرامون ضرورت پر کردن «نقطه‌های نانوشته» تاریخ، او تا پنج سال پس از به قدرت رسیدن شرح حال حیات خویش را از همگان پنهان نگهداشت. تنها در دسامبر ۱۹۹۰ زمانی که به‌علت همکاریش با جناح افراطی حزب، داشت تمام اندیشمندان لیبرال اطراف خود از جمله شواردنادزه و یاکوولف را از دست می‌داد، فاش ساخت که هر دو پدر بزرگهایش توسط استالین سرکوب شده بودند. برای درك آنچه که او گفت، باید به دقت به سخنانش گوش می‌دادید. شبی دیر هنگام، تلویزیون مرکزی نواری از یکی از دیدارهای گورباچف را با گروهی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران برجسته، پخش کرد. گورباچف، تلاش می‌کرد که گرایش خود را به راست توجیه نماید و در عین حال احترام و تأیید اندیشمندان و روشنفکران را مجدداً به دست آورد.

گورباچف گفت: «به دو پدربزرگ من بنگرید. یکی از آنها به اتهام عدم

اجرای کامل برنامه بذرافشانی در سال ۱۹۳۳، سالی که نیمی از خانواده به‌علت گرسنگی جان باختند، محکوم شد...» چرا حالا؟ چرا تا سال ۱۹۸۸ زمانی که جنگ برای تاریخ شدت می گرفت، او چیزی نگفته بود؟ «...او را به یك اردوگاه تولید الوار در «ایرکوتسك» فرستادند، در آن سال تمام خانواده درهم شکست و نیمی از آنها، از بین رفتند... و پدربزرگ دیگرم که سازمان‌دهنده مزارع اشتراکی بود و سپس یك مدیر محلّی شد، چهره‌ای که کاملاً با اوضاع و احوال آن زمان انطباق داشت. او از یك خانواده کشاورز و دهقانی با درآمد متوسط بود. او مدت چهارده ماه زندانی شد و مورد آن بازجوئیهای معروف، قرار گرفت و از او خواسته شد به کارهائی که هرگز نکرده بود، اعتراف کند. خدارا شکر که سرانجام زنده ماند. اما هنگامی که به خانه برگشت، مردم به خانه او مانند خانه یك طاعونی، می نگریستند و آن را خانهٔ یك (دشمن خلق) می‌دانستند. بستگان و عزیزانش نمی توانستند به دیدار او بیایند، چون در غیر این صورت، آنان نیز تحت تعقیب «آنها» قرار می گرفتند»

چنین می‌نمود که خانواده گورباچف، الگو و نمونه عالی روزگار استالینیستی بود. یك پدربزرگ به علت کوتاهی در اجرای خواستهای نامعقول و وحشیانه اشتراك‌سازی، تنبیه شده بود و دیگری رئیس و سازمان‌دهنده اشتراك‌سازی تنها به این دلیل که باید قربانی اتفاقی برنامه سازمان یافته وحشت آفرینی استالین باشد، رنج و سختی کشید. گورباچف، طی مصاحبه‌ای بعداً به من گفت: «هنگامی که می خواستم به عضویت حزب کمونیست در آیم، باید به تمام اینها پاسخ می گفتم، لحظه بسیار دردناکی برای من بود.»

گورباچف در سراسر گفتگویش با نویسندگان و روزنامه‌نگاران، این نکته را روشن ساخت که او رهبر نسلی خاص با دیدگاهی خاص بود. مردی در اواخر نیمه عمر، متولد شده در سیستمی که خانواده‌اش را سرکوب کرده بود، امّا با وجود این اعتقاد داشت سوسیالیزم «ناب» امکان‌پذیر می‌باشد و هنوز «شعار من است».
تراژدی عصر استالین و دلقك بازی دوران برژنف، برای گورباچف نه بمعنای

شکست ایدئولوژی، بلکه به منزله انحراف و کژروی بود.

سخنان گورباچف به همین جا خاتمه پیدا نکرد. برای این فاش‌سازی او، دلیلی وجود داشت. معلوم شد که او اعترافش را به خاطر اهداف عرفی و سنّتی، حفظ کرده بود. او اکنون می گفت: «چندبار به من گفته شده است که اکنون، زمان آن فرا رسیده که به وفاداری و عهد خود به سوسیالیزم، خاتمه دهم. چرا باید چنین کنم؟ سوسیالیزم، اعتقاد عمیق من است و تا هنگامی که بتوانم سخن بگویم و کار کنم، آن را ارتقاء خواهم داد.» نظرسنجی‌های سیاسی در اواخر سال ۱۹۹۰، نشان داد که تنها اقلیتی از مردم اتحاد شوروی ـ نه بیشتر از بیست درصد ـ در این اعتقاد گورباچف مبنی بر کارآئی سوسیالیزم با او، اشتراك نظر دارند. اما تلاشها در جهت رویگردانی از «گزینه سوسیالیست» برای گورباچف غیرقابل تصور، نافهمیدنی، خیانتی آشکار و یك عمل «ضدانقلابی مخفیانه» بود. جنبشهای استقلال‌طلبانه بالتیك، تهدیدی نسبت به برداشت او از اتحاد شوروی به‌عنوان «یك ملّت» بودند. او درخواستهای مالکیت خصوصی را به منزله تهدیدی نسبت به روان‌شناسی مردمی که سالیانی را در تحقیر و تنفر از آن سپری کرده بودند، می‌دانست. او گفت؛ مخالفت با چنین ایده‌های بیگانه، آنچنان پایدار و راسخ خواهد بود که می توان آن را با نبردهای مسکو و استالینگراد، قیاس کرد.

«آیا قرار است که من به پدربزرگم که به نظریه سوسیالیزم متعهد بود، پشت کنم؟... من نمی‌توانم برخلاف پدرم که از کورسك دفاع کرد، درحالی که تا زانو در خون بود به رودخانه دنیپر زد و در چکسلواکی مجروح شد، حرکت کنم. هنگامی که خودم را از استالینیزم و سایر پلیدیهای دیگر پاك کردم، آیا سزاوار است که از پدربزرگم و پدرم و تمام آنچه را که آنها انجام دادند، دست بکشم؟»

***

در سال ۱۹۸۹ به شهر دوران جوانی گورباچف، شهر «استاوروپل» در روسیه جنوبی و دهکده‌های کشاورزی مجاور آن، سفر کردم. هنگامی که وارد

هتل قفقاز شدم، پیرزن نگهبانی که با ساق پاهای بانداژ شده، روی چهارپایه چمباتمه زده بود، خیره خیره به من نگریست و درب هتل را بست و میله‌ای پشت آن انداخت کوشیدم برای این کارش توضیحی پیدا کنم، اما نتوانستم.

صدائی از پشت سرم گفت: «ما را خواهید بخشید، ما یك قتل‌عام در این‌جا داریم.» این صدای والنتین نیزین، راهنمای توریستی محلی بود که ادامه داد: «داریم تمام سوسکها را معدوم می کنیم، اما نگران نباشید وقتی به اطاقتان رسیدید مطمئنم که ناراضی نخواهید بود» نیزین حق داشت، لشگری از سوسکها در چند ستون روی لینولئوم با هم مسابقه می‌دادند.

نیزین که به نظر می‌رسید چیزی بیشتر از یك راهنمای توریستی باشد فوق‌العاده علاقمند بود بداند چرا من به استاوروپل آمده بودم: «درحالی که صدها محل جالب توجه دیگر در اتحاد شوروی، برای رفتن شما وجود دارد.» در طول مدتی که در اتحاد شوروی، سرگرم تهیه گزارش بودم، به‌استثنای مواقعی که برای حفظ دوستان و منابعم ضرورت داشت، چیز زیادی را از افراد، حتی هنگامی که می‌دانستم طرف مکالمه‌ام خبرچین است، پنهان نمی کردم و تقریباً هر آنچه را که می‌دانستم، می گفتم. لذا به نیزین گفتم؛ به آنجا آمده‌ام تا هر آنچه را که می توانم درباره گذشته گورباچف، دریابم. من اولین نفر نبودم و نیزین با مهربانی کمك کرد تا چند تن از دوستان قدیمی گورباچف را در شهر پیدا کنم. اما هنگامی که گفتم؛ می‌خواهم به پریوولنوی، دهکده مجاور جائی که گورباچف در آن متولد و بزرگ شده بود بروم، نیزین مقاومت کرد. درحالی که می گفت؛ در این مورد بعداً صحبت خواهیم کرد، به دفترش خزید. ساعتی بعد به من اطلاع داد که نمی توانم به آن جا بروم:

«پریوولنوی در قرنطینه است و رفتن شما به آنجا ممنوع می‌باشد.»

«چه نوع قرنطینه‌ای؟»

«ظاهراً گاوها در آنجا مریض هستند. مقامات نمی خواهند خارجیان به آنجا

بروند و بیمار شوند.»

«آیا گاوها با این امر مخالفند؟»

نیزین گفت: «نه، گاوها نه».

بخوبی می‌دانستم منظورش چیست و دقیقاً می‌توانستم حدس بزنم رفیق نیزین، همان لحظه با چه کسی صحبت کرده بود، اما خسته و عصبانی بودم و لذا فشار بیشتری وارد آوردم:

«ببینید آقای نیزین، من در نظر ندارم با گاوها مصاحبه کنم، همچنین نمی‌خواهم با کسی اشاراتی ردوبدل کنم، به وزارت خارجه گفتم: عازم پریوولنوی هستم و آنها هیچگونه مخالفتی نکردند. باور نمی کنم، اصلاً قرنطینه‌ای در آنجا وجود داشته باشد.» گفت: «اما قرنطینه هست، بیماری سُمّ و دهان در آنجا وجود دارد یا هر نوع بیماری دیگری»

نیزین، لبخند زد و شانه‌هایش را به شکلی بالاانداخت که می‌خواست به من بفهماند، می‌داند که می‌دانم و اینکه امّا به‌هرحال این کار خیلی بد است، شما باید مسافرتتان را به داخل شهر، جائی که ما براحتی می توانستیم مراقب شما باشیم، محدود می کردید.

فایده‌ای نداشت و هر دو این را بخوبی می‌دانستیم. وادادم، مشروبی برایش خریدم، به اطاقم بازگشتم، شماطه ساعتم را روی ساعت پنج صبح گذاشتم و به تختخواب رفتم.

صبح که بیدار شدم، برف می‌بارید. به سرعت لباس پوشیدم و از برابر زن نگهبان که در صندلی خود فرو رفته بود و خرناس می کشید، گذشتم. بوی گند ماده حشره کش در راهروها به مشام می‌رسید. هزاران سوسك هم زنده و سرحال روی لینولئوم بالا و پائین می‌رفتند.

در خیابان شانس با من یار بود. به دنبال کرایه کردن یك اتومبیل بودم و پس از پانزده دقیقه یا کمی بیشتر موفق به یافتن آن شدم. یك ژیگولی، (فیات ساخت

روسیه)، کوچك نارنجی رنگ با لاستیکهای صاف شده و شیشه ترك خورده، جلوی پایم ایستاد. بسیار خوب بود، رفتن به سرزمین گورباچف با یك تاکسی زرد کوچك خیلی شیك و مجلل به نظر نمی‌رسید. داخل اتومبیل پریدم و به سرعت برای راننده، که کشاورزی بود که برای کسب در آمد بیشتر قبل از صبحانه بیرون زده بود، توضیح دادم کجا می‌خواهم بروم و هنگامی که پرسشگرانه زیر چشمی نگاهم کرد، اضافه کردم بیست و پنج دلار خواهم پرداخت. مبلغی که مطمئناً می‌توانست تا زمان برداشت محصول، او را بخوبی اداره کند. راه افتادیم. راننده و من به این نتیجه رسیدیم که بهتر خواهد بود، پس از رسیدن به پریوولنوی، سریعاً نگاهی به آن بیندازیم و سپس روانه کراسنوگواردیسکوی، شهری بسیار بزرگتر، جائی که گورباچف در آن به دبیرستان رفت، و وارد سیاستهای حزب کمونیست شد و به دام عشق گرفتار گردید، برویم. اگر پس از گفتگو با مردم در آنجا هنوز شناسائی نشده بودم، می‌توانستیم در راه بازگشت به استاوروپل توقفی در پریوولنوی، داشته باشیم. با وجود انبوه افراد کا.گ.ب در آن اطراف مسلماً بخت نمی‌توانست در تمام مدت سفر با من یار باشد. فقط مسأله این بود که کی؟

جاده‌ای که در آن می‌راندیم یکی از زیباترین جاده‌هائی بود که در اتحاد شوروی دیده بودم. بزرگراه نظامی جورجیان، در سراسر قفقاز و جاده مسطح سراسری صحرای قره‌قروم، در ترکمنستان از جمله آنان بود. برف، مانند شکری که قنادها روی کیك می‌پاشند، روی مزارع حاصلخیز را پوشانده بود. در طول دو ساعت رانندگی، تعداد گاریهای اسبی که از کنار ما گذشتند، بیشتر از اتومبیلها بودند. زنهای کشاورز با دندانهای روکش نقره‌ای، پشتی خمیده و چکمه‌هائی پوشیده از گل، گاوها را به کنار جاده هدایت می‌کردند. شادابی و خرمی مزارع به نظر من، مانند سرزمین خوش‌بینی گورباچف می‌آمد. مردم در استاوروپل به من گفتند: «می‌توانید چوبی را در اطراف این جا در زمین فرو کنید و از آن محصول به دست آورید» و اکنون می‌توانستم این گفته‌ها را به چشم ببینم و باور کنم.

پریوولنوی، تفاوت چندانی با دهکده قبلی یا دهکده بعدی نداشت. کلبه‌های دهقانی، دامها و مزارع همه مثل هم بودند. هوا سرد بود و بوی شیرین علف خشکیده، خاك کشاورزی و کود در فضا درهم آمیخته بود. تنها یك جاده آسفالته و تعدادی جاده‌های فرعی خاکی، در اطراف جویبار گل آلودی به نام رودخانه یگورلیك وجود داشت. گاو نر سیاهی به پرچین سبز اطراف اولین مدرسه گورباچف، بسته شده بود. غازها و مرغابیها روی جاده این طرف و آن طرف می‌رفتند.

پریوولنوی را که معنای تقریبی آن «آزادو آسان» است، از زمانی که افراد کا.گ.ب در آن مستقر شده بودند و به حراست و نگهبانی از خانه‌ای که مادر گورباچف، ماریا گورباچوا، در آن زندگی می‌کرد، پرداختند دیگر نمی‌شد یك دهکده به مفهوم واقعی آن دانست. مادر گورباچف، بانوئی چاق و خوش‌سیما در اواخر هفتاد سالگی و با لهجه روستائی بود. کا.گ.ب دردسر زیادی را متحمل شد تا او را از دسترس خبرنگاران دور نگهدارد. در یکی از سالها، در روز تولد گورباچف، ماریا در یك برنامه تلویزیونی حضور یافت و به مردم گفت؛ چگونه میشای جوان با شدت و شوق و ذوق در مزرعه کار می‌کرد، تمام کتابهای موجود در کتابخانه مزرعه اشتراکی را خواند و با لالایکا می‌رقصید.

طبق گفته مردمی که در دهکده و دهکده‌های مجاور زندگی می‌کردند، ماریا بندرت از خانه خارج می‌شد. چند سال بعد، هنگامی که گورباچف در آستانه استعفا بود ماریا گفت؛ شاید زیاد هم بد نباشد، چون در سالهای اخیر وقت نمی‌کرد به دیدنش بیاید. ماریا که به آب و هوای دهکده خو گرفته بود، همیشه خواست پسرش را برای نقل مکان به مسکو، رد کرده بود. البته او در دهکده از برخی امکانات جدید مانند تلویزیون و لوله‌کشی داخل ساختمان، امکاناتی که هنگام اقامت پسرش در آن‌جا وجود نداشت، استفاده می‌کرد. پیرتر از آن بود که به مراقبت و نگهداری از حیوانات بپردازد. گئورکی گورلف یکی از دوستان قدیمی خانوادگی

به من گفت: «ماریا می گفت؛ اقلاً بگذارید یك خروس نگه‌دارم تا صبحها با صدای آن از خواب بیدار شوم.»

***

درست در همان زمانی که گورباچف ـ در مارس ۱۹۳۱ ـ متولد شد، مبارزه برای اشتراکی کردن و گرسنگی و قحطی همراه آن، در روسیه جنوبی و اوکراین، جریان داشت. طبق مطالعات غربیها، حدود سی هزار نفر در نتیجه قحطی ۱۹۳۱ـ۳۲ در ناحیه استاوروپل، جان باختند. علی‌رغم وحشت آن سالها گورباچف مانند بسیاری از «کمونیستهای بازسازی شده» به نظریه مزارع اشتراکی معتقد بود، اما از آنچه که بوخارین آن را روشهای «چنگیزخانی» استالین نامید، تنفر داشت.

بدون وارد شدن در مقوله‌های روان شناختی، ممکن است بدرستی گفته شود که شناخت اولیه گورباچف، از خودش به‌عنوان فردی موفق در ارتباط با مزرعه اشتراکی، بوده است. او که با پدر و خویشاوندی از کارگران به نام آلکساندر یاکوونکو، کار می کرد، تابستانهای نوجوانی خود را با کار روی یك کمباین اس. ۸۰ اسقاطی به برداشت غلات می گذراند. کاری ناخوشایند و سخت که باید زیر تابش سوزان خورشید جنوب، انجام می‌شد. آن دو نوجوان، گورباچف و یاکوونکو، برای خنك شدن. برهنه شده و داخل بشکه‌های آب رودخانه می‌نشستند. تیم دونفره گورباچف ـ یاکوونکو، آنچنان موفقیتی در انجام کار کسب کرد که یکی از عناوین شماره بیستم ژوئن ۱۹۴۸ روزنامه محلی «راه ایلیچ» را به خود اختصاص داد: «رفیق گورباچف، آماده برداشت محصول است.»

سال بعد، هنگامی که گورباچف در دبیرستان بود، تیم آنها به افتخاری غبطه‌انگیز دست یافت و صاحب مدال پرچم سرخ شد. چنین افتخاری، اولین قدم زندگی در حزب بود. سالها بعد، زمانی که گورباچف رهبر ناحیه‌ای حزب، در استاوروپل بود، دیداری از مزارع آن منطقه داشت. همسفرانش هنگامی که دوستان قدیمی کشاورز او، مانند چوپان واسیلی رودنکو او را به گرمی در آغوش گرفته و با

گفتن «های میشا، چیزی خورده‌ای؟» مقدمش را گرامی داشتند، حیرت زده شدند. آنها برای خوردن یك بشقاب از اندرونه‌های گوسفند و کاسه‌ای بورش به سوی کلبه رودنکو رفتند.

***

پس از یك گردش کوتاه و اعصاب خردکن با اتومبیل در پریوولنوی، عازم شهر کراسنوگواردیسکوی (گارد سرخ) شدیم. گورباچف، آن جاده را خوب می‌شناخت. چهار دهه قبل، او صبحهای زود در خانه پدریش، یك کلبه کاه‌گلی دو اطاقه با مستراح خارج از ساختمان، از خواب برمی‌خاست. فصل برداشت محصول به پایان رسیده و مدرسه‌های دهکده، باز شده بودند. گورباچف، بسته غذائی را که برایش آماده شده بود زیربغل می‌زد. از خانه خارج می‌شد و به اتفاق دوستش دیمیتری مارکوف، پیاده از همین جاده به سوی دبیرستان شماره ۱ گراسنوگواردیسکوی، راه می‌افتادند. پس از مدتی گورباچف، یك تختخواب در خانه زوج پیرباز نشسته‌ای در شهر کرایه کرد و فقط تعطیل آخر هفته را برای کار در مزارع به خانه خود در پریوولوی، باز می‌گشت.

ساختمان آجری دو طبقه دبیرستان، به زودی مرکز دنیای گورباچف شد. او یك چهره جذاب شهرستانی بود، شاگردی که نمره‌های خوب می‌گرفت، در تئاتر مدرسه هنرنمائی می‌کرد و دل زیباترین دختر مدرسه را برد.

نصف روز در اطراف شهر پرسه زدم. با معلمین، دوستان قدیمی و مردم کوچه و خیابان، صحبت کردم. البته چیز مضحك و احمقانه‌ای هم در کارم وجود داشت. چیزی که قسمت‌هائی از سریال قدیمی تلویزیونی «این زندگی شماست» را تداعی می‌کرد. کاترینا چایکا، معلم شیمی گورباچف یکی از چند نفری بود که با یادآوری خاطراتش نشانه‌هائی نیز می‌داد. گفت: «او مرد زمان خود است و عوامل تاریخی بی‌شماری در روی کار آمدن او دخیل بوده‌اند، اما اگر بخواهید او را بهتر درك کنید ضرری ندارد بدانید که از کجا آمده است. او مانند هر کس ریشه‌هائی دارد

و ریشه‌های او، دقیقاً همین جا هستند» دیگرانی هم بودند که او را اصلاً نمی‌شناختند، ولی اصرار داشتند حرفی زده باشند. مرد سالخورده‌ای گفت: «فکر نمی‌کنم میخائیل سرگیویچ هنگامی که این جا بود آن نشان ماه گرفتگی را برپیشانی داشت.»

اما به هرحال کسانی هم در شهر بودند که چیزی برای نشان دادن به من داشتند. اولگ سردنی مدیر دبیرستان، مردی حدود پانزده سال جوان‌تر از گورباچف، یکی از آن افراد بود. به نظر نمی‌رسید از چشم‌انداز کمك به یك خارجی ناخوانده، برای بیشتر دانستن درباره دبیر کل حزب کمونیست، ناراحت و نگران باشد. گفت: «می‌خواهید نمره‌های میخائیل سرگیویچ را ببینید. فکر می کنم آنها را اینجا در قفسه داشته باشیم». سبك و موزون به طرف قفسه‌ای که در آن طرف اطاقش قرار داشت، رفت و یك دفتر بزرگ کهنه و رنگ و رو رفته را بیرون آورد. سال ۱۹۵۰، سال فارغ‌التحصیلی گورباچف را در دفتر گشود. آنجا با دستخطی رسمی و جوهری تیره، نام «گورباچف، میخائیل سرگیویچ» نوشته شده بود و در برابر آن ردیف نمرات او قرار داشت. در مقایسه ۵ به عنوان بالاترین نمره در برابر ۱ به عنوان پائین‌ترین نمره، تقریباً تمام نمرات گورباچف، پشت سرهم در درسهائی مانند جبر، ادبیات روس، مثلثات، تاریخ اتحاد شوروی، قانون اساسی شوروی، هیأت و غیر آن همگی پنج بودند، تنها نمره ضعیف او ۴ در درس زبان آلمانی بود. سردنی، با حرمت کلیسا مآبانه‌ای گفت: «ظاهراً مدرسه او در پریوولنوی بعد از جنگ از آموختن زبان آلمانی امتناع داشت، لذا هنگامی که وی به اینجا آمد در این ماده درسی کمی عقب بود. به همین دلیل در این ماده به جای مدال طلا، مدال نقره گرفت.»

غیر از تصویری از گورباچف که بردیوار دفتر سردنی آویخته بود، ظاهراً مدرسه توجه چندانی نداشت که از فرزند بومی خود، تجلیل کند. در سالن مدرسه، نام گورباچف در میان صورتی از نامهای کسانی که موفق به دریافت مدال شده بودند،

درج شده بود. نام دبیر کل آینده، بعد از نام گنادی فاتیف، شاعر کلاس قرار داشت. در دبیرستانهای ایالات متحده دیده بودم که از یك رئیس درجه سوم تیم فوتبال بیشتر از اینها تجلیل می‌شود. سردنی مرا مطمئن کرد که کیش شخصیت در تالارهای مدرسه او، جائی ندارد.

یوری سریکف، یکی از همکلاسی‌های گورباچف و معلم تاریخ همان مدرسه، گفت: «البته در زمان ما تصاویر فراوانی از استالین در هر گوشه به چشم می‌خورد. مخصوصاً یکی از آنها را خیلی خوب به یاد می‌آوریم. پرتره بزرگی از استالین و مائو که دوستی بزرگ خوانده می‌شد. پوچ و احمقانه بود، ولی ما چه می‌دانستیم».

گورباچف یك «پسر خوب» شوروی با بلند پروازیها و افکار متداول بود. او رهبر سازمان کومسومول مدرسه بود و هنگامی که تنها هیجده سال داشت، نامزد عضویت در حزب کمونیست شد. او محصلی نافرمان نبود. یوری سریکف گفت: «به ما گفته می‌شد؛ استالین تمام کارها را کاملاً خوب و عالی انجام می‌دهد و ما تمام آن را باور داشتیم. این سطح درك تمام ما بود و میخائیل سرگیویچ، استثنا نبود. هیچکدام از ما دوبار درباره آن نمی‌اندیشیدیم.»

***

پس از مصاحبه با پانزده یا بیست نفر در شهر، سرانجام آنچه که اجتناب‌ناپذیر بود، رخ داد. کا.گ.ب مرا گیر انداخت. هنگامی که در دفتر سِردنی مدیر مدرسه بودم، تلفن زنگ زد. گوشی رابرداشت و باخشونت گفت «بله». این کلمه سه یا چهار بار بالحنی مطیعانه تکرار شد. گوشی را گذاشت، به سوی من برگشت و گفت: «متاسفم، بیش از این نمی‌توانم با شما صحبت کنم، لطفاً همین جا منتظر بمانید» ظاهراً کسی مقامات را مطلع کرده بود. خیلی زود به دفتر معاون محلی حزب کمونیست فراخوانده شدم، رئیس برای انجام کاری از شهر خارج شده بود. معاون، جبین غارنشینان راداشت و اصلاً لبخند نزد. هنگامی که به او گفتم هیچ

مخالفتی از سوی وزارت خارجه برای آمدنم به این منطقه ابراز نشده است، کوچکترین احساسی از خود نشان نداد. گفت: «همین الان سوار اتومبیلتان می‌شوید و مستقیم به استاوروپل برمی‌گردید». گفتم: «پریوولنوی چه می‌شود؟ به وزارت خارجه گفته‌ام به آن جا هم خواهم رفت» پاسخ داد: «همان طور که می‌دانید آنجا قرنطینه است» گفتم: «چه قرنطینه‌ای؟» گفت: «شما خیلی خوب می‌دانید. به شما گفته شده بود.» خودم را به نفهمی زدم و گفتم «و شما این را از کجا می‌دانید؟»

معاون به آرامی چشمانش را برهم زد تا خاطرنشان کند، مزاحم هستم. به نظر می‌رسید می‌گوید تو که بچه نیستی.

***

قبل از ترك گراسنوگوار دیسکوی از چند نفر سؤال کردم؛ آیا گورباچف زمانی که در مدرسه بود دوست دختر داشت. تمام آنها یك نام را به خاطر آوردند: یولیا کاراگودنیا، «خیلی زیبا بود در نمایشنامه نقش دختر برفی را در مقابل میخائیل سرگیویچ بازی می‌کرد.» هنگامی که از بانوئی از مقامات محلی حزب کمونیست پرسیدم؛ آیا شماره تلفنی از کاراگودنیا دارد لبخندی دخترانه و شاید دسیسه آمیز زد و شماره‌ای به من داد.

بعداً فهمیدم یولیاکاراگودنیا، مدتها قبل به مسکو نقل مکان کرده بود. او در آنجا، از همسرش طلاق گرفته و با مادرش زندگی می‌کرد و مشغول تدریس در یك انستیتو شیمی بود. هنگامی که به او تلفن کرده و خواستم به دیدارش بروم کمی عصبی به نظر می‌رسید، ولی سریعاً موافقت کرد: «لطفاً همیشه مرا با نام دوشیزگی‌ام کاراگودنیا بخوانید و شماره تلفنم را به سایر خبرنگاران ندهید. می‌دانستم دیر یا زود چنین وضعی پیش خواهد آمد. همه‌چیز را برایتان خواهم گفت».

چند روز بعد با یولیا در آزمایشگاه طبقه تحتانی انستیتوی محل کارش، دیدار کردم. یولیا، دیگر زیبا نبود، نمی‌توانست هماوردی با رئیسه ماکسیموتا، زنی

که به او هر چند به شکلی کمرنگ به عنوان فاتح نگاه می کرد، داشته باشد. پرسیدم: «آیا ماجرای شما یك عشق بود؟» پاسخ داد: «آری عشق بود. برای هر دوی ما. شیفته او شده بودم. او گیرائی داشت. اما دلگیر می‌شوم اگر تصور کنید رابطه ما چیزی مانند آنچه که جوانان امروزی دارند بود. اصلاً اینگونه نبود. دوستان نزدیکی بودیم، به یکدیگر توجه داشتیم و به هم کمك می کردیم. نوعی خاص از دوستی بود، نه یك رابطه‌ای که معمولاً در کومسومول وجود داشت. می توانید آنرا عشق جوانی بنامید. اول بار در سپتامبر، هنگامی که او وارد دبیرستان شد، یکدیگر رادیدیم و پس از چند ماه به هم نزدیك‌تر شدیم. یك بار به من گفت؛ دختری بلوند به نام تالیا رادر پریوولنوی دوست داشت، اما آن ماجرا بیشتر یك ادا و اطوار بچگانه بود.

«می‌دانید، شاید مسخره به نظر آید، اما هر گاه او را در تلویزیون می‌بینم که برشورایعالی ریاست می کند به میشا در مدرسه فکر می کنم که در نمایشنامه بالماسکه نوشته لرمنتوف، نقش شاهزاده را بازی می کرد و یا با سرپرستی کلاس ورزش صبحگاهی پشت میکرفن، فریاد می‌زد: «کلاس: یك، دو، سه، چهار» برای آدمی در آن سن بسیار بی‌پروا بود. به خاطر می آورم که از معلمین در کلاسهای تاریخ، ایراد می گرفت. یك بار نسبت به یك معلم به قدری عصبانی شد که گفت: «نمی‌خواهی گواهینامه معلمیت را حفظ کنی؟» از آن نوع آدمهائی بود که احساس می کرد حق با اوست و می‌توانست آن را به همه کس اثبات کند. فرقی نمی کرد در دفتر مدیر مدرسه باشد یادر جلسات کومسومول».

یولیا گفت؛ در دهکده‌ای کاملاً شبیه پریوولنوی واقع در چند مایلی جاده، بزرگ شده بود مادرش معلمه‌ای بیوه بود و اوضاع و احوال زندگیشان خیلی ساده‌تر از آن گورباچف بود. یولیا کیفش را روی میز گذاشت و یك دسته بزرگ عکسهای کهنه را از آن بیرون کشید. در عکسهای همبازی گریهای نمایشی دو جوان، گورباچف در لباس دوخت خانگی و باسبیل مصنوعی تیره و شکوهمند نشان داده می‌شد. کاراگودنیا گشاده چشم، ظریف و کمی خیالاتی بود، او مانند لیلیان گیش در

«شکوفه‌های شکسته» به نظر می‌رسید.

همچنان که یولیا بآرامی، مانند بچه‌ای که با کار تهایش بازی می کند، عکسها را زیر ورو می کرد، گفت: «یك بار نمایشنامه دختر برفی اثر استراوسکی را تمرین می‌کردیم. در نمایشنامه جمله‌ای است که دختر برفی ـ که من نقش آن را داشتم ـ می‌گوید: «سزار عزیز، از من یکصد بار بپرس آیا او را دوست دارم و من یکصد بار پاسخ خواهم داد آری دوستش دارم» این جملات را در تمرینی که چند بیننده از جمله مدیر مدرسه در سالن تئاتر مدرسه نشسته بودند، گفتم. ناگهان گورباچف خم شد و در گوشم زمزمه کرد: «حقیقت دارد؟» خدای من، شوکه شده بودم به دشواری توانستم به دنباله نمایش ادامه دهم. همه می‌پرسیدند چی شده؟ و گورباچف بود که به گوشه‌ای رفته و لبخند می‌زد. بعضی وقتها نسبتاً به درشتی با هم سخن می گفتیم، ولی در این موارد به حدی بهت‌زده می‌شدم که نمی‌توانستم پاسخ گویم.

«راستش او بازیگر خوبی بود، حتی یك بار به من و دوستانش بوریس گلادسکوی و گنادی دونسکوی گفت در تلاش است که به یك انستیتوی تئاتر برود، اما فکر می‌کنم او همیشه می‌خواست یك وکیل دعاوی بشود.

«ما هیچگاه واقعاً درباره آینده صحبت نکردیم، جز اینکه به مسکو می‌رویم و با هم در آنجا درس می‌خوانیم. واقعیت را به شما خواهم گفت؛ اگر ما خوش لباس بودیم، خوب تغذیه می کردیم و مثل جوانهای این نسل همه چیز داشتیم آن وقت شاید درباره چیزهای دیگر صحبت می کردیم. اما آن زمان دوران سختی بود و حواس ما روی درسهایمان متمرکز بود...

«من خیلی مغرور و فقیر بودم. گورباچف، وضع بهتری داشت. او بهتر لباس می‌پوشید. در خلال جنگ، خانواده‌ام از کراسنودار تخلیه شده و به ناحیه استاوروپل منتقل شده بودند. خانواده گورباچف، در خانه خود و روی زمین خود زندگی می کردند. آنها همیشه به اندازه کافی داشتند که بخورند. یك‌بار از من دعوت کرد برای دیدار پدر و مادرش به پریوولنوی بیایم. گفتم مرا به شیوه‌ای بار آورده‌اند

که نمی‌توانم چنین دعوتی را بپذیرم. خیلی مغرور بودم. فکر می‌کنم این احساس را داشتم که والدینش ممکن است فکر کنند دارم خودم را به آنها پیشنهاد می‌کنم... تصور می‌کردم آنها چگونه به من نگاه خواهند کرد: یك دختر ساده کوچولو. «اما میشا به خانه ما آمد. در آغاز در یك کلبه چوبی و سپس در خانه کوچکی که خودمان آن را ساختیم زندگی می‌کردیم. او این شجاعت را داشت که به مادرم بگوید، مرا دوست دارد ولی من به مادرم دروغ گفتم. گفتم هردوی ما فقط مشکلات کومسومول را بایکدیگر حل می‌کنیم. او شب را در یك تخت کوچك در خانه ما سپری کرد و من به منزل یکی از همسایگان رفتم.

«او بعضی وقتها می‌توانست خیلی سرد و جدی باشد. یك بار در جلسه کومسومول که در سالن سینمای محلی برگزار شد به خاطر اینکه به موقع روزنامه کوچکی را که بیرون می‌دادیم، تمام نکرده بودم، در برابر همگان با من تندی کرد. علی‌رغم دوستیمان با گفتن اینکه به خاطر تأخیر در انجام کار مقصرم، جلوی روی همه مرا مورد توبیخ قرار داد. با داد و فریاد و عصبانیت صحبت کرد. بعداز پایان جلسه، مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده بود گفت: برویم سینما. سرگشته شده بودم. نمی‌توانستم بفهمم چرا او به آن شکل رفتار کرده بود و این را به او گفتم. گفت: عزیزم مطالب به هم ارتباطی ندارند.

«این یك مطلب دیگر را به خاطرم می‌آورد: سالها بعد، من و مادرم در منطقه‌ای خارج از شهر زندگی می‌کردیم. مسیر رفت و آمد بسیار طولانی بود و هیچ امیدی نداشتیم. تا آن هنگام گورباچف، عضو کمیته مرکزی شده بود. لذا نامه‌ای به او نوشتم و خواهان کمکش شدم. می‌خواستم اجازه نقل مکان به داخل شهر به ما داده شود و بتوانیم یك آپارتمان در آنجا بگیریم. در نامه‌ام یادآوری کردم چه کسی هستم فکر می‌کردم شاید فراموش کرده باشد، به‌زودی پاسخ نامه‌ام رسید. خیلی ساده نوشته بود این کار در حیطه وظایف او نیست و من باید درخواستم را به مقامات شهر، و نه شخص او تسلیم کنم. به همین سادگی، کاملاً جدی بدون حتی

یك کلمه دلگرم کننده. در اعماق قلبم این امید را داشتم که او به ما کمك خواهد کرد، اما تصور می کنم او می خواست از اینکه حتی ظاهر یك تبعیض گر او استثناگزار را داشته باشد، اجتناب کند.

«تمام آنچه که در مدرسه بین ما گذشت، کاملاً معصومانه بود. هرگز جمله‌ای مانند دوستت دارم به یکدیگر نگفتیم. او هیچگاه چنین چیزهائی را نخواهد گفت. در مواردی نادر دستش را روی شانه من می گذاشت، مثل اینکه بخواهد بگوید؛ بیا به سینما، یا یك‌جای دیگر برویم. نه، روابط ما مثل جوانان امروزی نبود. من زودتر مدرسه را تمام کردم و قبل از او به مسکو رفتم. اما هیچ پولی نداشتم و نتوانستم جائی را برای زندگی پیدا کنم. به یاد داشته باشید هنوز دوران سختی بود. بنابراین به دهکده‌ام بازگشتم و به عنوان معلم مشغول کار شدم، همیشه می‌اندیشیدم که گورباچف به نحوی فکر می کند، بازگشتم به خانه به دلیل ضعف من بوده است.

هنگامی که او برای تحصیل در رشته حقوق به دانشگاه دولتی مسکو رفت، نامه‌های متعددی برای من نوشت، می گفت چقدر مسکو، فراوانی اجناس و مردم مجذوب کننده آنجا را دوست دارد. در نامه‌هایش هیچ نشانه‌ای از کمبود اعتماد به نفس به خاطر بچه‌دهاتی بودنش به چشم نمی‌خورد. تعداد نامه‌ها خیلی زیاد بود بعدها هنگامی که ازدواج کردم، شوهرم که بسیار حسود بود تمام آنها را سوزاند. تصور می کنم، او هیچگاه فکر نمی کرد که میشا روزی دبیر کل حزب شود. از اینکه تمام آن نامه‌ها از بین رفتند، خیلی متأسفم.

«در پایان احساس کردم من به اندازه کافی برای او خوب نبودم، یا اینکه واقعاً مناسب یکدیگر نبودیم. او بسیار پر تحرك، بسیار جدی و بسیار سازمان یافته بود. او باهوش‌تر از من بود و در کانون توجه قرار داشت. به سوی جدائی از یکدیگر رانده شدیم. همه‌چیز از بین رفت. اما او در پایان نامه‌ای را همراه با عکسش، برای من فرستاد. روی عکس به لاتین نوشته بود: تا هنگامی که نفس می کشم امیدوارم.

فکر می کنم نمی‌خواستم بپذیرم که او در زندگی جلوتر از من است. لذا به خود گفتم: بسیار خوب میشا هرجور که دوست داری زندگی کن و بنویس، اما تا آن‌جایی که به من مربوط می‌شود...

«شغلی را در خاوردور روسیه پذیرفتم، اما قبل از اینکه به آنجا برسم ازدواج کردم. برخی از افراد که می‌دانند من و میشا دوستان خوبی بودیم، از من درباره رئیسه ماکسیموونا می‌پرسند. رئیسه را دوست دارم. او نقش خود را خیلی خوب ایفا می کند، عاقل و هوشمند است و ظاهراً عشق عمیقی بین آن دو وجود دارد. کاملاً روشن است که برای گورباچف، کمك بزرگی است. به او رشگ نمی‌برم نمی‌توانم بگویم خوشحالم، فقط اینکه سرنوشت من، سرنوشت من است. مانند یك واقع گرا به مسائل می‌نگرم. هنگامی که به آن روزها فکر می کنم، آنرا مانند برهه دلپذیری از زمان می‌بینم. بعضی وقتها هنگامی که او را در تلویزیون تماشا می کنم با خود می گویم: بیچاره میخائیل سرگیویچ، خیلی خسته است و سنگینی دنیا را روی شانه‌های خود دارد. به زیبائی همه چیزها در آن دوران می‌اندیشم. آن ماه را در آسمان دهکده می‌بینم. آن رودخانه کوچك و همه چیزهای دیگر خیلی زیبا و جذاب بودند.»

***

گورباچف در سپتامبر ۱۹۵۰ به مسکو آمد. در دانشگاه دولتی مسکو جائی که برای پنج سال آینده در آن به تحصیل حقوق پرداخت، ثبت‌نام کرد. در خوابگاه دانشجوئی استرومینکا، با شش دانشجوی دیگر هم‌اطاق شد. آن خوابگاه شلوغ و درهم و برهم زمانی پادگان سربازان پطرکبیر بود. او تنها یك ژاکت و دو عدد شلوار مناسب با خود داشت که در کمد بگذارد. رودلف کولچانف، سردبیر روزنامه کارگری ترود که سه سال با گورباچف هم‌اطاق بود، گفت: «گورباچف یك بچه‌دهاتی بود و شاید این انتظار را داشتید که وضعش از بچه‌های شهر بدتر باشد، اما در آن زمان همه ما فقیر بودیم و اطرافیان تازه ما هم

وضع بهتری نداشتند».

زِنك ملینار[1]، کمونیست چك و رفیق و هم‌اطاق دیگر گورباچف، در همان زمان در یك برنامه تبادل دانشجو از پراگ به مسکو آمد. او از مسکو چنین یاد می کند: «فقیر و عقب‌مانده... یك دهکده بزرگ از کلبه‌های چوبی»، جائی که مردم به ندرت به اندازه کافی برای خوردن داشتند. جائی که «اغلب خانواده‌ها در یك اطاق، زندگی می کردند و به جای توالتهای سیفون‌دار توالت‌هائی بود که به شکل روباز به لوله‌های فاضلاب می‌رفت» ملینار، در خاطرات بهار پراگ نوشت؛ در آن زمان در مسکو باید سخت و محکم، مواظب آنچه که با خود داشتید می‌بودید، اگر نه در میان جمعیت از شما دزدیده می‌شد. مستها بیهوش و منگ در خیابانها افتاده بودند.

گورباچف با آن لباسهای گل و گشادش سرسختانه تلاش کرد که به دانشجویانی که در مدارس عالی شهر درس خوانده بودند، برسد. او اغلب ساعت یك و دو صبح از کتابخانه بازمی گشت و تازه یکی دو ساعتی را به صحبت با هم‌اطاقیهایش می گذراند. ملینار، گورباچف، کولچانف و شش دانشجوی دیگری که قبلاً در جبهه‌ها جنگیده بودند، در را قفل می کردند. پرتره استالین را به طرف دیوار برمی گرداندند ـ پشت این پرتره نقاشی غیرحرفه‌ای، تصویری از یك فاحشه درباری زمان تزارها را نقش کرده بود. تمام شب را به حرف زدن و نوشیدن سپری می کردند. کولچانف گفت: «به نظر می‌رسید، گورباچف از نوشیدن زیاد پرهیز دارد. ایرادگیر و مشکل‌پسند بود. اطاق خوابگاه، شاید بزرگترین کلاس برای همه ما بود. درباره همه چیز از دخترها گرفته تا چیزهای جدی‌تر مثل آخرین نمایشگاهها یا آخرین جوائز هنری و یا حادثه تاریخی صحبت می کردیم. البته به یك موضوع هیچگاه اشاره نمی‌شد و آن هم شخص استالین بود. حتی پشت در قفل شده هم حرف زدن در این باره، بسیار خطرناك بود.»

1. Zdenek Mlynar

در کلاس دانشکده حقوق، برخی کسانی که در جنگ شرکت کرده و سن بیشتری داشتند همراه با دانشجویان جوان‌تری مانند گورباچف که در دبیرستانها برنده مدالهای علمی شده بودند، حضور داشتند. در رشته‌های حقوق برخلاف رشته‌های علوم سیاسی و تاریخ، موضوعات نسبتاً متنوع‌تر و گسترده‌تری، البته با معیارهای آن زمان، در اختیار دانشجویان قرار می‌گرفت. همراه با درسهای ثابت و متداول آثار مارکس و لنین و استالین، دانشجویان بسیاری از کارهای اساسی اندیشه‌های غربی، مانند حقوق رم، رساله‌های جان لاك در باب حکومت، قرارداد اجتماعی روسو و حتی قانون اساسی آمریکا را می‌خواندند. البته این متون به عنوان بقایای آثار لیبرالیسم بورژوائی ارائه می‌شد و اصل و اساس موضوعات مورد مطالعه و تدریس همان نوشته‌های مقدس، یعنی متون استالینیستی بودند.

گورباچف که بعدها در مقام دبیر کل حزب برای استقرار یك دولت قانونمند تلاش و مبارزه کرد، در آن زمان در نظریات متضاد استالینیزم، غرقه شده بود. طبق گفته ملینار «درباب موضوع جنایت سیاسی خیلی خلاصه و با واژه‌هائی کلی صحبت می‌شد. اگر شما این اصل اساسی را می‌پذیرفتید که فعالیت سیاسی مخالف دولت با هر شکل دیگری از فعالیت مجرمانه قابل قیاس و همسان می‌باشد، دیگر هیچ نکته پیچیده‌ای در آن باب وجود نداشت» دگر اندیشی در میان دانشجویان یك جرم تلقی می‌شد. شمار زیادی از دانشجویان به خاطر خبطهای عقیدتی بازداشت و به اردوگاهها، فرستاده شدند.

ملینار که به چکسلواکی بازگشت و عاقبت در اصلاحات بدفرجام بهار پراگ به رهبری «آلکساندر دوبچك» در کنار او قرار گرفت، اکنون در وین زندگی می‌کند. برخی از شرح حال نویسان تأثیر ملینار را بر روی مردی که به قدرتمندترین مصلح اتحاد شوروی و اروپای شرقی بدل گردید، طرفه و طعنه دلپذیری از بازی روزگار می‌دانند، اما کولچانف، معتقد است: «در این تأثیر مبالغه شده است. گورباچف از نظر فکری کنجکاو و نیز شکیبا و بردبار بود، اما هیچ

نشانه‌ای از بنیادشکنی در او به چشم نمی‌خورد. بیاد داشته باشید، استالینیزم در وجود تمام ما عمق و ریشه داشت. از خوش‌اقبالی ما بود که به اندازه کافی جوان و انعطاف‌پذیر بودیم که بعداً تغییر کنیم».

اما در گورباچف و دوستانش گرایشی به سمت استقلال و به سوی زیر سؤال کشیدن متصدیان وجود داشت، که با درنظر گرفتن اوضاع و احوال زمانی، شگفت‌انگیز بود. یك بار در سال ۱۹۵۲ هنگامی که استاد «مارکسیسم و مسائل زبان» را درس می‌داد و با لحنی یکنواخت و ملال‌آور مطلب را از روی آثار استالین می‌خواند، گورباچف از جای خود برخاست و گفت: «استاد محترم،ما خودمان هم می‌توانیم این مطالب را بخوانیم. تعبیر و تفسیر شما از این مطالب خوانده شده، چیست؟ و چرا نمی‌توانیم آن را بحث کنیم؟» گورباچف به دفتر رئیس فرا خوانده شد، اما تنبیهی در موردش معمول نگردید، احتمالاً موقعیت او در کومسومول مانع از اخراجش شد.

در همین زمان گورباچف، رهبر گروه کومسومول دانشکده حقوق بود. او در این مسئولیت، خطر نمی‌کرد.

دو مهاجر سیاسی که اکنون در غرب زندگی می‌کنند و در آن زمان با گورباچف همکلاس بودند به خاطر می‌آورند که او در کومسومول، فردی سخت‌گیر بود و در سخنانی که ایراد می‌کرد کوتاهیها و ناشایستگیهای اعضای حزب را مورد سرزنش قرار می‌داد. فردریك نزنانسکی در روزنامه ارگان مهاجرین «پوسف» نوشت؛ صدای سرد و خشمگین دبیر کومسومول دانشکده حقوق را به خاطر دارد که «درخواست داشت افراد به خاطر کوچك‌ترین خطائی از گفتن یك جوك سیاسی گرفته تا تلاش برای عدم اعزام به مزرعه اشتراکی، از کومسومول اخراج شوند.»

گورباچف در اواسط دوره پنج ساله تحصیل به رئیسه تیتورنکو[1]، دانشجوی

1. Raisa Titorenko

فلسفه از ناحیه سیبری برخورد. بعضی از دوستان گورباچف، در یك کلاس رقص باله شرکت می‌کردند. روزی گورباچف و کولچانف با هدف تحقیر و استهزاء کردن دوستانشان به آنجا رفتند. کولچانف گفت: «آماده بودیم به آنها بگوئیم به خودتان نگاه کنید اسمتان را مرد گذاشته‌اید. اما در بدو ورود، والودی کوزمین یکی از دوستانمان در کلاس، میخائیل سرگیویچ را به دختری که با او می‌رقصید معرفی کرد. او رئیسه ماکسیموونا بود. فکر می‌کنم گورباچف، در همان نگاه اول، مثل فیلمهای سینمائی، به دام عشق افتاد. رئیسه بسیار گیرا و جذاب بود و نیز فکر می‌کنم، گورباچف بعداً به زیرکی و هوشمندی فوق‌العاده او پی برد» رئیسه نیز به سهم خود به گورباچف، بنابه گفته ملینار، به خاطر «وقار و نزاکتش» علاقمند شد.

امکان دارد که ازدواج حادثه شخصیِ سرنوشت‌سازِ جوانی گورباچف، بوده باشد. اما نشانه حادثه بزرگ سیاسی برای تقریباً تمام هم‌نسلان او، در مارس ۱۹۵۳ پدید آمد و آن مرگ ژوزف استالین بود. در سالهائی که در پیش‌رو بود، خروشچف صدها هزار تن از زندانیان را آزاد می‌کرد و حقایقی را درباره استالین بیان می‌داشت. اما گرچه گورباچف چشم و گوش بسته از حزب اطاعت می‌کرد، راه خود را به سوی بالا در سلسله مراتب حزبی طی می‌نمود و نسبت به برژنف و مافوقهای خود چاپلوسی و مداهنه می‌کرد، ولی با تمام اینها او یکی از هزاران نفری بود که با بیستمین کنگره حزب در سال ۱۹۵۶ و «سخنرانی محرمانه» خروشچف در تقبیح و نکوهش استالین عوض می‌شدند. طی یك فرآیند طولانی از تغییر شخصی و تاریخی، گورباچف نیاز به دگرگونی کشور و روابط آن را با جهان درمی‌یافت. چند دهه بعد، او خواهد گفت: «در واقع ما هیچ جایگزین دیگری نداریم.» اما در لحظه‌ای که استالین مرد، برای گورباچف چیزی جز یك سردرگمی حیرت‌آور، وجود نداشت. کولچانف گفت: «درباره میخائیل چیزهای زیادی را می‌توانستید بگوئید که هم در آن روزهای قدیمی و هم اکنون مصداق دارند. او سخت‌کوش، شنونده‌ای خوب، شکیبا و بانزاکت، ولی در عین حال کاملاً مانند بقیه ما بود. در واقع

او تحسین انگیزترین دانشجوی کلاس ما نبود. آنچه را که درباره استالین آموخته بود، باور داشت. آنچنان نبود که او همیشه یك اصلاح طلب بزرگ و رهبر دنیائی باشد که منتظرش بودند. اغلب ما در آن شب سرد و یخبندان ماه مارس در خیابانها بودیم و تلاش داشتیم که جنازه استالین را در تالار ستونها ببینیم. وقتی همگی در ساعات اولیه بامداد به اطاقمان باز گشتیم، روی تختخوابها نشستیم. سعی کردیم حرف بزنیم، اما فقط ساکت بودیم و فکر می کردیم. برخی از ما گریه می کردند، اما به خاطر دارم من و میخائیل سرگیویچ گریه نکردیم. به زندگی تحت حکومت استالین، کاملاً خو گرفته بودیم. شاید اکنون آنرا غیرعادی و هولناك ببینیم، ولی آن چیزی بود که وجود داشت. سرانجام یك نفر لب به سخن گشود و سؤالی را که همگی در ذهن داشتیم، به زبان آورد: حالا چه خواهیم کرد؟

فصل یازدهم

دو گونه‌اندیشان

در یك شب زمستانی سال ۱۹۸۶، دو کارگر فنی که توسط یك مأمور کا. گ. ب همراهی می‌شدند، یك دستگاه «تلفن ویژه» در آپارتمان آندره ساخاروف نصب کردند. ساخاروف و همسرش یلنا بونر، مدت شش سال بود که طبق دستور دولت در شهر صنعتی گورکی، دوران تبعید را می‌گذراندند. ساخاروف، هنگامی که کارگران کارشان را آغاز کردند به دنبال علت این امر بود و با خود اندیشید، شاید روزنامه‌های روسی بخواهند از طریق تلفن با او مصاحبه‌ای انجام دهند. اخیراً دو مجله مختلف چنین درخواستی داشتند. ساخاروف در ذهن خود معادلات اخلاقی را بالا و پائین کرد و بالاخره به یك ضابطه دقیق برای خود دست یافت تا هنگامی که این حلقه دور گردنم وجود دارد، هرگونه تقاضا برای مصاحبه را رد خواهم کرد. هنگامی که کار نصب تلفن پایان یافت، مأمور کا. گ. ب به ساخاروف رو کرد و گفت: «فردا حدود ساعت ده صبح یك مکالمه تلفنی خواهید داشت.»

صبح روز بعد، تلفن زنگ زد. صدای زنانه‌ای از آن طرف خط گفت:

«میخائیل سرگیویچ با شما صحبت خواهد کرد.» لحظه‌ای بعد گورباچف روی خط بود و به ساخاروف می گفت که او و همسرش می توانند به مسکو باز گردند. گورباچف بدون کلمه‌ای اعتذار یا تأسف گفت: «شما در اینجا یك آپارتمان خواهید داشت. به فعالیتهای میهن‌پرستانه خود باز گردید.»

ساخاروف با چند کلمه کوتاه سپاسگزاری کرد و بدون تلف کردن وقت به «کار میهن‌پرستانه‌اش» بر گشت. به گورباچف گفت به خاطر حفظ اعتماد و اطمینان، به خاطر صلح و به خاطر خودتان و برنامه‌ای که دارید، کرملین ناچار است زندانیان سیاسی را که او اسامی آنان را طی صورت مفصلی با پست از گورکی برای رهبری فرستاده بود، آزاد کند. رهبر شوروی گفت؛ او با این نکته موافق نیست که تمام زندانیانی که ساخاروف درباره آنان صحبت می کند، به طور غیر قانونی محاکمه شده‌اند سپس آن دو با ناخوشایندی از یکدیگر خداحافظی کردند.

یك هفته بعد، ساخاروف با قطار شبانه وارد ایستگاه یاوسلاول مسکو شد. حادثه‌ای چنان مهم از نظر اخلاقی و سیاسی که تصویری از بازگشت مشابهی را در چند دهه قبل تداعی می کرد: ورود لنین به ایستگاه فنلاند. اما هیچکس نمی توانست پیش‌بینی کند که در سه سال باقیمانده عمر ساخاروف چه چیزی فراروی او قرار خواهد داشت. تبعید او را خسته و فرسوده کرده بود. تهدیدات کا.گ.ب، اعتصاب غذای دردناك، خوراندن اجباری، حملات نوبتی و سرقت خاطرات و دست‌نوشته‌هایش همه به سلامتیش لطمه زده بود. اکنون او هنگامی که در برابر انبوه ضبط‌صوتها و نورافکنهای تلویزیون به سؤالات پاسخ می گفت، گهگاه صدایش مردّد بود و من‌من می کرد. قوز کرده راه می‌رفت و هنگام بالا رفتن از پله‌ها مجبور بود هر از گاهی بایستد و نفسی تازه کند. همسرش می گفت، ساخاروف باید فعالیتهایش را محدود کند، ضمن مطالعه تازه‌های اخترشناسی، تنها باید روی موارد خاص حقوق بشر کار کند. به نظر می‌رسید همین هم خیلی زیاد باشد.

ساخاروف، چند روز پس از بازگشت به مسکو، کنار میز آشپزخانه دوست نزدیکش، لاریسا بوگوراز[1]، یکی از فعالان حقوق بشر، نشسته بود. یکی دیگر از میهمانان، میخائیل جفتر پژوهشگر تاریخ، رو به ساخاروف کرد و گفت: «آندره دمیترویچ چه احساسی داری؟» ساخاروف غمگینانه گفت: «اکنون زندگی کردن خیلی دشوار است. مردم برایم نامه می‌نویسند، به دیدارم می‌آیند و تمام آنها امیدوارند به طریقی بتوانم کمکشان کنم. اما من کاملاً ناتوان هستم.»

ساخاروف، برای چند ماه درباره نقش خود مداقه و اندیشه نمود. سعی کرد نظریه سیاسی خود را پیدا کند. برخی دگراندیشان جوانتر نسبت به دودلی ساخاروف و آنچه را که حمایت ساده‌لوحانه و فاقد ارزیابی او از گورباچف تلقی می‌کردند، ناشکیبا بودند.

آن دگراندیشان جوان، شاید او را بهتر می‌شناختند، ولی بقیه مردم کشور اصولاً شناختی از ساخاروف نداشتند. آنها نمی‌توانستند بدانند او چگونه مردی است. تا هنگام بازگشت ساخاروف از تبعید اغلب مردم از او، چیزی بیش از همان مطالب اتهام‌آمیزی که سالها درباره او در جراید خوانده بودند نمی‌دانستند. حتی روشنفکرانی که به نحوی با جنبش حقوق بشر ارتباط داشتند خیلی کم او را می‌شناختند.

لوتینوفیف، یکی از زندانیان سیاسی که کمی پس از بازگشت ساخاروف از گورکی، آزاد شد، گفت: «می‌دانستیم که ساخاروف آنجا در گورکی است، اما سالها بود که او تقریباً به موجودی خیالی و ساختگی تبدیل شده بود.» به هرحال هنگامی که ساخاروف به خانه بازگشت، استعداد و قریحه او برای داوری آشکار شد و مورد اعتماد عموم قرار گرفت. بسیاری از مردم عادی که تعلیم یافته بودند از ساخاروف متنفر باشند به او علاقمند شده و اعتماد کردند. به کمك او می‌توانستند، پوچی

---

1. Larisa Bogoraz

تبلیغات قدیمی و خود سیستم را مشاهده کنند. ادراك رازگونه‌ای در ساخاروف وجود داشت. در سال ۱۹۸۸ به همت مجله اگنویوك، میز گردی با موضوع بحث پیرامون جنبه‌های مختلف پروسترویکا برگزار شد که در آن گروهی از روشنفکران آمریکائی و روسی شرکت داشتند و پیرامون موضوع مزبور به تبادل نظر پرداختند. برای بیش از یك ساعت به نظر می‌رسید ساخاروف چرت می‌زند، اما هنگامی که نوبت سخن گفتن به او رسید، بروشنی خطاهای درون‌زاد آخرین حرکت اصلاحات سیاسی را برشمرد. او مخصوصاً، روی «ناسالم» بودن ادامه کنترل گورباچف بر دولت و حزب کمونیست تکیه کرد. هیچکس قبل از او چنین حرفی نزده بود. هنگامی که داشتیم اطاق جلسه را ترك می‌کردیم، هنوز توضیح کوتاه ساخاروف مانند همان ادراکش رمز و راز خود را داشت.

برای کسانی که در آن سالها در مسکو زندگی می‌کردند، صبحهای شنبه فرصتی بود که صدای او را بشنوند. ساخاروف همه جا حضور داشت. به شکلی اجتناب‌ناپذیر، رئیس و یا رهبر معنوی تمام گروههای کلیدی جناح چپ گورباچف؛ در ابتدا مسکو تریبون، سپس یادبود و سرانجام گروه غیر منطقه‌ای نمایندگان تندرو در پارلمان شد. کم‌وبیش هر صبح شنبه، او در سالنی نیمه‌تاریك، معمولاً خانه پژوهندگان در خیابان کروپوت کینسکایا و یا اتحادیه فیلمسازان نزدیك هتل پکن می‌نشست. نیمی از آن مدت طولانی را چُرت می‌زد و همچنانکه سخنرانی دیگران ادامه داشت کله گنبدی شکلش دائماً پائین می‌افتاد. هنگامی که نوبت سخنرانی او می‌شد، پشت تریبون قرار می‌گرفت و با زبان روسی اسلوب‌دار و نافذ و قاطع طی چند دقیقه نکاتی را که بیش از هر چیز نیاز به بیان آن بود بیان می‌کرد. او همواره به شکلی تغییرناپذیر تلاش داشت که افکار عمومی به ایجاد یك جامعه مدنی نزدیك‌تر شود.

ساخاروف با اندیشه روشن و سوابق زندگی خود به مخالفی صادق و رهبری معنوی تبدیل شد که سرانجام توانست با مردم، مستقیماً سخن بگوید.

تاتیاناز اسلاوسکایا، جامعه شناس برجسته‌ای که نظریاتش در شکل گیری اصلاحات اولیه مؤثر بود گفت: «ساخاروف تنها فردی در میان ما بود که هیچگونه سازش و مصالحه‌ای به عمل نیاورد. او برای ما نمادی از یك شور و شوق معنوی بود، حقایق عریان زندگیش و رنجی که او برای همه ما متحمل شد، اقتداری به او می‌داد که هیچکس دیگر آن را نداشت. بدون او ما نمی‌توانستیم جامعه خود و یا خودمان را بازسازی کنیم. گورباچف زمانی که به ساخاروف اجازه بازگشت داد شاید نمی‌توانست کاملاً این نکته را دریابد، اما سرانجام آن را فهمید.»

این تنها رنج و مشقت نبود که از ساخاروف چهره‌ای منحصر بفرد ساخت، دیگران خیلی بیشتر از او رنج کشیدند. همچنین نظریاتش، علت بی‌همتائی او نبود. با مردان و زنان دگراندیشی که مدتها قبل از او فعالیت خود را آغاز کرده بودند، لاریسا بوگوراز، پیوتر یاکیر، پاول لیتونیف، سولژنیتسین و حتی اولین مخالفان خودکامگی روسیه نظیر آلکساندر هرزن، نیکولای برادیف و ولادیمیر سولوویف نظریات مشابهی داشت. افرم، پسر ساخاروف به من گفت: «نظریات و افکار پدرم بدیع و مبتکرانه نبود. نظریات او پیرامون اخلاقیات و آزادی قبلاً بیان شده بود. کاری که او کرد آن بود که این نظریات و عقیده همگانی را به جائی که تا آن هنگام در آن وجود نداشت آورد». حکایت سالهای پروسترویکا ـ سالهای بین بر آمدن گورباچف و فروپاشی کشور شوروی ـ تا حد زیادی در واقع حکایت تغییر در قلوب و اذهان انسانها بود. زندگی و اندیشه ساخاروف، چنان شگرف بر آن تغییرات دلالت داشت که من از قدیس دانستن او ابائی ندارم. او سرمشق اخلاقی بارز زمان و مکان خود بود.

ساخاروف دانشمندی بود که استعارات و درك او از حقیقت ریشه در برداشتهای او از کیهان‌شناسی، «چشم‌انداز جادوئی» یك انفجار گرما هسته‌ای و محاسبات انفجار بزرگ داشتند. احساس خطا ناپذیرش در مورد حقانیت، مانند تمام دانشمندان اخلاق‌گرا از گالیله گرفته تا اوپنهایمر، منبعث از دریافت او از

مشکلات علمی نور و زمان و استنباط دست اول او از قوانین کیهان و گرایش تأسف‌بار انسان در جهت تبدیل پیشرفت به فاجعه بود. به نظر می آمد یك تصویر و یك موسیقی از ابدیت در ذهنش وجود دارد. ساخاروف یك بار از همسرش پرسید: «می‌دانی در زندگی چه چیزی را بیش از همه دوست دارم؟» بونر بعدها به دوستی، گفت: «انتظار داشتم درباره یك شعر، یك قطعه موسیقی و یا حتی درباره من، صحبت کند. اما به جای همه اینها، ساخاروف گفت: آنچه را که بیش از همه چیز در زندگی دوست دارم بقایای برون تابه رادیوئی در فضا است.» بعبارت دیگر، ساخاروف از انعکاسات غیرقابل رؤیت فرآیندهای ناشناخته کیهانی که میلیاردها سال قبل خاتمه پذیرفت، سخن می گفت.

ساخاروف شیفته مجردات فیزیك نظری بود، ولی علی‌رغم میل خود به یك بازیگر سیاسی بدل شد و در هیأت وجدان و شعور اتحاد شوروی جلوه نمود. تبحر و استعداد او در فیزیك و سیاست از یك منبع نشأت می گرفت و از یك حس تمامیت و مسئولیت منبعث می‌شد. ساخاروف در متن سخنرانی خود به هنگام دریافت جایزه نوبل نوشت: «در دورانهائی بی‌شمار و در صفحات پیشین و آتی کتاب خلقت چه بسا تمدنهائی کامیاب‌تر از تمدن ما وجود داشته باشد، با وجود این ما به هیچوجه نباید کوششهای متعالی خود را در جهان، که چون شعله ضعیفی در تاریکی مطلق، برای لحظه‌ای از وجود ناپیدای ضمیر ناخودآگاه به حیز موجودیت ملموس، منتقل شده است دست کم بگیریم. بر ماست که مقتضیات منطق را در نظر داشته باشیم و به خلق آن نوع از زندگانی بپردازیم که درخور ما و اهدافی است که هنوز به قطعیت آنها پی نبرده و تنها درك مبهمی از آن داریم.»

برای هر مرد و زن جوانی که روزی در حلقه لیبرالهای حزب کمونیست در اطراف گورباچف، قرار می گرفتند، مرگ استالین حادثه محوری حیات اخلاقی و معنوی بود. این امر درباره ساخاروف هم مصداق داشت، ساخاروف نیز مانند گورباچف، وحشت زدگیها و دلهره‌های دوران خود را بخوبی می‌شناخت. هنگامی

که او پسر بچه جوانی بود، عمه‌اش به این شکل از مرگ شوهرش که در زندان بود، مطلع گردید که یکی از نامه‌هائی را که فرستاده بود با این جمله در روی پاکت: «گیرنده به قبرستان نقل مکان کرده است» برگشت داده شد. بعدها یکی از دوستان ساخاروف در «گولاگ» مُرد و مقامات مربوطه علت مرگ او را «سرد شدن پوست بدن» اعلام کردند.

با تمام اینها، عکس‌العمل ساخاروف نسبت به مرگ استالین کاملاً نمونه بود. او خبر مرگ استالین را زمانی که روی پروژه بمب اتمی شوروی کار می‌کرد، شنید و به همسر اولش، کلاودیا، نوشت: «تحت تأثیر مرگ یك مرد بزرگ هستم. به انسانیت و رادمردی او فکر می‌کنم» ساخاروف حتی در خاطراتش که سه دهه بعد نوشت، نتوانست به درك و فهم این عکس‌العمل خود تظاهر کند: «نمی‌توانم آن را به طور کامل، توضیح دهم. از همه چیز گذشته به اندازه کافی از جنایات وحشتناکی که رخ داده بود، بازداشت بی‌گناهان، شکنجه‌ها، گرسنگی دادنهای عمدی، و تمامی خشونتها و شدت عملها، آگاهی داشتم تا درباره کسی که مسئول بود داوری کنم، اما تصویر کاملی از قضایا نداشتم و به هر حال هنوز چیزهای زیادی بود که نمی‌دانستم. در نتیجه تبلیغاتی که القاء شده بود، این فکر در زوایای ذهنم وجود داشت که در خلال دگرگونی‌های بزرگ تاریخی درد و رنج کشیدنها اجتناب ناپذیرند... اما بالاتر از همه من خود را به هدفی متعهد و مقید می‌دانستم که هدف استالین نیز بود و آن اینکه برای تضمین صلح پس از یك جنگ ویرانگر، کشور باید به اندازه کافی قدرتمند شود. به این دلیل که برای این آرمان از خودم زیاد مایه گذاشته بودم و به آن نیز دست یافته بودم، مانند هر کس دیگری که در وضعیت من می‌بود، برای توجیه خودم نیاز به خلق یك دنیای غیرواقعی داشتم.»

ساخاروف یك بار گفت؛ پس از حمله اتمی آمریکا به هیروشیما و فریب‌خوردگی محض دنیای علم در این واقعه، احساس شدید میهن پرستیش، او را واداشت که در مرکز تحقیقات تسلیحاتی در نقطه‌ای دور افتاده در قزاقستان

مشغول کار شود. این مرکز جائی بود که آنرا تنها با نام «تأسیسات» می‌شناختند. «تاسیسات» همتای روسی لوس آلاموس، در آمریکا بود. ساخاروف گرچه در چیزی که خود آن را «فیزیك عالی» تسلیحات هسته‌ای می‌نامید، مستغرق شده بود: «نگهداری حیات روی زمین و همچنین ابزار بالقوه تخریب و ویرانی آن روی میز کار من شکل می‌گرفت» با این حال او از ورای پرچین و نرده‌ها می‌توانست گولاگها را ببیند. «تأسیسات»، جائی که ساخاروف هیجده سال در آنجا بسر برد در نزدیکی یك اردوگاه زندانیان، قرار داشت و او هر روز صبح نظاره گر صفوف طولانی زندانیانی بود که با جان کندن جلو و عقب می‌رفتند و سگهای نگهبان مراقبشان بودند. با این وجود در آن سالهای اولیه اقامت در «تاسیسات» ساده دلی تعیین کننده‌ای در ساخاروف وجود داشت. زندانیان و سگهای نگهبان، پس زمینه‌ای بودند که می‌توانستند، نادیده انگاشته شوند. اما پنج ماه پس از مرگ استالین، یك واگردانی شخصی و سیاسی در ساخاروف آغاز شد و علت آن چیزی جز انفجار اولین بمب اتمی شوروی نبود. روز دوازدهم اوت ۱۹۵۳ ساخاروف، درحالی که عینك ایمنی تیره‌ای به چشم داشت از فاصله دوازده مایلی نقطه صفر، آن انفجار را تماشا کرد. آزمایش، موفقیت آمیز بود. او در خاطراتش بدون نشانه‌ای از تاسف، منظره‌ای را که شاهد آن بود این گونه توصیف می‌کند: «یك برق جهنده را دیدیم، سپس یك گوی بزرگ سفید که به سرعت گسترش می‌یافت، تمام افق را روشن کرد. عینکم را برداشتم، گرچه در نتیجه آن نور خیره کننده تقریباً کور شده بودم، توانستم ابری شگفت‌انگیز را مشاهده کنم که غباری ارغوانی را به دنبال خود می‌کشید.»

ساخاروف و همکارش ایگور تام، علاوه بر کسب عنوان «قهرمان کار سوسیالیست» جایزه‌ای بالغ بر پانصد هزار روبل، پول نقد و یك خانه ییلاقی در خارج از مسکو از دولت دریافت کردند. مارشال ورشیلف که از سوی دولت در مراسم اعطای جایزه‌ها در کرملین سخن می‌گفت، اظهار داشت: «به من گفته شده

که کار ساخاروف از برجستگی ویژه‌ای، برخوردار بوده است. اجازه دهید شما را ببوسم.»

در ماههای بعد، نگرانی ساخاروف درباره بارش رادیواکتیو، بتدریج بیشتر و بیشتر شد. او در پنهان محاسباتی را آغاز کرد و سعی نمود دریابد چه تعداد از مردم بی‌گناه ممکن است در هر آزمایش هسته‌ای صدمه ببینند. روآلد ساگدیف[1]، رئیس پیشین برنامه فضائی شوروی پس از آزمایش در «تأسیسات»، با ساخاروف دیدار کرد و متوجه شد که چگونه «این جوان و ابرمرد فیزیک» همچنان که حرف می‌زد، بدون مقدمه و بی‌هدف تصاویر کوچکی از هواپیماها را در حال ریختن بمب، روی کاغذ می‌کشید.

ساگدیف به من گفت: «آنها نشانه اولین تردیدهای واقعی بودند» مرگ تصادفی یك دختر جوان و یك سرباز در منطقه آزمایش نیز باعث تکان خوردن شدید ساخاروف شد. آنگاه پس از یك آزمایش موفقیت‌آمیز دیگر در سال ۱۹۵۵، رنج و عذاب ساخاروف به خاطر احساس مشارکت و همدستی در این چند حادثه، آغاز گردید.

در ضیافتی پس از آن آزمایش، ساخاروف جام خود را بلند کرد و گفت: «امید است که تمام بمبهای ما همانند انفجار موفقیت‌آمیز بمب امروزی همواره برفراز مناطق آزمایش و نه روی شهرها منفجر شوند.». سکوت بر سراسر میز ضیافت، حکمفرما شد. ساخاروف به خاطر می‌آورد: «مثل اینکه من حرفی زشت و ناشایست زده بودم.» مارشال میتروفان ندلین[2]، عالی مقام‌ترین فرد نظامی حاضر در ضیافت، بپاخاست تا متقابلاً به افتخار حاضرین جام خود را بلند کند و در ضمن به سرزنش کردن پرداخت. گفت: «اجازه دهید یك قصه کوتاه برایتان بگویم» او

1. Roald Sagdeyev
2. Mitrofan Nedelin

سپس حکایت کوتاه مستهجنی را نقل کرد که مفهومش این بود که شما کار خودتان را بکنید، ما هم کار خودمان را خواهیم کرد. ساخاروف رنگ از رویش پرید. او بخوبی فهمید که ندلین با ذکر آن حکایت به او اشاره داشته است، ساخاروف نوشت: «او می خواست احساسات صلح خواهانه مرا منکوب کند، من و هر کس دیگری را که ممکن بود مانند من بیندیشد تحقیر کند؛ افکار و احساساتی که در آن لحظه برانگیخته شد تفکر و اندیشه مرا بکلی تغییر داد و تا به امروز کاستی نگرفته است.» سرانجام ساخاروف فهمید اعتراضات اخلاقی او برای مردان حزب کمونیست ارزشی نداشته است. روال حزب، خارج از کنترلِ حتی یك قهرمانِ کارِ سوسیالیست بود. به این ترتیب ساخاروف بتدریج یك دگراندیش شد و نظریات دگراندیشانه او که در مانیفست ۱۹۶۸ وی متبلور گردید: همزیستی صلح آمیز، آزادی فکر و اندیشه و بازتابهای ترقی و پیشرفت، نظریات و باورهای پروسترویکا را پیش بینی کرد.

***

ساخاروف در عین حال که رهبر اخلاقی آن دوران بود، نسبت به قدرت سیاسی آگاهی و بصیرت داشت. شاید بدون ساخاروف، گورباچفی وجود نمی‌داشت و نیز بدون تلاشهای دگراندیشان برای زنده نگه‌داشتن باور داشت حقیقت، در زمانه‌ای مرده و بی تحرك، پروسترویکا نمی توانست ارائه شود، اما چهره‌های دیگری وجود داشتند که با داشتن قدرت سیاسی می توانستند از این باورها چیزی بیرون بکشند. اینان کسانی بودند که صراحت و شفافیت کمتری در گفتار و کردارشان وجود داشت.

گورباچف و تأثیرگذارترین اطرافیان او مردانی با تناقضات گوناگون بودند. سیاست‌پیشگان، دانشگاهیان و روزنامه‌نگارانی که زندگیشان از تردیدها، پیروزیهای کوچك و سازشهای تأسف‌بار پر شده بود. آنان کارهائی را مرتکب شده بودند که از آن شرمسار بوده یا باید شرمسار می‌بودند. به خاطر جاه‌طلبی و بلندپروازی به خود

دروغ گفتند و یا فقط نیمی از حقیقت را بیان کردند. به اربابانی ددمنش خدمت کردند و سعی می کردند توجه زیادی به آنچه که رخ می‌داد، نداشته باشند. در میان آنان افرادی قرار داشتند، مانند ویتالی کروتچین، سردبیر مبارز مجله اوگونیوك که زمانی به خاطر نوشتن کتابی موهن درباره آمریکا با نام «چهره نفرت» بسیار خرسند و مشعوف بود. و یا ایوژنی یوتوشنکوی شاعر که به شکلی غیرطبیعی توخالی و اصولاً غیرقابل اعتماد بود، ولی گهگاه دلیری می‌نمود. دیگرانی نیز بودند که در شمار مشاوران گورباچف قرار داشتند، مانند گئورگی آرباتوف، آمریکاگراومشاورین سیاسی نظیر آناتولی چرنایف، گئورگی شاخنازاروف، اولگ بوگومولوف و همچنین روزنامه‌نگارانی چون آلکساندر بووین و فیدور بورلاتسکی که در دوران یوری آندروپوف، جزء کارکنان کمیته مرکزی بودند و هنوز از آن دوران به عنوان واحه آزاداندیشی در کویر دگم‌اندیشی یاد می کردند.

اینان کسانی بودند که در خلال «ذوب شدن یخها»ی دوران خروشچف به سنّ آگاهی و بلوغ رسیدند و هنگامی که تانکهای روسی بهار پراگ را در سال ۱۹۶۸ درهم کوبید، دلسرد و سرخورده شدند. نسلی بودند که پس از سخنرانی محرمانه ۱۹۵۶ خروشچف و تقبیح «کیش شخصیت» از سوی او به وحشت عصر استالین پی بردند. آنان رؤیای سوسیالیزم انسانی را در سر می‌پروراندند. آنها جرأت نداشتند مانند ساخاروف خطرات دگراندیشی کامل را به جان بخرند، اما تا اندازه‌ای استقلال و قوه تمیز را در کار خود پیدا کردند. پژوهشگرانی مانند آبل آژان بگیان و تاتیانا زاسلاوسکایا بودند که از موشکافی آزاردهنده مسکو گریختند و به نووسیبریسك، جائی که در آن آزادی علمی نسبی بیشتری وجود داشت، رفتند. روزنامه‌نگارانی چون ایگوریاکوولف و یوری کاریاکین بودند که پراودارا واگذاشتند، به پراگ رفتند و برای مجله نسبتاً لیبرال «مشکلات صلح و سوسیالیزم» قلم زدند.

این گروه، بویژه آنهائی که از مسکو و لنینگراد بودند، شباهت به یك باشگاه

بزرگ شناور داشتند که در آن هر کس با دیگری آشنائی مختصری دارد. یکدیگر را موشکافانه تحت‌نظر داشتند و تمایزات دقیقی را استنتاج می کردند که برای کسی که خارج از گروه آنان بود، معنائی نداشت. شایعه‌پراکنی در میان این جماعت به همان شدت و حرارتی که در محافل رسمی آمریکا یا استودیوهای هالیوود دیده می‌شود، رواج داشت. تفاوت نمی کرد که آنها در مراکز علمی کار می کنند یا در مطبوعات و یا در داخل کمیته مرکزی. هر روز با این سؤالات مواجه بودند که چه باید گفت، از چه کسی باید حمایت کرد و چه هنگام باید عقب کشید. آنها به شکلی می اندیشیدند و به شکلی دیگر حرف می‌زدند. برخی اوقات پس از دروغ گفتنهای فراوان، خود نیز آنها را باور می کردند و دیگر قادر به جبران و بازگشتن به وضع اول نبودند. شاخنازاروف روشنفکر ریزنقش و ظریفی که از آغاز تا پایان در کنار گورباچف بود، گفت: «گورباچف، من و تمامی ما دوگانه‌اندیشان بودیم. این چیزی نیست که به آن افتخار کنیم، ولی روشی بود که زندگی می کردیم. انتخابی بین دگراندیشی و تسلیم شدن بود.»

غربیها اغلب عجولانه در مورد این افراد داوری می کردند، از نظر آنان که از کشورهائی هستند که آزادی در آن تقریباً مسلم و مفروض می‌باشد، عمل و رفتار مردان و زنانی در اتحاد شوروی که سعی در حفظ خانواده‌های خود و جانشان داشتند، نابخردانه به نظر می‌رسید و آنها را مورد استهزاء و تمسخر قرار می‌دادند. زمانی که از بین رفتن جوّ وحشت و ترس در حکومت گورباچف آغاز شد افرادی بودند که با بی‌شرمی فرصت را غنیمت شمرده و در صحنه ظاهر شدند، مانند آن بود که هرچه را در گذشته انجام داده‌اند اصلاً اهمیتی نداشت. برخی طی سالیان دراز آنچنان به نرخ روز نان خورده و هر دم مواضع عقیدتی خود را تغییر داده بودند که جدی گرفتن آنان، دشوار بود. آنها مردمانی زننده و جلف بودند، اما معدود افرادی نیز وجود داشتند که نه تنها از قدرت تازه خود لذت می‌بردند، بلکه تناقضات و تضادهای خود را درك می کردند. آنها مردان و زنانی سردرنیاوردنی بودند که تا

جائی که می توانستند حداکثر تلاش خود را کرده بودند ولی می‌دانستند، تلاشهای آنان شایسته آن نیست که سر مشق دیگران قرار گیرد. لِن کارپینسکی نویسنده روزنامه‌ها که بعداً سردبیر مسکونیوز شد سرگذشتی بسیار پیچیده و دلخراش داشت و در زمره جالب توجه ترینها بود.

پدر و مادر لِن کارپینسکی از بلشویکهای قدیمی بودند. او را به افتخار مرشد و دوست پدرش، لنین، لِن، نام گذاشتند. کارپینسکی، گفت: «نامهائی مانند لِن و همچنین نینل، معکوس شده لنین، و یا ولادی لِن که از ولادیمیر ایلیچ لنین گرفته می‌شد، در آن زمان بسیار متداول و معمول بود. خیلی خوشحالم که نامی مانند الکتریفیکاستیا یا برخی اسامی دیگر که دوستانم مجبور به تحملش هستند، روی من گذاشته نشد.»

ویچسلاو کارپینسکی پدر لِن به نسلی از انقلابیون آرمان گرا تعلق داشت او یك کمونیست قرن نوزدهمی بود که در سال ۱۸۹۸ به حزب کمونیست پیوست. در سال ۱۹۰۳ به خاطر فعالیتهایش به عنوان یك سازمان‌دهنده سیاسی در شهر خارکف با پلیس گرفتاری پیدا کرد و به تبعید فرستاده شد. در سویس دستیار لنین و ویراستار آثار او بود. پس از انقلاب در مسکو برای برپائی مرکز اسناد و مدارك شخصی لنین در دوران تبعید به او کمك کرد و مشاغل گوناگونی را در پراودا و بخش تبلیغات کمیته مرکزی به عهده داشت. در طول خدمت سه بار نشان لنین را دریافت کرد و در سال ۱۹۶۲ عنوان قهرمان کار سوسیالیست به او اعطاء گردید. او اولین روزنامه‌نگاری بود که به چنین عنوانی دست می‌یافت.

انقلاب برای خانواده کارپینسکی، زندگی مرفه و پرشکوهی را فراهم آورد. از ۱۹۳۲ تا ۱۹۵۲ آنها در همان ساختمان بزرگان کرملین با نخبه‌گان حزب، ژنرالها، اعضای کمیته مرکزی و مأموران پلیس مخفی زندگی می کردند. در آن ساختمان سالنهای بیلیارد، استخرهای شنا و برای بچه‌ها مدرسه ویژه شماره ۱۹ وجود داشت. لِن کارپینسکی حتی در بچگی با دو تن از برادرزاده‌های استالین

دوست بود. در یك مجلس جشن تولد که بچه‌ها مشغول بازی بودند و این طرف و آن طرف می‌دویدند مردی آبله‌رو با دست چپی از کار افتاده، در آستانه در ظاهر شد. او عذاب کوهستان و دوست بچه‌ها بود. یکی از بچه‌های بزرگتر فریاد زد: «بچه‌ها ژوزف ویساریونویچ اینجاست.» استالین دست تکان داد و لبخند زد. بچه‌ها تا هنگامی که او آنجا را ترك کرد در سکوت صبر کردند و سپس بازی خود را از سر گرفتند.

این داستان در سال ۱۹۳۵، اتفاق افتاد. در سالهای بعد، لِن بهت‌زده نظاره‌گر آن بود که آشنایانش در ساختمان یکی پس از دیگری پدرومادر، پدربزرگ و مادربزرگ، عمه و خاله و عمو و دائی خود را از دست می‌دادند و کوره بزرگ تصفیه‌های استالین، آنان را می‌بلعید. تقریباً هر شب کامیونهای سرپوشیده پلیس مخفی به حیاط ساختمان می‌آمدند و بازداشتهائی صورت می‌گرفت. ضربه‌ای به در می‌خورد و سپس یك دریادار عالی‌مقام، یك مدرس مارکسیسم ـ لنینیسم و یا خواهر یك جاسوس در سفارتخانه خارجی و دیگرانی ناپدید می‌شدند. آن ساختمان دنیائی بود که در داستان یوری تریفنوف، وصف شده بود. دنیائی که در آن حیاتی ادامه داشت که کاملاً با زندگی مردمان عادی متفاوت بود، ولی اکنون به دنیائی تبدیل شده بود که در آن وفادارترین انقلابیون و یا متملق‌ترین وزراء یکباره درمی‌یافتند که «توطئه‌گر»، «نفوذی اجنبی» و «دشمنان خلق» هستند. با معیارهائی که در آن ساختمان وجود داشت به خانواده کارپینسکی صدمه شدیدی وارد نشد. تنها یکی از عمه‌ها و دو تن از خویشاوندانش به زندان فرستاده شدند. کارپینسکی، تا به امروز نتوانسته است دقیقاً دریابد چرا پدرش، یار وفادار لنین و منقد استالین، هیچگاه بازداشت و مجازات نشد. او گفت، تنها دلیلی که برای این امر به نظرم می‌رسد، این است که پدرم در سال ۱۹۳۷ یا ۱۹۳۸ نیمه‌بازنشسته و از دنیای سیاست، کنار بود.

***

از زمانی که رهبری، ایگوریاکوولف، دوست قدیمی کارپینسکی را به سردبیری مسکونیوز منصوب کرد، این نشریه بتدریج در اختیار کسانی قرار گرفت که زیرکانه و با ظرافت ممنوعیتهای شکل گرفته در هفتاد سال گذشته را نادیده می‌گرفتند. گهگاهی با کارپینسکی در دفتر مسکونیوز واقع در میدان پوشکین، دیدار می‌کردم. گرچه قدرت نویسندگیش محدود بود، ولی همواره به نظرم صدیق و شرافتمند می‌آمد. چهره‌اش نمایانگر آن بود که زندگیش همان‌طور که خودش گفت: «در یك نزاع درونی بین بلندپروازی برای سردمدار بودن در حزب کمونیست و رشد تقریباً غیرارادی نوعی شعور و آگاهی» گذشته بود. چهره افسرده و رنگ پریده‌اش از این کشمکش درونی حکایت داشت. در تمام لحظات روز خسته به نظر می‌رسید. صورتش کشیده و درهم بود. بند اول انگشتان دست راستش از دود سیگار، زرد شده بود. اغلب وقتی تلفنی حالش را می‌پرسیدم با لحنی خشك پاسخ می‌داد: «حالم خیلی بد است، این هفته را در آسایشگاه می‌گذرانم. ممکن است بمیرم.»

کارپینسکی با چنان افتادگی و لحنی طنزآلود از ناکامیها و این دست و آن دست کردنهایش صحبت می‌کرد که به دشواری می‌شد باور کرد که او زمانی به اندازه جوانك موبوری که به عنوان کارورز، شغلی در مجلس سنا می‌گیرد و شروع می‌کند دم زدن از اینکه «روزی که در انتخابات شرکت کنم...» بلندپروازی داشته است. او عمیقاً به کمونیزم، به استحقاقش برای موفقیت و به خودش اعتقاد داشت. پس از ورود به دانشگاه دولتی مسکو در سال ۱۹۴۷ در روزهای قبل از انتخابات تك‌داوطلبی حزبی در کارخانه‌ها و کارگاههای ساختمانی به‌عنوان «تبلیغات‌چی» فعالیت می‌کرد. گفت: «مأموریت من این بود که کارگران را در ساعت شش صبح راه بیندازم و روانه حوزه‌های رأی گیری کنم. بین تبلیغاتچیها بر سر اینکه کدام گروه زودتر رأی دادنش را تمام کند، رقابت وجود داشت. حدّ نهائی وسط روز بود. فرض بر آن بود که تا آن ساعت تمامی مردم شوروی رأی خود را

داده‌اند. این یك تصمیم حزبی بود. تبلیغات در میان کارگران به ما هیجده ساله‌ها محول شده بود و تنها ابزاری که داشتیم قول بهبودی وضعیت خانه‌ها و محلهای زندگی آنان بود. آنها در واگنهای اسقاطی راه‌آهن و کوخهای دهشتناکی که فاقد توالت و وسایل حرارتی بود، زندگی می کردند. آن کار را دوست داشتم، آن را خدمتی بزرگ می‌پنداشتم و... آری سکوی پرش من هم بود. در دانشگاه یوری لِوادا، که اکنون جامعه شناس معروفی است، مقاله‌ای درباره من نوشت و عنوان آنرا «کسی که همه چیز را فدای حرفه خود می کند» گذاشت و این حقیقت داشت. تمام کارها را با این فکر انجام می‌دادم که به بالا برسم. همه چیز در این هدف خلاصه می‌شد: یکی از سردمداران بودن.

«ضمن گفتن این حرف، چند کلمه‌ای هم باید در دفاع از خود بگویم. جامعه در عصر استالین هیچ فرصت واقعی برای ابراز وجود یا خود دریابی جز از داخل این سیستم نابهنجار حزب کمونیست، باقی نگذاشت. سیستم تمام کانالهای دیگر را، از بوم نقاشی هنرمندان گرفته تا زمینهای کشاورزان، از بین برد. تنها چیزی که باقی ماند، دیوان سالاری غول آسای حزب بود. تشکیلاتی هرمی شکل که قسمت تحتانی آن پهن بود و بتدریج که بالا می‌رفت باریك‌تر می‌شد تا جائی که تنها یك نفر در رأس قرار می گرفت. برای ورود به این هرم باید عضو حزب می‌بودید. این تنها مجال و امکان بود. هنگامی که درگیر این کار شدید، دیگر باید دلالتهای سیاسی و اجتماعی را فراموش کنید و تنها کار خود را انجام دهید. این نوع زندگی بتدریج نیروی عقلانی و گرایش فکری شما را دوشاخه می کند. شروع می کنید به درك اینکه زندگی زندگیست و اینکه انجام دادن کاری نیك برای همسایه‌ها بهتر از پاگذاشتن روی استخوانهای آنان برای بالا رفتن است. تصور می کنم، اولین تردیدهای من هنگامی که در سال ۱۹۴۷ به دانشگاه دولتی مسکو رفتم، شکل گرفت. یك دوست یهودی من به نام کارل کانتور، در آغاز مبارزه ضد یهودی استالین در کمیته حزبی دانشگاه مورد حمله واقع شد.

«پس از فراغت از تحصیل برای انجام کار در کومسومول به شهر گورکی اعزام شدم. سال ۱۹۵۲ و تنها یك سال از عمر استالین باقی بود. طبقه کارگر و دهقانان را در آنجا شناختم. پستی و خواری، انحطاط و تباهی کامل را دیدم. جامعه شوروی را آنچنان که واقعاً تکوین یافته بود، مشاهده کردم. این شروع نمایان شدن آن «شعور عقلانی» بود که درباره‌اش صحبت می کنم. برخی از مردم هنوز به اشتباه چنین می‌پندارند که زندگی و اطاعت کورکورانه، تنها افرادی همنواگر و وفادار به رژیم تولید می کند، ولی در واقع مردم توسط رژیم به دو جناح متضاد تقسیم می‌شوند. دسته اول آنهائی که باور دارند می‌توانند زندگی خود را تنها از طریق همنواگری و فرصت طلبی بسازند و دسته دوم کسانی که، به خاطر تفاوت در ساختار ذهنی و عقلی، جرأت می کنند واقعیت محیط را مورد تردید قرار دهند.

«بنابراین هنگامی که استالین مرد، من کاملا دریافتم که او چه بوده است. با این وجود از سر کنجکاوی به مراسم تدفین او رفتم. احساسی شبیه یکی از آن زندانیان داشتم که با شنیدن خبر کلاهش را به آسمان پرتاب کرد و فریاد کشید: «بالاخره آدمخوار مُرد» عکس‌العمل پدرم نسبت به مرگ استالین جالب توجه بود. در آن هنگام او بازنشسته بود و تنها به عنوان یك مشاور برای کمیته مرکزی کار می کرد. او در اطاق مطالعه نشسته بود و با یك ماشین تحریر کهنه‌ای که یادگار زمان همکاری او با لنین در سویس بود، مطلبی را ماشین می کرد. مرا به آنجا فرا خواند و گفت: «پسرم، رفیق استالین در گذشته است. او که همگام و همراه لنین بود، تمام شرایط لازم را برای پیروزی آرمان ما به‌وجود آورد.» خیلی عجیب بود پدرم هیچگاه در زندگیش چنین رسمی با من حرف نزده بود. فکر می کنم علت این گونه سخن گفتن آن بود که نسل او همواره این مسئولیت را به دوش می کشیدند که در هر زمانی خط‌مشی حزب را ترویج کنند و او برای انتقال این مسئولیت به فرزندانش احساس وظیفه می کرد. اما به هر حال او مردی هشتاد ساله بود که قبل از انقلاب و

زمانی که در تبعید روزگار می گذراند، نظریاتش درباره حزب تکوین یافته بود. او مجبور بود نه من، بلکه خویشتن را متقاعد کند. او در واقع با خود سخن می گفت.»

***

هنگامی که کارپینسکی در سال ۱۹۵۹ برای همیشه به مسکو بازگشت، اوج کار خروشچف بود. «دنیای جدید» ماهنامه ادبی انتقادی به مدیریت آلکساندر تواردوسکی، مقالاتی در انتقاد از رژیم قبلی چاپ می کرد.

خروشچف، شخصاً یك نسخه دست نویس از رمان «یك روز از زندگی ایوان دنیسویچ» نوشته سولژنیتسین را خواند و اجازه چاپ آن را در «دنیای جدید» صادر کرد. ایوژنی یوتوشنکو[1] و آندری ووزنسنسکی[2]، دوستان کارپینسکی با سروده‌های غنائی و اجراهای همگانی خود، طرفدارانی به دست آوردند. جوانترها در کمیسیونهای فرعی کمیته مرکزی طرحهای کلی و پیشنهاداتی در باب اصلاحات سیاسی و اقتصادی نوشتند، گرچه هیچکدام آنها خارج از محدوده مرزهای عقیدتی و زبان حزبی، نبود. کارپینسکی نیز به عنوان رئیس بخش تبلیغات کومسومول و دبیر نشریه «کمونیست جوان» تا جائی که به او مربوط می‌شد، در این زمینه‌ها کار کرد. آنگاه در سال ۱۹۶۲ به بارگاه والای دنیای کمونیست بزرگسالان راه یافت و در سمت رئیس بخش مارکسیسم ـ لنینیسم به عضویت هیأت تحریریه پراودا، درآمد. او موفق شده بود.

کارپینسکی گفت: «همین که از گورکی به مسکو آمدم، شیوه نقادانه من تا اندازه‌ای سستی گرفت. نه صرفاً به خاطر پدرم، بلکه به عنوان یك عضو واقعی، جزئی از نخبه گان شدم. قسمتی از عالی رتبگان بودم و دنیای عالی رتبگان سیاره دیگری است. کره مریخ است. این تنها به معنای اتومبیلهای خوب و آپارتمانهای

1. Yevgeny Yevtushenok
2. Andrei Voznesensky

عـالی نیـست، بلکه با قـرار گـرفتن در آن رده هوسهـای شـمـا به طور مـداوم ارضـاء می‌شـود و وجـود ارتشی از دست بوسان و چکمـه لیسان، این امـکان را برای شـمـا فـراهم می آورد کـه سـاعـتهـا بدون رنج و ناراحتی به اصطلاح کـار کنیـد. بله قـربان گوهای کوچك آماده‌اند تا هر کاری را برایتان انجام دهند. تمام خواستهای شما برآورده می‌شود، می توانید هوس کنید به تئاتر بروید و یا از کلبه شکار خود به ژاپن پرواز کنید. نوعی زندگیست که در آن همه چیز به حد وفور وجود دارد. البته مالك یك قایق تفریحی بزرگ نیستید و یا نمی توانید تعطیلاتتـان را در سواحل جنوب فرانسه بگذرانید، ولی سواحل دریای سیاه در اختیارتان هست و این چیز کمی نیست. موضوع اصلی رفاه و سعادت شماست، مانند یك پادشاه هستید، فقط با انگشت اشاره کنید، بلافاصله انجام می‌شود».

توانائیهای کارپینسکی به عنوان یکی از نخبه‌گان حزب کمونیست، نامحدود بود و کاملاً با عقل جور در می آمد که بتواند روزی به عضویت پولیت بورو در آید. او نوع روسی یکی از فارغ‌التحصیلان دانشگاههای ممتاز شمال شرقی آمریکا، تیـزهوش، زیرك، بلند پرواز و یادگـاری از پیـشـینیـان بود. روزی، بعـدازظهـر در مراسمی که در کاخ کرملین برپا بود، دوتن از قدرتمندترین همکاران خروشچف، میخائیل سوسلف و بوریس پونوماروف از کارپینسکی با عناوینی مانند «پسر طلائی ما» و «نویدبخش ما» تعریف کردند، یکی از آنها گفت: کارپینسکی برای آنها مثل «بچه هنگ» خودمان است و آینده بسیار خوبی را برای او در بخش عقیدتی حزب کمونیست انتظار دارند. سوسلف گفت: «امیدهایمان را در تو می‌بینیم»

کارپینسکی با کار کردن در آن محیط خاص و حال و هوای ویژه، تقریباً با تمام چهره‌هائی که بعداً در خلال پروسترویکا به این طرف یا آن طرف متمایل شدند، آشنا شد. او با ایگوریاکوولف شرح حال نویس لنین که سردبیر مسکو نیوز شد، یوری کاریاکین پژوهشگر آثار داستایووسکی که عضو جناح اصلی نمایندگان تندرو در کنگره نمایندگان خلق بود، آلکساندر بووین روزنامه‌نگار درشت اندام

ایزوستیا که «تفکر نوین» را در سیاست خارجی رواج داد، گاوریل پریوف و نیکلای شملیوف اقتصاددانان اصلاح اندیش، ایوژنی آمبارتسوموف[1] جامعه‌شناس شناخته شده، اوتولاتسیس[2] فرزند یکی از بلشویکهای قدیمی و دبیر نشریه کمونیست و بالاخره گنادی یانایف و بوریس پوگو که در کادر رهبری کودتای ماه اوت بودند، روابطی صمیمانه داشت. وی حتی با رهبری سه گانه اصلاحات، ادوارد شواردنادزه، آلکساندریاکوولف و شخص گورباچف، آشنا شد.

کارپینسکی گفت: «برای اولین بار با گورباچف در دهه شصت هنگامی که در پراودا کار می کردم و او در سازمان کومسومول استاوروپل مشغول کار بود، ملاقات کردم. او در آن زمان خیلی شناخته شده نبود، اما باید بگویم همان چیزهائی را می گفت که در آغاز پروسترویکا انجام داد. او برای کاری به مسکو آمده بود- دقیقاً به خاطر ندارم چه کاری- یکی دو ساعتی به گفتگو نشستیم و من واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم. معتقد بود که پرداخت دستمزد رانندگان کمباین، برمبنای کارکرد ماشین و نه براساس حاصل کار آنها ظلم و تعدی بزرگی است. همچنین به طور خلاصه و مختصر در باب محرکهای پوچ و بی‌معنی در اقتصاد و کمبود انگیزه‌های معقول در سیستم اقتصادی سخن گفت. او هیجان زده، اما منطقی بود. گورباچف در سالهای اولیه پروسترویکا به همان میزان سالهای جوانی، نوآور و مبتکر بود. البته برای طرحهای مبتکرانه همواره محدودیتها و حد و مرزهائی وجود دارد به هر حال من گورباچف را بخوبی درك کردم. او نیز مانند همه ما مجبور بود، اندیشه‌ای دوگانه داشته باشد. این مطلب، در ذهن و روح او جای گرفته بود. او بخوبی می‌دانست، نظریه اعطای پاداش برای انجام کار شایسته، غیرعادی تلقی می‌شود، اما نظریه‌ای کاملاً ارتدادی نبود. شما می توانستید موضوع محدودی، مثل

1. Yevgeny Ambartsumov
2. Otto Latsis

این مطلب را مورد تجربه و آزمایش قرار دهید، اما اجازه نداشتید که هیچگونه نتیجه گیری فلسفی یا سیاسی که نشان دهنده ناکامی سیستم باشد از آن به دست آورید. شما در ذهن خود از چنان نتایجی پرهیز می کردید. خیلی ساده اصلاً قادر نبودید، آن گونه فکر کنید. آن گونه تفکر نه تنها یك انتحار شغلی بود بلکه حاصلی جز یأس و سرخوردگی نداشت. لذا گورباچف نیز مانند تمام ما، در ظاهر و در درون خود از پرداختن مستقیم به این گونه مطالب طفره می‌رفت».

***

کارپینسکی و دوستانش، در ابتدا از اقدام برژنف و سوسلف برای سرنگون کردن خروشچف در سال ۱۹۶۴، رنجیده خاطر و ناراحت نبودند. او و دوستش ایگوریاکوولف هنگامی که اخبار مربوط به این قضیه را شنیدند با باز کردن یك بطری کنیاك آنرا جشن گرفتند. خروشچف از مدتها پیش محدودیتهای سختی را برای مطبوعات و انواع هنرها اعمال می کرد. او شدیداً تمایل به اتخاذ تصمیمات غیرقابل پیش‌بینی داشت و یا به زبان حزب دچار روان شیدائی اراده گرائی شده بود. تنها سالها بعد که پیرمرد روزگار غم‌انگیزی را در داچای خود به حالت تبعید می گذراند، کارپینسکی به ملاقاتش رفت تا سالروز تولدش را تبریك بگوید. کارپینسکی به او گفت از طرف بچه‌های کنگره بیستم حزب به دیدنش آمده و خروشچف باید مطمئن باشد که تاریخ روزی اهمیت اجلاس سال ۱۹۵۶ را که او، طی آن اولین حملات را بر کیش شخصیت پرستی استالین وارد کرد، برای همگان روشن خواهد نمود. خروشچف پاسخ داد: «من همیشه این نکته را باور داشتم و خیلی خرسندم که شما و هم نسلان نسبتاً جوان شما، معنا و مفهوم کنگره بیستم و سیاستهائی را که من آغازگر آن بودم، درك می کنید. بسیار خوشحالم که در این سالهای زوال زندگیم با شما تماس دارم.»

زمان زیادی لازم نبود که کارپینسکی یا هر کس دیگری دریابد که برژنف قصد آن ندارد که اصلاحات تازه‌ای را بنیان نهد، بلکه برعکس یك حرکت

نواستالینیستی در راه بود. شبی کارپینسکی در حال صرف شام با ایوتوشنکو و اوتولاتسیس با صدای بلند، سخن گفتن درباره آنچه را که برای هم‌نسلان او و شیوه تفکر آنها داشت رخ می‌داد، آغاز کرد. او گفت: «فکر ما این بود: هنگامی که فردی تحصیلاتی در فلسفه و سابقه‌ای مطمئن در تفکر عقلانی و خردورزانه دارد، درك و فهم خصیصه‌های درونی واقعیت را آغاز می کند. این چیزی است که من آن را «شعور عقلانی» نام نهاده‌ام. این یك شعور طبیعی و غریزی و فطری نیست، بلکه شعوری است که از نوع اندیشه‌ای که شما را با یك نگرش اخلاقی به واقعیت مربوط می کند، ناشی می‌شود. اگر شما بفهمید که هر چیزی در این جامعه در خون آغشته است و اینکه جامعه خود نیز در سراشیبی سقوط قرار دارد و اینکه سیستم کلاً یك سیستم ضد انسانی است، اگر اینها را به طور غریزی و عقلانی بفهمید، دیگر شعور شما نمی‌تواند بی طرف باقی بماند. ببینید، من هیچگاه خطر نکردم و نمی‌خواستم خطر کنم، به نوعی مجبور بودم قدمهائی بردارم و زمانی که مجبور به برداشتن آن قدمها می‌شدم، هرگز نمی‌توانستم عواقب بد آنرا پیش‌نگری کنم.»

کارپینسکی اولین تازش واقعی خود را به جهان زیرزمینی و آنچه که خود آن را «نیمه ناهم‌اندیش» می‌نامید در سال ۱۹۶۷ انجام داد که حاصل آن یك بدبیاری شخصی برای او بود. او و دوستش فیدوربورلاتسکی، مقاله‌ای در کومسومولسکایا پراودا نوشتند و در آن با حُسن تعبیر و اشارات خواهان کاهش سانسور در تئاتر شدند. کارپینسکی اکنون می گفت که آن مقاله و مخصوصاً مبحث «من گرایانه» آن، که می گفت بهترین راه برای حذف احساسات ضدشوروی از تئاتر آن است که به مردم، و نه مقامات سانسورچی، اجازه داده شود که خود تصمیم بگیرند، کاملاً منطقی و عالمانه نبود. اما به هر حال در مقاله نکته‌ای وجود داشت که بوضوح بیان شده بود و به محض انتشار جنجال و هیاهوی فراوانی برانگیخت. کارپینسکی و بورلاتسکی در مقاله آورده بودند که کیش شخصیت‌پرستی خیلی آرام و ملایم مورد انتقاد قرار گرفته و سانسور مانع شده است که عمیقاً به آن پرداخته شود.

هنگامی که برخی از دستیاران برژنف، توجه او را به آن مقاله جلب کردند، دبیر کل که کار روی اعاده حیثیت عقیدتی استالین را شروع کرده بود، بشدت خشمگین و برآشفته شد و آنرا به منزله یك حمله شخصی به خود تلقی کرد. از قضا در همان روز انتشار مقاله، یکی از اعضای کمیته مرکزی در انتقاد از صنعت غول آسای تسلیحاتی کشور موضوعی که برژنف قبل از دبیر کل شدن آگاهی مبسوطی نسبت به آن داشت، سخن گفته بود. کارپینسکی، بورلاتسکی و سردبیر کومسومولسکایا پراودا اخراج شدند. کارپینسکی خیلی زود شغلی در ایزوستیا به‌دست آورد، اما پس از ابراز چندنظریه انتقادی در جلسه کمیته حزب کمونیست آن روزنامه، از آنجانیز اخراج شد.

کارپینسکی، علی‌رغم دیدگاه موروثی احساساتیش از بلشویزم و لذاید شخصیش در استفاده از مزایای قدرت، بیش از آن نتوانست سرخوردگی خودرا پنهان کند. تهاجم به چکسلواکی در اوت ۱۹۶۸ برای کارپینسکی و اغلب دوستانش یك نقطه شکست بود. البته او به آن هفت نفر معترضی که به میدان سرخ رفتند، ملحق نشد و همچنین هیچ نوع رابطه نزدیکی با ساخاروف یا سایر روشنفکران برجسته‌ای که یك‌بار و برای همیشه تصمیم گرفته بودند در برابر مخاطرات دگراندیشی سیاسی از جانشان دست بشویند برقرار نکرد، ولی وارد عمل شد. با نام مستعار «لِ. اوکیونف» مقاله‌ای طولانی تحت عنوان «گفتار همان کردار است» برای توزیع بین گروهی دست چین شده از دوستان و کسانی که در داخل حزب و آکادمی‌های رسمی آن، خودرا اصلاحگر می‌دانستند نوشت. کارپینسکی در آن مقاله این نظریه را مطرح کرد که روزی اندیشه آزاد و نه «صفوف سربازان مسلح، جماعتی شورشی، ستونهایی از ملوانان و یا رگباری از ناو آیورورا» سیستم شوروی را به چالش خواهد طلبید. بعلاوه ساختارهای حکومت و دستگاه عقیدتی قادر به مقاومت نخواهد بود، زیرا سیستم فاقد هرگونه پایگاه اجتماعی جدی می‌باشد. سیستم نمی‌تواند هیچکس را نسبت به کامیابی و امکان موفقیت

خود متقاعد کند و تنها به وسیله غریزه صیانت ذات و حفظ بقا به حیات خود ادامه می‌دهد. چهره نواستالینیسمی که اینك در برابر ما وجود دارد، تنها صورت ظاهری «نگرانیهای تشویش آمیزی» است که خودکامگان کوته‌اندیش احساس می کنند. آنها در آرزو و به دنبال رژیم قدیمی، دژ استالین، هستند، اما درمی‌یابند که پایه‌ها و شالوده‌ها ضعیف‌تر از آن است که بتواند چنان بنایی را تحمل کند.

مقاله مزبور، مانند تمام نوشته‌های کارپینسکی مملو و مشحون از مطالب غیرمستقیم و گفته‌های اضافی بود. نه تنها ایجاز و اختصار در آن رعایت نشده بود، بلکه لفاظی‌ها و درازگویی‌های معمول اعضای منضبط و مطیع حزب در آن به چشم می‌خورد. آن مقاله نه تنها به خاطر نکات شفاف و روشن آن و نیز تهور و بی‌پروائی نویسنده‌اش، بلکه همچنین به علت آگاهی‌های نهفته در آن، بسیار جالب و چشمگیر بود. در اینجا با یك فرد مطیع حزبی ـ (سوسلف گفته بود: امیدهایمان را در تو می‌بینیم) ـ سروکار داشتیم که اکنون کمتر از ساخاروف به کامیابی و موفقیت حکومت بلشویکی، اعتقاد داشت.

کارپینسکی نوشت: «تانکهای ما، در پراگ سلاحی نابهنگام و ناکارآ بودند. آنها، بدون اینکه امید داشته باشند به هدف خواهند زد، به اندیشه‌ها آتش گشودند. آنها به همان شکل که برخی خزندگان در زمانهای گذشته با پستانداران بزرگ برخورد می کردند با اوضاع چکسلواکی مقابله کردند. آن خزندگان، تنها هوا را گاز می گرفتند و دندانهایشان را در فضای خالی به هم می‌سائیدند. نیروهای ما که در قید و بند غرایز طبیعی بودند به جستجو برای یافتن «انبارهای مخفی اسلحه» پرداختند و با کوشائی دفاتر پست و تلگراف را اشغال کردند. با کوبیدن مشت به آروارهٔ جامعه‌اندیشمند، تصور کردند که فرآیندهای تفکر جامعه را ضربه فنی کرده و آن را به اسارت گرفته‌اند.»

کارپینسکی، همچنین نگرشی درون سازمانی را ارائه داد و «لایه‌ای از روشنفکران حزبی» را در داخل ساختار یکپارچه حزب، شناساند. در مقاله‌اش

چنین آورد: «مطمئناً این لایه نازك و غیر مرتبط است و دائماً با زیرپانشینی، جذب و ارتقاء افراد در آن فرسایش ایجاد می‌شود و با حرفه دوستان، چاپلوسان، پر مدعاها، ترسوها و سایر فرآورده‌های روال دیوان سالارانه به شکلی غلیظ درهم آمیخته می‌شوند، اما اگر شرایط مناسب فراهم می‌شد این لایه می‌توانست به سوی یك اتحاد و همبستگی با جامعه روشنفکران و اندیشمندان حرکت کند. این لایه هم اکنون بازوی اندیشمندان و «فراکسیون پارلمانی» آن در ساختار اداری است. این فراکسیون با ایجاد یك تقابل و تعارض پنهانی به شکلی اجتناب‌ناپذیر، رشد خواهد کرد. این فراکسیون بدون داشتن شکلی مشخص و بدون آگاهی از موجودیت خود، واقعاً وجود دارد و به طور گسترده تعارض و تقابل را در تمام سطوح زنجیره اداری، پراکنده می‌کند.»

این همان لایه‌ای بود که هنگامی که گورباچف به قدرت رسید، خود را شناساند. دگراندیشان شجاعترین و روشن‌اندیش‌ترین مردم بودند، اما در سالهای اولیه حکومت گورباچف نتوانستند، چه از نظر تعداد و چه از نظر توان، گروهی بسنده و کافی ایجاد کنند. چنین به نظر می‌رسید که روشنفکران درون حزبی، انستیتوها، مطبوعات و محافل علمی و هنری و ادبی زمانی که یك رهبر اتحاد شوروی گفت: زمان کنونی عصر متفاوتی خواهد بود، سخن او را بخوبی دریافتند. برای یك‌بار مقاصد یك رهبر کرملین با اندیشمندان لیبرال، هم‌سو شد.

فاجعه در این بود که تا زمان به قدرت رسیدن گورباچف، زندگانی‌های بسیاری تباه شده بود. بسیار بودند، صاحبان اندیشه که در نتیجه مهاجرت، پناه بردن به الکل، خودکشی، سرخوردگی و یا بدگمانی محض نمی‌توانستند فعال باشند. این واقعاً یك معجزه بود که پس از چند دهه کشتار و سرکوب اصولاً هنوز اندیشمندانی وجود داشتند.

کاربینسکی گفت: «افراد زیادی از بین رفتند. فرد برای مدتی می‌تواند در آن مسیر انحرافی فکری عمل کند، اما هنگامی که گمراهی آغاز شد و تنها در مورد

آنچه که اجازه داده می‌شد صحبت کردید، بقیه شعور و روح شما تباه می‌شود. بسیاری از مردم زنده نماندند تا پروسترویکا را ببینند. ما مجبور بودیم یك سیستم اخلاقی درونی به‌وجود آوریم که همه کس نمی‌توانست آن را به طور نامحدود تحمل کند. سولژنیتسین در مقاله خود «با دروغ زندگی نکنیم» در این مورد صحبت کرد. من نقطه نظر او را دریافتم و ما تلاش کردیم با دروغ زندگی نکنیم، اما همیشه نتوانستیم از عهده این کار برآئیم. اگر شما به طور کامل تمام قوانین و مقررات کشور را نادیده بگیرید و به دگراندیشی تمام و کمال رو کنید دیگر نمی‌توانید خانواده‌ای داشته باشید، نمی‌دانید از کجا می‌توانید پول قرض کنید و بچه‌هایتان مجبور خواهند شد در خیابانها به گدایی بپردازند. اجرای این اصل بقا بدون کنار آمدن با دروغ در برخی جنبه‌ها غیرممکن است، چون شما در زمان مشخصی زندگی می‌کنید.

«دوستان ما در مقایسه با آنهایی که از زندان وحشتی نداشتند، قهرمان نبودند. ما از عمل مستقیم پرهیز داشتیم. این وضعیت خود در واقع نوعی سازش بود. اما شباهت به آن نوع سازشی داشت که اگر با یك شیر در قفس باشید، انجام می‌دهید. هرچند نمی‌توان به آن افتخار کرد، ولی قابل درك است. زمانی که خودم در وضعی قرار داشتم که مجبور به گفتن آنچه که احساس می‌کردم بودم، آن را می‌گفتم. اما هیچگاه آگاهانه برای خودم دردسر درست نکردم. مجبور بودم با استعارات و اشارات، و نه بیشتر، مقصودمان را بیان کنم، آنچه را که منتشر می‌کردیم، تنها اشاره‌ای به اندیشه‌های واقعی ما بود.»

اما مقاله «گفتار همان کردار است» خیلی فراتر از زبان اشاره رفته بود. کارپینسکی در سال ۱۹۷۰ نسخه‌ای از مقاله خود را به روی مدودوف، تاریخ‌دان مارکسیست داد. شبی مدودوف به دیدن کارپینسکی رفت و گفت؛ کا.گ.ب آپارتمانش را زیرورو کرده و تمام دست‌نوشته‌ها از جمله «گفتار همان کردار است» را با خود برده است. چند سالی کارپینسکی نسبت به مخمصه‌ای که دچار شده بود،

بی‌اعتنا بود. برای یافتن شغل به این در و آن در می‌زد. روزی در یك انستیتو جامعه‌شناسی مشغول کار شد و روز دیگر در سازمان انتشارات پروگرس به ویراستاری متون چاپی آثار مارکسیست-لنینیست، پرداخت. بالاخره در سال ۱۹۷۵ زمانی که روی دست نوشته کتاب دوستش اوتولاتسیس، «در آستانه یك پیشرفت بزرگ» که تحلیلی درباره سیاست اشتراکی کردن و استالینیزم بود، کار می‌کرد، توسط کا.گ.ب احضار شد. بازجوی مربوطه یك دوست قدیمی، یکی از رفقای کومسومول بنام فیلیپ بابکوف و یکی از بدنامترین چهره‌ها در پلیس مخفی شوروی بود. کارپینسکی کوشید بابکوف را نرم کند. گفت: «هنگامی که وارد شدم چای و شیرینی روی میز بود و تو اصلاً به من تعارف نکردی این بکلی از ادب به دور است.» بابکوف اغوا نشد، او مدارك محکوم کننده‌ای را به کمیته کنترل حزب کمونیست، تسلیم کرد و لِن کارپینسکی، پسر دوست لنین و امید بزرگ حزب، از حزب اخراج شد. سوسلف گناهان کارپینسکی را به عنوان خیانتی شخصی تلقی کرد.

از آن پس کارپینسکی برای گذران زندگی به هر کاری دست زد که یکی از آنها واسطه‌گری و فروشندگی تابلوهای نقاشی و آثار هنری برای یك بنگاه دولتی بود که در ازای آن حقوق ناچیزی دریافت می‌کرد. مدتی درداچائی که از پدرش به ارث برده بود زیست، روابط دوستانه‌اش را حفظ کرد و همچنان از سیاست سخن می‌گفت. لحظه‌ای را که او از آن در «گفتار همان کردار است» صحبت کرده بود، پیدایش ناهم‌اندیشی به عنوان یك حقیقت سیاسی و فرهنگی در زندگی، سالها و سالها دور به نظر می‌رسید.

***

حتی پس از آنکه گورباچف به قدرت رسید، کارپینسکی هرگز نمیتوانست تصور کند که تغییرات آنچنان سریع رخ خواهد داد. در ابتدا هم چیزی مشهود نبود. گرچه لیبرالها در پولیت بورو، سردبیری مسکو نیوز را به ایگوریاکوولف

دوست کارپینسکی دادند و از او خواستند آن نشریه را که در اصل یك ورقه راهنمای توریستی بود که به زبان روسی و چند زبان خارجی منتشر می‌شد به تریبون اصلاحات تبدیل کند، ولی گلاسنوست در آغاز چیزی جز اشارات و کنایات نبود. مروری بر شماره‌های منتشر شده این نشریه در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ حاصلی جز سردرگمی در میان ابهامات و زبانی غیرقابل درك ندارد، در ابتدا موانع به حدی بزرگ بودند که چیرگی بر آنها مشکلی تقریباً غیرقابل تحمل بود. به عنوان مثال هنگامی که دبیران مسکو نیوز خواستند خبر درگذشت شاعر مهاجر ویکتور نکراسف، را چاپ کنند پولیت بورو باید اجازه می‌داد و این اجازه بالاخره پس از مباحثاتی طولانی، صادر شد.

کارپینسکی گفت: «با تمام اینها تغییر بسیار عظیم و چشمگیر بود. تفاوت بین ذوب شدن یخها و گلاسنوست درواقع تفاوت در درجه حرارت بود. اگر ذوب شدن یخها در دوران خروشچف دو درجه بالای صفر بود، گلاسنوست آن را به بیست درجه بالای صفر رساند. تکه‌های بزرگ یخ آب می‌شدند و اکنون ما نه تنها درباره کیش شخصیت پرستی استالین، بلکه درباره لنینیسم، مارکسیسم و ذات و ماهیت سیستم صحبت می‌کردیم. چنین چیزی در دوران خروشچف وجود نداشت، در آن زمان تنها روزنه کوچکی بازشده بود که از داخل آن فقط کیش شخصیت استالین می‌توانست دیده شود. تغییرات واقعی وجود نداشت، و همان‌طور که دیدیم همه چیز توانست به عقب بازگردانده شود. دیوان سالاری، حزب، کا.گ.ب و ماشین سرکوبگر اندیشمندان و مطبوعات، بدون هیچ تغییری در جای خود قرار داشتند.»

مسکو نیوز، برای کارپینسکی فرصتی را برای سخن گفتن و تجدید حیثیت، فراهم آورد. در مارس ۱۹۸۷ او مقاله‌ای طولانی، تحت عنوان «مکث کردن در برابر یك در گشوده احمقانه است» در آن به چاپ رساند. این مقاله نیز مانند سایر مقالات گذشته او، حاوی مطالبی گوناگون بود. کارپینسکی در آن مقاله

غـرب را بـه خـاطر آنچـه کـه او آنرا نگرانی ریاکارانه برای دگراندیشـان شـوروی می‌پنداشت به باد انتقاد گرفته بود. اما در عین حال، نکته بسیار مهمی را که در درون حکومت مورد توجه دقیق قرار داشت ولی در ملأعام از آن کمتر صحبت شده بود، روشن ساخـت: انتقـاد از استالین کـه از سـال ۱۹۵۶ شروع شـده بود، باید ژرفتـر می‌شد. اصلاحات بدون بررسی و ملاحظه کامل جوهر و اصل معضلات کشور، پوسیدگی شالوده‌های آن و تحریف تاریخش، مطلقاً نمی‌توانست معنایی داشته باشد.

کارپینسکی می‌خواست بار دیگر نه تنها به خاطر اثبات حقانیت خود، بلکه برای ایفای نقش در آنچه که هنوز نهاد مرکزی قدرت سیاسی بود، به حزب بپیوندد. میخائیل سولومنتف، رئیس یکدنده و افراطی کمیسیون کنترل حزب، در دیدار با کارپینسکی به شدت او را مورد تحقیر و استهزاء قرار داد. از میان انبوهی کاغذهای مختلف که ظاهراً توسط حزب و کا.گ.ب جمع‌آوری شده بود، نسخه‌ای از مقاله «گفتار همان کردار است» را بیرون کشید، آن را بالا گرفت و فریاد زد: «هنوز از نظر عقیدتی اصلاح نشده‌اید، در حزب ما چیزی تغییر نکرده است.»

اما خیلی چیزها عوض شده بود. ناهماهنگی‌های تند عقیدتی در داخل حزب، یك راز افشاء شده بود و کشمکش آشکاری جریان داشت. ترفند کار، جلب حمایت لیبرال‌های قدرتمند درون ساختار حزب بود. دوستان قدیمی، یوری آفاناسیف، نیکلای شملیوف و یوری کاریاکین در ژوئن ۱۹۸۸ با تسلیم دادخواستی به نوزدهمین کنفرانس ویژه حزب خواهان اعاده حیثیت کارپینسکی شدند. این ترفند با کمك دوستان دیگری نظیر آلکساندر یاکوولف و بوریس پوگو، کارگر افتاد و کارپینسکی تا سال بعد علاوه بر عضویت مجدد در حزب صاحب ستون ثابتی در مسکو نیوز شد.

فصل دوازدهم

مردان حزب

حیدرعلی‌اف تحقیر شده بود. پس از دو دهه که رئیس حزب کمونیست جمهوری آذربایجان بود، در سال ۱۹۸۹ از پولیت‌بوروی گورباچف بیرون انداخته شد، به خاطر فساد و فسادپروری در ستون‌های خبری روزنامه پراودا، مورد تهمت قرار گرفت و بالاخره تا آنجا تنزل کرد که یك روزنامه‌نگار آمریکائی در صندلی عقب ولگای سدان دلگیرش، کنار او نشست. تازه به دوران رسیده‌های حزب، کارپینسکی‌ها، یاکوولف‌ها و حتی شخص گورباچف به او نارو زده بودند. گفت: «هنگامی که گورباچف را دبیر کل کردیم، نمی‌دانستیم کار به کجا منتهی می‌شود». فشار ناشی از افول و سقوط روی علی‌اف، تاثیر گذاشته بود. از حملات قلبی کوچکی رنج می‌برد و سیمایش چون شعله شمع‌های نذری کم‌فروغ شده بود. برای تمام آنهائی که شنونده حرف‌هایش بودند، از فقر و تنگدستی شکوه می‌کرد. با این وجود هنوز جذبه‌ای ریاکارانه داشت و سعی می‌کرد تقلیدی مضحك از سلطه شاهانه را حفظ کند. به خاطر همین احساس بود که در همان حال که از داچای

مجللش در دهکدهٔ یوسپنسکویه به سوی مسکو می‌راندیم خطاب به من گفت: «شما باید کاملاً احساس افتخار کنید، من خیلی کم افراد را به حضور می‌پذیرم.»

هنگامی که علی‌اف، مرد جوانی بود به یك تجاوز جنسی متهم شد و این امر بلندپروازی او را در معرض مخاطره قرارداد. در جلسه محاکمه انضباطی تنها با اختلاف یك رای از مجازات اخراج از حزب نجات پیدا کرد. البته پس از آن دیگر هیچ رسیدگی و بررسی «قانونی» در کار نبود. همه چیز در داوری حزب خلاصه می‌شد. در سال ۱۹۶۹ علی‌اف که رئیس کا.گ.ب جمهوری آذربایجان بود یك «جنگ مقدس علیه فساد» به راه انداخت، هدف او از این مبارزه تنها تصفیه دشمنان و بالا کشیدن خود و دودمانش بود که شکوهمندانه موفق گردید. علی‌اف از زمانی که به ریاست حزب در جمهوری منصوب شد همان گونه که خانواده گامبینو، بندر نیویورك را اداره می کردند بر آذربایجان حکومت کرد. مافیای خاویار دریای خزر، مافیای نفت سومگایت، مافیای میوه و سبزیجات، مافیای نخ و نساجی، مافیای حمل و نقل و گمرك همگی تحت نظر او بودند. او را ثروتمند کردند و به پرستش او پرداختند. علی‌اف حتی سلطه خود را برحیات فرهنگی جمهوری نیز اعمال کرد. بستگان خویش را به ریاست انستیتوها و بخش‌های گوناگون علمی گماشت و آنها را قادرساخت دهها هزار روبل به پژوهشگرانی که سرگرم تحقیقات هدفمند بودند، بپردازند.

ساختار کشور در آذربایجان و هرجای دیگر در اتحاد شوروی خودیك مافیا بود. توزیع قدرت حزب کمونیست و توزیع دارائی هیچگاه توسط انتخابات یا قانون زیر سؤال نمی‌رفت. مجریان «عدالت سوسیالیستی» ابزارهای فریبنده‌ای بودند که حزب با حضور آنان می‌خواست ظاهری از جامعه قانونمند ارائه دهد. قضات، افسران پلیس، دادیاران عموماً بخوبی تغذیه می‌شدند و چیزی بیش از سهم خود را از غارت و چپاول انتظار نداشتند.

البته در ساختار حزبی افراد شرافتمند و درستکاری نیز بودند. دریك

رخداد معروف در آذربایجان، دادیاری بنام گامبوی مامدوف، تلاش کرد تا در مورد فساد موجود در رهبری منطقه‌ای حزب کمونیست تحقیقی به عمل آورد. علی‌اف، علاوه بر تقبیح او موجبات اخراجش را فراهم آورد. چندی بعد طی اجلاس پارلمان جمهوری، مامدوف که بشدت برانگیخته شده بود، میکرفن را گرفت و فریاد کشید: «لایحه برنامه جمهوری همانند بودجه آن چیزی جز یك شیادی نیست و این گزارشهای موفقیت اقتصادی سراپا دروغ است...» پلیس با خشونت او را از جایگاه سخنرانی پائین کشید و به گوشه‌ای راند. هفده تن از نمایندگان وفادار بسرعت آماده دفاع از علی‌اف شدند. سلیمان رحیم‌اف، نویسنده و نماینده‌ای مزدور فریاد زد: «گامبوی، می‌دانی علیه چه کسی می‌جنگی؟ خداوند پسرش را در هیأت علی‌اف برای ما فرستاده است. آیا با خداوند مخالفت می کنی؟» تمام پارلمان یکپارچه با هلهله و کف زدن از این سخنان استقبال کردند.

هنگامی که گورباچف در سال ۱۹۸۵ به قدرت رسید رئیس تمام این رؤسا و رهبر پولیت بوروی حزب کمونیستی شد که در آن اغلب رهبران نظیر علی‌اف از آذربایجان، ویکتور گیرستین از مسکو، گریگوری رومانف از لنینگراد، دین محمد کونایف از قزاقستان و ولادیمیر شربیتسکی از اوکراین هریك بدون شرمساری سلطانی مافیائی بودند. در روسیه اصل وابستگی خونی به آن اندازه که در آذربایجان یا آسیای مرکزی اهمیت داشت مهم نبود، اما سلسله مراتب حزبی و شیوه‌ای که تمام فعالیت اقتصادی را کنترل می کرد، به همان اندازه قدرتمند بود. کمیته مرکزی نیز با افرادی بی‌اراده و اجیر انباشته شده بود که تنها ماموریتشان حمایت از حزب و حزبی‌ها به عنوان یك طبقه ممتاز بود. آنان مدت‌ها قبل فقر و تنگدستی موجود در ایدئولوژی لنینیست را به منافع و امتیازات خود بدل کرده بودند. در کشوری که مالکیت به همگان ـ و بعبارت دیگر به هیچکس ـ تعلق داشت، حزب کمونیست مالك همه چیز، از اسکله‌های بندر اودسا گرفته تا درختان پرتقال گرجستان بود.

علی‌اف مانند سایرین این نکته را بخوبی دریافت که تحت حکمروائی

برژنف تنها ضرورت واقعی برای ثبات و پابرجا بودن ،چرب کردن سبیل سرکرده کل است. برای خرسندی و رضایت خاطر لئونیدایلیچ نیازی به سعادتمندی حقیقی و یا خوشبختی واقعی مردم نبود. آنچه‌را که او لازم داشت تنها گزارشهایی در این موارد بود. همان اندازه که بوسیله گزارشهایی که روی میزش قرار می گرفتند از موفقیتهای بی‌سابقه و انجام فراتر از انتظار طرحها آگاه می‌شد، خرسندی خاطرش فراهم می گردید.

البته آئینها و رسومی که برای سپاس و قدردانی وجود داشت، او را خیلی بیشتر خوشحال می کرد. هنگامی که درسال ۱۹۷۸ برژنف به باکو پایتخت آذربایجان رفت، علی‌اف به عنوان هدیه یك حلقه انگشتری طلا مزین به تك نگین بزرگ الماس، یك قطعه فرش نفیس دستباف بسیاربزرگ که به سختی در سالن غذاخوری قطار جای گرفت، و پرتره‌ای از دبیر کل که اطراف آن با سنگ‌های نادر و گرانبها تزئین شده بود، تقدیم کرد. درسال ۱۹۸۲ که برژنف یك دیدار رسمی از آذربایجان داشت، علی‌اف برای اقامت او کاخ بزرگی بنا کرد که درعظمت و شکوه چیزی از مرکز کندی واشنگتن کم نداشت. دبیر کل فقط دوشب در آن کاخ خوابید و سپس درهای آن بسته شد و اصلاً مورد استفاده قرار نگرفت. برای گرامیداشت همین دیدار، علی‌اف حلقه‌انگشتری دیگری تقدیم کرد که بهتر از هر نقشه جغرافیائی نماد جهان‌بینی کرملین بود. روی این حلقه یك جواهر بزرگ به نشانه خورشید شاه، برژنف، قرار داشت که دراطراف آن پانزده قطعه جواهر کوچکتر هرکدام به نشانه یکی از جمهوری‌ها کار گذاشته شده بود و همان‌طور که خود علی‌اف، توضیح داد: «مانند سیاراتی بودند که به دور خورشید خود می گردند.» به این قطعه شاهکار هنر جواهرسازی عنوان «اتحاد ناگسستنی جمهوریهای آزاد» داده شده بود. برژنف هنگامی که این حلقه را دریافت کرد و به اظهارات دقیق علی‌اف گوش فراداد، تحت تاثیر حق‌شناسی و سپاس در برابر دوربینهای تلویزیونی به گریه افتاد.

این شیوه کار تا هنگامی که حزب پابرجابود بخوبی در خدمت آن قرار داشت. اما اکنون علی‌اف که هنگام قدرت به آن لیموزینهای زیل کشیده عادت کرده بود، خود را با پاهای جمع شده روی صندلی عقب اتومبیل ولگا می دید. درحالی که بزرگراهی را که مسکو را به دهکده‌های محل استقرار داچاهای نخبگان حزب وصل می کرد طی می کردیم، علی‌اف گفت: «آه، زندگی بدی دارم. حقوق من بسیار ناچیز است. باور کنید هرگز شما با چنین مبلغی کار نخواهید کرد. اتومبیل؟ راننده؟ نه اینها مال من نیستند، فقط این حق را دارم که هراز گاهی از آنها استفاده کنم.»

علی‌اف زمانی که در قدرت بود عادت داشت لباسهایش را به خیاط کرملین سفارش دهد: لوازم الکترونیکی ژاپنی، سیگارهای آمریکایی و مواد غذایی دلپذیر و لذیذ از مزارع و مغازه‌های ویژه‌ای که توسط کا. گ. ب اداره می‌شد به طور مرتب در اختیارش بود. اکنون دنیای او درهم و برهم و تهدید کننده به نظر می‌رسید. گفت: «گورباچف می گوید، او برای بازسازی سوسیالیزم و علیه سرمایه‌داری کار می کند بسیار خوب، اما چه نوع بازسازی؟ معنای آن چیست؟ سوسیال دموکراسی این است؟ اینکه سوسیالیزم نیست. سوسیالیزم او دقیقاً چیست؟ هیچکس نمی‌داند. آنها نمی‌دانند سوسیالیزم چیست و همگی در سرگشتگی و سردرگمی زندگی می کنند. شما آمریکاییها می‌خواهید همه دنباله‌رو شما باشند. هرچه در اینجا چیزها مورد علاقه جرج بوش باشد، بهتر است. آیا بوش، عیسی مسیح یا چیزی در آن ردیف است؟» مدتی در سکوتی ناخوشایند به سوی میدان پوشکین راندیم ناگهان از میان مه شامگاهی منظری از آینده سوسوزد. دو قوس زردرنگ و صفی طولانی از روسهای گرسنه. علی اف پوزخندی زد و گفت: «مك دونالدز، آنجا پروسترویکائی است که همه شما خیلی دوست دارید.»

***

غول‌آساترین تشکیلات مافیائی که دنیا تابه حال شناخته است، ماشین

حزب کمونیست بود. از قدرت انحصاری خود با اجماعی ریاکارانه و قانون اساسی محافظت می کرد و نیروی «کا. گ. ب و پلیس وزارت کشور نیز مکمل آن بودند. منافع مالی هنگفتی نیز وجود داشت. حزب آنچنان آشکارا پول داخلی را به خارج می فرستاد و ذخائر ملّی از جمله ذخیره عظیم طلای کشور را به فروش می رساند که بلافاصله پس از شکست کودتای ماه اوت فرد اصلی مسئول امور مالی حزب با نگاهی به آینده مخاطراتی را که در انتظارش بود دریافت و با پرت کردن خود از یك بالکن مرتفع خودکشی کرد.

فساد حزب تحت حکومت برژنف تنها شامل مواردی استثنایی نمی شد. آنچنان نبود که با تعقیب قانونی و صدور یك کیفرخواست بتوان آن را متوقف کرد. بنا به گفته آرکادی واکسبرگ[1]، نویسنده برجسته حقوقی در هفته نامه لیتراتور نایاگازتا: «اگر مسأله تنها به یکی از رهبران سابق محدود می شد، دولت جدید با معرفی کردن او به عنوان استثنایی برقاعده و مایه ننگ خانواده به آسانی می توانست او را وادار به تسلیم کرده و از بین ببرد. اما از آنجا که این مسأله شامل تمام و یا تقریباً تمام اعضای دولت پیشین و مردان قدیمی خودکامه می گردد تنها نتیجه ممکن و غیرقابل اجتناب این افشاگری فاش شدن خصیصه مجرمانه حزب و کلّیت سیستم سیاسی است که مجرمین را قادر می سازد راه خود را به سوی کسب قدرت هموار کنند و همین خصیصه با تعصب تمام از افشاء شدن آنان جلوگیری می کند»

از بسیاری جهات وحشت آفرینیهای استالین تاکتیکهای مافیا را منعکس می کرد. او خشونت را به عنوان ابزاری برای اعمال زور و استقرار نظم به کار گرفت. جوّی از پنهان کاری و بدگمانی همگانی را رواج داد. در آن دوران گروهی از افراد «پذیرفته» شده (اعضای مطیع کورکورانه حزب) و شکلی ظاهری از وظایف مشروع و قانونی (سفارتخانه‌ها، دیپلماتها، بازرگانی خارجی و غیره) وجود داشت.

1. Arkady Vaksberg

اما همانطور که ریچارد کاستلو پدرخوانده به آل پاچینو می گوید: «بعضی وقتها مجبوری از شرّ دشمنی دیرینه خلاص شوی» مافیا همواره پس از یك جنگ و مخاصمه تمام‌عیار و همه جانبه به دنبال دوره‌ای از همکاری، روابطی سودآور، ثبات وضعیت و نیز «معاملات شرافتمندانه» است. به همین شکل وقتی در دوران خروشچف و سپس زمان برژنف وحشت و ترور کم کم ازبین رفت وظیفه حزب کمونیست انجام سوداگریهای واقعی شد. در دوران پس از استالین ایدئولوژی، یك سیستم اعتقادی یا رفتاری و نیز به‌عنوان نوعی زبان و وسیله تبادل‌اندیشه به شمار نمی‌رفت، بلکه اسم رمزی در میان افراد «پذیرفته» شده بود. اگر شما می توانستید بدون هیچ انحرافی با آن رمز صحبت کنید مورد اعتماد قرار می گرفتید و سهمی از چپاول و یغما داشتید. میلوان جیلاس، دگراندیش یوگسلاو چند سال پس از مرگ استالین نوشت: «سیمای اصلی کمونیزم معاصر بیش از هرچیز دیگر عبارت از طبقه جدیدی از مالکین و استثمارکنندگان است.»

تنها در دوران پس از استالین و زمانی که دیگر دوران خشونت‌بار اشتراکی کردن و صنعتی ساختن گذشت، ساختارهای مافیای حزبی شکل گرفت. ولادیمیر اولینیك[1]، بازپرسی که به درستکاری در دفتر دادستانی روسیه شهرت داشت، قسمتهایی از یادداشتهای روزانه خود را در مجله لیتراتورنایا گازتا، به چاپ رساند. وی در این یادداشتها رشد سریع مافیای تجاری را در دهه شصت توصیف کرده است. هرمی از فساد که از کمیته مرکزی حزب کمونیست و وزراء شروع می‌شد و به سطوح پائین‌تر می‌رفت تا به نانواها و قصابها و قبرکنها می‌رسید و هر کس در این خوان یغما لقمه‌ای داشت. اولینیك نوشت که چگونه یکی از اعضای کمیته مرکزی با فروش مناصب در سطوح متوسط وزارتخانه‌ها، به بهای هر پُست پنجاه هزار روبل، حساب بانکی خود را انباشته کرد.

1. Vladimir Oleinik

این گروه مافیایی هزاران برنامه شیادی را به انجام رساندند. حتی مشاغل کوچك و خرده پانیز برای آنان جذابیت داشت. به عنوان مثال در سراسر جمهوریهای گرم جنوبی در مورد تقلب و کلاه‌برداری در صنعت تهیه آب میوه گازدار در آسیای مرکزی مطالبی به من گفته شده بود. کارگران رشوه‌های کلانی می‌دادند تا بتوانند دستگاههای گاز دار کردن آب میوه را سرویس کنند. در هنگام سرویس، ماشینها را به نحوی تنظیم می کردند که ماده اصلی کمتری در تهیه نوشابه موردنظر به کار برده شود و سپس آن مقدار از موادّی را که آمار نشان دهنده استفاده از آن بود، ولی عملاً به کار برده نشده بود در جاهای دیگر به فروش می‌رساندند. کارگران قسمتی از دستاوردهای خود را به سرکارگران می‌دادند و آنها نیز به نوبه خود مجبور بودند سبیل مقامات بالاتر را چرب کنند و همینطور این زنجیره بالا و بالا می‌رفت تا به رأس هرم ساختار حزب می‌رسید.

در همین منطقه آسیای مرکزی، مناصب بالای حزب و جوایز و افتخارات براحتی مورد معامله قرار می گرفت. مجله «اسمنا = تغییر» گزارش داد: رشوه پرداختی برای کسب مقام دبیر محلی حزب صد و پنجاه هزار دلار بود و یك قطعه مدال لنین، مدالی همسطح مدال افتخار کنگره آمریکا، بسته به موقعیت از صد و شصت و پنج هزار دلار تا هفتصد و پنجاه هزار دلار تمام می‌شد. آنچنان نبود که این گنداب فساد از دید مردم اتحاد شوروی پنهان باشد. همان‌طور که وجود مافیا برای مغازه‌داران نیویورکی کاملاً مشهود بود و آنها مجبور می‌شدند برای حمایت از خود باج تعیین شده را پرداخت کنند، مردم شوروی نیز با سیستم مافیایی کشور خود به خوبی آشنا بودند. این مافیا در هر موقعیتی خود را نشان می‌داد، شما حتی نمی‌توانستید بدون آنکه دست سنگین آن را روی شانه خود احساس نمائید این جهان را ترك کنید. یك روز بعد ازظهر دایه‌ای را که برای نگهداری پسر کوچکمان استخدام کرده بودیم، افسرده و مضطرب سر کار خود آمد. مادرش در گذشته بود ولی چیزی که دلتنگی و ناراحتی او را سبب می‌شد دوندگی زیاد و هزینه هنگفتی

بود که برای دفن آن زن، باید پرداخت می‌شد. جریانی که تمامی نقدینه او را بلعید و به‌همان اندازه بر ثروت «مافیای گورستان» و حامیان حزبی آن افزود.

ایرینا گفت: «در اولین قدم دانستم که این قضیه هزینه بسیار زیادی برای ما خواهد داشت. ظاهراً قرار بود مراسم خاکسپاری و تدفین مجانی باشد. اما این تنها یك شوخی بود. در مرحله اول جسد باید به سردخانه برده می‌شد. به ما گفتند تمام سردخانه‌ها پر است و نمی‌توانند جنازه را بپذیرند، اما زمانی که دویست روبل به متصدیان مربوطه دادیم جا پیدا شد. پرداخت بعدی، مبلغ پنجاه روبل بابت پوشش و لفاف جسد بود. سپس متصدی تدفین گفت: تابوت به اندازه جسد مادرم ندارد و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه تابوتی به‌طول هشت پا خریداری کنیم. طول قامت مادرم فقط پنج پا بود. هشتاد روبل پرداختیم و بلافاصله تابوت مناسب فراهم آمد. با اینکه ساعت ده صبح برای خاکسپاری تعیین شده بود، قبرکنها گفتند تا قبل از ساعت دو بعدازظهر نمی‌توانند قبر را آماده کنند. به هر کدام آنها دو بطری ودکا و بیست و پنج روبل دادیم و کار به‌موقع انجام شد. راننده نعش کش گفت در آن روز چند جنازه دیگر را باید حمل کند و نمی‌تواند به کار ما بپردازد این مشکل نیز با یك بطر ودکا و مبلغ سی روبل حل شد. این مبالغ به علاوه آنچه که برای محل قبر و گل و سایر هزینه‌ها پرداخت کردیم، هزینه خاکسپاری مادرم را به دو هزار روبل یعنی درآمد سه ماه خانواده ما رساند. آیا این یك زندگی عادی است؟ به نظر من این یعنی زیستن با قانون جنگل»

در غرب، بزهکاران طبق یك پیشینه تاریخی در زمینه‌هایی که اقتصاد قانونی وجود ندارد، مانند مواد مخدر، قمار و فحشاء فعالیت می کنند و یك اقتصاد سایه به‌وجود می‌آورند. مافیا در برخی مواقع هنگامی که بتواند علائق یکی دو نفر از سیاستمداران را به دست آورد، در معاملات دولتی رخنه کرده و در دسیسه‌ها شرکت می کند. اما در اتحاد شوروی هیچ مبادله اقتصادی بدون آلودگی نبود. مانند این بود که تمامی کشور توسط یك خانواده بزرگ از بزهکاران اداره می‌شود. عملاً

کل روابط اقتصادی به شکلی روابط مافیایی بودند. بین دستور صادره یکی از وزرای دولت مثلاً برای تولید ده تن گوشت و خرید یك کیلو گوشت توسط ایوان ایوانف، برای تهیه غذای روزانه فرصتهای بی‌شماری برای شیادان فراهم می‌شد. تمامی افراد با توجه به موقعیتشان به میزان مشخصی در زدو بند و تبانی شرکت داشتند و این یکی از موهن‌ترین واقعیت‌های زندگی مردم شوروی بود. درستکار بودن تقریباً غیرممکن می‌بود و تمامی دریافتها و بخشش‌ها سرانجام به ثروتمندتر شدن حزب کمونیست منتهی می‌شد.

آندره فیودروف، کسی که اولین رستوران تعاونی (خصوصی) را به سال ۱۹۸۷ در مسکو گشود گفت: «می‌دانید همه اینها خیلی ساده است. مافیا خود حکومت است.» فیودروف مدت بیست و پنج سال در رستورانهای دولتی کار کرده بود، یك روز صبح در سالن غذاخوری رستورانش با هم چای خوردیم و او توصیف کرد که چگونه کارها در محل کار سابق او، رستوران سولنچنی، که یك رستوران بزرگ دولتی بود ردیف می‌شد: «بازی ساعت نه صبح روزهای جمعه با آمدن بازرسها آغاز می گردید. بزودی دریافتم که آنها هیچ علاقه‌ای به وضع اداره رستوران و نحوه سرویس‌دهی ندارند. با دادن مواد غذائی مختلف، فراهم کردن بهترین میزها در رستوران و آماده کردن حمام بخار خیلی سریع با آنان رابطه برقرار کردیم. هر بار مدیر رستوران به من می گفت چه نوع سرویسی به آنها بایدبدهم. می‌دانید، هر فردی که در رسته خدمات کار می کند، همواره در معرض مخاطره است. حقوق ماهانه مدیر رستوران یکصد و نود روبل است و با این مبلغ اصلاً نمی‌شود زندگی کرد. بنابراین او مجبور است رشوه بگیرد. اما برای رشوه‌خواری در اتحاد شوروی نیز سیستم وجود دارد، نباید آزمند و حریص باشید. شما به عنوان مدیر رستوران نمی‌توانید بیش از دو یا سه هزار روبل در ماه دریافت کنید. اگر بیشتر بگیرید سیستم نگران می‌شود و ظرف پنج شش ماه بعد، سر و کله افراد جدیدی برای بازرسی از آن محل پیدا خواهد شد که این می تواند به بازداشت شما به اتهام نقض

قانون نانوشته رشوه‌خواری بینجامد.

«رشوه دریافتی از پائین به بالا می‌رود. از پیشخدمتها به سرپیشخدمت، سپس به معاون مدیر و بعد شخص مدیر، همین‌طور بالاتر به مقامات گوناگون حزبی و هیأتهای ممیزی و حسابرسی. این سیستم عیناً درباره کافه‌ها، خیاط‌خانه‌ها، آرایشگاهها و پایانه‌های تاکسی اعمال می‌شود. اگر فردی برای بیش از شش ماه حق و حساب تعیین شده را نپردازد، سرنوشت بدی در انتظارش خواهد بود.»

***

با شکوهترین چهره مافیائی در کشور احمدجان عادل اف، بود که با داشتن عنوان «قهرمان کار سوسیالیست» تا زمان بازداشت نابهنگامش در چند سال قبل، برای مدت بیست سال اداره سازمان حزب را در ناحیه جمهوری ثروتمند ازبکستان به عهده داشت. عادل اف که به عنوان پدرخوانده شناخته شده بود، در ملك وسیعی می‌زیست که در آن تعداد زیادی طاووس، اسبهای اصیل و حتی چند قلاده شیرهای درنده نگهداری می‌کرد. صیغه‌های متعددی در اختیار داشت و از نیروی کار هزاران مرد و زنی که برایش بردگی می‌کردند برخوردار بود. هرجا که می‌رفت آشپزهای اختصاصی و آشپزخانه متحرك خود را همراه داشت. او همیشه برای ناهار یك بره کوچك سرخ شده را می‌خورد. دشمنانش را در یك زندان مخفی زیرزمینی نگاه می‌داشت و هرگاه که لازم بود، آنان را شکنجه می‌کرد. روشهای شکنجه مورد علاقه‌اش را از نازیها وام گرفته بود. در سرمای چند درجه زیر صفر مردی را به یك میله می‌بست و آنقدر آب سرد روی او می‌ریخت تا مرد بیچاره از شدت سرما یخ زده و جان بسپارد.

عادل اف تأکید داشت که از اخلاف تیمور لنگ است. با در نظر گرفتن ذوق و سلیقه او برای انجام مراسم و اعمال بیرحمی و در آمیختن قساوتهای بلشویکی و دیرینه با یکدیگر این ادعا زیاد هم نامناسب به نظر نمی‌رسید. عادل اف اغلب در زیر

تصویری از خداوند کشور، لنین، به قضاوت می‌نشست و در این حالت مانند سلطانی بود که بر تخت نشسته باشد. یك بار فردی به نام اینام جان عثمان خودژایف که از مزدوران حزب بود، داوطلب احراز مقام بالاتری در ازبکستان شد. او باید برای دریافت تائید عادل اف به حضور او می‌رسید. در آن شرفیابی عادل اف به او تکلیف کرد، خبرچینی را که دستگیر شده بود، اعدام کند. عثمان خودژایف این جرأت را در خود ندید که ماشه را بچکاند. عادل‌اف نتوانست چنین ناتوانی رقت‌انگیزی را به او ببخشاید و تنها هنگامی دلش به رحم آمد و از گناه او در گذشت که عثمان خودژایف به زانو افتاد، کفشهای پدرخوانده را لیسید و طلب بخشایش کرد.

برژنف از ازبکها تنها پنبه و از آن مهم‌تر آمارهای شگفت‌انگیز درباره تولید پنبه می‌خواست. در مورد میزان محصول پنبه حقه‌بازی و شیادی بسیار عظیمی صورت می‌گرفت که در عین حال گیرا وجالب بود به عنوان مثال برژنف از «مردم قهرمان» ازبکستان می‌خواست که برداشت محصول امسال آنها بیست درصد بیشتر از محصول سال گذشته باشد. کارگران با وجود تمام قهرمانیشان نمی‌توانستند این خواست را اجرا کنند (و چگونه می‌توانستند چنین کنند درحالی که آمارهای سال گذشته به شکلی اغراق‌آمیز بالا رفته بود) اما مقامات حزب می‌دانستند چگونه بر مشکل فایق آیند. آنها به مسکو اطمینان دادند که همه چیز طبق برنامه و شاید هم جلوتر از آن پیش رفته است. وزرای دولت مرکزی در مسکو به نوبه خود مبلغ هنگفتی روبل به عنوان جایزه برای این میزان محصول بی‌سابقه اختصاص دادند و رهبران جمهوری هم خیلی راحت این مبلغ را بالا کشیدند. البته در این میان برژنف هم به سهم خود هدایائی را از بخارا و سمرقند و سایر نقاط ازبکستان انتظار داشت که با هواپیما برایش فرستاده شد.

در میان مشهورترین مافیاهای حزبی در اتحاد شوروی ـ قزاقها، آذریها، گرجیها، کریمه‌ایها و مسکوئیها ـ ازبکها ذوق و قابلیتهای خاصی از خود نشان

می‌دادند. به عنوان نمونه، شرف رشیداف، رئیس حزب در جمهوری ازبکستان، مردی خوش‌بیان بود که به داشتن ذوق ادبی تظاهر می کرد و خود را در قالب یك رمان‌نویس به شمار می آورد. او برای ارضای این تمایل و هوس خویش، دو تن از قلم به مزدان مسکو، یوری کاراسف و بوریس پریوالف، را استخدام کرد تا به نام او آثاری خلق کنند.

کتابهایی که به این ترتیب در قبال پرداخت پول و عجولانه نوشته شد، آنچنان در چاپهای متعدد و شمارگان زیاد منتشر گردید که می توانست باعث برانگیخته شدن رشک و حسادت عمیق نویسندگان صاحب نام گردد. رشیداف همچنین در ارضای سایر تمایلات و خواستهای خود استاد بود. پس از برگزاری رژه روز اول ماه مه و چند ساعت ایستادن در جایگاه مخصوص و تکان دادن دست برای رژه روندگان به زیرزمینی که در زیر جایگاه ساخته شده بود می‌رفت. در آنجا طبق گزارش واکسبرگ «میزهائی انباشته از انواع و اقسام غذاهای شاهانه وجود داشت و زیبارویانی آماده خدمت بودند تا خستگی را از تن او بزدایند» رشیداف که ده‌بار نشان لنین را دریافت کرده بود، در سال ۱۹۸۴ درگذشت و جنازه‌اش با تشریفاتی فرعونی در مرکز تاشکند، نزدیك موزه لنین دفن شد و برای چند سال مردم به مناسبت‌های مختلف حلقه‌های گل رز و میخك بر گور او نثار می کردند. اما سرانجام وقتی رهبران ازبکستان دریافتند جهت بادهای سیاسی در مسکو تغییر کرده است بقایای جسد رشیداف را به گور دیگری در دهکده‌ای دورافتاده، منتقل کردند. اما به هرحال روش و منش رشیداف هنوز زنده بود. در سال ۱۹۸۸ مقامات محلی حزب به‌شکلی عجولانه ۶۷۲ نفر را که به علت مشارکت در افتضاحات و فسادهای زمان برژنف محکوم شده بودند، مورد عفو قرار دادند.

عصر برژنف، سالهای خوش‌رقصی بود و انجام کارهای تمسخرانگیز و عجیب و غریب تنها به ازبکستان منحصر نمی‌شد. در نواحی روسیه جنوبی، دژ مستحکم مافیا، عضویت عادی در حزب از سه هزار تا شش هزار روبل هزینه

داشت. ویچسلاو ورونکوف، شهردار سوچی، یك آرشیتکت آمریکائی را استخدام کرد تا مجموعه‌ای از فواره‌های موزیکال در سرسرای ورودی اقامتگاه دولتی او بسازد. گردشگران می‌توانستند با پرداخت چند کوپك نواهای موسیقی فواره‌ای رهبر حزب را بشنوند. در جمهوری روسیه هرگاه رهبران حزب به ماهیگیری می‌رفتند، غواصها از فاصله‌ای دورتر داخل آب می‌شدند و ماهی را به سر قلابها می‌زدند. هنگامی که عازم شکار بودند ترتیبی داده می‌شد که بچه گوزن‌ها، آهوها و کل و میش وحشی در فاصله‌ای نزدیك و تیررس بآرامی حرکت کنند و به این ترتیب تمامی رؤسا ساعات خوبی را سپری می‌کردند. چند سال قبل پادشاه افغانستان در بازدید از منطقه‌ای در تاجیکستان آخرین بازمانده ببرهای توران را شکار کرد.

تمامی تهنیتها و شادباشهای متقابل، میهمانیها و جشنهای ازدواج، پرهیزکاریها و پارسانمائیها حکایت از فرهنگ مافیا داشت. ایگور لیگاچف که بعدها به صورت مرد شماره دو گورباچف خدمت کرد، در کنفرانس اتحادیه نویسندگان در سال ۱۹۸۱ گفت: «رفقا شما نمی‌توانید، تصور کنید چه اندازه برای تمامی ما مسرت‌بخش است که می‌توانیم بآرامی به کار خود ادامه دهیم و چه اندازه شایسته و مطلوب همه کارها تحت رهبری لئونید ایلیچ عزیز پیش می‌رود. با رسیدن او به قدرت چه حال و هوای سیاسی ـ اخلاقی شگفت‌انگیزی بر حزب و تمام کشور حاکم شده است. اگر بخواهیم مانند شما روزنامه نگاران طبق مد روز سخن بگوئیم، باید بگویم مثل این است که همه ما بال درآورده‌ایم».

***

در جمهوری قزاقستان، سرزمینی بزرگتر از تمام اروپای غربی، دین‌محمد کونایف لطف خاصی نسبت به خویشاوندان داشت و مخصوصا نسبت به برآوردن خواسته‌های همسرش بسیار حساس بود که این خصیصه‌ای نادر در میان افراد مافیا می‌باشد. هنگامی که در آلماتی بودم داستانی را درباره شادکامی زندگی زناشوئی کونایف شنیدم که آرکادی واکسبرگ نیز بعداً آن را تأیید کرد.

قضیه از این قرار بود که همسر کونایف با شنیدن این خبر که یك سرویس چای‌خوری ژاپنی فوق‌العاده گران‌قیمت به همسر دبیر حزب در ماگادان هدیه شده بود، حسادت زنانه‌اش برانگیخته می‌شود. ماگادان، مرکز سابق زندانهای جهنمی در خاوردور روسیه، دسترسی منحصر به‌فردی به کالاهای ژاپنی داشت اما خانم کونایف با اینکه می‌دانست چنین امکاناتی برای مردم قزاقستان وجود ندارد نمی‌توانست آرام بگیرد. او به هر نحو که بود باید چنان سرویسی را به دست می‌آورد. این نکته‌ای روشن و بدیهی بود که نزاکت حزبی به کونایف اجازه نمی‌داد سرویس چای‌خوری و یا هر کالای دیگری را به ژاپن و یا حتی همان ماگادان سفارش دهد. حتی فرستادن یکی از زیردستان به توکیو برای این منظور کاری ناپسند به شمار می‌آمد.

واکسبرگ می‌نویسد: «شایسته آن است که صفحه‌ای از تاریخ مافیای روسیه به ابتکار و ظرافتی که برای حل این مشکل به کار رفت، اختصاص داده شود.» کونایف نمی‌توانست هواپیمای اختصاصی خود، توپولف ۱۳۴ را به مأموریت اعزام کند. مقررات حزبی تصریح داشت که هواپیمای اعضای پولیت بورو همیشه باید برای اجلاسهای فوق‌العاده و فوری در مسکو آماده باشد. کونایف از دستیارانش خواست یك گزارش رسمی مبنی بر اینکه موتور هواپیمای او نیاز به تعمیر دارد، تهیه کنند. این بهانه به او اجازه می‌داد تا زمانی که هواپیما تحت تعمیر است، هواپیمای دیگری را در اختیار و آماده پرواز داشته باشد. مقررات همچنین تصریح می‌کرد که پس از تعمیر هواپیما تا هنگامی که هواپیمای مزبور بیست هزار کیلومتر پرواز آزمایشی انجام نداده باشد عضو پولیت بورو نمی‌تواند با آن پرواز کند.

واکسبرگ می‌نویسد: «نکته نهفته در این ابتکار هوشمندانه کاملاً روشن است. برخی از نزدیك‌ترین همکاران کونایف خوشحال بودند که می‌توانند نقش «فدائی» را داشته باشند. آنها مسیری را برای رفت و برگشت مشخص کردند که

بیست هزار کیلومتر تعیین شده را تأمین می کرد. در آن مسیر توقف‌هائی در کراسنویارسك، ایرکوتسك و خابار اروسك در نظر گرفته شده بود. مسیر بازگشت از پتروپاولو سك ـ کاپی تکا می گذشت چون غیر قابل تصور بود که دیداری از خاوردور روسیه بدون نگاهی به آبفشانهای طبیعی متعدد و یك آتشفشان فعال در آن منطقه انجام شود. مسافران هواپیما در همه جا در عالی ترین سطح مورد استقبال و پذیرائی قرار گرفتند، چون به هر حال آنان فرستاده‌های شخص کونایف بودند. سرنشینان هواپیما که به قدرت فائقه‌ای متکی بودند تمایل عجیبی برای فیلمبرداری از لحظات خوشی که می گذراندند داشتند. به خاطر این سرگرمی آنان، امروز می توانیم با چشمان خود ببینیم که آن سفر چگونه انجام شد. گردشهای مسرفانه همراه با انواع و اقسام غذاها و مشروبات، حمامهای بخار و برنامه‌های شکار گراز و آهو و گوزن، قسمتی از این مأموریت «فداکارانه» بود.

لازم به گفتن نیست که بانوی اول خود به آن سفر نرفت. او نیز مانند شوهرش اجازه نداشت زندگیش را به مخاطره اندازد. به هر حال «فدائی»های شنگول و شاد در حالی که علاوه بر قسمت بار هواپیما تمام کابین مخصوص مسافران انباشته با هدایائی از خاور دور روسیه و سیبری بود به آلماتی بازگشتند. آنها نه تنها چند دوجین سرویس چای خوری مورد نظر را با خود آوردند، بلکه تعداد زیادی وسایل صوتی تصویری ژاپنی، انواع پوست، شاخ گوزنهای نایاب آب کنده کاری شده توسط هنرمندان بومی و هزاران بسته محتوی خرچنگها و سایر حیوانات اقیانوس را همراه داشتند. تمام اینها مانند جایزه و نشان پیروزی به آلماتی آورده شده بود».

***

کونایف پس از سه دهه ریاست برحزب در قزاقستان در سال ۱۹۸۶ «به علت بیماری» مجبور شده بود، بازنشسته شود. در دوران بازنشستگی در خیابانی کنار پارکی که به نام خود او نامگذاری شده بود، زندگی می کرد. مرکز

اصلی پارك بنای یادبود بسیار عظیم، ستون پایه‌ای بزرگ از سنگ گرانیت بود که برفراز آن تندیس سر مرد بزرگ قزاقستان، قرار داشت. ساختمان شماره ۱۱۹ خیابان تولبایوا، مانند یك متل درجه دومیامی بیچ به نظر می‌رسید. علاوه بر کونایف، دوتن دیگر از رهبران بلندپایه محلی حزب در آن ساختمان زندگی می کردند.

بار اول که برای دیدن کونایف رفتم، سعی کردم او را سرزده ببینم. این کاری عاقلانه نبود. نگهبان در حیاط ساختمان مرا متوقف کرد و در حالی که دستش بآرامی به سوی اسلحه کمریش می‌رفت روشن کرد که صلاح نیست، قدمی دیگر به سوی اقامتگاه کونایف بردارم. لذا بار دیگر، روش سنتی تر و رایج را امتحان کردم. از طریق یك روزنامه‌نگار قزاق، فردی فرمانبردار و مطیع که از مسکو او را می‌شناختم، درخواست ملاقات با کونایف را نمودم و به همراه درخواستم یك لیست طولانی از سؤالات گوناگون را فرستادم. در حالی که منتظر وصول پاسخ کونایف بودیم، با دوست روزنامه‌نگارم شام مفصلی در آپارتمان بستگان همسر او خوردیم. شبی طولانی بود، پدر زن او حسابی با بطری کنیاکی که بعنوان هدیه برایشان برده بودم مشغول بود و چند ساعتی با عشق و علاقه درباره مشت آهنین استالین، صحبت کرد.

سرانجام پاسخ کونایف رسید. ساعت یازده صبح روز بعد ما را می‌پذیرفت. در یك گروه چهار نفره پنج دقیقه زودتر از ساعت تعیین شده به اقامتگاه کونایف، رسیدیم. این بار نیز نگهبان ما را متوقف کرد و پرسید: «کجا می‌روید؟»

«با کونایف قرار ملاقات داریم».

«غیر ممکن است».

«برای ساعت یازده قرار مصاحبه داریم. او منتظر ماست».

«مدارك؟»

کاغذهای مختلفی را که داشتیم نشانش دادیم. به طرف تلفن ویژه‌اش رفت. چند لحظه‌ای صحبت کرد و سپس در حالی که لبخند فاتحانه‌ای بر لب داشت به

سوی ما بازگشت:

«آمریکائی مجاز نیست».

جای بحث و گفتگو نبود. از قرار معلوم هیأت وزراء در مسکو علاقه‌ای نداشتند به کونایف اجازه دهند در رسانه‌ها بخصوص در یك روزنامه آمریکائی، ظاهر شود. آنها مخالفتی نداشتند کونایف با شکوه و جلال نسبی در کنار مجموعه فندکها و تفنگ‌های خارجی مورد علاقه‌اش زندگی کند ولی نمی‌خواستند عوامل احیاء و تجدید حیات سیاسی او باشند. گورباچف قبلاً یك بار از ناحیه کونایف دچار ناراحتی شده بود، هنگامی که در سال ۱۹۸۶ کونایف را اخراج کرد مرتکب اشتباه شد و یك فرد روس بنام گنادی کولبین را، که در واقع برای قزاقها خارجی به شمار می‌رفت، به جای او گماشت این دقیقاً همان چیزی بود که کونایف می‌خواست. طایفه کونایف با تمام قوا با بکار گرفتن ملی گرائی پنهان و بالقوه شورشهای ضد روسی و ضد استعماری را دامن زدند. گورباچف بزودی اشتباه خود را تصحیح کرد و یك نفر قزاق، نورسلطان نظربایف را جایگزین کولبین نمود. اما به هر حال بروز این واقعه در آلماتی بایستی این نکته را برای کرملین روشن کرده باشد که برخلاف افسانه‌ها و تخیلات، اتحاد شوروی نه تنها نتوانسته بود مشکل ملیت‌ها را درون یك جامعه واحد حل کند، بلکه حاصل نیم قرن سوء رفتار با ملیتهای مختلف، به‌وجود آمدن یك امپراتوری از ناخشنودیها و رنجشها بود. حوادث آلماتی سر آغاز یك سلسله جنبش‌های ملی گرایانه بود که مسکو هرگز انتظار آن را نداشت.

در خیابان منتظر ماندم. پس از یك ساعت همکاران قزاقم از اقامتگاه کونایف خارج شدند و اظهار داشتند: «کونایف ناراحت شد که شما نتوانستید بیائید» و یکی از آنها گفت: «او گفت به نظر می‌رسد در خانه خودم اختیاری ندارم.»

از اوضاع و احوال چنین برمی آمد که هیچگاه رئیس بزرگ سرنگون شده را نخواهیم دید. اما بعداً همان روز در حالی که در دفتر یکی دیگر از مقامات سیاسی قزاق بودم همکار قزاقم داخل شد روی شانه‌ام زد و گفت: «وسائلت را جمع کن» او

با کونایف صحبت کرده و ترتیب ملاقاتی را در خیابان، خارج از مهمانسرای حزب کمونیست داده بود.

نیم ساعت بعد یك اتومبیل ولگا، البته نه مانند اتومبیل بی‌زرق و برق علی‌اف، کنار ما توقف کرد. کونایف روی صندلی عقب اتومبیل ولو شده بود. مردی درشت هیکل با موهائی نقره‌ای که لباسی راه‌راه برتن داشت و عینکی تیره برچشم زده بود. نوعی عصای کنده کاری شده در دست داشت که اقتداری موبوتو مآبانه به او می‌بخشید. لبخندی که می‌زد، مانند لبخند پادشاهان حاکی از فیس و افاده و غرور و لاف زنی بود. بدون اینکه سؤالی را مطرح کرده باشم به تنهائی رشته سخن را به دست گرفت و مدتی طولانی درباره همه چیز، سالگرد جمهوری قزاقستان، محصول گندم، و نیاز به حفظ یادمانهای کشور کمونیستی حرف زد. به طور رسمی به ما یادآوری کرد که «من هرگز تحت تأثیر قرار نگرفتم، ثبات عقیده داشتم و به چپ و راست نرفتم. مردی در خط حزب لنینیست هستم این را هیچگاه فراموش نکنید» سوگند خوردیم که فراموش نخواهیم کرد.

هنگامی که سرانجام سؤالات مهم خودم را درباره گورباچف و درباره سیاست مطرح کردم، کونایف به تمام آنها خندید. در حالی که با سرعصای خود بازی می‌کرد، باردیگر سخنران متکلم وحده شد. با گفتن اینکه هنوز بسیاری از مردم قزاق می‌خواهند که او به سیاست باز گردد سخنش را قطع کردم و پرسیدم: «آیا حاضرید به صحنه سیاست باز گردید؟»

پاسخ داد: «مخالفتی ندارم، اما بگذارید مردم خودشان تصمیم بگیرند. ولی اگر درباره فردا صحبت می‌کنید باید بگویم خیلی گرفتارم؛ به دنبال شکار مرغابی می‌روم، شکار مرغابی را خیلی دوست دارم.»

***

سقوط مافیای حزب، با مرگ برژنف و حکومت کوتاه یوری آندروپوف، آغاز شد. گرچه آندروپوف در مورد مسائل زیادی بویژه مبارزه وحشیانه‌اش با

دگراندیشان در هنگامی که رئیس کا.گ.ب بود گناهکار شناخته می‌شد، عمیقاً خشن و ددمنش بود و اینکه هیچکدام از افرادی که در زمان هجوم شوروی به مجارستان در سال ۱۹۵۶ در سفارت آن کشور در بوداپست خدمت می کردند را نمی‌توان بی گناه دانست، (به قول آلکساندر یاکوولف، آندروپوف چون باهوش‌تر از بقیه بود، از تمام اعضای سفارت خطرناك‌تر بود)، ولی با تمام اینها او به سیرتی از زهدگرائی لنینیستی باز گشته بود.

حُسن عمده آندروپوف آن بود که از آن نوع فساد و گندیدگی همه گیر دوران برژنف بکلی دلزده و منزجر شده بود. زمانی که در رأس کا.گ.ب قرار داشت، تحقیق مستقل و همه‌جانبه‌ای را پیرامون امور حزبی و وضعیت کلی سیستم اقتصادی کشور انجام داد. در چند ماهی که پس از مرگ برژنف دبیر کل حزب بود، دستور بازداشت برخی از برجسته‌ترین چهره‌های مافیای حزب پلیس را صادر کرد. او آنچنان وحشتی در بین عوامل خطاکار ایجاد کرد که برخی مقامات بلندپایه که در حکومت قبلی از نزدیکان برژنف بودند با سلاح گرم، گاز و یا وسایل دیگر خودکشی کردند.

هنگامی که آندروپوف بشدت بیمار شد، برژنفیست‌هائی که هنوز برخی مقامات بالا را در اختیار داشتند چندان نگران نشدند. مافیای حزب نمی توانست اندیشه اصلاحاتی را که راحتی آنها را به مخاطره می‌انداخت، تحمل کنند. همان‌طور که سولژنیتسین در سال ۱۹۹۱ نوشت: «طبقه فاسد حاکم بر میلیونها مرد و زنی که عضو حزب هستند، قادر نیستند داوطلبانه از امتیازاتی که بدست آورده‌اند، چشم بپوشند. آنان چندین دهه بدون هیچگونه شرمندگی با هزینه مردم زندگی کرده‌اند و مسلماً علاقمندند که همین روش را ادامه دهند».

اگر این تمایل شدید و اساسی برای حفظ قدرت و امتیاز وجود نداشت، شاید گورباچف یك سال زودتر به مقام دبیر کلی دست می‌یافت. آرکادی وُلسکی دستیار سابق آندروپوف و یکی از اعضای برجسته کمیته مرکزی به من گفت که

چگونه برژنفیست‌ها در پولیت بورو زمام حکومت را از دست گورباچف که مورد حمایت آندروپوف بود، در آوردند و آن را به مردی از خودشان، کنستانتین چرننکو، که او نیز مُردنی بود، سپردند. در دسامبر ۱۹۸۳ آندروپوف به علت ناراحتی کلیوی و مسمومیت خون در بیمارستان بستری بود. دستیارانش برای آگاه کردن وی از موضوعات مهم به نوبت با او دیدار می کردند. روز شنبه‌ای قبل از پلنیوم کمیته مرکزی که باید روز سه‌شنبه برگزار می‌شد وُلسکی در بیمارستان کرملین به ملاقات آندروپوف رفت تا در تهیه پیش نویس یك سخنرانی به او کمك کند. آندروپوف که در وضعیتی نبود که خود بتواند در پلنیوم حضور یابد یکی از افراد مورد اعتمادش در پولیت بورو را مامور می کرد که متن سخنرانی او را قرائت نماید.

وُلسکی گفت: «در آخرین سطور سخنرانی گفته می‌شد که کارکنان ستادی کمیته مرکزی باید در رفتار، فسادناپذیری و احساس مسئولیت برای حیات کشور نمونه و مثال زدنی باشند. ما هر دو این عبارت را دوست داشتیم... سپس آندروپوف پوشه‌ای محتوی پیش‌نویس نهائی سخنرانی را به من داد و گفت: مطالب مطرح شده در آن خوب و جالب به نظر می‌رسد. حتماً به آن چند خطی که خودم نوشته‌ام توجه کن. وقت نداشتم در همان لحظه به آنچه که آندروپوف نوشته بود نگاه کنم. بعد که فرصت پیدا کردم و متن سخنرانی را دوباره خواندم دیدم که آندروپوف با جوهر و دستخطی لرزان پاراگراف جدیدی به انتهای آخرین صفحه سخنرانی اضافه کرده است. تا آن جا که به خاطر می آورم چیزی شبیه این عبارت بود: اعضای کمیته مرکزی به خوبی می‌دانند که به علل مختلف شخصاً نمی توانم در پلنیوم شرکت کنم. همچنین نمی توانم در جلسات پولیت‌بورو و دبیرخانه کمیته مرکزی، حضور داشته باشم. با توجه به عدم امکان حضور در جلسات مزبور معتقدم که ریاست جلسات پولیت‌بورو و دبیرخانه باید به عهده میخائیل سرگیویچ گورباچف باشد.»

ولسکی بخوبی می‌دانست که این به چه معنائی است. دبیر کل گورباچف را به عنوان جانشین خود پیشنهاد می کرد. ولسکی از این سند یك فتوکپی تهیه کرد و

آن را در گاوصندوق خود گذاشت. او سپس نسخه اصلی را به کادر رهبری حزب تسلیم نمود و ساده‌لوحانه اندیشید که متن آن به طور کامل در پلنیوم قرائت خواهد شد. اما در اجلاس پلنیوم نه چرننکو نه گیریشین، نه رومانف و نه هیچکدام از کسانی که در حلقه اطرافیان برژنف بودند، اشاره‌ای به این قسمت از خواست و وصیت آندروپوف نکردند. ولسکی فکر کرد حتماً اشتباهی رخ داده است: «به سوی چرننکو رفتم و گفتم آقا در متن سخنرانی یك الحاقیه وجود داشت. پاسخ داد اصلاً در مورد آن الحاقیه فکر نکن. سپس به دیدار بوگولیوبف دستیار چرننکو رفتم و گفتم: کالادی میخائیلوویچ در متن سخنرانی آندروپوف یك پاراگراف به خط خود او اضافه شده بود. مرا به کناری کشید و گفت: فکر می کنی کی هستی؟ یك آدم عاقل؟ فکر می کنی زندگی ما با همین پاراگراف تمام می‌شود؟ گفتم در این صورت باید به آندروپوف تلفن کنم و او پاسخ داد: به این ترتیب این آخرین مکالمه تلفنی تو خواهد بود.»

آندروپوف هنگامی که از آنچه که در پلنیوم رخ داده بود مطلع گردید، نگران شد ولی کار زیادی از دست او بر نمی آمد. حتی لنین این قدرت را نداشت که جانشین خود را تعیین کند. علاوه بر این برژنفیست‌ها در پولیت‌بورو بسیار قدرتمند بودند. پس از مرگ آندروپوف در فوریه ۱۹۸۴ چرننکو، آدمك مافیای حزب، دبیر کل شد.

چرننکو به عنوان اذعان و پذیرش خواست آندروپوف و برغم اعتراض اعضای جناح خود، گورباچف را به صورت ظاهر به سمت مرد شماره دو در پولیت بورو منصوب کرد. این امر به یك اشتباه جدی تاکتیکی بدل گردید. چرننکو تنها به مدت سیزده ماه قدرت را در اختیار داشت و بیشتر این مدت را نیز بیمار و ناتوان از انجام وظایف خود بود. همچنان که چرننکو ناتوانتر و عاجزتر می‌شد گورباچف قدرت خود را مستحکم‌تر می کرد. بر اجلاسهای پولیت بورو ریاست کرد و حمایت دو چهره تعیین کننده، آندره گرومیکو، وزیر امور خارجه و ویکتور

شبریکوف رئیس کا. گ. ب، را به دست آورد. در همین زمان سفر معروف خود را به انگلستان انجام داد و تاثیر پایداری روی مارگارت تاچر و مطبوعات جهان از خود باقی گذاشت. بالاخره هنگامی که چرننکو در مارس ۱۹۸۵ درگذشت، گورباچف پشتیبانی دبیران جوانتر حزب و چند عضو کلیدی قدیمی از جمله گرومیکو را با خود داشت. او در موقعیتی بود که می توانست هر مخالفت بالقوه‌ای از سوی غولهای مافیا را بی اثر کند.

گورباچف، اولین رهبر اتحاد شوروی بود که بدون آنکه دستش به خونی آلوده باشد و یا سابقه‌ای از فساد در او دیده شود، قدرت را در دست گرفت. البته این امری نسبی بود. به عنوان رهبر حزب در ناحیه‌ای از قفقاز، در مجاورت ناحیه بدنام کراسنودار، او باید راه و رسم انجام کار را در حزب هم با مسکو و هم در داخل ساختار محلی آن، بخوبی می‌دانست، در خوش‌بینانه‌ترین حالت، او نمی توانست به عنوان رهبر محلی حزب در استاوروپل و یا در مسکو به عنوان عضو کمیته مرکزی از تملق و چاپلوسی نسبت به برژنف سر باز زند. روی مدودوف که تا آخرین لحظه به گورباچف وفادار باقی ماند به روزنامه لااستامپا، گفت: «بر این باورم که از استاوروپل نیز هدایائی برای برژنف می‌رسید.»

آیا گورباچف مانند علی‌اف انگشتریهای الماس به برژنف می‌داد؟ آرکادی واکسبرگ، گفت: «البته که خیر. اما از طرف دیگر هیچ دبیر محلی حزب، حتی خیلی کوچك‌تر از او، نمی توانست با نادیده گرفتن فرضاً زادروز مقامات مافوق خود به کارش ادامه دهد. حتی هنگامی که یك دبیر حزبی «درستکار» به مسکو می آمد، هدایائی مثلاً چند جعبه شراب خوب، برای مقامات بالاتر می آورد. از این امر گریزی نبود. این مطلب شامل گورباچف هم می شد. این روش زندگی در حزب کمونیست بود».

در شب سال نو ۱۹۸۹، قسمتی از برنامه مردم‌پسند «نظریه» که از تلویزیون مسکو پخش می‌شد به بهانه «علل هنری» توسط سانسور حذف گردید. واکسبرگ

مدعی است که دلیل هنری مورد بحث آن بود که گالینا، دختر برژنف، به مصاحبه‌گر گفته بود؛ زمانی که برژنف در رأس قدرت قرار داشت، رئیسه ماکسیمووناتلاش می‌کرد تا نسبت به خانواده برژنف خوش‌خدمتی کند و هدایائی متعدد از جمله یك گردنبند گرانبها به آنان هدیه کرده بود. واکسبرگ، همچنین این نکته را بازگو می‌کند که چگونه پس از چاپ مقاله‌ای تحت عنوان «سیلهای بهاری» در لیتراتورنایاگازتا پیرامون بی‌توجهی وزراء به گندیدن محصولات در مزارع، آن روزنامه شدیداً از سوی بخش عقیدتی کمیته مرکزی توبیخ گردید. در همان حال که سردبیر روزنامه دستور چاپ تکذیب‌نامه‌ای را به واکسبرگ می‌داد، گورباچف به دفتر روزنامه تلفن زد و از جنگ مقدس روزنامه علیه فساد تمجید کرد.

اما به هر حال گورباچف می‌دانست که نمی‌تواند یك تحقیق واقعی را پیرامون فساد حزبی اجرا نماید. در وهله اول حزبی که او در رأس آن قرار داشت، قبل از آنکه اجازه انجام چنین کاری را بدهد او را می‌کشت. در وهله دوم حتی اگر گورباچف می‌توانست چنان تحقیقی را انجام دهد از عمق فساد حزب به وحشت می‌افتاد و دچار شرمندگی می‌شد. به جای همه اینها، گورباچف با بهره‌گیری از راهبرد آندروپوف، حرکت نمادین مهمی انجام داد. یوری چوربانف، داماد برژنف و یکی از معاونین وزارت کشور، متهم بود هنگامی که در ازبکستان کار می‌کرد بیش از یك میلیون دلار رشوه گرفته است. او به این اتهام به دادگاه کشیده شد و محاکمه گردید. در جریان محاکمه، چوربانف اتهام دریافت چمدانی محتوی دویست هزار دلار اسکناس را قبول کرد. او گفت: «می‌خواستم پول را برگردانم ولی نمی‌دانستم به چه کسی باید می‌دادم. برای من ناراحت‌کننده بود که موضوع را با رشیداف، رئیس حزب در آن جمهوری در میان بگذارم.» چوربانف به دوازده سال حبس در زندانی نزدیك شهر نیژنی تاگیل، محکوم شد. گنادی بِرُوین منشی شخصی برژنف نیز به اتهام فساد به نه سال زندان محکوم گردید.

گورباچف، مانند آندروپوف توان خود را برای رهبری حزب و اصلاح آن

باور داشت. در یك دوره پنج ساله معروفترین چهره‌های مافیائی پولیت بورو مانند کونایف، علی‌اف و شربیتسکی را بیرون انداخت و افراد دیگری را جایگزین آنها کرد. اما از آنجا که گورباچف هیچگاه نتوانست از آن ایدئولوژی بی‌اعتبار شده به اندازه کافی فاصله بگیرد با گذشت زمان، عدم توانائی وی در رها شدن از شر بلندپایگان حزب و دین سیاسی او به کا.گ.ب، اشتهارش را نزد مردمانی که بیشتر و بیشتر از فساد و فریب کاری در بین خود آگاه می‌شدند، خدشه‌دار کرد.

***

در این خلال، موج جدیدی از سیاستبازان دو پهلو گوئیهای گورباچف را به عنوان فرصت مغتنم تلقی کرد. تلمان گدلیان و نیکلای ایوانف، مأموران تحقیقی که مجرمیت چوربانف را ممکن ساختند صرفاً به خاطر شدت حملات آشکارشان به حزب به دو تن از محبوبترین نمایندگان پارلمان تبدیل شدند. آن دو در تحقیقاتشان پیرامون فساد دوران برژنف به سوء رفتار با شهود، جعل شواهد و ارتکاب سایر اقدامات غیرقانونی متهم گردیدند. آنها این اتهامات را با تمسخر و پوزخند رد می‌کردند. گدلیان که مردی سرکش بود، روزی به من گفت: ایگور لیگاچف، مرد شماره دو پولیت بورو قطعاً شصت هزار دلار رشوه از یك مقام ازبك گرفته است. هنگامی که دلیل و مدرك خواستم خندید، مثل اینکه چنین چیزهائی اهمیت چندانی ندارد.

بوریس یلتسین، استاد و خبره در حملات مردم‌پسند بود. از موضوع امتیازات حزبی و فسادبه عنوان وسیله‌ای برای بی‌اعتبار کردن تمامی آنهائی که در راس بودند، از جمله شخص گورباچف، استفاده می‌کرد. او در خاطراتش، از بیراهه، که در روسیه مورد استقبال فوق‌العاده قرار گرفت مطالب زیادی پیرامون خانه‌های مرمرین اعضای پولیت بورو، چینی‌ها، کریستال‌ها، فرشها و چلچراغهای آنان نوشته است. خانه‌ای را که زمان عضویت در کادر رهبری حزب در اختیار داشت با سالن سینمای اختصاصی، آشپزخانه‌ای که آن اندازه بزرگ بود که

می‌توانست غذای لشگری را فراهم کند و حمامهای متعدد و فراوان آن که «حساب آن از دستم در رفته است» رابرای خواننده‌ای که در آپارتمانهای کوچك و درهم و برهم اشتراکی زندگی می کند، توصیف کرده است. یلتسین در آن کتاب نوشت: «چرا گورباچف نمی تواند این وضع را عوض کند؟ براین باورم که علت این کوتاهی در خصیصه ذاتی او نهفته است. دوست دارد در آسایش و تجمل زندگی کند و در این شیوه زندگی، همسرش مشوق اوست»

در آن سالها، یلتسین در صحنه سیاست شوروی چهره‌ای نمایشی و مردم‌پسند به نظر می‌رسید. با تکیه بر ناخشنودی عمومی علاقه مردم خشمگین را به خود جلب کرد. پس از آنکه در اکتبر ۱۹۸۷ به علت مقابله وقیحانه‌اش با رهبری از پولیت بورو اخراج شد، همچنان عضو کمیته مرکزی باقی ماند و از تمام امتیازاتی که مستلزم آن مقام بود، استفاده می کرد. اما در مصاحبه‌ای با من در دفتر ساده‌اش در وزارت ساختمان سوگند خورد که داوطلبانه از داچا، محموله‌های خواروبار و اتومبیلش دست کشیده است. او با نخوتی که می‌خواست نشان دهد عوض شده، گفت: «همه چیز تمام شد.» برای مدت کوتاهی اهالی مسکو، یلتسین را دیدند که با اتومبیل کوچك و ارزانی به این طرف و آن طرف می‌رود، اما زمانی که بعدها قدرت را در دست گرفت، نحوه زندگیش دست کمی از زندگی گورباچف نداشت. داچای مجللی را متصرف شد، کاروانی از لیموزینهای سلطنتی را در اختیار داشت و علاقه وافر خود را به آن ورزش زحمتکشان!، تنیس نشان داد. لباسهای چهار دگمه جدید یلتسین و کراواتهای ابریشمی او با روبل قابل ابتیاع نبود.

یلتسین نیز مانند گورباچف، یك شهرستانی بلندپروازبود که در حزب کمونیست موفق شده بود. مانند گورباچف در اجتماعات مختلف و اجلاسهای گوناگون سخنرانیهای پوچ و بی‌معنائی در ستایش از خردمندی لئونیدبرژنف و پاکنهادی جاودانی حزب ایراد کرده بود. اما برخلاف گورباچف که تمام دوران کاری خود را در حزب گذرانده بود، یلتسین کار حزبی خود را دیر شروع کرد. او

برای اینکه در سازمان دولتی ساختمان در اسوردلوسك ترقی کند، عضو حزب شد. یلتسین در زندگینامه خود با طعنه‌ای نابهنجار به گورباچف از امتحان شفاهی احمقانه‌ای که در کمیته‌های محلی حزب برای داوطلب عضویت برگزار می‌شد، یاد کرده است:

«ممتحن از من پرسید: در کدام صفحه از کدامین جلد «کاپیتال» مارکس به رابطه پول و کالا اشاره کرده است. با احتمال اینکه او هیچگاه مارکس را با دقت نخوانده بود و اینکه نمی‌دانست سؤال موردنظر در چه صفحه و چه جلدی می‌باشد و مهمتر اینکه اصلاً نمی‌دانست رابطه پول و کالا چیست، فوراً با لحنی نیمه‌شوخی پاسخ دادم: جلد دوم، صفحه ۳۸۷. ممتحن با بیانی خردمندانه گفت: عالی است، مارکس را خوب می‌شناسی و با همین پرسش و پاسخ به عضویت حزب پذیرفته شدم».

بعد از اخراج یلتسین از پولیت‌بورو، او از بیان هیچ اظهار نظر، سخن پراکنی و صدور بیانیه ممنوع نشد. در مصاحبه‌ها با لحنی تمسخرآمیز و با بالا انداختن لنگه ابرو می‌گفت: کا.گ.ب با تفنگ مجهز به اشعه فرکانس بالا می‌تواند قلبش را از کار بیندازد. به من گفت: «چند ثانیه و همه چیز تمام می‌شود» کژپنداری او مضحك، اما قابل توجیه بود. رهبران کرملین از او متنفر بودند. در داخل کمیته مرکزی، کمیسیونی را با هدف تحقیق درباره او تشکیل دادند و برای بدنام کردنش داستانهای عجیب و غریبی را در مطبوعات دولتی سرهم کردند.

با توجه به اینکه یلتسین دست‌بردار نبود، کمیته مرکزی به او به شکل یك دگراندیش غیرقابل تحمل می‌نگریست. عمده اهمیت وی و اولین کمك مهم او در فروپاشی رژیم نیز همین بود. علی‌رغم تمام تلاشهای کرملین، تاریخ سیاسی شوروی نشان خواهد داد که یلتسین مغرور، لوده، باهوش و بیرحم بود که برداشتن گام اساسی در بازسازی سیاسی و متلاشی شدن یکپارچگی و استحکام حزب کمونیست را سرعت بخشید. از همان لحظه که یلتسین در روز ۲۱ اکتبر ۱۹۸۷،

در پلنیوم حزب ایگور لیگاچف را مورد حمله قرار داد و شایعاتی در باب حملات او در میان اهالی مسکو رواج یافت، ایجاد رخنه در ظاهر استوار و یکپارچه حزب و قانون خدشه‌ناپذیر انضباط و وفاداری حزبی آغاز شد. گرچه آنچه که در پلنیوم گذشت برای چند ماه محرمانه و دور از دسترس همگان باقی ماند، ولی یلتسین بسرعت به شهیدی سنت‌شکن تبدیل گردید. بانوی هنرپیشه‌ای که در نمایشی پرفروش به نام «هفتمین شاهکار هرکول» ایفای نقش می‌کرد، شبی در وسط صحنه متن نمایشنامه را کنار گذاشت و با بیانی رسا تماشاچیان را متهم کرد، درحالی که می‌دانند هرکول جدیدی که برای پالایش شهر و جامعه آمده مورد بی‌مهری و مجازات قرار گرفته بود، همچنان با بطالت و تنبلی کناری نشسته‌اند. در دانشگاه دولتی نیز تظاهراتی صورت گرفت. برخی گروههای کوچك مستقل سیاسی، مانند باشگاه ابتکارات اجتماعی طی بیانیه‌ای خواستار آن شدند که دولت در مورد قضیه یلتسین، اطلاعات بیشتری به مردم بدهد. اعضای این باشگاه بعداً ادعا کردند که پس از انتشار بیانیه مزبور توسط مردانی که در اتومبیلهای کوچك نشسته بودند، تعقیب می‌شدند.

یلتسین پس از آنکه موفق نشد در نوزدهمین کنگره حزب، موقعیت قبلی خود و یا حسن شهرتش را در حزب مجدداً به‌دست آورد چالش خود را برای کینه‌جوئی و اعاده حیثیت به میان مردم برد. خشم جنون‌آمیز و رك گوئی ناراحت کننده او برای مردمی که مدت هفتاد سال تحت حکومت حزبی، قرار داشتند ـ حزب علی‌اوف و کونایف ـ که همواره آنرا به عنوان رازی بدشگون دیده بودند جذبه‌ای تخدیر کننده داشت. یلتسین برای هر جماعت یا خبرنگارانی که به حرفهای او گوش می‌دادند، ترسویی و اقدامات نیم بند گورباچف و انگیزه‌های اهریمنی لیگاچف را مورد اهانت و حمله، قرار می‌داد.

حزب کمونیست نیز به نوبه خود نه تنها معنای حملات یلتسین را درك کرد، بلکه موضوع گسترده‌تری را دریافت و آن تأثیری بود که موفقیت سیاسی یلتسین

بر آینده حزب می‌توانست داشته باشد. کامیابی و استیلای یلتسین تهدیدی نسبت به کنترل اقتصاد توسط حزب و سیستم باج‌خواهی مافیای حزبی به شمار می‌رفت.

از هنگام پیدایش اولین سیستم بازرگانی تعاونی در سال ۱۹۸۷، حزب هر کاری که می‌توانست انجام داد تا حرکتی را که ظاهراً مورد تأیید قرار داده بود، متوقف کرده و نابود کند. ایوان پولوزکف عضو سنت گرای برجسته کمیته مرکزی در مقابله با نضج گرفتن داد و ستد تعاونی نیمه خصوصی در ناحیه کراسنودار نام خود را بر سر زبانها انداخت. او با «غده بدخیم و اهریمن اجتماعی» نامیدن مؤسسات تعاونی حدود سیصد تعاونی را در سراسر آن ناحیه تعطیل کرد. کا. گ. ب تحت ریاست ولادیمیر کریچنوف به بهانه ریشه کن کردن فساد، مبارزه‌ای را علیه بازرگانی خصوصی به راه انداخت. ریشه کن کردن فساد بهانه‌ای بیش نبود، چون کریچنوف هیچگونه کندوکاوی پیرامون اعمال مردان متنفذ کارخانه‌های نظامی دولتی، آنهایی که بزودی نزدیکترین متحدان او در رویاروئی علیه اصلاحات ریشه‌ای می‌شدند، انجام نداد. سنت گراها همچنین می‌دانستند که می‌توانند از روان شناختی مردمی که با تفکر و نظریه «تساوی در فقر» بار آمده بودند، بهره بگیرند. آنها می‌دانستند که می‌توانند با تبلیغ و جنجال پیرامون موارد سوءاستفاده در اقتصاد جدید «مخلوط» حسادت تلخ و رشکمندی جگرسوزی را در میان کشاورزان و کارگران اشتراکی برانگیزند. آنها موج جدید کاسبکاران را به مانند مشتی مفت‌خور (و عمدتاً کلاّشان یهودی، آمریکائی یا گرجی) تصویر می‌کردند که محصولات مختلف را با قیمتهای نازل یارانه‌ای دولتی می‌خریدند و با بهائی سه یا چهار برابر قیمت خرید، می‌فروختند. و به این ترتیب میلیونها و میلیونها به جیب خود سرازیر می‌کردند.

البته قابل انکار نیست که موج اول کاسبکاران خصوصی در روسیه، مانند اولین راکفلرها یا کارنگی‌ها، فرشته و معصوم نبودند و در نتیجه کارهای آنان قاچاق، باج گیری، دزدی و رشوه بالا گرفت. اما آنچه که قابل تحمل نبود نه اقدامات

شیطانی یامایه سالارانه این مبتکران امور بازرگانی، بلکه رقابتی بود که در برابر حزب و کا.گ.ب به‌وجود آوردند. یو تیموفیوف روزنامه‌نگار و فعال سیاسی که به‌علت تألیف کتابی در باره فساد رایج در مناطق کشاورزی از ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۷ در زندان بسر برد، به شکلی شیطنت‌آمیز خواستار آن شد که مردان حزب خود را مردان ثروت ملاکین بزرگ و صاحبان سهام بنامند. او نوشت: «بگذارید آنها منفعت ببرند و مجدداً سرمایه‌گذاری کنند، بگذارید رقابت کنند و ثروتمند شوند و بالاخره بگذارید مفید باشند. آنها حق این کار را دارند تنها به این شرط که مانع انجام همین کارها توسط دیگران نشوند. متاسفانه مقامات حزب به دشواری می‌توانند در زمینداری یا صنعت موفق گردند. آنها فاقد ویژگیهائی هستند که برای یك مبتکر امور بازرگانی مورد نیاز است و به همین علت از کسانی که چنان ویژگیهائی را دارند، در هراس هستند. در مقابل چیزی متوقف نخواهند شد و می‌کوشند دوران قدرت فاسد شده خود را طولانی‌تر کنند و هنوز آن اندازه قوی هستند که از عهده این کار برآیند.»

فصل سیزدهم

بیچارگان

در سال ۱۹۸۵ که برای اولین بار به روسیه رفتم، همراه با گروهی از سوسیالیست‌های انگلیسی با اتوبوس عازم دیداری از امکنه مقدس و مذهبی مسکو شدم. همسفرانم مسافرانی لاغراندام و باریك بودند که کفش‌های راحت به پا و بارانیهای پلاستیکی که به راحتی جمع می‌شد و در کیف کوچکی به اندازه یك دست جای می گرفت بر تن داشتند. آنها با اینکه دلشان می‌خواست درباره صبحانه نامطبوع، فرنی سرد، قهوه مزخرف و پیشخدمتهای بدعنق و ترشرو گلایه و شکایت نمایند، اما می‌دانستند که بهتر است حرفی نزنند.

در صندلیهای خود نشستیم و اتوبوس با صدائی ناخوشایند به طرف شمال به سوی صومعه‌ای درزاگروسك به راه افتاد. راهنمای تور که انگلیسی را خشك و با تکلف مانند جاسوس فیلمهای سینمائی صحبت می کرد با صدای زیر و جیغ مانندش مطالبی را پیرامون هم آمیزی «کاملاً آرمانی» الحاد و آزادی مذهب در اتحاد شوروی بیان می کرد به شکلی مبهم وبا خنده گفت: «این را تجلی و مظهری از

پیوستگی جامعه و روحانیت می‌دانیم» سرنشینان اتوبوس که نه حال و نه تمایل آن را داشتند که سر به سر او بگذارند بدون آنکه توجه کنند چه می‌گوید، فقط شنونده حرفهای او بودند. آنان شیشه‌های بخار گرفته را پاك کرده و شروع فعالیت مسکو را در یك صبح خاکستری تماشا می‌کردند. اتوبوس در خیابان صلح برابر چراغ قرمز متوقف شد. در آن تیرگی صبحگاهی چشمانم به پیرزنی افتاد که در پیاده‌رو گدائی می‌کرد. کت مندرس قهوه‌ای رنگی به تن داشت، خم شده و نگاهش را به زمین دوخته بود، لذا کسی صورتش را نمی‌دید. دستش را با سماجت به سوی عابرین پیاده‌ای که از کنارش می‌گذشتند دراز کرده بود. توانستم چند سکه پنج کوپکی را در کف دستش ببینم. با توجه به انبوه جمعیتی که به سرعت و بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشتند، احتمالاً او خود آن چند سکه را در کف دست گذاشته بود تا نشانه‌ای از کارش باشد. زنی در صندلی پشت سر من سرش را بلند کرد و از راهنما پرسید: «داستان چیست؟ شاید در این جا برخلاف لندن حکومت توجهی به فقرا ندارد؟» راهنما بدون اینکه بیش از آن از پنجره به بیرون نگاه کند، گفت: «این کاملاً غیرعادی است. بسیار محتمل است که این زن خارجی یا کولی باشد.» همین اندازه کافی بود، ولی راهنما همچنان بی‌وقفه حرف می‌زد و ماهمگی برای او کمی نگران شدیم. بقیه راه را تا رسیدن به مراکز مقدسی که مقصدمان بود، در سکوت طی کردیم.

***

آن روزها، آخرین روزهای هرزپنداری در اتحاد شوروی بود. در دوران برژنف، آندروپوف و چرننکو، رژیم در دریای بزرگی از منافع نفتی غوطه می‌خورد. در اوج بحران جهانی انرژی و متعاقب آن، حکومت، ذخائر نفتی را در سیبری، آذربایجان و قزاقستان بی محابا به فروش رساند و نقدینه لازم برای مسکو فراهم آمد تا برای مجموعه وسیع نظامی - صنعتی خود هزینه کند. سایر بخشهای اقتصاد بیمار و درهم شکسته بود، اما تا زمانی که قیمت نفت همچنان بالا می‌رفت، این امر برای

کرملین اهمیتی نداشت. هنوز آن اندازه نقدینگی برای پر کردن مغازه‌ها با چهار نوع پنیر، نیم‌چکمه‌های ارزان در زمستان و ودکاهای سه روبلی وجود داشت.

اما تا هنگام روی کار آمدن گورباچف، در مارس ۱۹۸۵ رونق بی‌سابقه بازار نفت دیگر از بین رفته و اقتصاد هرزپنداری مرده بود. اتحاد شوروی، وارد عصر فن‌آوری بالا شده بود که خود سهمی در آن نداشت و نمی‌توانست امیدی برای رقابت و دوام آوردن داشته باشد. شاید بهترین توصیف قضایا این عبارت که آن روزها به طعنه بر سر زبانها بود، باشد: «اتحاد شوروی ظریف‌ترین میکروکامپیوترها را می‌سازد. آنها بزرگترین نوع کامپیوتر در سراسر جهان هستند.» با اینکه غرب دیر متوجه این نکته شد، ولی بزرگترین دشمن غرب در جنگ سرد، اکنون آس و پاس و فاقد پول نقد بود: (به گفته طنز آلودخِسان در دیلی تلگراف: ولتای علیا با موشکهای فراوان)

در ابتدا داشتن درك درستی از فقر و تنگدستی دشوار بود و امکان سنجش آن وجود نداشت. در سال ۱۹۸۸ هنوز مقالاتی که پیرامون روان بیمار استالین در روزنامه‌ها به چشم می‌خورد، خیلی بیشتر از اخبار مربوط به بی‌خانمانها، مرگ و میر نوزادان و سوء تغذیه بود. چنان به نظر می‌رسید که مطبوعات در همداستانی سربسته‌ای با مشاهدات ادموندویلسون، از مسکو در نیم قرن قبل هستند: «فرد بتدریج در می‌یابد که گرچه سرووضع مردمان شادمانه نیست، اما اگر نخواهیم بگوئیم هیچ، شاید تهیدستی و مستمندی اندکی وجود داشته باشد. گرچه قسمتهای شیك و مجلل در شهر وجود ندارد، اما مناطق پست و زاغه‌نشین نیز به چشم نمی‌خورد. ولگردها، بیماران خطرناك، پیرسالانی که در خاکروبه‌ها به دنبال چیزی می‌گردند و به طور کلی هیچ صحنه زشت و زننده‌ای در خیابانها دیده نمی‌شود. هرگز نتوانستم محله‌ای کوخ‌نشین و یا حتی ساختمانهائی را بیابم که ظاهری کثیف داشته باشد.» اما در هم ریختگی و افلاس اکنون در همه جا دیده می‌شد. نشانه‌های فقر را که ویلسون نتوانست، یا نخواست، ببیند اکنون آنچنان

عمومیت داشت که نمی توانست نادیده انگاشته شود. در هر گوشه‌ای و در هر شهر و دهکده‌ای در میان فقروفاقه سر گردان می شدید.

در یک بعدازظهر زمستانی خودم را از تظاهرات کوچکی که در خیابانی خارج از دفاتر مسکو نیوز بر گزار می‌شد، بیرون کشیدم و به یك کافه تریای مخروبه در خیابان گورکی رفتم. سردم بود و احساس گرسنگی می کردم. یك کاسه بورش آبکی خریدم و کنار یکی از میزهای همگانی کافه نشستم. زنی که کنار من نشسته بود با لبخند گفت: «قاشق می خواهی؟» تمام دندانهایش روکش فلزی داشتند که اغلب آنها سیاه شده بودند. قاشقش را به من داد. یك شیئی بی‌دوام و کثیف ولی به هرحال یك قاشق بود. گفت؛ اسمش یلنا است و هشت سال گذشته را در ایستگاههای قطار و گوشه و کنار سالن فرودگاهها زندگی کرده است. تابستان در پارکهای تاریك اطراف مسکو می‌خوابید: «بعضی وقتها با سائیدن و تمیز کردن کف واگن قطارها روزی پنج روبل کاسب می‌شوم، ولی الان بکلی بی‌پولم. تمام دارائی من همین لباسهائی است که بر تن دارم.» یلنا گفت؛ برخی از دوستانم را شوهرانشان یا مردی که با او زندگی می کردند، از آپار تمانهایشان بیرون انداخته‌اند و جائی ندارند بروند. او برای مقامات حزب کمونیست، در تمام سطوح، عریضه و دادخواست کمك فرستاده بود، ولی تمام آنها بدون پاسخ مانده بود.

دوست یلنا، بیخانمانی به نام لئونید به ما پیوست. گفت: «برای میخائیل گورباچف، آندره گرومیکو و هر کس دیگری نامه نوشته‌ام. من حق حیات و حق کار کردن خودم را که در قانون اساسی اتحاد شوروی تضمین شده است، می خواهم» یلناسری تکان داد و گفت: «می دانید در این کشور هزاران نفر مثل ما هستند، هزاران نفر». یکی دیگر از مردانی که آن طرف میز نشسته بود به نام ویتیا کارسوکوس[1] گفت: «از جستجو در زباله‌ها و پیدا کردن و جمع آوری بطریهای خالی که بابت

---

1. Vitya Karsokos

هر کدام بیست کوپك می دهند، احتمالاً در آمدی بیش از کار کردن در یك کارگاه ساختمانی خواهم داشت.» او که با کند و کاو در زباله‌ها زندگیش را می گذراند، اضافه کرد: «مشکل من اینست که باید در ایستگاههای قطار یا جائی در آشغالدانی‌ها بخوابم. هر وقت شانس می آوردم می توانستم کاری پیدا کنم.»

در آن سالهائی که تلویزیون دولتی به عنوان تبلیغ علیه سرمایه‌داری، فیلمهای مستندی را درباره بی‌خانمانها در نیویورك پخش می کرد، پلیس مسکو بیهوده تلاش داشت که بی‌خانمانهای شهر را از منظر و دید دور نگهدارد، اما چون هر روز بر تعداد بی‌خانمانها افزوده میشد، این تلاشها دیگر به جائی نرسید. «بومژی»های مسکو ـ واژه روسی برای توصیف افراد فاقد اقامتگاه معین ـ در گورستانها، ایستگاههای قطار، زیرزمینها و ساختمانهای نیمه کاره می خوابیدند. مکان مطلوب برای آنها بام ساختمانهای بلند در کنار لوله‌های تهویه و مجراهای وسایل گرمازا بود. اینان افرادی از خانواده رانده شده و همیشه مست بودند که ذهنی بیمار داشتند. مردمی که در چنبره مغاك سیستم اداری گرفتار شده و حق داشتن جائی را در لیست انتظار آپارتمان نداشتند. بومژی‌ها گهگاه کار می کردند گاهی برای پول و گاهی برای یك بطر ودکا. بعدازظهرها بار کامیونهائی را که برای مغازه‌های مشروب فروشی ودکا آورده بودند، تخلیه می کردند، بطریهای خالی را از پارك و توده‌های زباله جمع آوری کرده و می فروختند. بومژیها در فرودگاهها و ایستگاههای راه‌آهن از طرف راننده‌ها با مسافرین چك و چانه می‌زدند و چیزی می گرفتند، در مسکو در صف جلوی مغازه‌ها جا می گرفتند و سپس جایشان را می‌فروختند و در آسیای مرکزی هنگام برداشت محصول پنبه به صورت کارگر مهاجر کار می کردند.

در ایستگاه کازان در مسکو، مرد سرگردانی به نام آلیك گفت: اگر یك بطر مشروب برایش بخرم ساعتها برایم حرف خواهد زد. پیشنهاد کردم در صف خریداران ودکا، که صف شلوغی هم بود جابگیریم. زد زیر خنده و گفت: «سی روبل

بده» اسکناسها را از دستم قاپید. کمتر از ده قدم به سوی مغازه مورد نظر نرفته بودیم که آنچه را که به دنبالش بود یافت. پیرزنی شبح مانند با لباسی کهنه وژنده دستش را در جیبش کرد و مبادله در سکوت انجام شد. نوشیدن در خیابان قدغن بود. آلیك گامهایش را تند کرد و باهم به سوی محلی که بالای آن کلمه «کافه» به چشم می‌خورد، رفتیم. هنوز دو سه قدم در داخل کافه طی نکرده بودیم که پیچ در بطری را باز کرد و با چندنفس تمام محتویات آن را سر کشید. گفت: «صبحها دوست دارم کمی سیب زمینی هم بخورم» و در حالی که آواز می‌خواند، از کافه خارج شدیم.

آلیك مردی کوتوله با ریشی دوهفته‌ای بود. آشغالها و خرت و پرتهایش را در مجرای تهویه ایستگاه نگه می‌داشت. گفت دوست ندارد به کار جمع آوری شیشه و قوطی خالی بپردازد: «خیلی تحقیر آمیز است. من چی هستم یك سگ؟ می‌گویم که چه کار می‌کنم. هر وقت پول لازم داشته باشم، به دست می‌آورم مثل همین چند لحظه پیش که چندتا اسکناس داشتید، ولی از دست دادید.» آلیك به علت چند ماجرای جیب‌بری بیست سالی را در زندان و تبعید گذرانده بود. هر گاه که آزاد می‌شد به همان «زندگی ایستگاهی» باز می‌گشت. اجازه اقامت نداشت: «در مسکو اصلاً وجود ندارم».

بیمارستانها و محلهای نگهداری مستها نمی‌توانستند او را مدت زیادی نگه‌دارند. برخی اوقات سه چهار روز چیزی نمی‌خورد: «چون چیزی نداشتم که بخورم» تندخو و روان پریش بود. در یك لحظه احساساتی می‌نمود. اشعار پوشکین را خودآموخته بود و از حفظ می‌خواند. سروده‌های حماسه‌سرای بزرگ ولادیمیر ویسوتسکی را با لحنی پرخاشجویانه فریاد می‌کرد.

در محوطه خلوتی کنار هم نشستیم. گفت: «پدر و مادرم از صبح تا شام کار می‌کردند تا بتوانند زندگی ما بچه‌ها را بگذرانند. برادرم در سال ۱۹۵۶ در مجارستان کشته شد. نوزده سال بیشتر نداشت بعضی وقتها فکر می‌کنم اگر او زنده مانده بود، شاید راهی را که در پیش گرفتم شروع نمی‌کردم. در شانزده یا

هفده‌سالگی از خانه گریختم و به قزاقستان رفتم. چند روزی بود که چیزی نخورده و گرسنه بودم. اولین کیف ربائی را انجام دادم و به این ترتیب دوران زندان من آغاز شد. به پنج سال زندان در دارالتأدیب تاشکند محکوم شدم. از آن هنگام تاکنون، زندانهای تمام مناطق را دیده‌ام. تمام مدت را باید در سلول بگذرانید و تنها روزی بیست دقیقه ورزش دارید گرسنه هستید و باید بر روی سمنت سرد کف سلول بخوابید. با این روش زندگی بیمار شدم. ما بومژی‌ها تمام بیست و چهار ساعت را در چنین جاهائی زندگی می کنیم و همیشه نگران آن هستیم که نگهبانان با چماق و باتوم به جانمان بیفتند. هیچ جا نمی توانیم برویم. در واقع جائی نداریم که برویم. نه حقوقی، نه اجازه اقامتی و نه هیچ چیز دیگر. تمام اینها را از طرف بی خانمانهای شوروی، آنهائی که سرنوشتشان چنین رقم زده شده است، می گویم. وقتی از زندان آزاد می‌شوید خیلی سخت است مانند این است که یك شهروند درجه سوم هستید و کسی اعتنائی به زندگی شما ندارد.»

گهگاه، آلیك از سخن گفتن دست بر می‌داشت و سروده‌ای از ویسوتسکی رازمزمه می کرد که درباره مردی بود که به زندان رفت و هیچگاه معشوقش را ندید. پس از چند لحظه خواندن را قطع می کرد به آسمان خیره می‌شد و جرعه‌ای از بطری دیگری که برایش خریده بودم، سر می کشید.

«چگونه می توانم از این دور بسته خارج شوم؟ نمی‌دانم چه کار باید بکنم. روزی شاید هم دیروز، یکی از دوستانم بدیدنم آمد و گفت؛ اگر از باده نوشی دست برندارم صورتم را له و لورده خواهد کرد. سرش فریاد کشیدم: مادر به خطا! نمی‌توانم، نمی توانم. مدتی در ازبکستان کار کردم، اما دوامی نداشت. هیچگاه نتوانستم با استاد کارها کنار بیایم. یك بار هم در حفاری چاه نفت، کار کردم. در مسکو حتی یك روز هم کار نکرده‌ام. برای من سیصد روبل در ماه و یك آپارتمان کوچك کافیست، اما هیچوقت آن را نداشته‌ام. شما به من بگوئید، کجا باید بروم؟»

***

تا سال ۱۹۸۹، دیگر توصیف و تفسیر فقر ملی توانفرسای اتحاد شوروی منحصر به نظریه‌پردازان خارجی نبود. حتی ارگانهای خبری حزب کمونیست نیز به بررسی فروپاشی زندگی روزمره، علاقمند شده بودند.

کومسومولسکایا پراودا روزنامه جوانان حزب، سیستم شوروی را مورد سرزنش و ملامت قرار داد.

روزنامه مزبور با خاطر نشان کردن این نکته که تا قبل از انقلاب سال ۱۹۱۷ روسیه از نظر مصرف سرانه در جهان، در ردیف هفتم قرار داشت، ولی اینك پس از آفریقای جنوبی و رومانی در ردیف هفتاد و هفتم قرار دارد، نوشت: «اگر چند و چون زندگی در کشورهای پیشرفته را با کشور خودمان مقایسه کنیم، باید بپذیریم که از دیدگاه جامعه متمدن و پیشرفته اکثریت عمده‌ای از مردم کشور ما زیر خط فقر زندگی می کنند»

خود مردم نیز بتدریج ارتباط بین وضع نابهنجار خود و ناکامی رهبری حزب کمونیست را در می‌یافتند. در کوچه و خیابان با نق‌نق و غرولند «مافیا» را مسئول تمام کمبودها و نابرابریها می‌دانستند. تنها ناظران خارجی بودند که به اشتباه تمام یغما و چپاول را منحصراً به یغماگرانی در سطح پائین ساختار تبهکارانه نسبت می‌دادند.

برای مدتی وزرای کرملین خط فقر را روی رقم۷۸ روبل در ماه-رقمی که شاید برای سگها مناسب بود- تعیین کردند. اما هیچ کس حتی خود دولت هم خط رسمی فقر را جدی نگرفت. بسیاری از مقامات و پژوهندگان، در مسکو و در غرب، معتقد بودند که این رقم باید دو برابر شود. حتی در این صورت هم ۱۳۱ میلیون نفر از جمعیت ۲۸۵ میلیون نفری شهروندان شوروی را باید جزء فقراء به حساب می آوردند. آناتولی دریابین[1]، اقتصاددان در مجله رسمی مولودوی

---

1. Anatoly Deryabin

کمونیست نوشت: «چندین دهه مبارزه کردیم تا آرمان برابری جهانی را به شکلی زنده معنا کنیم. بعد از تمام این سالها چه به دست آورده‌ایم؟ تنها ۲/۳ درصد از تمام خانواده‌های شوروی را می‌توان ثروتمند دانست و فقط ۰/۷ درصد از اینها درآمد خود را به شکل قانونی کسب می‌کنند... حدود ۱۱/۲ درصد را می‌توان طبقه متوسط یا متمکن نامید و بقیه یعنی ۸۶/۵ درصد نیازمند و فقیر هستند. آنچه که داریم برابری در فقر است.»

فقر در اتحاد شوروی به مانند فقر در سومالی یا سودان دیده نمی‌شد. فقر در شوروی به معنای شکمهای ورم کرده و خشکسالی و کمیابی نبود. بلکه آنچه که وجود داشت و به چشم می‌خورد بی‌چیزی و تنگدستی همگانی بود.

انزوا و کناره‌جویی تعمدی اتحاد شوروی از جامعه جهانی برای مدت زمانی طولانی آنچنان کامل بود که همه چیز از جمله فقر در درون آن جامعه منزوی پدیده‌ای عادی به شمار می‌آمد، چون معیاری برای مقایسه در دسترس نبود. حتی در این حالت هم تقریباً هیچ کس، به استثنای بزرگان حکومت، نمی‌توانستند شوربختی و فلاکت گسترده‌ای را که وجود داشت نادیده انگارند. یك کارگر مزرعه پنبه در ترکمنستان به من گفت: حتی رئیس «میلیونر» مزرعه در اینجا آب گرم ندارد. یا همان طور که ژوزف برودسکی می‌نویسد: «از آن‌جا که در یك حکومت خودکامه سطح درآمدها تفاوت زیادی با هم ندارند، لذا پول معنای چندانی ندارد. به عبارت دیگر هر فردی به اندازه فرد کناری خود فقیر است.»

کارگران معدن در ناحیه شمالی وِرکوتا به آن اندازه صابون نداشتند که غبار ذغال را از صورتهایشان بشویند. مادران در جزیره شرق دور ساخالین به علت نبود بیمارستان، برای زایمان در اطاقهای کرایه‌ای وضع حمل می‌کردند. روستائیان بلاروس خرده فلزات و چربی خوك را از اینجا و آنجا جمع می‌کردند تا بدینوسیله بهای کفش کهنه‌ای را که می‌خریدند، بپردازند.

در اوایل، آمار و ارقامی چند منتشر شد که امکان داشت با بررسی آنها

تصویری هرچند غیرشفاف از مشکلی که وجود داشت، بدست داده شود: یك فرد متوسط روس برای خرید یك پوند گوشت مجبور بود، ده برابر بیش از یك آمریکائی متوسط کار کند. کارگران حفار چاههای نفت در تیمن، منطقه نفتی سیبری با ذخائری بزرگتر از کویت، علیرغم سرمای زمستانی چهل درجه زیر صفر آن ناحیه، در آلونکهای مخروبه و فاقد هرگونه وسیله ابتدائی زندگی می کردند. حتی براساس برآورد مقامات حزبی تعداد بی‌خانمانها بین ۱/۵ تا سه میلیون نفر بودند. تنها در ازبکستان بیش از یك میلیون نفر بیکار وجود داشت و نرخ مرگ و میر نوزادان دویست و پنجاه درصد بیش از اغلب کشورهای غربی و هم سطح پاناما بود.

تقریباً تمامی اجناس و وسایل مصرفی مردم عادی بنجل و به درد نخور بود. کفشهای پلاستیکی بی‌دوام، آب معدنی گوگرددار، ساختمانهای آپارتمانی فروریختنی، شیر و لبنیاتی که در عرض یك روز فاسد می‌شد، حوله‌هائی که پس از یك بار شستشو پاره شده و از هم در می‌رفت، اتومبیل‌هائی که بلافاصله پس از خرید از حرکت باز می‌ماند. تمام اینها زندگی روزمره را تحمل ناپذیر می کرد، روح و جسم را می آزرد، مردم را خشمگین می کرد و آنها را در استیصال و بدبختی دائم نگه‌می‌داشت.

گلاسنوست به معنای پذیرفتن این کمبودها و نقصها نیز بود. برخی اوقات این پذیرش به شکل مقاله‌ای صادقانه و صمیمانه به چشم می‌خورد و گاهی نیز با بهره گیری از ذوق و استعداد در قالب یك طعنه و متلك روسی که تفرعن و خودنمائی شوروی را به سخره می گرفت خود را نشان می داد.

نمایشگاه دائمی دستاوردهای اقتصادی در نزدیك برج تلویزیون مسکو، سالها نمایشگر موفقیت‌های شوروی در زمینه‌های علمی، فنی و فضائی بود. در مدخل نمایشگاه مجسمه‌های غول‌پیکر کارگر و دختر کشاورز، ساخته وِراموخینا با سینه‌ها و عضلات برآمده و چشمان بیرون زده به شهروندان یادآوری می کردند که مرهون و پرورده بازوان پرتوان پرولتاریا هستند. اما با آغاز گلاسنوست تواضع و

فروتنی مدیران نمایشگاه نیز بالا گرفت. آنان پارچه نوشته حیرت‌انگیزی را بالای سر در ورودی نمایشگاه نصب کردند: «نمایشگاه کالاهای نامرغوب».

صف طویلی از روسها مبهوت و سرگشته به آرامی از برابر کالاهای ساخته شده و محصولات حیرت‌آوری که به معرض تماشا گذاشته شده بود، می گذشتند و شاهد قصور و کم کاری کارگران و کشاورزان هموطن خود بودند. کاهوهای گندیده، کفشهای از هم در رفته، سماورهای زنگ زده، قابلمه‌های لب پر شده، توپهای بدمینتون ریش ریش شده، قوطیهای کنسرو له شده، و بالاخره پایان نمایش، یك بطری آب معدنی که درون آن یك بچه موش مرده شناور بود. تمام این محصولات از مغازه‌های مجاور خریداری شده بود. یکی از راهنماها به من گفت: «زمان آن است که کمی از واقعیت در این جا به مردم نشان داده شود.» نمایشگاه بدون گذشت و در نهایت خشونت بار دیگر واقعیت سوسیالیزم را به تماشا می گذاشت. در قسمت پوشاك فلشهای قرمز توجه بازدیدکنندگان را به آستینهای نامساوی لباسها، چند رنگی پارچه‌ها و کفشهای ترك ترك شده جلب می کردند، در حالی که از بخشی که میوه‌های گندیده را در آن به نمایش گذاشته بودند می گذشتیم، آلکساندر کلیکُو کارگر حمل و نقل گفت: «اینها زیاد هم بد نیستند، از اینها بدتر را دیده‌ام. بعضی مغازه‌ها بدتر از اینها را دارند یا به کلی خالی هستند.»

عشق آباد

یك ربع قرن پس از مرگ استالین، استالینیزم هنوز خودنمائی می کرد و مهلك بود. در آلونکها و بیغوله‌های گلی حومه عشق آباد پایتخت جمهوری ترکمنستان بچه‌ها اولین قربانیان فقر بودند. هر ساله در سراسر آن جمهوری و سایر جمهوریهای آسیای مرکزی هزاران تن از نوزادان در همان دوازده ماه اول زندگی می‌مردند. تعداد بی‌شمار دیگری در نتیجه گرما و استفاده از آب آلوده بیمار می‌شدند. غبار ناشی از مواد آفت کش مورد استفاده در مزارع پنبه و غذائی که

منحصر به نان و چای و کمی سوپ آبکی بود علاوه بر کودکان توان بزرگسالان را نیز از بین می‌برد. الش آبایوا، زنی سی و یك ساله که بیست سال پیرتر می‌نمود، گفت: «خودم را خوش شانس می‌دانم، پنج بار وضع حمل کرده‌ام و تنها یکی از بچه‌هایم مرده است». او مشغول بریدن علفها با داس کهنه و کندی بود و بچه‌هایش در وسط تپه کوچکی از گل و زباله بازی می‌کردند. کمی بالاتر، همسایه او کارادیو اها، آن اندازه خوش شانس نبودند صاحب هشت بچه شده بودند که سه نفر از آنها، دو تن در هنگام زایمان و سومی پس از یك ماه مرده بودند. پدر خانواده گفت: «در ترکمنستان همواره اوضاع چنین است، در دهات وضع خیلی بدتر است.»

در کلبه دو اطاقه آبایف، گرد و خاك همه جا را پوشانده بود مگسها در اطراف صورت بچه‌ها پرواز می‌کردند بچه‌ها کثیف بودند و لباس ژنده‌ای در بر داشتند. سقف نازك توالت داخل حیاط و مرغدانی زنگ زده‌ای که کنار آن بود بر روی چند قطعه سنگ بزرگ قرار گرفته بود. آبا آبایف، همسر الش با حقوق ماهانه ۱۷۰ روبل به عنوان تکنسین ویدئو در سازمان تلویزیون دولتی کار می‌کرد. او مجبور بود با کمتر از شش روبل در روز یك خانواده شش نفری را اداره کند. آبایف‌ها از سال ۱۹۷۵ در لیست انتظار آپارتمان در داخل شهر قرار داشتند.

آبا آبایف گفت: «زمانی که بچه‌ای را که از دست دادیم به دنیا آمد، یك روز سرد زمستانی بود هیچ کس در اینجا تلفن نداشت و بیمارستان یا پزشکی هم در این اطراف نبود، برای رسیدن به یك تلفن عمومی حدود سه کیلومتر راه را دویدم، بیش از یك ساعت طول کشید تا پزشك رسید، اما تا رسیدن او طفل بیچاره مرده بود. این سیستم زندگی ما در اینجاست. صادقانه بگویم هیچ امیدی ندارم تصور نمی‌کنم چیزی برای بچه‌هایم تغییر کند جز اینکه وضع ممکن است بدتر هم بشود.»

در ترکمنستان آمار رسمی مرگ و میر نوزادان حدود ۵۴/۲ در هزار بود. این رقم ده برابر نرخ تلفات نوزادان در اغلب کشورهای اروپائی می‌باشد و در مقایسه با واشنگتن دی.سی. که بیشترین نرخ تلفات نوزادان را در ایالات متحده

دارد، بیش از دو برابر و نیم است . از این نظر ترکمنستان تقریباً هم سطح کامرون بود. در مناطق فقیرنشین مانند تاشایوز در شمال، این رقم بسیار بالاتر می‌رفت و به یکصد و یازده فقره مرگ در هر هزار تولد می‌رسید. بسیاری از کارشناسان در مسکو و در غرب می گفتند که این آمار بیانگر واقعیت نبوده و پائین‌تر از میزان واقعی می‌باشد. آنها بر این باور بودند که مقامات جمهوری‌های آسیای مرکزی میزان تلفات نوزادان را تا میزان ۶۰ درصد کمتر از آنچه که بود، گزارش می کردند. بچه‌ها به علل مختلف بیمار می‌شدند، اما رنج اصلی آنها تولید پنبه، «کشت منحصر بفرد»، به هر قیمت در آن ناحیه بود. بچه‌ها هنگام کار در مزارع اغلب از آبی که آلوده به مواد حشره کش و سمهای معدنی بود می‌نوشیدند. در منطقه نزدیك دریاچه آرال، دریاچه‌ای که به علت برنامه احمقانه منحرف کردن رودهائی که به آن می‌ریخت خشك شده بود، آب آنچنان آلوده بود که حتی بچه‌هائی که از سینه مادرانشان شیر می‌خوردند به بیماری مبتلا می‌شدند. در حالیکه به بچه‌های آمریکائی معمولاً سه تا پنج واکسن زده می‌شود، بچه‌های ترکمن به طور متوسط دویست تا چهارصد مرتبه تلقیح می‌شدند. اما این کاری برنامه‌ریزی شده نبود پزشکان هرچه را که داشتند تزریق می کردند و پس از چند سال تاثیر واکسن‌ها چیزی در حد صفر بود.

هر آنچه که طی چند دهه در سیستم شوروی به شکلی ناروا وجود داشت ـ تمرکز قدرت، خلأ مسئولیت و انگیزه، غلبه ایدئولوژی و تسلط حزب و پلیس آن ـ در آسیای مرکزی با درشت نمائی بیشتری مشاهده می‌شد. این سیستم، دیوان سالاری سوویتی آسیائی که اربابان حزب کمونیست و رؤسای مزارع اشتراکی آن را اداره می کردند به عنوان «سوسیالیزم فئودالی» شناخته شده بود.

در انستیتو مراقبتهای بهداشتی مادران و کودکان در عشق آباد، یوری کیریچنکو پزشك ارشد مرکز، روزانه دهها بیمار را معاینه می کرد در راهروی بیرون اتاق کیریچنکو، زنان ترکمن که بسیاری از آنها آبستن بودند ساعتها به انتظار

فرارسیدن زمان معاینه خود یا فرزندانشان قدم می‌زدند. برخی از زنهای آبستن در اواخر چهل سالگی بودند و یك دوجین یا بیشتر بچه داشتند. به علت رسوم قبیله‌ای بیشتر افراد با بستگان نزدیك خود ازدواج می کردند. بیشتر مردهای ترکمن از برنامه تنظیم خانواده سرباز می‌زدند و زنها اغلب در عرض یك سال دو بار می‌زائیدند. آنها بر این اعتقاد بودند که فرزند بیشتر ثروت بیشتر خواهد آورد (دستهای کاری بیشتر = پول بیشتر). حکومت نیز نرخ بالای زاد و ولد را به معنای نیروی کار بیشتر برای تولید پنبه بیشتر تلقی می‌نمود و آن را تشویق می کرد.

کیریچنکو که بیست و پنج سال عضو حزب بود، می گفت: پس از خواندن مقالاتی پیرامون آنچه که دیوان سالاری حزب بر سر منطقه آورده است به فکر کناره گیری از حزب افتادم: «ما همواره با این باور بزرگ می‌شدیم که سیستم ما بهترین سیستم حکومتی و زندگی ما بهترین نوع زندگی است. اما اکنون با واقعیتی کاملاً متضاد مواجه شده‌ایم این جا افریقا نیست و بچه‌های ما به آن شکل زننده از گرسنگی نمی‌میرند ولی راهی برای پنهان کردن این نکته وجود ندارد که فقیریم و رنج می کشیم. البته مردم ما نیاز دارند که برای کنترل جمعیت و سایر مسائل آموزش ببینند، اما بعنوان یك عضو حزب شرم دارم بگویم، واقعیت این است که فقر با سیاست گره خورده است. از این واقعیت نمی‌توان گریخت.»

در عشق‌آباد، اعضای حکومت و مقامات بهداشتی هر آنچه می توانستند کردند تا مرا متقاعد کنند که نرخ وحشتناك مرگ و میر نوزادان «موقتی» است و ارتباطی به سیاست ندارد. آنها نگران بودند که من فقط برای نوشتن مطلب پیرامون این مشکل به آنجا آمده‌ام. از مقامات محلی خواستم اجازه دهند از چند مزرعه اشتراکی غرب عشق‌آباد، دیدن کنم. آنها اغلب به بهانه اینکه آن منطقه کاملاً نزدیك مرز ایران است از صدور اجازه خودداری می کردند. سرانجام اجازه دادند از با خاردن دیداری داشته باشم آن منطقه نیز نزدیك مرز بود، ولی ظاهراً نه آن اندازه نزدیك که وسوسه شوم به تهران بگریزم!

مزرعه اشتراکی «میر» منظره حزن انگیزی داشت. مادری همراه با دخترش که صورتی کبره بسته و چشمانی بی‌رمق داشت، کنار دروازه ایستاده بود. سگی ژولیده و کثیف کنار جاده خوابیده بود و مگسها در اطراف زخمهایش وز وز می‌کردند. «دفتر مدیر» سایبانی با چند میز کهنه و زهوار در رفته، قفسه کتابی نیمه خالی و تصویری از لنین در قابی طلائی بود. در کلبه کوچك مجاور با دختر جوانی به نام آینه بالیوا، گفتگو کردم. بیست سال داشت و ازدواج نکرده بود. در مزارع محصول پنبه را جمع‌آوری می‌کرد. گفت؛ می‌داند در کارش با خطراتی مواجه است و اینکه بدون تردید مواد شیمیائی آفت‌کشها و برگ زدا روی بدنش تاثیر می‌گذارد و روزی سلامت بچه‌های آینده‌اش را به مخاطره خواهد افکند: «اما چه کار می‌توانم بکنم؟ به هر حال این زندگی است و من هم می‌خواهم بچه داشته باشم، نمی‌دانم برای آنچه که پیش خواهد آمد چه باید کرد.»

در همین خلال، به مانند صحنه فیلم‌های سینمائی، یك اتومبیل پلیس با چراغهای چشمك‌زن کنار ما توقف کرد. دوپلیس بدون یونیفورم پیاده شدند و به من و دوستم، ادیك گلادکوف عکاس روس، گفتند که در منطقه ممنوعه هستیم و باید با آنها برویم. در پاسگاه پلیس، ابتدا توسط دو افسر و سپس توسط فرد موبور روسی که مشخص بود، مأمور کا.گ.ب است مورد بازجوئی قرار گرفتیم. مانند احمق‌ها به مأمور کا.گ.ب گفتم؛ اگر به مقامات مربوطه در عشق‌آباد تلفن کند، در خواهد یافت که برای آمدن به باخاردن اجازه داشته‌ایم. او تلفن کرد و همان فردی که به ما اجازه داده بود، اظهار داشت: هیچگونه مجوزی داده نشده است و اصلاً نمی‌تواند به خاطر آورد که هیچگاه با ما ملاقات کرده باشد. ادیك به یکی از پوسترهائی که روی دیوار زیر تصویر لنین نصب شده بود، اشاره کرد: «سوسیالیزم یعنی کنترل» پس از چند ساعت در معیت یك پلیس به عشق‌آباد باز گردانده شدیم.

***

در ترکمنستان با مرد شجاعی ملاقات کردم. نویسنده جوانی به نام محمد

ولساپار که نزدیك شهر ماری واقع در شرق عشق آباد و در خانواده‌ای با هشت فرزند بزرگ شده بود. گفت؛ تا زمانی که مرد جوانی شده و در سفری به مسکو ثروت نسبی را در آن شهر دیده بود، نمی‌دانست که در فقر و فاقه بار آمده است: «زمینه فکری تقریباً تمام ترکمن‌ها این است: نان داریم، چای داریم، سقفی بالای سر داریم، زنده هستیم بنابراین مستمند نیستیم. این مردم هیچ مبنائی برای مقایسه ندارند. در این جمهوری هفتاد و سه نشریه منتشر می‌شود، ولی حتی یکی از آنها کوچکترین درجه‌ای از آزادی را ندارند.»

در سال ۱۹۸۹ ولساپار، همراه با چند صدتن از نویسندگان، روزنامه‌نگاران و کارگران تشکیلاتی به نام «او گزی بیرلیك» را در عشق آباد سازمان دادند. «او گزی بیرلیك» یك گروه هواداران دموکراتیك با دو هدف عمده بود: فراهم آوردن زمینه گلاسنوست در ترکمنستان و یاری رساندن برای انجام تغییرات اساسی اقتصادی به‌منظور پایان دادن به آنچه که یکی از اعضای گروه آن را «چرخه فقر و استثمار منابع خدادادی ما» می‌نامید. اعضای «او گزی بیرلیك» به منظور بررسی برنامه‌های ضربتی برای انجام یك جنبش همگانی با رهبران ملی گرای جمهوریهای بالتیك دیدار کردند. فعالان «او گزی بیرلیك» بر این باور بودند که ویرانی آسیای مرکزی به علت پافشاری بلند مدت برنامه‌ریزان اقتصادی در مسکو برای تبدیل بیشتر زمینهای قابل کشت جمهوری به مزارع پنبه بوده است. منحصر کردن کشاورزی تنها به یك محصول یعنی پنبه که توسط برنامه‌ریزان مسکو و تیول داران آسیای مرکزی هدایت می‌شد همه مصائب را از نرخ دهشتناك مرگ‌ومیر نوزادان گرفته تا خشك شدن دریاچه آرال، برای منطقه به ارمغان آورده بود. حکمرانان امپراتوری روسیه تزاری هیچگاه این اندازه ستمگر نبودند. «او گزی بیرلیك» ظاهراً توان مقابله با ارباب بزرگ حزب درمنطقه، صفر مراد نیاز اف، و تشکیلات بخوبی سازمان یافته او را نداشت. ولساپار گفت: اغلب توسط مقامات حزبی مورد بازجوئی قرار گرفته بود: «آنها به شکلی زننده می گویند مکالمات تلفنی مرا گوش

کرده‌اند و سپس اتهامات بی حساب و کتابی به من وارد می کنند».

به هر حال ولساپار در بر انگیختن حزب موفق شد. سلاح او مقاله‌ای کوتاه در «مسکونیوز» بود. مقاله اینچنین شروع می‌شد: «باور کردنش دشوار است، اما اکثر بچه‌های ترکمن در زمان ما دچار سوءتغذیه دائمی هستند» مقاله تنها خلاصه‌ای از بحران مرگ و میر نوزادان را ارائه می‌داد که به هرحال برای مقامات محلی یك سر افکندگی و تحقیر بود، این امر نه به علت آن بود که مقاله جزئیات دهشتناکی از مرگ و میر نوزادان در منطقه را افاش می کرد - دراین مورد مقالات مشابهی در روزنامه‌های محلی قبلاً منتشر شده بود - بلکه علت اصلی آن بود که مطلب مورد بحث درخارج از ترکمنستان و درروزنامه‌ای که روشنفکران لیبرال و شخص گورباچف آن را می‌خواندند، منتشر شده بود.

ژرال قربانوا، معاون بنیاد کودکان جمهوری با فریاد به من گفت: «آن مقاله تهمت و افترا به همه ما بود. هیچ کس در اینجا گرسنه نیست. ترکمن‌ها عاشق خوردن هستند. و مستمند؟ خیر تمام این مردم پول زیاد و اتومبیل، و حتی برخی دو اتومبیل، دارند. آنها اگر می‌خواستند می توانستند موادغذائی فراوانی بخرند، اما به جای آن ترجیح می‌دهند فرش و لباس‌های گران خریداری کنند.» رفیق قربانوا نمونه ترکمنی آن عوام فریبان آمریکائی بود که با سماجت و خشمگینانه درباره ملکه‌هائی صحبت می کنند که با پول اعانات درماندگان برای خود کادیلاك می‌خرند.

آنچه که غوغا و بر آشفتگی درباره مقاله ولساپار را تشدید می کرد، عکس ناخوشایندی بود از کودکی دوساله شبیه تصویر کودکانی که از بدترین قحطی‌های آفریقا جان به در می‌برند، که در کنار مقاله چاپ شده بود. این عکس به کودك زار و نحیفی به نام قوچگلدی سیدمراد اف، تعلق داشت که در واقع اسکلتی با چشمانی فرو رفته و مستاصل بود که به دشواری می‌شد او را زنده تصور کرد. چند منبع مختلف فرجام کار پسرك را تأئید کردند: طفل بیچاره پس از چند بار مراجعه

به بیمارستان نزدیك مزرعه اشتراکی درناحیه تاشایوز سرانجام درسال ۱۹۸۸ جان سپرده بو . قبل از مرگ او، خامد آنایف پزشك ارشد انستیتو بهداشت مادران و کودکان، یك سفر تحقیقی به آن ناحیه انجام داد. وی گزارش مفصلی از کمبود دهشتناك گوشت، کره، مرغ وسایر مواد غذائی طی مدتی متجاوز از ده سال، استفاده نابجا از آفت کش‌ها و نبود امکانات کافی پزشکی ارائه نمود. درهمین سفر آنایف، قوچگلدی را درکلینیکی دید و عکسی از او تهیه کرد و همین عکس بود که بالاخره در مسکو نیوز، چاپ شد.

دیمیتری تسلر، معاون وزارت بهداشت جمهوری در حالی که ولساپار را به «ماجراجوئی» و آنایف را به نداشتن «درك صحیح» متهم می کرد، کل ماجرا را یك «دیوانگی» خواند. مطبوعات جمهوری هیچگاه مقاله ولساپار را تجدیدچاپ نکردند، اما مقالات بی‌شماری را در تقبیح و تکذیب آن به چاپ رساندند. طول برخی از آن مقالات سه برابر مقاله ولساپار بود.

***

بعد از واقعه باخاردن، وزارت خارجه جمهوری پیشنهاد کرد که در صورت داشتن فرصت از یك مزرعه اشتراکی «نمونه» دیدن کنم. آنها مرا به مزرعه‌ای به نام «ترکمنستان شوروی» در حومه عشق آباد فرستادند. رئیس مزرعه شباهت زیادی به بورل ایوز[1] که در فیلم گربه روی شیروانی داغ، نقش پدربزرگ را بازی می کرد، داشت. مرادبیك سوبویف، مرد شکم گنده‌ای که لباس شادی پوشیده و کلاه پانامائی بر سر گذاشته بود، یکی از مردان قدرتمند جمهوری به شمار می‌رفت. در مدت سی سال گذشته هر سال به عنوان رئیس مزرعه ترکمنستان شوروی «انتخاب» شده بود. خطاب به من گفت: «در این مزرعه دمکراسی کامل برقرار است، هر بار به مردم می گویم می توانند فرد دیگری را برای این کار نامزد کنند، اما پاسخ می دهند

1. Burl Ives

خیر، هرگز نیازی نیست و به این شکل بار دیگر انتخاب می‌شوم».

سوپویف گفت: نرخ مرگ و میر نوزادان در این مزرعه به بدی سایر نواحی جمهوری نیست «چهل و پنج در هزار» او نیز مانند بقیه کادر رهبری ترکمنستان پیروزی کمونیزم را تنها راه خروج از فقر می‌دانست، همچنان که صحبت می کرد، گفت: «ما باید برنامه پنج ساله را به طور کامل اجرا کنیم و حتی از برنامه جلوتر هم باشیم. در این کشور نیازی به مالکیت خصوصی نداریم. مالکیت خصوصی چیزی جز استثمار برای ما نخواهد آورد. هیچ کس آن را نمی‌خواهد، می‌دانیم که در کشورهای سرمایه‌داری بسیاری از مردم خیلی فقیر هستند. ما آن را نمی‌خواهیم. ما آپارتمان مجانی، گاز مجانی، تحصیل مجانی و مراقبتهای پزشکی مجانی را برای مردم خود، تدارك دیده‌ایم. همچنین سیستم چندحزبی را هم نمی‌خواهیم. طالب هرج و مرجی که چنین سیستمی با خود می آورد نیستیم. به حزب کمونیست نیاز داریم و باید خط مشی حزب را دنبال کنیم. این راهی است که به غنا و ثروت می‌رسد.»

با گفتن این جملات، سوپویف سوار اتومبیلش شد و راننده‌اش او را به وزارتخانه‌ای در عشق آباد، جائی که جمهوری از طریق آن دستورالعملهای مسکو را دریافت می کرد، برد.

اسپاسکایا

در اوج فعالیت کاشت و بذرافشانی بهاری به اتفاق ادیك گلادکوف، عازم دیداری از مزارع روستائی خارج ولوگدا در روسیه شمالی، شدیم. در اواسط روز که خورشید بخوبی بالا آمده و هوا بسیار مطبوع بود از برابر مزارعی خالی، کشت نشده و شخم نخورده گذشتیم. تراکتورها و کامیونها این جا و آن جا رها شده و در میان گل و لای زنگ می‌زدند. در برابر دروازه‌های یکی از بزرگترین مزارع دولتی در ناحیه ولوگدا «مزرعه پریگوردنی سوخوز» که ظاهراً باید انواع سبزی و صیفی

تولید می کرد و گاو و گوسفند پرورش می داد، توقف کردیم.

همان سخره متداول: پرتره رنگ‌ورو رفته لنین و پارچه نوشته ریش‌ریش شده «شاهد پیروزی کارگر کمونیست خواهیم بود» در مدخل مزرعه به ما خوشامد گفت. جاده‌ای طولانی را تا مرکز مزرعه، جائی که دفتر اصلی، فروشگاه و ساختمانهای سه طبقه محل زندگی اعضای مزرعه قرار داشت، طی کردیم. همه چیز، مزارع، جاده و سایر قسمتها متروکه به نظر می‌رسید. مردم کجا رفته بودند؟ در مزرعه که نبودند در قفسه‌های فروشگاه به جز چند قوطی کنسرو بادمجان و ترشی گوجه فرنگی چیز دیگری وجود نداشت. متصدی فروشگاه گفت: «اغلب مردم برای خرید مواد غذائی با اتوبوس به ولوگدا رفته‌اند. احتمالاً الآن در شهر پرسه می‌زنند یا توی صف مغازه‌ها ایستاده‌اند».

مواد غذائی ولوگدا از کجا می آید؟ چرا در فروشگاه هیچ نوع سبزی ندارید؟ مردك چشمانش را تاب داد و مانند اینکه برای هالوها صحبت می کند نیم ساعتی بآرامی درباره مشکلاتی که در مزرعه وجود داشت، توضیح داد. وزارتخانه مربوطه هنوز بذر لازم را توزیع نکرده بود. دستمزدها خیلی پائین بود و کسی تمایلی برای کار کردن نداشت. نمی توانستند لوازم یدکی ماشین آلات کشاورزی را به دست آورند و غیره وغیره. «بنابراین می‌بینید که نکته مبهمی وجود ندارد.» آن دسته از کشاورزانی که به شهر نرفته بودند در خانه‌ها به تماشای تلویزیون نشسته و همان برنامه‌های تبلیغاتی متداول را تماشا می کردند.

با مرد جوانی به نام یوری کاماروف، که از اعضای مزرعه بود به گفتگو نشستیم. مبتکر و نوآور و در عین حال خشمگین می‌نمود. گفت در میان صدها تن مردمی که در مزرعه زندگی می کنند او تنها کسی است که می اندیشد بازگرداندن قطعه زمینی به دهقانان به بهبود فعالیتهای کشاورزی منجر خواهد شد. تمام آنهائی که در مزرعه بودند، پدر و مادر یا پدربزرگ و مادر بزرگی داشتند که به خاطر داشتن آرزوی مالکیت و سعادتمندی زندانی شده، گرسنگی کشیده و یا از محل زندگی

خود، اخراج شده بودند. کاماروف گفت: «تصور می کنم تنها معتقد واقعی به این باور در این جا من هستم» او که بیست و هفت سال داشت، در آرزوی پرورش احشام و کشت سبزی در قطعه زمینی بود که اینك چیزی بیش از باریکه‌ای مملو از گل و لای و پارسنگ نبود. کاماروف هر روز پس از پایان نوبت کارش در مزرعه در آن قطعه زمین به تنهائی به کار می‌پرداخت. سنگی روی سنگ می گذاشت و سعی داشت خانه‌ای برای همسر و دخترش بسازد. گهگاه همسایه‌ها می آمدند و به او می‌خندیدند. برخی دیگر تهدید می کردند، آنچه را که ساخته است از بین خواهند برد. کاماروف از آن رشگ و حسادت وحشتناك که در نتیجه سال‌ها نظام سرف‌داری تحت حکومت تزارها و سیستم رعیت‌پروری طی حکومت دبیر کل‌ها به‌وجود آمده بود به شدت رنج می‌برد. رشگ و حسادتی که در یك جوك روسی بخوبی بیان می‌شد: کشاورزی گاوش مرده بود. فرشته‌ای به او گفت: یك آرزویش برآورده خواهد شد و هنگامی که از او پرسید، آرزویت چیست؟ پاسخ داد: دلم می‌خواهد گاو همسایه‌ام بمیرد. با تمام اینها، کاماروف مقاومت کرد. او بیست و چهار هزار روبل وام گرفته بود. گفت: «این بدان معناست که بقیه عمرم تا خرخره در قرض خواهم بود این یك قمار است. بگذار آنها بخندند. شاید حق با آنها باشد و هیچگاه چیزی تغییر نکند. اما به هر حال یك زندگی واقعی را شروع کرده‌ام آن نوع زندگی که قبل از آغاز بدبختی‌ها پدربزرگم داشت»

مرده ریگ اشتراکی سازی در همه جای اتحاد شوروی به چشم می‌خورد. تنها در ناحیه ولوگدا بیش از هفت هزار دهکده «ویران شده» شهرهائی با خانه‌های فروریخته (شهر اشباح) و هکتارها زمین کشت نشده که زمانی مزارعی سرسبز بودند، وجود داشت. در طی چند ده سال گذشته جوانان به صورت گروهی دهکده‌های ویران را ترك کرده و به جستجوی کاری با دستمزد مناسب در کارخانه‌های نساجی و ابزارسازی ولوگدا می‌پرداختند. جستجوی آنان برای رسیدن به ناکجا آباد صنعتی، مانند تلاش گروههای قبلی با شکست مواجه می‌شد.

آنها فقط به کارهای سخت و رنج آور در کارخانه‌های نساجی گماشته شدند و در خوابگاههای عمومی انباشته از جمعیت زندگی می کردند.

ادیك و من چند روزی را در یکی از دهکده‌های نزدیك ولوگـدا به نام اسپاسکایا، جائی که فقط ردیفی از دو دوجین خانه‌های مخروبه وجود داشت، سپری کردیم. قبرستان پشت کلیسای متروکه کاملاً پرشده بود. از اسپاسکایا که قبل از انقلاب دهکده‌ای شکوفا و آباد بود، امروز چیزی جز چند کابین درهم شکسته، یك گورستان و شیارهای چند چرخ در گل‌ولای چیزی باقی نمانده بود. کسی به خاطر نداشت که در بیست و پنج سال گذشته، کسی در آن جا متولد شده باشد. در دهکده‌ای که زمانی صدها تن سکنه داشت، اکنون تنها هفده نفر زندگی می کردند. یکی از آنان ماریا کوزنتسوا، پیرزنی خمیده با چشمانی لوچ بود که با هفتاد و پنج سال سن یکی از جوان‌ترین ساکنین دهکده به شمار می آمد.

ماریا، روزهایش را به نگهداری جوجه‌ها و وراجی با همسایگان در کنار نرده‌های پوسیده چوب کاج می گذراند. گفت: «در روزهای زمستانی سایر خانه‌ها را وارسی می کنیم، اگر از دودکش خانه‌ای دود خارج نشود، بدان معناست که یکی دیگر از ما مرده است».

ماریا کوزنتسوا گفت؛ با مستمری کمتر از سه روبل در روز زندگی می کند، کمی قبل و پیش از آنکه سطح مستمری‌ها تعدیل شود یك کشاورز بازنشسته تنها روزی یك روبل دریافت می کرد. غذای ماریا عمدتاً نان، شیر، ماکارونی، سوپ کلم، سیب‌زمینی و چربی نمك سود بود. اگر نیاز داشت دکتری او را معاینه کند و یا به فروشگاهی برود مجبور بود حدود دو مایل را پیاده در میان گل و لای و سنگلاخ طی کند تا به ایستگاه اتوبوس برسد. اتوبوسی که آمدن و نیامدنش معلوم نبود. گفت؛ در زمستانها که برودت هوا به سی تا چهل درجه سانتیگراد می‌رسد و توده برف همه جا را می‌پوشاند در این جا زندانی می‌شویم.

گفت: «به رادیو گوش می‌دهیم و تمام آنچه را که در باره زمین برای دهقانان و

کشاورزی خصوصی گفته می‌شود می‌شنویم. اما چه کسی دل به کار می‌دهد؟ چه کسی دهکده‌ها را نجات خواهد داد؟ هر نسلی باید آنچه را که می‌داند و تجربه‌ای را که اندوخته است به نسل بعدی منتقل کند؛ اما این زنجیره گسسته شده است. مردم مدتهاست که مناطق کشاورزی را ترك کرده و به شهرها رفته‌اند. مزارع اشتراکی چیزی جز یك فاجعه نیست. همه چیز از دست رفته است»

آناتولی زاماخوف، یکی از همسایگان کوزنتسوا از پنجره کابینش به بیرون خم شده بود و شریرانه قهقهه می‌زد. با شنیدن کلمه مسکو در صحبت‌های ما، آب دهانش را بیرون انداخت و در حالی که با عصبانیت به سیگار بد بویش پك میزد گفت: «بگذارید برایتان بگویم. قبل از بلشویکها والدین من و والدین آنها به شکلی مناسب زندگی می کردند. خدا می‌داند آنها به هیچوجه ثروتمند نبودند. اما غذا داشتند و صاحب یك گاو و یك میز بودند که مال خودشان بود. پس از اشتراکی سازی فرض بر این بود که ما همگی یك خانواده بزرگ هستیم، اما هر کس در مقابل دیگری قرار گرفت. هر کس به دیگری سوءظن داشت، حالا به ما بنگرید چه هستیم. در هم شکسته‌های متعفن. هر کس برای خودش زندگی می کند، در ایام عید پاك، هیچکس به دیدن دیگری نمی‌رود، واقعاً که باید خندید، یك قهقهه لعنتی.»

آنهائی که در اسپاسکایا بودند، گفتند که در خلال اشتراکی سازی پلیس کشاورزان بیشماری را در مجموعه‌ای از اردوگاهها در شمال دهکده زندانی کردند. پلیس‌ها صلیب‌ها و شمایل مقدس را از کلیساها به غارت بردند و از راهروها و زیرزمین‌های کلیساها برای نگهداری افراد استفاده کردند. در ناحیه ولوگدا طی مدت سه ماه بیش از بیست و پنج هزار کودك در کلیساها مردند. با گذشت چند سال تمامی علائق اجتماعی زندگی روستائی از هم گسسته شد. صاحبان زمین یك شبه به خدمتگزاران حکومت تبدیل شدند. مذهب، سنت‌ها و آرزوهایشان را از دست دادند.

بی‌حرمتی‌هائی که بلشویك‌ها در حق دهقانان روا داشتند، ریشه در نظریات

لنین داشت که آنان را «زمینداران کوچك» می‌نامید. طبق برآورد سولژنیتسین، قبل از انقلاب بیش از هشتاد درصد جمعیت اسلاو شوروی خرده کشاورزان بودند. امروزه، بسیاری از آن «خرده سرمایه‌داران» اگر در گورهای جمعی نخفته باشند در زاغه‌های شهری و یا دهکده‌های در حال مرگ، مانند اسپاسکایا، زندگی می کنند.

در فاصله‌ای نه چندان دور از اسپاسکایا، در شهر پریلوکی حدود یکصدتن از دهاتیان در اینترنات، خانه سالمندانی که در مجاورت صومعه متروکه‌ای قرار داشت، زندگی می کردند. آن محل توسط بانوی مهربان و خوش نیتی به نام زویامتریوا اداره می‌شد. او و کارکنان اندکش هر آنچه که از دستشان بر می آمد برای پاکیزه نگهداشتن محل، مراقبت از بیماران و آنهائی که در شرف مرگ بودند، انجام می‌دادند. هر گاه یکی از ساکنین اینترنات می‌مرد مراسم تدفین مناسبی برایش برگزار می کردند. زویا سالهای زیادی در آن منطقه زندگی کرده بود، می گفت: سالخوردگان هنوز در حسرت آن زندگی روستائی که قبل از ویرانی داشتند، هستند. تاریخ نویسان روسی و غربی وضعیت ناخوشایند مست‌بازیهای مفرط و کوته فکریهای روستائیان قبل از انقلاب را با چنان واژه‌ها و عبارات بیرحمانه و خشنی توصیف کرده‌اند که بنظر غیرممکن می آید کسی بتواند برای آن گونه زندگی دلتنگی کند. البته غیرممکن تا هنگامی که روستائیان بازمانده از آن زمان آنچه را که در سالهای اولیه دهه ۱۹۳۰ برسرشان آمد، توصیف نکرده‌اند.

متریوا گفت: «در اینجا حتی چند عضو قدیمی حزب کمونیست داریم. کسانی که بیش از نیمی از عمر خودرا در مزارع اشتراکی کار کرده‌اند، اما شما نمی‌توانید حتی یك نفر را پیدا کنید که به اشتراکی سازی معتقد باشد. آنها دائماً درباره احشام و طیوری که داشتند و اینکه چگونه از آنها نگهداری می کردند، حرف می‌زنند».

اطاق غذاخوری اینترنات محلی کم نور بود که یکی دو لامپ فلورسنت روشنائی آن را تأمین می کرد. پرتره‌ای از لنین روی دیوار آویخته شده بود، زنان

روستائی بی‌دندانِ چاق و قلمبه‌ای که روسری روستائی بر سر داشتند، در صندلی‌هایشان فرو رفته بودند. مردها چند نفری بیش نبودند که در اطاق جداگانه‌ای غذا می‌خوردند. در برابر هر کس یك کاسه سوپ با یك قاشق حلبی و دو قطعه کوچك نان قهوه‌ای قرار داشت. زویامتریوا که چهل سال وفادارانه به دولت خدمت کرده بود، می‌خواست نکته‌ای را ثابت کند. خطاب به پیرزنان گفت: «مادربزرگها می‌توانید آنچه را که از ایام گذشته، آن روزهای پیش از اقامت در مزارع اشتراکی، به خاطر دارید برای میهمان امروز مانقل کنید».

پیرزنها از هم زدن سوپشان دست برداشتند و بالا نگریستند. یکی از آنها گفت: «این مزارع دولتی تمام دهکده‌ها را از بین برد و چیزی جای آن نگذاشت» و بقیه دنبال حرف او را گرفتند:

«از دهکده ما شش خانواده را بزور بردند و دیگر هیچ کس آنها را ندید».

«در ده ما یکصد و ده باب خانه وجود داشت ولی اکنون فقط ده خانه در آنجا هست. افرادی که از آن خانه‌ها استفاده می‌کنند کسانی هستند که روزهای آخر هفته از شهر به آنجا می‌روند. آنها به کشاورزی نمی‌پردازند، بلکه باغداری می‌کنند».

«نوه‌های من نخواهند دانست با یك قطعه زمین چه می‌شود کرد. حتی بچه‌های خودم هم به دشواری می‌توانند فرق بین گاو و اسب را بیان کنند. اینها زمینداران جدید این کشور هستند؟»

«قرار بر این است که هر نسلی نحوه زندگی کردن را به نسل بعد از خود بیاموزد. قرار بر این است که نسلی چیزی را بسازد و نسل بعد آن را ادامه دهد. تمام اینها از بین رفته است. آیا آنها (مقامات) می‌اندیشند که می‌توانید آن را در یك روز بسازید؟ حتی در پنج سال؟»

پس از مدتی به نظر می‌رسید، خوشحالند دیدارکننده‌ای داشتند که یکی دو سؤال از آنها کرد، اما همچنان که خاطراتشان دوباره زنده می‌شد تلخکام و عبوس شدند، احساس خستگی می‌کردند. ساکت شدند و به خوردن پرداختند.

ماگنیتوگورسک

در اوج بحران اقتصادی جهانی، جوان سوسیالیستی از فیلادلفیا، به نام «جان اسکات»، تصمیم گرفت کارهای علمی خود را رها کرده و به مردمی بپیوندد که در حال آفریدن آنچه که «عظیم‌ترین تجربه اجتماعی جهان» نامیده می‌شد، بودند. اسکات با اشتیاق شدید به یافتن آینده‌ای بهتر برای جوامع بشری در سال ۱۹۳۲ وارد مسکو شد. دیوان سالاران استالین، او و صدها تن دیگر از سوسیالیستهای جوان آمریکائی را بیدرنگ برای کار در یکی از «پروژه‌های قهرمانانه» اولین برنامه پنج ساله به شهر صنعت فولاد، ماگنیتوگورسك در اورال فرستادند. اسکات، ماگنیتوگورسك را شهری دید که در واقع تمام آن یك کارگاه عظیم ساختمانی بود. شیفتهای کاری هیجده ساعته کارگران و اقامت آنان با خانواده‌هایشان در خوابگاههای کهنه و قدیمی از ویژگیهای اصلی شهر بود. اعتقاد ایدئولوژیکی به «آینده درخشان» سوسیالیزم علت اصلی آمدن اکثریت عظیمی از کارگران به ماگنیتوگورسك نبود، بلکه آنها به زور به آن جا آورده شده بودند. بسیاری از آنان دهقانان و کشاورزانی بودند که در جریان اشتراکی سازی، زمینهای خود را از کف داده و از خانه‌های خود اخراج شده بودند. اسکات، کشیشهائی را دید که هنوز قباهای بلند خود را در برداشتند و با کلنگ و چرخ دستی به کار کندن ذغال و حمل آن می‌پرداختند. هراز گاهی تیرهای نگهدارنده سقف معادن ذغال فرو می‌افتاد و چند تنی از کارگران کشته می‌شدند. معهذا، اسکات در خاطرات خود از دوران اقامتش در ماگنیتوگورسك بین سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۳۲ (ماورای اورال) از شهری سرشار از حیات و سرزندگی یاد می کند... دهها هزار تن از مردم با حرارت و شدت تمام ناراحتیها و دشواریها را تحمل می کردند تا آن کوره‌های بلند ساخته شود. آنان با اشتیاق کامل کار خود را انجام می‌دادند از همان روز ورود تحت تاثیر شورمندی و شوق آنان برای کار قرار گرفتم.

در خلال جنگ دوم جهانی، فولاد مورد نیاز برای ساخت نیمی از تانکها و

یك سوم توپخانه‌ای که برای شکست نازیها به کار گرفته شد در ماگنیتو گورسك تولید گردید. مردم اتحاد شوروی کارخانه‌های فولاد سازی آنجا را «گور هیتلر» می‌نامیدند و آن شهر حالتی افسانه‌ای پیدا کرده بود. اما بعد از جنگ هم ماگنیتو گورسك همواره با همان نگرش زمان جنگ اداره شد. اربابان اصلی، وزرای دولت در مسکو، موفقیت را تنها در کمیت محض می‌دیدند. مهم نبود که سایر کشورها تولید آلیاژهای فولادی جدیدی را آغاز کرده بودند که با استفاده از آنها وزن یك یخچال از چهارصد پوند به یکصد پوند تقلیل می‌یافت. مهم نبود که میزان آلاینده‌های هوا آن چنان بالا بود که به علت وجود ابرهای سمی برفراز شهر میزان تابش خورشید تا چهل درصد کم شده بود. کارخانه‌های فولاد لنین، بزرگترین کارخانه در جهان، انزوای بی‌خبرانه خود را حفظ کرد و همواره دستور این بود: «فولاد بیشتر».

آلکسی توپلین، خبرنگار روزنامه محلی «کارگر ماگنیتو گورسك» به من گفت: «ماگنیتو گورسك، یك شهر استالینیستی کلاسیك است. ما یك شهر عظیم صنعتی در این جا ساختیم که هر پیشرفت فرهنگی، اقتصادی و سیاسی در دنیای متمدن را کنار زد. ما وجود داشتیم و هنوز هم وجود داریم تنها به خاطر ماشینی که حتی کار هم نمی‌کند».

نخست وزیر آلکسی کاسیگین، در سالهای ۱۹۶۰ پروژه عظیمی را برای نوسازی ماشین‌آلات کارخانه‌های فولادسازی ماگنیتو گورسك ارائه کرد که براساس آن به کار ماشینهای کهنه و قدیمی پایان داده می‌شد و تکنیکهای کارآمدی که از سالهای ۱۹۵۰ در سایر کشورهای جهان به کار گرفته شده بود، جایگزین آن می‌گردید. برژنف و سایر اعضای کادر رهبری شوروی با اعلام اینکه پروژه مزبور بسیار گران تمام خواهد شد، مانع اجرای آن شدند. دیمتری گالکین که مدیریت مجموعه را در دوران برژنف به عهده داشت، گفت: «تمام آنچه که آنها می‌خواستند فولاد بیشتر بود. این تنها چیزی بود که به آن توجه داشتند».

در ماگنیتوگورسك، مدت یك هفته میهمان پزشك قانونی آن شهر، دکتر اولگ یفرموف، بودم. اولگ که در اوایل چهل سالگی بود، دچار حملات شدید سرفه مانند سرفه سیگاریهای کهنه کار می‌شد که تمامی نداشت و حسابی ذله‌اش کرده بود. سیگار نمی کشید، مانند تمام اهالی ماگنیتوگورسك از تنفس در هوای آلوده رنج می‌برد. می گفت ظاهراً باید نفس نکشم.

روزی، صبح زود بیدار شدیم و برای مشاهده منظره بزرگترین شهر صنعتی که تا آن هنگام دیده بودم به بالای تپه مشرف بر شهر رفتیم. تاسیسات کارخانه‌های فولاد لنین تا فاصله هفت مایل از ساحل چپ دریاچه کنار آن گسترده شده بود. تمام قسمتهای مختلف کارخانه به طور شبانه‌روزی و با ظرفیت کامل کار می کردند. و حاصل این کار مداوم تولید شانزده میلیون تن فولاد در سال بود. دودکشهای کارخانه به طور مداوم غبار سمی را به اطراف می‌پراکندند. همواره دود غلیظی که بسته بشدت و ضعف تابش نور زرد، سبز، خاکستری یا آبی می‌نمود از آنها خارج می‌شد. طبق گزارش کمیته محلی حمایت از محیط زیست کارخانه‌های صنعتی شهر، سالانه یك میلیون تن مواد آلاینده، تولید می کردند. یوری زاپلاتکین رئیس کمیته مزبور گفت: «با توجه به جمعیت چهارصدوسی هزار نفری شهر سهم هر نفر از آلاینده‌ها بیش از دو تن می‌باشد.» عکسهای ماهواره‌ای از تخریب هوا و خاك در گستره‌ای به وسعت صدوبیست مایل در چهل مایل حکایت داشت که علت آن چیزی جز فعالیت مجتمع صنعتی ماگنیتوگورسك نبود. در زمستانها برف بالایه‌ای از سیاهی پوشیده می‌شد و در تابستانها گیاهان پژمرده و زرد بودند.

اولگ گفت: نود درصد کودکان در همان دوران کودکی به شکلی از این آلودگی رنج برده و به بیماریهای مختلف از قبیل برنشیت مزمن، آسم، آلرژی و حتی سرطان مبتلا می‌شوند. براساس گزارش کمیته محلی حمایت از محیط زیست بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ ضایعات هنگام تولد در ماگنیتوگورسك دو برابر شده بود. اولگ هر روز صبح در سردخانه شهر برای بررسی علل مرگ

درگذشتگان اجساد آنان را معاینه می‌کرد. کارگری که در نتیجه نارسائی ریه تلف شده بود و دختر کوچکی که به علت ابتلاء به آسم، بیماری قلبی و یا هر دو جان سپرده بود.

اولگ در قسمت «خوب» شهر زندگی می‌کرد. ناحیه بد یا ساحل چپ دریاچه در مسیر بادی که آلاینده‌ها را پخش می‌کرد، قرار داشت. بدترین محله شهر، قدیمی‌ترین ناحیه آن بود. در آن منطقه هوا بسیار متعفن و گازآلود بود و با هر تنفس غبار سنگینی روی زبان و حنجره احساس می‌شد. در اطاقهای خوابگاهها زنان سالخورده نومیدانه از پنجره‌ها به بیرون زل می‌زدند و کودکان به همان کثیفی بچه‌های خیابانی زاغه‌نشین‌های لیما بودند. ساعت هشت صبح در کلینیك بهداشت میدان مرکز شهر بچه‌ها در گروههای دوازده نفری تحت درمان با اشعه ماوراء بنفش قرار می‌گرفتند و سهمیه روزانه «کوکتل اکسیژن» خود را که مخلوطی از آب میوه و گیاهان گوناگون غنی شده با اکسیژن بود، می‌خوردند. بیماران مسن‌تر نیز از یك مخزن اکسیژن چندبار استنشاق می‌کردند. در بخش ریوی کلینیك اختصاصی مجتمع یکی از پزشکان به نام ناتالی پوکووا گفت: «در نتیجه آلودگی بی‌اندازه هوا کارگران در محیط کار و زندگی به طور دائم عصبانی هستند. آنها و کودکانشان همواره بیمارند و می‌دانند که چرا بیمارند، اما چه می‌توانند بکنند؟ کجا می‌توانند بروند؟»

آنهائی که کارخانه و شهر را اداره می‌کردند، در مقابله با کارگران و جلوگیری از بروز هرگونه مخاصمه سیاسی بالقوه استاد بودند. هر آنچه که در شهر وجود داشت از سیستم فاضلاب گرفته تا اتومبیلهای درون شهری به مجتمع کارخانه‌های فولادسازی تعلق داشت. مدیران کارخانه کنترلی آهنین را بر موجودی مواد غذائی اعمال می‌کردند و در عین حال توزیع انحصاری کالاهائی را که در نتیجه معاملات تهاتری با غرب وارد می‌شد به عهده داشتند. شرکتهای آلمانی یا ژاپنی خرده فلز و آهن قراضه را می‌خریدند و در مقابل آن تلویزیون، ماشین لباسشوئی و جاروبرقی

تحویل می‌دادند. اربابها برای ساکت کردن و خریدن کارگران از این کالاها استفاده می‌کردند. ویکتور سرشتانوف، قاضی دادگاه شهرداری می‌گفت: «ما مردمانی فقیر هستیم. هرگاه تکه‌ای گوشت جلوی ما انداخته شود یا یکی از این دستگاههای الکتریکی یا چیز دیگری به ما داده شود، عرش را سیر می‌کنیم. در واقع این شرکتهای خارجی که با کارخانه معامله می‌کنند نوعی سیستم استثماری را ترویج می‌نمایند.»

در سال ۱۹۸۹ سازمان حزب کمونیست مجتمع احساس کرد که شاید بزودی اعتصابی آغاز شود. موضوع را محرمانه به رؤسای کارخانه اطلاع داد و آنها نیز بلافاصله صندوقهای آبجو را با قیمت ارزان در اختیار کارگران گذاشتند. زمانی که خطر اعتصاب برطرف شد، آبجوها نیز ناپدید گردید. یکی از کارگران مجتمع به نام ویکتور ایوپوف، گفت: «انتظار دارید چه کار کنم؟ سر به شورش بردارم و چیزی پیدا نکنم که بخورم؟ بعد چی؟»

با وجود تمام هیجانات و سرخوشی‌هائی که برای گلاسنوست و پارلمان تازه در شهرهای بزرگ به چشم می‌خورد، اکثریت عظیمی از مردم اتحاد شوروی احساس می‌کردند،هنوز در دام گرفتار هستند. خود را در چرخ دندانه‌های سیستم می‌دیدند که نه تنها آنها را سرکوب می‌کرد، بلکه در تدارك حداقل سطح زندگی مناسب نیز ناکام مانده بود.

اولگ والینسکی، عضو لیبرال شورای شهر ماگنیتوگورسگ می‌گفت: «کارگران ما سرباز هستند. گروههائی که به یك ماشین خدمت می‌کنند. کفشهائی را می‌پوشند که کارخانه به آنها می‌دهد. خود را با کار می‌کشند و به خانه می‌روند. تمامی روح و روان آنها گرفته شده است. شهری از رباتها خلق کرده‌ایم.»

فصل چهاردهم

انقلاب در زیرزمین

در چند سال اول دوران گلاسنوست مسکونیوز، اوگونیوك و سایر نشریات لیبرال تنها اشاراتی به ارتباط بین حکومت هفتاد ساله کمونیست و وضعیت فاجعه‌آمیز کشور داشتند. با آغاز سال ۱۹۸۹، سال بروز معجزات و شگفتی‌ها در اروپا، این فرصت برای مردم اتحاد شوروی فراهم آمد تا خود این ارتباط را درك کنند. روز ۲۶ مارس آن سال مردم با شرکت در انتخابات چند حزبی نمایندگان جدید پارلمان را برمی گزیدند. علی‌رغم توصیه آلکساندر یاکوولف، مبنی بر انشعاب در حزب به منظور جداسازی ترقی‌خواهان از اکثریت محافظه‌کار، گورباچف معتقد بود که با تقویت دولت و ایجاد پارلمان تازه، خواهد توانست نقش حزب را بتدریج کم‌رنگ کند.

در ماههای قبل از انتخابات شبهای فراوانی را در میتینگها و جلسات بحثهای انتخاباتی در مسکو، لنینگراد و استانهای مختلف روسیه گذراندم. مطالب مطرح شده در آن جلسات یکسان نبود. در جمهوریهای بالتیك سخنرانان عمدتاً بر حق

حاکمیت و فاصله گرفتن بیشتر از مسکو تأکید داشتند. در ایالات روسیه مغازه‌های خالی و وضعیت اقتصادی مصیبت‌بار، کانون اصلی گفتگوها بود، ولی در همه‌جا سخن از آزادی و فراگیری دموکراسی به میان می‌آمد. مردمی که برای اولین‌بار با چشم‌انداز یك انتخاب سیاسی مواجه می‌شدند به‌وجد آمده و در عین حال سردر گم نیز شده بودند، آنها با اینکه هیچگونه تجربه قبلی از مباحثات واقعی و انتخاب حقیقی نداشتند، ولی بیدرنگ فرصتی را که پیش آمده بود مغتنم شمردند. در محله‌ای که زندگی می‌کردم ـ ناحیه اکتبر مسکو ـ بیش از هرجای دیگر، خود شاهد این نکته بودم.

روزی بعدازظهر در ماه ژانویه کارکنان اداری و کارگران کارخانه ابزارسازی پرولتاریای سرخ پس از خاتمه اولین شیفت کاری به سالن اجتماعات کارخانه رفتند. کارگران در آن جا یوری ایوانویچ کیریلف مدیر کارخانه خود را دیدند که در بالای جایگاه منتظر بود تا به آنها خوشامد بگوید. برای اولین بار تمام وجود کیریلف لبخند شده بود، به شکلی مصنوعی، شیرین زبانی می‌کرد و مهربان و خاضع می‌نمود. با دست‌دادنهای به ظاهر صمیمانه و ژستی که با زدن روی شانه و پشت کارگران می‌گرفت بخوبی نشان می‌داد که انتظار دارد آن ۳۲۵ نفر به نمایندگی از سوی شش هزار کارگر با وحدت و همدلی او را به عنوان کاندیدای خود برای انتخابات مارس ۱۹۸۹ معرفی کنند.

کارگران کتهای پشمی سنگین خود را زیر صندلیها گذاشتند، در جای خود قرار گرفتند و به سرعت منشی و رئیس جلسه را انتخاب کردند. رئیس جلسه یکی از سرکارگران کارخانه به نام نیکلای بلینکوف را دعوت کرد تا به جایگاه سخنرانی بیاید. بلینکوف، یك سخنرانی رسمی و طولانی ایراد کرد و از «مسئولیتهای خطیر» اصلاحات سیاسی سخن گفت. اظهار داشت: «در گذشته برای پیشنهاد کردن کاندیداها اشتباهات زیادی رخ داده است. به‌همین دلیل است که اکنون کمی هیجان‌زده هستیم» سپس بدون هیچ هیجانی پیشنهاد کرد که یوری ایوانویچ کیریلف

به عنوان کاندیدای کارگران کارخانه معرفی شود. کیریلف که در ردیف اول در میان معاونینش نشسته بود به شکلی مؤدبانه پایش را روی پا انداخته و با ملایمت لبخند می‌زد. میتینگ انتخاباتی به همان شکل که او طراحی کرده بود به نحوی شکوهمند برگزار می‌شد. تولد دموکراسی اعجاب‌انگیز بود.

بلینکوف در حالی که به کیریلف اشاره می‌کرد، گفت: «این مرد یك کارگر ساده سوویتی است. تعریفها و تمجیدها او را تباه نکرده است» وی سپس از مدیریت دوساله عالی کیریلف، از استادی فوق‌العاده او در حل مشکلات از روابط «بسیار خوب» او با کارگران و از توانائی «غیرعادی» او برای به خاطر داشتن نام یکایك کارگران و کارمندان ستایش کرد. آنهائی که در ردیف اول نشسته بودند با جوش و خروش فراوان کف زدند، ولی ابراز احساسات در ردیفهای بعدی آرام بود.

ناگهان مردی از ردیفهای عقب برخاست و اولین سؤال جسورانه آن جلسه را مطرح کرد. او در حالی که بلینکوف را خطاب قرار می‌داد پرسید: «آیا نامزدهای دیگری نیز پیشنهاد خواهند شد» متعاقب این سؤال سکوت ناراحت کننده‌ای در سالن حکمفرما گردید. معلوم بود که چنین سؤالی در نمایشنامه پیش‌بینی نشده بود. بلینکوف چشمانش را برهم زد و سپس نگاهی اجمالی به ردیف اول انداخت.

سراسیمگی و تشویش در چشمانش دیده می‌شد، اما آنهائی که در ردیف اول نشسته بودند، نمی‌توانستند به او کمك کنند و کیریلف از تمام آنها ناتوان‌تر بود. آنها جنجال برانگیزیهای دموکراسی را پیش‌بینی نکرده بودند.

بلینکوف به واقعیت اعتراف کرد: «هنگامیکه به اینجا می‌آمدم به من گفته شد که در تمام کارخانه‌های اشتراکی از هیچ فرد دیگری برای اعلام نامزدی اسم برده نشده است» رئیس جلسه بلینکوف را از جایگاه سخنرانی کنار زد. خود جای او قرار گرفت و از کارکنان کارخانه پرولتاریای سرخ خواست نظریاتشان را درباره کیریلف بیان کنند. یکی از کارگران به نام سرگئی خودیاکف گفت: «مدیر ما از همان روزی که قدم به این کارخانه گذاشت نشان داد که سازمان‌دهنده توانائی است. از او

سپاسگزاریم. کارخانه ما اکنون یك استراحتگاه برای کارگران در سواحل کریمه دارد» یك رهبر کومسومول از تعهدات «جوانان ما نسبت به یوری ایوانویچ» صحبت کردو سرکارگری «بزرگواری، منش والا و هوشمندی فوق‌العاده» مدیر را وصف نمود.

صحبتها به همین شکل ادامه یافت. حدود یك ساعت در این جلسه حالتی شبیه جلسات کمیته مرکزی برژنف، در حدود سال ۱۹۷۸ حکمفرما بود که در آنها تا سرحد دلزدگی و به شکلی ملال آور ستایشهای چرب و نرم و غلوآمیز جریان داشت با این تفاوت که حاضرین در این جلسه نه از نخبگان که از توده عوام بودند. در تمام این مدت کیریلف درجای خود نشسته و لبخندی شاهانه بر لب داشت. اما در فاصله بین پایان سخنان آخرین نفر و زمانی که باید درخواست رأی می‌شد آنچه که نباید رخ می‌داد، حادث شد. مهندس نیمه طاسی به نام ویکتوراوسکین[1]، ازمیان جمعیت برخاست و تقاضا کرد به جایگاه سخنرانی بیاید. رئیس جلسه با لحنی عتاب آمیز گفت: «سخنرانی شما در برنامه پیش‌بینی نشده است» اما سرانجام پس از هو کردنها و سوت کشیدنها و غریوهای تهدیدآمیز درباره «فراگرفتن دموکراسی» میکرفن به ناچار در اختیار اوسکین گذاشته شد. او گفت: «من فقط یك سؤال دارم. یوری ایوانویچ وظایف بسیاری به عهده دارد. او چگونه وقت پیدا خواهد کرد که به عنوان نماینده مردم در قوه‌مقننه انجام وظیفه کند؟»

هیچکس نمی‌توانست این نمایش گستاخانه را باور نماید. یك نفر فریاد زد «از پشت تریبون بیا پائین» دیگری گفت: «چه کسی از تو خواست سخن بگوئی، گمشو» و دیگری «زود برو پائین».

اما اوسکین نهراسید، دهانش را به میکرفن نزدیك‌تر کرد وبا فریادی بلندتر از آنهائی که در سالن فریاد می‌زدند گفت: «همه شما می‌گوئید یوری‌ایوانویچ اینچنین

1. Victor Oskin

مرد خوبی است. به نحوی حرف می‌زنید و عمل می کنید، مثل اینکه در کارخانه ما اصلاً مشکلی وجود ندارد. این مرد کارهای زیادی دارد، برخی از آنها را باید کنار بگذارد. در تمام این مدت آنها به ما می گفتند باید دو یا سه کاندیدا داشته باشیم و از میان آنها یکی را معرفی کنیم، ولی اکنون مانند سابق بار دیگر فقط یك کاندیدا داریم. آیا این گونه قرار است درباره دموکراسی صحبت کنیم؟ تنها با یك کاندیدا».

با اینکه برخی هو می کشیدند و ابراز ناخشنودی می کردند، اما اکثریت افراد سکوت کرده و به آرامی سر تکان می‌دادند، مانند اینکه سخنان اوسکین را تأئید می کنند. چیزی اتفاق افتاده بود، پیشرفت مهمی حاصل شده بود. اوسکین با صدا خود را روی صندلیش انداخت و دوستانش در اطراف با نگرانی به او چشم دوختند.

سپس مرد جوانتری تقاضا کرد به او فرصت سخن گفتن داده شود. گفت نامش کنستانتین یاسووسکی است و به نمایندگی از سوی کارگران یك کارخانه اشتراکی حرف می‌زند گفت: «کارخانه ما تمایل ندارد این مرد، یوری‌ایوانویچ، را تأئید کند.»

حالا دیگر یوری ایوانویچ، در صندلی خود در ردیف اول پیچ و تاب می‌خورد. یاسووسکی ادامه داد: «ما نمی‌دانیم برنامه این مرد چیست و چه کار خواهد کرد با چه چیز موافق و با چه چیز مخالف است، عقیده ما این است که به او فقط برای مدیریت کارخانه نیاز داریم.»

هو کشیدنها و ابراز ناخرسندیها همچون موجی به سوی یاکووسکی به حرکت درآمد و با فشار این موج عناد و مخالفت او مجبور شد در جای خود بنشیند. برای مدتی همهمه و بحث درمیان گروههائی از جمعیت ادامه یافت. جلسه به شکلی کاملاً مشخص از کنترل خارج شده بود. با اشاره‌ای از سوی یکی از دستیاران مدیر، رئیس جلسه میکرفن را به دست گرفت و گفت: «بسیار خوب، تصور می کنم باید رأی گیری را شروع کنیم.»

اما تا این هنگام تعداد فراوانی از رأی‌دهندگان متوجه شده بودندیك جای کار ایراد دارد. به نظر می‌رسید که اوضاع کنونی کاملاً شبیه گذشته است. این بار دیگر فریب نمی‌خوردند. آنها را نمی‌شد تحمیق کرد یا نادیده گرفت. البته هیچ کس تصویر روشنی در ذهن نداشت. مسلماً هیچ کاندیدای دیگری پیشنهاد نمی‌شد و طغیان و سرکشی نیز در کار نبود، اما لااقل این اعتقاد و این ابرام و پافشاری وجود داشت که ظاهر دموکراسی باید حفظ شود.

یك نفر از انتهای سالن فریاد کشید: «رأی گیری؟ در تمام طول زندگی بدون اینکه بفهمیم دستهای خود را بلند کرده‌ایم. بگذارید قبل از اینکه رأی بدهیم، این مرد بگوید کیست و چه کار خواهد کرد.»

اینچنین بود که سرانجام یوری ایوانویچ کیریلف مجبور شد، سخن بگوید. این درواقع اذعان و پذیرش روند دموکراتیك از سوی او بود. کیریلف گفت: با خرده گیری و انتقاد مخالفتی ندارد. گرچه نشستن و گوش دادن به آن زیاد هم خوشایند نیست. وی در سخنرانی طولانی خود که در خلال آن از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و حرفهای نامربوط می‌زد، هیچ اشاره‌ای به برنامه‌ای که ممکن بود داشته باشد، نکرد. تنها نظریه‌ای که برای ساماندهی در سطح ملی داشت، قصد تزلزل‌ناپذیر و راسخ او درمورد ساخت یك مرکز تفریحی برای کارگران کارخانه ابزارسازی پرولتاریای سرخ بود.

کف‌زدنهای پایان سخنرانی بیش از آن که نشانه‌ای از تائید باشد، نشان از حرکتی مؤدبانه داشت. بالاخره رئیس جلسه رأی گیری را به انجام رساند: سیصد و هشت رأی موافق، ده رأی مخالف و هفت رأی ممتنع. دستها به آرامی بالا می‌رفت. آراء بیش از آن که در تائید کیریلف باشد، حاکی از پذیرش او بود. از همه اینها گذشته، مگر آنان گزینه دیگری داشتند.

هیچ کس آماده سرکشی و طغیان نبود. چنین نظری هنوز، و یا حداقل در آنجا، وجودنداشت. هو کردنها و پافشاری برای سخن گفتن کاندیدا، خود نوعی

طغیان به شمار می‌آمد. کارگران در سکوت و اندوهگینانه و با احساس گناه تالار را ترك کردند. حالت آنها مانند این بود که دقیقاً نمی‌دانستند مجبور به انجام چه کاری شده بودند، ولی می‌دانستند که کارها درست انجام نشده است.

***

حزب کمونیست به نوبه خود قوانین انتخاباتی را برای انتخابات ۱۹۸۹ به نحوی تدوین کرد که براساس آن می‌توانست مطمئن باشد اکثریت کرسی‌ها را به دست خواهد آورد. بیش از هشتاد درصد از دو هزار و دویست و پنجاه نماینده اعضای حزب بودند که بیشتر آنها را دبیران محلی حزب، افسران نظامی و سایر سرسپردگان حزبی تشکیل می‌دادند. دلیل این امر بسیار ساده بود، برای هر گروه قابل تصوری در حوزه حزب از کومسومول گرفته تا اتحادیه جمع‌کنندگان تمبر کرسی‌هائی در نظر گرفته شده بود. تنها یك سوم از نمایندگان با شرکت در رقابت‌های آزاد انتخاب می‌شدند. در نواحی سنت‌گرا بویژه جمهوریهای آسیای مرکزی حضور کاندیدای منحصربه فرد نه یك استثنا که یك قاعده بود. در گفتگوئی که با ساخاروف داشتم، گفت: «این یك انتخابات دموکراتیك نبود لباس شبه دموکراسی به آن پوشانده شده بود. تنها نشانه‌های دموکراسی در نقاطی به چشم می‌خورد که سیستم به نحوی در آن مناطق نمی‌توانست به شکل کامل عمل کند.» در آن چند نقطه که انتخابات به زعم حزب نقص داشت، ولی در واقع رقابت آزاد برقرار بود کاندیداهای حزبی بدون استثناء شکست خوردند. اعضای کمیته مرکزی، آدمیرال‌ها، ژنرال‌ها و سرسپردگان حزب از هر صنف و رده از اینکه توده مردم با طرد آنها تحقیرشان می‌کردند بشدت سرخورده شدند.

این وضعیت در محله اکتبر نیز برقرار بود. رفیق کیریلف، یکی از نیم‌دوجین سرسپردگان حزبی بود که حتی نتوانست تعداد آرای لازم را برای حضور در مرحله نهائی کسب کند. رقابت نهائی بین یك مفسر تلویزیونی نه چندان

هوشمند، ولی مورد اقبال مردم و ایلیا زاسلاوسکی[1]، انجام شد. زاسلاوسکی یك مهندس نساج بود که کمتر از سی سال داشت، با چوب زیر بغل راه می‌رفت و چنان آرام و زیرلبی صحبت می کرد که سخنانش به دشواری شنیده می‌شد. او که در مبارزات انتخاباتی یك برنامه کلی را برای ساماندهی با تأکید روی حقوق معلولین ارائه داده بود بآسانی برنده شد.

هنگامی که کنگره نمایندگان خلق در ماه مه گشایش یافت، زاسلاوسکی یکی از آن چند نماینده جوان لیبرال بود که تنها به این علت که سرانجام رهبری رایافته بودند که فکر می کردند می توانند به او اعتماد کنند وارد دنیای سیاست شده بودند. زاسلاوسکی، آرکادی موراشف و سرگئی استانکویچ از مسکو، ملی گراها از جمهوری‌های بالتیك، ارمنستان و گرجستان و بالاخره هواداران حفظ محیط زیست از اوکراین، روسیه سفید و سیبری همگی انتخابات را سرآغازی برای فعالیت‌های خود تلقی کردند. مدت زمان قبل و بعد از انتخابات کنگره دورانی از سرخوشی و شعف بود. روزهائی بود که دموکرات‌های اصلاح‌طلب می اندیشیدند که اصلاح ساختار حزب نه فقط ممکن است، بلکه تنها راه برای انجام تغییرات می‌باشد. از لحاظ نظری احتمال یك اقدام ضد انقلابی واپس گرایانه بسیار بعید به نظر می‌رسید.

اولین اجلاس کنگره با اعمال و اقدامات حیرت‌انگیز بی‌پایانی همراه بود. در دقایق آغازین گشایش کنگره ساخاروف به سوی جایگاه سخنرانی رفت تا اولین نطق خود را ایراد کند. ساخاروف در آینده‌ای نه چندان دور پیشنهادات مشخصی را برای بوجود آوردن یك سیستم چند حزبی و یك «منشور قدرت» که به استقرار یك دموکراسی پابرجا می‌انجامید مطرح می کرد، ولی در این سخنرانی اولیه او نقطه نظراتی کلی را بیان نمود و چنین می‌نمود که سعی دارد مدلی از شکیبائی سیاسی و

1. Ilia Zaslavsky

صداقت را ارائه کند، اما اجلاس کنگره به سرعت پرتنش‌تر و حادتر شد. مانند این بود که سختی‌ها و پریشان حالی‌های هفتاد ساله نباید بیش از این معطل بماند. آنچه که از آن پس رخ داد، انفجاری از گفتمان بی‌پرده و افشاگری بود. یوری ولاسف، قهرمان پیشین وزنه‌برداری المپیك، با اظهار اینکه پلیس مخفی صاحب یك «امپراتوری پنهان» در اتحاد شوروی می‌باشد و هیچ گونه اصلاحاتی در آن سازمان صورت نگرفته است، «کا. گ. ب» را به شدت به باد انتقاد گرفت. آناتولی سوبچاك، استاد حقوق از لنینگراد، ژنرال‌ها و مقامات حزبی را به خاطر صدور و اجرای فرمان هجوم به تظاهرات مسالمت‌آمیز تفلیس در آوریل ۱۹۸۹ که به کشته شدن نوزده نفر منجر شده بود، مورد حمله قرار داد. یوری کاریاکین، پژوهشگر آثار داستایوسکی خواستار انتقال جسد مومیائی شده لنین از میدان سرخ و انجام «تدفین مناسب» برای آن شد. لیبرال‌ها در کنگره همچنین این نکته را روشن کردند که در صورت لزوم از گورباچف انتقاد و حتی مخالفت هم خواهند کرد. زمانی که موضوع انتخاب گورباچف توسط کنگره به عنوان رئیس قوه مقننه مطرح شد، نماینده‌ای گمنام و ژولیده پولیده از نواحی شمالی روسیه به نام آلکساندر اوبولنسکی[1] نیز خود را برای آن سمت نامزد کرد. او گفت: «مسأله برد و باخت مطرح نیست، آنچه مهم است ایجاد عرف و سنت رقابت و مخالفت سیاسی می‌باشد.»

آنچه که در راهروها و سرسراها در خلال تنفس‌های پی‌درپی رخ می‌داد تقریباً به همان اندازه سخنرانی‌های داخل جلسه پرشور و شگرف بود. در ابتدا خبرنگاران جوان روسی با بهت و حیرت همکاران غربی خود را می‌دیدند که به سوی قدرتمندترین مردان کشور می‌روند و با دوربین‌ها و ضبط صوت‌ها و دفترهای یادداشتشان آنها را به ستوه می‌آورند. در روزهای بعد، روس‌ها نیز این

1. Aleksandr Obolensky

شیوه کار را یاد گرفتند. اعضای پولیت بورو، رهبران نظامی و رؤسای «کا. گ. ب» برای اولین بار در طول خدمت خود در معرض سؤالات خجلت‌آوری قرار می‌گرفتند. برای چند دهه هیچ کس جرأت نمی‌کرد، حتی در باره وضع هوا از آنها سؤال کند چه رسد به این که از فرسایش حزب کمونیست حرف بزنند، ولی اکنون خبرنگاران آنها را تا دستشوئی‌ها و کنار میزهای تنقلات و آشامیدنی تعقیب می‌کردند و نظریاتشان را در باب موضوعات مختلف جویا می‌شدند و وادارشان می‌کردند که حساب پس دهند.

گورباچف، سریعاً در هنر کنترل کردن کارها متبحر شد. در زمان تنفس بعد از نهار کاملاً عمدی اما ظاهراً تصادفی بین گروه انبوه روزنامه‌نگاران ظاهر می‌شد، نظریات خود را بیان می‌کرد و ناپدید می‌گردید.

البته برنامه «ورمیا» هم هر آنچه را که او گفته بود به تفصیل پخش می‌کرد و به این ترتیب او علاوه بر نقش رئیس کل این فرصت را می‌یافت که در نقش مفسر نظریات سیاسی خود، ظاهر شود.

ساخاروف هم بنوبه خود با شکیبائی حسرت باری مصاحبه‌های طولانی را تحمل می‌کرد. او تا آن زمان دیگر آموخته بود که نور دوربین‌ها قسمتی از دموکراسی مدرن می‌باشد. همه و یا تقریباً همه حرف می‌زدند و حرف می‌زدند. روزهای متوالی به دنبال ویکتور چبریکوف بودم. او که مردی با صورت گره‌دار و ژست و قیافه یك امپراتور رومی بود تا سال ۱۹۸۸ ریاست «کا. گ. ب» را بعهده داشت. هنگامی که وارد سر سرا می‌شد تنها معدودی از نمایندگان جرأت داشتند به او نزدیك شوند. چبریکوف زیربازوی کسانی را که به او سلام می‌کردند، محکم می‌گرفت و برای صحبت کردن به گوشه خلوتی می‌برد. او هیچگاه در جائی که سایر نمایندگان و یا خارجی‌ها می‌توانستند سخنانش را بشنوند صحبت نمی‌کرد. همچنان به دنبال حرف زدن با چبریکوف بودم. در ابتدا مانند اینکه توده‌ای از حشرات را از دور سر خود دور می‌کند، سعی می‌کرد مرا از سر راه خویش کنار

بزند. وقتی پافشاری می کردم، می گفت: «فردا گفتگو خواهیم کرد» یا «بعد از تنفس بعدی جلسه». بالاخره در پایان اجلاس، هنگامی که با سماجت من روبرو شد، گفت: «آقای رمنیك، مصاحبه‌ای در کار نخواهد بود.» عجیب بود!! من هیچگاه نامم را به او نگفته بودم.

در سراسر کشور هیچکس نمی‌توانست هنگامی که جریان جلسات کنگره نمایندگان خلق از تلویزیون پخش می‌شد، چشم خود را از آن بردارد. هیچ روزنامه، هیچ فیلم، هیچ کتاب و هیچ نمایشنامه‌ای تا آن هنگام چنین تأثیر سیاسی فوری روی مردم اتحاد شوروی نداشت. جلسات کنگره به مدت دو هفته به صورت زنده از تلویزیون پخش شد و طبق گزارش‌ها در خلال این مدت در کارخانه‌ها و مزارع اشتراکی تقریباً کاری انجام نشده بود. همه افراد به دور دستگاههای تلویزیون و یا رادیوهای ترانزیستوری جمع می‌شدند. مردم نمی‌توانستند آنچه را که می‌شنیدند بسادگی باور کنند. گرچه نمایندگان اصلاح طلب در اقلیت محض بودند ـ سیصد یا چهارصدنفر از مجموع دو هزارو دویست و پنجاه نماینده ـ ولی آنها برای در اختیار گرفتن میکرفن زیرکی خاصی داشتند وگورباچف، معمولاً مشتاق بود تا سخنان آنها شنیده شود. گورباچف در اداره جلسات کنگره همان شتاب و تزویرهای سام ریبورن[1] رئیس مجلس نمایندگان آمریکا را به کار می‌گرفت. هنگامی که سخنرانان در پشت خاکریز برداشت رسمی پروسترویکا پناه می‌گرفتند و مطالبی را مطرح می‌کردند، گورباچف ناشکیبا می‌نمود و سخنران بعدی را فرا می‌خواند. مشخص‌ترین مورد زمانی بود که ساخاروف، طی سخنانی خواست که حزب از قبضه کردن قدرت دست بردارد و به دنبال آن انتقاداتی به عمل آورد که بیرون از حد تحمل گورباچف بود. در این هنگام وی تمام ظواهر دموکراسی را کنار گذاشت، میکرفن را قطع کرد و از

1. Sam Rayburn

ساخاروف خواست به صندلی خود باز گردد.

اصلاح طلبان با احساسی از پیروزی و عملی شدن خواسته‌هایشان خود را در موضع برتری می‌دیدند. در همین دوران که اجلاس کنگره ادامه داشت به دستور رهبریت چین، صدها تن از کسانی که در تظاهرات مسالمت‌آمیز میدان «تیان‌آن‌من» پکن شرکت کرده بودند، قتل عام شدند. اینك برای نخستین بار احساس می شد که رهبریت شوروی قصاب‌هائی از آن دست نیستند. در یکی از همان روزها که با ویتالی کروتچین، سردبیر آب‌زیرکاه او گونیوك پیاده به طرف دروازه‌های کرملین می‌رفتیم، برایم تعریف کرد که چگونه سنت‌گراها در آستانه متلاشی شدن قرار گرفته‌اند و اینکه تمام کشور طی دو هفته اخیر به کلی عوض شده است. او گفت: «مردم در این کشور همواره از قدرت در هراس بوده‌اند، اما اکنون به نظر می‌رسد که قدرتمندان از مردم می‌ترسند» با خاتمه اجلاس، دیگر مشخص کردن سنت‌گراها واقعاً غیرممکن شده بود. آنها بالاخره از آن همه انتقادات و چالش‌ها خسته و نگران شده بودند، رفتاری آزادمنشانه در استفاده از آنچه که به آنان اختصاص یافته بود داشتند. از ورودی‌ها و خروجی‌های حفاظت شده، کمتر رفت و آمد می کردند و به ندرت دیده می‌شد که بلافاصله پس از پایان جلسات به سوی لیموزین‌هائی که انتظارشان را می کشید، بروند.

اما با تمام سرخوشی‌های ناشی از انتخابات و عقده‌گشائی‌ها در جلسات کنگره، هیچ کس نمی‌توانست بداند کار به کجا خواهد انجامید. دوران زمامداری گورباچف از آغاز تا پایان، دورانی از سرهم‌بندی کردن‌ها و چاره‌جوئی‌های موقت همراه با موقعیت‌های کسل کننده و ملال‌آور بود. تا آن هنگام سیاست کشور به شکلی پنهان از دید مردم ادامه داشت. سیاست مسأله‌ای مربوط به کرملین بود و تمام جلسات پولیت‌بورو و کمیته مرکزی در پشت درهای بسته برگزار می‌شد. فاصله بین حکومت و مردم غیرقابل عبور بود. حتی تظاهرات بزرگ خیابانی در ایروان و جمهوری‌های بالتیك در روزنامه‌های حزبی تقریباً بازتابی نداشت. اما

اکنون تمامی مردم ناظر رنج‌ها و دلهره‌های متراکم هفتاد ساله بودند که به طور زنده از تلویزیون پخش می‌شد آنها با نظریات و شخصیت‌های نه تنها رهبران کشور، بلکه افرادی چون ساخاروف، زاسلاوسکی و آفاناسیف آشنا می‌شدند. می‌دیدند که بانوئی لاغر اندام از استونی، «مارجولا یوریستان»[1]، اقتدار گورباچف را به چالش می‌طلبد و این خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. می‌دیدند که یك راننده تاکسی به نام لئونیدسوخوف به جایگاه سخنرانی می‌رود و با بیانی نه چندان شیوا و رسا گورباچف را متهم می‌کند که مانند «ناپلئون» به دنبال هوس‌های «ژوزفین» خویش، همسرش رئیسه می‌باشد. نماینده دیگری از گورباچف می‌خواهد که در باره داچای گران قیمتش در سواحل کریمه توضیح دهد. تا این هنگام قدرت کرملین با توان کامل، مبهم و پیچیده، ادامه یافته بود. کنگره به تمام این‌ها در یك نمایش چشمگیر تلویزیونی دو هفته‌ای پایان داد. کنگره به چیزی تازه، انقلابی از پائین اشاره داشت. اما این انقلاب چه شکلی می‌توانست داشته باشد؟ چه زمانی رخ می‌داد؟ و چه کسی آن را رهبری می‌کرد؟

***

کمی بیش از یك ماه پس از پایان اجلاس کنگره و زمانی که رخوت و سستی فصل تابستان، مسکو را فرا گرفته بود با بروز اعتصاباتی در معادن، پروسترویکا از کنترل خارج شد. شروع اعتصاب‌ها از معادن ذغال سیبری بود و سپس در تمامی معادن سراسر کشور، از اوکراین تا ورکوتا و جزیره ساخالین گسترش یافت. بعد از ژوئیه ۱۹۸۹ دیگر کرملین دوباره نتوانست اطمینان یابد که بر حوادث و اتفاقات سلطه دارد. پس از ژوئیه ۱۹۸۹ تصور یك «انقلاب از بالا» که با هدایت گورباچف و بتدریج باید انجام می‌شد یکسره از میان رفت.

«انقلاب از پائین» هنگامی آغاز شد که گروهی از معدنچیان معدن ذغال

1. Marju Lauristan

«شوویکوو»[1] در شهر سیبریائی مژدورچنسك[2]، به رهبری یکی از سر کارگران به نام والری کوکورین از کار دست کشیدند. بهانه اصلی این اعتصاب نداشتن صابون بود. کارگران همچنین از تجهیزات ابتدائی و رقت‌انگیز کار، وضعیت فلاکت بار محیط کار، حقوق اندك، غذای ناکافی و مزایائی که اصلاً وجود خارجی نداشت، خشمگین و ناراحت بودند. اما آنچه که آنها را بیش از هر چیز دیگری آزرده می‌کرد، این بود که وقتی از کار به خانه باز می‌گشتند به علت نداشتن صابون نمی‌توانستند ذرات ذغال را که در تمام سطوح و زوایای بدنشان نفوذ کرده بود از خود بزدایند.

در تمام حوزه معدنی کوزباس[3] در سیبری-مژدورچنسك، پروکوپیوسك[4]، نووو کوزنتسك[5] و کمرو و[6]-معدنچیان سالها بود که بین خودشان نق می‌زدند و غرولند می‌کردند. آنها هرگز جرأت نکرده بودند، خارج از حلقه کوچکی از دوستان و بستگان شکوه و شکایت خود را مطرح کنند. فقر آنان-مانند فُقر کشتیاران در ترکمنستان و یا کارگران کارخانجات فولاد در ماگنیتوگورسك-ساده و عادی می‌نمود. اما دوازده ساعت پس از آغاز اعتصاب در مژدورچنسك تمام، و یا تقریباً تمام معادن در کوزباس دست به اعتصاب زدند. ایلیا اوستنین[7]، یکی از کارگران معدن سوِروُو[8] گفت: «نمی‌توانید تصور کنید چگونه تمام این وقایع بدون آمادگی قبلی و کاملاً بی‌مقدمه اتفاق افتاد. با اینکه شروع آن از هیچ و پوچ بود ولی به سرعت تبدیل به حادثه‌ای بسیار بزرگ شد» بزودی اعتصاب‌ها به ورکوتا در منتهی الیه ناحیه

1. Shovikovo
2. Mezhdure chensk
3. Kuzbass
4. Prokopievsk
5. Novokuznesk
6. Kemerovo
7. Ilya Ostanin
8. Severovo

شمال، حوزه دن در اوکراین، کاراگاندا در شمال قزاقستان و جزیره ساخالین در خاور دور، کشیده شد. گورباچف در حالی که درهم شکسته و خسته به نظر می‌رسید، اما تفوق و سلطه کاملی را از خود نشان می‌داد در تلویزیون ظاهر شد. چاره‌ای نداشت جز اینکه بکوشد اعتصاب‌ها را حاصل سیاست‌های خود بداند. او آن را به عنوان نشانه تجلی سالم یك دموکراسی کاملا نوپا توصیف نمود و سپس آرزو کرد، قبل از آنکه نظریات مشابهی به مخیله کارگران راه‌آهن، مزارع اشتراکی و حفاران چاههای نفت راه یابد، کارگران معادن به اعتصاب خود پایان دهند. او نمی‌توانست ملتی را که تمامی آن سر به شورش و طغیان برداشته باشند، کنترل کند. حتی سنت گراها و محافظه‌کاران در کادر رهبری نمی‌توانستند معدنچیان را نادیده بگیرند. معدنچیان این توانائی را داشتند که صنایع سنگین را به تعطیلی بکشانند و کرملین را به اندیشه پیرامون آنچه که می‌توانست به معنای یك زمستان سرد و طولانی باشد، وادار کنند.

پس از یك پرواز پنج ساعته و نیم ساعت رانندگی در منطقه سیبری در شهر کمرووو، اولین برداشت اجمالی خود را از سرکشی طبقه کارگر به دست آوردم. در ارمنستان صدها هزار تن و در لیتوانی، استونی و لتونی هم تقریباً همین تعداد تظاهرکنندگان را در خیابان‌ها دیده بودم. اما آن تظاهرات هیچگاه اینچنین پرشور نبود. هیچ چیز اینچنین تلاشی حکومت کارگران و تغییر عقیده بخش عظیمی از مردم را تصویر نمی‌کرد.

زیر آفتاب گرم بعدازظهر، دهها هزار تن از معدنچیان که لباس کار بر تن داشتند در میدان اصلی شهر کمرووو، در برابر مقر دولت محلی و حزب کمونیست روی زمین نشسته بودند، پارچه نوشته‌هائی با شعار «به پاخیزید و خشم خود را نشان دهید» و «کوباس یك مستعمره نیست» در دست داشتند. هنگامی که یکی از مقامات محلی حزب میکرفن را به دست گرفت و طی سخنانی گفت که اعتصاب آنها به سالخوردگان و بچه‌های مدرسه صدمه می‌زند جمعیت با هو و جنجال سخنران را بدرقه کردند. نشریات محلی حزب اعتصاب‌ها را تقبیح کردند، ولی یك

مجری تلویزیون محلی، ویکتور کولپاکوف، ساعت هشت هر شب در برنامه «روز به روز» گزارش‌های موثق و آگاه‌کننده‌ای را پیرامون اعتصاب‌ها در گوشه و کنار کشور ارائه می‌نمود.

معدنچیان سیبری یك احساس غریزی از قدرت رسانه‌ها و استعاراتی که می‌توانست مخصوصاً توسط تلویزیون به نمایش گذاشته شود، داشتند. به همین دلیل با اینکه در حال کار نبودند، لباس‌های کار خود را پوشیده، سر و صورت خود را با گرد ذغال آلوده کرده و در حالی که کلاه ایمنی بر سر و چکمه‌های زمخت در پا داشتند به میتینگ‌ها می‌آمدند. در شامگاه با روشن کردن چراغ‌های بالای کلاه‌های ایمنی صحنه‌ای بسیار تماشائی به وجود آوردند. مانند آن بود که دهها هزار کرم شب تاب بزرگ به میدان هجوم آورده بودند و با شوریدگی و جنون به این سو و آن سو می‌رفتند. سخنرانان در زیر پای بزرگترین مجسمه لنین در شهر به ایراد سخن می‌پرداختند؛ طعنه‌ای که از چشم هیچ کس پوشیده نماند.

در آغاز تنها چند کمیته اعتصاب خواستار نوعی اتحادیه همبستگی شدند. خواسته‌های اولیه اقتصادی بودند: صابون و مواد شوینده بیشتر، خمیر دندان، سوسیس، کفش، لباس‌زیر، شکر، چای و نان بیشتر و مرخصی‌ها و ساعات کار هفتگی معمولی. هیچ اشاره‌ای به گورباچف در کار نبود. او برای معدنچیان هنوز چهره‌ای از همبستگی و استحکام و امکاناتی درخشان را مجسم می‌کرد. تقریباً تمامی افراد دقت داشتند که از او ستایش کنند یا حداقل حدی از احترام را به او نشان دهند. یکی از سخنرانان پیوتر کونگروف[1]، عضو کمیته اعتصاب در پروکوپیوسك گفت: با اینکه در شهرهای معدنی شرایط زیست محیطی و سطح زندگی همچنان مایه نومیدی و سرخوردگی باقی مانده است، ولی مردم گورباچف را سرزنش نمی‌کنند. می‌دانند می‌توانند به خاطر گورباچف اعتصاب کنند، اما از طرف دیگر

1. Pyotr Kongurov

منتظر می‌مانند: «ولی این انتظار نمی‌تواند همیشگی باشد.»

در اتحاد شوروی، قبلاً هم اعتصاب‌هائی رخ داده بود: رانندگان تاکسی در شهر چخوف یا خلبان‌هائی که تا بهبود استانداردهای ایمنی پرواز از کار خود داری کردند، اما نمادگرائی اعتصاب معدنچیان فوق‌العاده بود. معدنچیان طلایه‌داری پرولتاریا را مجسم می‌کردند و دژ مستحکم بلشویزم در روزهای گذشته بودند نگاهی به این جمعیت عظیم در میدان لنین به مانند دیدن پوستری بود که زمانی «توده‌ها» نامیده شده بود و اکنون «توده‌ها» از کار دست می‌کشیدند و اعلام می‌کردند که سوسیالیزم هیچ چیز به آنها نداده است: حتی یك قالب صابون.

***

بزودی اخباری از مسکو به سیبری رسید که وزارت ذغال سنگ آماده است تا تدارکات بیشتر، حقوق بالاتر و سایر امتیازات را تعهد نماید. معدنچیان در میتینگ بزرگی در میدان اصلی شهر کمروو گردآمدند تا جزئیات بیشتری را پیرامون این مواعید بشنوند و به ادامه یا خاتمه اعتصاب رأی دهند. فرستادگانی از مسکو طی سخنانی قول دادند که بزودی با هواپیما محموله‌های صابون، گوشت، پیه‌خوك، روغن آشپزی، شوینده‌ها وسایر مواد مورد نیاز به منطقه فرستاده خواهد شد. حقوق‌ها اضافه شده و مرخصی‌ها طولانی‌تر می‌شود. بیشتر معدنچیان از سرآسودگی نفسی کشیدند. حداقل تا این زمان آنان تا حدودی به خواسته‌های خود رسیده و از تهور و بی‌باکی خویش نتیجه‌ای هر چند محدود گرفته بودند و آمادگی آن را داشتند به کار خود باز گردند. آماده بودند که مسکو را باور کنند. البته معدودی از معدنچیان اعتقاد داشتند که مسکو بازهم به همان «ترفندهای کهنه» دست خواهد زد، اما هنگامی که زمان رأی دادن فرارسید تقریباً همگی به خاتمه اعتصاب رأی دادند. دهها هزار دست به نشانه پذیرفتن پیشنهادات مسکو به آسمان رفت.

آن شب کارگران برای اولین شیفت کاری خود به معادن یا گینووسکو وارد شدند. به نظر می‌آمد خوشحالند که برای کار باز گشته‌اند، اما مانند اینکه در تصمیم

خویش برای بازگشت بازنده بوده و احساس تقصیر می کنند، بسیار احتیاط آمیز رفتار می کردند. یك کارگر حفار به نام لئونید کالنیکوف، گفت: «سی سال است که زیر زمین در این معادن کار می کنم، اگر مسکو بخواهد عهدشکنی کند بدون کوچکترین تردیدی مجدداً دست از کار خواهم کشید. زمانی کمونیسم بزرگترین رؤیای ما بود و به آن اعتقاد داشتم، اما اکنون تنها قدرت اعتصاب خود را باور دارم. در این گونه کارها تجربه زیادی نداریم، اما آماده یادگیری هستیم» کوستیادیاگین که هفت سال در معادن نزدیك کمروو کار کرده بود، گفت: با توافق‌نامه سی وپنج ماده‌ای که بین کرملین و کمیته‌های اعتصاب به انجام رسید «یك پیروزی کوچك به دست آوردیم. باید صبر کنیم و ببینیم آیا آنها به تعهدات خود عمل خواهند کرد یا خیر».

آن شب معدنچیان خیلی کار نکردند، بیشتر وقت را در اطراف دفاتر و داخل تونل‌ها به گفتگو پیرامون آنچه که در روزهای قبل گذشته بود، سپری کردند.

دهکده‌های نزدیك معادن یاگیونووسکو، حتی در هوای خوب تابستانی کاملاً دلگیر و غم‌افزا بودند، بسیار غم‌انگیزتر از مناطقی که در ویرجینیای غربی یا شمال انگلستان دیده بودم. معدنچیان و خانواده‌های آنان در خانه‌های کوچك چوبی یا ساختمانهای دو و سه طبقه‌ای که حالت خوابگاههای عمومی را داشتند، زندگی می کردند. تراکم جمعیت در محل‌های مسکونی به حدی بود که تمیز نگهداشتن آن تقریباً امکان نداشت. هیچ کس زباله‌ها را بیرون نمی‌برد. در هیچکدام از ساختمان‌ها و خانه‌ها آب گرم وجود نداشت و لوله کشی آب سرد هم بسیار نادر بود. ساکنین در هوای سرد زمستانی که برودت هوا به چهل درجه سانتیگراد زیر صفر می‌رسید برای قضای حاجت باید از توالت‌های خارج ساختمان استفاده می کردند. مردها ضمن درددل می گفتند که آنها و همسرانشان از هم اتاقی در اتاقی که بچه‌ها خوابیده و یا تظاهر به خوابیدن می کنند، شرمسار هستند. آنان مدت‌ها بود توانائی خرید هیچ نوع وسیله جلوگیری از بارداری را نداشتند. بانوی پیری گفت:

«پرمشغله‌ترین فرد در خارج از معدن مردی است که به سقط جنین زن‌ها کمك می کند» بچه‌های دهکده‌ها اسباب‌بازی نداشتند، تمام روز را در کوچه‌ها پرسه می‌زدند و باچوب و سنگ بازی می کردند، کثیف بودند و دندانهایشان زرد شده بود. دندانهای والدینشان نیز اغلب پوسیده و سیاه بود. برخی از آنان که وضع بهتری داشتند، دندانهایشان را با طلا یا نقره ارزان قیمت روکش کرده بودند. تمام آنها پیرتر از سنشان به نظر می‌رسیدند. معدنچیانی که در پنجاه سالگی باز نشسته می‌شدند از پانزده سالگی در تونل‌ها و نقبهای معادن روی زمین می‌خزیدند و بیل می‌زدند. در نتیجه کار زیاد دستهایشان متورم و زمخت شده بود. چشمانی بی‌حالت داشتند که دچار آب ریزش بود و همه چیز را تار می‌دیدند. این مردم گروهی انسان‌های فلك زده بودند که با تیرهروزی زندگی می کردند. در نزدیك معدنی، کودك ده ساله‌ای را دیدم که از خانه گریخته بود و گدائی می کرد. برای روغن، کره، ودکا، گوشت، ماکارونی و چربی خوك کوپن‌های سهمیه‌بندی به کارگران داده می‌شد. البته کوپن را همه داشتند، اما کالای مربوط به آن اغلب نایاب بود. در بقالی اصلی نزدیك معادن یاگیونووسکو چیزی جز کنسرو گوجه‌فرنگی، بلغور و کلم گندیده وجود نداشت. مردم گرسنه نبودند، ولی به اندازه کافی هم نمی‌خوردند،بسیاری از آنها به من گفتند؛ خوراك اصلیشان نان و ماکارونی است، شاید ماهی، دو وعده سوسیس می‌خوردند یك روز صبح با تاکسی در اطراف دهکده گشت می‌زدم، راننده یکباره کنترل اتومبیل را به شکلی دیوانه‌وار از دست داد به چپ و راست رفت و نزدیك بود به درختی برخورد کند. با زحمت زیاد ماشین را کنار جاده نگه‌داشت،می دانست، گیج و منگ شده است. عذرخواهی کرد و گفت: «مدتهاست غذای کافی نخورده‌ام».

داروخانه‌ها کاملاً خالی بودند و چیزی جز چند بطری محتوی زالو و شیشه‌های آسپیرین در آنها یافت نمی‌شد پیرزنی به نام ایرینا شاتوخینا، که بیش از بیست سال به عنوان متخصص دستگاههای تهویه در زیرزمین کار کرده بود، گفت:

یکی از دوستانش دچار سکته خفیفی شد، نتوانست داروی مورد نیاز را به دست آورد و به همین علت اکنون «یك زندگی گیاهی دارد».

معدنچیان در زندگی هیچ تفریحی نداشتند. ندیدم که تفریح دیگری غیر از حرف زدن با یکدیگر یا خانواده‌هایشان داشته باشند. تنها تفریحی که می توانستند داشته باشند باعث قتلشان می شد. معدنچیان بازنشسته هر روز صبح در برابر کامیونی که ودکا توزیع می کرد صف می‌بستند و چند ثانیه پس از آن که سهمیه خود را دریافت می کردند، محتوی آن را با یك نفس سر می کشیدند. وقتی که نمی‌توانستند مشروب اصلی را به دست آورند با هر چیزی که دم دستشان بود مشروب تقلبی می‌ساختند که خود مصرف کننده آن بودند مرد مستی را دیدم که گوشه خیابان افتاده و از آب کثیفی که در گودالی جمع شده بود می آشامید.

هوا در همه جا با گاز غلیظی آغشته بود و لایه‌ای از غبار خاکستری برگ درختان اطراف معادن را می‌پوشاند. در کمروو، کارگران شهرداری برای خلاص شدن از جمع آوری لاشه‌های سگهای ولگرد آنها را درون آبگیری که در آن منطقه بود می‌انداختند. آب آن آبگیر چنان با فضولات سمّی آغشته بود که پس از چند روز حتی استخوانهای حیوان بیچاره از بین می‌رفت.

چنین وانمود می‌شد که معادن، هر کدام یك دفتر یا اداره هستند. ساختمان آجری یکنواختی منظره بالابرها و حفره‌های باز را از نظر می‌پوشاند. در این ساختمانها اطاقکهای مهندسان و مدیران و همچنین رختکن‌ها و دوشهای کارگران قرار داشت. از درون همین ساختمان کارگران به محل کار خود و یا در واقع به سوی جهنم سرازیر می‌شدند.

در یك بعدازظهر، از چند مردی که در محوطه خارج از دفتر مرکزی معادن یا گیونووسکو پرسه می‌زدند سراغ مدیر معدن را گرفتم. گفتم قصد دارم اجازه بگیرم دیداری از تونل‌های زیرزمینی ذغال داشته باشم.

یکی از آنها گفت: «چرا می‌خواهی وقت مدیر را بگیری؟ یك مشت

مزخرف تحویلت خواهد داد و روانه‌ات خواهد کرد، با ما بیا».

معدنچیان مرا با خود به داخل رختکن بردند، یك دست کامل لباس کار به من دادند و من در حالی که تنها لباسهای زیر خود را به تن داشتم، آن را پوشیدم. پوشیدن چنین لباسی برای من که اول بار آن را می‌پوشیدم آسان نبود، ولی آنها بدون آنکه منتی بر من بگذارند یا مسخره‌ام کنند، نشانم دادند چگونه ابتدا بانداژ سفیدی را به دور ساق پایم بپیچم و سپس چکمه‌های سیاه لاستیکی را بپوشم. لباس کار معدنچیان با آنکه از پارچه ضخیم و محکم و مقاوم در برابر آتش تهیه شده بود به شکل شگفت انگیزی سبك بود. یك جفت دستکش لاستیکی ضخیم که دستها در آن عرق می کردند، یك کلاه ایمنی پلاستیکی، یك چراغ قوه اضافی و کپسول کوچکی محتوی اکسیژن برای موارد ضروری، لباس کار را تکمیل می کرد. معدنچیان به راحتی و به سرعت لباس خود را بر تن کردند. آنها از آغاز نوجوانی تمام ساعات کار خود را در این لباس و زیرزمین سپری کرده بودند.

با سر و صدا از چند پله پائین رفته و به طرف آسانسورهای معدن شماره ۶ رهسپار شدیم. در آهنی آسانسور با صدا بسته شد. درون آسانسور سی نفر از معدنچیان با لباسهای سراسری چرب و روغنی شانه به شانه هم ایستاده بودند. سفر به اعماق زمین سیبری را آغاز کردیم. مسافتی حدود یك چهارم مایل را باید می‌پیمودیم. معدنچیان ابتدا به چکمه‌هایشان و سپس به فرورفتگیهای سقف آسانسور خیره شدند. بدخلق و خواب آلوده بودند. پایشان را روی کف آسانسور می کشیدند. دائم وول می‌خوردند مدتی طول کشید تا به جائی که ذغال‌سنگ وجود داشت، رسیدیم. اشعه چراغ بالای کلاه ایمنی معدنچیان در تاریکی به این طرف و آن طرف می تابید. کسی حرف نمی‌زد، فقط صدای سرفه و چند خمیازه طولانی شنیده می‌شد. آسانسور همچنان پائین و پائین تر می‌رفت، گوشهایم درد گرفت و سپس به صدا افتاد. بدنه آهنی آسانسور به دیواره‌های تونل کشیده می‌شد. سرانجام آسانسور توقف کرد و در آن به طرف یك پیچ‌راهه، راهروهای

تاریك سنگی باز شد. هوای سردی که از دستگاههای تهویه خارج می‌شد به صورتم خورد. از هنگام ورود به سیبری این تازه‌ترین هوائی بود که استنشاق می‌کردم. لئونید کالنیکوف گفت: «برخی اوقات هوای شهر به اندازه‌ای بدبو و متعفن است که هوا در این عمق زمین، بهتر از هوای آن بالا است» صورت کالنیکوف، قبل از اینکه کار روزانه شروع شود، سیاه شده بود و تصور می‌کنم صورت من هم مانند او بود. همانطور که یك تونل طولانی را می‌پیمودیم کالنیکوف گفت: شصت سال دارد و مجبور است همچنان کار کند، چون با مستمری بازنشستگی خانواده‌اش اداره نمی‌شود. برای او راه دیگری نبود و هیچ تصور بیهوده‌ای نداشت. بدون هیچ دلسوزی، گفت: «احتمالاً یکی از این روزها در همین جا خواهم مرد» چهل سال قبل او مردی جوان با بدنی عضلانی بود که با حفاری در بین تخته سنگ‌ها و کار گذاشتن شمعها و ستونهای فلزی در ساخت این تونل همکاری کرده بود. گفت: «اکنون تقریباً تمام ذغال سنگ این تونل استخراج شده است. شاید چندصباحی دیگر بتوان در آن کار کرد، ولی به هرحال در آستانه متروکه شدن می‌باشد. اشتیاق چندانی ندارم که برای استخراج آخرین کلوخه ذغال در این جا باشم، ولی چاره دیگری هم ندارم.»

چون در خلال اعتصاب، معدن به حال خود رها شده بود پیچ‌راهه‌ها، تونلها و ناودانها پر از آب شده و این امر راه‌رفتن در معدن را دشوارتر می‌کرد. همان طور که در آبی به عمق یك پا سکندری می‌خوردیم به طرف چاه اصلی معدن پیش می‌رفتیم. گل و لای زیرپای ما مانند لجنهای کف یك آبگیر بود. پس از چند دقیقه چکمه‌هایم از خرده ذغال سنگ پر شد. لبه‌های تیز خرده ذغالها قوزك پاهایم را خراشید و کف پایم تاول زد. هیچکدام از معدنچیان در این باره حرفی نزدند. در طول راه از مقابل مردهای پنجاه شصت ساله‌ای عبور کردیم که در شکافها و رخنه‌هائی به ارتفاع دو پا خزیده بودند. آنها که به پشت دراز کشیده و یا در حالتهائی کج و معوج قرار داشتند و مشغول تراشیدن ذغال از دیواره سطح معدن و یا تعمیر

قسمتی از ساختار نگهدارنده‌ها بودند. هر گاه دهانشان را باز می کردند مقداری غبار ذغال از بالای سرشان به درون آن می‌ریخت و چاره‌ای جز فرو بردن آن نداشتند. پس از یك ساعت کار در چنین حالتی صورتشان کاملاً سیاه می‌شد و در آن فضای نیمه تاریك تنها نور چراغ بالای کلاه ایمنی آنان، چشمان و دندانهایشان دیده می‌شد. در گوشه‌ای چشمم به سه تن از معدنچیان افتاد که بدون حرکت دراز کشیده و حرف نمی‌زدند ظاهراً ده دقیقه تنفس بین ساعات کار را می گذراندند.

پس از یك پیاده روی طولانی به یك واگن کوچك بدون سقف که روی ریل حرکت می کرد رسیدیم با واگن مزبور که با صدای وحشتناکی حرکت می کرد مسافتی حدود چهار مایل دیگر را در داخل تونل معدن پیمودیم. یکی از کارگران در حالی که خود را روی نیمکت واگن می انداخت، گفت: «این آخرین فرصت استراحت در طول روز است» و شروع به چرت زدن کرد. تمام مدتی که خواب بود، خرناس می کشید. هنگامی که ترمزچی واگن با متوقف کردن آن به رؤیای او خاتمه داد با یك تکان از جا جست.

هر گاه کار آغاز می‌شد دیگر استراحتی نمی توانست در کار باشد. تنها بروز یك حادثه سهمگین، انفجار یا ریزش، کار را متوقف می کرد و کارگران فرصت استراحت پیدا می کردند. معدنچیان تمام مدت را با بیم و تشویش از وقوع حادثه‌ای زندگی می کردند. در هر معدن هر سال چندتن از معدنچیان به علت بروز حوادثی «کوچك» جان می‌سپردند. حوادثی که هیچگاه در اخبار ذکری از آن نمی‌شد. آخرین انفجار در این معدن در ماه نوامبر رخ داده بود. ولادیمیر کاپونیوك، کسی که بیست و چهار سال را «زیرزمین» گذرانده بود، گفت صدای خفه عجیب آن را به خاطر می آورد: «صدای خفیفی که به بی صدائی نزدیك‌تر بود، اما دقیقاً می‌دانستید چه چیزی اتفاق افتاده است» فردی یك مورد از مقررات ایمنی را رعایت نکرده بود. گاز متان شعله‌ور شد و در پایان ماجرا چهار تن از معدنچیان جان باختند. کاپونیوك گفت: «همواره با چنین حوادثی مواجه هستیم، هر ساله حداقل

دو نفــر را از دست می‌دهیم. خـــارج از تونل اصلی دو پوســتــر بزرگ به چشم می‌خورد: «گرامی باد بیست و هفتمین کنگره حزب» و «به تلاش سخت شما نیاز داریم، ولی بیشتر از آن نیازمندیم که زنده باشید».

یکی از راهنمایان والنتینا آلیسوتا، عضو کمیته حزبی معدن بود. همچنان که به شکایات طولانی کارگران گوش می‌کردم و یادداشت برمی‌داشتم مرا تماشا می‌کرد. اوضاع وحشتناك كار، مخاطرات مداوم، بیزاری از زندگی بی‌هدف و... آلیسوتا، صرف‌نظر از آنکه عضو کمیته حزبی باشد یا نباشد، از شنیدن این گونه شکایات شرمسار به نظر می‌رسید. در یك مورد چشمانش از اشک پر شد و گفت: «مثل خوك زندگی می‌کنیم. متأسفم که این را می‌گویم، ولی واقعیت است. این معدن یك قرن از زمان کنونی عقب است. وقتی به خانه می‌رویم نمی‌توانیم روی بودن برق حساب کنیم. آب قطع می‌شود، طرفدار سرمایه‌داری نیستم، اما بدیهی است که این سیستم هیچ کاری برای ما نکرده است» تمام معدنچیان گوش می‌کردند و سر تکان می‌دادند. در آن هوای نمور و نمناك اظهارات آلیسوتا بازتابی نداشت. تاکنون، همان طور که به من گفته شده بود، تصور می‌کردم اعتصاب معدنچیان سیاسی نبوده است. کسی چیزی نمی‌گفت. در سکوت روی زانوان خود به سوی تونل دیگری خزیدیم. باد دستگاههای تهویه به دیوار مقابل می‌خورد و صفیر آن به گوش می‌رسید.

بعدازظهر آن روز در همان حال که گروههای بیشتری از معدنچیان در تلاش بودند آب و لجن تونلها را تخلیه کنند، کمیته اعتصاب معدن یا گیونووسکو در همان اطاقك چوبی که دفتر کمیته حزب کمونیست بود، تشکیل جلسه داد. در سراسر کشور کمیته‌های اعتصاب کانون قدرت سیاسی در معادن شدند. کمیته‌های حزبی و اتحادیه‌های رسمی محکوم به شکست بودند. شش مرد به اتفاق والنتینا آلیسوتا در زیر نگاه لنین که از پرتره آویخته بر دیوار بر آنها می‌نگریست در اطراف میز نشستند. روی پوستر نصب شده بر دیوار مقابل این

عبارت به چشم می‌خورد: «حزب اندیشه، افتخار و وجدان عصر ما است».

همگی نگران بودند، آنها این نکته را می‌دانستند که تمام اتحاد شوروی و تمامی جهان از آنچه که در معادن سیبری، اوکراین و غیر آن گذشته بود آگاه بودند، ولی کمیته اعتصاب هیچ تصوری از اقدام بعدی خود نداشت. در سخنان آنها نه تنها نشانه‌ای از خوشحالی ناشی از پیروزی دیده نمی‌شد، بلکه بدگمان بودند به آنان نارو زده شود و می‌اندیشیدند اگر اعتصابات بیشتری به راه اندازند با مشکلات بزرگتری مواجه خواهند شد.

یکی از آنها گفت: «توجه داشته باشید، زمان زیادی به طول خواهد انجامید تا نتایج حاصل از این اعتصاب را به شکل ملموس دریابیم، لذا باید کاملاً مواظب و هشیار باشیم».

هریك از حاضرین در جلسه سخنی می گفت و سخنان آنان هر لحظه با التهاب و تندی بیشتری همراه بود.

«هیچ کس نمی‌خواهد به این واقعیت توجه کند که این بدترین معدن در ناحیه کمروو است. ساکنین دو دهکده از کار کردن در این معادن روزگار می‌گذرانند. در برخی از اینها اصلاً ذغالی وجود ندارد»

«باید درباره کار بیش از اندازه هم صحبت کنیم. شصت درصد از ما کار می کنند ولی چهل درصد بقیه به عنوان سرپرستی و نظارت در اطراف پرسه می‌زنند و یا بالای پله‌ها نشسته و سیگار می کشند»

«تنها این نیست. کمر کارگران در آن پائین زیر فشار کار خرد می‌شود...»

«به یك جبهه متحد نیاز داریم. اتحادیه ما کاری از دستش بر نمی‌آید. به تنهائی نمی‌توانیم مقاومت کنیم ما فقط یك کمیته کوچك هستیم. ما معدنچیان باید متحد شویم و یك اتحادیه واقعی بوجود آوریم»

«پولیت بورو نمی‌تواند کاری برای ما بکند. پروسترویکا باید سریع‌تر حرکت کند. شاید لازم باشد چرخهای تازه‌ای برای حرکت سریع‌تر داشته باشیم»

«از شر رؤسا باید خلاص شویم، احتیاجی به آنها نداریم»

«به دو سؤال ساده باید پاسخ دهیم: چگونه زندگی خواهیم کرد؟ و اکنون چه باید بکنیم»

جلسه یك ساعت به طول انجامید.

***

با آناتولی شچگلوف[1]، سرپرست نوبت کار بعدازظهر معدن شماره۶ به سوی کلبه‌اش راه افتادیم. او مردی درشت اندام بود. دندانهائی با روکش طلا در دهان داشت و همواره متبسم می‌نمود. روز برای او در ساعات پنج و چهل و پنج دقیقه صبح آغاز می‌شد. هر روز در این ساعت در کابین چوبی خود که در فاصله دو مایلی معدن قرار داشت، از خواب بیدار می‌شد. می گفت در تابستانها بیرون آمدن از تختخواب در این ساعت راحت‌تر می‌باشد چون خورشید در این ساعت کاملاً بالا آمده است: «لااقل بدون آنکه در تاریکی پایتان تا مچ در برف فرو رود می‌توانید راه بروید» در این فصل از سال، باغچه کوچك بیرون از کابین او با سبزیجات مختلف و بوته‌های خیار طراوت و تازگی خاصی داشت. شچگلوف گفت: خودش تمام خیارها را به صورت تازه یا ترشی آن مصرف می‌کند. در یخچالش را که مدل بسیار کهنه و ابتدائی بود و با سر و صدا کار می‌کرد، گشود و به دنبال چیزی برای تهیه شام گشت. او آدم خوش اقبالی بود. در یخچالش مقداری موادغذایی از جمله یك لوله سوسیس خاکستری رنگ، چند عدد تخم مرغ، یك عدد کلم، یك تکه گوشت خوك که سه چهارم آن چربی بود و نیم بطر ودکا داشت. خوش‌اقبال، زیرا مغازه‌ها تقریباً همین‌ها را هم نداشتند و خالی بودند. قبل از اینکه به خانه‌اش برسیم، شچگلوف، به مغازه شماره۶ که بهترین عرضه کننده میوه و سبزی در شهر بود، رفت تا شاید بتواند مواد بیشتری تهیه کند. کل اجناس موجود در مغازه عبارت بود از چند عدد کلم

1. Anatoly Shcheglov

پژمرده که رنگ آن به قهوه‌ای می‌زد، گوجه فرنگی گندیده، نمك، چند قوطی کنسرو گوجه فرنگی و ساردین و چند شیشه کلم ترشی. البته در مغازه «تولیدات» دولتی واقع در خیابان یوهان سباستین باخ می توانستید کلمهای پژمرده بیشتر، گوجه فرنگی‌های گندیده بیشتر، چند عدد ماهی اِسملت، تعدادی مرغ منجمد لاغر، نان سفید و انبانی از ذرت خشك پیدا کنید. در این جا برای بدست آوردن جنس بهتر باید رابطه برقرار می کردید و تنها راه برای ایجاد رابطه انجام معامله‌ای دوطرفه بود. یك بطری آبجوی خانگی برای یك بسته هویج مرغوب یا یك قطعه یدکی اتومبیل در مقابل مقداری گوشت. آناتولی گفت: «تنها راه دیگر خرید از بازار آزاد است، ولی پرداخت بهای اجناس در آنجا جز برای اعضای کله گنده حزب که در داچاهای پائین‌دست جاده اقامت دارند، برای سایرین غیرممکن است».

در فاصله نیم مایلی محل اقامت شچگلوف، یك زندان، زندان ۴۳۰-۱۶۴۸، قرار داشت. هر روز مجرمین از آنجا به وسیله واگنهای سربسته قطار به منطقه‌ای که باید در آن کار می کردند، برده می‌شدند. مردم شهر از وجود این زندان در نزدیك شهرشان دلزده و ناراحت بودند. علت آن بود که به گفته آنان مجرمین پس از آزادی منطقه را ترك نمی کردند، بلکه در معادن و کارخانه‌های مجاور مشغول کار می‌شدند و بسیاری از آنها مجدداً به انجام کارهای خلاف و مجرمانه روی می آوردند. شچگلوف گفت: «اما من فکر نمی کنم همه آنها آدمهای بدی باشند. در معدن خودمان سه نفر را داریم که قبلاً زندانی بودند. دو نفر آنها همسرانشان را و سومی شخص دیگری را کشته بودند. هر سه نفر پس از خاتمه دوران محکومیت در معدن ما مشغول کار شدند و بسیار خوب و مسئولانه کار می کنند.»

پدر شچگلوف در دوران استالین بدون آنکه جرمی مرتکب شده باشد به ده سال اقامت در اردوی کار محکوم شد. آناتولی به خاطر می آورد که روز مرگ استالین تمام افراد حتی آنهائی که پدر و مادر یا دوستانشان در زندانها و اردوهای کار بودند، مانند آنکه دنیا از دست رفته باشد گریه می کردند. گفت: «مارس

۱۹۵۳ بود. پیش‌آهنگ جوانی بودم. پیش آهنگان همیشه آن دستمال گردن نارنجی رنگ را به گردن داشتند. آن روز دستمال گردن مشکی به ما دادند. هنگامی که معلمین زیر گریه زدند، ما نیز گریستیم. بچه‌ها همواره از والدین و معلمینشان تقلید می کنند»

شچگلوف فردی افراطی و تندرو نبود. از معادن ورکوتا خبر می‌رسید که معدنچیان در آنجا هنوز در اعتصاب هستند و خواهان آنند که به حکومت حزبی پایان داده شود. گفت «تصور نمی کنم که این خواست درست و به حقی باشد» او مردی خوش‌بین و زودباور بود. هنگامی که پرسیدم؛ آیا پس از این مدت طولانی کار در معدن، غبار ذغال روی سلامتیش تأثیری نداشته است؟ در حالی که پك محکمی به ته سیگارش می‌زد با اندکی طعنه پاسخ داد: «ریه‌هایم؟ پزشکان همیشه به ما می گویند ریه‌هایمان سالم است. هرساله معاینه می‌شویم. چرا نباید به پزشکان اعتماد کنیم؟ اگر به آنها اعتماد نکنید به چه کسی می‌توانید اعتماد کنید؟»

سالها بود که این رؤیای ساده را در سر داشت: در پنجاه سالگی یا در همان حدود بازنشسته می‌شود و با دریافت مستمری بازنشستگی به خارج شهر، جائی در جنگل وسیع سیبری نقل مکان می کند. گفت: آنچه را که از اعتصاب انتظار داشت زیستن به شکلی مناسب بود: بتواند هر وقت نیاز دارد، یك قالب صابون یا یك لوله خمیر دندان داشته باشد، بتواند هر از گاهی یك تکه گوشت خوب بخورد، بتواند کفشی را بپوشد که شش ماه دوام داشته باشد، اگر معجزه‌ای رخ داد و گروه او توانست ذغال بیشتری استخراج کند، بتواند دریافتی بیشتری کسب کند و بالاخره هنگامی که زمان بازنشستگی فرا رسد بتواند به جنگل خارج از شهر جائی که هوای آن پاکیزه است، فرصت ماهیگیری فراهم می‌شود و زندگی روی زمین جریان دارد، نقل مکان نماید. گفت: «به تاریکی عادت کرده‌ام، اما دیگر کافی است»

معدنچیان سیبری یك رهبر واحد، یك لخ والسا، نداشتند. اتحادیه‌ها چیزی جز یك دلقك بازی نبودند و از کارگران حمایت نمی کردند، بلکه تضمین کننده حمایت آنان از حزب بودند. این نوع اتحادیه از ابداعات لنین بود. لنین اتحادیه‌های کارگری به سبك غربی را «متحجر، خودخواه، بی‌مروت، آزمند و خرده بورژوا» می‌دانست. طبق گفته او در رژیم سوسیالیستی اتحادیه‌ها «نوار نقاله» حزب هستند یکی از اولین اقدامات معدنچیان در خلال اعتصاب کنار گذاشتن رهبران اتحادیه‌ها و برپا کردن کمیته‌های اعتصاب بود. سایر کارگران در جمهوریهای بالتیك، روسیه سفید، اوکراین و شهرهای صنعت فولاد روسیه نظیر ماگنیتوگورسك، سوردلوسك و چلیابینسك نیز با سرمشق گرفتن از این اقدام معدنچیان «باشگاههای کارگران» را ایجاد نمودند.

به هرحال در روسیه چهره‌ای مانند والسا، وجود نداشت. احتمالاً والسا یك پدیده خاص لهستان بود که توانست کارگران، روحانیون کاتولیك و روشنفکران شهری را متحد نماید. در جنبش معدنچیان شوروی شاید بتوان آناتولی مالیخین را تا حدی شبیه والسا دانست، اما به علت وسعت زیاد کشور تأثیر او عمدتاً محدود به غرب سیبری بود.

مالیخین، یك کارگر حفار از منطقه نووو کوزنتسك بود که بیانی فصیح و شیوا داشت. با اندامی عضلانی مانند یك بازیکن خط عقب فوتبال آمریکایی که در سال بازیهای زیادی کرده باشد درهم شکسته و خسته به نظر می‌رسید. در اوایل سی سالگی بود، ولی ده سال پیرتر می‌نمود. موهایش ریخته بود و فقط در اطراف سر کمی مو داشت که به او قیافه‌ای شبیه راهبان سر تراشیده می‌داد، شوخی تلخ مالیخین این بود که می‌گفت: «دشمن مادرزاد خلق است». پدر بزرگش که قزاق بود در جریان تصفیه‌های ۱۹۳۷ بازداشت شد و پدرش به عنوان فرزند «دشمن خلق» به سیبری تبعید گردید، مادر اوکرائینی مالیخین نیز یك تبعیدی سیاسی بود.

مالیخین گفت: برای سالها من هم مانند پدرم و مانند تمام کسانی که در

اطرافم بودند «موجودیت» ناآگاه داشتم. هیچگاه درباره اعتراض هم فکر نمی کردیم چه رسد به اینکه به فکر تمرد و سرپیچی باشیم.

در یك سیستم موروثی که حزب کمونیست ارباب کل و ابزارهای آن مدارس، اتحادیه‌های کارگری و رؤسای معادن بودند معدنچیان چیزی جز بردگان به شمار نمی آمدند: «سیستم ما و تبلیغات آن اجازه نمی‌داد که مردم مانند یك فرد مستقل رشد کنند و سؤالاتی را مطرح نمایند. ما بدون علاقمندی بار آمدیم هیچگونه تصوری نداریم که کشور چگونه اداره می‌شود. در انتخابات شرکت می کنیم بدون آنکه بدانیم آنها چه کار می کنند. به ما می گفتند: شما آدم کوچکی هستید، یك بی‌سر و پا. چرا باید علاقه و توجه و دقت داشته باشید، هرچه را که رئیستان می گوید، انجام دهید. این یك اصل بود: من رئیس هستم و تو یك ابله احمق هستی. اگر تلاش می کردید حتی به شکلی آرام بحث و گفتگو کنید، بلافاصله برای کار کردن به بدترین نقاط فرستاده می‌شدید. خرد می‌شدید. تحقیر می‌شدید. ما هنوز سگ‌هائی با قلاده‌های خاکستری، زرد و قرمز هستیم این رنگها به منزله برگ عبور به نقاط مختلف معدن می‌باشد. با کوچکترین تخطی رنگ قلاده شما عوض می‌شود یا اینکه اصلاً آن را از شما می گیرند. هرکس گاهی از مقررات تخطی می کند. با تجهیزاتی که ما داریم این کار اجتناب‌ناپذیر است. اگر رؤسا از شما خوششان نیاید، تجهیزات شما را می گیرند و دیگر نمی توانید کار کنید. آنهائی که می کوشند شأن و احترام خود را حفظ کنند، خرد شده و به دور انداخته می‌شوند. این یك زندگی انسانی نیست. هیچ وقت فراغتی نداریم. لباس مناسب نداریم. تمام زندگی ما صرف این می‌شود که خودمان و بچه‌هایمان را تغذیه کنیم. ساعت شروع کار شش صبح است. بنابر این مجبورید ساعت چهار و نیم از خواب بیدار شوید. به معدن می‌روید و هشت ساعت زیرزمین کار می کنید. تمام زندگی شما کار است. هنگامی که به خانه باز می گردید به قدری خسته هستید که از حال می‌روید. در تعطیلات آخر هفته کارهای زیادی در خانه هست که باید انجام

داد. تنها تفریح ما خوردن یکی دو لیوان آبجو بعد از کار شبانه است. پس از سالها کار کردن بازنشسته می‌شوید، البته اگر قبلاً در نتیجه حادثه‌ای کشته نشده باشید. چند سال بعد ریه‌ها درست کار نمی‌کند و یا قلب از کار می‌افتد و . . . خداحافظ»

***

در ماههای بعد از معادنی در اوکراین، ساخالین و قزاقستان دیدن کردم. از آنجا که مشخص شده بود مسکو نمی‌خواهد، و یا احتمالاً نمی‌تواند، در رفع مشکلات اقتصادی که بهانه اصلی اعتصابها بود، اقدام کند. اینجا و آنجا می‌شنیدم که معدنچیان و سایر کارگران درباره برپائی یك اعتصاب سیاسی صحبت می‌کردند. البته در بعدازظهر همان روزی که از کمروو به مسکو باز می‌گشتیم نیز اینگونه حرفها را شنیده بودم. ایوان ناراشف، کارگر دیگری از معدن شماره ۶ مرا به خانه‌اش دعوت کرد. کلبه او، نمره ۶ خیابان کروپسکایا، کوچکتر و خالی‌تر از کلبه شچگلوف بود. او که برای بازگشت به کار رأی مخالف داده بود، به دشواری می‌توانست خشمش را کنترل کند. گفت «تا هنگامی که پول را روی میز نمی‌دیدیم نباید به اعتصاب خاتمه می‌دادیم، باید مانند گاو نر سرسخت می‌بودیم و آنقدر منتظر می‌ماندیم تا خواسته‌هایمان دقیقاً برآورده شود» در حالی که روی صندلی چوب کاجش به جلو خم شده بود در باب رفتار «کله‌گنده‌های حزب» و اینکه چگونه تلاش کردند با «سخنان شیرین و بدون عمل» به اعتصاب پایان دهند، صحبت کرد. به خاطر می‌آورد یك روز بعدازظهر در اوج اعتصاب عمومی در میدان اصلی شهر، رئیس محلی کا. گ. ب را دیده بود که اطراف محل سخنرانی پرسه می‌زد. گفت: «فقط سی و هفت سال دارم، ولی حاضرم زودتر از موعد بازنشسته شوم. حتماً هم چنین خواهم کرد. ده سال کار کردن زیرزمین برایم کافی است، دوست دارم اتومبیل داشته باشم، همسر و بچه‌هایم را در آن بنشانم، از اینجا دور شوم و به جائی بروم که هوایش چشم را نسوزاند. این اعتصاب را سالها قبل باید برپا می‌کردیم. با استالینیسم و همدمان برژنف تباه شده‌ایم. اکنون آمادگی پذیرش رهبری غیر از

گورباچف را دارم. کسی که بیشتر مانند بوریس یلتسین باشد. یلتسین فردی باکردار ملموس است. چگونه شدنی است که تاکنون هم تمام گوشتها را رهبران ما می‌خورند و مافقط استخوانها را به دندان می کشیم؟ اگر یلتسین به جای گورباچف نشسته بود، شاید وضعیت فرق می کرد.»

به نظر می‌رسید آنچه که او را بیش از هر چیز دیگری آزرده می کند، این احساس بود که برخلاف سایر کارگران معدن شماره۶ که معتقد بودند اعتصاب یك پیروزی باشکوه بوده است، آنرا تنها سرشکستگی و تحقیر دیگری می‌دانست. هنوز این نکته روشن نشده بود که اعتصاب ژوئیه ۱۹۸۹ معدنچیان اولین و شگرفترین گام در ایجاد ارتباط بین عصیان اندیشمندان در شهرها، ملی گراها در جمهوریها با قیام سیاسی کارگران در سراسر کشور می‌باشد.

هم‌چنان که تاریکی اطاق را فرا می گرفت، ایوان ناراشف گفت: «یك دقیقه درباره این کشور فکر کنید. رهبران ما همواره بین ما تفرقه انداخته و تمامی ما را سرافکنده نگاه داشته‌اند. فکر می کنم هم اکنون نیز چنین می کنند و دوباره به همان شکل بر ما حکومت خواهند کرد.»

فصل پانزدهم

گسستگی در امپراتوری

والنتین فالین، مردی پر مشغله و عالی‌مقام در تشکیلات کمیته مرکزی، همواره آماده بود تا در خدمت حزب باشد. اما اکنون با شروع جنبش‌های دمکراتیك در اروپای شرقی و بروز نشانه‌های مشابه آن در استونی، لیتوانی و لتونی وظیفه‌ای دشوار به او محول شده بود. او دستور داشت با حضور در برابر ارباب جراید و نمایندگان رسانه‌ها منکر وجود چیزی به نام «امپراتوری شوروی» شود.

کرملین از مدتها قبل از تلاش برای کنترل کردن اروپای شرقی دست برداشته بود. ایگور لیگاچف، در گفتگوئی با من گفت: «این تصمیم را در سالهای ۱۹۸۵ـ۱۹۸۶ گرفتیم. نمونه افغانستان را قبلاً پیش‌روی خود داشتیم.» البته این به‌معنای آن نبود که کرملین از پیروزمندی یکپارچگی یا وجود احزاب غیر کمونیست در اروپای شرقی خشنود بود. مقامات کرملین نمی‌توانستند باور کنند که کشورهای اروپای شرقی خود به خود و بدون هیچ تحریك خارجی سر به طغیان برداشته‌اند. لیگاچف گفت: اگر دخالت «تحریك‌کنندگان» غربی در کار

نبود، کشورهای اروپای شرقی نه دمکراسی «بورژوازی»، بلکه «سوسیالیزم اصلاح شده» را انتخاب می کردند. رهبری شوروی همان چیزی را که برای خود آرزو می کرد برای اروپای شرقی نیز آرزو داشت: پیروزی جناح لیبرال حزب کمونیست.

گورباچف در بهار سال ۱۹۸۸، در مصاحبه‌ای با واشنگتن پست، گفت: «اکثریت مردم لهستان موافق ادامه حرکت در مسیری هستند که کشورشان پس از جنگ دوم جهانی حرکت در آن را آغاز کرد.» اما صرف‌نظر از چگونگی و میزان سرخوردگی حزب کمونیست اتحاد شوروی از ماهیت انقلاب اروپای شرقی، آن کشور نمی‌توانست بار دیگر در آن منطقه مداخله نماید و این تنها بدان علت نبود که شوروی درنظر داشت حمایت غرب را برای بازسازی اقتصادی خود کسب کند.

در هرحال مسکو مصمم بود که اتحادیه و یا در واقع «امپراتوری درونی» را همچنان به هم پیوسته نگه‌دارد. گورباچف مکرراً گفت که حفظ و ایمن داشت اتحادیه، «یك موضع غیرقابل تغییر» است. چنگ و دندان نشان دادن و مقابله با تندباد، قسمتی از استراتژی او بود. ضمن تهدید به کارگیری نیرو، این بحث فریبکارانه را نیز مطرح می کرد که تمام جمهوریها از جمله جمهوری‌های بالتیك با میل و رغبت به اتحاد شوروی ملحق شده‌اند. با وجود تمام تظاهرات دموکراتیك گورباچف، او هیچگاه اتحاد شوروی را یك امپراتوری، محصولی برآمده از فتوحات تزارها و بلشویکها نمی‌دید بلکه آنرا یك «اتحاد چند ملیتی» تلقی می کرد. او اتحادیه را نه تنها به خاطر همبستگی‌های اقتصادی، تاریخ مشترك و پیوندهای نژادی بلکه به علت وجود احساس غیرقابل توصیف همانندی و تشابه یك پیوستگی غیرقابل تغییر می‌دانست. گورباچف از خود تصویری به عنوان یك رهبر شوروی هوادار استقلال جمهوری به دست می‌داد، درحالی که ناسیونالیستهای واپس‌گرا به از سرگیری مخاصمات قبیله‌ای قرون گذشته متهم می‌شدند.

حزب برای حفظ و نگهداری اتحادیه هنوز مشتاق آن بود که به دگرگونی تاریخ دست یازد. رهبران جنبش استقلال‌طلبانه بالتیك با برخورداری از حمایت تقریباً تمامی مورخان صاحب‌نام غربی استدلال می کردند که استونی، لیتوانی و لتونی در نتیجه معامله پنهانی بین کرملین و نازیها تحت سیطره و نفوذ شوروی در آمدند. قرارداد اوت ۱۹۳۹ ریبن تروپ ـ مولوتف اروپا را به دو منطقه نفوذ آلمان و شوروی تقسیم می کرد. به موجب یکی از توافق‌نامه‌های محرمانه کنترل استونی، لتونی و قسمت‌هائی از لهستان و رومانی به شوروی واگذار شد. براساس توافق‌نامه دیگری که یك ماه بعد به امضاء رسید؛ کرملین کنترل بر لیتوانی را نیز به دست آورد. در سال ۱۹۴۰ استالین کشورهای بالتیك را به شوروی منضم ساخت و مجالس قانونگذاری دست نشانده در آن کشورها را مجبور کرد که «درخواست ورود» به اتحادیه را بنمایند و اکنون والنتین فالین رئیس بخش بین‌المللی حزب در مرکز مطبوعات وزارت خارجه اتحاد شوروی، خطاب به ما خبرنگاران می گفت: حتی اگر چنان توافق‌نامه‌های محرمانه‌ای هم وجود داشته باشد، هیچ ارتباطی به «واقعیت‌های کنونی» ندارد. استدلالهای فالین حتی یك بچه مدرسه‌ای را شرمسار می کرد. چنین به نظر می آمد می‌خواهد بگوید؛ توافق‌نامه‌های محرمانه قرارداد ریبن تروپ ـ مولوتف را سگ خورده بود.

زمانی که پروسترویکا شروع شد، گورباچف لااقل از وخامت وضع اقتصاد ملی و مشکل به وجود آوردن سیاستهای نیمه دمکراتیك در یك کشور خودکامه آگاه بود، ولی به مسأله ملیت‌ها توجهی نداشت. او و همکارانش تقریباً بدون اعتنا به این مسأله کار خود را آغاز کردند. گورباچف در دسامبر ۱۹۸۶ دین محمد کونایف، رئیس حزب در قزاقستان را برکنار کرد و گنادی کولبین روس را به جای او گماشت. گورباچف هرگز انتظار نداشت که این انتخاب با مخالفت مردم آن جمهوری مواجه شود. اغتشاشات بعدی در آلماتی پایتخت قزاقستان، گورباچف را مجبور کرد که یك فرد قزاق را جایگزین کولبین کند. اما به نظر نمی‌رسید این

حادثه تأثیر آنچنانی روی کرملین گذاشته باشد. حتی تظاهرات عظیم و گسترده اوایل سال ۱۹۸۸ در ارمنستان و آذربایجان به نظر گورباچف موضوعی ناشی از منافع محلی و مشاجره‌ای کوچك بر سر مسأله قره‌باغ بود که با تغییر رهبران محلی حزب می‌توانست حل و فصل شود. او از این مسأله هیچ تهدیدی را متوجه تمامیت اتحاد شوروی نمی دید. از همه اینها گذشته مگر معترضین در ایروان پرتره‌های گورباچف را با خود حمل نمی کردند؟

اما مردم بالتیك با صراحت و روشنی بیشتری سخن گفتند، تشخیص و درك خواسته‌های آنان آسانتر بود، آنها با تظاهراتی درباره محیط زیست آغاز کردند و سپس ضرورت حفظ زبانها و فرهنگهای بالتیك را مطرح نمودند. گام به گام خواسته‌های مردم بالتیك سیاسی‌تر شد و در ضمن اعتماد به نفس بیشتری به دست آوردند. تا اوایل سال ۱۹۸۹ سیاستمداران غیر کمونیست در ناحیه بالتیك بیشترین طرفداران را داشتند و تا ماه مه آن سال پارلمانهای استونی، لیتوانی و لتونی حاکمیت خود را اعلام کردند. البته هنوز روشن نبود که معنای این حاکمیت چیست و یا چه می‌تواند باشد. حتی رهبران گروههای اصلی مخالف، مانند ساجودیس در لیتوانی و جبهه‌های مردمی در استونی و لتونی مراقب بودند که از استقلال کامل تنها به عنوان هدفی دوردست صحبت کنند. هرگاه از استقلال حرف می‌زدند لحن آنان مانند لحن دانشمندانی که برای فتح کره مریخ برنامه‌ریزی می کنند، آرزومندانه بود.

مارجو لاریستان، رهبر جبهه مردمی استونی گفت: «توان هیچ نوع هرزپنداری را نداریم» پدر لاریستان، یکی از رهبران کمونیست‌های استونی بود که در سال ۱۹۴۰ با آغوش باز از برنامه ضمیمه‌سازی استالین استقبال کرد.

در ابتدا به نظر نمی‌رسید که کرملین توسط جمهوریهای بالتیك مورد تهدید قرار گرفته باشد. از نظر کرملین این جمهوریها یك «مورد خاص» و کشورهای بسیار کوچکی بودند که بیش از بیست سال پس از انقلاب بلشویکی جذب اتحاد

شوروی شدند. از همه مهم‌تر مسأله روحیه و سرشت مردم بود. مردم بالتیك آرام و به شکلی سنجیده منطقی بودند. تظاهرات آنان در عین عظمت در مقایسه با راهپیمائیهای پرهیاهوی ایروان، باکو یا تفلیس بسیار آرام و ملایم، شبیه راهپیمائی یك روز تابستانی حامیان حفظ محیط زیست بالن‌ها بود. مردم بالتیك به هر حال از بقیه مردم اتحاد شوروی «اروپائی‌تر» بودند و حتی گورباچف بر این گمان بود که شیوه‌های آنان در کشاورزی و بازرگانی می‌تواند نمونه خوبی در روسیه باشد.

اما الگوی بالتیك به هر حال مدلی برای احیای مجدد شوروی نگردید، بلکه نمونه و سرمشقی برای فروپاشی آن شد. مردم هیچگاه به خشونت دست نزدند و تنها با سرسختی و یکدندگی توانستند در مدتی قریب به سه سال استقلال خود را به دست آورند. همین سرشت و روحیه که می‌توان آن را همان اعتماد آرام ساخاروف، در مقیاس بزرگ دانست مشخصه انقلاب آنان بود. هیچ یك از جمهوریهای دیگر، اینچنین مناسب سازماندهی نشدند و یا این گونه موشکافانه و آرام نیندیشیدند.

در نگاه اول تصور موضع گیری لیتوانی دربرابر مسکو بسیار خنده‌دارتر از آن بود که جدی تلقی شود. این ماجرا شبیه قسمتی از داستان «موشی که غرش کرد» به نظر می‌آمد. دفتر مرکزی گروه ساجودیس، ساختمانی کوچك نزدیك کلیسای اصلی کاتولیك در ویلینوس، پایتخت لیتوانی، مملو از داوطلبانی شسته و رفته بود. آنها جمعاًدو دستگاه کامپیوتر شخصی، یك دستگاه فاکس چند تلفن ماهواره‌ای و مقداری پوستر دیواری داشتند که برروی آن گروهی از مردم بالتیك درحالی که دست در دست هم داشته و سرود می‌خواندند، تصویر شده بود.

یك روز بعد از ظهر شاهد کار بانوی جوانی بودم که کفش‌های صندل گران‌قیمتی به پا داشت و در حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد، از طریق تلکس یك بیانیه مطبوعاتی را به تمام دفاتر خبری در سراسر جهان می‌فرستاد. بیانیه مزبور برپائی تظاهراتی را در ماه اوت به مناسبت پنجاهمین سالگرد انعقاد

قرارداد ریبن تروپ ـ مولوتف اعلام می کرد. زنی سبکبال و دلشاد که مقایسه او با انقلابیون سنتی بلشویك، «انقلابیون واقعی» خالی از لطف نبود. مردان عرق کرده ریشوئی که در اسمولنی جمع شده و علیه دسته گرائی و باندبازی شعار می‌دادند. لنین از درون یك اتومبیل مسلح بر ایشان سخن می گفت و بوی گند سیگارهای نامرغوب فضا را پر کرده بود و با تمام اینها، این بانوی جوان اکنون بر آنها سلطه و برتری داشت. او در این جا نقشی حیاتی را در خلق یك جنبش مردمی که سرانجام لیتوانی را آزاد می کرد و افکاری را به سایر جمهوریهای اتحاد شوروی القا می نمود، ایفا می کرد.

شیوه کار رهبران جبهه‌های مردمی بالتیك، در بیانیه‌هایشان آن بود که ابتدا همان لفاظی‌ها و سبك بیان گورباچف را بازتاب می‌دادند و سپس اصلی را که او بر آن انگشت گذاشته بود، برای وضعیت خود درخواست می کردند. زمانی که کمیته مرکزی حزب کمونیست بیانیه تهدیدآمیزی را منتشر کرد که خطاب آن به مردم بالتیك بود، گروههای جبهه مردمی بیانیه متقابلی صادر کردند که در مفاد آن از اظهارات گورباچف در اجلاس سازمان ملل متحد بهره جسته بودند: «آن زمان که نیروهای نظامی می‌توانستند همه چیز را حل کنند، سپری شده است. به کارگیری تانکها نه تنها عملی غیراخلاقی است، بلکه چنین ابزارهائی مدتهاست که دیگر آن کارآئی لازم را ندارند. نکته اصلی این است که استفاده از این گونه ابزارها می تواند یك بار و برای همیشه اتحاد شوروی را در ردیف عقب مانده‌ترین کشورهای خودکامه قرار دهد.»

مردم لیتوانی، استونی و لتونی بخوبی آگاه بودند که دست یازیدن به خشونت برای مسکو هزینه‌ای به مراتب بالاتر از سالهای ۱۹۵۶ یا ۱۹۶۸ خواهد داشت. در این زمان، مسکو پنهان نمی کرد که برای ادامه حیات به کمك غرب نیازمند است. یك امپراتوری ورشکسته مجبور خواهد شد کوچك و کوچك‌تر شود. این معادله، اطمینان لازم را به مردم بالتیك می‌داد. هنگامی که دول غربی، نسبت به حمایت از

آنان تردید داشتند و یا ضعیف عمل می کردند این اطمینان واقعاً تکان دهنده بود. تریویمی ولیست[۱]، رئیس انجمن میراث استونی می گفت: «در حالی که بیش از پنجاه سال است تانکهای روسی در کشورهای بالتیك حضور دارند، دیگر چگونه می توانند یك «تهدید» باشند. حتی اگر تانکها را در خیابانهای شهر ما به حرکت درآورند، کمکی به آنها نخواهد کرد. این امر فقط برای تعمیر کاران خیابانها و جادههای ما دردسر خواهد آفرید. هند به مقاومت منفی دست زد و سرانجام به استقلال رسید. در به کارگیری این نوع استراتژی از هند چیزهای زیادی یاد گرفتهایم.»

استراتژی بالتیك را بویژه در لیتوانی میتوانستید با وضوح و روشنی بیشتری ببینید. در افواه گفته میشد: استونیائیها مغز جنبش، لتونیها ستون فقرات سازمانی و لیتوانیها قلب و قدرت معنوی آن هستند. رهبر کلیدی ساجودیس، ویتاتاس لندزبرجیس[۲] بود که سرانجام رئیس جمهوری لیتوانی شد. مردی با آن میزان رازداری و پارسائی که اطرافیانش را عصبانی می کرد. دانشگاهی دمدمی مزاجی که سیاست بازی و کنار آمدن را دون شأن خود میدانست و در این راه تا آنجا پیش رفت که گورباچف و حتی جرج بوش را کلافه کرد. لندزبرجیس که استاد موسیقی در کنسرواتوار ویلینوس بود، در فضل فروشی و نکتهپردازی دست کمی از گورباچف نداشت. هنگامی که مسأله سرود ملی لیتوانی در پارلمان آن کشور مطرح شد، لندزبرجیس با توسل به چند نکته فنی و اشاره به نتهای بالای موجود در سرود مورد نظر گفت: «هیچکس نمی تواند این اندازه بالا بخواند.» به این ترتیب باعث شد یك تفحص و تحقیق طولانی و تا اندازهای علمی آغاز گردد.

لندزبرجیس نیز مانند سایر روشنفکران کشورهای بالتیك زندگی مخاطرهآمیز یك دگراندیش سیاسی تمام عیار را پشت سر نگذاشته بود، اما

---

1. Trivimi Velliste
2. Vytautas Landsbergis

برخلاف روشنفکران مسکو که در چهارچوب حزب فعالیت کرده و یگانه راه تغییرات را انجام اصلاحات درون حزبی می‌دانستند، لندزبرجیس همواره فاصله خود را از دیوانسالاری حزب حفظ کرده بود. او در سالهای قبل از گورباچف تنها اقدام سیاسی ممکن را محافظت از فرهنگ لیتوانی می‌دانست. می گفت: «اگر بتوانیم زبان، فرهنگ، مذهب خود و هر چیزی را که مسکو درصدد از بین بردن آن است زنده نگه‌داریم، آن‌گاه فرصت لازم برای ما فراهم خواهد شد» خلاف‌اندیشی فرهنگی لندزبرجیس یك ویژگی خانوادگی بود. جوناس‌جابولونسکیس،[1] پدربزرگ مادری او یك زبان‌شناس بود. او پس از آنکه استفاده از زبان لیتوانی توسط تزارها ممنوع شد، مبارزه‌ای طولانی را برای حفظ برتری آن زبان آغاز کرد. گاگریلوس لندزبرجیس[2] پدربزرگ پدریش به جرم نوشتن مطلب برای یك روزنامه زیرزمینی توسط حکومت تزارها بازداشت و تبعید شد. پدرش که آرشیتکت بود در زمان استقلال لیتوانی با عضویت در نیروی مقاومت علیه اشغالگران نازی جنگید. خود لندزبرجیس نیز در سالهای رکود و رخوت عصر برژنف با تدریس و مطالعه آثار آهنگساز نامی لیتوانی، میکالوجوس سیورلیونیس[3]، برای حفظ و نگهداری فرهنگ کشورش تلاش کرد.

در سال ۱۹۸۹ با فراهم آمدن فرصت سیاسی، ساجودیس و لندزبرجیس رهبری و هدایت یك انقلاب فرهنگی را به عهده داشتند و احیای حافظه تاریخی را امکان‌پذیر کردند. در همان زمان در ویلینوس شاهد یك اقدام سیاسی بودم که در خلال چند سال بعد به نماد اصلی و نهائی بازگشت تاریخ تبدیل شد. پس از یك رأی گیری در پارلمان، اعضای ساجودیس را دیدم که تابلوی «خیابان لنین» را در سراسر خیابان اصلی شهر پائین کشیدند و به جای آن تابلوی «خیابان گدی مینایس»

1. Jonas Jablonskis
2. Gagrielus Landsbergis
3. Mikalojus Ciurlionis.

را نصب نمودند. گدی میناپس یکی از بزرگترین دوکهای تاریخ لیتوانی بود. همچنین نام بزرگراه بین ویلینوس و کوناس از «ارتش سرخ» به «داوطلب» تغییر داده شد. آن بزرگراه به افتخار داوطلبانی که در سال ۱۹۱۸ برای استقلال لیتوانی جنگیده بودند چنین نامی به خود گرفت. پخش یك برنامه مذهبی کاتولیك تحت عنوان «افتخار به مسیح» صبح روزهای یکشنبه از تلویزیون لیتوانی آغاز شد. جوانان از تشکیلات کومسومول و پیشاهنگان جوان کناره گرفتند. حتی حزب کمونیست لیتوانی در جلسات خود زبان لیتوانیائی را به کار گرفت که این خود دوری جستن از روزهائی بود که در جلسات حزبی از زبان روسی به عنوان «زبان مشترك شوروی» استفاده می‌شد.

دیدارکنندگان غربی که بتدریج بر تعدادشان افزوده می‌شد به این امید که بتوانند از اختلافات کرملین و ساجودیس سردرآورند به ویلینوس می‌آمدند. لندز برجیس چنین تلاشهائی را صرف‌نظر از شهرت و اعتبار دیدارکنندگان ارج می‌نهاد. او یك بار به من گفت: «ما یك کشور اشغال شده هستیم برای نشان دادن قدرشناسی خودمان به یك دمکراسی کوچك، برای رسیدن به نوعی همه‌پرسی برای اثبات اعتقادمان به استقلال، برای گفتگو با گورباچف به عنوان یك رهبر خارجی، شاید ضروری باشد یك دروغ را زنده نگهداریم. ما یك سرزمین اشغالی هستیم. درست است که این مطلب را فقط اکنون می‌توانیم بگوئیم، ولی هیچگاه خودمان را جزء اصلی اتحاد شوروی تلقی نکرده‌ایم این چیزی است که گورباچف کلاً درك نمی‌کند. برای پروسترویکای او آرزوی موفقیت داریم ولی اکنون برای ما زمان آن رسیده است که به راه خود برویم.»

استراتژی بالتیك در پایان نمونه یك کار طاقت‌فرسا بود. آنان حقایقی را بیان می‌کردند و سپس کرملین را تحت فشار قرار می‌دادند که لفاظیهای اندرزگرانه خود را به مرحله عمل درآورده و اثبات کند. بالتیکیها همان طور که شخص گورباچف عمل کرده بود با شفاف کردن واقعیتهای تاریخی مسیر خود را مشخص کردند.

توافق نامه های محرمانه قرارداد ریبن تروپ ـ مولوتف به روشنی بیانگر این واقعیت بود که کشورهای بالتیك به عنوان قسمتی از یك معامله ژئوپولتیکی با نازیها به اشغال شوروی درآمدند. نکته دوم پیامد منطقی این قضیه بود. اگر در سال ۱۹۳۹ این اشغال غیرقانونی بود پس ادامه آن نیز غیرقانونی است، لذا کشورهای بالتیك تنها به یك تأکید مجدد برای استقلال خود نیاز دارند. هنگامی که این منطق انقلاب تثبیت شد، رهبران بالتیك از استراتژی لندز برجیس پیروی کرده و از مسکو به عنوان یك کشور خارجی سخن گفتند. تقریباً تمامی نمایندگان بالتیك در پارلمان شوروی به طور ناگهانی به جای آن که خود را نماینده بنامند، عنوان «ناظرین علاقمند» را در باره خویش به کار بردند. آنان همچنین با تاکید بر نیك سرشتی و تمایز گورباچف دست به نوعی بازی اخلاقی زدند. آندرس راید، مفسر تلویزیونی در تالین گفت: «ما مردم بالتیك به گورباچف به عنوان یك «تزار خوب» می‌نگریم و سعی داریم وانمود کنیم که تزار چیزی نمی‌داند. این وزرای او هستند که به فتنه‌گری دست می‌زنند. با استفاده از نام گورباچف یك بازی سیاسی را آغاز کرده‌ایم. او برای ما یك لنگر، یك سپر و یك پناهگاه است. البته ما با برخی اقدامات او موافق نیستیم، ولی سعی داریم در آن موارد سخت‌گیر و افراطی نباشیم. در بین بلندپایگان سیاسی کس دیگری را سراغ نداریم که مراقب ما باشد. برای کمك خواستن جای دیگری نداریم برویم.»

بالتیکی‌ها مصمم بودند ثابت کنند از کرملین سرسخت‌تر هستند و این که اطمینان اخلاقیشان به پیروزی و یا نابودی خواهد انجامید. شاید آنچه که به آنان چنین اطمینانی را می‌داد و آنچه که آنان را از بقیه اتحاد شوروی متمایز می‌کرد، آن بود که لیتوانیها، استونیها و لتونیها به شکل متناوب از استقلال بهره‌مند شده و آنرا به یاد داشتند. به‌عنوان نمونه لیتوانیها تحت سلطه دانمارکیها، توتنهای ژرمن، سوئدیها، روسها و نازیها بودند، ولی در بین این ادوار دوره‌هائی از استقلال را داشتند که آخرین آن بین سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ بود. در آخرین

دوره تسلط تحت حکومت اتحاد شوروی، استالین صدها هزارتن از مردم لیتوانی را به سیبری فرستاد و کارگران روس را جایگزین آنان نمود. اکنون رهبران بالتیک حاضر به پذیرش یك راه حل مورد رضایت طرفین نبودند و در این مورد حق داشتند، زیرا این راه حل (مرضی الطرفین) به معنای ادامه اشغال کشورشان بود. کرملین به آهستگی و قدم به قدم تسلیم شد. روز ۲۳ ژوئیه آلکساندر یاکوولف به عنوان رئیس کمیته تحقیق قوه مقننه به آنچه که بدیهی و آشکار بود اعتراف کرد: توافق‌نامه‌های محرمانه وجود داشت. از لندز برجیس کاری ساخته نبود جز این که ابراز مسرّت بنماید: «این بیانیه یك شوك بزرگ برای همه ما است».

تاریخ یك بار دیگر باز گشته بود.

***

چند ماه پس از بیانیه یاکوولف، این فرصت را یافتم که جنبه‌هائی از بدترین کابوس کسانی را که زمانی رؤیای یك امپراتوری ابدی شوروی را می‌دیدند، مشاهده کنم. در اوایل اکتبر ۱۹۸۹، گورباچف ظاهراً به منظور شرکت در مراسم جشنهای سالگرد تاسیس دولت آلمان شرقی از برلین دیدن کرد.

اکنون دیگر شکافهای دیوار برلین قابل رؤیت بود. هزاران تن از مردم آلمان شرقی در سراسر نقاط مرزی به سوی آلمان غربی، مجارستان، چکسلواکی و اتریش می‌گریختند. اریش هونکر، رهبر آلمان شرقی همانند سایر دیکتاتورهای اروپای شرقی یکدنده و لجوج بود. از آن نوع خودکامگان بود که می‌توانستند اعلامیه خود را با عبارت «اگر بمیرم...» شروع می‌کنند. او بر آن نیت بود که در برابر گورباچف و فشار برای انجام تغییرات، مقاومت کند. هونکر به منظور اینکه خود را بقبولاند مراسم دولتی بزرگی را در حضور گورباچف برگزار کرد که یك روز کامل انجام سخنرانی در کاخ اصلی دولت، رژه قدم آهسته نظامی و آتش بازیهای متعدد از جمله آن بود. یك شب دهها هزارتن از اعضای سازمان جوانان حزب در

حالی که مشعلهای فروزانی در دست داشتند و سرودهائی در ستایش از برادری سوسیالیستی می‌خواندند در خیابانهای برلین راهپیمائی کردند.

دیدار از برلین یکی از بهترین و موفقیت آمیزترین لحظات زندگی سیاسی گورباچف بود. او در این سفر از آن نوع تبادلهای زیرکانه که برای آن ساخته شده بود، بهره جست. البته یك سال بعد، زمانی که قاطعیت بی‌ملاحظه در کشور ضرورت داشت و سیاستهای دمکراتیك، پایان دادن به مانورهای پشت پرده را اقتضا می‌کرد، گورباچف به علت تعلل خود شکست خورد و بوریس یلتسین جای خالی او را پر کرد. اما اکنون گورباچف مرد این برهه از زمان بود. در انظار عموم او در هماهنگی کامل با رهبر آلمان شرقی عمل می‌کرد. در سخنرانیها و اظهارنظرهایش هیچگاه از میزبان خود فاصله نگرفت با شدت و گرمی گونه‌های هونکر را می‌بوسید، اما در پایان، این بوسه‌ها دیگر بوسه وداع بود. گورباچف در خلوت با صراحت گوشزد می‌کرد که رهبری یا باید خود انجام اصلاحات جامع را آغاز کند و یا شکست خورده و از دور خارج شده به کارش خاتمه داده خواهد شد. گورباچف به مناسبتی یکی از عبارات موجز موردعلاقه‌اش را به کار برد: «زندگی کسانی را که تأخیر داشته باشند تنبیه می‌کند» او این عبارت را این جا و آنجا تکرار کرد و سخنگوی او نیز در مصاحبه مطبوعاتی بر آن تأکید نمود.

این گونه اشارات می‌توانست آتش یك انقلاب را شعله‌ور کند. البته عوامل مختلفی از جمله اقدامات دولت در طول مرزهای آن کشور، اختلاف و مناقشه در پولیت‌بوروی حاکمه، و پیدایش گروههای مخالف را می‌توان از عوامل سقوط رژیم آلمان شرقی دانست. اما اشاره گورباچف مردم را به شکل قطعی از موضع کرملین، مرکز امپراتوری، آگاه کرد. چند ساعت پس از عزیمت او به مسکو طغیان و قیام مردم آغاز شد. درگیریهای سختی بین مردمی که فریاد می‌زدند «آزادی، آزادی» و پلیس به وقوع پیوست. طبق گزارشهای رادیوئی تظاهرات در لایپزیك بسیار عظیم‌تر بود. اریش هونکر شاید سخنان گورباچف را آنچنان که باید گوش نکرده

بود، ولی مردم آلمان شرقی بخوبی آنرا شنیدند.

روز نهم نوامبر درست یك ماه پس از دیدار گورباچف دیوار برلین فرو ریخت.

***

در سال ۱۹۸۹ هر کس که در هر نقطه‌ای بین بن و مسکو می‌زیست، می‌توانست شاهد یك رؤیای سیاسی باشد که یك سال به طول انجامید. در آن هنگام این احساس را داشتید که می‌توانید درون تاریخ پرسه بزنید. همسرم و من با خرید بلیط دوسره ارزان برای هفته شکرگزاری عازم پراگ شدیم تا ضمن دیدن شهر و ملاقات با برخی دوستان، چند روزی استراحت کنیم. اما حوادثی در شهر در شرف وقوع بود که اجازه نمی‌داد فرصتی برای استراحت و رفع خستگی داشته باشیم. روز ورود به پراگ پس از استقرار در هتل، عازم میدان ونسلاس شدیم. در آن میدان حدود دویست هزار نفر ضمن برگزاری تظاهرات، خواهان پایان دادن به رژیم کمونیستی بودند. دو روز بعد تظاهرات بزرگتری برپا شد و من در حالی که از پنجره‌ای به بیرون خم شده بودم، آلکساندر دوبچك را دیدم که در فاصله‌ای نزدیك از فراز یك بالکن ورود خود را به پراگ پس از دو دهه شرمساری اعلام می‌کرد.

بازگشت دوبچك که تجسم زنده بهار پراگ بود، امری چشمگیر و فوق‌العاده بود ولی از آن فوق‌العاده‌تر این بود که او اینك شخصیتی کهنه مسلك و قدیمی به نظر می‌رسید. هنگامی که دوبچك روی بالکن ظاهر شد جمعیت برایش غریو کشیدند، ولی پس از آن که به سخنانش گوش دادند، اشتیاقشان بآرامی خاموش شد. او هنوز همان تصویر قدیمی «سوسیالیزم با یك چهره انسانی» بود. دهها هزار تن از دانشجویانی که انقلاب ۱۹۸۹ را به راه انداختند، به کارخانه‌ها ریختند و کارگران را با خود به میدان شهر آوردند، دوبچك را شخصیتی پاك نیت اما در قالب یك پدربزرگ می‌دیدند. به نظر می‌رسید که زمان برای دوبچك از همان لحظه‌ای که در سال ۱۹۶۸ توسط مقامات شوروی بازداشت شد متوقف شده است. زبان او

هنوز رسمی و فراز و نشیب صدایش آهنگین بود. مانند مقالات لِن کاربینسکی در سخنرانی دوبچك همان شورمندی، تفرعن و عبارات مبتذل کلیشه‌ای حزب کمونیست موج می‌زد. هنگامی که سخنان او در میدان ونسلاس به پایان رسید، شنوندگانش تنها از سرادب کف زدند.

با برپائی هر تظاهراتی، گرفتگی صدای واسلاوهاول[1]، بیشتر و بیشتر می‌شد، اما نحوه بیان مطالبش پیرامون آزادی و احساسات آزادی‌خواهی فراسوی زبان مرده روزنامه‌های رسمی و اظهار نظرهای حزبی بود. چنین به نظر می آمد که هاول با سخن گفتن و نوشتن روان و صادقانه اصول و زبانی را زنده نگه می‌دارد که به شکلی اجتناب ناپذیر بر رژیم غلبه خواهد کرد. شکل مخالفت او عمل کردن خارج از سیستم و شایسته و آبرومندانه رفتار کردن بود. هاول قهرمانی مانند ساخاروف و والسا بود و عظمت و بزرگی او نیز مانند آنان از باور داشتن کامل خود و حقانیت انگیزه‌هایش ناشی می‌شد.

در پراگ، این فرصت را یافتم که مجموعه نامه‌هائی را که هاول از زندان برای همسرش، اولگا، فرستاده بود بخوانم آن نامه‌ها مشحون از بحثهای فلسفی، بازیابی انتزاعی علل هستی و ایمان بود. اما آنچه که مرا متأثر کرد اشاراتی بود که او به زندگی روزمره زندان داشت: مطالعه زندگینامه کافکا، اثر ماکس برود، پیشرفتهایش در یادگیری زبان انگلیسی و آلمانی، رنج ناشی از بیماری، لذتی که از کشیدن دو عدد سیگار در روز نصیبش می‌شد و سعی می کرد با پك زدن آهسته و دود کردن آنها در برابر آینه این لذت را بیشتر کند، دلائلش برای زنده ماندن و امیدوار بودن. توصیف ماهرانه هاول از شیوه نابکارانه رژیم پراگ در «بی‌وزن» ساختن زبان، احترام و ستایش مرا برانگیخت. او نوشت: «کلماتی که شور و سرزندگی در ورای آن قرار نداشته باشد وزن خود را از دست می‌دهند. کلمات را با

---

1. Vaclav Havel

دو شیوه می توان ناگویا کرد: یا چنان وزنی به آن داده می شود که هیچکس جرأت نمی کند با صدای بلند آنرا بیان کند و یا اینکه وزن و اعتباری که ممکن است، داشته باشد از آن گرفته می شود و به چیزی بی معنا و مفهوم بدل می گردد. حاصل این هر دو شیوه سکوت و ناگویائی است. سکوت مرد نیمه دیوانه‌ای که همگان او را نادیده می گیرند، ولی او دائماً در حال نوشتن درخواست کمك از مقامات جهانی است. فریادی که هیچ تفاوتی با سکوت ندارد. سکوت دنیای اُورول».

هاول که از بزرگان تئاتر چکسلواکی بود در طی دو هفته انقلاب کنفرانس‌های مطبوعاتی خود را در صحنه تئاتر برگزار می کرد. چند روز بعد از سخنرانی دوبچك در میدان شهر، در شامگاه روز ۲۴ نوامبر، هاول و دوبچك در یك کنفرانس مطبوعاتی مشترك در صحنه تئاتر «ماژیك لینترن» به سؤالات خبرنگاران پاسخ دادند. در خلال این گفتگوی مطبوعاتی، بحث ملایمی درباره سوسیالیزم بین آن دو در گرفت. دوبچك طرفدار سوسیالیزم «ناب» بود، سوسیالیزمی که انحرافات و کژرویهای استالینیستی از آن زدوده شده باشد. هاول گفت: دیگر نمی تواند درباره «سوسیالیزم» بحث و گفتگو کند، زیرا این واژه و نظریه‌ای است که بی‌معنائی خود را عرضه کرده است. تقریباً یك ساعت پس از این گفتگوی بین دو نسل، برادر هاول داخل صحنه شد و مطلبی را در گوش او زمزمه کرد. هاول لبخند تابناکی بر لب آورد. در این لحظه دوبچك مشغول صحبت بود. هاول با اشاره‌ای مؤدبانه سخن او را قطع کرد و با صدای بلند اعلام داشت: «تمام اعضای پولیت بورو استعفا کرده‌اند» متعاقب این جمله ناگهان یك بطری شامپانی در سالن باز شد و گیلاسها دست به دست گشت. دوبچك و هاول به پا خاستند و گیلاس خود را به افتخار یك چکسلواکی آزاد بلند کردند.

پرده فرو افتاد.

به دنبال این ماجرا، چند هفته بعد هاول نه در صحنه تئاتر که در تلویزیون دولتی ظاهر شد. او اکنون رئیس جمهور چکسلواکی بود. با صدائی رسا گفت:

«هموطنان، دولت شما به شما باز گردانده شده است.»
این دیگر یك نمایش نبود، واقعیت داشت.

***

در داخل اتحاد شوروی رهبران استقلال جمهوریها پایان امپراتوری برون مرزی را جشن گرفتند. به استثنای رومانی که انقلاب در آن با خونریزی و تضاد سیاسی خاتمه یافت، آزادی اروپای شرقی تقریباً بدون دردسر فراهم آمد. اما به هرحال رهبران استقلال به خود اجازه ندادند بپذیرند که آزادی آنان بزودی فراخواهد رسید. برعکس، کرملین دلائلی به دست می‌داد که آنان درخلاف این جهت بیندیشند. گنادی گراسیموف سخنگوی اصلی کرملین طی مقاله‌ای در سووتسکایا کولتورا نوشت غرب خوشحالی شریرانه‌ای را نسبت به جنبشهای استقلال بالتیك نشان می‌دهد. چنین جنبشهائی «اصلاحات ما را تهدید کرده و باعث استفاده از مشت آهنین می‌شوند.»

در اوایل سال ۱۹۹۰ وزمانی که سلسله انقلابهای اروپای شرقی پایان یافت، اریك فونر [1]، تاریخ‌دان آمریکائی و متخصص جنگهای داخلی آمریکا همراه با دانشجویان رشته تاریخ سمیناری را در دانشگاه دولتی مسکو برگزار کرد.

روزی که من در کلاس او حضور داشتم، فونر و دانشجویانش درباره شباهتهای بین گورباچف و لینکلن و تلاشهای آنان برای حفظ پیوستگی اتحادیه بحث می‌کردند. استاد و شاگردان برای مدتی دو رهبر را با یکدیگر مقایسه کردند، ولی بزودی دانشجویان سخن را به شکل آتی کشورشان در چند سال آینده کشاندند. تمامی آنان فروپاشی اتحاد شوروی را پیش بینی می‌کردند و تمامی آنان از آن وحشت داشتند که رژیم تا پایان مقاومت خواهد کرد. ایگور، دانشجوئی از بیلوروسی گفت: «اتحاد شوروی امپراتوری بزرگی است و ما اکنون ناظر فروپاشی

1. Eric Foner

آن هستیم. با فرض این که تا اوائل سی سالگی در یك جنگ داخلی کشته نشده باشم، تصور می کنم آنچه که از این امپراتوری باقی خواهد ماند قلمرو اصلی آن، یعنی روسیه خواهد بود. این همان چیزی است که برای امپراتوری روسیه رخ داد. تنها امیدوارم که همه چیز بدون شتاب و به شکلی مسالمت آمیز پایان یابد.»

آلکساندر پتروف، دانشجوی روس گفت: «وحشت دارم، قدرت هنوز در دست حزب کمونیست و «کا. گ. ب» است. اگر بخواهند می توانند همه را تحریك کنند و اگر خشونتی در کار باشد مدعی خواهند شد برای حفظ صلح به آن دست زده اند.»

دیدگاههای آنان و وحشتهایشان از آینده متفاوت بود. اما تمامی دانشجویان فونر، فروپاشی کامل اتحاد شوروی را انتظار داشتند. پتروف گفت: «رژیم دیرین پیر نیست، مرده است.»

***

در مسافرتی که به گوشه و کنار سرزمین وسیع اتحاد شوروی داشتم درباب اینکه کی و کجا مرگ رژیم آغاز شد، نظریات گوناگونی وجود داشت. ازبکها در تاشکند و سمرقند می گفتند: شیوه بی رحمانه‌ای که مسکو در سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ برای تبدیل تمام ناحیه آسیای مرکزی به مزارع وسیع پنبه اعمال کرد، ـ روندی که در نتیجه آن نه تنها دریاچه اورال، بلکه سایر منابع اقتصادی منطقه خشك شد و از بین رفت ـ نقطه عطف عمر رژیم بود. در کشورهای بالتیك «کشف» رسمی توافقهای محرمانه قرارداد ریبن تروپ ـ مولوتف را لحظه کلیدی آغاز ماجرا می‌دانستند. اما آنچه که در اوکراین رخ داد نقشی تعیین کننده داشت و استعاره‌ای تمام عیار برای انفجار آخرین امپراتوری روی زمین بود.

در سفری که در سال ۱۹۸۹ به شهر لووف[1] در غرب اوکراین داشتم با گروههای کوچکی از ملی گرایان دیدار کردم. آنها قول می دادند «روزی» جمهوری

1. Lvov

پنجاه‌میلیون نفری آنان، بزرگترین جمهوری پس از روسیه، برای استقلال به‌پا خواهد خاست و لطمه جدائی این جمهوری برای اتحادیه بسی بزرگتر از لطمه‌ای است که کشورهای بالتیك می‌توانند بزنند. آنها تاریخ خود را خوب می‌دانستند. زمانی لنین نوشت: «برای ما از دست دادن اوکراین به معنای از دست دادن سرمان می‌باشد.» بوگدان و میخائیل هورین، دو برادری که به جرم انجام فعالیتهای استقلال طلبانه قبل از آن که گورباچف به قدرت برسد زمانی طولانی را در زندان بسر برده بودند، می‌گفتند: اگرچه ممکن است استقرار یك اوکراین مستقل چند سالی به تعویق افتد، اما رژیم دیرین، به‌طور عملی و استعاری، در ساعت ۱:۲۳ صبح روز ۲۶ آوریل ۱۹۸۶ فرو پاشید. این لحظه‌ای بود که حادثه انفجار نیروگاه اتمی چرنوبیل رخ داد.

حادثه چرنوبیل تمام تباهیهای سیستم شوروی، فساد و نخوت، ناآگاهی عمدی و خودفریبی را مجسم می‌کرد. قبل از اینکه عازم چرنوبیل شوم، ترتیب انجام ملاقاتی را با آناتولی آلکساندروف، فیزیك‌دانی که مدل راکتور چرنوبیل را طراحی کرده بود، دادم. آلکساندروف در سالهای نود زندگی و پیش‌کسوت علوم در شوروی بود. قبلاً ریاست آکادمی علوم و نیز ریاست انستیتو انرژی اتمی کورچاتف را به عهده داشت. در دوران برژنف نوشته بود: نیروگاههای برق اتمی صددرصد بی‌خطر هستند و برای حل آسانتر مشکلات حرارتی در طول زمستان باید تا آنجا که امکان دارد، نزدیك مراکز جمعیتی ساخته شوند.

دفتر آلکساندروف، مجلل‌ترین دفتری بود که تا آن هنگام دیده بودم. حتی مجلل‌تر از بسیاری از دفاتر سیاسی کرملین. او در حالی که دستیاران برجسته‌اش و تعدادی از مهندسین بشکل نیم دایره در اطرافش نشسته بودند، پیرامون حادثه صحبت کرد. نه، اصلاً احساس ندامت نمی‌کرد. بلی، راکتور کاملاً بدون نقص بود و گزارشها در باره حوادث احتمالی آتی، بی‌معنی و یاوه بودند: «می‌دانید اگر یکی دو عیب وجود داشت، خودمان آنرا رفع می‌کردیم» و زمانی که گزارشهائی را که می‌گفتند در نتیجه اثرات رادیو اکتیویته آزاد شده در سالهای بعدی صدها، اگر

نگوئیم هزاران نفر جان خواهند باخت مطرح کردم، دست بزرگ و چروکیده‌اش را به نشانه تمسخر و استهزاء در هوا تکان داد و گفت: «این یك مبالغه جنون‌آمیز است، لازم نیست این‌قدر نگران باشید»

اما به هر حال علل نگرانیها همچنان باقی است. رادیو اکتیویته آزاد شده در نتیجه حادثه چرنوبیل، ده برابر کشنده‌تر از تشعشعات انفجار اتمی برفراز هیروشیما بود. کودکانی در منطقه بودند که معادل یکهزار مرتبه عکسبرداری سینه با اشعه ایکس، اشعه جذب کردند. بیش از ششصدهزار نفر از کارگران در کار کشنده و خطرناك پاکسازی محیط شرکت داشتند. دویست هزار تن از ساکنین با ۳۶ ساعت تاخیر و پس از آن که مقادیر خطرناکی اشعه‌رادیو اکتیویته را جذب کردند از منطقه تخلیه شده بودند. هزاران تن از مردم اوکراین، روسیه سفید و سایر جمهوریها مواد غذائی به‌دست آمده در زمین‌های آلوده به مواد رادیو اکتیو را می‌خورند. و آب آلوده می آشامند. طبق گزارش مدیران مزرعه اشتراکی پتروفسکی در نارودیچی، طی سال ۱۹۸۷ شصت و چهار رأس از حیوانات با نقص عضوهای جدی، به دنیا آمدند. گوساله‌هائی بدون سر، بدون دست و پا، بدون چشم و بچه خوکهائی با اسکلتی غیر عادی متولد شدند.

در سال ۱۹۸۸ این تعداد بیشتر شد. قبل از وقوع حادثه فقط سالی سه یا چهار مورد زاد و ولد ناقص در احشام دیده می‌شد. مسکو نیوز نوشت: میزان رادیواکتیویته موجود در منطقه سی برابر بیشتر از مواقع عادی ثبت شده است. با وجود این احشام هنوز در همان زمینهای آلوده چرا می کردند. ساکنین منطقه ماهانه سی و پنج روبل به عنوان یارانه از دولت دریافت می کردند، مبلغی که مردم آنرا «پاداش تابوت» می‌نامیدند. به نظر می‌رسید مقامات مختلف اداری به مخاطرات تابشهای هسته‌ای اهمیت نمی‌دهند یا آنرا باور ندارند. در سال ۱۹۹۰، مقدار ۱۸۰ تن گوشت از بیزانسك، جائی که میزان رادیو اکتیویته موجود در بدن احشام آن ده برابر میزان عادی بود به مغازه‌ها در سیبری و روسیه شمالی فرستاده شد.

از لحظه‌ای که مهندسین در اطاق کنترل راکتور شماره «۴» چرنوبیل بروز فاجعه را گزارش کردند ـ و این ورای حدس و گمان بود ـ مقامات بالاتر هیچ اقدامی به عمل نیاوردند. مقامات بالای اداری در چرنوبیل دائماً دروغی را تکرار می‌کردند: اتفاق ناگواری افتاده است، اما سخت و هولناك نیست، راکتور از بین نرفته است. آنها همین دروغ را به کادر رهبری در مسکو منتقل کردند. روز بعد اهالی چرنوبیل، پریپات و دهکده‌های مجاور زندگیشان را زیر یك ابر رادیو اکتیو شروع کردند. بچه‌ها در غبار رادیواکتیو فوتبال بازی می‌کردند. همان روز شانزده مورد مراسم ازدواج که سازمان جوانان کمونیست متولی آن بود، در فضای باز برگزار شد. پیرمردان از رودخانه آلوده ماهی گرفتند و ماهی آلوده را خوردند. هنگامی که مهندسین به ویکتور بریوچانف[1]، مدیر نیروگاه گفتند که میزان اشعه میلیونها بار بیشتر از مواقع عادی است، پاسخ داد: ظاهراً ابزار اندازه‌گیری معیوب است و باید دور انداخته شود.

بوریس شچربینا[2]، یکی از معاونان نخست‌وزیر برای مدتی بیش از یك روز از قبول پیشنهادات انجام یك تخلیه همگانی خودداری کرد. او گفت: «سراسیمگی و هراس زدگی از اشعه خطرناك تر است.»

دنیا هنگامی از وخامت حادثه آگاه شد که فیزیکدانان سوئدی افزایش حیرت آور میزان تشعشعات را گزارش کردند. مقامات حزب کمونیست اوکراین در حالی که خانواده‌های خود را از منطقه دور می‌کردند، بر انجام مراسم رژه روز اول ماه مه تاکید ورزیدند. بچه‌های کیف، زیر غبار رادیو اکتیو پیروزیهای سوسیالیزم را گرامی داشتند. گورباچف شش روز پس از وقوع حادثه، پس از یك سلسله گفتگوها و پرحرفیهای طولانی در پولیت بورو و اعمال کنترل شدید بر اخبار رسانه‌های

---

1. Viktor Bryuchanov
2. Boris Shcherbina

گروهی در تلویزیون حضور یافت تا پیرامون چرنوبیل سخن بگوید. او بیشتر وقت خود را صرف تقبیح مطبوعات غربی کرد.

گریگوری مدودوف، مهندسی که زمانی در چرنوبیل کار کرده بود، نوشت: «راکتور می‌سوخت و مواد رادیو اکتیویته در فضا پراکنده می‌شد ولی به هر حال راکتور تنها چیزی نبود که از بین رفت و تمام شد. همراه با آن یك دمل چرکین، دملی که مدت زمانی طولانی در جامعه ما پنهان مانده بود، دمل خود رضامندی و چاپلوسی، گمراهی و حمایت‌گری، تحجر و امتیازات خودخواهانه نیز ترکید و اکنون بوی گند لاشه دوره پیشین، عصر دروغها و فساد اخلاقی، به همراه تشعشع هوا را آکنده کرده است.»

شچربینا، معاون نخست‌وزیر چندی پس از وقوع حادثه چرنوبیل فرمان محرمانه‌ای صادر کرد که از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ اجرا می‌شد. در این فرمان به پزشکان روسی گفته شده بود که نمی‌توانند در گواهیهای خود تشعشع را به عنوان علت مرگ بیاورند. شچربینا که خود در معرض مقدار زیادی اشعه قرار گرفته بود در سال ۱۹۹۰ درگذشت. در گواهی فوت علت مرگش «نامعلوم» ذکر شد.

یك روز صبح در کیف، همراه با فردی از یکی از سازمانهای مامور پاکسازی با اتومبیل استیشن به سوی چرنوبیل رفتیم قبلاً شهرهائی را دیده بودم که اغلب از آنها به عنوان «متوقف در زمان» یاد می‌شد. هاوانا با هتلهای رنگ و رو رفته باقیمانده از دوران قمارخانه داری و باتیستا، رانگون با ساعتهای خوابیده، اتومبیلهای بازسازی شده انگلیسی و ظروف نقره انگلیسی له و لورده شده در هتل استراند در مرکز شهر نمونه‌هائی از این نوع شهرها هستند. معمولاً حالتی که در این شهرها به چشم می‌خورد ناشی از زایل شدن استعمارگری و فقر رژیمهای بومی می‌باشد. اما چرنوبیل چیز دیگری بود. حالتی از انهدام سیستم شوروی، استعاره‌ای وحشتناك از دورانی بود که با انقلاب ۱۹۱۷ آغاز شد و اکنون در حال پایان یافتن بود. از برابر چند پست بازرسی گذشتیم. اتومبیل خود را عوض کردیم و رهسپار «منطقه»

شبح‌زده شدیم. بناهای آپارتمانی در شهر پریپات که خالی از سکنه بودند، همانند سایر ساختمانهای مسکونی در سراسر اتحاد شوروی مخروبه و ویرانه به نظر می‌رسیدند. کارگران و مدیران نیروگاه در این ساختمانها زندگی می کردند. مزارع و زمینهای بازی متروکه در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. اتومبیلها، اتوبوسها و واگنهای قطار در گل و لای مدفون شده بودند. پس از حادثه چرنوبیل، افراد مستأصل برای به دست آوردن چند روبل قطعات این اتومبیلها را که آلوده به مواد رادیواکتیو بودند، جدا کرده و میفروختند و یا اینکه اتومبیل را با خود به کیف می‌بردند. افراد پیرتری را دیدم که پس از حادثه از محل تخلیه شده بودند، ولی اکنون به «منطقه» بازمی گشتند تا زندگی کنند و بمیرند. آنان هیچگاه آنچه را که دولت گفته بود باور نکرده بودند و چرا اکنون باید باور کردن را شروع کنند؟ آنها بدون توجه به آنچه که گفته می‌شد چای مسموم می‌نوشیدند و سیب‌زمینی مسموم می‌خوردند. چند صد یارد دورتر راکتور شماره ۴ قرار داشت که اینك در لایه‌های بتونی پوشانده شده بود. مهندسین هنوز در تلاش بودند تا راهی بیابند که نهایتاً بتوانند خطر تقریباً همیشگی آنرا از بین ببرند. سیمان و بتون نمی‌توانست يك راه حل دائمی باشد.

بیشتر افرادی که هنوز داخل «منطقه» زندگی می کردند کارگران پاکسازی کننده بودند. آنان طبق مقررات پانزده روز کار می کردند و پانزده روز به خانه‌هایشان در کیف یا سایر شهرها می‌رفتند تا ضمن استراحت اگر به ناراحتی دچار شده باشند آنرا درمان کنند. اما افرادی هم بودند که خود را چنان وقف انجام پروژه پاکسازی کرده بودند که بندرت «منطقه» را ترك می کردند. حداکثر ماهی یکی دو روز برای دیدار خانواده‌هایشان به شهر می‌رفتند. یوری سوکومنکو، مدیر اسپتزاتوم، یکی از سازمانهای مامور پاکسازی، و ویکتور گولوبیف سرمهندس آن تقریباً تمام مدت را در «منطقه» اقامت کردند. آنان عهد کرده بودند تا هنگامی که «سارکوفاگیوس»، نام مستعار راکتور شماره ۴، کاملاً از آلودگی پاك نشده باشد «منطقه» را ترك نکنند. يك

بار در حالی که مشغول انجام مصاحبه با آن دو نفر بودم، گولوبیف با عذرخواهی از اینکه باید در جلسه دیگری شرکت کند از اطاق خارج شد. به محض این که او اطاق را ترك کرد، سوکومنکو گفت: کار دوستش «تمام شده است». گولوبیف، هنگام وقوع حادثه چرنوبیل در نیروگاهی در کوبا کار می‌کرد با شنیدن خبر حادثه داوطلب شد در فرونشاندن آتش کمك کند. هنگام کار در عملیات نجات به علت جذب اشعه پوستش به حدی سوخته است که خود بخود کنده می‌شود. سوکومنکو اضافه کرد: بدن دوستش کاملاً صدمه خورده است، ولی او حاضر نیست تا زمانی که ضایعات کاملاً برطرف نشده باشد چرنوبیل را ترك کند.

یوری شچرباك، فیزیکدان و روزنامه‌نگاری که در اوکراین مبارزه‌ای را برای فاش کردن مخاطرات پزشکی و زیست محیطی ناشی از حادثه به‌راه انداخته بود گفت: «چرنوبیل را نباید «مانند» سیستم کمونیستی دانست، بلکه این هر دو یکی هستند. سیستم به همان شکل که اشعه نفوذ می‌کند تا مغز استخوان ما فرو رفته است. قدرتهائی هستند - یا قدرتهائی بودند - که هر چه توانستند کردند تا روی همه چیز سرپوش بگذارند. چرنوبیل مانند هر جای دیگری در این امپراتوری بود. تنها چیزی که بین ما و نسیان کامل حائل شد وجود معدود مردمانی پاك طینت بود. معدود قهرمانانی که حقیقت را گفتند و جان خود را به مخاطره انداختند. اگر به خاطر خطراتش نبود آنها باید چرنوبیل را به همان شکل رها می‌کردند. چرنوبیل می‌توانست یادمان بزرگی برای تمام اتحاد شوروی باشد.»

فصل شانزدهم

جزیره

در سفر به جزیره «ساخالین» با مرد آزاد و بی‌قید و بندی ملاقات کردم. نامش نیکلای باتیوکوف بود و خود را روشنفکری می‌دانست که اینك ماهیگیری دوره گرد شده بود. از تب و تاب سیاسی که هزاران مایل دورتر در مسکو جریان داشت به شکلی مبهم چیزهائی می‌دانست. برای صحبت درباره گورباچف یا یلتسین و یا هر چهره سیاسی دیگری در پایتخت مطلب زیادی نداشت که بگوید. گفت: «همان طور که می‌بینید فاصله‌ام را حفظ کرده‌ام».

در روسیه با معدود مردان و زنانی مواجه شده بودم که به نظر می‌آمد از آن شکل زندگی که برای خود ساخته‌اند آسوده و راحت هستند. باتیوکوف یکی از آنان بود. او که سالهای پنجاه عمر خود را می‌گذراند و ریش خاکستری درهم و برهمی داشت، سالها قبل دانشجوئی جدّی و یك روشنفکر به مفهوم روسی آن بود. اما هیچ آینده‌ای را در یك زندگی اندیشمندانه ندید: «نه در این کشور، نه در اتحاد شوروی» همه چیز را رها کرد تا به شکل یك ماهیگیر «مستقل - نیمه قانونی»

زندگی کند. گفت: «در این کشور تنها راه برای آزاد بودن فرار کردن از آن است. من که نمی توانم به توکیو بگریزم پس به کوه و بیابان فرار می کنم».

هنگامی که هوا گرم تر می شد باتیوکوف چادر خود را در جنگل کاج مشرف به دریای اوخوتسک[1] که چشم اندازی به زیبائی چشم انداز سواحل کالیفرنیای شمالی دارد، برپا می کرد. صید اصلی او ماهی آزاد و خرچنگ خاردار بود و آنها را در بازارهای یوژنو ساخالینسک[2]، مرکز ساخالین می فروخت. می گفت: امروز خیلی بیشتر از معمول احساس خستگی می کنم. زمان کوچ تابستانی ماهیها بود و او تمام روز تورهای سنگین پر از ماهی را کشیده بود. تعداد ماهیها خیلی بیشتر از آن بودند که او بتواند صید کند. آنچه او را برآشفته و خشمگین می ساخت دیدن «تورهای دولتی» بود. تورهائی که توسط کشتی های ماهیگیری دولتی در سراسر سواحل گسترده می شد. تورهائی انباشته از ماهی های آزاد بزرگ که در حال گندیدن بودند. شکم هایشان متورم شده و رنگشان به خاکستری می گرائید. در همین حال کاپیتانهای کشتیها وقت را در دریا به بطالت می گذراندند و منتظر صدور دستور مسکو برای آوردن تورها به ساحل بودند. باتیوکوف برآورد کرد که در آن تورها حداقل یکصد و پنجاه هزار پوند ماهی وجود دارد اما چون دیوان سالاران محلّی مجبورند منتظر دستورات دیوان سالاران مرکزی باشند، بزودی از یك صید یك میلیون دلاری چیزی جز استخوان و فلس و گوشت گندیده باقی نخواهد ماند: «چیزی احمقانه تر از این را می توانید تصور کنید؟»

شب هنگام باتیوکوف عالی ترین خوراك دریائی را که تا آن هنگام خورده بودم فراهم آورد. همه چیز را روی آتش در فضای باز و در قابلمه های قر شده حلبی و یك ماهی تاوه کهنه پخت. او که در تهیه غذا بسیار خوش سلیقه بود با مهارت

---

1. Okhotsk
2. Yuzhno Sakhalinsk

و سرعت کار می کرد. سوپ ماهی به همان خوبی سوپ ماهی بندر مارسی، یك توده خرچنگ خاردار پخته شده با بخار، خاویار قرمز شفاف ماهی آزاد روی تکه‌های نان تازه، چند گیلاس ودکای خانگی و بالاخره چند فنجان چاگا، چای شکلاتی تهیه شده از شیره درخت قان، قسمتی از برنامه غذائی آن شب بود.

باتیو کوف گفت: «به همان شکل که می خواهم زندگی می کنم. تنها راه کار این است که خودم را از انظار دور نگه‌دارم. اگر در کشور شما زندگی می کردم یك کارگر و شاید هم یك کاسبکار بودم. اما در این جا مثل یك آدم غیرقانونی زندگی می کنم. یك ماهیگیر غیرقانونی. مطمئناً آنچه را که از رادیو درباره ساخاروف و گلاسنوست می‌شنوم دوست دارم، بسیار خوب، اما فقط هنگامی که بتوانم آن را ببینم باور می کنم. شما در یوژنو ساخالینسك بودید. آن جا چیزی تفاوت کرده بود؟ فکر می کنید در آنجا برای مرد آزادی مانند من جائی وجود داشته باشد؟»

***

در سال ۱۸۹۰، چخوف موفقیتهای ادبی خود را در مسکو رها کرد و با قطار و قایقهای رودخانه‌ای عازم ساخالین شد تا دیداری از دهکده‌های ماهیگیری و زندانیان آن جزیره داشته باشد. چخوف وقتی به راستای کرانه رسید در یادداشتهایش نوشت: «به نظر می‌رسد اینجا آخر دنیا می‌باشد، جای دیگری نیست که برویم» در زمان چخوف، ساخالین استرالیای روسیه بود. اقامتگاه تبعیدیان در چنان فاصله‌ای دوردست که می توانست بهترین شرح و توصیف از یك تبعیدگاه باشد. اردوگاههای آنجا محل زورگوئی، قساوت و خشونت بودند. کار کردن در آنجا بسیار محنت‌آور و دردناك بود. در همان حال که وزرای تزار ماهی آزاد و خاویار جزیره را به خارج می‌فروختند، کارگران مهاجر معادن ذغال‌سنگ برای سد جوع ته مانده شمعها و ریشه‌های گندیده درختان را می خوردند. چخوف به عنوان یك مأمور آمار از ساخالین دیدن کرد. با زندانیان و بی خانمانها گفتگو نمود و شرحی طولانی و کاملاً منصفانه از چگونگی زندگی در آنجا را به رشته تحریر در آورد: «جزیره»

برای چخوف ساخالین به همان اندازه که دور دست به نظر می‌رسید تصویری از بزرگی و گستردگی روسیه بود. او در آمارگیریهای خود دریافت اسامی مردم در آن جا نشان‌دهنده وضعیت و حالت آنهاست. نوشت: «نام اغلب مردم (پنومیناشچی = فراموش شده است). مصطفی فراموش شده، واسیلی بدون پدر و مادر، فرانز فراموش شده، ایوان فراموش شده، یاکوف بی‌نام و ایوان بی‌خانمان از جمله آن نامها هستند».

زندانهای تزار در جزیره ساخالین سالها قبل تعطیل شد. استالین جائی کمی نزدیك‌تر اما باقابلیت دسترسی کمتر را ترجیح داد. ناحیه کولیما محل دلخواه او بود. رژیم شوروی هرچه می‌توانست کرد تا ساخالین را به شکل سایر مناطق شوروی درآورد. ساختمانهای دولتی و بناهای آپارتمانی در یوژنوساخالینسك ایجاد گردید و مزارع اشتراکی پرورش خرچنگ در بنادر و شهرها به‌وجود آمد. دولت با پیشنهاد پرداخت دستمزد بالاتر معدنچیان، کارگران و کشاورزان بیشتری را به جزیره جذب کرد و جمعیت آن را افزایش داد.

ساخالین یك منطقه مرزی به شمار می‌رفت. تا چند ماه قبل از دیدار من در تابستان ۱۹۸۹ آن جزیره به‌روی خارجیان و حتی روسهای غیرمقیم بسته بود. هنوز هم در سراسر جزیره اطاقکهای سیمانی فراوانی وجود داشت که نگهبانان در آنها به پاسداری مشغول بودند. افراد گارد مرزی «کا. گ. ب»، جوانانی در سنّ سالهای آخر دبیرستان، با خود یك دشنه حمل می‌کردند. آنها از حضور خارجیان در جزیره حیرت‌زده شده بودند. یك روز خبرنگار واشنگتن پست و روز دیگر فروشنده کامپیوتری از کره به جزیره می‌آمد. این امر به نظر آنها یك تهاجم بود اما به هرحال دستور داشتند به ما اجازه عبور بدهند.

به ساخالین رفتم تا دریابم آیا اصلاحات سیاسی که در مسکو جریان داشت تا گوشه‌های دورافتاده کشور ریشه دوانده است یا خیر. قبل از اینکه به جزیره برسم خیزش و بیدارباشی در آن آغاز شده بود. اولین نشانه ایجاد دردسر برای دستگاه

محلی حزب در مه ۱۹۸۸ پدیدار آمد. چند صدنفر زن و مرد با انجام تظاهرات کوچکی در خارج از تئاتر چخوف در مرکز ساخالین، پیوتر تریاکف، رئیس حزب را متهم کردند که آپارتمانهای دولتی را بین بستگانش تقسیم کرده است و نسبت به دوستان و آشنایان پارتی‌بازی می‌کند و گشاده‌دستی دارد. پلیس و افراد «کا.گ.ب» در اطراف تظاهرکنندگان حلقه زدند اما آنچنان حیرت‌زده و سردرگم بودند که نمی‌توانستند اقدامی به عمل آورند. حزب کوشید آن تظاهرات را نادیده بگیرد. اعتراف و اذعان به آن به معنای به وجود آمدن «وضعیتی» غیرمجاز و تصورناکردنی بود. صبح روز بعد روزنامه‌های رسمی سروصدای موردنیاز را درباره «گروهی افراطی» ایجاد کردند و پس از آن موضوع کاملاً نادیده انگاشته شد.

اما کمی بعد، زمانی که آزادی‌خواهان محلّی نسیمی را که از مسکو برخاسته بود بر پشت خود احساس کردند، تظاهرات بسیار بزرگتری را در خیابانها و میادین یوژنو ساخالینسك به راه انداختند. رهبری محلی حزب در جزیره به ناگهان و به شکلی تغییرناپذیر در موضع تدافعی قرار گرفت. شعار پیروزمندانه‌ای در خیابان لنین نصب شد: «خود را از شرّ دیوان‌سالاران خلاص کنید و به هر کدام آنها یك بیل بدهید». تریاکف، رئیس حزب، اگر می‌توانست با آنها مقابله می‌کرد، ولی مسکو نه تنها از وی حمایت نکرد بلکه به دستور کمیته مرکزی از کار برکنار گردید و مجبور شد با یك جت حمل و نقل نظامی از ساخالین به مسکو بگریزد. در همین خلال به دستور رهبران حزب، ادامه ساخت یك بنای گران قیمت جدید برای دفتر مرکزی حزب متوقف شده و اخذ تصمیم برای تبدیل آن به بیمارستان یا مدرسه به مردم ساخالین واگذار گردید. در واقع در سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ به هر نقطه اتحاد شوروی که رفتم حزب کمونیست در وضعیت «ساختمان متوقف» بود. برخی از آن ساختمانهای گران‌قیمت دفاتر مرکزی هیچگاه افتتاح نشدند و به بیمارستان یا مدرسه تبدیل گردیدند اما بیشتر آنها تاریك و متروکه به خانه ارواح مبدل شدند.

این انقلاب کوچك به زودی به صورت افسانه جزیره در آمد و به «حوادث مه» معروف شد که اشاره‌ای متمایز به «حوادث ژوئیه» که به قیام بلشویکها در اکتبر ۱۹۱۷ انجامید، داشت. گورباچف آنچنان از این بیداری و خیزش در سرزمینهای دورافتاده ذوق‌زده شده بود که با خوشحالی به خبرنگاران گفت: «بالاخره پروسترویکا به ساخالین هم آمد».

اما با تمام پیروزمندی گورباچف، حزب هنوز نمی‌توانست با ساختارهای قدیمی قدرت و اعمال سلطه مسکو، عمق خشم مردم را دریابد. کمیته مرکزی فرد مطیع دیگری را جانشین فرد مطیع قبلی کرد. ویکتور بوندراچوك جایگزین تتریاکف شد. جزیره ساخالین، برای نشان دادن نظرش نسبت به بوندراچوك فقط باید چندماهی صبر می‌کرد. در مبارزات انتخاباتی برای اشغال کرسی نمایندگی یوژنوساخالینسك در کنگره نمایندگان خلق یك روزنامه‌نگار گمنام به نام ویتالی گیولی، بوندراچوك را به سختی شکست داد. گیولی در نوجوانی عضو متعصب کومسومول بود. مطیعانه با سفر به سراسر جزیره ایدئولوژی حزب را تبلیغ می‌کرد. اما در اواسط دهه هشتاد به شکلی بنیادین تغییر یافت و اینك در اواسط سی سالگی مقالات انتقادی و تحقیقی او یکی از عوامل به وجود آمدن «حوادث مه» به شمار می‌آمد.

یك روز بعدازظهر با گیولی که در پی دیدار با انتخاب کنندگانش بود با مسکویچ کوچك او به گوشه و کنار جزیره رفتیم: «آنچه را که گفتنش را ضروری می‌دانم نمی‌توانم دقیقاً در روزنامه‌ام بیاورم. بنابراین آنها باید آن را مستقیماً از دهان من بشنوند».

جاده‌هائی را که در آن می‌راندیم بسیار بد و تنگ و پر از چاله‌چوله بود، ولی ناگهان قسمتی از راه چنان صاف و وسیع شد که دست کمی از اتوبانهای آلمان نداشت. گیولی خنده‌ای کرد و گفت: «حتماً می‌خواهی بدانی چرا این قسمت راه چنین خوب و هموار است. این جاده‌ای است که از دفتر مرکزی حزب در داخل

شهر به محلی که داچاهای کله گنده‌های حزب قرار دارد، می‌رود. آنها راه خوب را برای خودشان می‌خواهند و تنها کاری که باید می کردند این بود که می گفتند زود، سریع و جاده ساخته شده بود. اما برای بقیه ما . . .»

رهسپار یك کارخانه شیلات و عمل آوری خاویار واقع در شبه جزیره آزادی شدیم. برای رسیدن به آنجا باید از برابر یك پست بازرسی دیگر کا. گ.ب می گذشتیم. یك اطاقك سیمانی فروریخته، دو نگهبان جوان و یك دستگاه ضبط صوت که از آن آهنگ «او را دیدم آنجا ایستاده بود» به گوش می‌رسید. نگهبان سرش را داخل ماشین کرد و مدارك ما را خواست. همان طور که مدارك را بررسی می کرد، پایش را بانوای آهنگ روی زمین می کوبید. گفت: «بسیار خوب، منتظر خارجی‌ها بودیم، می توانید بروید»

در کارخانه دریافتم که گیولی، چقدر آسان می تواند با کارگران ارتباط برقرار کند. او از هنر گوش دادن به شکایت آنان، به یادداشتن نامشان و خندیدن به شوخیهایشان بخوبی بهره داشت. اغلب کارگران به اولین اجلاس کنگره که از تلویزیون پخش شده بود، به عنوان «نمایش، نمایش بزرگ در مسکو» اشاره می کردند و می‌خواستند در باره مسائل مهم‌تر و فوری‌تر، حقوقها و مسکن، چیزی به آنها گفته شود.

یکی از زنها بدون خجلت و شرمندگی به گیولی گفت: «روش اصلی کنترل موالید در این جزیره سقط جنین است، و تنها راه برای انجام آن استخدام یك دکتر و اجاره اطاق در هتل می‌باشد» گیولی پاسخ داد به دنبال امکان ساخت یك کلینیك و بوجود آوردن تسهیلات کنترل موالید در جزیره خواهد بود. البته آن زن و گیولی هردو برداشت مشترك ناخوشایندی نیز داشتند: تنها حزب کمونیست این توانائی را داشت که هر کاری را انجام دهد که مطمئناً هیچ کاری در این مورد نمی کرد. گیولی و موکلش لبخند محوی به یکدیگر زدند و از هم جدا شدند.

گیولی در حالی که بر افروخته شده بود، به سوی اتومبیلش رفت. گفت: «ساخاروف حق دارد. من عضو حزب هستم، ولی حزب باید برود. بقیه جزئیات است.»

***

اما حزب همچنان وجود داشت و هنوز همانگونه قدرتمند بود و این قدرت در مناطق دوردستی نظیر ساخالین بیشتر به چشم می‌خورد. سازوکار انتخابات در دست حزب بود و لذا می‌توانست کنگره را با خدمتگزاران مطیعی پر کند. نمایندگان کنگره عمدتاً مزدوران کندذهنی بودند که معنای کلماتی مانند «پروسترویکا»، «گلاسنوست» و یا «دموکراتیزه کردن» را به سختی درك می‌کردند. از زمان استالین لاف‌زنی کرملین را در باره دمکراسی و قانون گرائی شنیده بودند. شکوه و فرهمندی قانون اساسی که در زمان استالین نوشته شد، کمتر از قانون اساسی ۱۷۸۹ آمریکا به نظر نمی‌رسید. اما اینها اهمیتی نداشت. کلمات و نیز شعارها مدتها قبل معنای خود را از دست داده بودند. آنچه که واقعاً معنا داشت سرسپردگی بود. همه چیز در عضویت در تشکیلات حزب خلاصه می‌شد.

در خلال اقامت در ساخالین بین دو مهماندار، گیولی و آناتولی کاپوستین، در رفت و آمد بودم. این هر دو نمایندگان کنگره بودند، اما تفاوت زیادی با یکدیگر داشتند. کاپوستین را مردم منطقه انتخاب نکرده بودند بلکه کرسی ویژه اعضای حزب و مقامات اتحادیه کارگری به او اختصاص داده شده بود. طبق انتقادات مودبانه‌تر در شهر، کاپوستین یك فرصت طلب و گوش به فرمان کم‌توقعی بود که راه خود را از معادن ذغال به طرف دفتر نرم و گرم اداری اتحادیه هموار کرده بود. او نه تنها نابکار و بدجنس نبود، بلکه حتی از گیولی دوست‌داشتنی‌تر به نظر می‌رسید. کاپوستین مشتاق خرسند کردن دیگران بود. صدائی آهنگین داشت و دست فشردنش محکم بود. مانند دیوانگان دائماً لبخند می‌زد.

به هر حال او اکنون به دردسر بزرگی دچار شده بود و پس از موفقیت در انتخابات تابستان بسیار بدی را می گذراند.

گفت: «همه چیز از کنترل خارج شده است و این اصلاً خوب نیست» به دنبال اعتصاب در سایر مناطق در معادن ذغال‌سنگ ساخالین نیز اعتصابهائی به راه افتاده بود. در پی این اعتصابها کاپوستین به شدت مایل بود به ما نشان دهد که «کاملاً در کنار طبقه کارگر» کار می کند.

یك روز صبح شاهد تلاش او برای راه پیدا کردن به دل جمعیت یکصد وپنجاه نفری کارگران که در دفتر مرکزی اتحادیه اجتماع کرده بودند، بودیم. کاپوستین هر چه می توانست کرد. مانند گورباچف صداقت خود را به وثیقه گذاشت. مانند گورباچف دستش را به تندی در هوا تکان می‌داد و میز خطابه را با دستانش می گرفت. اما به هر حال حرکات و سخنان او کسی را قانع نمی کرد. پیشینه مشکوك و انتخابات بر مرد بیچاره که بدون داشتن استعداد کافی فقط مشتاق سخنرانی بود، سنگینی می کرد. او یك کلیشه و یك و راج جدی و صدیق در گوشه‌ای از ماشین حزب بود. هنوز از نقش جدیدی که می‌خواست به عنوان «مرد پروسترویکا» به عهده بگیرد، فاصله داشت. نمی توانست قبل از اینکه خود را مجاب کند، مجاب کننده معدنچیان باشد. مانند یك هنرپیشه ذخیره بود که از او خواسته شده باشد، تنها با یك ساعت تمرین نقش هاملت را در یك تماشاخانه معروف به عهده بگیرد. برخی از حرفها را می‌دانست: «با یکدیگر دست در دست هم کار خواهیم کرد» اما نتوانست هیچ کس را خام کند. معدنچیان چشمانشان را برگرداندند و با هو کردن او را تحقیر کردند.

پس از این جریان کاپوستین سرخورده و غمگین شد. فکر می کرد موفق می‌شود، فکر می کرد شجاع بوده است. گفت: «همواره به فرمانبرداری عادت داشتم. کله گنده‌ها می گفتند چه باید کرد و من انجام می‌دادم. تنها گفته می‌شد کاپوستین این کار را بکن. اکنون فکر می کنم یك چیزی درست نیست و سعی

می کنم نظر خودم را آزادانه بیان کنم». اما این کافی نبود.

در همان حول و حوش، در راهروی دفتر اتحادیه، ویتالی توپولف یکی از رهبران اعتصاب گفت: سعی کرده بود با کاپوستین همکاری کند، اما چشم‌اندازها اصلاً خوب نبودند: «چه اشکالی دارد که کاپوستین فردی گوش به فرمان بوده است؟ گورباچف هم در حکومت برژنف گوش به فرمان بود. هنوز به او امیدوارم»

کاپوستین در هم و بر هم بود و تلو تلو می‌خورد. با یکدیگر به سوی تپه‌ها راندیم و عازم سینگورسك، شهرك معدنی کوچکی که ژاپنیها زمانی که جزیره را در سال ۱۹۰۵ در اشغال داشتند ساخته بودند، شدیم آنجا در دفتر مدیر معدن کاپوستین یکباره احساس راحتی کرد. دوستانش در آنجا بودند. کارکنان اداری سطح متوسطی که در شغل خود اندکی کاردانی همراه با اندکی صداقت داشتند. تمام آنها افسوس ایام گذشته را می‌خوردند و برای کمبود ساندویچ و آب گازدار معذرت می‌خواستند. یکی از مدیران معدن گفت:

«خیلی بد است که الان زمان برژنف نیست، اگر آن دوران بود برای شما یك ضیافت برپا می‌کردیم».

در واقع نداشتن درك کامل از قضایا جلوی دید آنان را گرفته بود. نخوت و تکبر شان آنچنان اهمیت نداشت. هنگامی که نوبت به اقتصادیات ساده می‌رسید نمی‌توانستند نقطه‌ها را به هم وصل کنند. مدیر معدن از افت پنجاه درصدی تولید در معدن شکوه می‌کرد، اما در همان حال در ستایش از سیستم برنامه‌ریزی متمرکز و شبکه فرامین دولتی و یارانه‌ها نغمه سر می‌داد. واقعیت آن بود که معدن او تجهیزاتی کاملاً ابتدائی و احتمالاً از رده خارج شده داشت. برای کار کردن جای بسیار خطرناکی بود، وجود آن یك فاجعه زیست محیطی بشمار می‌آمد و هرگز نمی‌توانست در یك اقتصاد معمولی سوددهی داشته باشد.

پس از ناهار کاپوستین گوشه و کنار معدن را به ما نشان داد. از تمامی آنچه که در سیبری، اوکراین و قزاقستان دیده بودم، بدتر بود. معدنی که وجودش مایه ترس و

وحشت بود. آسانسور نداشت و چاههای ورود و خروج به معدن بسیار تنگ بود ورفت و آمد به دشواری انجام می‌شد. برخی از معدنچیان برای رسیدن به محل کار خود حدود دو ساعت روی دیواره سنگی چاه می‌خزیدند. کمی پس از داخل شدن در چاه پشت و ساق پاهایم پر از کبودی شد و مانند آنکه ده مایل را دویده باشم تمام بدنم دچار کوفتگی شده بود. تا قبل از اعتصاب، کارگران برای وقتی که صرف این جابجائی روزانه می‌شد چیزی دریافت نمی‌کردند ساعت شروع کار آنان از لحظه‌ای که به محل کارشان می‌رسیدند، محاسبه می‌شد. هر روز چهار ساعت را بدون دستمزد از دیواره چاه بالا و پائین می‌رفتند. مدیر معدن گفت: «شما را به بهترین معدن این ناحیه بردیم. این معدن خشك است. در بقیه معادن تمام مدت آب روی بدنتان می‌ریزد».

پس از خروج از معدن، در روشنائی روز کاپوستین دوده‌ها را از چشمانش زدود و دوباره به قالب گورباچف فرو رفت. بیست و چهار پنج تن از معدنچیان به دورش حلقه زدند، همگی آنان خسته و دل آزرده بودند می‌خواستند هر چه زودتر به خانه‌هایشان بروند،ولی به آنها گفته شده بود صبر کنند. کاپوستین با نوعی شلختگی که می‌خواست وانمود کند خودمانی است خطاب به آنها گفت: «به اینجا آمده‌ام تا مشکلات شما را بشنوم لطفاً از مشکلاتتان با من حرف بزنید» حالت چهره کارگران نشان از سردرگمی آنان داشت. می‌خواستند هر چه زودتر به خانه بروند و تن و بدنشان را تمیز کنند. دل و دماغ آن را نداشتند که برای يك مزدور اتحادیه مانند آناتولی کاپوستین نقش بازی کنند.

با وجود این برای چند روزی هنوز به کاپوستین علاقمند بودم. او به سختی تلاش می‌کرد تا احترام برانگیز باشد. آنچه که در قبال چاپلوسی و تملق دریافت می‌کرد، حقوق کمی بهتر و گذراندن مرخصی تابستان در جائی مناسب‌تر، چیز قابل توجهی نبود. به عنوان نماینده کنگره همتای روسی نمایندگان کنگره آمریکا بود، اما هیچ آمریکائی در سطحی بسیار پائین‌تر از اعضای مجلس نمایندگان هم

نمی‌توانست یك زندگی به بدی زندگی کاپوستین داشته باشد. زندگی او تقریباً به بدی زندگی هر کس دیگری در اتحاد شوروی بود.

دو روز پس از بازدید از معدن، کاپوستین ما را با خود به یك کشتی ماهیگیری بسیار بزرگ برد. فکر می‌کردم فرصت آن را خواهم داشت ببینم یك کشتی ماهیگیری دولتی چگونه کار می‌کند و چرا چندین تن ماهی در تورهای آن ضایع می‌شود. اما کاپوستین علاقه‌ای به این مسائل نداشت. او دوست نزدیك کاپیتان کشتی بود و همان طور که می‌گفت: «موقع به خود رسیدن و استراحت کردن است. در آمریکا هم حتماً گهگاهی استراحت می‌کنید. این طور نیست؟» به اطاق خصوصی کاپیتان که با ظرافت شگفت‌انگیزی چوب کاری شده بود، رفتیم. روی میز که قبلاً آماده شده بود سرویس‌های چینی، ظروف نقره، دیسهای انواع غذاها و نیم دوجین بطریهای مشروبات مختلف قرار داشت. ظاهراً چیزی استثنائی و غیرعادی نبود. بموقع رسیده بودیم. فقط دعا کردم دریا همچنان آرام بماند.

در کمال تعجب کاپوستین میخواره‌ای بسیار کم ظرفیت‌تر از من بود. پس از نوشیدن دوسه گیلاس ودکا از احترام رعیت مآبانه همیشگی خود نسبت به ایگور لیگاچف و از «خردمندی» جناح تندروی حزب داد سخن داد. اعتصابها عملی بسیار زشت و شنیع بود، مالکیت خصوصی بیهوده است و جنبش‌های استقلال‌طلبانه در جمهوریهای بالتیك چیزی جز خیانت نیستند. پس از یك گیلاس دیگر ساخاروف را به زشتی مورد تمسخر قرار داد و او را «پارسانما»، «ضدشوروی» و «پوچ و بی‌فایده» نامید. کاپوستین که صورتش به تیرگی می‌گرائید، گفت: «ساخاروف فکر می‌کند چه کاره است؟ فقط برای منافع خودش اینقدر حرف می‌زند. او فقط یك مفتری است».

این یك نمایش تهوع‌آور بود و من کاملاً شگفت‌زده شده بودم. بسیاری از گوش به فرمانهای حزب در موقعیتهای مختلف با زیبائی و قشنگی حرفهای دلشان را برای من، یك روزنامه‌نگار خارجی، زده بودند. اما اکنون کاپوستین خود را رها

شده می‌دید. ودکا و آنچه که در چند روز گذشته رخ داد، به شدت روی او تأثیر گذاشته بود. او فردی بود که به طور غریزی تهدید اخلاقی و سیاسی را که از سوی ساخاروف متوجه او و حزب شده بود احساس می کرد. ساخاروف و پیروانش موجودیت حزب، قدرت کرملین و شیوه انجام کار آن را به چالش طلبیده بودند.

کاپوستین در حالی که آخرین گیلاسش را بلند می کرد، گفت: «ساخاروف و دارودسته‌اش فکر می کنند آنها را نمی‌فهمیم، اما باید مطمئن باشند خیلی خوب می‌فهمیم چه کار می کنند.»

فصل هفدهم

شفـابخش

هنگامی که گیبون، داستان افول و سقوط امپراتوری رم را می‌نوشت سخنان مکتـوب، خـاطرات، حـمـاسـه‌ها و تاریخ را منبع و مـأخـذ کـار خـود قـرار داد. اما پژوهندگان فروپاشی امپراتوری شوروی خـیلی بیشتر از آن که به کتابخـانه‌ها بروند به نوارهای ویدیوئی مـراجـعـه خـواهند کـرد. در این انقـلاب ویدیوئی آناتولی کاشپیروسکی که نقشی مانند راسپوتین را ایفا کرد، جایگاه خاصی دارد.

در تاریخ یکهزار ساله روسـیه هـمـواره شـفـابخـشـها، صـوفـیهـا و «لوده‌های مقدس» جایگاه خود را داشتند، این گونه افراد معمولاً در دوره‌های دگرگونی سریع، مصیبت و بلاو سردرگمی ظهور می‌کردند. آگـاتیاس، مورخ قرن ششم به خـاطر می‌آورد کـه پس از وقوع یك زلزله شـدید در بیزانس «شـارلاتانهـا و پیامبـران خـود گـمارده در خیـابانها پرسه می‌زدند.» او نوشت «در هنگامـه‌های مـصـیبت و فـاجـعـه، چنین افـرادی در یك چندگـونگی حـیـران کننده در جـامـعـه ظهـور می‌کنند». در سالهای آخر رژیم تزاری، راسپوتین آن سیبریائی بی‌سواد، رومانفها را به قدرتهای

جادوئی خود معتقد کرد. خانواده سلطنتی اطمینان داشتند که راسپوتین بیماری هموفیلیِ وارث تاج و تخت را درمان می کند.

اما در حالی که نفوذ مسحور کننده راسپوتین به خانواده تزار و طبقه بالای جامعه محدود می‌شد، کاشپیروسکی[1]، فردی در دهکده جهانی بود و به اطراف و اکناف دنیا سفر می کرد. برنامه‌های شفابخشی او که «سأنس» نام داشت سیصد میلیون نفر بیننده تلویزیونی را در اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی تسخیر کرد. سالنهای بزرگ و استادیومهای فوتبال در زمان اجرای برنامه‌های او مملو از جمعیت می‌شد. در اواخر سال ۱۹۸۹، زمانی که اقتصاد به شدت سقوط کرد و مردم درباره دوران تازه‌ای از محنت و سختی صحبت می کردند مقامات حزب کمونیست دست‌اندر کار اداره تلویزیون دولتی دریافتند که باید برای انحراف توجه عامه از پرداختن به واقعیتهای موجود جامعه اقدام کنند به این ترتیب بود که کاشپیروسکی، شفابخش ویدیوئی، به تلویزیون سراسری راه یافت، البته نمایشهای جادوگرانه کاشپیروسکی چندی بود که در گوشه و کنار کشور جریان داشت.

من اولین برنامه‌های تلویزیونی کاشپیروسکی را دیدم و مانند سایرین از تیتراژهای آغازین جذب آن شدم. پس از اعلام کامپیوتری برنامه «تله-سانس» کاشپیروسکی در حالی که سراپا سیاه پوشیده بود، در صحنه ظاهر شد. سرش را مانند مارلون براندو در فیلم ژولیوس سزار اصلاح کرده بود و نگاه مسخ کننده‌ای داشت. شروع به صحبت کرد و درباره روش خود برای رسیدن به «بیو کامپیوتر» در داخل وجود «بیمارانش» سخن گفت و اینکه صدها هزار و شاید هم میلیونها نفر را که مبتلا به تومور، باد فتق و دردهای قلبی بودند، شفا داده است. صدایش پائین و یکنواخت بود. مدعی شد موفقیتهای پزشکی او در «تاریخ بشر» شناخته شده

1. Anatoly Kashpirovsky

نیست و ادعا کرد مواردی از ناتوانی جنسی، سردمزاجی، کوری، طاسی، هواگرفتگی، واریس، سنگ کلیه، داءالصدف، اگزما، کیست تخمدان، زخمهای سوختگی، سل، آسم، دیابت، آلرژی، لکنت زبان، آستیگماتیسم و چهار مورد مستند ایدز را با موفقیت درمان کرده است. کارهائی خدائی می کرد. دست و پای قطع شده و دندان کشیده شده تنها با خواست او دوباره روئیده می شد و موی خاکستری، براق و تیره می گردید. با لطف او عادت ماهانه یك زن هفتاد ساله دوباره شروع شد و مادر میخائیل گورباچف از درد آرتریت رهائی یافت. بعد درباره رژیم کاشپیروسکی حرف زد: یکی از بیمارانش بدون اینکه به آویختگی پوست و یا هیچ ناراحتی دیگری دچار شود سیصد و پنجاه پوند وزن کم کرده بود و . . . دکتر اینطور گفت . . . من اینطور گفتم.

سپس صدای موزیك بالا رفت... کاشپیروسکی با صدائی خُرخُر مانند گفت «ذهنتان را از همه چیز پاك کنید. از تمام هدفها و جاه‌طلبیها خود را خلاص کنید. همگی چشمانتان را ببندید. مهم نیست عکس العملهای احساساتی شما چیست، آنها را سرکوب نکنید. عکس العملهای احساساتی متفاوتی خواهید داشت سکوت ما مانند یك مکث است. یك مکث بدون کلام. کلمات اهمیتی ندارند. هیچ کاری نباید بکنید فهمیدن آن دشوار است... همه چیز را فراموش کنید... به موسیقی گوش کنید... از فرآیندی که در درون شما آغاز شده است وحشت نکنید...اگر چیزی حرکت می کند توجه نکنید...». به نظر می‌رسید این مرد هرگز پلك نمی‌زند. صورتش درخشید و مدت زمانی طولانی سکوت کرد. خیره شده بود و کمی لبخند می‌زد... «برخی از شما جنگلها و کوهها را می‌بینید...یك...دو... سه برخی خاطره‌های غم انگیزی دارند... پنج... شش... برخی برای فردا نقشه می کشند... همه چیز را بسنجید... بسنجید... هفت...». با شماره ده کاشپیروسکی رفته بود. گوینده گفت: «سأنس» تمام شد. ما شفایافته بودیم.

***

از همان اولین برنامه تلویزیونی «سأنس» کاشپیروسکی به محبوبیتی بی‌همتا دست یافت. همگان با نام او آشنا بودند. گروهی او را نابغه و گروهی دیگر یك شیاد کلاه‌بردار می‌دانستند. یك بار به من گفت آرشیوی با بیش از یك میلیون نامه و تلگراف دارد که عمدتاً بیماران قدرشناس برنامه‌هایش برای او فرستاده بودند. دخترهای دبیرستانی و زنان بازنشسته به یکسان برایش نامه می‌فرستادند و با کنایه اظهار می‌داشتند هر کاری خواهند کرد تا در کنار او باشند و از او چیز یاد بگیرند. زنان سالخورده‌تر می‌نوشتند «گوشه سرخ» اطاقشان را تغییر دکور داده‌اند، تصویر لنین را برداشته و عکس او را به جایش نصب کرده‌اند. در شهرستانها، فروشندگان دوره‌گرد در خیابانها کارت‌پستالهای تزار نیکلای دوم، جان لنون، عیسی مسیح و کاشپیروسکی را می‌فروختند. او شاید تنها فردی در شهر کیف بود که سه اتومبیل در گاراژ خانه‌اش داشت و موجودی حساب بانکش سر به آسمان می‌زد. روزنامه‌هائی که ادعاهای دروغین او را فاش می کردند، دست به مخاطره بزرگی می‌زدند. پس از آنکه هفته‌نامه «لیتراتور نایاگازتا» با چاپ مقاله‌ای کاشپیروسکی را یك شارلاتان خطرناك نامید، تعداد نامه‌های اعتراض‌آمیز رسیده به دفتر مجله به حدی بود که سردبیر مجبور شد، چاپ مقاله بعدی را لغو کند.

افرادی بودند که کاشپیروسکی را نه تنها شفادهنده زخمها و غده‌های چربی که درمان کننده دردهای ملتها نیز می‌دانستند و خود او هم در پذیرفتن چنین ادعائی بی میل نبود: «اگر من رئیس جمهور باشم پس از مرگم مردم جای پای مرا خواهند بوسید، زیرا به میان مردم می‌روم و در جهت منافع آنان کار می کنم» البته محدوده انتخاباتی او مشخص نبود، ولی خودش اصرار داشت که بسیار وسیع خواهد بود: «اوکراین برای من خیلی کوچك است.»

کاشپیروسکی در ابتدا با شش برنامه سراسری تلویزیونی سأنس که چند ماهی در سال ۱۹۸۹ به طول انجامید به صحنه آمد. با شروع جنبشهای

استقلال‌طلبانه و طغیان کارگران، پروسترویکا از کنترل گورباچف خارج شد. سیستم بهداشتی درمانی کشور به کلی از کار افتاده بود. مقامات رسمی می‌گفتند: تنها سی درصد از داروهای اساسی را در اختیار دارند. حتی یافتن آسپیرین و پنی‌سیلین نیز غیرممکن شده بود. گزارشهای مستمر حکایت از بی‌آبی در بیمارستانها و انجام عمل جراحی در زیر نور شمع داشت. پیدایش کاشپیروسکی دقیقاً در آغاز این بلاتکلیفی بزرگ سرگشتگی و جستجوی جنبه‌های معنوی حیات رخ داد. همان طور که در تاریخ روسیه اغلب دیده شده است اختلال و بهم‌ریختگی باعث توجه بیشتر به طلسم و افسون، پیشگوئی و جادوگری می‌شود. به دنبال خدا رفتن در روسیه، تنها به کلیسا و مسجد و کنیسه نمی‌انجامد بلکه به دغلکارانی مانند راسپوتین و کاشپیروسکی نیز منتهی می‌گردد.

در روسیه همواره، حتی در دوران تصفیه‌ها، شفابخشها و صوفیهای روستائی وجود داشتند. لئونید برژنف، در زمان کهولت و فرتوتی، دژیونا داویتاشویلی شفابخش را مخفیانه به کرملین فرا خواند تا از قدرت جادوئی او استفاده کند. اکنون دیگر هیچ تحریم و ممنوعیتی در کار نبود. در زمان گورباچف پیرزنان در پارکهای شهر دستبندهای مسی را با قید این سوگند که مانند واکسن در برابر ایدز کارآئی دارد، می‌فروختند. در روزنامه‌های حزب کمونیست ستون طالع بینی باز شده بود. خبرگزاری رسمی تاس گزارش داد که غولهای «آدم‌نما» و یك ربات کوچك که با یك شیئی «موزی شکل» پرواز می‌کردند در شهر ورونژ به زمین نشستند. شاهدان عینی وسیله پروازی مورد بحث را یك «توپ درخشان بزرگ» توصیف کردند که «یك، دو یا سه» موجود «سه چهارمتری با سرهائی بسیار کوچك» از آن خارج شدند. در مسکو شفابخشی به نام آلن چوماك دکه‌اش را در برنامه تلویزیونی صدوبیست دقیقه گشود. او دستانش را به حالتی تکان می‌داد، مانند اینکه یك گربه نامرئی را نوازش می‌کند. با «انرژی

شفابخش» لیوانهای آب و لوله‌های خالی کرم را که مردم در برابر تلویزیونهایشان گذاشته بودند پر کرد.

چوماك به من گفت: «من با دنیای دیگر در ارتباط هستم» دستش را در یك کیسه بزرگ زباله فرو کرد و یکی از بی‌شمار تلگرافهائی را که دریافت کرده بود، بیرون کشید: «تاکیکاردی مزمن و گاستریت داشتم. پزشکان نتوانستند مرا درمان کنند. سپاسگزار شما هستم. بدون دارو زندگی می کنم».

همچنانکه صحبت می کردیم با آسانسور تا محوطه پارکینگ پائین رفتیم. یك گروه چند صدنفری در آن جا جمع شده بودند تا چوماك آنها را شفا دهد. این برنامه‌ای بود که در صورت مساعد بودن هوا هر دو هفته یك بار اجرا می‌شد. جمعیت زیادی گرد آمده بود. گروهی از آنان عکسهائی از فرزندان یا پدر و مادر بیمار خود در دست داشتند با این امید که شفابخش می تواند انرژی خود را از طریق عکس به آنها بتاباند. چوماك بالای پله‌ها ایستاد و از همه دعوت کرد دور او حلقه بزنند و رایحه او را احساس کنند. او تنها یك هشدار داد: نمی توانست هیچ یك از کارکنان سابق حزب کمونیست را درمان کند. گفت: «روح آنها بسیار سخت و اصلاح ناپذیر شده است».

***

البته از نظر کاشپیروسکی که خود را بالاتر از تمام این شعبده‌بازیهای معمولی می‌دانست، چو ماك چیزی بیش از یك دغلکار نبود. او خود را بالاتر از هر پزشك، یك کشیش غیر مذهبی درمان کننده جسم و روان می‌دانست. شبی قبل از شروع سأنس در پشت صحنه گفت «عنوان دکتر برای من کوچك است. اینها بچه‌بازی است شفابخشی نیست. من صاحب یك اندیشه بزرگ هستم. کاری به دین ندارم. اینکه دو هزار سال قبل مسیح روی آب راه رفت چه فایده‌ای برای این مردم دارد؟» چانه‌اش را خاراند. در شگفت بود این موهبت اعجاب‌انگیز از کجا نصیب او شده است، گفت: «قدرت معنوی که عیسی مسیح را به حرکت در آورد

به احتمال زیاد در من وجود دارد و فکر می کنم پس از پنجاه سال از من به عنوان یك قدیس یاد خواهند کرد»

کاشپیروسکی در رشته روان‌شناسی در شهر وینیتسا در اوکراین آموزش دید و مدت بیست و هشت سال در بیمارستان آنجا کار کرد حقوقش بسیار اندك بود و او با کار شبانه برای بارگیری کامیونهای حمل سیمان و الوار ماهانه یکصد روبل اضافی به دست می آورد. چند صباحی به مشت‌زنی و وزنه‌برداری پرداخت و حتی اکنون در اوایل پنجاه سالگی از نظر جسمی به خود مغرور بود و ادعا می کرد: «می توانم هر قهرمانی را در جهان شکست دهم»

کاشپیروسکی در سال ۱۹۷۵ به علت نارسائی جدی لوزالمعده به شدت بیمار شد و در آستانه مرگ قرار گرفت. یك سال در بیمارستانی در اوکراین بستری بود و سپس تصمیم گرفت به ساخالین برود. در آن جا مانند سنت جان باپتیست، تمام جزیره را زیرپا گذاشت و روزانه فقط یك بیسکویت می خورد. گفت: «از برکت همین گرسنگی کشیدن درمان شدم.»

در سال ۱۹۸۸ کاشپیروسکی، کارهای خود را در زمینه هیپنوتیزم و شفابخشی گروهی برای عامه مردم آغاز کرد. پنج برنامه «تله سأنس» در کیف داشت و مدعی بود شب‌ادراری هزاران کودك را درمان کرده است. تکنیك او همانند همین زمان غیرقابل درك بود. یك برنامه گفتار درمانی که در خلال آن شفابخش به نحوی تعادل ارگانیك بدن را برقرار می کند. او در یك سخنرانی بی‌ارزش گفت: «خوشحالی و غم منشأ مادی دارند، در ورای آنها مواد بیوشیمی وجود دارد. هنگامی که می ترسیم میزان آدرنالین خونمان زیاد می‌شود هنگامی که افسرده هستیم آدرنالین بیشتری داریم. در داخل شما درهائی گشوده می‌شود و شما اطلاعات را قبول می کنید. شما نمی‌دانید این درها چگونه باز شده و اطلاعات داخل می‌شود این روش من است. برای درمان جسم من به ماوراء ضمیر، به درونی‌ترین نقطه وجود می‌رسم.»

در سال ۱۹۸۸ رئیس تلویزیون دولتی شوروی بله قربان گوی کودنی به نام میخائیل نناشف[1] بود. او به دستیارانش گفته بود وظیفه اساسی تلویزیون آرام کردن و خاطرجمع کردن توده‌های خشمگین و آشفته است. نناشف آرام‌کنندگی و اطمینان‌بخشی موردنظرش را در کاشپیروسکی که از حمایت مقامات بالای تشکیلات حزب کمونیست در اوکراین برخوردار بود، یافت. برای برنامه‌های «سأنس» قراردادی با او امضاء کرد و این برنامه‌ها در سال ۱۹۸۹ نه تنها در شوروی که در بلغارستان، لهستان، اسرائیل، چکسلواکی و کشورهای اسکاندیناوی نیز پخش شد. یلناچکالوا[2]، منتقد تلویزیونی مسکونیوز گفت: «در کشوری که نمی‌توانید حتی آسپیرین پیدا کنید به پیدایش یك معجزه دل می‌بندید. آنگاه چنین مردی پدیدار می‌شود و یك راه آسان را به شما نشان می‌دهد. یك معجزه. این یك پدیده درون‌زاد در کشورهای فقیر و نگون‌بخت است» لئونید پارفیونوف[3]، گوینده مشهور رادیو تلویزیون گفت: «نقش کاشپیروسکی کاملاً شبیه نقش گورباچف در سالهای ۸۵ و ۸۶ می‌باشد. آنها حتی ایما و اشارات مشترکی دارند. این هر دو با سخنانی کاملاً بی‌معنی سخنرانیهای خود را سرهم‌بندی می کنند و با وجود این همگان را مسحور کرده و اطمینان می‌بخشند.»

نمایشی ترین نیرنگ بازی قدرت روانی کاشپیروسکی در یك ارتباط دور تلویزیونی بین کیف و تفلیس مرکز گرجستان نشان داده شد. زنی به نام لسیایرچوا برای انجام یك عمل بزرگ جراحی شکم در بیمارستانی در تفلیس بستری شده بود. او با مخالفت با انجام بیهوشی معمولی اجازه داد کاشپیروسکی از طریق تلویزیون از کیف او را هیپنوتیزم کند. نتیجه کار این نمایش چشمگیر چیزی مسخره و غیرعادی بود.

---

1. Mikhail Nenashev
2. Yclena Chekalova
3. Leonid Parfyonov

کاشپیروسکی خطاب به زن بیچاره می گفت: «چشمهایت را ببند و ترانه درخت سپیدار را بخوان» زن بدبخت با صدائی مرتعش چندنت را زمزمه کرد. کاشپیروسکی ادامه داد: «چشمهایت را ببند، شناور هستی، از شکم تا ستون فقرات هیچ دردی نداری، چشمانت را ببند... بله وسایل جراحی را روی بدنت حس می کنی، اما عادی است. به زودی همه چیز درست خواهد شد. مردم بعداً از من خواهند پرسید. بگو ببینم خواب هستی؟» زن با ملایمت پاسخ داد «نه، حس می کنم کسی روی بدنم کاری انجام می‌دهد» و در واقع کاری هم انجام می‌شد. آن عمل جراحی نیاز به یك برش چهل سانتیمتری داشت.

وقتی عمل تمام شد کاشپیروسکی به کسانی که ناظر جریان بودند، گفت: «حال همگی شما که مرا دیدید می توانید نزد دندانپزشك بروید و یك دندانتان را بکشید. اصلاً دردی در کار نخواهد بود، مطمئن باشید»

کاشپیروسکی مدعی شد با این نمایش تاریخ پزشکی را ساخته است. اما از شانس بد او بیمارش بعداً پته او را روی آب ریخت. لیسایرچوا به خبرنگاران گفت: در تمام مدت عمل جراحی دردی وحشتناك داشت، اما چون نمی‌خواست کاشپیروسکی سرافکنده شود، درد را تحمل کرده بود.

یوری ساونکو، رئیس انجمن مستقل روان‌شناسی گفت: همکاری وزارت بهداری با برنامه‌های تلویزیونی کاشپیروسکی یك اهانت بزرگ و قسمتی از توطئه وسیعتری می‌باشد که توسط حزب کمونیست طراحی شده است. ساونکو، براین باور نبود که حزب کمونیست از این برنامه‌ها برای منحرف کردن توجه مردم استفاده می کند. گفت: «نفوذ مسیحیت در مردم روسیه بسیار سطحی است. مردم عمدتاً بی دین هستند مراسم مذهبی را بدون آنکه به جوهر و ماهیت آن پی ببرند، نظاره می کنند. در وضعیت سیاسی امروز صوفیگری رشد می کند و با چنین سطح فرهنگیِ نازلی اشکال زشت و زننده‌ای از آن به وجود می آید»

ساونکو اضافه کرد: یکی از همکارانش اطلاعات موثق و دقیقی داشت که

ثابت می کرد سأنسهای کاشپیروسکی نه تنها بیماریهای مردم را شفا نداده است، بلکه سبب بروز ناراحتیهای روانی در بسیاری از آنان شده است. با وجود این هیچ تحقیق و پژوهشی در کار نبود. روزنامه‌نگاران و پزشکان همسان یکدیگر، دوران سختی را می گذراندند. آنها نمی توانستند چهره‌ای آنچنان محبوب را که عنوان مرد سال ۱۹۹۰ را از روزنامه‌های گوناگون کسب کرده بود و هوا خواهانی بیش از هر سیاستمدار یا ستاره سینما داشت مورد حمله قرار دهند.

***

کاشپیروسکی در سفرهائی که داشت تالارهای کنسرت، حیاطهای کارخانه‌ها و حتی استادیومهای فوتبال برای دیدن برنامه‌هایش از جمیعت پر می‌شد. کاستهای ویدیوئی او به همان شکل که زمانی دست نوشته‌های سولژنیتسین دست به دست می‌شد بین مردم رد و بدل می گردید. در شهرستانها که افراد اندکی دستگاه ویدیو داشتند، سالنهای ویدیو و سینماها با برپا کردن «شب کاشپیروسکی» نوارهای مرد بزرگ را نشان می‌دادند. به عنوان یك کاسبکار او روی‌هم رفته از این سوداگری غیرمجاز خرسند نبود. در ابتدای یك نوار کاست که در ایالات متحده تهیه شده بود، هشدار معمولی «اف. بی. آی» مبنی بر اینکه کپی کردن از نوار جرم است به اخطاری از آن کاشپیروسکی تغییر یافت «اخطار: نسخه‌برداری از این نوار خواص درمانی آن را از بین خواهد برد»

کاشپیروسکی را در مسکو و در مسافرتش به غرب دیدم. صحنه‌ها همواره یکسان بودند و موسیقی تند و بیتل گونه‌ای در فضا طنین می‌افکند. یك شب در سالن مدرسه‌ای در نیویورك کاشپیروسکی در گوشه‌ای پنهان شد و سعی کرد خود را از نگاه پیرزنان تنومند مهاجر روس که سالن را پر می کردند، دور نگه‌دارد. آن شب شفابخش بسیار بدخلق بود. برعکس چند شب قبل که هنگام اجرای برنامه در منطقه کوئینز، خیلی سرحال می‌نمود چون تمجید و ستایش از او بالا گرفته بود. آن شب زنی به او گفت: «همانند یك خدا تو را باور دارم. کسی باید دشمنانت را نابود

کنند. خدا را شکر که تو را برای ما فرستاد تو خدای روی زمین هستی» مرد دیگری عصایش را به کناری انداخت و در حالی که با شور و شعف در پائین سن می‌لنگید به زبان روسی شکرگزاری کرد. کاشپیروسکی تمام اینها را حق خود می‌دانست اما به ملال و دلزدگی تظاهر می‌کرد،پذیرفت که چیزی به نام «فرقه کاشپیروسکی» وجود دارد، ولی این به معنای آن نیست که «مثلاً از آنها بخواهم یك نیروگاه اتمی را منفجر کنند... نه نباید نگران بوجود آمدن یك استالین دیگر باشید»

اما اکنون کاشپیروسکی قیافه یك محکوم به شکست را داشت. مطمئن بود که همه چیز خراب خواهد شد. میخائیل زیمرمان[1]، مدیر برنامه‌هایش مثل سنجاقك بالا و پائین می‌پرید، برآشفته بود و می‌خواست بداند چرا میکرفن پارازیت دارد و خش خش می‌کند. چرا ستاره‌اش اینچنین افسرده و محزون است. گفت:«کاشپیروسکی شبیه یك ساز است بعضی وقتها اصلاً کوك نیست»

«کاشپیروسکی همان سرخوردگی تمامی مدعیان پیامبری را احساس می‌کرد. دنیا برای قبول شگفتیهای او آماده نبود، گفت: «این یك قانون است، نوع بشر هنوز آمادگی آن‌را ندارد که نجات یابد. هنوز شیوه و اسلوبی وجود ندارد. تصور کنید که همگان سلامتند و هیچکس نمی‌میرد و مردم به تولید کردن ادامه می‌دهند. کجا خواهند رفت؟ کره‌های دیگر که هنوز مسکونی نیستند»

هنگامی که روی صحنه آمد، کاملاً گرفته بود به سختی تلاش کرد اما نتوانست چیزی را عوض کند. از فروش نسبتاً کم بلیط عصبانی بود. عادت به سیصد میلیون بیننده در برنامه‌های تلویزیونی و حداقل حضور بیست و پنج هزار نفر در برنامه‌های زنده‌اش داشت، اما اکنون تنها سیصد نفر دز سالن حضور داشتند. با شور و شوق جوانکی که در آخر شب می‌خواهد کالایش را بفروشد، دستاوردها و تئوریهایش را شرح داد. سپس قدردانیها شروع شد. زنی گفت: گرفتگی دردناك

1.Mikhail Zimmerman

عضلات گردنش که مدتها او را رنج می‌داد به کلی برطرف شده است. خدا را شکر. زن دیگری از دردهای رماتیسمی خلاص شده و موهای خاکستریش تیره شده بود گفت: «احساس می کنم سی ساله‌ام نه شصت ساله» و البته هفتاد ساله به نظر می‌رسید. پس از یك وقفه کوتاه کاشپیروسکی اعلام کرد؛ هنگام اجرای برنامه اصلی سأنس، شفابخشی است. اما حتی این قسمت اصلی برنامه هم ضعیف بود. همان طور که بین صندلیها بالا و پائین می‌رفت، کسانی را که چشمشان را نبسته بودند یا در صندلیهایشان وول می‌خوردند، غافلگیر می کرد. خطاب به زنی فریاد کشید: «به من نگاه نکن، ناراحتم می کنی رویت را برگردان» کمی بعد نوای موسیقی به شدت بالا گرفت. چهره کاشپیروسکی از خشم سرخ شد. سر یکی از دستیارانش که مسئول تنظیم موزیك بود داد کشید: «این را از کجا آورده‌اید. این موسیقی انسانی نیست. مثل آهنگهای رژه اول ماه مه است. صدایش را کم کنید»

وقتی برنامه تمام شد، کاشپیروسکی لب سن ایستاد و مادرها و مادربزرگ‌ها و بچه‌ها با سراسیمگی به سویش هجوم بردند تا دستش را بفشارند و از نگاه شفابخش او بهره‌مند شوند. چند نفری که سعی کردند او را به گوشه‌ای بکشند و از بیماریهای خود، سرطان، میگرن و تومور، با او سخن بگویند با تندی و رنجش وی مواجه شدند: «ببینید، من یك پزشك معمولی نیستم، لازم نیست از بیماریهایتان برای من بگوئید» و هنگامی که بالاخره چند تن از بیماران و دردمندان موفق شدند از رنج و ناراحتی خود با او صحبت کنند، پاسخش مشخص‌تر بود: «دو تا قرص بخورید»

فصل هجدهم

آخرین گولاك

یك روز تابستانی در سال ۱۹۸۸، یلناچکووسکایا[1] گوشه و کنار موزه کوچکی را که در دهکده پردلینکو به زندگی و آثار پدر بزرگش کورنی چکووسکی[2]، نویسنده مشهور کتابهای کودکان و پژوهشگر برجسته ادبیات، اختصاص یافته بود به گروهی از گردشگران نشان می‌داد. یکی از بازدیدکنندگان به تصویر کوچکی از سولژنیتسین دوست خانوادگی چکووسکی‌ها خیره شد و پرسید: «چرا سولژنیتسین به وطن باز نمی‌گردد؟ منتظر چیست؟» یلنا حیرت زده شده بود. چندی بعد به من گفت: «نمی‌توانستم باور کنم، این پرسش چقدر ساده‌دلانه و ناآگاهانه بود، جوانترها آگاهی چندانی ندارند که سولژنیتسین چه کسی بود. او برای نسلی که وی را به خاطر می‌آورد به افسانه بدل گردیده و در وطن خود

---

1. Yelena Chukoskaya
2. Kornei Chukovsky

تقریباً فراموش شده است.»

آن تابستان، گلاسنوست گورباچف درها را به روی بسیاری از ادبیات «ضدشوروی» گشوده بود. سرود عزای آنا آخماتوا، قلب یك سگ میخائیل بولگاکف، دکتر ژیواگوی بوریس پاسترناك، زندگی و سرنوشت واسیلی گروسمان از جمله آثار منتشر شده بودند. حتی دولت پس از برگزاری یك دادگاه مسخره به لولیتای نابوکوف اجازه انتشار داد. اما هیچ اثری از سولژنیتسین در کار نبود. پولیت بورو اجازه آن را نمی‌داد. در مورد سولژنیتسین از ایگور لیگاچف رقیب محافظه کار گورباچف سؤال کردم و او این نکته را روشن کرد که پولیت بورو نمی‌تواند نویسنده‌ای را ـ بویژه نویسنده تبعیدی زنده‌ای را ـ که تمامی دوران حکومت حزب کمونیست را یك جنایت مداوم و فاجعه می‌داند، تحمل کند. لیگاچف می‌خواست، من توجه داشته باشم که او یك منتقد نیست ولی هنگامی که آثار سولژنیتسین را می‌خواند متوجه زشتی و قباحت آن می‌شود. لیگاچف مسئول ارائه گزارشی درباره سولژنیتسین به پولیت بورو بود. او مانند یك فرد مطیع و با انضباط حزبی شبهای مداومی را در منزل بیدار ماند و تمام کارهای سولژنیتسین را از «یك روز در زندگی ایوان دنیسوویچ» تا اثر تاریخی چند جلدی «چرخ سرخ» مطالعه کرد. مغرورانه گفت: «می‌دانید که کارهای او بالغ بر هزاران صفحه می‌شود».

تصویر بی‌رحمانه‌ای که سولژنیتسین از لنین به عنوان یك انقلابی کوته‌فکر و بنیانگذار سیستمی برپایه تروریزم دولتی ارائه داده بود، بیش از هر چیز دیگری باعث آشفتگی خاطر لیگاچف، و حتی برای مدتی شخص گورباچف، می‌شد. لیگاچف گفت: «با همه اینها لنین مال ما است، به نظریات او، لنینیسم، وفاداریم و باید از او دفاع کنیم».

پرسیدم: «ولی چرا پولیت بورو باید به جای خوانندگان تصمیم بگیرد؟» لیگاچف قیافه درهم کشید، مانند اینکه چنین سؤالی باعث انزجار خاطرش شده

باشد. از همه اینها گذشته روش کار همواره چنین بوده است. این شخص خروشچف بود که در سال ۱۹۶۲ پس از خواندن داستان «یك روز در زندگی ایوان دنیسوویچ» اجازه چاپ آن را در مجله «دنیای جدید» داد. و باز خروشچف بود که مبارزه‌ای را علیه پاسترناك به راه انداخت. تصمیم گیری حق مطلق حزب بود.

لیگاچف با خشکی گفت: «ما هم مانند شما چیزهای مقدسی داریم» گفتم «ولی چرا با بکارگیری سانسور آن را تحمیل می کنید؟» در حالی که صدایش بالا می گرفت پاسخ داد «ببینید، من و شما روان‌شناسی و جهان‌بینی متفاوتی داریم. من به شما احترام می گذارم و شما هم باید به من احترام بگذارید. لنین برای من مقدس است»

***

چند روز پس از آنچه که در موزه دهکده پردلینکو گذشت، یلنا چکووسکایا پشت میز کارش نشست تا «بسرعت یك کاری بکند» طی مقاله کوتاهی که نوشت، خلاصه‌ای از آنچه را که بر سولژنیتسین رفته بود، شرح داد و در پایان از دولت درخواست کرد موجبات بازگشت این شهروند خود را فراهم آورد. یلنا مقاله خود را برای مجله «نقد کتاب» هفته‌نامه‌ای که اعتبار خوبی در بین روشنفکران داشت فرستاد. از نظر یلنا این اقدامی طبیعی و دنباله کاری بود که قبلاً نیز در خانواده انجام شده بود. در سالهای ۱۹۷۰ مادرش، لیدیا چکووسکایا خطر بزرگی کرد و در جلسه اتحادیه نویسندگان با اطمینان خاطر گفت که سولژنیتسین علیرغم تمامی تلاشهای اهریمنی به روسیه باز خواهد گشت. این اقدام تقبیح لیدیا چکووسکایا را به دنبال داشت و «سوفیا پترونا»، رمان خارق‌العاده او درباره تصفیه‌ها، توقیف شد. اکنون یلنا نبرد را دنبال می کرد.

ایوژنی اُورین[1] سردبیر «نقد کتاب» چند ساعت پس از دریافت مقاله مزبور

1. Yevegny Overin

دست به کار خطیری زد. تصمیم گرفت آن مقاله را در شماره پنجم اوت، در ستون «با مسئولیت سردبیر» چاپ کند. این اقدامی غیرعادی و به معنای آن بود که منتظر اجازه سانسورچیان نمی‌شد.

مقاله یلنا چکووسکایا بی‌درنگ با شور و هیجان عمومی مواجه شد. هزاران نامه و تلگراف حمایت به خانه او و دفاتر مجله «نقد کتاب» رسید. مقامات رسمی در کمیته مرکزی گزارش کردند که آنها نیز نامه‌های فراوانی دریافت کرده‌اند که در آنها اعاده حیثیت سولژنیتسین و آزادی انتشار آثار او درخواست شده بود. مقاله چکووسکایا و واکنش‌هائی که در پی چاپ آن پدید آمد، علامات و اشاراتی بودند از آنچه که از لحاظ سیاسی امکان‌پذیر بود و از لحاظ اخلاقی انجام آن ضرورت داشت. سایر نشریات به‌سرعت دنبال این سرنخ را گرفتند. دبیران نشریه «سخن کارگر»، خبرنامه گمنام کارگران راه‌آهن اوکراین قبل از دیگران اقدام کردند. این خبرنامه اولین نشریه غیرمخفی بود که در مدت زمانی حدود سه دهه، اثری از سولژنیتسین را چاپ می‌کرد. روز هیجدهم اکتبر، چهل و پنج هزار و پانصد مشترك نشریه مزبور آن فریاد دیرین سولژنیتسین را شنیدند که در سال ۱۹۷۴، سالی که تبعید شد، از جوانان خواست: «با دروغ‌ها زندگی نکنیم».

«... این نکته را باید بپذیریم، هنوز آن اندازه تکامل نیافته‌ایم که در میادین جمع شویم و حقیقت را با صدای بلند فریاد کنیم و یا آشکارا آنچه را که می‌اندیشیم به‌زبان آوریم. این کار ضرورتی ندارد و خطرناك هم هست. اما بگذارید از گفتن آنچه که نمی‌اندیشیم سر باز زنیم. این راه ما است. آسانترین و قابل دسترس‌ترین شیوه‌ای که ترسوئی فطری و ریشه‌دار ما را در نظر می‌گیرد.»

سولژنیتسین از خانه‌اش در کاوندیش ورمونت کوشید تا شرایط بازگشت خود را کنترل کند. دبیران مجله «دنیای جدید» تلفنی با او صحبت کردند و تلگرافهائی نیز فرستادند و خواستار اجازه چاپ دو رمان اولیه او، «بخش سرطان» و «اولین دایره» شدند. سولژنیتسین تقاضای آنها را رد کرد و در مقابل تأکید نمود:

قبل از چاپ و انتشار هر کتاب دیگری از او باید «مجمع‌الجزایر گولاك» منتشر شود. گولاك نه تنها یادمان او برای میلیونها تن از قربانیان رژیم شوروی بود، بلکه کتابی بود که وقتی در خارج منتشر شد، توقیف و تبعید اجباری اورا به خارج از کشور تسریع کرد. این خواست سولژنیتسین همچنین سریعترین راه ممکن برای حمله بردن به آخرین قرائت رسمی از گذشته شوروی بود. برخلاف طرح گورباچفی «سوسیالیزم گمشده» که تمامی گناهان را متوجه استالین می‌دانست، سولژنیتسین در اثر سه جلدی خود به‌نام «کندوکاو ادبی» استدلال می‌کرد که سیستم اردوگاه کار اجباری انحراف و کجروی نبود بلکه از همان ابتدا با لنین آغاز شد.

دبیران «دنیای جدید» با خواست سولژنیتسین موافقت کردند. آنها اکنون مجبور بودند با حزب کمونیست، که اینك تا اندازه‌ای کمتر ترس‌آور بود، کنار بیایند. دبیران «دنیای جدید» در ابتدا می‌اندیشیدند که می‌توانند حزب را نادیده انگارند و سولژنیتسین را از در مخفی، وارد صفحات مجله کنند.

در پشت جلد شماره اکتبر ۱۹۸۸ «دنیای جدید» دبیران مجله خبر سربسته‌ای را چاپ کردند که در آن فقط گفته شده بود سولژنیتسین اجازه چاپ برخی از آثارش را داده است و این کار در سال ۱۹۸۹ آغاز خواهد شد. اما بخش عقیدتی کمیته مرکزی، که مطمئناً خبرچینهائی در چاپخانه ایزوستیا که دنیای جدید در آنجا چاپ می‌شد داشت، بسرعت جلوی برنامه آنها را گرفت. در اواسط شب کارگران چاپخانه دستور مؤکد «توقف کار» را که توسط یك مقام ناشناس در بخش عقیدتی کمیته مرکزی صادر شده بود، دریافت کردند. وادیم بوریسف یکی از دبیران «دنیای جدید» که دائماً با سولژنیتسین در تماس بود گفت: «کارگران چاپخانه خشمگین بودند، آنها برای گلاسنوست، دموکراسی و نام سولژنیتسین احترام فراوانی احساس می‌کردند. برآشفته شدند و از خبرنگاران روزنامه‌ها و تلویزیون دعوت کردند به چاپخانه بیایند و آنچه را که رخ داده بود به چشم خود ببینند».

کارگران مجبور شدند بیش از یك میلیون پشت جلد مجله را خمیر کرده و پشت جلد تازه‌ای را بدون خبر مربوط به سولژنیتسین چاپ کنند. تنها معدودی از مشترکین، عمدتاً در اوکراین، مجله را با پشت جلد اولیه دریافت کردند.

کمی بعد وادیم مدودف، که در یك جابجائی در کادر رهبری به جای لیگاچف رئیس بخش عقیدتی حزب شده بود، سولژنیتسین را به خاطر «تحقیر» لنین و سیستم شوروی مورد حمله قرار داد. او در یك کنفرانس خبری به خبرنگاران گفت مجمع‌الجزایر گولاك و لنین در زوریخ «پای بستهائی را که زندگی کنونی ما بر آن قرار گرفته است سست می کند.»

اما به‌هر حال آن پای بستها بسرعت در حال فرو ریختن بودند. عزم حرکت گلاسنوست که اینك با انتشار برخی آثار سولژنیتسین در نقد کتاب، «سخن کارگر» و سایر نشریات و نیز شایعات مربوط به رخداد «دنیای جدید» تشدید شد، نمی توانست مهار کردنی یا نادیده انگاشتنی باشد. دنیای جدید برای دنبال کردن موضوع موقعیت خوبی داشت. سرگئی زالیگین، سردبیر مجله فردی با جنبه‌های شخصیتی متناقض بود، او که اینك سالهای هفتاد عمر خود را سپری می کرد، در دوران برژنف برای اینکه در صحنه باقی بماند، حتی بر سر اصول دائماً سازش می کرد. او نیز مانند لن کارپینسکی در مسکونیوز و یا ویتالی کروتیچ در اوگنیوك پیشینه‌ای داشت که به خاطر آن باید متأسف می‌بود. اما او اکنون گلاسنوست را به‌عنوان آخرین فرصت خود می دید و سعی آن داشت که یك غلط بزرگ را تصحیح کند. زالیگین، استراتژی نافرمانی مبارزه‌طلبانه را برگزید برای شش ماه مداوم او ستونی را در مجله به درج سخنرانی جایزه نوبل سولژنیتسین اختصاص داد و شش ماه مداوم سانسورچیان آن ستون را حذف کردند. آلکساندر تواردوسکی، چهره افسانه‌ای دوران ذوب شدن یخها، که در دهه شصت «دنیای جدید» را اداره می کرد، استراتژی مشابهی اتخاذ کرده بود. زالیگین، همچنین دست به اقدامی شخصی زد و مقابله آرامی را برای چاپ و انتشار آثار سولژنیتسین با اعضای مختلف پولیت بورو

از جمله شخص گورباچف آغاز کرد. او که می‌دانست در کادر رهبری انشعابات عقیدتی وسیعی بویژه در مورد مسائل تاریخ و گلاسنوست وجود دارد، مترصد بهره‌برداری از فرصتی شد که ممکن بود پیش آید. مهم‌تر از هرچیز می‌دانست که گورباچف در موقعیت بسیار دشواری قرار گرفته است. بسیاری از انتخاب کنندگان اولیه او، طبقه متوسط و روشنفکران، بی‌صبری می‌کردند و از روند اصلاحات، دلسرد شده بودند. مقاومت بیشتر در برابر چاپ آثار سولژنیتسین می‌توانست به‌محبوبیت او لطمه بیشتری بزند. گورباچف به‌عنوان یك لنینیست مؤمن، یك کمونیست متعهد متکی به حمایت ماشین حزبی مجبور بود شیوه ظریفی را برای تغییر سیاست خود پیدا کند و در عین حال از نویسنده‌ای که از سیستم بیزار بود، فاصله بگیرد.

روزی در ماه ژوئن سال ۱۹۸۹ مدودوف زالیگین را به دفتر خود در کمیته مرکزی فراخواند. این ملاقات بنا به گفته وادیم بوریسف «بسیار ناخوشایند» بود و زالیگین به این برداشت قطعی رسید که تعلل در چاپ آثار سولژنیتسین می‌تواند نامحدود باشد. روز بعد جلسه معمولی سه‌شنبه‌های پولیت بورو برگزار شد. در میان شگفتی برخی اعضای پولیت بورو گورباچف مسأله سولژنیتسین را مطرح و پیشنهاد نمود اتحادیه نویسندگان شوروی اجلاسی برگزار نموده و در مورد این مسأله تصمیم بگیرد.

گروه «دنیای جدید» نمی‌دانستند از اتحادیه، سازمانی که به بزدلی مشهور بود، چه انتظاری میتوانند داشته باشند. بسیاری از کسانی که هنوز اتحادیه را اداره می‌کردند همانهائی بودند که در اوایل دهه هفتاد هوچی گریها و شایعه پراکنیها علیه سولژنیتسین را که بالاخره به تبعید او منجر شد، جهت می‌دادند. زالیگین و بوریسف با ناراحتی و اضطراب در صندلیهای خود در کانون مرکزی نویسندگان قرار گرفتند.

اولین سخنران جلسه ولادیمیر کارپوف، دبیر اول اتحادیه کاسه لیس

کـهنه کـار رژیم بود. او یکی از آن قلم به مـزدانی بود کـه بعلت اطاعت بی حـد و حصرش کتابهایش در تیراژهای بالا منتشر شده و صاحب یك آپارتمان بزرگ و داچای شیك بود. تنها یك سال قبل کارپوف در یك کنفرانس مطبوعاتی گفته بود: اگر سولژنیتسین از نظریاتش دست برندارد، هرگز از بازگشت او به اتحاد شوروی استقبال نخواهد شد. «اگر کسی بخواهد به کشور بازگردد و در روند اصلاحات ما شرکت کند مقدمش را گرامی می‌داریم. اما کسی که از بن دندان دروغ گفته و از خارج به کشور ما افترا می‌زند، اگر بخواهد بازگردد و همان کارها را در اینجا انجام دهد، جائی برای او نیست» زالیگین اندیشید که کارپوف مطمئناً نظریات کرملین را مطرح خواهد کرد، اما این نظریات چه می‌توانست باشد؟

کارپوف گفت: «رفقا ما عادت داریم درباره آلکساندر ایسیاویچ یك جهته فکر کنیم، اما اکنون خیلی چیزها عوض شده است...»

بوریسف احساس کرد تمام وجودش سرشار از مسرت شده است. انتظار طولانی به پایان رسیده بود سخنرانی جایزه نوبل سولژنیتسین در شماره ژوئیه ۱۹۸۹ «دنیای جدید» همراه با اطلاعیه‌ای که خبر از انتشار اولین قسمت «مجمع الجزایر گولاك» در شماره اوت می‌داد منتشر شد. چاپخانه دولتی سوویتسکایا پیساتل، اعلام کرد که بزودی مجموعه آثار سولژنیتسین را در چندین جلد منتشر خواهد کرد.

پس از تبعیدی طولانی سولژنیتسین سرانجام بازگشته بود.

***

چند روز پس از آنکه من اولین ویژه نامه سولژنیتسین دنیای جدید را توسط پست دریافت کردم، به‌اتفاق دوستم لئو تیموفیوف برای تماشای روایت تئاتری «یك روز در زندگی ایوان دینسویچ» به استودیو ایندپندنت رفتیم. در مورد این تئاتر هیچ آگهی یا پوستری در شهر به چشم نمی‌خورد. گروه استودیو ایندپندنت بازیگرانی گمنام و تهیدست بودند که در یك زیرزمین سرد و مرطوب نزدیك یکی از شومترین

بناهای شهر مسکو، شماره ۳۸ خیابان پتروکا، مقر فرماندهی پلیس وزارت کشور، کار می کردند.

در پشت صحنه بایوری کوسیخ بازیگر اصلی آشنا شدم. سرش را از ته تراشیده بود و لباس نقشش را که همان نیم تنه‌های چرکین مخصوص زندانیان زمان استالین بود، به تن داشت. کوسیخ گفت: نمایشنامه برای او ناآشنا نبود. پدرش ده سال را در اردوگاه زندانیان در کولیما سپری کرده بود و او اینك در تمرینات بازتاب صدای پدرش را در سر خود می‌شنید. کوسیخ در ادامه گفت: «من چخوف، شکسپیر و بسیاری نقش‌های دیگر را بازی کرده‌ام، اما هیچ کدام اینچنین برایم آسان نبودند. مانند این است که ایوان دینسویچ بودن از طریق پدرم در من نهادینه و ذاتی شده بود»

نمایش، مانند اصل داستان با زنگ ساعت پنج شروع شد و با خواب رفتن ایوان دینسویچ پایان یافت و بازمانند داستان دینسویچ، کوسیخ روزی را - روزی از صدها روز را - با تحقیرها و خواریها، ددمنشیها، وحشیگریها و دلخوشیهای کوچك سپری کرد. صحنه اجرای نمایش بسیار حزن‌انگیز بود. سیمهای خاردار مجاری حرارتی را می‌پوشاند و توده‌های آشغال و کثافت اینجا و آنجا روی کف سیمانی پراکنده شده بود، حتی در وسط روز، نور ضعیفی سوسو میزد که می توانست یادآور بعداز ظهرهای زمستان سیبری باشد.

نمایش گاهی با جزئیات و تصنع بیشتری همراه بود، اما به هر حال لئو که سولژنیتسین را بیش از حد تحسین می کرد، عمیقاً تکان خورده بود. لئو بیش از دو سال را در اردوگاههای کار اجباری در پرم و اورال سپری کرده بود و شش ماه از این مدت را در سلول مجردی زندانی بود. او حتی در عصر گورباچف نیز در زندان بود و در جریان «موج عفو» که پس از بازگشت ساخاروف به مسکو و برگزاری اجلاس سران ابرقدرت ریکجاویك به راه افتاد، آزاد شد. برای او هیچ نویسنده‌ای مهم‌تر از سولژنیتسین نبود. مجمع الجزایر گولاك را در چاپ زیرزمینی آن خوانده بود و

یادآوری صفحاتی از آن درباره حیات روحی زندانی به او در خلال دوران زندانی بودنش قوت قلب می‌داد. گفت«آلکساندر ایسایویچ راه سخن گفتن علیه سیستم را هموار کرد مجمع الجزایر گولاك یك بررسی جنائی و روانی از یك جامعه بیمار است.»

روی صحنه ایوان دینسویچ به خواب رفت، مدتی تاریکی حکمفرما شد. سپس نور نیمه جان چراغ‌های سالن تابیدن گرفت. تماشاچیان بهت زده به‌شکلی ناپیوسته کف زدند. خسته و خمیازه کشان از جای خود برخاستند. مبهوت از بودن در تئاتر و یکباره به فکر چیزهای معمولی زندگی افتادن. باید به خانه بروند و سر راه، نان و شیری برای صبحانه تهیه کنند. اما احساس لئو، چندین ساعت با او باقی بود. همان‌طور که در خیابان با هم قدم می‌زدیم گفت: «آن بو، آن بوی چرم مرطوب و پشم خیس و عرق بدن بوی زندان است. مرا به عقب می‌برد.»

***

تا سال ۱۹۹۰، زندانیان سیاسی تبدیل به طبقه تازه‌ای از سیاستمداران شدند. در اوکراین ناسیونالیستها برای رهبری خود به«سیاسی»های سابق مانند بوگدان و میخائیل هورین[1]، استپان خامارا[2]، ویچسلاو چرنوویل[3]، چشم دوخته بودند. در ایروان با لئون پتروسیان که یك زبان‌شناس بود یك هفته پس از آزادیش از زندان ملاقات کردم. دو سال بعد، او رئیس جمهور برگزیده مردم ارمنستان شد. در گرجستان، مردم شیفته زندانی سیاسی سابق، مراب کوستاوا، بودند و هنگامی که او در یك حادثه اتومبیل کشته شد، عزاداری مردم پایانی نداشت. فرد کم اهمیت‌تری به‌نام ژیواد گامساخوردیا خلاء بوجود آمده را پر کرد. گامساخوردیا، مردی کژپندار و نابخردی غیر قابل اعتماد، اما به‌هر حال رفیق نزدیك کوستاوا بود. او نیز به‌عنوان رئیس جمهور گرجستان انتخاب شد، ولی به‌زودی به‌دنبال وقوع یك کودتا از تفلیس گریخت.

1. Bog dan & Mikhil Horyn
2. Stepan Khamara
3. Vyacheslav Chernovil

سرگئی کوالف زیست‌شناس مورد حمایت ساخاروف که سالها در اورال زندانی بود، یك رهبر کلیدی در پارلمان روسیه شد. او به‌عنوان یك نماینده به زندانها سرکشی می‌کرد و اصول حسن سلوك و حقوق بشر را به رؤسای زندانها می‌آموخت.

طبق گفته‌های سازمان حقوق بشر در اتحاد شوروی و در غرب، آخرین جزیره گولاك، آخرین قرارگاه زندانیان سیاسی، زندانی در کوههای اورال به‌نام پِرم-۳۵ بود. آناتولی شچرانسکی، ولادیمیر بوکووسکی، سرگئی گریگوریان، تیموفیوف و کولاف همگی دوران زندانی خود را در پرم گذرانده بودند. در حال حاضر، تعدادزندانیان سیاسی به اندازه‌ای تقلیل یافته بود که اغلب اردوگاههای پرم تعطیل شده و تمام آنها در یك اردوگاه، پرم-۳۵، خلاصه می‌شدند. پرم یك شهر کلاسیك شوروی همانند صدها شهر دیگر در آن کشور بود. یك خیابان لنین و خیابانهای عریض و پرچاله و چوله و بلوکهای آپارتمانی زشت و یك‌شکل که با نگاه کردن به آنها ممکن بود اشکتان سرازیر شود. پرم که مانند بسیاری از شهرهای اورال یك مرکز تولیدات نظامی بود، مدت زمانی طولانی به روی خبرنگاران خارجی بسته بود، اما اکنون محدودیت دیدار از آن برطرف شده و برای رفتن به اردوگاه هیچ مشکلی وجود نداشت. همراه با یك روزنامه‌نگار محلی که در مسکو با او آشنا شده بودم به دیدن رئیس پلیس شهر رفتم. تا آن هنگام دیدارهای متناوب روزنامه نگاران و اعضای کنگره، مقامات محلی وزارت کشور را کاملاً خسته و دلزده کرده بود. سرهنگ آندره وتینوف رئیس پلیس مردی بی‌آزار و عاقل به‌نظر می‌رسید. گفت «به خاطر خدا» به او بگویم چرا می‌خواهم چند ساعت رانندگی کنم تا «یك سوراخ موش» را ببینم. پس از آن که دلایل ارزشمند خود را برای این کار توضیح دادم، پرسیدم :اوضاع و احوال در پرم-۳۵ چگونه است. پاسخ داد: «خودتان خواهید دید کاملاً شبیه سویس است.»

به من گفته شد به هتل برگردم و منتظر باشم.

ساعت هشت صبح روز بعد ،یك افسر پلیس اخم آلود، سرگرد نیکلای درونین، در اطاقم را کوبید و گفت: «بسیار خوب، برای دیدن زندان می‌رویم»

از شهر تا پرم ـ ۳۵ با اتومبیل چهار ساعت راه بود. اما من از خستگی راه ناراحت نبودم. در مسکو و حتی در سفر به سایر مراکز جمهوریها عدم توجه به گستردگی وپهناوری کشور آسان بود، اما تنها با ساعتها رانندگی مداوم بود که نکات پیش‌پاافتاده ـ یازده ساعت تفاوت زمانی بین شرق و غرب کشور و یا اینکه چند بار فرانسه را می‌توان در قزاقستان جای داد و غیره ـ معنای حقیقی خود را پیدا می کردند. و بالاخره در اینجا انسان، بسیار آسان متوجه می‌شد چگونه صدها جزیره در مجمع‌الجزایر گولاك دور از نظر در دل جنگلها، دهکده‌های معدنی و بر فراز قلل کوهها ایجاد شده بود. اورال مانند سایر نقاط روسیه به‌مانند سرزمینی بی‌انتها، وحشی و گسترده با زیستگاههائی در این جا و آنجا به‌نظر می‌رسید. شهرهائی که با شتاب زدگی ساخته شدند، محلهائی غیر قابل سکونت که دهها میلیون تن از مردم در آنها می‌زیستند و کارگاههای چوب، کارخانه‌های شیمیائی و معادن ذغال که با نیروی کار در اطراف ایجاد شده بودند.

در سراسر طول راه مردان کشاورز را که گاری‌های چوبی مملو از ذغال را میراندند و زنان گوژپشتی که بسته‌های سنگینی را با خود حمل می کردند، می‌دیدیم. اگر برای یك هفته یا بیشتر هم به طرف شرق می‌راندیم، این گونه مناظر همچنان به چشم می‌خورد. بالاخره به یك انشعاب فرعی، جاده‌ای کاملاً ابتدائی و بدون هیچگونه علامت و نشانه‌ای رسیدیم. سرگرد گفت: «راه پرم ـ ۳۵»

میزبان ما در اردوگاه، سرهنگ دوم نیکلای اوسین می‌باشد. از زمانی که این زندان در سال ۱۹۷۲ برپا شد اوسین اداره آن را به‌عهده داشته است. شچرانسکی، بوکووسکی، مارچنکو، اُستوس، اورلوف و تیموفیوف همگی اوسین را به‌خوبی می‌شناختند. مخصوصاً شچرانسکی چشمان او را که عاری از هر گونه احساسی در گوشت سرخ فام صورتش برق می‌زد به‌یاد می آورد. شچرانسکی نوشت:

«اوسین مردی درشت اندام و بی‌حال با چشمانی کوچك و پلکهائی پف کرده بود که به‌نظر می آمد از مدتها قبل علاقه‌اش را نسبت به همه چیز به‌استثنای غذا از دست داده است... او استاد دسیسه و توطئه بود و از همین طریق در مسیر پیشرفت بسیاری از همکاران خود را با موفقیت پشت سر گذاشته بود. می توانستم ببینم که از اعمال قدرت خود بر زندانیان لذت می‌برد. دوست داشت شاهد رنج کشیدن آنها باشد. با تمام اینها هرگز فراموش نمی کرد که زندانیان ابزارهائی برای پیشرفت او هستند و می‌دانست در یك وضعیت بحرانی چگونه عقب بنشیند».

یك بار به شچرانسکی که یهودی بود، اجازه داده نشد مراسم هاناکارا برگزار کند. شچرانسکی دست به اعتصاب غذا زد. اوسین که نمی خواست جنجال به پا شود بسرعت با او وارد معامله شد: اگر شچرانسکی به اعتصاب غذا پایان می‌داد، می توانست شمعهای هاناکایش را روشن کند. شچرانسکی موافقت کرد، اما به این شرط که وقتی دعاهای مربوطه را می‌خواند، اوسین در حالی که سرش را پوشانده باشد کنار او بایستد و در پایان آمین بگوید.

شچرانسکی دعای خود را به زبان عبری شروع کرد: «خداوندا تو را تقدیس می کنم که به من رخصت دادی این شمعها را روشن کنم. باشد که بارها در شهر تو، اورشلیم، شمعهای هاناکارا همراه با همسرم، خانواده‌ام و دوستانم روشن کنم» و سپس با الهام از حالتی که اوسین به خود گرفته بود، اضافه کرد: «باشد روزی بیاید که در آن روز دشمنان ما که امروز برای نابودی ما نقشه می کشند در مقابل ما بایستند و دعای ما را بشنوند و بگویند آمین»

اوسین تکرار کرد: «آمین»

شچرانسکی بسرعت موضوع «تغییر مذهب» اوسین را در پرم - ۳۵ شایع کرد. این کار به‌معنای یك اقامت نامحدود در سلول مجردی بود، اما شچرانسکی نمی توانست خویشتندار باشد. شچرانسکی پس از آزادی به اسرائیل رفت و امروز در آنجا زندگی می کند. پس از چندی مادرش عکس‌هائی را که او از اورشلیم

فرستاده بود زیرورو کرد. می‌خواست یك یادگاری برای سرهنگ دوم نیکلای اوسین بفرستد.

***

پرم-۳۵ محلی کوچك شامل یك محوطه حدود پانصد یارد مربع، چند خوابگاه، تعدادی برج نگهبانی و سیمهای خاردار در همه طرف بود. اوسین برای استقبال از ما بیرون آمد، همان‌طور که شچرانسکی توصیف کرده بود، او مردی کاملاً چاق با چشمانی بی‌حالت و عاری از احساس بود. برای رفتن به دفترش از چند پله بالا رفتیم، در راهرو پوسترهای تبلیغاتی حزب کمونیست: «سوسیالیزم یعنی نظم» نصب شده بود. اوسین در دفترش یك میز بزرگ و یك صندلی دسته‌دار شیك و راحت داشت و هنگامی که پشت آن می‌نشست ژست و حالت یك مدیر اجرائی راضی و خرسند را به خود می‌گرفت. تعداد نفرات نیروی تحت امرش را دلیل تواضع و فروتنی خود می‌دانست. فقط شانزده نفر را در اختیار داشت. وزارت کشور در نظر داشت خود را از شرّ «سیاسی»ها خلاص کند و مجرمین معمولی، دزدها و جنایتکاران، را در این محل نگهداری نماید.

فرمانده به پشتی صندلیش تکیه داد و به‌مانند این که منتظر جایزه‌ای باشد، گفت: «زمان بازنشستگی فرارسیده است تا آخر سال بازنشسته خواهم شد.»

اوسین تلاش کرد، احساس تحقیرش را نسبت به آخرین تحولات تاریخ شوروی پنهان نگهدارد، اما موفق نمی‌شد جهت گیری گهگاهی به‌سوی یك جامعه مدنی اوسین را به یکی از بقایای حکومت خودکامه گذشته تبدیل می‌کرد. برای سالها او مجازات و تنبیه را درمورد شاعران، کشیشان و ریاضی‌دانان دگراندیش اعمال کرده بود. از تمجید و تشویق استالینیستی بهره‌مند شده و نمونه شایان تقلید «یك چرخ دنده» در ماشین حکومتی بود. هرچه را که به او گفته می‌شد، انجام می‌داد: «همه زندانیان در نظر من یکسان بودند»

اوسین گفت: «می‌دانید، آنها درباره زندانیان سیاسی حرف می‌زنند، ولی در

اینجا ما هیچگاه زندانی سیاسی نداشتیم. قوانینی وجود داشت و آنها آن قوانین را نقض کرده بودند. آنان به وطنشان خیانت کردند. اینکه بعداً قانون تغییر کرد، مطلب دیگری است.» هیچ نشانه‌ای از پشیمانی و یا حتی تردید در او به چشم نمی‌خورد. گفت: «از چه چیز باید متأسف باشم. افراد طبق قانون به اینجا فرستاده می‌شوند و من آنچه را که گفته می‌شود، انجام می‌دهم. این شغلی است که خودم انتخاب کردم و بخوبی هم به وظایفم عمل می‌کنم. این چیزی است که از من خواسته می‌شود. فکر می‌کنم زندانیان در این جا شرایط زندگی بهتری از آنها که آزاد هستند دارند. آنها اینجا گوشت می‌خورند» اوسین با گفتن این حرف شکمش را مالید و خنده بلندی سر داد. ظاهراً آدم خوشمزه‌ای بود.

البته اوسین کاملاً هم بی‌کار نشده بود. دادگاهها هنوز هم می‌توانستند دسیسه‌های سیاسی اربابان حزب کمونیست را برآورده کنند. اصلاحات انجام شده کمترین تأثیر را روی سیستم قضایی داشت. اما به‌هر حال موارد باقی‌مانده، به زبان حرفه‌ای گروههائی که آن را پیگیری می‌کردند، سیاسی «خالص» نبودند. در واقع گورباچف و نیز اداره کنندگان پرم - ۳۵، ادعا کردند که در سراسر کشور اصلاً زندانی سیاسی وجود ندارد. سرگئی کوالف، زندانی سیاسی سابق که سرانجام رئیس کمیته حقوق بشر در پارلمان روسیه شد، گفت: «اغلب موارد باقیمانده مواردی با جنبه‌های گوناگون هستند. مثل فردی که سعی داشت به‌شکل غیرقانونی از کشور خارج شود یا فردی که تماسهای مشکوکی با گروههای خارجی گرفته بود. آنچه را که من عمدتاً روی آن کار می‌کنم طول مدت زندان اینگونه افراد است. پانزده سال زندان برای کسی که با یك قایق پاروئی می‌کوشید به ترکیه بگریزد احمقانه و بی‌معنی است.»

اوسین مانند یك میزبان خوب در یك مهمانی گرم خانوادگی از پشت میزش بلند شد و گفت: «اجازه دهید گوشه و کنار اینجا را با هم ببینیم». گشتی که با اوسین داشتیم با تأکید او روی رنگ آمیزیهای انجام شده و تمیزی توالتها و کف راهروها و

خوابگاهها بسیار با معنی بود. البته ما هیچ یك از زندانیان را ندیدیم. اوسین گفت «آنها برای کار بیرون رفته‌اند» پرسیدم «کی بر می گردند؟» پاسخ داد «بگذارید اول ناهار بخوریم».

و به این ترتیب مشغول خوردن غذائی شدیم که ماوراء تصور زندانیان بود. سوپ کلم، نان قهوه‌ای، جوجه، پوره سیب زمینی و آب میوه. سپس مانند توریستهای عجول دنباله گردش خود را گرفتیم.

بهداری را و بعد خوابگاههای زندانیان را دیدیم. در یکی از خوابگاهها همچنان که اوسین داشت استحکام تخت خوابها را نشان می داد مرد میانسالی با سر تراشیده که لباس سرتاسری زندانیان را بر تن داشت ناگهان به داخل خوابگاه هجوم آورد و در حالی که فریاد می کشید خود را روی کف سالن انداخت. «باید با شما حرف بزنم. اینها مرا کتك می‌زنند» اوسین همان‌طور که نگاهش به تشکها بود، گردنش سرخ شد، لبهایش را غنچه کرد و با قیافه‌ای درهم گفت: «یاسین».

یاسین دوباره گفت «باید با شما حرف بزنم» نگهبانان کوشیدند او را از سالن خارج کرده و به اطاقی که زندانیان را نگهداری می کردند ببرند. از اوسین خواستم اگر اشکالی نداشته باشد با آن مرد که بعداً معلوم شد اسم کاملش والری یاسین است، صحبت کنم. فرمانده چشمانش را تاب داد و با دستش حرکتی کرد که می خواست بگوید؛ یاسین تعادل روحی ندارد و حرف‌هایش بی‌ارزش است. با وجود این دستور داد «او را برگردانید» نگهبانان یاسین را به داخل اطاق باز گرداندند. نفس نفس می‌زد و پوستش کبود شده بود. بیش از پانزده سال را بین بیمارستان روانی و زندان و اردوگاههائی نظیر پرم-۳۵ گذرانده بود. اتهام او فرار غیرقانونی از کشور و تماس با مأموران اطلاعاتی خارجی بود. دوران زندان او تا سال ۲۰۰۳ به‌طول می‌انجامید. طبق گفته یك مقام نگهبان هلسینکی، قضیه یاسین «جنبه‌های درهم آمیخته مغشوش و گیج کننده سیاسی و جنائی» هستند. اما به‌هرحال یاسین خشمگین و ناآرام بود. بریده بریده نفس می کشید و کلماتش نامرتب بودند.

«برای هفت سال از خوابگاه خارج نشدم. این فریاد اعتراض من بود. تقاضا کردم مرا در یك سلول یك نفره جای دهند. ناامید و مأیوس بودم. مطمئناً مرا می کشتند. کتکم زدند، می خواستند به آنچه که کا. گ. ب لازم داشت، اعتراف کنم، خواستند با آنها همکاری کنم، از روی درماندگی بازویم را بریدم. ماه فوریه بود، یك لیتر و نیم خون از دست دادم، گفتند: اگر همکاری نکنم رهایم می کنند تا بمیرم. آنها باز هم کتکم زدند نیمه جان بودم، با چنین وضعیتی مرا با بدن برهنه به سلول مجرد که فوق‌العاده سرد بود، انداختند. این دستور سرهنگ دوم اوسین بود.»

اوسین در همان نزدیکی نشسته بود. بدون اینکه حرفی بزند چشمانش را گرداند. نگهبانی که نزدیك در ایستاده بود، گفت: «بگذارید بگوید چرا رگهایش را برید».

یاسین گفت: «یك اظهارنامه مکتوب دارم که در آن گفته‌ام چرا رگهایم را بریدم. رفتار آنها بسیار وحشیانه بود. روز دهم دسامبر، روز حقوق بشر، با زور سرم را تراشیدند. کتکم زدند. دست و بازویم را پیچاندند. آنها به این شکل روز حقوق بشر را در اینجا جشن می گیرند.»

نگهبان گفت: «تنها سه ماه مانده به آزادی می توانی موهایت را بلند کنی. چه مدت به آزادیت مانده است؟» یاسین گفت: «موهای من کوتاه بود.» نگهبان پاسخ داد: «اگر مقررات جدیدی تصویب شود موهایت را نخواهیم تراشید تا آن هنگام اگر داوطلبانه مویت را کوتاه نکنی ما با زور آن را کوتاه خواهیم کرد».

اوسین ساکت بود.

یاسین که از شدت هیجان عرق می‌ریخت ادامه داد: «اینها به این شکل به قانون عمل می کنند. افراد را به این بهانه که مقاومت خواهند کرد، دست‌بند زده و کتك می‌زنند. زندانیان مجبور هستند این روشهای تحقیرآمیز را تحمل کنند. در همه جای دنیا تراشیدن سر با زور، سرافکندگی و تحقیر تلقی می‌شود».

اوسین با حرکت دستی شاهانه به نگهبان علامت داد، یاسین را از اطاق

خارج کند. تقاضا کردم با چند زندانی دیگر نیز صحبت کنم. اوسین چشمانش را به هم زد، ولی موافقت کرد. اولین فردی که خواهان دیدنش شدم یوری پاولوف بود که به اتهام جاسوسی برای ایالات متحده به هفت سال زندان محکوم شده بود. مردی را که دیدم به‌نظر نمی‌آمد قادر باشد حتی شماره تلفنی در آمریکا را بگیرد. خموده و سرد برخورد بود و پذیرفت نوعی «ناراحتی مغزی» دارد. در مورد نحوه رفتار با زندانیان در پرم سؤال کردم. به‌طور ماشینی گفت «اوضاع بهتر شده است. به‌خاطر می‌آورم قبلاً چگونه بود و می‌توانم آن را با وضعیت کنونی مقایسه کنم وقتی با تیموفیوف در پرم-۳۶ بودم شرایط خیلی بدتر بود. اکنون شکایات من بیشتر در مورد مسائل پزشکی و بهداشتی است» پاولوف خواست سلامش را به تیموفیوف برسانم و به آرامی از اطاق خارج شد.

پس از دیدن چند نفر دیگر نگهبان آخرین نفری را که در لیست من بود به داخل اطاق آورد. ویتالی گولدویچ فیزیکدانی که زمانی در بخش تحقیقات دفاعی کار می‌کرد. هنگامی که می‌کوشید با یك قایق لاستیکی در دریای سیاه به ترکیه فرار کند، دستگیر شده بود. او را به خیانت و چند جرم دیگر متهم کرده بودند. گولدویچ عصبی بود و دستهایش می‌لرزید. ماهها می‌گذشت که هیچ ملاقات کننده‌ای نداشت جز نگهبانان و سایر زندانیان کس دیگری را ندیده بود. به او گفته نشده بود یك خبرنگار به پرم-۳۵ می‌آید و حالا کلمات نیم جویده از دهانش بیرون می‌ریخت برای آرام کردن او آنچه را که پاولوف درباره بهتر شدن رفتار با زندانیان گفته بود، تکرار کردم. اما گولدویچ گفت: همه اینها مزخرف است و اینکه با خشونت با او رفتار می‌شود و گوشمالیش می‌دهند.

گفت: همه چیز همان‌طور است که بود: «سعی می‌کنم زیر یونیفورم نگهبانان یك انسان را ببینم، می‌توانم دریابم که برخی از آنها آدمهای خوبی هستند، اما همه آنها از نظر روان‌شناسی درهم کوبیده شده‌اند. تقریباً هیچ انسان آزادی در اتحاد شوروی وجود ندارد.» اوسین همه این حرفها را با ملالت و دلزدگی گوش می‌کرد.

یك بار دیگر با انگشت اشاره گوشش را خاراند می خواست بگوید؛ همه اینها ناشی از تخیل و جنون است. چه کسی باور می کرد یك چنین چیزی می توانست در پرم-۳۵ اتفاق بیفتد؟

پس از رفتن گولدویچ از اوسین خواستم سلولهای مجازات «مجردی» را ببینم. تقریباً همه زندانیها در پرم-۳۵ یا بهتر بگویم تمام زندانیان سیاسی در تاریخ اتحاد شوروی چند صباحی را در این گونه جاها گذرانده‌اند، اوسین گفت: «فکر می کنید واقعاً لازم است» با وجود این با دلخوری به‌راه افتاد. یك در بزرگ را گشود و به محوطه کوچکی پوشیده از گل و برف اشاره کرد. در دو طرف آن محوطه دروازه‌های زنگ زده فوتبال قرار داشت خشمگینانه گفت: «امکانات تفریحی در اینجا زندانیان می توانند فوتبال، والیبال یا هر بازی دیگری بکنند. تصور نمی کنم جائی که شما زندگی می کنید زندانیان چنین امکاناتی داشته باشند».

اوسین دری را که جلوی آلونکی قرار داشت، گشود. وارد راهرو باریکی شدیم که در دو طرف آن چند سلول کوچك، سلولهای مجازات، دیده می شد. درحال‌حاضر، سلولها ـ شاید هم به خاطر ورود یك خبرنگار خارجی ـ خالی بودند. در هر سلول یك تکه الوار به جای تختخواب وجود داشت. اوسین گفت: «می بینید خیلی هم وحشتناك نیستند» گولدویچ در گفتگو با من گفته بود، در سال ۱۹۸۹ بعد از یك طغیان در پرم-۳۵ بیش از یك سال را در سلول مجازات گذرانده بود. در آن هنگام برخی از زندانیان از کار کردن، حضور در آمار گیری و آویختن نام خود روی پیراهنهایشان خودداری کردند: «از انجام هر کاری که از ما خواسته می‌شد سرباز زدیم. آنها رفتاری مانند رفتاری که با سربازان می‌شود با ما داشتند ما می خواستیم با پیروی از قانون و در چارچوب قانون آن سرکشی را انجام دهیم. پس از آن حادثه نه نفر از ما را به سلول‌های مجازات فرستادند. خیلی سخت است ولی به آن عادت می کنید. سلولها سه متر طول، یك متر عرض و دو متر ارتفاع دارند. سلول مثل لباس شما است. خیلی سردتان است ولی پس از سه روز حرارت بدنتان شما را

گـرم‌تر نگه‌می‌دارد. تمـام روز را در سلول قـدم می‌زنیـد. نمـی‌خـوابیـد. برای جلوگیری از دیوانه شدن باید به دنبال کارهای جزئی و بی‌اهمیت مثل پر کردن یك شکاف با کاغذ یا شستن مکرر دستمال باشید. زیاد فکر می‌کنید و این به شما کمك می‌کند».

اوسـین در سلول را با صـدا بست. با من تا کنار اتومـبیل آمـد و بدون اینکه لبخند بزند خداحافظی کرد. در راه بازگشت به شهر سرگرد درونین درباره سیاست و درباره «بی‌قـانونی» که این روزها در کشـور وجـود داشت، صحـبت کـرد. گـفت: «بزودی یك دیکتـاتوری خـواهیم داشت» در صـدایش نوعی اشتـیـاق مـوج می‌زد: «اینچنین دیکتاتوری از سوی نهادهای حزب کمونیست نخواهد بود، بلکه از طرف یك نهاد واقعی، کا.گ.ب، اعمال می‌شود. آنها برای رشد و توسعه اقتصاد تلاش خواهند کرد، ولی یك انضباط جدی و سختگیرانه نیز در کار خواهد بود».

پرسیدم: «مانند دوران استالین؟»

پاسخ داد: «خیر، آن سیستم بسیار بیرحمانه و افراطی بود. شاید مانند دوران برژنف و آندروپوف».

درونین از پنجره اتومبیل به اردوگاه که پشت سرما در مه شیری رنگ ناپدید می‌شد، خیره شده بود. چشمانش باز بودند، ولی به‌نظر می‌رسید خواب می‌بیند.

بخش سوم

روزهـای انقـلاب

فصل نوزدهم

فردا نبردی در کار خواهد بود

واقعیتهای تاریخی سریعاً به اساطیر تاریخی تبدیل می‌شوند، اما من هیچگاه سرعت این فرگشت را درنیافتم. هرچیزی راکه در مسکو، ویلینوس، سیبری و جاهای دیگر می‌دیدم: میتینگها، تظاهرات، برداشتهای روزنامه‌ها، نوشته‌ها و نوارهای ویدیوئی به فوریت از «واقعیتها» فراتر می‌رفتند. هیچ قسمت داستان، هیچ برخورد یا طغیانی، داستان کینه‌توزی گورباچف و یلتسین، ماجرای مقابله لیتوانی و کرملین یا نبرد داودوغول و بالاخره شور طعنه‌آمیز پرولتاریاهای معدن ذغال خالی از بُعد اسطوره‌ای خود نبودند. اما اسطوره‌ترین تمام اینها حضور یك قدیس در میان احمقها و متکبرها، در بین خوار شده‌ها و ستمدیده‌ها بود.

ساخاروف، بینانگذار آتش، (بمب هیدروژنی)، بود که از استعداد طبیعی خود دست برداشت و در زمانی که رهایش، خیال‌پرستی و آرمان‌گرائی به نظر می‌آمد، خویشتن را وقف رهائی خفته‌ها کرد. از تبعید نیز با این نیت بازگشت که از خرد خویش پرده بردارد و تزار را برانگیزاند.

اما تا اواخر سال ۱۹۸۹، ساخاروف دیگر به مانند مردی به نظر می‌رسید که آخرین ذرات خون و انرژی را از بدن خود ستانده باشد. او که شصت و هشت سال داشت، صورتش همچون کاغذهای روغنی پریده رنگ بود. جویده جویده و من‌من کنان سخن می گفت. بالا رفتن از پله‌ها برایش دشوار بود و بعد از طی هفت یا هشت پله باید می ایستاد و نفسی تازه می کرد. بدنش خمیده و کمی به طرف راست کج شده بود. با تمام اینها مردم از او وقت و انرژی بیشتری می طلبیدند. اکنون دیدارکنندگانش در آپارتمان خیابان چکالوا به مراتب بیش از سالهای دهه هفتاد که میز آشپزخانه ساخاروف، کانون جنبش حقوق بشر بود، بودند. اینك هیچکس از ملاقات با او واهمه نداشت وهمگان: خبرنگاران، فیلمسازان، دوستان، خارجیانی که به دنبال چیزی بودند، پژوهندگانی از خارج و نمایندگان به دیدنش می آمدند.

در بازگرداندن ساخاروف از گورکی، اقدامی که غرولند بلندپایگان حزبی را به دنبال داشت، گورباچف خود را به مانند یك تزار مهربان و خیرخواه احساس می کرد. به خود مغرور بود، اما ساخاروف از این که غرور و نخوت گورباچف را ارضاء کند، سرباز زد. حتی در آن اولین مکالمه تلفنی از گورکی، او بسرعت مرگ یکی از زندانیان سیاسی، دوست عزیزش آناتولی برچنکو، را به خاطر گورباچف آورد و سپس برای آزادی سایرین، که صورتی بلندبالا از آنها تهیه کرده بود، پافشاری کرد. ساخاروف سپس همان کارهائی را کرد که قدیسین می کنند. زمانی که تزار کار درستی انجام می‌داد، اندکی تمجید می کرد، اما هیچگاه اجازه نمی‌داد او آرام بگیرد. حمایت ساخاروف مشروط بود. تصمیمات او بر مبنای واقعیتهای داخل حزبی، که او آنها را بخوبی درك می کرد، گرفته نمی‌شد، بلکه براساس مجموعه‌ای از معیارهای اخلاقی که می توانستند روی دولوحه کوچك سنگی حك شوند، اتخاذ می گردید.

ساخاروف، گورباچف را به عنوان یك سیاستمدار شجاع محترم می‌شمرد، ولی مرعوب و مجذوب او نبود. در خلال اولین اجلاس کنگره گورباچف به فوریت

و به دفعات میکرفن را در اختیار ساخاروف گذاشت، اما هنگامی که ساخاروف تلاش کرد، گورباچف را برای تصویب یك «منشور قدرت» که به سلطه تضمین شده حزب کمونیست پایان می‌داد، تحت فشار بگذارد، واکنش گورباچف مغرورانه و تحقیر آمیز بود. قدیسین حکمرانان را اذیت می کنند و ساخاروف هم گورباچف را عمیقاً اذیت کرد.

حتی متن نوشته شده صورت جلسه که طبعاً نمی تواند به صورت زنده حالتهای آمرانه و لحن قلدر مآبانه صدای گورباچف را منعکس کند، جلوه‌های برخورد را بخوبی نشان می‌دهد:

گورباچف: آندری دیمیتریویچ تمام کنید، دوبار وقت اضافی شما هم تمام شده است.

ساخاروف: تمام می کنم، مباحثی را حذف می کنم، مقدار زیادی از سخنانم را کنار گذاشته‌ام.

گورباچف: کافی است، وقت شما و دو بار وقت اضافی شما تمام شده است، مرا ببخشید، کافی است.

ساخاروف: [نامفهوم]

گورباچف: کافی است رفیق ساخاروف، آیا به کنگره احترام می گذارید.

ساخاروف: بله، اما برای کشور و مردم احترام بیشتری قائل هستم. خواست رأی‌دهندگان من فراتر از محدودیتهای این کنگره است.

گورباچف: بسیار خوب، کافی است.

ساخاروف: [نامفهوم]

گورباچف: از شما می‌خواهم تمام کنید، کافی است سخنرانیتان را کنار بگذارید و نتیجه گیری کنید از شما می‌خواهم بنشینید؛ میکرفن دیگری را روشن کنید.

از گورباچف کاری ساخته نبود، جز اینکه به ساخاروف احترام بگذارد.

حتی به او غبطه هم می‌خورد، در عین حال این نکته او را رنج می‌داد که مردی که با بزرگواری اسباب آزادیش را فراهم آورده، غیرقابل کنترل بود. ساخاروف حتی هنگام درگیری در مهم‌ترین مباحث، مسائل سیاسی را در نظر نمی گرفت به علاوه همواره متانت خود را حفظ می کرد. زمانی که در خلال یکی از جلسات نماینده‌ای او را مورد حمله قرار داد و سپس با هو کردنها و سوت کشیدنهای اکثریت افراطی مواجه شد، برخی از بینندگان نگران آن شدند که ممکن است وی به حمله قلبی دچار شود، اما ساخاروف آرام، کاملاً آرام و متین، در جای خود باقی ماند. شاید همین ویژگی گورباچف را به پریشان‌خاطری و شوریدگی کشاند. یك‌بار یك هفته‌نامه شایعه‌پرداز به نام «مشاجرات و حقایق» نتیجه یك نظرخواهی را منتشر کرد که به موجب آن ساخاروف، محبوب‌ترین سیاستمدار در کشور شناخته می‌شد. گورباچف به خشم آمد و حتی تهدید کرد که سردبیر مجله را اخراج خواهد کرد.

مسأله بسیار ساده بود. ساخاروف واقعیتهای سخت و گریزناپذیر را منعکس می کرد. شامگاه یکی از روزها در خلال اولین اجلاس کنگره ساخاروف درخواست کرد، یك ملاقات خصوصی با گورباچف داشته باشد. ساخاروف در یادداشتهایش از چگونگی انجام این دیدار یاد می کند:

«سالن بزرگ کاخ کنگره‌ها، نیمه‌تاریك و خالی بود. نگهبانان در کنار درها ایستاده بودند. سرانجام نیم ساعت دیرتر از وقت مقرر گورباچف با یکی از معاونینش، آناتولی لوکیانف، داخل شدند. لوکیانف، در برنامه ملاقات من نبود، ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. گورباچف مانند من خسته به نظر می‌رسید. صندلیهای خود را به گوشه سالن، کنار میز رئیس بردیم. گورباچف در تمام مدت گفتگو بسیار جدی بود. لبخندی را که معمولاً برای من بر لب داشت ـ نیمی مهربانانه و نیمی خودپسندانه ـ هیچگاه در صورتش ظاهر نشد. گفتم:

«میخائیل سرگیویچ، برای خودم نیست که به شما می گویم وضعیت موجود

در کشور تا چه اندازه جدی است، مردم چقدر ناراضی هستند و همه انتظار دارند که اوضاع باز هم بدتر شود. در کشور بحران بی‌اعتمادی نسبت به رهبری و حزب وجود دارد. اقتدار و محبوبیت شخصی شما بشدت تنزل کرده و به صفر رسیده است. مردم نمی‌توانند بیش از این فقط با وعده‌ها سر کنند. در چنین وضعیتی اتخاذ یك راه میانه تقریباً غیر ممکن است. شما و کشور بر سر یك دوراهی قرار دارید: یا باید به دنبال تشدید فرایند حداکثر تغییرات باشید و یا برای حفظ سیستم مسلط اجرائی با تمام ویژگیهای آن تلاش کنید. در حالت اول از حمایت «چپ»، برخوردار خواهید بود. می‌توانید مطمئن باشید مردمی با انرژی و شجاع هستند که می‌توانید روی آنها حساب کنید. اما در حالت دوم خودتان می‌دانید حمایت چه کسانی را خواهید داشت. آنهائی که هیچگاه شما را به خاطر تلاش برای پروسترویکا نخواهند بخشید.

«به‌عبارت دیگر، در کنار رادیکالهای راست، حزبیهای متعصب، مجتمعهای صنعتی نظامی دشمنانی هستند که آنچه را انجام می‌دهید برایشان اهمیت ندارد، مهم نیست چه مدت با آنها ملاطفت کرده‌اید سرانجام به شما خیانت خواهند کرد. خودتان را گول نزنید».

اما ساخاروف با تمام تلاشش نتوانست در گورباچف نفوذی داشته باشد. پس از وقوع اعتصابها در سیبری ساخاروف، یلتسین، یوری آفاناسیف و اقتصاددانی به نام گاوریل پوپوف، گروه [بین ناحیه‌ای] را تشکیل دادند که فراکسیون تندروی مخالف در کنگره بود. این رویداد تنها باعث تشدید تنشها بین گورباچف و ساخاروف، دراجلاس بعدی کنگره در دسامبر ۱۹۸۹ گردید.

گورباچف به خاطر اعتبار خود سخنرانی ساخاروف را ضروری دانست. اما وقتی سخنان او حالتی افراطی پیدا کرد و سعی نمود دهها هزار تلگراف رسیده در حمایت از حذف انحصاری قدرت توسط حزب را به گورباچف ارائه کند، گورباچف خشمگینانه فریاد کشید «کافی است» و ساخاروف را به صندلیش برگرداند.

ساخاروف سرخورده از اقدامات «نیم‌بند» گورباچف اوقات فراغت خود را در منزل به نوشتن قانون اساسی پیشنهادی خود که در آن یك کشور مشترك المنافع «اروپائی - آسیائی» پیش‌بینی شده بود، می گذراند. به موجب این قانون عضویت در این کشور داوطلبانه بود و احزاب متعددی وجود داشتند که حزب کمونیست هم یکی از آنها بود. همانند مقالات او در سال ۱۹۶۸ که نظریات پروسترویکا را پیش‌بینی کرده بود، قانون اساسی او آنچه را که روزی تحقق یافت پیش‌بینی می کرد. (گورباچف سه سال بعد گفت: «اگر با دقت بیشتری به آندری دیمیترتویچ گوش داده بودیم، ممکن بود چیزهائی بیاموزیم»).

بعداز ظهر روز چهاردهم دسامبر «گروه بین ناحیه‌ای» یك نشست علنی در کرملین داشت. ساخاروف کاملاً خسته به نظر می‌رسید و در خلال سخنرانیها چرت می‌زد. یلتسین بعداً گفت؛ ساخاروف آشکارا رنج می کشید. اما در آن لحظه کسی حرفی نزد و جلسه ادامه یافت. ساخاروف یك سخنرانی عاری از مبالغه ایراد کرد. گفت؛ از روشهای نیم بند سرخورده است و وجود یك نیروی مخالف تنها راه سرعت بخشیدن به روند اصلاحات می‌باشد. گفت: «دولت گورباچف کشور را به سوی فاجعه و مصیبت می‌برد و روند پروسترویکا را برای سالها به تأخیر می‌اندازد. در طول این دوران کشور را در یك حالت فروپاشی، فروپاشی شدید، رها خواهد کرد. تنها راه ممکن و تنها مسیر تحول شدت بخشیدن به روند پروسترویکا است» او بار دیگر به گورباچف فشار آورد که اصل ششم قانون اساسی را که انحصار قدرت را برای حزب کمونیست تضمین می کرد، لغو کند. پس از پایان جلسه ساخاروف به جای رفتن به خانه، رهسپار هتلی در نزدیکی کرملین شد تا یك مصاحبه طولانی با گروهی از روزنامه‌نگاران قزاق داشته باشد.

ساخاروف وقتی به آپارتمانش بازگشت به همسرش یلنا بونر گفت: به اطاق مطالعه‌اش در طبقه پائین می‌رود. می خواست چرت کوچکی بزند و سپس برخاسته متن سخنرانی دیگری را تهیه کند. از بونر خواست ساعت نه بیدارش

کند. کارهای زیادی داشت که باید قبل از فرارسیدن صبح انجام می‌داد. گفت: «فردا نبردی در کار خواهد بود».

هنگامی که بونر به طبقه پائین رفت تا شوهرش را بیدار کند با جسد بی‌جان ساخاروف که کف راهرو افتاده بود مواجه شد. ویتالی کروتیچ بعداً گفت: «احتمالاً سیستم خودکامگی او را کشت. فقط خوشحالم که ساخاروف قبل از مرگش یك ضربه مرگبار به سیستم زد. اگر خدا مسیح را فرستاد تا تقاص گناهان انسانها را پس دهد خدای مارکسیستها نیز آندری ساخاروف را برای پس دادن تقاص گناهان سیستم ما فرستاد».

تا ساعت نه صبح روز پانزدهم دسامبر، نمایندگانی که در سرسرای وسیع کاخ کنگره‌ها درهم می‌لولیدند از ماجرا اطلاع داشتند و یا در همان هنگام مطلع می‌شدند. زنان و مردان نزدیك به ساخاروف غم‌زده به نظر می‌آمدند، به تنهائی یا با دوستان ایستاده بودند، حرفی نمی‌زدند، سیگار می‌کشیدند و به پنجره‌هائی که در ورای آنها کلیساها و برجهای کرملین دیده می‌شد، خیره شده بودند. یوری کاریکین پژوهشگر آثار داستایووسکی که در برپائی گروه مطالعاتی مسکو تریبون به ساخاروف کمك کرده بود، گفت: «کشور، جهت‌یابِ تمام عیارِ معنوی خود را از دست داده است» یلتسین تا هنگامی که چند تن از ما خبرنگاران از او خواستیم برایمان از ساخاروف بگوید، شُل و ول و بی‌هدف در سرسرا سرگردان بود. او از اینکه وظیفه یافت تا در برابر دوربینها و دفترچه‌های یادداشت خبرنگاران حرف بزند تا اندازه‌ای تسکین پیدا کرد. کاملاً شبیه مردی که با خود سخن می‌گوید، گفت: «باید راهی را که ساخاروف آغازگر آن بود تا پایان بپیمائیم. این وظیفه ما در قبال نام ساخاروف و ظلمی است که او از آن رنج می‌برد».

گورباچف با نیاز دائمش به متوسل شدن به اکثریت نمایندگان به بازی سیاسی پرداخت. چند سال طول می‌کشید تا او کاملاً از ساخاروف تأثیر بگیرد. اما اکنون ترجیح داد که خود از پشت میز خطابه خبر را اعلام نکند و یا نظری ابراز

ندارد. مراتب تأسف خود را از طریق هفته نامه لیبرال «مسکو نیوز» اظهار داشته بود، اما این کار را در برابر حضار این جلسه انجام نمی‌داد. از اهمیت کار غافل شد و فرصت را از دست داد. به جای او یکی از خپله‌های پولیت‌بورو، ویتالی وروتنیکوف، در صندلی ریاست جلسه نشست و رأس ساعت ده چکش چوبی را به نشانه آغاز جلسه فرود آورد. وروتنیکوف بپاخاست و با صدائی یکنواخت و وزوز مانند گفت: «یکی از بزرگترین دانشمندان کشور و چهره مورد احترام عموم، آندری ساخاروف در گذشته است. او سهم بزرگ و منحصر به فردی در توان دفاعی کشور داشت» اما هنگامی که نوبت به سیاست رسید وروتنیکوف به حسن تعبیر و واژه‌پردازی پرداخت: «تحلیل واقعی جنبه های گوناگون فعالیت او در حیطه تاریخ است» هیچ اشاره‌ای به جنبش دگراندیشی یا گروه مخالف جدید نشد. هیچ ذکری از رهبری معنوی ساخاروف و سرمشق آن به میان نیامد. همگی بپاخاستیم و یك دقیقه سکوت کردیم.

گورباچف، تا همین جا به وروتنیکوف اجازه انجام کار را داده بود. حلقه دوستان ساخاروف از اینکه جلسه کنگره در آن روز تعطیل نشد و یا روز تدفین ساخاروف روز عزای ملی اعلام نگردید، شگفت‌زده شده بودند. ایلیازاسلاوسکی، مهندس سی ساله‌ای که به علت نوعی بیماری خونی در کودکی فلج شده بود با چوب زیربغل لنگ لنگان خود را به محل سخنرانی رساند. او نماینده ناحیه اکتبر مسکو بود.

قبل از آغاز جلسه زاسلاوسکی در گفتگویی با گورباچف از او خواسته بود به احترام درگذشت ساخاروف، یك روز عزای ملی اعلام شود. گورباچف با گفتن اینکه «چنین رسمی وجود ندارد» از قبول تقاضای او سرباز زد. اکنون گورباچف بخوبی می‌دانست زاسلاوسکی چه می‌خواهد بگوید. قبل از آنکه زاسلاوسکی دهانش را باز کند، گورباچف آمرانه گفت: «بنشینید»، اما زاسلاوسکی از جای خود حرکت نکرد. گورباچف مجدداً تکرار کرد: «بنشینید»، باز هم زاسلاوسکی در

جایگاه سخنرانی باقی ماند و منتظر شد تا پچ پچ‌های نمایندگان تمام شود و به سخنان او گوش دهند. یکی از پادوها از گوشه‌ای به طرف جایگاه سخنرانی رفت و استادانه کوشید به زاسلاوسکی «کمک» کند، از پله‌های جایگاه پائین بیاید. زاسلاوسکی نگاه میخکوب کننده‌ای، مانند نگاهی که یك مشت‌زن در رینگ بوکس به حریف گستاخش می کند، به او کرد. مردك بیچاره هراسان عقب رفت.

اکنون گورباچف چاره‌ای نداشت، جز اینکه جوان افلیجی را به جرم آنکه می‌خواست آزادانه درباره یك قدیس جان باخته حرف بزند بزور روی صندلیش بنشاند و یا تسلیم شود.

صحنه مبهوت کننده‌ای بود. من از جایگاه تماشاچیان با کمك یك دوربین کوچك می‌توانستم خشم را در چشمان گورباچف ببینم. اما او تسلیم شد.

زاسلاوسکی درخواست یك روز اعلام عزا کرد و گورباچف گفت: این پیشنهاد دقیقاً مورد بررسی قرار خواهد گرفت، کاری که هرگز انجام نشد.

زاسلاوسکی، بعداً درباره این رویارویی با من صحبت کرد: «وظیفه خود دانستم که ننشینم. برخی اوقات شخص مجبور است حرفش را بزند. ساخاروف وجدان کشور ما بود. از کودکی ستایشگر او بودم و در آن روز احساس کردم، وظیفه ای نسبت به او دارم. قبل از آغاز جلسه خود را به گورباچف رساندم و از او خواستم یك روز عزای ملی اعلام کند، اما او گفت؛ نمی‌تواند چنین کاری را انجام دهد، زیرا برخلاف سنت معمول است. ظاهراً برای این کار ما روال و شیوه خاصی داریم؛ برای یك دبیر کل سه روز عزا و برای یك عضو پولیت بورو یك روز عزا اعلام می‌شود، اما برای یك آکادمیسین اصلاً اعلام عزا نمی‌شود. گورباچف گفت: «طبق روال و سنت اعلام عزای رسمی در کار نخواهد بود.» به نظر شما مسخره نیست؛ سایر کشورها عزا دارند، اما خود ما چطور؟»

در این خلال تندروهای کنگره نتوانستند خشم توأم با تحقیر خود را نسبت به ساخاروف مهار کنند. آنها نیز در این روایت اسطوره‌ای نقش داشتند. منکران و

ملحدان قهر و غضب خود را علیه قدیس ابراز داشتند. هنگامی که ساخاروف در جایگاه سخنرانی بود، او را هو کردند و اکنون در مرگش نسبت به او تحقیر روا می‌داشتند. تاتیانا زاسلاوسکایا، جامعه‌شناسی که قبل از به قدرت رسیدن گورباچف در مورد افکار عمومی توصیه‌های ارزشمندی به او نموده بود به من گفت: «با شنیدن نظریات مسخره و تهوع آور این گروه بی‌ارزش» درباره ساخاروف، تمام وجودم انباشته از شرم و انزجار شد. هنگامی که بالاخره اعلام کردند در روز تدفین جلسه کنگره با چند ساعت تأخیر آغاز خواهد شد، محافظه کارها هو کشیدند.

دورویی و ریاکاری در همه جا دیده می‌شد. خبرگزاری رسمی تاس که ساخاروف را در تمام طول زندگیش مورد تهمت قرار داده و او را «مأمور بیگانه» و «آزمند» نامیده بود، اکنون با بی‌شرمی مطالبی را در بارهٔ بزرگداشت او مخابره می‌کرد. در این اوضاع و احوال یك آگهی نیز منتشر شد: «نوار کاست ویدیویی منحصر به‌فرد از آخرین روزهای ساخاروف به بهای ۱۵۰۰ دلار در اختیار ایستگاههای تلویزیونی خارجی قرار داده می‌شود.» برخی نیز کارهای بی‌ارزشی انجام دادند. ایوژنی یوو تشنتکو، در اطراف میز بوفه کنگره، این طرف و آن طرف رفت و نسخه‌ای از شعری را که مدعی بود فی‌البداهه در رثاء ساخاروف سروده است (به انگلیسی و روسی) به خبرنگاران داد و گفت: «ممکن است این شعر را در صفحه مقاله اصلی خودتان چاپ کنید؟»

مردم مسکو، خانه شماره ۴۸ خیابان «چکالوا» را سریعاً به یك زیارتگاه تبدیل کردند. به تنهایی و به صورت گروهی به آنجا می‌آمدند. انبوهی از گلهای میخك جلوی ورودی ساختمان به چشم می‌خورد. یك نفر عکس ساخاروف را به دیوار چسباند و دیگران بمانند اینکه تصویر قدیس به تنهایی کافی نیست، در اطراف آن شمع روشن کردند و گل آویختند.

یکی از اولین عزاداران، دفتر یادبود ضخیمی را در راهروی ساختمان

قرارداد تا مردم پیامهای تسلیت خود را در آن بنویسند. یکی از آن پیامها می گفت: «ما همگی یتیم شدیم. بدون تو کسی نیست که از ما و از کودکان ما دفاع کند.» و دیگری: «شرم بر جنایتکاران باد. ما را برای تمام شوربختی‌هایی که برای تو بوجود آوردیم، ببخش، اکنون فقط سخنان خوب درباره تو گفته خواهد شد، ولی هنگامی که زنده بودی چنین نبود. کلمات یاری نخواهند کرد. از زندگی تو پاسداری نکردیم. اما مطمئن باش که خاطره تو را پاس خواهیم داشت. ما را ببخش.»

بونر، در طبقه بالا با غم جانکاهی دست به گریبان بود او در همان حال که جسد همسرش هنوز از آپارتمان منتقل نشده بود، مجبور شد درباره هفت‌خوان مراسم تشییع و خاکسپاری با فرستاده گورباچف، ایوژنی پریماکف، گفتگو کند. بالاخره یك آمبولانس کهنه و قدیمی از راه رسید و در میان گل و برف نزدیك لیموزین پریماکف توقف کرد. سه امدادگر با روپوشهای کثیف از پله‌ها بالا رفتند. جسد را در یك برانکار پیچیدند و پس از پائین آوردن در داخل آمبولانس گذاشتند.

اینك بونر باید با خبرنگاران که در پله‌ها می لولیدند، روبرو می شد. سرش را از در اطاق بیرون آورد و در حالی که اختیار را از کف داده بود، گفت: «شما همگی با مزاحمت‌های صبح تا شام خود و رها نکردن ما با کار و زندگی خودمان سخت کار کردید تا آندری را زودتر مرده ببینید. انسان باشید! ما را تنها بگذارید!»

در آن لحظه بونر در حالت روحی دهشتناکی بسر می‌برد. اما او نیز باید عمیقاً مورد ستایش قرار می گرفت. وجود او برای ساخاروف صرف‌نظر ناکردنی بود. از ساخاروف حمایت می کرد و به او نیرو می‌بخشید. ساخاروف بشدت او را دوست داشت. ساخاروف و بونر در کار حقوق بشرشان، یك تیم بودند. جسمی و روحی هر دو یکسان رنج کشیدند. کا.گ.ب. ساخاروف‌ها را به هر شکل که می توانست حتی با پست کردن «کارتهای کریسمس» عذاب می‌داد. کارتهایی که روی آنها تصاویر شنیع و موحشی از بدن‌های مثله شده و میمون‌هایی که میله‌های الکترود در جمجمه‌هایشان فرورفته بود دیده می‌شد. بچه‌ها و نوه‌های آن دو نیز

مورد تهدید قرار گرفتند.

یك شب، در گورکی، گروهی از اوباش در حالی که هفت تیرهای خود را تکان می‌دادند به آپارتمان آنها هجوم بردند؛ پس از اینکه تهدید کردند آپارتمان را به یك «افغانستان» تبدیل خواهند کرد یکی از آنها به ساخاروف رو کرد و گفت: «مدت زیادی در این جا نخواهی بود. بزودی تو را به یك آسایشگاه روانی، جایی که داروهایی دارند که آدمها را به یك پخمه احمق تبدیل می کند، خواهند برد.»

تاس، ایزوسیتا و پراودا مطالب افترآمیز زیادی درباره آنها منتشر کردند. یك «تاریخ‌دان» به نام نیکلای یاکولوف، کتابی نوشت که در آن به بونر به عنوان «یك راهزن جنسی... که خود را به ساخاروف زن مرده قالب کرده است» اهانت شده بود. در به یادماندنی ترین برهه در تاریخ آئین جوانمردی روسی ساخاروف ـ همان آندری دیمیتریویچ آرام و متین ـ بایاکولوف مواجه شد و سیلی جانانه‌ای به صورت او نواخت.

در خلال مراسم عزاداری، لئو تیموفیوف به همسرم گفت: «یك سال قبل برای شرکت در یك کنفرانس حقوق بشر بایلنا بونر به پاریس رفتیم. آندری دیمیتریویچ که از ایالات متحده بازمی گشت در فرودگاه پاریس به استقبال ما آمد. زن و شوهر یك ماه و نیم می شد که یکدیگر را ندیده بودند و هنگامی که با هم روبرو شدند، چهره‌هایشان مانند جوانان تازه ازدواج کرده درخشیدن گرفت. هر یك چیزی جز دیگری را نمی‌دید. به نظر می‌رسید تمام خبرنگارانی که آنجا منتظر بودند تا شاید مصاحبه‌ای انجام دهند، دریافتند جای مناسبی نیامده‌اند. من خودم را مانند یك فضولباشی در یك ملاقات عاشقانه احساس می کردم.»

پریماکف، انجام آیین سوگواری دبیر کل را برای ساخاروف به بونر پیشنهاد نمود. جسد ساخاروف می توانست در تالار ستونها در کاخ کرملین، همان محلی که اجساد بسیاری از رهبران بلشویك پس از مرگشان قرار داده شده بود، گذاشته شود. بونر پاسخ منفی داد. او برای ساخاروف انجام آئینی کمتر رسمی و منحصر به او را

می‌خواست. برای این منظور سالن بسیار بزرگ کاخ جوانان در خیابان کومسومولسکی را برگزید.

صبحگاه روز بعد هوا به قدری سرد بود که نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. شهر هنوز سوت و کور بود. من و همسرم فلورا و میشالیتونیف و چند تن دیگر از دوستان آنها را برداشتیم و سپس روی یخ و برف پیاده به سوی کاخ جوانان راه افتادیم. یك ساعت قبل از شروع مراسم به آنجا رسیدیم و از دیدن هزاران نفر که در صف طویلی منتظر آغاز برنامه بودند حیرت زده شدیم. کسانی را در صف دیدیم که از لنینگراد، ارمنستان و سیبری آمده بودند. آذریها و تاتارهای کریمه، بچه‌ها و نوجوانان، پیرزنان و پیرمردانی که در آن هوای فوق‌العاده سرد بشدت رنج می‌کشیدند، در صف دیده می‌شدند. برخی از آنها سه یا چهار ساعت بود که انتظار می‌کشیدند. صورتهایشان از شدت سرما قرمز شده و ترك خورده بود، ولی باز هم با شکیبایی منتظر بودند.

داخل سالن، ساخاروف درون تابوتی که با پارچه‌های کرپ قرمز و مشکی تزئین شده بود، آرمیده بود. چند لحظه پس از گشوده شدن درها پشته‌های بزرگی از گل پایین پای او به‌وجود آمد.

یلنا همراه با بچه‌هایش و خویشاوندانی از روسیه و ایالات متحده در کناری نشسته بود. یلتسین، تیموفیوف، سرگئی کوالف و بسیاری دیگر همانند گارد احترام در کنار تابوت ایستاده بودند، برای مدت بیش از پنج ساعت مردم در صفی طولانی و پایان ناپذیر با قدمهایی آهسته ولی بدون توقف از برابر تابوت عبور کردند. زنی در حال عبور از کنار تابوت فریاد کشید: «آندری دیمیتریویچ، ما را ببخش یلنا جلو آمد، روی تابوت خم شد، پیشانی شوهرش را بوسید و با پشت انگشت گونه او را نوازش داد مدت زمانی طولانی کنار تابوت ایستاد، آرنجها را بر لبه تابوت تکیه داد و صورتش را در میان کف دستانش پنهان کرد.

اگر آئین عزاداری در کاخ جوانان اندوه همگانی را در مرگ ساخاروف

نمایان ساخت، روز بعد ابعاد سیاسی فقدان او آشکار شد.

ساعت نه و نیم صبح روز هیجدهم دسامبر، ردیفی از لیموزینهای سیاه در جلوی ورودی ساختمان آکادمی علوم در خیابان لنینسکی توقف کردند. گورباچف و نیم دوجین دیگر از اعضای پولیت بورو از اتومبیل‌ها خارج شدند و از پله‌ها بالا رفتند. حین عبور از برابر شعار نبشته‌ای از گفته‌های لنین گذشتند: «زیر پرچم مارکسیسم ـ لنینیسم و با رهبری حزب کمونیست پیش بسوی پیروزی کمونیزم. رنجبران جهان متحد شوید»

هوا کمی گرمتر شده بود و مخلوطی از دانه‌های درشت برف و باران ریز می‌بارید. چند دقیقه بعد کاروان حامل جنازه از راه رسید. یك مرسدس پلیس، پیشاپیش چند اتوبوس قراضه زردرنگ حرکت می‌کرد. در همان حال که تابوت ساخاروف را از پشت یکی از اتوبوس‌ها پائین می‌آوردند، بونر با گورباچف و سایر اعضای پولیت بورو صحبت کوتاهی کرد. به گورباچف گفت با مرگ ساخاروف وفادارترین مخالف خود را از دست داده است. گورباچف پرسید آیا کاری هست که او بتواند انجام دهد. بونر پاسخ داد: بلی، یادبود هنوز به عنوان یك سازمان ملی رسمی ثبت نشده است. گورباچف اطمینان داد که این کار انجام خواهد شد.

یکی از افراد گارد احترام سرپوش تابوت را برداشت گورباچف کلاه‌پوست خاکستری خود را از سر برگرفت و به طرف تابوت رفت، سایر اعضای پولیت بورو نیز کلاه از سر برداشتند. و به دنبال دبیر کل خود روان شدند. آنها دو یا سه دقیقه در سکوت ایستادند و همگی به چهره پریده رنگ و شکوهمند ساخاروف خیره گردیدند. یك نفر یك چتر بزرگ مشکی را بالای تابوت نگهداشته بود. آنگاه، گورباچف با دو حرکت سر، مانند اینکه بگوید: «بسیار خوب کافی است» به همکارانش علامت داد. گروه به داخل ساختمان آکادمی علوم رفتند و دفتر یادبود را امضاء کردند. دبیر کل درشت و جلب توجه کننده، نوشت: ام. اس. گورباچف سایر اعضای پولیت بورو محجوبانه‌تر امضای خود را زیر امضای دبیر کل گذاشتند.

قبل از اینکه گورباچف محل را ترك کند، خبرنگاری درباره جایزه صلح نوبل ۱۹۷۵ ساخاروف، واقعه‌ای که رژیم برژنف آن را تأیید بین‌المللی خفت‌بار خیانت به میهن تلقی کرده بود، سؤال کرد. گورباچف پاسخ داد: اکنون روشن است که شایستگی آن را داشت

در اوایل بعدازظهر مشایعت کنندگان به دنبال جنازه از انستیتو فیزیك، جائی که زمانی ساخاروف در آنجا کار می‌کرد، به سوی محوطه پارکینگ مجموعه ورزشی لوژنیکی[1] نزدیك رودخانه مسکو رهسپار شدند، من تنها چند یارد با آمبولانس حامل جنازه فاصله داشتم. در عقب آمبولانس باز شد و بونر روی نیمکتی در کنار تابوت همسرش نشست. یلتسین کمی جلوتر از من راه می‌رفت. حتی همان هنگام دیگر مشخص بود اگر قرار است کسی رهبری مخالفین سیاسی را به عهده گیرد، آن فرد یلتسین است. با وجود این او می‌دانست که ساخاروف و افراد نزدیك به ساخاروف همواره با واهمه و دلهره به او می‌نگریستند. یلتسین که به‌هرحال عضو سابق پولیت بورو بود، یکی از آنان نبود. با وجود این یلتسین که تاکنون توانسته بود به عنوان فردی توده گرا حمایت فراوانی را جلب کند بازهم شدیداً مایل بود که جاذبه و گیرائی خود را بیشتر گسترش دهد، از دموکراتهای رادیکال چیزی بیاموزد و حمایت آنان را به دست آورد. یلتسین با راه‌رفتن پشت تابوت ساخاروف بیش از آن که بخواهد مورد توجه و ستایش قرار گیرد می‌خواست خود را تا جائی که ممکن باشد به آنچه که نبود ولی می‌خواست باشد، نزدیك کند.

راهپیمائی چند ساعت به طول انجامید. تنها هنگامی که به لوژنیکی رسیدیم توانستم دریابم چه جمعیت عظیمی برای وداع با ساخاروف، گرد آمده است. مردمی که در محوطه پارکینگ جمع شدند، کمتر از پنجاه هزار نفر نبودند، اما درباره این حضور گسترده چیزی به مراتب چشمگیرتر از حجم و اندازه آن نیز

---

1. Luzhniki

احساس می‌شد. برای اولین بار دریافتم یك جنبش دموکراتیك متحد می‌تواند در اتحاد شوروی وجود داشته باشد. تاکنون به نظر می‌رسید که معدنچیان، گروههای استقلال طلب بالتیك، اندیشمندان مسکو و لنینگراد همگی متفرق هستند و یا در بهترین حالت پیوندی سُست با یکدیگر دارند. اما اکنون من پرچمهای بالتیك، پرچم سه رنگ روسیه، شعارهائی در حمایت از جنبش استقلال‌طلبی در اوکراین «ریوخ»، معدنچیان ورکیوتا و دانشجویان را در کنار هم می‌دیدم. پلاکاردهائی دیده می‌شد با یك «۶» بزرگ که روی آن علامت ضربدر کشیده شده بود. اشاره به اینکه اصل ششم قانون اساسی که نقش منحصر به فرد حزب کمونیست را در جامعه تضمین می‌کرد، باید لغو شود.

آهنگ «وداع با مادر وطن» اوگیتسکی از بلندگوها پخش می‌شد. زندانیان سیاسی سابق: کوالف و کشیش دگراندیش پدر گلب یا کونین و سیاستمدارانی که باید اکنون پر کردن این خلاء بزرگ را آغاز می‌کردند: یلتسین، لندزبرجیس رهبر استقلال‌طلب لیتوانی، آناتولی شابچاك استاد حقوق در لنینگراد، ایلیاز اسلاوسکی، یوری آفاناسیف و گاوریل پوپوف از جمله سخنرانان بودند. تابوت ساخاروف را بالای یك تریلی کفی، جائی که بلندگوها قرار داشت، گذاشتند. بونر که کلاه پوست خاکستری ساخاروف را بر سر داشت و سیگار می‌کشید نزدیك میکرفن ایستاد. او تنها یکبار سخن گفت و از مردم خواست جا باز کنند تا مراسم در آرامش و سلامت برگزار شود. یك غیر روس نمی‌توانست این اشاره را دریابد: در روزهای پس از مرگ استالین ازدحام جمعیت در خارج از تالار ستونها و شدت احساسات مردم به حدی بود که چندین نفر جان باختند: یك بزرگداشت مناسب.

اولین سخنران دیمتری لیخاچف، پژوهشگر ادبیات روس و سالخورده‌ترین نماینده کنگره بود: «یلنا بونر بسیار گرامی، بستگان، دوستان، همکاران و شاگردان آندری دیمیتریویچ. رفقای محترم. در این جا جمع شده‌ایم تا یاد یك مرد بسیار بزرگ، شهروند نه فقط کشور خودمان بلکه شهروند تمامی جهان را گرامی بداریم.

او مرد قرن بیست و یکم، مرد آینده بود. و به همین علت است که افراد زیادی در این کشور او را نفهمیدند.

«او یك پیامبر، پیامبر به همان معنای قدیمی کلمه آن بود. کسی بود که هم‌عصران خود را به خاطر آینده برای بازسازی اخلاقی بسیج کرد. مانند هر پیامبری درك نشد و از شهر خویش بیرونش راندند.»

آفا ناسیف گفت: در آینده اتحاد نیروهای دموکراتیك باید به نام ساخاروف نامگذاری شود. پدر گلب یاکونین ساخاروف را با یك مرد الهی مقایسه کرد و دیگران از مارتین لوتر کینگ و گاندی نام بردند.

لندزبرجیس گفت: ناقوسهای کلیسای جامع در ویلینوس به احترام درگذشت ساخاروف به صدا در آمده‌اند. بسیاری از مردم همچنان که به سخنرانیها گوش می‌دادند اشک می‌ریختند و شمعهائی را افروختند. با فرا رسیدن تاریکی مراسم خاتمه یافت. مردم به سوی ایستگاههای مترو و اتوبوس سرازیر شدند. هیچگاه جمعیتی را این چنین ساکت و آرام ندیده بودم.

تدفین ساعتی بعد در گورستان وستریاکوفسکوی واقع در جنگلهای کاج حومه مسکو انجام شد. برف می‌بارید و همه جا را بوی برف و کاج مرطوب فرا گرفته بود. یك دسته موزیك نظامی آهنگ «مارش خاکسپاری» شوپن و «سرود عزا»ی شومان را می‌نواخت. گور ساخاروف بین دو کاج افراشته و کنار قبر مادر بونر حفر شده بود. بونر سیگارش را روی زمین خیس انداخت، پارچه نازك روی صورت ساخاروف را برداشت و برای آخرین بار همسرش را بوسید، سپس روی او را پوشاند و کنار رفت. اما نتوانست تحمل کند باز هم جلو آمد، یك بار دیگر او را بوسید و همان جا ماند. من نزدیك تیموفیوف بودم. او به حالت خبردار ایستاده بود و اشکش روی ریشش می‌ریخت. دسته موزیك نواختن را متوقف کرد. دو کارگر در تابوت را بستند و آن را بدرون گور سرازیر کردند. بونر با دست اندکی گِل روی تابوت ریخت و دیگران نیز چنین کردند و گِل و شاخه‌های کوچك کاج را که روی

آن برف نشسته بود روی تابوت ریختند. سکوت کامل حکمفرما بود و صدائی جز صدای برخورد شاخه‌های کاج به تابوت شنیده نمی‌شد. قبر کنها گور را پر کردند. بونر سیگار کشان تماشا می کرد، کمی بعد عزاداران در حالی که شمع در دست داشتند جلو آمدند و میخك قرمز و رز زرد روی گور ریختند. عقب رفتند و منتظر ماندند. کار دیگری باقی نمانده بود. بارش باران آغاز شد.

***

آن روز و چند روز بعد احساس پوچی می کردم. هرگز چنین احساسی را جز در مرگ کسانی که عمیقاً دوستشان می‌داشتم، نداشتم. بسیاری از کسانی که در مسکو می‌شناختم همین احساس را داشتند. و حتی احساس آنها به خاطر آنکه زندگی خود را تحت سلطه چنین رژیمی می گذراندند، شدیدتر بود. در مارس ۱۹۵۳ مردمان افسون شده اتحاد شوروی با آگاهی از مرگ استالین از خود پرسیدند «حالا چی ؟». اینك افسون از میان رفته بود، اما پرسش همان پرسش بود «حالا چی؟» ساخاروف بالاتر از بقیه ما بود. ذهن او در مرتبه‌ای رفیع از خرد، اخلاق و شکیبائی کار می کرد. والنتین تورچین[1]، یکی از نزدیك‌ترین دستیاران ساخاروف در فیزیك و جنبش حقوق بشر یك رخداد نمادین را به خاطر می آورد:

«سپتامبر ۱۹۷۳، کمی پس از انتشار آن نامه معروف چهل تن از دانشگاهیان در تقبیح و نکوهش ساخاروف بود. با ساخاروف طبق معمول کنار میز آشپزخانه‌اش نشسته بودیم و پیرامون آن نامه گفتگو می کردیم. ساخاروفها تازه از استراحتگاه کنار دریای سیاه، باز گشته بودند. یلنا ماجرای مسخره‌ای را که دو روز قبل از ترك آنجا اتفاق افتاده بود، برای من تعریف کرد. آنها کنار دریا آفتاب گرفته بودند که مرد کوچك اندامی دوان دوان نزد ساخاروف آمد، دستش را به گرمی فشرد و اظهار داشت بی‌نهایت از دیدن او خوشحال است. چند بار تکرار کرد؛ سعادت

1. Valentin Turchin

بزرگی است که چنین مردی در بین آنها حضور دارد. هنگامی که آن مرد رفت یلنا پرسید: «او کی بود؟» ساخاروف پاسخ داد آکادمیسین فلان و بهمان. سه روز بعد وقتی نامه آن چهل نفر منتشر شد نام آن آکادمیسین در بین امضاء کنندگان نامه بود. یلنا که به‌طور کلی احساساتی است با تحقیر و خشمگینانه در باره او صحبت کرد که عکس العملی کاملاً توجیه پذیر بود. به آندری دیمیتریویچ، نگاه کردم و از یلنا پرسیدم: «عکس‌العمل او چه بود؟» پاسخ داد رفتار او خاص خودش بود. از این ماجرا خشمگین نبود، در باره آن فکر می کرد»

فقدان چنین مردی برای اتحاد شوروی بسیار دشوار بود.

فصل بیستم

تصورات گمشده

آلکساندر یاکوولف فکر کرد خواهد مرد. او که تنه و پاهایش در نتیجه اصابت گلوله‌های مسلسلهای نازیها سوراخ سوراخ شده بود، نیمه‌جان در باتلاقهای صحنه نبرد خارج از لنینگراد افتاده بود. هوا سرد و تاریك بود و او می‌ترسید. او یك بچه دهاتی و در اوان کودکی آنچنان نزار و نحیف بود که مادرش به تصور این که بزودی خواهد مرد تا دو سالگی برایش شناسنامه نگرفت. اکنون در سن هیجده سالگی با درجه ستوانی در بریگاد ۶۳ تفنگداران دریائی مجروح و ناامید در عرصه کارزار افتاده بود و مرگ را انتظار می‌کشید. تنها شانس او برای زنده ماندن رسم جاری در بین تفنگداران بود. هیچ مجروح و حتی هیچ مرده‌ای نباید در میدان جنگ رها می‌شد. این سنت او را نجات داد. پنج تن از همقطارانش شتابان خود را به نقطه‌ای که او افتاده بود، رساندند. چهار نفر آنها در نتیجه رگبار مسلسل نازیها از پا درآمدند. نفر پنجم زیر بغل یاکوولف را گرفت و او را کشان‌کشان از معرکه بدر برد. آنها موفق شدند. چندی بعد یاکوولف در حالی که با کمك چوب زیر بغل گام

برمی‌داشت به ده خود نزدیك «یاروسلاول» بازگشت. مادرش از مشاهده وضعیت او آنچنان وحشتزده شد که آلکساندر فکر کرد ممکن است هر آن قالب تهی کند. سه خواهر کوچکتر داشت که باید اداره می‌شدند. مملکت سراسر ویران شده بود. چه باید می‌کرد؟

یك ربع قرن بعد و پس از آنکه او نزدیك‌ترین مشاور گورباچف و معمار اصلی پروسترویکا شده بود، برای گروهی از دانشجویان دانشگاه دولتی مسکو تعریف کرد که چگونه او یك سرباز نوجوان مجروح جنگی، عضو عالیرتبه حزب کمونیست شده بود. رؤسای محلی حزب بشدت تلاش می‌کردند با آموزش سریع‌تر کمونیستهای جوان جای خالی میلیونها تن از فعالان حزبی را که کشته شده و یا هنوز در میادین جنگ بودند، پر کنند. یاکوولف که رؤیای معلم شدن را در سر می‌پروراند در آغاز به یك انستیتو تربیت معلم رفت و در سال ۱۹۴۴ به عضویت حزب کمونیست درآمد. رؤسای حزب یاکوولف را به صرف‌نظر کردن از کارهای آکادمیك و رو آوردن به فعالیتهای حزبی ترغیب کردند: یاکوولف به شنوندگانش گفت: «پس از چند سال ثبت نام برای مدرسه عالی حزب آغاز شد، برای انجام یك مصاحبه به کمیته ناحیه‌ای حزب دعوت شدم. نمی‌دانستم از من چه می‌خواهند. در آن روزها همه چیز در پنهان کاری کامل انجام می‌شد. از من خواستند، امتحان بدهم. پس از توفیق در آن امتحان کارآموز مدرسه عالی حزب شدم. این چگونگی آغاز کارمن بود.»

در فوریه ۱۹۹۰ برای دانشجویان لیبرال در مسکو، علاوه بر گورباچف، یاکوولف تنها چهره‌ای در پولیت بورو بود که می‌توانستند به او اعتماد کنند. برای آنها حزب کمونیست مسأله مرده‌ای بود دیگر کسی در آن امتحانات کهنه تاریخ حزب شرکت نمی‌کرد، آنهائی هم که کارشناس تاریخ حزب می‌شدند آن امتحانات را بدون هیچ علاقه و احساسی، همانند یك دانشجوی مردم‌شناسی که زندگانی آدمخوارها و آتش‌خوارها را مطالعه می‌کند، می‌گذراندند. در سرسرای طبقه پائین

دانشگاه، دانشجویان مسخره‌ترین نقل قولها را از لنین و استالین به دیوارها الصاق می‌کردند و انجمنهائی را با نام بیتلها؛ نویسندگان ممنوعه روسی و تیمهای بیس‌بال آمریکائی تشکیل دادند، اما به‌هر حال هنوز جوانانی هم بودند که می‌خواستند بدانندزندگی کردن در یك کابوس چگونه بوده است.

یاکوولف به دانشجویان گفت که او یك فرد معمولی نسل خودش بود. او و همقطارانش در حالی که فریاد می‌کشیدند «به خاطر استالین، به خاطر وطن» به‌سوی میادین جنگ دویدند. آنها «آینده درخشانی» که حزب وعده آن را می‌داد، باور داشتند. در کورولیوفو، دهکده کوچکی که یاکوولف در آن بزرگ شد، هیچ کس نمی‌توانست وضعیت فلاکت بار کشور را درك کند. هنگامی که در سالهای دهه بیست یکی از عموهای بزرگ یاکوولف را از زمینش بیرون انداخته و تبعید کردند، هیچکس نفهمید که این قسمتی از یك برنامه وسیع اشتراکی کردن بود که در آن میلیونها نفر جان می‌باختند.

در آن ناحیه فقط معدودی روزنامه وجود داشت و تمامی آنها انباشته از دروغ بودند. اغلب مردم منطقه از جمله مادر یاکوولف بی‌سواد بودند پدرش چهارسال در مدرسه ارتدکس روس درس خوانده بود، ولی مادرش اصلاً به مدرسه نرفته بود. تنها به خاطر لطف و محبت یك دوست بود که پدر یاکوولف در چرخ گوشت تصفیه‌ها گرفتار نشد:

«رئیس کمیساریای نظامی منطقه ما مردی به نام نوویکف بود. آن مرد که آدم فوق‌العاده‌ای بود در خلال جنگهای داخلی فرماندهی دسته‌ای را که پدرم در آن خدمت می‌کرد، به عهده داشت. او را به خاطر می‌آورم که چگونه راست و استوار سوار بر اسب در ده می‌تاخت و با بچه‌ها و سربازها صحبت می‌کرد. او تنها فرد از کادر حکومتی منطقه بود که ما بچه‌ها می‌شناختیم. یك روز آمد و با دسته تازیانه‌اش ضربه‌ای به پشت پنجره خانه ما زد. پدرم منزل نبود. نوویکف به مادرم گفت: به او بگو باید به کنفرانس برود. اقلاً سه روز طول خواهد کشید. فقط دقت کن که چه

گفتم بعداً برمی‌گردم. مادرم نفهمید. وقتی داستان را به پدرم گفت، او چند مرتبه از مادرم مخصوصاً در باره عبارت آخر؛ بعداً برمی‌گردم، سؤال کرد. پدرم وسائلش را جمع کرد و برای کنفرانس به ناحیه مجاور رفت. به مادرم گفت؛ در صورت لزوم کجا می‌تواند او را پیدا کند. مادرم زنی ساکت و کم‌حرف بود. آن شب ضربه‌ای به در خورد و عده‌ای از مادرم سراغ پدر را گرفتند. مادر گفت: به کنفرانس رفته است.

چه کنفرانسی؟

نمی‌دانم. به من نگفت.

آنها رفتند، اما شب بعد بازگشتند و شب بعد... و پس از سه روز نوویکف آمد. این معنای دوستی در جبهه بود. در آن دوران کارهای انسانی هم وجود داشت. نوویکف به مادر گفت به شوهرت خبر بده کنفرانس تمام شده است می‌تواند بازگردد. مادر کسی را به دنبال پدرم فرستاد»

آن طور که یاکوولف چند سال بعد فهمید، کمیته محلی احتمالاً نقشه‌ای داشت که باید اجرا می‌شد: در این تعداد روز باید این تعداد از مردم کشته می‌شدند. هنگامی که نتوانستند نیکلای یاکوولف را پیدا کنند فرد دیگری را به جای او گرفتند.

در سال ۱۹۵۶ یاکوولف در مسکو می‌زیست و در دفتر اصلی کمیته مرکزی کار می‌کرد. به عنوان یك مدرس جوان، در واقع جوان‌ترین فرد در آن ساختمان، دعوت‌نامه‌ای دریافت کرد که به او اجازه می‌داد به عنوان «تماشاچی» در کنگره بیستم حزب در کرملین حضور یابد. در بالکن نشست و به گزارش افشاگرانه خروشچف در باره کیش شخصیت استالین گوش داد. همچنان که خروشچف جریان تصفیه در حزب و در بین مقامات نظامی را توصیف می‌کرد، نمایندگان به شدت شوکه شدند بی‌خبری آنان بهت‌آور بود. یاکوولف به خاطر می‌آورد، سکوت عمیقی بر جلسه حکمفرما شده بود:

«مردم به یکدیگر نگاه نمی کردند. به خاطر می آورم از جائی که در بالکن نشسته بودم تنها یك کلمه، یك کلمه مشابه، مرتباً شنیده می‌شد. یکی پس از دیگری می گفتند بله، بله. فقط همین یك کلمه را می‌توانستید بشنوید. هیچ گفتگوئی نبود. افراد در اطراف قدم می‌زدند و سرشان را تکان می‌دادند آنچه را که شنیده بودند به خوبی درك نشده بود. خیلی دشوار بود. مخصوصاً برای کسانی از آنها که با انتقاد خو نگرفته بودند، هنوز آرمانهای خود را داشتند و واقعیت را نمی‌دانستند بسیار سخت بود.»

یاکوولف به من گفت: اقدام خروشچف در کنگره بیستم اقدامی قهرمانانه بود، ولی مصیبت آن بود که او هرگز نتوانست قدم بعدی را به سوی دموکراتیزه شدن بردارد. به طور غریزی او ضرورت حرکت به جلو را درك کرد، اما عمیقاً در منجلاب گذشته گرفتار بود و نمی‌توانست آزادانه حرکت کند. هنگامی که پیرتر شد در خاطراتش از اینکه جلوتر نرفته بود، اظهار تاسف کرد. اما خاطرات زندگی، یك مرد را نمی‌سازد.

یاکوولف در اوایل سی سالگی معاون بخش فرهنگ و علوم کمیته مرکزی شد و در این مقام آموختن چیزهائی را در باره «قدرت جهنمی» ماشین حزب آغاز کرد. او که به آرمانگرائی خوش بین تبدیل شده و سرسختانه به لنینیسم و موج تازه‌ای از «ذوب شدن یخها» معتقد بود، خود را در دنیای «اُرول»، دنیائی مملو از تهدیدهای در گوشی، دنیائی سرشار از مقررات کاملاً بسته و غیرقابل تغییر در باره چگونگی رفتارها و امتیازات یافت. یك‌بار در جلسه‌ای حضور داشت که رئیس جلسه یکی از حاضرین را در ارتباط با کارش که نظارت بر یك مؤسسه دامپروری بود به «تروتسکیسم» متهم کرد. یاکوولف خود نیز طی زندگی حزبی «نافرهیختگیهای کوچکی» را مرتکب شد. با یادآوری واقعه‌ای که در سازمان حزب در «یاروسلاول» رخ داده بود، گفت: «یکبار به خاطر نوشتن نقد بر فیلمی که هرگز ندیده بودم، جایزه‌ای دریافت کردم. از مرکز دستور رسیده بود که تمام

روزنامه‌ها باید در باره فیلم سینمائی «نبرد استالینگراد» مقاله‌ای حاوی نقد و بررسی آن داشته باشند. رؤسای حزب در یاروسلاول به سردبیر روزنامه محلی دستور دادند که نقد فیلم مزبور باید در شماره بعدی آن روزنامه چاپ شود. آن فیلم هنوز به منطقه ما نیامده بود و کسی آن را ندیده بود. سراغ توزیع کننده فیلمهای سینمائی منطقه خود رفتیم و او توضیحاتی در باره هنرپیشگان و برخی صحنه‌های فیلم به ما داد. من که تعدادی از آن هنرپیشگان را می‌شناختم و با بازیهای آنها آشنائی داشتم بر اساس همین اطلاعات مقاله‌ای نوشتم. لازم به گفتن نیست که مقاله‌ام کاملاً مثبت شناخته شد و جایزه‌ای نصیبم کرد.»

***

تا قبل از سال ۱۹۸۵، مشاغل یاکوولف مخلوطی از کارهای علمی و فعالیتهای حزبی بود. پس از آن که درجه ممتازی را در تاریخ و فلسفه به دست آورد حزب آن اندازه به او اعتماد کرد که وی را برای یك ماموریت مطالعاتی یك ساله در دانشگاه کلمبیا به نیویورك بفرستد. همکلاسیهای یاکوولف در نیویورك به خاطر می‌آورند که او حالتی تدافعی داشت، متعصب اما از نظر فکری کنجکاو بود. به نواحی شمال شرقی و غرب میانه آمریکا سفر کرد و رساله‌ای در باره نیودیل (اصول سیاسی و اقتصادی مورد تاکید فرانکلین روزولت) برنامه‌ای که بعداً به نوعی برای پروسترویکا الهام‌بخش بود، نوشت. آن سفر تجربه‌ای لذت‌بخش برای یاکوولف بود، اما برای سالها خاطره بی‌اطلاعی آمریکائیان در باره اتحاد شوروی او را رنج می‌داد. مدت مدیدی این داستان را برای مردم تعریف می‌کرد که یك بار یك نیویورکی از او پرسیده بود: آیا تمام روسها شاخ دارند.

با به قدرت رسیدن برژنف وضع یاکوولف در مسکو به‌نحوی غیرعادی دستخوش تغییر شد. او در بخش تبلیغات حزب، نهادی که تلویزیون و مطبوعات را زیر نظر داشت، فردی ارزشمند بود، اما به نحوی روزافزون دیگر کاملاً مورد اعتماد دانسته نمی‌شد. در سال ۱۹۶۶ هنگامی که نویسندگان دگراندیش، آندری

سینیاوسکی[1] و یولی دانیل[2]، بازداشت شدند، میخائیل سوسلف، عالیجناب خاکستری برژنف، از یاکوولف خواست که «بخش تبلیغاتی» محاکمه آن دو نفر را اداره کند. ماجرای سینیاوسکی و دانیل یکی از اولین موارد محاکمات دگراندیشان بود و یاکوولف که از این واقعه سرخورده شده بود، راهی یافت تا از آن فاصله بگیرد. البته او هیچگاه به فکر تمرد و سرکشی نبود. به سوسلف گفت که جریان محاکمه باید توسط بخش دیگری اداره شود: «به او گفتم به اندازه کافی به امور محرمانه آگاه نیستم که در این ماجرا نقشی داشته باشم» البته این اظهارات را به حساب شهامت خودم نمی‌گذارم. یاکوولف گفت: پس از این قضیه و «دفاعیات» نامحسوس مشابه از دگراندیشانی نظیر ساخاروف و لئو کوریلف «کادر رهبری حکومت برژنف با بی‌اعتمادی کامل با من برخورد کرد». از انتصاب او به ریاست دپارتمانی که سرپرستی آن را به عهده داشت خودداری کردند.

در سالهای ۱۹۷۰ یاکوولف به حمایت از یك رهبر جوان حزب در بخش جنوبی روسیهٔ میخائیل گورباچف، برخاست. گورباچف در آن سالها استخدام گروههای دانش‌آموزی را در فصل برداشت محصول تجربه می‌کرد. یاکوولف گفت: «او گروههای دانش‌آموزی را سازمان می‌داد و به آنها دستمزد می‌پرداخت. این کار از نظر ایدئولوژیکی غیرمنطقی و نامعقول دانسته می‌شد. گورباچف آشکارا مردی تحسین برانگیز بود و من هر آنچه را که توانستم برای او انجام دادم.»

یاکوولف به عنوان یك اهل جدل به سهم خود برای کمیته مرکزی تکنگاریها و کتابهائی را در باره مطلوب بودن سوسیالیزم برای انسانها و انتقادهای گزنده و خشك از «امپراتوری» آمریکائی و «ایدئولوژی سلطنتی» نوشت. او حتی یك جلد از اسناد و مدارك در باره پنتاگون را ویراستاری کرد. کمیته مرکزی این کارها را به نحوی

1. Andrei Sinyavsky
2. yuli Daniel

شایسته ارج نهاد. اما یاکوولف با نوشتن مقاله‌ای مفصل، و به‌شکلی غیرعادی جهت‌دار، علیه ناسیونالیزم روسی به کار خود به عنوان تبلیغاتچی حزب پایان داد. در نوامبر ۱۹۷۲ هفته نامه لیتراتورنایاگازتا مقاله او را تحت عنوان «در برابر مخالف تاریخ باوری» در دو صفحه کامل خود چاپ کرد. یاکوولف در آن مقاله از ناسیونالیستهای تندرو انتقاد کرده و لبه تیز حملات خود را متوجه نویسندگان مجله «گارد جوان» که ظهور اندیشمندان غربی را در داخل و خارج حزب به عنوان تهدیدی خطرناك برای «روح ملی» روسیه تلقی می کردند، نموده بود.

برژنف و سگهای نگهبان عقیدتی او از آن مقاله خوششان نیامد. یاکوولف اکنون مطمئن بود که دیگر در دستگاه کمیته مرکزی جائی ندارد. منتظر اعمال تنبیه از بالا نشد و خود دستاویزی برای خویش فراهم کرد. درخواست نمود به یك پست دیپلماتیك در خارج، ترجیحاً در یك کشور انگلیسی‌زبان، منصوب شود. درخلال چند ساعت با درخواست او موافقت شد. او را به کانادا فرستادند و ده سال بعد را به‌عنوان سفیر و یك تبعیدی در آن کشور گذراند.

یاکوولف در اتاوا زبان انگلیسی خود را بهبود بخشید و در کتابها، مقالات و فرهنگ عامه اطراف خود غرق شد. به طور مرتب با مقامات رسمی کانادا، دیپلماتها و روشنفکران دیدار داشت و به نوشتن ادامه داد. به من گفت: «کانادا برای من بسیار خوب بود. یك فرصت استثنائی بود» در همین سالهای اقامت در کانادا بود که یاکوولف رابطه‌اش را با گورباچف تحکیم بخشید.

در ماه مه ۱۹۸۳ گورباچف که عضو برجسته پولیت بورو بود به کانادا آمد و همراه با یاکوولف با یك هواپیمای کهنه ملخ‌دار به گوشه و کنار آن سرزمین، از آبشار نیاگارا تا کالیگاری، سفر کردند و با کشاورزان و کسبه دیدار داشتند. اما مهمترین قسمت آن سفر گفتگوهای آن دو با یکدیگر بود. طبق گفته هر دو نفر، آنها ساعت‌ها با هم درباره فاجعه‌ای که در انتظار اتحاد شوروی بود، فساد در مغز سیستم اقتصادی کشور، کمبود صراحت و صداقت در مطبوعات، مسائل فرهنگی و علمی

با هم صحبت کردند. یاکوولف گفت: «مهم‌ترین نقطه‌نظر مشترك ما آن بود که نمی‌توانیم بیش از این به این شکل زندگی کنیم... صریح و آشکار با هم درباره همه چیز حرف زدیم و برای من روشن شد که او رهبری از نوع جدید است. از نظر سیاسی و فکری این تجربه‌ای شورانگیز بود.»

یاکوولف درخواست کرد به مسکو بازگردد و گورباچف این قدرت را داشت که تقاضای او را برآورده سازد. یاکوولف پس از بازگشت به مسکو به مدیریت یکی از خوش‌نام‌ترین و آزاداندیش‌ترین مؤسسات شوروی، انستیتو اقتصاد جهانی و روابط بین‌المللی، منصوب گردید.

برای شوروی‌شناسهای غربی که تلاش می‌کردند از نحوه تفکر تیمی که قبل و بعد از به دست گرفتن قدرت توسط گورباچف در مه ۱۹۸۵، در کنار او تشکیل شد سر درآورند، یاکوولف چهره‌ای گمراه‌کننده بود. سلحشوران جنگ سرد با نگاهی به کتاب یاکوولف، «بر لبه ژرفنا» که در اوایل دوران ریگان نوشته شد به این نتیجه می‌رسیدند که یاکوولف فردی تندرو و شخصیتی است که در آینده نزدیك برای تنش‌زدائی در روابط آمریکا و شوروی کاری انجام نخواهد داد. پژوهندگانی که در جستجوی انعطافی در تیم در شرف تشکیل گورباچف بودند در این اثر یاکوولف چیزی پیدا نمی‌کردند. «بر لبه ژرفنا» مانند اعلامیه‌هائی بود که انجمن جوانان اسپارتاکوس بیست سال قبل در مجتمع‌های دانشگاهی بیرون می‌دادند. با لحن خشم آگین به ارث برده از کتاب «چه باید کرد» یاکوولف ایالات متحده را به عنوان کشوری از خودراضی، نازپرورده و نابهنجار که یك «ایدئولوژی موعود باورانه» را بازیچه دست کرده و به ژاندارم جهان بودن و سلطه بر دنیا اشتیاق دارد، مورد حمله قرار می‌داد. تبلیغاتچیهای تلویزیونی و مطبوعات کاسبکار او را دلزده و بیزار می‌کردند. ایالات متحده برای یاکوولف «دورنمای عذاب‌دهنده یك دموکراسی شرم‌آور» بود: «متأسفانه اغلب آمریکائیان هنوز با تصورات و تخیلات زندگی می‌کنند. به این باور عادت کرده‌اند که خود قانونگذاران، نیکوکاران و

مدافعین جامعه، را انتخاب می کنند و هنگامی که پی می‌برند برخی از آنان مدت‌ها قبل خود را کاملاً فروخته‌اند ضربه می خورند. این یك واقعیت غیر قابل تردید است. به هر حال تبلیغات کاسبکارانه رسانه‌ها برای اثبات عکس این مطلب دیگر کهنه شده است. جنبه آرمانی دادن به ددمنشی‌ها، تائید خشونت‌ها، اشتیاق به بهره کشی‌های جنسی و توصیف جنایت به عنوان یك پدیده معمولی و عادی از ویژگیهای مشخص رسانه‌های گروهی و فرهنگی هستند... قهرمان عمده‌ای که آمریکائی‌ها همه جا می‌بینند، در فیلم‌ها، در تلویزیون، در کتاب‌ها، در مجلات و روزنامه‌ها، یك گانگستر، یك کارآگاه و یا یك سادیست است.»

به هر حال با نگاهی به گذشته «بر لبه ژرفنا» نشان داد که یاکوولف خواننده پروپاقرص کتب و مقالات موشکافانه و دقیق درباره ایالات متحده می‌باشد. او همه چیز را از فصلنامه امور خارجی و امنیت ملی تا خاطرات هنری کیسینجر می‌خواند. وی همچنین در مقایسه با بسیاری از مبارزان ایدئولوژیکی شوخ طبعی بهتری داشت: «برخی می گویند هنگامی که ریگان هنرپیشه سینما بود موفق‌ترین بازی او در میان تمام نقشهای پیش‌پاافتاده‌ای که بازی کرد نقشی بود که در کنار شمپانزه‌ای به نام بونزو به عهده داشت. مردم هیچگاه آن فیلم را فراموش نکردند به‌عنوان مثال در تظاهراتی که در تورنتوی کانادا در اعتراض به سیاستهای نظامی ریگان برگزار شد، تظاهرکنندگان پلاکاردهائی را با خود حمل می کردند که نوشته روی آن به آمریکائیان تذکر می‌داد یك شمپانزه ناجور دارند».

سالها بعد هنگامی که از یاکوولف درباره کتابهائی که قبل از پروسترویکا نوشته بود سؤال کردم، گفت: «آنها مانند نویسنده‌اش زندانیان زمان بودند... اگر به ایالات متحده و کانادا نرفته بودم، هرگز چنین کتابهائی را درباره آمریکا نمی‌نوشتم. به‌عنوان یك انسان حساس وقتی کتاب و روزنامه‌هائی را می‌خوانم که از کشورم انتقاد می کنند عمیقاً آزرده‌خاطر می‌شوم. به عنوان مثال، فرضاً خودم می‌دانم که معلولم، اما اگر مردم هر روز به من بگویند تو معلولی، تو افلیجی، طبیعی است که

خشمگین می‌شوم و پاسخ می‌دهم؛ معلول خودتی، تو یك احمقی!»

***

از همان لحظه‌ای که گورباچف قدرت را در دست گرفت در تمام نظریات مترقیانه، سیاستها و اشاراتی که از کرملین دیده می‌شد، یاکوولف اگر هدایت کننده نبود بازیگر اصلی بود. در کادر رهبری حزب کمونیست یاکوولف موجودی منحصر به‌فرد بود. برخلاف اغلب اعضای پولیت بورو، او هیچگاه یکی از جمهوریها، یك ناحیه و یا حتی یك کارخانه را اداره نکرده بود. هرگز در رأس یکی از نهادهای مهم مانند کا.گ.ب یا ارتش نبود. ایگور لیگاچف، دشمن مشخص یاکوولف در پولیت بورو به من گفت: «واقعیت این بود که او هیچ چیز از زندگی عادی و سیاستهای عملی نمی‌دانست.»

یاکوولف، روشنفکری بی‌ریا با ابروانی تیك‌دار و عینك ته استکانی گوش دبیر کل را در اختیار داشت و همواره در کنار رهبر بود. یکی از دوستان روسی او را به سِنِکا، ادیب و دولتمرد رومی در کنار نرون و یا ارسطو در کنار اسکندر کبیر تشبیه می‌کرد.

در هر صورت هوشمندی فوق‌العاده و اشتیاق شدید برای بازسازی اتحاد شوروی در پشت زبان الزامی و خشم‌زدگی به کار رفته در «برلبه ژرفنا» از نظرها پنهان ماند. یاکوولف به منظور یافتن پاسخهائی برای مشکلات هر آنچه را که می‌توانست از جمله نیودیل، نقد منطق محض کانت، سوسیالیستهای نخستین و متون کم اهمیت‌تری را مورد بررسی و پژوهش قرار داد.

یك روز بعدازظهر ویتالی کروتیچ به کرملین آمده بود تا درباره موضوعی مربوط به اوگینوك با یاکوولف گفتگو کند. او از مشاهده این نکته که نظریه‌پرداز کل حزب کمونیست دستیارانش را وادار کرده بود تمام بعدازظهر را به تماشا و مطالعه نوار ویدیوئی فیلم «مهاجمین کشتی گمشده» بنشینند، شگفت‌زده شد. احتمالاً یاکوولف بدین‌وسیله می‌خواست همکارانش ویژگیهای رسانه‌های آمریکائی را درك کنند.

بین سالهای ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۰ یاکوولف دستاوردهای زیادی داشت. او یکی از تهیه کنندگان پیش نویس اصول سیاست خارجی، «تفکرجدید»، بود. از آن جا که «تفکر جدید» شیوه لنینیستی کلاسیك مبتنی بر طبقه را نسبت به مسائل خارجی کنار می گذاشت برای هر مورد از موارد سیاست از عقب نشینی از افغانستان تا آشتی با ایالات متحده تا عدم مداخله در امور کشورهای اروپای شرقی یك راه‌حل منطقی ارایه می کرد.

یاکوولف انقلاب فرهنگی مشهور به گلاسنوست را با به کار گیری قدرتش در انتصاب سردبیران لیبرال برای نشریاتی نظیر اوگینوك و مسکونیوز طراحی کرد. رهبران جمهوریها از ارمنستان تا کشورهای بالتیك، همدلی و هم‌نوائی را در وجود یاکوولف یافتند. در یکی از جلسات پولیت بورو در سال ۱۹۸۸، ویکتورچبریکوف، رئیس کا.گ.ب گفت: نیروهای ملی بالتیك در حال انجام توطئه برای اقدامات ضدانقلابی هستند یاکوولف که به تازگی از آن منطقه باز گشته بود، گفت: هیچ تهدیدی در آنجا وجود ندارد و آنچه که به چشم می خورد، تنها تجلی پروسترویکا و مردمی‌سازی است. به عنوان تاریخدان پولیت بورو، یاکوولف ریاست کمیسیونهائی را که مامور اعاده حیثیت تبعیدیان سیاسی و زندانیان، تحقیق پیرامون قتل کیروف در سال ۱۹۳۴ و «کشف» پروتکلهای محرمانه قرارداد ریبن تروپ ـ مولوتف بودند به عهده داشت. به عنوان یك نظریه‌پرداز یاکوولف جانشین جزم‌اندیشان و تحمیل کنندگان باورها و اعتقادها نظیر میخائیل سوسلف بود و مأمور تغییر آن باورها شد. او و گورباچف با اندیشه پالایش سوسیالیزم و حزب آغاز کردند، اما تصور بسیار اندکی از چگونگی انجام کار و اینکه کار به کجا خواهد انجامید، داشتند. واقعیت آن بود که یاکوولف، گورباچف و شواردنادزه ـ اصلاح گران اصلی در پولیت بورو، پس از استعفای یلتسین در سال ۱۹۸۷ ـ از آغاز تقریباً با چشم بسته و در خلاف جهت باد مخالف و خوف انگیز سنت گرایی پرواز می کردند.

یاکوولف گفت: «اصل مبنایی ما آن بود که برخی چیزها می توانستند بهتر

ازسابق شوند: دموکراسی بیشتر، انتخابات، مطالب بیشتر در مطبوعات البته محدودولی اندکی بازتر، از جمله هدفهای ما بود. سیستم مدیریت باید بهبود می‌یافت. از حالت تمرکز باید اندکی کاسته می‌شد. قدرت باید به نحوی، شاید با تقسیم وظایف حزب و دولت، بازپراکنی می گردید. اما شما می توانستید تمام این اصول اساسی دموکراتیك را از همان سال ۱۹۱۷ و حتی در دوران استالین نیز پیدا کنید: درباره «دموکراسی سوسیالیست» در همان هنگام هم صحبت می‌شد. اما حرف فقط حرف است. در سال ۱۹۸۵ برای نخستین بار انجام این کارها را شروع کردیم، لذا حرف و عمل ما یکسان شد. اما به محض اینکه این حرفها واقعیت پیدا کرد، گسترش روابط منطقی پیشرفت و توسعه آغاز گردید و خود این امر قدمهای بعدی را دیکته می کرد. پروسترویکا منطق گسترش خود را می طلبید و آنچه را که باید انجام می‌شد، تحمیل می نمود. منطق توسعه ما را به این «نتیجه» رساند که برداشت ما از اصلاح فایده چندانی ندارد. ممکن است شخصی اتومبیلی را تعمیر کند، روغن آن را تنظیم کرده و پیچ و مهره‌ای را محکم نماید که شما بتوانید با آن رانندگی کنید، اما با نهادهای اجتماعی همواره نمی توان چنین کرد. این به‌هیچوجه کافی نیست. برای ما مشخص شد که همه چیز باید از نو ساخته شود.

اختلاف نظرهای عقیدتی بلافاصله در سال ۱۹۸۵ ظاهر شد. ما آشکارا درباره مسائل گلاسنوست با هم برخورد داشتیم. جناح اصلاح طلب از ابتدا برداشتهای خود را از پروسترویکا داشت، اما جناح محافظه کار فکر می کرد تنها برخی چیزها نیازمند تغییر است. آنها فکر می کردند ما مجبور به تغییر اندکی هستیم، اما همواره باید به ابزار حزب متکی باشیم. در آن هنگام بود که کارهایی نظیر بازرسیهای کارخانه‌های دولتی و مبارزه با الکل مورد تأئید محافظه کارها قرار گرفت. اما این گونه کارها روشهایی اداری بودند و هیچ ارتباطی با اقتصاد واقعی نداشتند. به‌عنوان مثال ما آن روش برآورد هزینه ناحیه‌ای یا محلی را امتحان کردیم، مزخرف و بیهوده بود.

پس از از دست دادن یك زمان دو سال و نیمه جستجوی خود را برای اشکال تازه جامعه و دگرگون‌سازی ریشه‌ای تمامی اصول جدید، آغاز کردیم. در آن موقع بود که پی بردیم این کار بسی دشوارتر از آن است که می‌پنداشتیم. این اقدامی حزبی نبود و کاری هم به مفهوم پروسترویکا نداشت. تنها گروه محدودی از افراد بودند که کار را آغاز کردند».

تا سال ۱۹۸۹، لیگاچف و جناح هماهنگ با اصول معمول حزب کمونیست، یاکوولف، گورباچف و شواردنادزه را به خاطر افراطی کردن پروسترویکا به منظور به‌وجود آوردن یك کشور «بورژوازی»، به خاطر کنار گذاشتن روش طبقاتی در سیاست و به خاطر عدم موفقیت در تهیه یك برنامه کلی برای آینده مورد نکوهش قرار دادند. یاکوولف به آنها پاسخ داد: «برخی از دوستان محافظه‌کار ما اکنون می‌گویند: یك گروه از ماجراجویان بدون داشتن یك برداشت صحیح، دگرگون‌سازی را آغاز کردند. اما تصور کنید چه اتفاقی می‌افتاد اگر بدون مطالعه به دفاتر کارمان می‌رفتیم و یك برنامه کلی را مطرح می‌نمودیم. مارکس چنین کرد و می‌بینید کار به کجا انجامید. انسان باید همه چیز را از زندگی دریافت کند و هر روز آن را با واقعیت تطبیق دهد. تمامی مشکل ما این است که بی‌حرکت و ساکن هستیم. جزمی می‌اندیشیم. حتی اگر واقعیتها به ما بگویند که تغییر ضروری است، اول به کتاب مراجعه می‌کنیم.»

یاکوولف در ادامه صحبتهایش با من گفت: «تصورش را بکنید اگر لیگاچف به قدرت رسیده بود آیا پروسترویکا را شروع می‌کرد؟ البته اما آن پروسترویکای نوع آندره‌پوفی بود که تنها با روشهای اداری نظم و قانون را به اقتصاد باز گرداند. لیگاچف هم همین کار را می‌کرد. نتیجه کار حتی می‌توانست بهتر هم باشد. شاید شرایط بهتری ایجاد می‌شد، نان و غلّه بیشتر در دسترس مردم قرار می‌گرفت، اما همان سیستم قدیمی وحشت، همان کمبود دموکراسی و روابط ضدانسانی برجای خود باقی می‌ماند.»

***

در سال اول پروسترویکا یاکوولف در بکار بردن واژگان واصطلاحات خود خیلی دقیق بود. او به عنوان یك هوادار سیاسی نمی‌خواست در اظهارات علنی خود از گورباچف فراتر برود. با وجود این مواردی پیش می‌آمد که یاکوولف نمی‌توانست نیاتش را پنهان کند و در نتیجه خشم بزرگان حزب را برمی‌انگیخت: «من دائماً مورد حمله قرار داشتم و این حملات از همان سخنرانیهای دقیق اولیه آغاز شد، کافی بود که کلمه «بازار» را در سخنرانی خود بیاورم [۱۹۸۸] و حملات شروع شود. اکنون همگان درباره بازار حرف می‌زنند، اما در آن هنگام مجبور بودید کلمات را در کاغذ بسته‌بندی مخصوصی بپیچید.»

***

افراطی‌ترین طرح یاکوولف در روزهای آغازین به قدرت رسیدن، پیشنهاد او برای از بین بردن سیستم تك‌حزبی بود. طی یك یادداشت محرمانه به تاریخ دسامبر ۱۹۸۵ به گورباچف به‌عنوان اولین گام به سوی یك سیستم دموکراتیك چندحزبی پیشنهاد کرد که حزب کمونیست به دو جناح محافظه‌کار ومترقی تقسیم گردد. البته این انشعاب آنچه‌را که کاملاً بدیهی بود، تأیید می‌کرد. حزب تنها با تظاهر ومخفی کاری یکپارچه می‌نمود. یاکوولف امید داشت چنین اقدامی کوته‌فکرترین ومتعصب‌ترین عوامل را در حزب از بین خواهد برد و یا حداقل به سکوت وادار خواهد کرد، اما گورباچف که حداقل به اندازه یاکوولف از حزب شناخت داشت، آن پیشنهاد را به‌عنوان نظریه‌ای غیرقابل بحث وبسیار خطرناك رد کرد. به یاکوولف گفت: خواهی دید حزب می‌تواند اصلاح شود، اما به آهستگی، در غیراین صورت همه چیز را از دست خواهیم داد.

تا ژوئیه ۱۹۸۹ غیرقابل تغییر بودن حزب عملاً آشکار شده بود. اصلاح‌گران برجسته‌ای که هنوز عضو حزب بودند از کنار کشیدن خود از حزب صحبت می‌کردند. صدها هزار عضو حزب از حزب بیرون رفتند. شعبات کومسومول تعطیل شدند و یا از فعالیتهای خود کاستند. یاکوولف به نوبه خود تحت

حملات مداوم پراودا، ساویتسکا یا روسیا و سایر نشریات حزبی قرار داشت، سرانجام او تصمیم گرفت کاغذ بسته‌بندی را کنار بگذارد. زمان آن فرا رسیده بود که به تاریخ تیره و تاریك حزب و آینده مبهم آن رسیدگی شود. یاکوولف یك فرصت فوق‌العاده برای ارائه نظریات خود به دست آورد. او که در ژوئیه ۱۹۸۹ به مناسبت دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه سخنرانی می کرد در برابر گروهی از اعضای حزب، اندیشمندان و میهمانان خارجی نگاه موشکافانه خود را نسبت به گذشته ژرف‌تر کرد. گورباچف، خود قبلاً «جنایات» استالین را تقبیح کرده بود، ولی اکنون دوست اندیشمند بسیار صمیمی او به حمله علنی به اسطوره‌های بنیادین اتحاد شوروی دست می‌زد. یاکوولف به شنوندگانش گفت: انقلاب بلشویکی سریعاً در حکومت وحشت و ترور حل شد، حکومت در بکارگیری گیوتین از ژاکوبنهای فرانسه پیش‌افتاد: «آرمان‌سازی رعب و وحشت در خلال انقلاب اکتبر قابل رؤیت بود» بلشویکها به وحشت و ترور سال ۱۷۹۳ به عنوان یك مدل نگاه می کردند: «و به خشونت به عنوان یك نیروی پالاینده... یك قدرت رهائی‌بخش کشور و مردم خالصانه معتقد بودند اشتیاق متعالی برای آزادی با تب شوریدگی و هیجان خشونت رو به تباهی می‌رود و سرانجام شعله‌های انقلاب را خاموش می کند.»

یاکوولف سپس بین لنین واستالین پیوند و همبستگی برقرار کرد. حتی برای روشنفکران غیرحزبی وجود این گونه پیوند، کاری افراطی تلقی می‌شد. شنیدن چنین مطالبی از زبان نظریه‌پرداز اصلی پروسترویکا، گلاسنوست و «تفکر جدید» در سیاست خارجی به کلی مبهوت کننده بود: «امروز این سئوال جانکاه را برای خودمان مطرح می کنیم که چگونه برای این کشور و حزب لنین امکان داشت دیکتاتوری یك میان مایه را بپذیرند و خشونتهای استالین و ریختن خون بی گناهان را تحمل کنند. در پاسخ باید گفت: یکی از عواملی که زمینه را برای حکومت خودکامه واستبدادی آماده کرد اعتقاد بیمارگونه به امکان اعمال زور در توسعه اجتماعی ـ تاریخی و نیز آرمان سازی خشونت انقلابی که نشانه آن را در سنت

انقلابی اروپائی می توان یافت، بوده است.»

بعبارت دیگر، پیدایش استالین، کژروی و انحراف نبود بلکه نتیجه مستقیم «شیدائی انقلابی» لنین بود که به خشونت به‌عنوان ابزار مبارزه طبقاتی و نیروی پالاینده جنبه آرمانی داد، تا زمان پروسترویکا حتی افراطی ترین تاریخ نگاران مخالف در اتحاد شوروی این نکته را تکذیب می کردند. روی مدودوف، استالین را تنها به عنوان یك گسستگی آسیب شناختی لنینیسم می‌دید. اغلب مورخین غربی تمایل داشتند بیرحمی‌های لنین را کمتر از آنچه که بود بنمایانند و یا به کلی منکر آن شوند، اما شواهدی که وجود داشت غیرقابل انکار بود و هیچکس بهتر از یاکوولف، رئیس کمیسیون تاریخ در پولیت بورو، با آن شواهد آشنا نبود. همان‌طور که پژوهندگان مهاجر، میخائیل هِلِر و آلکساندر نکریچ، خاطرنشان کردند لنین و تروتسکی اولین اروپائیانی بودند که اصطلاح «اردوگاه کار اجباری» را به کار بردند و سپس از این طرح برای مقاصد خود بهره گرفتند. سه ماه پس از آن که تروتسکی این واژه را به کار برد، لنین در تاریخ نهم اوت ۱۹۱۸ طی تلگرافی که برای کمیته اجرائی پنزا فرستاد از رهبران محلی سرخ خواست: «وحشت بیرحمانه‌ای را علیه گولاکها، کشیشها و گاردهای سفیداعمال کنند و تمامی عوامل مظنون را در یك اردوگاه کار اجباری خارج از شهر محصور نمایند.»

یاکوولف خواهان آن شد که حزب گذشته خود را بازشناسد وشیوه‌های کهنه را تقبیح کند. او گفت: «تاریخ نمی تواند متفاوت باشد، اماما باید متفاوت باشیم. نظریه خشونت به‌عنوان قابله تاریخ همانند نظریه قدرت دیکتاتوری مبتنی بر خشونت، دیگر مصرف ندارد.»

ایراد آن سخنرانی برای یاکوولف بسیار دشوار بود. او خود پس از خاتمه جنگ در این یا آن موقعیت در حزب کمونیست خدمت کرده بود. او گفت: اولین تردیدها پیرامون رهبری اتحاد شوروی هنگامی در او ظاهر شد که استالین اسرای جنگی روس را که به میهن بازمی گشتند از ترس «نفوذبیگانه» در آنان

مستقیماً به اردوگاههای کار اجباری می‌فرستاد وبدین شکل به آنان خوشامد می‌گفت. از آن روزها اندیشه او، همانند اندیشه‌های هزاران زن و مرد هم‌نسلش اساساً تغییر یافته بود، اما این نکته را هم به خوبی می‌دانست که در اکثریت مقامات حزبی فقط تغییر اندکی پیدا شده است. علیرغم تسلیم ظاهری آنها به واژگان خاص عصر گورباچف ـ پروسترویکا، گلاسنوست، شتاب وسرعت‌گیری، مردمی سازی و غیره ـ آنان عمیقاً در برابر یك تغییر اساسی در سیستم سیاسی مقاومت می‌کردند.

یاکوولف در سخنرانی سالگرد انقلاب فرانسه گفت: «نیاز برای بازسازی اساسی ضرورت زمان است، اما از سوی دیگر این نیاز همیشه جلوتر از زمان حرکت می‌کند.»

***

تا اوائل سال ۱۹۹۰ در هم شکستن یکپارچگی حزب کمونیست کاملاً نزدیك به‌نظر می‌رسید. ساخاروف رفته بود ولی خواست او برای حذف انحصاری قدرت توسط حزب اینك شعار گروههای دموکراتیك مخالف شده بود. با وجود این گورباچف به یك عامل مجاب کننده نیاز داشت. برای او پیشنهادات ساخاروف یا یاکوولف وظهور یك دوجین احزاب جدید در سراسر کشور کافی نبودند. برای اینکه جرات حرکتی در درون حزب را پیداکند باید ضربه‌ای به سرش می‌خورد. لیتوانی‌ها طبق معمول خیلی خوشحال بودند این ضربه را بزنند.

گورباچف، در ژانویه ۱۹۹۰ با اطمینان از اینکه می‌تواند راهی برای مقابله با رخدادهای نگران کننده در جمهوریهای بالتیك بیابد عازم ویلینوس پایتخت لیتوانی شد. او همچنین مطمئن بود می‌تواند از سرعت تازش به سوی استقلال بکاهد و تشکیلات حزب را در آن جمهوری متقاعد کند بار دیگر به هم مسلکان خود بپیوندند. یاکوولف که چندی قبل در ویلینوس بود، گفت: انکار این گفته لیتوانیها که مسکو هنوز یك امپراتوری مبتنی بر زور را اداره می‌کند «غیراخلاقی» می‌باشد.

گورباچف آشکارا با این گفته مخالف بود. او آلگیرداس برازوسکاس،[1] رهبر حزب کمونیست لیتوانی را به خاطر گسستن از تشکیلات یکپارچه جهانی کمونیستی و به‌علت عدم ممانعت از «پرفسورهای آرمان گرای» جبهه مردمی ساجودیس برای به دست گرفتن قدرت به شدت سرزنش می کرد. خشم وسردرگمی گورباچف در تمام دیدارها و گفتگوهای او در ویلینوس کاملاً مشهود بود. گورباچف تا زمانی خوشحال بود که عناصر مترقی کشور به دنبال او حرکت می کردند، اما اکنون این گونه عناصر جلوتر از اوبودندو این غیرقابل تحمل بود. گورباچف کنترل خودرا بر دنیای سیاسی از دست داده بود.

در یکی از لحظات این سفر گورباچف با پیرمرد کارگری که شعار نوشته‌ای را با مضمون «استقلال کامل برای لیتوانی» در دست داشت، برخورد تندی کرد.

گورباچف خشمگینانه پرسید: «چه کسی به تو گفته است این شعار را بنویسی؟»

کارگر پاسخ داد: «هیچکس. خودم آن را نوشته‌ام.»

گورباچف گفت: «که هستی؟ چه کار می کنی؟ منظورت از استقلال کامل چیست؟»

مرد کارگر پاسخ داد: «منظورم همان چیزی است که درسالهای ۱۹۲۰ وزمانی که لنین حاکمیت لیتوانی را به رسمیت شناخت داشتیم. هیچ کشوری حق ندارد بر کشور دیگری امرونهی کند».

گورباچف گفت: «در بین خانواده بزرگ ما لیتوانی کشوری توسعه یافته شده است، ما چگونه استثمارگری هستیم که پنبه، نفت وموادخام را بدون دریافت پول معتبر به شما می‌فروشیم»

مرد کارگر سخن گورباچف را قطع کرد و گفت: «پول لیتوانی قبل از جنگ

1.Algirdas Brazauskas

معتبر بود شما در سال ۱۹۴۰ آن را از بین بردید. آیا می‌دانید چه تعداد از لیتوانیها درسالهای ۱۹۴۰ به سیبری فرستاده شدند و چه تعداد از آنها در آن‌جا مردند؟»

گورباچف که نمی توانست این گستاخی را تحمل کند. گفت: «نمی‌خواهم بیش از این با این مرد صحبت کنم، اگر مردم در لیتوانی چنین مواضع و چنین شعارهائی را دارند، باید دوران سختی را انتظار داشته باشند. نمی‌خواهم بیشتر از این با شما حرف بزنم»

رئیسه سعی کرد همسرش را آرام کند، ولی گورباچف نهیب زد: «ساکت باش»

***

گورباچف در آخرین روز سفر به ویلینوس به آنچه که آشکار وبدیهی بود، اذعان کرد. او که یك سال قبل نظریه چندحزبی را «پوچ و مزخرف» نامیده بود، اکنون می گفت: «نباید از سیستم چند حزبی وحشت داشته باشیم. اگر سیستم چند حزبی به مردم خدمت کند، هیچ بدی در آن نمی‌بینم»

تا این هنگام گورباچف دیگر می‌دانست اگر حرکت خود را در حزب کمونیست انجام ندهد، ممکن است فاجعه و مصیبت در کشور آغاز شود. درفاصله زمانی نه چندان دور و در آینده‌ای بسیار نزدیك آنچه را که برژاروزلسکی در لهستان هوکر، در آلمان شرقی ومشخص ترین آنها چائوشسکو در رومانی رفت به چشم خود دید. گورباچف نیازی نداشت برای مشاهده خشم و خروش مشابهی که به‌تدریج در کشور خود او ظاهر می‌شد، زحمت زیادی متحمل شود.

در همه جا اشتیاق فراوانی برای خانه تکانی به چشم می‌خورد. در چرنیکوف، شهری در شمال اوکراین جمعیتی که در نتیجه تصادف دواتومبیل جمع شده بودند، دریافتند راننده یکی از اتومبیل‌ها یك مقام عالیرتبه حزب کمونیست می‌باشد که در حال مستی رانندگی می کرد. ضمناً مشخص شد که راننده مزبور یك چمدان مملو از موادخوراکی خوشمزه و گران قیمت را که نمونه آن سالها در شهر

دیده نشده بود با خود داشت. مقام مزبور مجبور به استعفا شد. در ولگاگراد تمامی کادر محلی رهبریت حزب زمانی که دهها هزار تن از مردم به برنامه ویژه خانه‌سازی برای مقامات محلی اعتراض کردند، مجبور به کناره گیری شدند. در شهر سیبریائی تیومن نیز تمام کادر رهبری حزب پس از اینکه جملگی به فساد متهم شدند، استعفا کردند. در لنینگراد یوری سولویف، رهبر محلی حزب و عضو سابق پولیت بورو پس از آنکه صدها تن از مردم اطراف خانه او گرد آمدند و خواستار آن شدند که بدانند چگونه او یك اتومبیل سواری مرسدس بنز یکصدوده هزار روبلی را به بهای فقط نه‌هزار روبل خریده است از حزب اخراج شد.

روز چهارم فوریه ۱۹۹۰، یك روز بسیار سرد زمستانی در مسکو، یك جمعیت دویست وپنجاه هزار نفری با راهپیمائی از خیابان گورکی به طرف کرملین راه افتادند تا در میدان مانژ اجتماع کنند. چنین جمعیتی می توانست ساکنان پشت دیوارهای آجری بلند کرملین را دچار وحشت کند. این بزرگترین تظاهرات مخالفین در مسکو از زمان به قدرت رسیدن کمونیستها بود. شعارها زیاد مؤدبانه نبودند. شعار نبشته «دیوان سالاران حزب! رومانی را به خاطر بیاورید» تنها یکی از تذکارهای مفید آنان بود. در حالی که جمعیت دستهای پوشیده در دستکش خود را به هم می‌زدند و پاهایشان را به زمین می کوبیدند تا کمی گرم شوند، یوری آفاناسیف بر پشت یك کامیون بالا رفت و در میکرفن فریاد کشید: «درود بر انقلاب صلح آمیز فوریه ۱۹۹۰». همگان این اشاره را دریافتند. انقلاب فوریه بود که نظم مستقر تزار را در ۱۹۱۷ به هم ریخت. طبق برنامه از قبل تعیین شده کمیته مرکزی در پلنیومی که چند روز بعد بر گزار می‌شد، باید سرنوشت اصل ششم قانون اساسی که قدرت انحصاری را برای حزب کمونیست تضمین می کرد به رأی می گذاشت. برای نخستین بار به نظر می‌رسید مخالفین نسبت به کسب یك پیروزی بزرگ اطمینان دارند. ولادیمیر تیخونوف رئیس اتحادیه تعاونی مشاغل گفت: «هنگامی که اعضای کمیته مرکزی صبح دوشنبه در کرملین جمع می‌شوند، بهتر است تصویر

این صدها هزار نفر مردمی را که شما در اینجا می‌بینید به خاطر داشته باشند» یلتسین در سخنرانیش فریاد کشید: «این آخرین شانس گورباچف است» و جمعیت، ترکیبی از سوسیال دموکراتها، سوسیالیست‌ها، سبزها، سلطنت‌طلب‌ها، کهنه سربازها، کریشناها، دانشجویان و زنان خانه‌دار، با فریاد خود سخن او را تائید کردند.

در اجلاس پلنیوم لیگاچف و چند عضو دیگر کمیته مرکزی درباره «از دست دادن» امپراتوری شرقی و «هرج و مرج» در خیابانها شکوه کردند، اما سپس به راه آمدند. روز هفتم فوریه ۱۹۹۰ پلنیوم مصوبه‌ای را گذراند که براساس آن به‌شکلی موثر راه برای یك سیستم چندحزبی گشوده می‌شد. آنها واقعاً چاره دیگری نداشتند، جمعیت را دیده بودند، پلاکاردها را خوانده بودند و «آینده‌ای» را که به آنان وعده داده شده بود به خاطر داشتند.

***

یاکوولف هیچگاه از وفاداری خود نسبت به گورباچف دست برنداشت، اما آن دو اکنون آشکارا در مورد مسائل عقیدتی و تاکتیکی بویژه جائی که حزب مطرح بود، اختلاف نظر داشتند گورباچف مرتباً تکرار می‌کرد «من یك کمونیست معتقد هستم» اما برای یاکوولف سوسیالیزم معنائی بیش از نظریه یك دولت بهزی گرای، دولتی که می‌توانست از مردم خود در قبال فلاکت و بدبختی حمایت کند، می‌داشت. دیدگاه او نسبت به لنین بیش از پیش انتقادی‌تر می‌شد. به من گفت: «بله، نظریاتم تغییر کرد. همان‌طور که در کتاب مقدس آمده است: در خردمندی غصه و رنج زیادی نهفته است... لنین سیاستمداری فوق‌العاده بااستعداد بود. در این مورد تردیدی وجود ندارد اما او فقط و فقط با قدرت هم‌آهنگ بود. از نظر او هر چیز دیگری تابع قدرت بود. او فکر می‌کرد در انقلاب پرولتاریائی اخلاقیات هیچ ارزشی ندارد.»

حزب برقراری کنگره‌ای را در ماه ژوئیه برنامه‌ریزی کرد. کنگره‌ای که

یوری آفاناسیف آن را «مجلس ترحیم» حزب می‌دانست. در هفته‌های قبل از کنگره مطبوعات حزبی حملات خود را علیه اصلاح طلبان درون حزب تشدید کردند و آنها را «خائنین» به سوسیالیزم و کشور عنوان دادند. در آن حملات به‌شکلی تغییرناپذیر مشخصاً از یلتسین و یاکوولف، نام برده شده بود. در طول برگزاری کنگره اعلامیه‌هائی بین نمایندگان توزیع شد که در آنها اتهاماتی را متوجه یاکوولف می‌کرد. مبنای آن اتهامات اظهارنظرهای او در جلسه‌ای با جناح تندروها و محافظه کارها بود. طبق مفاد آن اعلامیه‌ها، پاسخهای یاکوولف در آن جلسه نشان‌دهنده عدم وفاداری او به گورباچف و اهانت به ارتش بود و از او چهره‌ای به مراتب تندروتر از آنچه که او بود، می‌ساخت. بعدها در نتیجه بررسیهای یك کمیته تحقیق مشخص شد که سازمان دهنده آن اعلامیه‌ها ژنرال ایگور ادیونوف[1]، همان فرمانده نظامی که به خاطر رهبری حمله به تظاهرات مسالمت آمیز گرجیها در تفلیس معروفیت کسب کرده بود، می‌باشد.

یاکوولف که مدتها بود از مسئولیتهای دولتی کناره‌گیری کرده بود، ترجیح می‌داد در کنار گورباچف باقی مانده و با توصیه‌های خود بر روند امور تاثیر بگذارد. اما در اجلاس کنگره او با عملکردی خردکننده از سکوی خطابه برای دفاع از خود استفاده کرد. پس از افشاگری درباره اعلامیه‌ای که به او حمله کرده بود، اعلامیه دیگری را که بین نمایندگان حزب توزیع شده بود به حاضرین نشان داد. این اعلامیه یك فتوکپی از روزنامه «روسکی گولوز = آوای روس» بود که در آن گفته می‌شد: «ما به گورباچف احتیاج نداریم، نیازمند یك هیتلر تازه هستیم. احتیاج بسیار مبرمی به یك کودتای نظامی داریم. هنوز مناطق توسعه نیافته فراوانی در سیبری وجود دارد که در انتظار شورمندانی است که پروسترویکا را به خاك سپردند».

1. Igor Rodionov

یاکوولف گفت: «نام من در این نوشته است. سیبری منتظر موج تازه‌ای از زندانیان است. رفقا این چیزی است که دارد اتفاق می‌افتد. حمله همه‌جانبه‌ای آغاز شده و تمامی ابزارها از جمله ابزارهای تبهکارانه در این مبارزه به کار گرفته شده است. درست است تمام این‌ها رعب و وحشت در دلها می‌اندازد، اما من می‌خواهم به سازمان دهندگان این مبارزه به خوبی هم آهنگ شده و تمام آنهائی که پشت این قضایا قرار دارند، این نکته را یادآوری کنم که شما ممکن است به زندگی من خاتمه دهید اما نمی‌توانید مرا ساکت کنید.»

***

سرخوردگی یاکوولف از حزب به کندوکاو بیشتر پیرامون امکان موفقیت مارکسیسم انجامید. بزودی او به آنهائی که به حرفش گوش می‌دهند خواهد گفت که نابردباری و تعصب لنین همانند همان حرفهای نامربوط مارکس بود. در مصاحبه‌ای با روزنامه «تریبون کارگر» گفت: «بسیاری از نظریات مارکس در طول زمان رد شد. به عنوان نمونه او گفت: چند کشور صنعتی سرمایه‌داری اروپائی همزمان دستخوش انقلاب می‌شوند، اما چنین چیزی اتفاق نیفتاد. انقلاب در روسیه رخ داد، اما حتی در اینجا انقلاب حاصل شرایطی ساختگی و غیرعادی بود. مارکس گفت: سرمایه‌داری یك سیستم فاسد است که مانع پیشرفتهای اجتماعی، فنی و علمی می‌شود. این نظریه هم کاملاً غلط بود. اما اینها هیچکدام نکته اصلی نیستند. روال زندگی بسیاری از نظریات را اصلاح می‌کند. مشکل این است که تجربه نسنجیده و شتابزده‌ای در روسیه به مرحله اجرا درآمد. تلاش کردند یك مدل تازه‌ای از جامعه بیافرینند و آن را در شرایطی که برای سوسیالیزم نامناسب بود، عملی سازند. بنابراین تعجبی ندارد که این روش تازه زندگی با ترور و وحشت تحمیل شده باشد.»

روز بیستم اوت ۱۹۹۰ گورباچف فرمانی را امضاء کرد که به موجب آن از تمامی آنهائی که در دهه‌های بیست، سی، چهل و پنجاه سرکوب شده بودند، اعاده

حیثیت می‌شد و نیز تمام فرامینی که تابعیت دگراندیشان را گرفته بود، لغو می‌گردید. البته حزب می‌اندیشید که با این کار سخاوتمندی فراوانی نشان داده است، اما یکی دو روز بعد یاکوولف در برنامه اخبار شامگاهی «ورمیا» ظاهر شد و اظهاراتی کرد که بیشتر درخور و شایسته ساخاروف یاهاول بود.

او گفت: «به نظر من این دو فرمان رئیس جمهور نشانه‌های توبه و ندامت هستند... هنگامی که می‌گوئیم از فلان شخص اعاده حیثیت می‌کنیم، به مانند این که بزرگوارانه او را برای گناهان گذشته‌اش می‌بخشیم، از این کار بوی دغلکاری و دوروئی به مشام می‌رسد. ما او را عفو نمی‌کنیم بلکه خود را می‌بخشیم مردمان زیادی سالها سرکوب شدند و مورد افترا قرار گرفتند و این ما هستیم که برای این امر باید سرزنش شویم. این ماهستیم که از خود اعاده حیثیت می‌کنیم نه از آنهائی که اندیشه‌ها و یقینهای متفاوتی داشتند. آنها تنها نیك بختی و آزادی را برای ما می‌خواستند و رهبری کشور با بدسگالی، زندان و اردوی کار اجباری به آنها پاسخ گفت.

«برای ما که هوای آزادی را تنفس می‌کنیم امروز دشوار شده است آنچه را که در گذشته نه چندان دور رخ داده است به خاطر بیاوریم. نباید فراموش کنیم صدها هزار محاکمه ددمنشانه وجود داشت. هزاران هزار نفر تیرباران شدند یا خود را کشتند. مردمانی از بین رفتند که حتی نمی‌دانستند اتهامشان چیست.

«آنها برای ما مایه ننگ نیستند، بلکه تذکار ناخوشایندی برای آنهائی که هنوز حسرت گذشته را می‌خورند و برای آن دلتنگی می‌کنند، برای آنهائی که همه چیز را به ترس و وحشت تبدیل خواهند کرد، می‌باشند... می‌خواهم توجه ویژه‌ای به سرنوشت دردناك کشاورزان خودمان نیز داشته باشم که بهای جنایتکاری رژیم استالینیستی را با خون خود پرداختند آن انتقام بی‌سابقه علیه کشاورزان نه تنها روند جامعه را مختل کرد، بلکه پیشرفت کشور را دچار بحران ساخت. تاریخ هیچگاه چنین کینه انباشته‌ای را نسبت به انسان به خاطر ندارد.»

فصل بیست و یکم

انقلاب اکتبر

در همان روزهائی که فروپاشی حزب آغاز شده بود، برحسب اتفاق با یکی از آخرین کشیشان عالی‌مقام حزب آشنا شدم. ویچسلاو شوستوکوسکی[1] که با یلتسین و یا کوولف همراه و همگام بود، مدیریت مدرسه عالی حزب، اصلی‌ترین نهاد آموزشی برای لنینیستهای جوان را به عهده داشت، ظرف چند ماه او هر آنچه را که یك هزار تن از نظریه‌پردازان طی سالها رشته بودند، پنبه کرد. استادان قدیمی را اخراج نمود، معلمین جوان و خوشفکری را به کار گمارد و با تغییر برنامه آموزشی تا آن‌جا که ممکن بود اندیشه‌های گوناگون و متفکران دیگر را در آن گنجاند. دانشجویان مدرسه، یکباره در کنار مارکس و لنین، جان‌استوارت میل و جان لاك را نیز مطالعه می‌کردند. بیشتر آنچه را که درباره تاریخ شوروی می‌خواندند حاصل کار مورخین خارجی و منابع غیررسمی بود. در آن بعدازظهر که با او دیدار داشتم به

1. Vyacheslav Shostokovsky

من گفت: یا شوستوکوسکی با یك گروه تازه از سوسیال دموکراتهای جوان، جان تازه‌ای به حزب می‌بخشد «یا می‌میریم».

گفت: «به سوی یك دموکراسی چند حزبی، به طرف یك بازار اندیشه‌های سیاسی حرکت می‌کنیم و حزب کمونیست آمادگی این کار را ندارد. متأسفم که حتی گورباچف خود آماده ورود به این بازار نیست».

پس از پایان دیدار با مدیر هنگامی که از مدرسه خارج می‌شدم در سرسرا یك آگهی دست نوشته توجهم را جلب کرد: «امشب یك فیلم آمریکائی در تالار لنین» عنوان فیلم ذکر نشده بود، ولی به هر حال برای دیدن آن رفتم. تالار لنین کاملاً پر بود. چراغها خاموش شدند و چهره‌های آشنای مایکل داگلاس و چارلی شین روی پرده ظاهر شدند: مدرسه‌عالی حزب کمونیست فیلم «وال استریت» را عرضه می‌کرد. اگر من نمی‌دانستم که ایدئولوژی کمونیستی مرده است، از این واپسین اشارات به مرگ آن پی بردم. آن جوانهای محراب‌دار، احتمالاً نسل بعدی کشیشان لنینیست، به‌نحوی نسبت به این نمایش اخلاقی پول جوئی آمریکائی عکس‌العمل نشان دادند که حتماً «اولیور استون» بیچاره را به گریه وامی‌داشت. آنها فیلم را به‌عنوان هشداری درباره مخاطرات آزمندی و فزون‌طلبی و یا حتی به‌صورت یك کارتون تبلیغاتی که بهترین و روشن‌ترین راهنمائی را به سوی خوبی و کار اجتماعی ارائه می‌کند، ندیدند. نه اصلاً چنین نبود. تماشاگران همگی به شدت مجذوب کالاهائی شدند که در فیلم به نمایش گذاشته می‌شد: لیموزینهای کشیده مجهز به بار و تلویزیون، دستگاههای تهیه سوشی (خوراك ژاپنی)، تارتار استیك در رستوران معروف(۲۱)، دگمه سردستهای چشمگیر پیراهنهای مارك تورن بال ـ آشرِ مایکل داگلاس. خدای من، آنها هم آن پیراهنها را دوست داشتند. هنگامی که چارلی شین، در نقش کارگزار جوان بورس، اولین بار از آپارتمان جدیدش در ایست‌ساید، با آن پنجره‌های دورتادور و منظره‌ای که برایش می‌مرد، دیدن کرد می‌توانستید آه کشیدنهای حسرت بار لنینیستهای جوان را بشنوید.

شوستوکوسکی به من گفته بود: «الگوها و نمونه‌ها دیگر مطرح نیستند. جزمیت و باور داشت مطرح نمی‌باشد. امروز فقط می‌توانیم درباره اهداف صحبت کنیم». دقیقاً همین طور بود. کاملاً روشن بود، هدفها در اینجا چه هستند. نقطه اوج فیلم زمانی بود که مایکل داگلاس با به زبان آوردن عبارت کُشنده «آزمندی بسیار خوب است»، ایوان بوسکی را به بهترین شکل بدل سازی کرد. کمونیستهای حاضر در تالار دیوانه شدند. غریو تأیید و تصدیق سالن را پر کرد. فریادهائی که اصلاً طعنه‌آمیز نبودند.

همچنان که تالار را ترک می‌کردیم دانشجوی کنار من، میون تان گونگ، پژوهشگر ویتنامی برنامه تبادل استاد و دانشجو گفت: «تمام آنچه را که می‌توانم در این مقطع بگویم این است که کمونیزم مغایر سرمایه‌داری است. ما اکنون این را می‌آموزیم که حزب طلایه‌دار و پیشقراول است. همه اینها خیلی گیج کننده هستند. اما فیلم خوبی بود. این طور نیست؟»

***

طبق برنامه تعیین شده، انتخابات شوراهای محلی باید در اوایل مارس ۱۹۹۰ برگزار می‌شد. آن انتخابات طلیعه موج تازه‌ای از شهرداران و کارکنان شهرداری را نوید می‌داد. البته چنین تجربه شتاب‌آمیز از سیستم چندحزبی که هنوز جا نیفتاده بود، غیرمنصفانه به نظر می‌رسید. کمونیستها منابع فراوان و پول در اختیار داشتند و زمانی که تمام اینها کارآئی نداشت، دخالت کا.گ.ب آنان را در صحنه نگه می‌داشت. احزاب جدید اغلب شامل معدودی از افراد بودند که در یك سالن کرایه‌ای به ایراد سخنرانیهای فوق‌العاده کسل کننده می‌پرداختند. گهگاهی نیز در این جلسات به حاضرین ساندویچی داده می‌شد.

با تمام این احوال، دموکراتها به پیروزی خود اطمینان داشتند. در هفته‌های اول فروپاشی سیستم تك حزبی یك سیاستمدار جوان در مسکو، ایلیا زاسلاوسکی در سخنرانیهای انتخاباتی خود تعهدی تکان دهنده به شنوندگانش داد. او به

رأی‌دهندگان ناحیه اکتبر گفت: اگر به عضویت شورای محلی درآمده و به ریاست آن برگزیده شود، کمترین کاری که انجام خواهد داد دگرگون سازی هفت دهه فاجعه اقتصادی می‌باشد: «سرمایه‌داری را در یك ناحیه بنا خواهیم کرد» این اشاره او کاملاً روشن بود. زاسلاوسکی با بزرگترین بلندپروازی استالین: «بنای سوسیالیزم تنها در یك کشور» مقابله می‌کرد.

همه این را تنها یك وعده در مبارزات انتخاباتی می‌دانستند. تمام آنچه که دیگران می‌توانستند انجام دهند، آرزوی توفیق برای او بود. هنوز همان اعضای گوش به فرمان حزب کمونیست که در سال قبل زمانی که در این ناحیه ساکن شدم با آنان ملاقات کردم، ناحیه اکتبر را با بی‌لیاقتی اداره می‌کردند. من نیز مانند تمام همسایگان و هم محلیها از نابسامانیها و تباهیهای موجود، توده‌های جمع آوری نشده زباله، مغازه‌های خالی، ساختمانهای ازهم در رفته، بناهای نیمه تمام به حال خود رها شده، دچار انزجار و ناراحتی می‌شدم. ناحیه ما مانند یك محله فقیرنشین به نظر می‌رسید و از این جهت تقریباً شبیه هر جای دیگر در سراسر کشور بود.

رهبران گروههای دموکراتیك مخالف از جمله زاسلاوسکی می‌دانستند که اکثریت نمایندگان پارلمان در بهترین حالت مطیع چشم و گوش بسته گورباچف و در بدترین حالت دنباله‌رو بالقوه افراطیها هستند. پس از پیدایش آن ماجراهای نخستین و نیز مطرح شدن گلاسنوست در اولین اجلاس کنگره، رادیکالها از اینکه کنگره ابزار لازم را برای پیشبرد سریع‌تر برنامه تغییرات اقتصادی و سیاسی در اختیار ندارد، سرخورده شدند. به همین دلیل اینك اصلاح طلبان اصلی در روسیه توجه خود را از سطح ملی برداشته و روی سیاستهای محلی متمرکز کرده بودند. گروه روسیه دموکراتیك، اتحادی از گروه یادبود تا آخرین حزب سوسیال دموکرات، امید داشت که شهرداری‌ها و شوراهای ناحیه‌ای را از افراد خود پر کند. گروههای جبهه مردمی در بالتیك، آسیای مرکزی و ماوراء قفقاز نیز امید مشابهی را در سر می‌پروراندند. همان گونه که یلتسین می‌خواست یك کرسی در پارلمان

روسیه به‌دست آورده و آن نهاد را به یك پایگاه قدرت تبدیل کند، زاسلاوسکی نیز می‌خواست کارمشابهی را در «سطح پیاده‌رو» انجام دهد.

زاسلاوسکی به‌عنوان یك سازمان‌دهنده مردمی در روسیه کاندیداهائی را نه تنها برای ناحیه اکتبر بلکه برای تمامی شهر توصیه کرد. در کشوری که تجربه اندکی در انتخابات داشت و از استفاده از ابزارهای اغفال و دغلکاری رایج در غرب اصلاً مطلع نبود، زاسلاوسکی نظرسنجها را به کار گرفت، سمینارهائی درباره تکنیکهای مبارزه انتخاباتی برگزار کرد و حتی روانکاوهائی را یافت که در طراحی اوراق تبلیغاتی مؤثر کمك کنند. زمانی که چاپخانه‌های اصلی حزب از چاپ اعلامیه‌های تبلیغاتی او سرباز زدند از نویسندگان شناخته شده کمك خواست تا با استفاده از ارتباطات آنان، مشکل را حل کند.

زاسلاوسکی معلول و تا اندازه‌ای خودپسند ولیچارگو یك سیاستمدار طبیعی نبود. معلمین وی، رؤسای او در کارخانه نساجی و حتی پدر و مادرش نمی‌توانستند سیاستمدار شدن او را درك کنند. او جوان بود و فقط سی سال داشت، اما رأی دهندگان هیچگاه پافشاری او را برای اعلام یك روز عزای ملّی هنگام مرگ ساخاروف فراموش نکردند و نیز هیچ گاه فراموش نکردند لحظه‌ای را که گورباچف با لحنی تحکم آمیز به او گفت: بنشیند و او ننشست. اکنون تمام کاندیداهای شورای شهر مسکو و یا شوراهای محلی خواستار حمایت او و برخورداری از استعداد سازمان‌دهی وی بودند.

زاسلاوسکی به آسانی در انتخابات محلی ناحیه اکتبر پیروز شد. شورای ناحیه اکتبر که تمامی اعضای آن کاندیداهای مردمی بودند به سرعت زاسلاوسکی را به ریاست خود برگزید. پیروزی شخص او یکی از صدها پیروزی گروه روسیه دموکراتیك و سایر گروههای اصلاح طلب در سراسر کشور بود. بسیاری از مردم همان‌طور که خود می‌گفتند به «خط مشی دموکراتیك واقعی» رأی دادند. یلتسین نیز به نمایندگی پارلمان روسیه انتخاب شد و آشکار بود که تلاش دارد، ریاست آن را

هم به‌دست آورد. گاوریل پوپوف اقتصاددان به عضویت شورای شهر در آمد و شهردار مسکو شد. آناتولی سوبچاك، استاد حقوق که ستاره کنگره بود، اینك شهردار لنینگراد شده بود. یك بار دیگر موج کوتاهی از سرخوشی و رضامندی، احساسی از ممکن بودن و اعتماد در اغلب گروههای فعال سیاسی اتحاد شوروی بوجود آمد. هنگامی که برای دیدار سوبچاك به لنینگراد رفتم، او یك دفتر بزرگ را در کاخ مارینسکی در اختیار گرفته بود. شگفت‌زده شدم، وقتی دیدم هنوز یك نقاشی بسیار بزرگ از لنین پشت سر او روی دیوار آویزان بود. زمانی که دفترش را ترك می کردم به یکی از دستیارانش گفتم «این نقاشی آنجا چه می کند؟» خندید و گفت: «توجهی به آن نکنید، می‌خواستیم آن را برداریم اما دیدیم جای آن یك لکه بزرگ روی دیوار باقی می‌ماند، پول نداریم کاغذ دیواری را عوض کنیم».

زاسلاوسکی در اولین ماههای کار خود در شورای محلی درك عمیق‌تری از میراث باقی‌مانده از حزب کمونیست به‌دست آورد. حزب که کنترل کاملی بر تمام مغازه‌ها و کارخانه‌ها حتی تمام پاسگاههای پلیس و ایستگاههای آتش‌نشانی داشت وضعیت اقتصادی بیمارگونه‌ای را، همانند وضعیتی که در سراسر کشور وجود داشت، بر ناحیه اکتبر تحمیل کرده بود. توزیع موادغذائی به کلی نامرتب بود حتی در برخی روزها، مغازه‌های فروش نان هم خالی بودند. کمبود مسکن رقت‌انگیز بود. اغلب مردم در استودیوهائی به اندازه یك پستوی بزرگ و یا آپارتمانهای مشترك با پانزده یا بیست نفر دیگر که فقط یك حمام و دستشوئی داشت، زندگی می کردند. زاسلاوسکی با مطالعه مدارك موجود در شورای محلی دریافت که برای تندیس بزرگ لنین در میدان اکتبر بیست و سه میلیون روبل هزینه شده بود که هفت میلیون روبل آن از بودجه محلی تأمین گردیده بود. در همین حال زباله‌ها چندین روز در خیابانها جمع آوری نشده، باقی می‌ماند و بوی تعفن آن تمام محله را برمی‌داشت. حقوق پزشکان در بیمارستانهای دولتی محلی نصف دستمزد رانندگان اتوبوس بود.

زاسلاوسکی، هفته‌ای یك شب در یك دفتر دلگیر، نزدیك میدان اکتبر

می‌نشست و به شکایات ساکنین محل گوش می‌داد. بیوه زنان، مستمری‌بگیران، مستها و پدر و مادرهای جوان روی نیمکت باریکی در راهرو می‌نشستند و منتظر نوبت خود می‌شدند. با نشستن در کنار زاسلاوسکی از ساعت شش بعدازظهر تا مدتها پس از نیمه شب مجموعه‌ای از حکایت ناکامیهای «سوسیالیسم در یك کشور جداگانه» را شنیدم:

«ایلیاایوسیفویچ، من و همسرم ازهم جدا شده‌ایم، اما هنوز مجبوریم در یك آپارتمان یك اطاقه باهم زندگی کنیم. از سال ۱۹۷۸ در لیست نوبت آپارتمان قرار داریم...»

«ایلیاایوسیفویچ، مادرم این هفته درگذشت: به من گفتند که تنها راه برای دفن او پرداخت رشوه به مدیر گورستان است. برای رشوه دادن پول ندارم...»

«ایلیاایوسیفویچ، پسرم به سرطان خون مبتلا شده است. پزشکان می‌گویند کاری از دستشان برنمی‌آید آنها می‌گویند: تنها جائی که او می‌تواند معالجه شود غرب است. ما نه پول داریم و نه ویزا...»

زاسلاوسکی کاملاً بی‌حال در صندلیش فرو رفت. نه به خاطر شکایات ویژه ـ همه کس با مشکلات عمومی آشنا بود ـ بلکه تعداد آنها و سنگینی بار مسئولیت او را از پا می‌انداخت. اعتماد به نفس خود را به آرامی از دست می‌داد. قدرت انجام کاری را نداشت و غمگین بود. یلتسین نیز بعد از آن که به کنگره نمایندگان خلق بازگشت به من اجازه داده بود چند ساعت در دفترش بنشینم. او نیز شکایات مشابهی را می‌شنید، ولی اغلب قادر بود کاری انجام دهد. پادوهای حزب با اینکه از یلتسین متنفر بودند، ولی اجبار داشتند به او گوش دهند. او هنوز عضو پولیت بورو و عضو کمیته مرکزی بود. می‌توانست با یك تلفن برای موکل خود یك آپارتمان، یك صندلی چرخ‌دار و یا یك ویزا برای دیدن فرزندش در ورشو دست و پا کند. اما تمام اینها ناشی از قدرت زیاد او و ارتباطاتش به‌عنوان یك عضو سابق کادر رهبری کرملین بود. زاسلاوسکی تنها می‌توانست انبوه برگه‌های شکایاتی را که

موکلینش آورده بودند، ورق بزند. مشکلات را بررسی می‌نمود و به همه مراجعین می‌گفت: هر آنچه را که بتواند انجام خواهد داد. تلفن می‌کرد و نامه می‌نوشت، اما سیستمی که او به آن متکی بود وی را دشمن خود تلقی می‌کرد.

زاسلاوسکی می‌دانست که تغییر واقعی تنها با انجام اصلاحات سیاسی و اقتصادی در ورای مرزهای ناحیه اکتبر روی خواهد داد. در چنین اوضاع و احوالی او به دشواری می‌توانست به چشم موکلین خود نگاه کند. یك شب در فاصله وقت دیدارکنندگان گفت: «آنها به عنوان آخرین امید خود به من می‌نگرند. اما من تنها کار اندکی می‌توانم انجام دهم. چگونه به آنها بگویم انجام کارشان سالها به طول خواهد انجامید؟»

***

در ابتدا موفقیتهای زاسلاوسکی جنبه نمادین داشتند. قانون ثبت احزاب جدید را الزامی کرده بود و تمامی احزاب جدید در مسکو و حتی در روسیه در ناحیه اکتبر به ثبت می‌رسیدند، زیرا آن ناحیه انعطاف‌پذیرترین مقررات را برای این امر تدوین کرده بود. تقریباً در هر شنبه یك حزب تازه کنگره تأسیس خود را در آن ناحیه برپا می‌کرد. گریگوری واسیلیف، اقتصاددان سی و دو ساله‌ای که از سوی زاسلاوسکی برای ریاست کمیته اجرائی ناحیه برگزیده شده بود، گفت: «این کار نامعقول به نظر می‌رسید قبل از آن که کوچکترین حرکتی در زمینه اقتصاد داشته باشیم، سه حزب مختلف دموکراتیك مسیحی را ثبت کرده بودیم».

زاسلاوسکی که دریافته بود، گلاسنوست هنوز از آزادی بیان فاصله زیادی دارد برای ثبت روزنامه‌های خیلی کوچك یا خیلی تندرو که نمی‌توانستند از کمك سازمان اداری حزب و یا تسهیلات چاپخانه‌ای آن برخوردار شوند، درناحیه خود اقدام کرد و به بودجه آنهانیز کمك نمود. سرگئی گریگوریانتس[1] سردبیر افراطی

1. Sergei Grigoryants

که گورباچف در مصاحبه با واشنگتن پست از او با عنوان انگل یاد کرده بود، توانست یك ساختمان کوچك را در ناحیه اکتبر در اختیار بگیرد و بدون دخالت دولت یا حزب مجله خود به نام گلاسنوست را منتشر کند. زاسلاوسکی، همچنین یك مغازه فروش کتاب و مجله را در سرسرای ورودی اداره مرکزی ناحیه در خیابان شابولوکا به راه انداخت که در آن مجلاتی مانند کانتینِنت و یوسف که حاصل کار مهاجرین سیاسی بودند نیز عرضه می گردید. چندی بعد بانی گشایش دکه‌های روزنامه‌فروشی در ایستگاههای متروی ناحیه اکتبر شد.

ناحیه اکتبر همچنین جنگ با تشکیلات حزب کمونیست را که مدت زمانی طولانی همه چیز را اداره کرده بود، آغاز کرد. زاسلاوسکی تمام نشانه‌های حزب کمونیست، تندیسهای نیم تنه لنین و علامتهای داس و چکش را از اداره مرکزی ناحیه زدود و سپس سازمان حزب را در ناحیه خود تحت فشار قرار داد. چند دفتر بی‌قواره را در طبقه بالا و بادگیر ساختمان به آن اختصاص داد و خطوط تلفن داخلی آنها را قطع کرد. می گفت: بگذارید آنها خود گلیم خویش را از آب بیرون بکشند. آنها در این ساختمان بیشتر از دموکراتهای مسیحی و یا انجمن محلی پرنده‌شناسان حق ندارند.

زاسلاوسکی و همکارانش می‌دانستند چه می‌خواهند بکنند، ولی قبل از انجام هر کاری خواستار تظاهر به وفاق و همدلی بودند. همراه زاسلاوسکی بودم و شنیدم به نیروی پلیس محلی گفت که شهر (شورای شهر) و نه سازمان اداری وزارت کشور باید افسران پلیس را استخدام کرده و اخراج کند. او را دیدم که در سالنی مملو از گروهی کارگران گیج و مبهوت سعی می کرد، توضیح دهد: «زمان آن است که کارگران در کارخانه خود سهیم باشند و اینکه کارخانه‌های ناکارآ و آلوده کننده باید تعطیل شده و جای خود را به کارخانه‌هائی که [پاکیزه] کار کرده و کالاهای مورد نیاز مردم را تولید نمایند، بدهند.» زاسلاوسکی همچنین می‌دانست که ایجاد یك بازار واقعی به بالا رفتن قیمتها، بیکاری و ورشکستگی خواهد انجامید و به

درآمدهای نسبتاً مساوی خاتمه خواهد داد. او که عاری از احساسات و کاملاً صادق بود این مطالب را بیان هم می کرد. مواجهه مردم با او هرگز بی‌دغدغه و یا تشویق کننده نبود. یك روز بعدازظهر در یك کارخانه ماشین‌سازی در جایگاه سخنرانی زیرشعار نوشته بزرگی ـ نام و کار لنین برای همیشه پایدار خواهد بود ـ نشست و بار دیگر سیلی از گفتنی‌ها و شایعات را به زبان آورد:

«درباره آن آذربایجانی‌هائی که اجناسشان را در بازارهای ما می‌فروشند چه خواهید کرد؟» «این کباب فروشها از قِبَلِ ما ثروت‌اندوزی می کنند. تمام گوشتها را می‌خرند و آن را سه تا چهار برابر قیمت اصلی به ما می‌فروشند».

«ما را موشهای آزمایشگاهی خود برای ثروت‌اندوزی نکنید».

کارگران به طور قابل درك بیش از آنکه نگران طرحهای بزرگ و انقلابهای اکتبر جدید باشند، دلواپس مشکلات و بدبختی‌های روزانه خود بودند. زاسلاوسکی سعی کرد تفاوت بین بازار سیاه و یك بازار واقعی، نیاز برای رقابت، مقررات و انگیزه را توضیح دهد، حرفش به جائی نمی‌رسید. یکی از کارگران فریاد زد: «اگر این چیزها را می‌دانستم هیچگاه به تو رأی نمی‌دادم».

با پایان فصل، زاسلاوسکی و واسیلیف افسرده و دلتنگ شدند. سرخوشی مبارزات انتخاباتی به سرعت محو شده بود. ایلیاگزنتسوی[1] یکی از دستیاران گفت: «ما هرگز نفهمیدیم روحیه بلشویزم در هریك از ما تا چه اندازه عمیق است، ماهرچه سخت فشار می‌آوردیم آن روحیه فشار را سخت‌تر برمی‌گرداند».

آنها چند ماه با زحمت زیاد تقلا کردند. نتایج طرح اقتصادی زاسلاوسکی و واسیلیف به آهستگی ظاهر می‌شد. اولین حاصل نبوغ و هوشمندی آنان تبدیل ناحیه اکتبر به منطقه اقتصاد آزاد مسکو بود. شورای محلی مقرراتی را وضع کرد که به موجب آن مراکز دادوستد خصوصی به راحتی می‌توانستند در آن ناحیه به

---

1. Ilya Gezentsevei

ثبت برسند. بدون آن که سازمان اداری حزب تأثیر بگذارد یا رشوه‌ای به آن پرداخت شود، مؤسسات خصوصی گروه گروه در ناحیه به ثبت می‌رسیدند. در مدتی کمتر از دوازده ماه بیش از چهار هزار و پانصد مؤسسه کوچك کسب خصوصی در ناحیه به ثبت رسید که بیش از نیمی از آنها کسب و کار شخصی تازه در مسکو بودند. رستورانهای متعدد، بنگاههای دلالی، بورس کالا، آزمایشگاههای تحقیقاتی خصوصی، بنگاههای ساختمانی، تشکیلات حقوقی و یك مغازه فروش کالاهای الکترونیکی در ناحیه گشایش یافت. طی یك سال مالیات بر سود مشاغل که شهرداری ناحیه دریافت می کرد، از هفتاد و سه میلیون به دویست و پنجاه میلیون روبل رسید.

اولین نشانه‌های اقتصاد بازار آزاد را ـ بلندپروازی، کسب سودهای آنی، تبهکاری و آزمندی بهت آور ـ می توانستید در ناحیه اکتبر ببینید. «انقلاب اکتبر» عنوانی که روزنامه‌های محلی داده بودند، برای شیادانی مانند گرمان استرلیگف [1]، جوان بیست‌وچهارساله اخراجی از دبیرستان و یکی از پیشگامان سرمایه‌داری خود اعلام شده شوروی، چیزی مانند هجوم برای یافتن طلا در کالیفرنیا بود. او یك تشکیلات وسیع دلالی کالاهای مصرفی را به راه انداخت و اسم سگش آلیسا را بر آن نهاد. طبق گفته خودش در مدت شش ماه، توانست «دهها و دهها میلیون روبل» کاسبی کند. استرلیگف ثروتش را در خلأ به‌جامانده از فروپاشی سیستم مسلط قدیمی به دست آورد. همچنان که سیستم توان خود را از دست می‌داد، به‌عنوان مثال تهیه آجر برای سازندگان ساختمان و به دست آوردن بنزین و گازوئیل برای دارندگان کامیون غیرممکن می‌شد. آلیسا هرجا که مدیران سابقه‌دار نمی‌خواستند یا نمی توانستند کاری انجام دهند جای خالی آنها را پر می کرد. هنگامی که اول‌بار در دفتر مرکزی آلیسا در لنینسکی پروسپکت، استرلیگف را

1. German Sterligov

دیدم رفتارش مانند یك بچه سلطان بود. در هر گوشه دختران و زنان جوان زیبا و بلوندی که دامنهای کوتاه کشباف پوشیده بودند، می‌لولیدند. استرلیگف با نگاهی هرزه به آنها گفت: «فرشتگان من، آنها به من کمك می کنند» او رؤیاهای بزرگی در سر داشت و مهم‌تر اینکه آنها را عملی می کرد. استرلیگف صاحب اولین تیم حرفه‌ای هاکی در کشور بود. او همچنین «باشگاه میلیونرهای جوان» جائی که غولهای بازرگانی همفکر و هم‌سلیقه می توانستند دورهم جمع شوند و برای آینده برنامه‌ریزی کنند را تأسیس کرد. همچنانکه منشی جوانش خم شد تا سیگار مارلبوروی او را روشن کند، گفت: «اوه یك چیز دیگر، بزودی صاحب پیست مسابقات اسبدوانی مسکو می‌شویم و افراد کنتاکی دِربی را می آوریم تا مسابقات بزرگ بین‌المللی را در این جا برپا کنند.»

استرلیگف هرچه ثروتمندتر می‌شد، سنگدل‌تر نیز می‌شد: «چرا باید برای ندارها و تنبل‌ها دلسوزی کنم، غصه بیمارها و ضعفاء را بخورم. بسیار خوب اگر اینها می‌خواهند در فقر زندگی کنند، خدا کمکشان کند. اگر آنها می‌خواهند برده باشند، هر برده‌ای مقام خود را نزد خداوند دارد، اما تاریخ توسط فرد، و نه توسط جمع، ساخته می‌شود. هنگامی که مردمان جاهل و نادان در فرآیند تاریخی شرکت می کنند چیزی جز آشفتگی و نابسامانی به بار نمی آورند. نسل من از این سیستم بیزار است. سیستم همه کس و همه چیز را معدوم کرده است. اینجا غنی‌ترین کشور جهان بود و آنها همه چیز را تا مغز استخوان ازبین بردند. پیرترها ما را درك نمی کنند. روان‌شناسی خود را به کلی از دست داده‌اند. آنها چنان به تساوی در فقر خو گرفته‌اند که تصور می کنند اگر پول داشته باشید حتماً کلاهبردار هستید.»

استرلیگف، سارق نجیب‌زاده منحصر به فرد نبود. روزنامه «توچکاژرنیا = نقطه‌نظر» گزارش داد که تا پایان سال ۱۹۹۰ حداقل صد و پنجاه هزار «میلیونر روبلی» در اتحاد شوروی وجود داشت، استرلیگف گفت: «ببینید، امروز یك میلیون

روبل در بازار آزاد معادل بیست‌وپنج هزار دلار است فکر می کنید این پول زیادی است؟ ضمناً من حتی یك روبل بیکار ندارم همه را در کسب و کار سرمایه گذاری کرده‌ام.»

بعد از پایان صحبتهایم با استرلیگف یکی از کارمندانش گوشه‌و کنار طبقه قسمت بازرگانی مؤسسه‌را که در آن دلالها و فرشته‌ها درهم می لولیدند، به من نشان داد. ایوژنی گورودنتسف، یکی از دلال‌های آلیسا که همان روز یك معامله آجر را جوش داده بود و هفت صد و پنجاه هزار روبل به‌عنوان کمیسیون به جیب زده بود، خطاب به من گفت: «به آینده خوش آمدید» او تنها بیست و یك سال داشت. دلالها همگی از استرلیگف به مانند یك رب‌النوع - رب‌النوعی کمی دیوانه - حرف می‌زدند. این آدمها برای من یادآور حلقه اطرافیان همشهری کین بودند. آنها می‌دانستند که او سرانجام به زمین خواهد خورد، اما می‌خواستند در کنار چیزی فرازگر و جدید باشند.

بلندپروازیهای استرلیگف بی‌حدو مرز و سرکش، ترکیبی از شور و اشتیاق بازار آزاد تاجری، شیکاگوی دهه بیست و اسطوره‌سازی بارنیوم بودند. هنگامی که‌او را برای آخرین بار دیدم، تازه‌ترین برنامه‌ای که داشت خرید قطعه‌زمینی بسیار وسیع و گسترده در یك صدو پنجاه مایلی مسکو و ساخت یك «کشور غربی کوچولو»ی خودکفا در آن بود که شامل کارخانه‌های متعدد، مدارس و دانشگاههای معتبر، فرودگاهها، دیشهای ماهواره‌ای و «یك دستگاه تلویزیون ژاپنی برای هر نفر» می‌شد.

شاید مشخصه اصلی ثروت استرلیگف حسادت برانگیزی آن و مزاحمت‌هائی بود که برای تشکیلات او فراهم می‌شد. بازرسان پلیس هفته‌ای یك بار به آلیسا مراجعه کرده و می‌خواستند که دفترها را ببینند. افراد کا.گ.ب هم سری به آن جا می‌زدند. برای فرار از دست باجگیرها که همواره وجهی بابت مراقبت مطالبه می کردند، استرلیگف، همسرش و دختر نوزادشان مرتب از این آپارتمان به آن آپارتمان می‌رفتند. این گونه مخاطرات بر سر راه هر کس که در آن

بازار جدید موفق می‌شد، قرار داشت. از دوازده عضو تازه باشگاه میلیونرهای جوان فقط استرلیگف نامش را فاش می کرد. بسیاری به او گفتند؛ دلشان می خواهد به آن باشگاه ملحق شوند، اما از آدم‌ربائی‌ها و حملات گهگاهی وحشت دارند. گلاسنوسپت، هفته نامه حزب کمونیست مقاله‌ای را چاپ کرد که در آن استرلیگف به یك «کینه آسیب شناختی از کمونیزم» و «کمبود واقعی هوشمندی» متهم شده بود. از همه طرف به او حمله می‌شد. آلیسا در شش ماهه اول موجودیت خود آنچنان موفق بود که رقبای دست اندر کارش به من گفتند؛ مطمئن هستند استرلیگف با کا.گ.ب سروسرّی دارد. شایعاتی مبنی بر اینکه یکی از عموهایش از مقامات بالا می‌باشد، نیز جریان داشت.

استرلیگف مانند اغلب پولدارها نسبت به انتقادات بی‌اعتنائی می کرد. او خود را قانع کرده بود که مردم همه حسود هستند. گفت:«ثروتمند بودن در این کشور هنوز گناه است، اما این طرز تفکر را عوض خواهیم کرد. زیاد طول نخواهد کشید.»

***

لیبرالهای سی - چهل ساله بیش از آن که نسبت به این نسل جدیدو جوان خشمگین باشند از آن شگفت زده بودند. اکنون به نظر می‌رسید که پول و امکانات ناشی از آن جوانان را مسحور کرده باشد. دوست من آلکس کان، منقد موسیقی از لنینگراد، که در محافلی نیمه دگراندیش بزرگ شده بود، نشریات ممنوعه را می‌خواند و نوارهای قاچاقی جان لنون را گوش می کرد، گفت: «هر ماه، هر هفته می توانید تعداد بیشتری از این جوانان را در گوشه و کنار شهر ببینید. نسل من، کسانی که اکنون در اواخر سی سالگی و اوایل چهل سالگی قرار دارند به نظریات و آرمانهائی که برای ما ممنوع بود، بسیار علاقمند بودیم. اشعار و چکامه سرایان را مورد توجه قرار می‌دادیم. اما این جوانها حالشان از همه اینها به هم می‌خورد. بیشترین چیزی که آنها می‌خواهند، جامعه‌ای ثمربخش است.»

میلیونرهای جوان گروهی مردهای پرنخوت بودند (در این جمع زنی وجود نداشت) که بدون یك عرف پیشرفته رفتاری یا زبان مشترك عمل می کردند. گروهی که مارکس به آنان کاپیتالیستهای ابتدائی عنوان می‌داد. افراطیها از این صنف بیزار بودند و لیبرالها آنها را فقط یك ضرورت، اولین گام به سوی یك زندگی مناسب مادی، می‌دیدند. ایگور سونیارنکو، گزارشگر «کومرسانت»، روزنامه برجسته جهان تجارت شوروی، گفت:«برخی از اینها گروهی خام و بی تجربه هستند، اما برای رشد یافتن ثروت شما به این مردم نیاز دارید این کاسبکارها که با فروش گوشت گندیده، کامپیوترهای خراب و یا جوش دادن معاملات پول درمی آورند، پولشان را روی هم انباشته می کنند و سپس چیزی می سازند، کارخانه‌ای به راه می‌اندازند و مغازه‌ای تأسیس می کنند، برخی از آنها ممکن است کارهای زشتی بکنند یا رفتارشان مانند وحشی‌ها باشد، اما همین‌ها به آموزش فرزندان خود توجه دارند و حتی ممکن است آنها را برای تحصیل به خارج، به هاروارد یا جای دیگر، بفرستند. بعداً این بچه‌ها با نظریات فرزانه و اصولی خود بازمی گردند و خواهند گفت:«پدر کار تو زشت است» آنها که از نظر وجدانی خود را گناهکار می‌دانند کارها را به شیوه پاکیزه‌تری انجام خواهند داد و به این ترتیب از همین جا، جامعه پیشرفت خواهد کرد.»

اگر به دنبال نوع روسی میلیونرهای نوپا بودید، آنرا باید در وجود آرتیوم تاراسف[1] می‌دیدید، مردی چهل و چند ساله با توانمندی تجارتی و فنی که به اتهام خارج کردن غیرقانونی سرمایه همواره هدف تحقیقات و مراقبتهای کا.گ.ب و پلیس قرار داشت. تاراسف، اولین میلیونر روسی بود که ثروت خود را علناً به رخ می کشید. حتی معاملات مستغلاتی را که انجام داده بود و سفرهایش را به خارج از کشور، در یك کنفرانس مطبوعاتی تشریح کرد. او یك بار به طور علنی گفت؛

---

1. Artyom T'arasov

گورباچف ممکن است جزایر مورد اختلاف گوریل را در قبال میلیاردها دلار به ژاپنی‌ها بفروشد. گورباچف از کوره دررفت و تهدید به اقامه دعوی کرد و به دنبال آن مراقبتها و تحقیقات کا.گ.ب افزایش یافت. تاراسف بیشتر وقتش را در ریویرای فرانسه به استراحت و ماهیگیری می گذراند و منتظر زمان مناسب برای بازگشت به کشور بود. ولادیمیر آلکسانیان، یك بازرگان موفق مهاجر روس که در زمینه صادرات ـ واردات فعالیت می کرد و دفاتری در پالو آلتو، کالیفرنیا و مسکو داشت، گفت: «با نگاه کردن به این نسل ـ این تاراسفهای جوان ـ مات و مبهوت می‌شوم. روشن است که اینها به اصل بازی بیشتر از پول به‌عنوان نتیجه کار علاقمند هستند. آنها روزی هفده هیجده ساعت کار می کنند. طرز تفکر آنها با تمام کسانی که دوازده سال پیش، قبل از ترك شوروی، می‌شناختم متفاوت است. زبانهای خارجی را به‌خوبی صحبت می کنند. وقتی به ایالات متحده می آیند اتومبیلی در اختیار می گیرند و به گوشه و کنار سرك می کشند. کاملاً نترس و بی‌پروا هستند. آنها درباره اجاره کردن هواپیماهای حمل و نقل نظامی برای جابجائی برخی محصولات حرف می‌زنند و اصلاً درك نمی کنند که این کار چه اندازه برای اشخاص بالای سی سال حیرت انگیز است.»

نمونه دیگری از این دست کاسبکاران، آنتون دانیلتز[1] بیست و چهار ساله، همه کاره خدمات اطلاع‌رسانی و املاك و مستغلات در لنینگراد بود. چهره‌ای گرد و ساده‌لوحانه داشت و کندذهن می‌نمود. تا سال ۱۹۹۱ مدعی داشتن ثروتی معادل بیست تا سی میلیون روبل به علاوه یك و نیم میلیون دلار در بانکهای خارجی بود. دانیلتز برای برپایی امپراتوری شکوفای خود از یك نهاد کمونیستی در حال مرگ، کومسومول، بهره گرفت. در اولین هجوم برای کسب و کار تعاونی در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸، او با کمك کومسومول یك سالن نمایش فیلمهای ویدیویی را در

1. Anton Danielets

لنینگراد برپا کرد و در طی یك سال پانصد هزار روبل سود خالص به جیب زد. با مطالعه یك نسخه قاچاقی متون دروس بازرگانی چاپ شده در خارج، چیزهایی از فنون مدیریت را فرا گرفت. آنگاه اولین کاری که انجام داد به استخدام در آوردن تعدادی وکیل دادگستری بود تا «مرا در بیشه‌زار قوانین هدایت کنند» گفت؛ کلید کسب و کار در بحبوحه «جنگ قانون» بین مسکو و جمهوری‌ها، بین شهرها و نواحی، دانستن این نکته بود که کی صاحب چیست و چه کسی حق صدور جوازها و گواهینامه‌ها را دارد.

در اوایل، با یك فیات زهوار دررفته روسی از صبح تا شام در اطراف لنینگراد پرسه زد و پس‌انداز خود را به سرعت برای اجاره یا خرید املاك ارزشمند به کار انداخت. سپس برخی از نظریات دیرین خود را عملی کرد. یك استخر سرپوشیده وسالن ورزشی را که شورای شهر متروکه رها کرده بود، اجاره کرد و آن را به یك مرکز ورزشی سودآور تبدیل نمود. مرکزی که مورد توجه و علاقه همشهریهای میلیونر او و جامعه خارجی‌های مقیم لنینگراد، قرار گرفت. او که دادوستد و بازرگانی را در آستانه شکوفایی می‌دید یك مرکز اطلاعات مالی چیزی شبیه داوجونز، را در لنینگراد به راه انداخت. همچنین انتشار یك روزنامه عامه‌پسند به نام «نووسکوی ورِمیا = نواتایمز» را آغاز کرد و یك چاپخانه رنگی را که زمانی به حزب کمونیست محلی تعلق داشت، خرید. از سیبری، اورال و کارلیا مواد خام می‌خرید و هر جا که انجام معامله مناسب به نظر می‌رسید، وارد دادوستد می‌شد. بیش از یك هزار نفر برای او کار می‌کردند. پس از مدتی به این فکر افتاد که محلی که در اختیار دارد، برای دفتر مرکزی سازمان او مناسب نیست و لذا با پرداخت سیصد هزار روبل یك ساختمان بزرگ سه طبقه، شماره ۴۷ خیابان هرزن، خانه دوران کودکی ولادیمیر نابوکف را خرید.

دانیلتز همچنان که به اطاقهای جاودان شده در خودزیست نامه نابوکف اشاره می‌کرد، گفت: «اجداد من نیز از نجیب‌زادگان و بازرگانان بودند. این محل را

به همان شکلی که زمانی بود، در خواهیم آورد. به این جا به‌عنوان حلقه ارتباط خودمان با آنچه که از دست دادیم و آنچه که می‌خواهیم به‌دست آوریم، می‌نگرم. مردم فراموش کرده‌اند که قبل از انقلاب چیزی به‌عنوان زندگی بازرگانی روسی وجود داشت. اما اکنون در بهترین حالت چیزی بیشتر یا کمتر از یك کشور جهان‌سوم نیستیم. می‌خواهم آنچه را که داشتیم بار دیگر در جای خود قرار دهم. هنگامی که اشخاص با برنامه‌ها و طرحهای جالب توجه به من مراجعه می‌کنند با هر چه که لازم باشد، پول، تجهیزات و یا فضای مورد نیاز برای انجام آن طرحها سرمایه گذاری می‌کنم.

«همگان می‌دانند که آدمهای زرنگ در حزب کمونیست قبل از آن که بالاخره صحنه را ترك کنند، سعی می‌کنند هر آنچه را که می‌توانند به دست آورند. نگرش من این است: بگذار هر کار می‌خواهند بکنند. اغلب آنها به اندازه‌ای احمقند که حتی نمی‌دانند تجارت واقعی چیست. این جوانها هستند که برای سالها کار خواهند کرد، ما امپراتوری را دوباره می‌سازیم اما نه نوع شیطانی آن را.»

***

طبق تئوری کلاسیك مارکسیست مراحل نخستین انباشت ثروت «نشانه‌های بیماری» را به‌وجود خواهد آورد. مهم‌ترین این نشانه‌ها در اتحاد شوروی پیدایش سریع تبهکاری بود. باج‌خواهی تحت عنوان مواظبت، قتلهای گهگاهی، ایجاد حریق عمدی شبانه و دسیسه‌بازی برخی از علائم این «بیماری» بودند. زاسلاوسکی و پلیس در تمام ناحیه به ویژه در بلوکهای ساختمانی که مؤسسات جدید دادوستد خصوصی در آنها مستقر بودند، برای مقابله با تبهکاری با مشکل مواجه شدند.

به دلائلی فرصت بهتری برای من فراهم آمد که با نمونه‌هایی از این تبهکاران در لنینگراد، آشنا شوم. دوستم آلکس کان گفت؛ فردی را می‌شناسد که او با کسی که در ناحیه واسیلوسکی لنینگراد به طور سرپایی مشغول معاملات کامپیوتر و

«چیزهای دیگر» می‌باشد، آشنایی دارد. آن مرد کاسبکار که نامش آلکساندر بود به ما گفت؛ ساعت دو بعد از ظهر، یکی از روزها با همراه داشتن دو بطری ویسکی به اطاقکی که به اصطلاح خودش دفتر کارش بود، بیائیم شاید بتوانیم برخی «آدمهای جالب» را ببینیم. خوشبختانه فروشگاه دلاری هتل آستوریا به اندازه کافی مشروبات خارجی داشت و ما برای تهیه ویسکی با مارك مورد نظر آلکساندر، دچار مشکل نشدیم.

دفتر آلکساندر اطاقی درهم و برهم پوشیده از تارهای عنکبوت، خرده‌های چوب و گردوخاك بود که در گوشه‌ای از آن یك میز فراضه قرار داشت و تنها وسیله روی آن یك دستگاه تلفن بود. آلکساندر گفت؛ ویسکی‌ها را برای خودش نمی‌خواهد و «به علت شرایط موجود» ترجیح می‌دهد که نام خانوادگی او را در یادداشتهایم درج نکنم. علت آن را به زودی دانستم.

پس از چند دقیقه، چهار نفر قلچماق وارد شدند. آنها خود را «انجمن خیریه» می‌نامیدند. آن روز موعد جمع آوری «هدیه» هفتگی پنج‌هزار روبلی از آلکساندر بود. ویسکی‌ها را به آنها دادم و آلکساندر هم یك پاکت بزرگ به آنان داد. بچه‌های «انجمن خیریه» خوشحال به نظر می‌رسیدند و به راحتی گفتند؛ از حرف زدن با ما بسیار خوشوقت هستند.

یکی از آنان به نام سرگئی که قهرمان سابق یك رشته ورزشی بود، درحالی که با شکستن رگ بند انگشت‌هایش سروصدا راه می‌انداخت گفت: «برخی مردم ما را گانگستر می‌دانند اما ما دوست داریم کار خودمان را به این شکل ببینیم: از مردم محافظت می‌کنیم، آنها را ترغیب می‌کنیم بگذارند محافظ و مواظب آنان باشیم» سرگئی گفت: بعضی وقت‌ها از هفت تیر و یوزی هم که از بازار سیاه خریده‌ایم به‌عنوان ابزارهای ترغیب کردن استفاده می‌کنیم.

پاشا، جوانك لاغراندام و پرقدرتی که در نتیجه شرکت در جنگ افغانستان «کمی خل وضع» و عصبی به نظر می‌رسید، توضیح داد که چگونه او و شرکایش در

دوره‌ای که اقتصاددانها در مطبوعات آن را «دوره انتقالی» از اقتصاد متمرکز سوسیالیستی به اقتصاد بازار آزاد توصیف می کنند، ولی ما آدمهای بی‌سروپا آنرا «غرب وحشی» و «شیکاگوی سالهای سی» می‌نامیم، کسب و کار خودشان را انجام می‌دهند:

«در ابتدا همه چیز کاملاً آرام و بسیار دقیق برای بازرگان و کاسبکار موردنظر توضیح داده می‌شود. آنگاه اگر به نظر برسد که ضرورت پرداختهایی را که باید به عمل آورد، درك نکرده است، کاملاً حرفه‌ای کتك مختصری خواهد خورد. چند شبی را با یکی دو دنده شکسته در بیمارستان سپری می کند. اگر باز هم به توافق نرسیدیم، اقدام بعدی آن است که او را درون اتومبیل می‌اندازیم و به جنگلهای اطراف شهر می‌بریم. یك بیل به دستش می‌دهیم و می گوئیم گور خودش را بکند. در این مرحله همه آنها معمولاً به زانو درمی آیند.»

راهی برای دانستن اینکه این داستانها واقعیت داشتند یا فقط لاف و گزاف بودند، وجود نداشت اما چنین باج گیرهائی بودند و چنین جنایاتی همواره جریان داشت. آلکساندر، مردی در اواخر سی‌سالگی و با چهره مردمان شمال اروپا همچنان که این حرفها را می‌شنید سعی بر آن داشت که جلوی لرزیدن خود را بگیرد. گهگاه با نگرانی به من نگاه می کرد. سرگئی برای اینکه کمی بیشتر شنوندگانش را عصبی کند، خنده دیوانه‌واری سر داد. ضمن صحبت گفت که در این زمینه چند فیلم آمریکائی را با ویدیوی «انجمن خیریه» دیده‌اند: «برای کارهائی که می کنیم از آن فیلمها چیزهای زیادی یاد گرفتیم»

با رشد روزافزون بازرگانی خصوصی زندگی برای انجمن خیریه بسیار مطبوع بود. آنها همه کس از صاحب یك دکه روزنامه‌فروشی گرفته تا مالك یك فروشگاه بزرگ فروشنده کالاهای خارجی را سر کیسه می کردند. سرگئی گفت: «فقط قیمتها متفاوت است»

پاشا گفت: «وقتی صاحب یکی دو میلیون روبل شدم به گوشه‌ای خواهم

رفت و اصولی را رعایت خواهم کرد. در آینده وقت زیادی خواهم داشت که مزرعه‌ای بخرم و زندگی آرامی داشته باشم.»

پس از آنکه بچه‌های انجمن خیریه رفتند، آلکساندر گفت: «پرداخت وجه مواظبت، قسمتی از کسب و کار امروز است» تنها هزینه دیگر او پرداخت صورتحساب تلفنش بود. گفت: «این کشور در وضعیت انتقالی است، نه قانونی و نه ثباتی، دوران لجام گسیختگی و فصل آزاد شکار است. مردی را می‌شناسم که نتوانست مقرری تعیین شده را به موقع بپردازد و آنها او را با یك هویه شکنجه کردند. نود و نه درصد بازرگانان و کسبه شهر، از جمله خود من، مقررات را نقض می‌کنند. مالیاتها، محدودیتهای ارزی و قوانین استخدامی رعایت نمی‌شود. اگر بخواهیم کاری انجام دهیم مجبور به قانون شکنی هستیم، لذا باج گیرها می‌دانند که نمی‌توانیم مقاومت کنیم. رفتن به سراغ پلیس هم دردی دوا نمی‌کند، راهی وجود ندارد جز اینکه بقیه عمرت را در امن و امان زندگی کنی یا جسد بی‌جانت در یکی از کانالها پیدا شود.»

***

کارخانه‌های گوناگون اتحاد شوروی در دوران برژنف معمولاً فردی را به گوشه و کنار کشور می‌فرستادند تا تدارکات مورد نیاز کارخانه را تأمین کند. این فرد که اغلب شخصی فرسوده و خسته بود «تولکاچ» نامیده می‌شد که مظهر معاملات تجاری بی‌رمق و به حال خود رها شده آن دوران به شمار می‌رفت.

اعتبار تولکاچ برای انجام مأموریتش انبانی پر از هدایا و رشوه‌ها بود. این شخص اگر از مولداوی بود، چندین صندوق شراب به همراه داشت تا با هدیه کردن آنها طرفهای خود را تحت تأثیر قرار دهد و اگر از آستراخان می‌آمد هدایای او بسته‌های دویست و پنجاه گرمی خاویار سیاه بودند. اما «تولکاچ» تنها یك چهره کمدی از یك سیستم منحط و ناسالم بود.

فساد به تمامی بخشهای اقتصاد متمرکز از بالا تا پایین رسوخ کرده بود، از

مدیر یك مغازه قصابی دولتی که گوشتهای مرغوب را به بازار سیاه می‌فروخت تا عضو شورای وزیران که درباره میزان تولید، دروغ می گفت تا با خوش خدمتی خود را نزد دبیر کل عزیز کند.

علی‌رغم تمام حرفهائی که درباره اصلاحات زده می‌شد، میراث این بدگمانی و بی‌قانونی هنوز وجود داشت. ولادیمیر آلکسانیان، مهاجر سیاسی و مدیر مؤسسه صادرات ـ واردات گفت: «طی هفتاد سال گذشته، در این جا ملاك درستکاری دو طرفه به انحطاط و نزول معیارهای اخلاقی بدل شده است. از کارگاه خود کِش می‌روید، صف و نوبت را رعایت نمی کنید. اگر مناسب باشد، زیر قراردادها می‌زنید. نادرستی ریشه عمیق دارد. اگر شخصی در معامله درستکار است این یك احساس اخلاقی ریشه‌دار نیست، بلکه به این علت است که او هشیارانه و معمولاً به طور موقت تصمیم گرفته است که درستکار باشد.»

فساد کاملاً عادی و طبیعی بود. در ناحیه کیروفِ لنینگراد، کسبه خیلی زود متوجه شدند که برای انجام یك تعمیر ساده ساختمانی و یا گرفتن یك محل مناسب برای نصب دکه باید به مأمور مربوطه در ناحیه رشوه پرداخت کنند. آن مأمور که تیمور کوریف، نام داشت سرانجام در یك حمام عمومی در حالی که داشت نه هزار روبل رشوه می گرفت، توسط پلیس بازداشت شد. «ورشکستگی بی‌دردسر» عنوانی بود که مردم به یکی از حقه‌بازی‌های بزرگ دوره گورباچف داده بودند. در تلاش برای ترغیب دادوستد تعاونی نیمه خصوصی، دولت به منظور شروع کار وامهای بزرگی را با سود ناچیز در اختیار داوطلبان می گذاشت. برخی از تعاونیها از این وام برای گشایش فروشگاه یا انجام خدمات استفاده کردند، اما برخی دیگر که باور نداشتند دوران آزادسازی بیش از چند ماه به طول انجامد و می‌خواستند سریعاً ثروتمند شوند، مبلغ وام را به یغما بردند و هنگامی که زمان بازپرداخت فرارسید، گفتند: «متأسفیم، کار و بار موفق نبود» بانك هم فقط می توانست ۱۲ درصد از حقوق ناچیز دولتی وام گیرنده را توقیف کند. هر بار که نوع جدیدی از تجارت آغاز می‌شد

به نظر می‌رسید در کنار آن یك نوع جدید باج گیری نیز پیدا می‌شود. پس از آن که مؤسسه حراجی ساوثبی در ژوئیه ۱۹۸۸ اولین حراج نقاشیهای مدرن روسی را در مسکو برگزار کرد، اهل معامله در بازار سیاه منبع درآمد سریع جدیدی پیدا کردند. تنی چند از نقاشهای شوروی به من گفتند: مردی که خود را اولك پترویچ (معروف به کولی) معرفی می کرد همراه دارودسته‌اش به آتلیه‌های گوناگون نقاشان مراجعه می‌نمود و خواهان آثاری می‌شد که می‌دانست با فروش آنها در خارج می تواند مبالغ هنگفتی پول معتبر به‌دست آورد. لوتبنکین[1]، نقاش اهل مسکو گفت: «دوستانم از این مرد و یارانش کتك فراوانی خوردند» او که بسیاری از تابلوهایش در خارج به فروش می‌رفت، اضافه کرد: «به من نیز گفته شد، نامم در لیست پترویچ قرار دارد و باید چهار پنج تابلو از نوع همانهائی که در کاتالوگ ساوثبی دیده بودند، تهیه کنم. کارشان بسیار سازمان یافته است. هنوز به سراغ من نیامده‌اند. البته من هم این روزها زیاد در آتلیه کار نمی کنم.»

نیکلای میریکف، رئیس بخش تحقیقات پلیس مسکو گفت: تحول وضع اقتصادی و گرایش به اقتصاد بازار برای چندین سال نرخ تبهکاری را همچنان بالا نگاه خواهد داشت. وی همچنین گفت: در حالی که برای مقابله با رشد فزاینده جرائم به پنج هزار نیروی پلیس نیاز دارد، در دو سال گذشته، بیش از یك هزار نفر از افسرانش را از دست داده است: «اغلب آنها برای کار به تعاونی‌ها، جائی که می توانند حقوق بالاتری دریافت کنند، می‌روند. افسران کا.گ.ب، حتی در سطوح بالا، اغلب زودهنگام بازنشسته شدند و از ارتباطات خود در اقتصاد قانونی و نیز غیرقانونی بهره گرفتند و به‌عنوان بازرگان و تاجر سود کلانی به جیب زدند. برخی اوقات پلیسها حتی بدون آنکه اونیفورم خود را تحویل دهند به دادوستد می‌پرداختند. نشریه بازرگانی کومرسانت گزارش داد: یك کارآگاه در مسکو که از

1. Lev Tabenkin

دستفروشان خیابانی ماهانه ده هزار روبل رشوه می گرفت، بازداشت شد. این شخص در سال ۱۹۹۰ به‌عنوان کارآگاه نمونه شهر انتخاب شده بود.

***

بازرگانان و کسبه در ناحیه اکتبر و جاهای دیگر به من گفتند؛ به‌دست آوردن چند میلیون روبل کار بسیار آسانی است. مرحله اول: یك وام کوتاه مدت فرضاً ده میلیون روبلی می گیرید. مرحله دوم: پولها را تطهیر می کنید. این کار برای تبدیل آن به دلار لازم است. یکی از متداول ترین روشهای زیرمیزی خرید یك تعهدنامه از شخص ثالث مبنی بر بدهی به پول «نیمه معتبر» مانند روپیه هندی یا یوآن چینی می‌باشد. این تعهدنامه تبدیل به دلار را بسیار آسان‌تر می کند. مرحله سوم: خرید کالا مانند ویدیوی ژاپنی، کامپیوترهای کره‌ای و بلوجین‌های آمریکائی می باشد. کمیت کالا با مارك خارجی خیلی بیشتر از کیفیت آن اهمیت دارد. مرحله چهارم و آسان‌ترین مرحله: فروش کالاها به یك واسطه یا یك فروشگاه زنجیره‌ای یا یك کارگاه است. مصرف کنندگان روسی تشنه و مشتاق این نوع کالاها هستند. منحنی تقاضا هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. بنابراین مهم نیست که قیمتهای شما چقدر نامعقول می تواند باشد. مرحله پنجم: پول حاصله از فروش کالاها را جمع آوری کرده و وام دریافتی از بانك را پرداخت می کنید. اگر تمام این مراحل به خوبی انجام شود طی سه یا چهار ماه چندین میلیون روبل به جیب خواهید زد.

همه اینها خیلی بی‌دردسر به نظر می‌رسید، اما هنگامی که اولك فالکویچ را ملاقات کردم جنبه دیگری از ماجرا نیز برایم روشن شد. فالکویچ مردی چاق و چله بود که توان زیادی در شیادی و حقه‌بازی داشت، قبل از آنکه به معاملات شخصی در زمینه مواد ساختمانی، البسه و تجهیزات ویدیوئی روی آورد، مدت بیست و پنج سال در اقتصاد دولتی در سیبری و خاوردور کار کرده بود. در خلال فعالیت خصوصی تجاری از سوی شرکتی به نام آرتو مأموریت یافت به‌عنوان خریدار آن شرکت عمل کند. شرکت آرتو درنظر داشت تعداد معتنابهی

دستگاههای تلویزیون و ویدئو به ارزش چندین میلیون روبل برای فروش در بازارهای شوروی تهیه نماید. فالکویچ با شرکت دیگری به نام ترمینال، تماس گرفت و این شرکت توافق کرد که کالاهای موردنظر را از عرضه کنندگان ژاپنی آنها تأمین کند. چند هفته بعد ترمینال اطلاع داد که انجام معامله در ژاپن به هم خورده است و فالکویچ مجبور بود این خبر بد را به آرتو بدهد. اما رؤسای شرکت آرتو که وامهای کوتاه مدت با بهره بالا از بانك گرفته بودند با تأکید بر اینکه عدم انجام معامله زیانهای چندمیلیونی را متوجه آنها خواهد کرد به فالکویچ گفتند: تنها او را مسئول بازگرداندن پولهایشان می‌دانند.

طبق اظهار فالکویچ که منابع دیگری نیز آن را تأیید کردند، در یك بعدازظهر بهاری سه نفر او را به زور درون یك اتومبیل انداخته و به هتل روسیا در نزدیکی کرملین بردند. «هنگامی که وارد اطاق هتل شدیم تهدید و فحاشی را آغاز کردند و گفتند: اگر تعهدنامه‌ای را مبنی بر این که در مدت زمان معین مبلغ پنج میلیون روبل به آنها پرداخت خواهم کرد، امضاء نکنم نه تنها کتك خواهم خورد بلکه خودم، همسرم و دخترم را خواهند کشت. چندین روز در آن اطاق زندانی بودم و هر روز مورد تهدید و ضرب و شتم قرار می‌گرفتم، اما هنگامی که آنها سراغ خانواده‌ام رفتند، از ناچاری تعهدنامه را امضاء کردم. هرچیز دیگری را هم امضاء می‌کردم.»

در این خلال فالکویچ به هر طریق بود ماجرا را تلفنی به یکی از شرکایش اطلاع داد. شریك او نیز از آشنایانی که در یك گروه مافیای ازبك داشت خواست خود را سریعاً به مسکو برسانند و دوست وی را نجات دهند. گروه مزبور به مسکو پرواز کردند و خود را به هتل روسیا و اطاق موردنظر رساندند. به محض اینکه در اطاق باز شد، رستم، رئیس گروه ازبکها متوجه شد یکی از آن سه مرد دوست قدیمی و همکار سابقش می‌باشد طبق گفته فالکویچ: «یك کابوس بود. به جای این که مرا نجات دهند رستم به سوی آن سه مرد برگشت و گفت: وقتی شما پنج میلیون خودتان را گرفتید ما نیز برای گرفتن یك میلیون دیگر او را قلقلك خواهیم داد.»

سرانجام پلیس دخالت کرد و هر کس را به خانه خودش فرستاد. پلیس بعداً آن سه نفری را که فالکویچ مدعی بود او را ربوده‌اند، بازداشت کرد. اما پس از سه روز تحقیق و بازجوئی آزاد شدند طبق اظهار پلیس شواهد کافی برای تعقیب آنها وجود نداشت. «گنری رُزنیك»، وکیل آرتو گفت: «فالکویچ ادعامی کند آن سه تن قصد اخاذی از او را داشتند و آنها منکر این داستان هستند. تمام این قضیه تاریك و مبهم است.»

در همین حال فالکویچ گفت: مطمئن است که باز هم به دنبال او خواهند آمد. خانواده‌اش را از خانه خودشان در ماگادان به یك محل مخفی منتقل کرد و امیدوار است هرچه زودتر به ایالات متحده مهاجرت کند. اما بدون داشتن هیچ خویشاوندی در آمریکا بعید است به او ویزا داده شود. گفت: «بیش از این نمی توانم به این طریق زندگی کنم. در دنیای عادی این گونه امور با یك قرارداد و چنانچه لازم باشد با تقدیم دادخواست به دادگاه حل و فصل می‌شود. چنین کارهائی تا زمانی که صاحب قوانین واقعی و بازرگانی واقعی نشده‌ایم در این کشور ادامه خواهد داشت. باید تجارت به معنای حقیقی آن، نه این شکل جنون آمیزی که اکنون داریم، داشته باشیم.»

***

علیرغم وجود «نشانه‌های بیماری» از سرمایه‌داری جدید زاسلاوسکی و همگامانش به‌هیچ‌وجه قصد نداشتند از بلندپروازیهای خود بکاهند. آنان جهان‌سالار بودند. دیمیتری چگودایف رئیس بیست و هفت ساله کمیته رسانه‌ها و روابط عمومی ناحیه به منظور تاسیس یك سیستم تلویزیون کابلی سی و دو ایستگاهی، «کانال اکتبر» با سرمایه گذاران خارجی دیدار کرد. وی گفت: «می‌خواهیم از طریق تلویزیون کابلی به اروپا وصل شویم» برای بحث پیرامون بهترین راه جذب سرمایه گذاران خارجی، انگلهای سرمایه‌دار افسانه استالینیستی، جلساتی برگزار کردند، جاه‌طلبانه‌ترین طرح، طرحی که برای هواداران حزب کمونیست نشان از خود بزرگ‌بینی داشت، ایجاد یك مرکز تجاری عظیم در میدان

گاگارین بود که از مجموعه لادفنس[1] پاریس الگو می گرفت. نقشه‌ها و اسناد اصلی تهیه شد. مرکز مزبور شامل چند هتل لوکس، ساختمانهای اداری، پارکینگ‌های زیرزمینی، یك مرکز نمایشگاهی، یك مرکز کامپیوتر و ارتباطات، یك مرکز تجاری و یك مجموعه پزشکی بود.

اما در تابستان و پائیز ۱۹۹۰، حوادث دیگری اتفاق افتاد. روزنامه‌های حزب کمونیست اشاراتی به ضدانقلاب داشتند. یکباره تمامی مدافعین سرشناس اقتصاد بازار آزاد در کشور، از جمله زاسلاوسکی، تحت حمله قرار گرفتند. زاسلاوسکی هم مانند خود اتحاد شوروی بدون داشتن یك نقشه‌پرواز و یا صفحه رادار در فضای سنگین اقتصاد بازار، پرواز می کرد. رؤیای او از آینده: دنیای بازار سهام، مراکز کامپیوتری و مجموعه‌های فروشگاهی، با موانع پایان‌ناپذیری از عادات و بی تصمیمی‌ها، روحیه لج‌بازانه مردمی که به «تساوی در فقر» خو گرفته بودند، مواجه شد. شاید رهبران رادیکال اقتصاد بازار آزاد ناحیه اکتبر، کمی زودتر از بقیه کشور با حدّ و مرز شکیبائی مردم روبرو گردیدند. برخی کارگران ناحیه، روز بروز خشمشان نسبت به کارها و مشاغل تازه فزونی می گرفت. تظاهرات کوچکی برپا شد. برخی از حامیان زاسلاوسکی به او پشت کردند. گزنتسوی، یکی از دستیاران زاسلاوسکی گفت: «بسیاری از مردم این ناحیه در حالی که هنوز مجبور بودند برای موادغذائی ساعتها در صف بایستند می‌دیدند که تشکیلاتی مانند آلیسا به‌سرعت موفق می‌شود. این مطلب، خشم آنان را برمی‌انگیخت و شروع می کردند به فریاد کشیدن: به ما بدهید، به ما بدهید. بسیاری از مردم نمی توانستند بفهمند که دولت به آن شکل که پدر و مادر همه چیز را برای فرزندش آماده می کند، نمی تواند همه چیز را برای مردم آماده کند. آنچه را که ما سعی داشتیم انجام دهیم برپا کردن ساختارها و به‌وجود آوردن امکانات لازم بود تا فرصت کار کردن و موفق شدن برای تمامی افراد

---

1. La Defense

ایجاد شود.»

زاسلاوسکی از دریافت نامه‌های منفی فراوانی که عمدتاً لحن یهودستیزانه داشتند، شگفت‌زده نمی‌شد. مقالات مندرج در مطبوعات ملی گرا نیز لحن مشابهی داشتند. همچنانکه رشد سریع سوداگری در ناحیه اکتبر شدت گرفت و متوسط دستمزدها قدرت کمتر و کمتری برای خرید پیدا کردند، ناخشنودی و رنجش به مسیری انجامید که برای برخی مطلوب بود. اینك هر کس با کمی ثروت بیشتر یهودی شناخته می‌شد. نق‌زدنها و غرولندها را در اتوبوسها در خیابانها و روی نیمکت‌های پارك می‌شنیدید. برخی مواقع این امر دستور جلسه همایشها و دستاویزی برای تظاهرات شد. روز ششم ژوئن ۱۹۹۰ در سالن فرهنگی اکتبر سرخ مسکو، حدود هفتصد نفر از اعضای گروهی که خود را جنبش ارتودوکس خلق می‌نامیدند گردهم آمدند. میزان کینه و نفرت آنها هراس‌آور بود. سخنرانی به‌نام آلکساندر کولاکف گفت: «اعلام می کنیم که یهودیان برای نسل کشی خلق روس و سایر مردمان کشور ما مسئولیت جمعی دارند. خواستار آنیم که خروج یهودیان از کشور ممنوع شود تا یك دادگاه خلق روسی در مورد سرنوشت آنان تصمیم بگیرد. همبستگی خود را با اعراب که با این اهریمن ستیز می کنند، اعلام می‌داریم. همچنین با مردم آلمان اعلام همبستگی می کنیم. یهودیان هیچگاه قربانیان مردم آلمان نبودند، بلکه آلمانیها قربانی فریبکاری یهودیان شدند.»

گروههائی نظیر جبهه کارگران متحد، مام وطن و وحدت، همگی تحت نام «عدالت پرولتاریائی» چنین فریادهای مشمئز کننده‌ای را سر داده و خواهان جنگ طبقاتی شدند. زاسلاوسکی برخی از نامه‌هائی را که دریافت کرده بود به من نشان داد. در آن نامه‌ها کلمه «جهود» اغلب بیش از تعداد ویرگول‌ها به چشم می‌خورد. گوئی او در جبهه مقابل یك جنگ طبقاتی لجام گسیخته و مرکز توجه ناخشنودی و خشم طبقاتی قرار گرفته بود. ناش سورمنیك، مسکو وُرِکر، و مولوادایاگواردیا نشریات عمده‌ای بودند که از این ترکیب عجیب ناسیونالیزم، نئواستالینیزم و خشم

کامل که خیلی زود عنوان «ناسیونال بولشویزم» را به خود گرفت، حمایت می کردند. ریچارد کوسولاپف[1] در مسکو ورکر نوشت: «با یك تناقض مواجه هستیم. ممنوعیت روش طبقاتی و تضاد دروغین آن با ارزشهای جهانی بشر هنگامی رخ می نماید که شکاف بین دارا و ندار عمیق تر شده است... علی رغم این واقعیت که تمامی تجربه تاریخی ما اجتناب ناپذیری ناسازگاری و برخورد را فریاد می کند سرسختانه و لجوجانه به ما گفته می شود که رفتار دوستانه و برادروار بین معدنچیان اعتصابی و گروه روزافزون میلیونرها یك ضرورت است.»

***

زاسلاوسکی کار خود را در اوایل سال ۱۹۹۰ با حمایت بیش از یك‌صد نفر از یك صد و پنجاه نماینده شورای ناحیه اکتبر شروع کرده بود، اما تا زمستان سال بعد تنها می توانست روی حمایت چهل نفر یا چیزی در همین حدود حساب کند. سایرین با کمك سازمان‌های گوناگون حزب کمونیست توطئه‌چینی علیه او را آغاز کردند. مقالاتی در روزنامه کمونیستی ساوتیسکا یا روسیا به چاپ رسید که در آنها زاسلاوسکی به بی کفایتی، ضدکمونیست ستیزه‌جو، و کسی که قدرت را از دست مردم بدر آورد و به دستان چند میلیونر جوان سپرد، متهم شده بود. آلاولاسووا[2]، نماینده محافظه کار شورا گفت: «زاسلاوسکی مردی نبود که ما فکر می کردیم، متکبر و مغرور شده است. او تنها به حرفهای دار و دسته خودش گوش می کند. باید برود.»

بی تجربگی و نخوت، ابزار لازم را برای دشمنان زاسلاوسکی فراهم می کرد تا به یك منازعه سیاسی دست یازند. برخی از اعضای کمیته اجرائی ناحیه سوداگر از آب در آمدند. معاون واسیلیف، رئیس مؤسسه مساعدتهای حقوقی بود.

---

1. Richard Kosolapov
2. Allav Lasova

مؤسسه‌ای که انجام کارهای حقوقی ناحیه را نیز به عهده داشت، گرچه و کلای عضو مؤسسه مزبور گفتند که امور حقوقی شهرداری را مجانی انجام می‌دهند، اما به‌آسانی امکان نداشت بتوان تضاد منافع را نادیده گرفت. چگودایف گفت: «ما قربانی حماقت و بی‌تجربگی خودمان شدیم.»

بزرگترین اشتباه روشی بود که زاسلاوسکی برای خصوصی‌سازی هزاران قطعه زمین و کسب و کارهای تازه در پیش گرفت. شورای املاك شهرداری، مسئولیت برگزاری حراج و فروش زمین را به منظور ایجاد مشاغل تازه، ساخت هتل و تأسیس کارخانه‌هائی که با طرحهای ناحیه اکتبر در آینده هماهنگی داشته باشد، به‌عهده داشت. زاسلاوسکی متوجه تنگنا و معضل درهم آمیختن بخش دولتی و بخش خصوصی بود، اما استدلال می‌کرد؛ این کار در کشورهای در حال توسعه اغلب انجام شده است. گفت: «بگذارید با آنچه که واقعاً هستیم مواجه شویم. یك کشور درحال توسعه که تصادفاً سلاحهای هسته‌ای هم دارد.» ولتای علیا با راکت و موشك.

دشمنان زاسلاوسکی از همه سو به او یورش آوردند. او را به سرازیر کردن منافع به جیب دوستانش متهم کردند. این اتهام گرچه هیچگاه اثبات نشد، ولی او را بشدت آزرده خاطر ساخت. یکباره سیاستمدار جوانی که با برداشتی بی‌غل و غش آغاز کرده بود، لکه‌دار گردید.

برای اینکه وضعیت از آنچه که بود بدتر شود از یك گوشه قدرتمند هم به‌زاسلاوسکی ضربه وارد شد. چند ماه بود که زاسلاوسکی به مطبوعات و حتی به‌شنوندگانش در خارج می‌گفت که گورباچف یك «آرمان از دست رفته» است. گفت: این استراتژی از موضع قدرت رونالدریگان بود که کرملین را به زانو در آورد. گفت: «هرگز آنچه را که گورباچف در آغاز انجام داد، فراموش نمی‌کنم. اما اشتباه است. اگر بیش از این امیدهایمان را در وجود یك نفر خلاصه کنیم. خدا را شکر که از این مرحله گذشته‌ایم.» گورباچف که در آن هنگام سریعا به راست گرایش پیدا

می کرد در یکی از جلسات تشکیلات حزب کمونیست مسکو به خرده گیری از «به‌اصطلاح دموکراتها» پرداخت. این یکی از محافظه کارترین سخنرانی‌های گورباچف در دوران زوال محافظه کارها در کرملین بود. گورباچف گفت: به ویژه زاسلاوسکی او را «دلسرد» کرده است.

در بعداز ظهر بسیار سرد سیزدهم فوریه ۱۹۹۱ به‌درخواست مخالفین زاسلاوسکی جلسه شورا که دستور آن اخذ رای عدم‌اعتماد بود، تشکیل گردید. آنها برای برکناری زاسلاوسکی به حضور حداقل نود و نه نماینده نیاز داشتند. تنها استراتژی باقیمانده برای زاسلاوسکی آن بود که از به حد نصاب رسیدن نمایندگان جلوگیری کند و برای این منظور از نمایندگان طرفدار خود خواست که در جلسه حاضر نشوند. همچنانکه او در دفتر خود در طبقه دوم نشسته بود، مخالفین در سالن سخنرانی حملات خود را آغاز کردند.

آلاژوکینا [1] گفت: «زاسلاوسکی تمام تابستان را در ایالات متحده بود. یاد گرفته است چگونه سیستم سیاسی، اقتصادی و عقیدتی ما را تخریب کند.»

گنادی مارکوف [2] گفت: «فرستاده‌های زاسلاوسکی در ایالات متحده کارآموزی کردند. تمام اطرافیانش، اکنون مشاغل بی‌دردسری دارند.»

یوری مازنیچ [3] گفت: «دارودسته زاسلاوسکی تلاش کردند بامصادره دلبخواهی املاك ناحیه یك سیستم خودکامگی ایجاد کنند.»

محکومیت و تقبیح زاسلاوسکی از ساعت پنج بعداز ظهر تا نزدیك نیمه شب ادامه داشت. گرچه تعداد نمایندگان پنج نفر از حد نصاب کمتر بود، رای گیری انجام شد و هفتاد و هشت نفر به کناره گیری زاسلاوسکی رای دادند.

زاسلاوسکی خسته و درمانده در دفترش نشسته بود. خاطره‌های معروف

1. Alla Zhokina
2. Gennadi Markov
3. Yuri Mazenich

شدنش اطراف او را گرفته بودند. خرده‌ریزهای تزئینی یادگار مسافرتش به ایالات متحده، دستیارانی که بیش از حد دوستش داشتند، نقشه آینده ناحیه، ناحیه پرتلألوئی که با چشم ضمیرش دیده بود.

انقلاب در بن‌بست قرار داشت. انقلاب اکتبر به آینده درخشان «سرمایه‌داری در یك ناحیه» منتهی نخواهد شد.

گفت: «چنین معلوم است که این یك بازی بسیار طولانی خواهد بود.»

فصل بیست و دوم

روز کارگر

روز اول ماه مه ۱۹۹۰، جشن سالیانه کارگران، جشنی پرزرق و برق اما بی‌محتوا بود. صبح زود از خواب برخاستم. هوای مطبوع آن روز در شهر همیشه مغموم مسکو، موجب حیرت بود.

در گذشته چنین شایع بود که حزب کمونیست در تلاش مداومش برای زیر سلطه در آوردن آسمان و زمین ابرها را به شکلی بارور می کرد که قبل و بعد از رژه می‌باریدند، اما در خلال رژه هرگز بارانی در کار نبود.

روز کارگر، کارتون تمام عیاری از آنچه که در کشور اتفاق می‌افتاد بود. فقط کافی بود در میدان سرخ بایستید و هرچه را که می گذشت تماشا کنید. در زمان استالین کیش شخصیت پرستی به یك نمایش و سرگرمی همگانی بدل می‌شد. تمام تابلوها، ارابه‌های متحرك، شعارها و سرودها به ستایش عظمت او اختصاص داشت. در دوران خروشچف و برژنف فضای جشن همچنان تمسخرانگیز و

بی‌معنا بود، ولی شادمانی و سرخوشی بیشتری به چشم می‌خورد. دستاوردهای بی‌سابقه کارگران حداقل با رضامندی بی‌سابقه رهبر همسان بود.

تا سال ۱۹۸۸ هنوز در جریان رژه‌پرتره‌های رهبران پولیت بورو و کمیته مرکزی و نیز شعارهای تائید شده در گوشه و کنار میدان آویزان می‌شد. اما گورباچف قسمت عمده مراسم را به یك تفریح رنگ و رو رفته تبدیل کرده بود. مردان قوی هیکل دمبلهای طلائی را به آسمان پرتاب می کردند دخترکان ژیمناست به افتخار طبقه کارگر روی کمر خم می‌شدند و دار حلقه بازی می کردند. شعار نوشته‌ها بیشتر از آن که به غرور ملّی بپردازند به توان عمومی برای موفق شدن اشاره داشتند. از همه اینها گذشته، کشور درحال فروپاشی بود و همگان این را می‌دانستند و در روزنامه‌ها هم همه روزه مقالاتی در این باب درج می‌شد. در جریان رژه همین سال ۱۹۸۸ بود که توانستم خود را به بوریس یلتسین که در اطراف اتومبیل کاملاً معمولیش می‌پلکید، برسانم. یلتسین پس از کناره گیری از پولیت‌بورو در یك سال قبل، دیگر در مسکو دیده نشده بود. آن روز احتمالاً آخرین روز غیبت وی از صحنه سیاست بود. با تبسمی که آشکارا عجیب می‌نمود، گفت: اوه بله، کاملاً سلامتم. بزودی از او خبرهای بیشتری خواهیم شنید.

در سال ۱۹۸۹ متن شعار نوشته‌ها ملایم و شیرین شده بودند: «صلح برای همه» یا شعار تأثیرانگیز «می کوشیم خودمان را احیاء کنیم» همه چیز کاملاً معصومانه بود. ایدئولوژی محو شده بود. دیگر نشانه‌هائی از «راکت‌های ما بزرگتر از راکت‌های شماست»، از لاف زدن درباره میزان تولید منیزیم و پاگذاشتن عموسام روی گردن جهان سوم به چشم نمی‌خورد. یك امپراتوری با هزاران کلاهك اتمی مشتاق بود نشان دهد چگونه دندانهایش را از دست داده است. اتحاد شوروی در بحبوحه شورمندی واقعیت دادن به خود قرار داشت.

در سال ۱۹۹۰ گورباچف برآن شد که موج جدیدی از سیاستمداران جوان درمراکز مختلف قانونگذاری، پارلمان، شورای شهر و شوراهای محلی، به‌وجود

آورد. طبق اعلام کرملین گاوریل پوپوف، شهردار لیبرال مسکو، در جایگاه رژه گیرندگان برفراز آرامگاه لنین در کنار اعضای پولیت بورو و تنی چند از مسئولان برگزیده دولتی، خواهد ایستاد. یوری پروکوفیف رئیس خرفت تشکیلات حزب در مسکو نیز اعلام کرد: از این پس کارگران کارخانه‌ها مجبور نخواهند بود در جشنهای روز کارگر شرکت کنند. او گفت: امسال در مراسم روز اول ماه مه شرکت کارگران کاملاً اختیاری است و اینکه تنها از شعارهای «ضدقانون اساسی» جلوگیری خواهد شد. قرار بود همگان این طور بیندیشند: «چه رهبر مهربان و خیرخواهی»، اما برای حزب طبق معمول رفع نگرانیها بیش از سخاوتمندی و گشاده دستی اهمیت داشت. آنها فقط هنگامی که گروههای «روسیه دموکراتیک»، «یادبود» و سایر گروههای مخالف تعهد کردند که هیچ «تظاهرات متقابلی» در شهر صورت نگیرد با انجام رژه موافقت کردند. در لنینگراد حزب خطر نکرد و تمام مراسم رژه را لغو کرد.

صبحگاهی بسیار زیبا بود، آفتاب تند و درخشان همراه با نسیمی سرد چهره‌هائی را که پس از یك زمستان طولانی رنگ پریده شده بودند، نوازش می کرد. در مسیرم از میدان اکتبر به طرف میدان سرخ تنی چند از مردم را دیدم که یك پرچم لیتوانی و شعارهائی لوله شده را با خود حمل می کردند. توجه زیادی به آنها نکردم. اندکی زودتر به جایگاه ویژه خبرنگاران در میدان سرخ رسیدم. یك بستنی خریدم و با حرف زدن با سایر خبرنگاران وقت را گذراندم از بلندگوهای میدان آهنگهای پاپ روسی پخش می شد.

سرانجام زمان شروع مراسم فرارسید. خبرنگاران طبق معمول با دقت به‌ترتیب بالا آمدن اعضای کادر رهبری از پله‌های مقبره لنین و قرار گرفتن آنها در محل رژه گیرندگان، توجه داشتند. یلتسین و حیدرعلی‌اف به من گفته بودند که چگونه گورباچف مانند یك مدیر تیم بیس‌بال جای هر کس را قبل از شروع نمایش تعیین می کند. یلتسین گفت: «معمولاً روی یك کارت کوچك یا یك تکه کاغذ اسامی

نوشته شده است» وی اضافه کرد؛ هنگام صرف نهار در خلال جلسات پولیت بورو هر کسی به همان ترتیب معمول روز ماه مه می‌نشیند. برای خبرنگاران هنوز مهم بود که کی با کی حرف می‌زند، کی کلاه فدورا و کی کلاه شاپو بر سر دارد و مهم‌تر از همه اینکه چه کسی حضور ندارد. این کار را «دیده بانی از شوروی» می‌نامیدیم.

برای حدود یك ساعت، مراسم روز اول ماه مه همانند رژه روز شکر گزاری آرام و بی‌حادثه بود گورباچف با تبسمی شاهانه رژه را تماشا می کرد. گوئی خوشحال بود که ساعتی را بدون بحران سپری می کند. اولین رژه روندگان عمدتاًکارگران کارخانه‌ها و اعضای اتحادیه‌های رسمی بودند. شعارهائی که با خود حمل می کردند، نشان دهنده وحشت آنان از این بود که اقتصاد بازار به بی‌پولی یا بیکاری آنان منجر خواهد گردید: «آزمایش کردن کافی است»، «اقتصاد بازار حکومت پولداران است» و «مرگ بر مالکیت خصوصی» برخی از آن شعارها بودند. حتی هنگامی که کارگران شعارهای راست گرایانه سر می‌دادند خواهان همدردی مردم با خود بودند. آنان که چندین دهه در دنیائی از تخمین‌ها (هرچند ناچیز) و واقعیتهای مطلق (هرچند دروغین) زندگی کرده بودند، اینك درمی‌یافتند که همه چیز بی‌اعتبار و کم ارزش بوده است و به این ترتیب خود را تا مغز استخوان در معرض تهدید می‌دیدند.

جمعیت از طرف چپ میدان از ساختمان آجری موزه انقلاب، روی سنگفرشهای میدان سرخ حرکت می کرد و از سرازیری کنار کلیسای «سنت باسیل» به طرف رودخانه مسکو رهسپار می‌شد. به طور ناگهانی خیل رژه‌روندگان به پایان رسید. به طرف چپ نگاه کردیم و دیدیم موج دیگری از جمعیت در آنجا جمع شده‌اند. منتظر بودند و... متفاوت به نظر می‌رسیدند. آنها چه کسانی بودند؟ در دستهایشان پرچمهای قرمز، زرد و سبز لیتوانی، سیاه، آبی و سفید استونی و پرچم سه رنگ روسیه دوران تزارها دیده می‌شد. بیشتر آنان مردان و زنان جوان با احساسی متفاوت بودند که فریاد می کشیدند. همگان احساس کردند

چیزی در شرف وقوع است. آنها همان مردمی بودند که می‌خواستند یك «تظاهرات متقابل» برگزار کنند و حزب هم با نادیده گرفتن آنها دست به معامله نزده بود.

جمعیت به سوی میدان راه افتادند، چند لحظه بعد پلاکاردهای آنان از جایگاه رژه گیرندگان قابل رویت بود. پلاکاردهای مشابهی را در سایر تظاهرات دیده بودم. اما این جا در میدان سرخ؟ و در حالی که گورباچف نظاره گر است؟

«سوسیالیزم؟! نه متشکریم»

«کمونیست‌ها! تصور باطلی نداشته باشید. ورشکسته هستید»

«مارکسیسم ـ لنینیسم در زباله‌دان تاریخ فرو رفته است»

«مرگ بر پولیت بورو! استعفا دهید»

«چائوشسکوهای پولیت بورو! از مبلهای راحت خود برخیزید و به زندان بروید»

«مرگ بر امپراتوری و فاشیسم سرخ»

تصویر یا نامی از اعضای پولیت بورو دیده نمی‌شد، اما پوسترهای متعددی به یلتسین و ساخاروف اشاره داشتند: «بوریس! به آنها بگو»، «وجدان ملت». سپس نوبت به هراس انگیزترین سمبل تظاهرات رسید. با پژواکی از پرچمهای مخالف در خلال قیام دسامبر ۱۹۸۹ در خیابانهای بخارست، پرچم سرخ شوروی که علامت داس و چکش از روی آن بریده شده بود در دستهای تظاهرکنندگان به‌اهتزاز در آمد. تظاهرکنندگان همگی ایستادند و به سوی مقبره لنین برگشتند. میدان سرخ انباشته از دهها هزار مردم بود که مشتهای گره کرده خود را تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند «مرگ بر حزب»، «مرگ بر گورباچف». دوربین یکی از همکارانم را عاریه گرفتم و به تماشای چهره‌های مردانی که در جایگاه رژه گیرندگان ایستاده بودند، پرداختم. (بعداً با تماشای تلویزیون نگاه نزدیکتری به آنها داشتم) لیگاچف چشم غره می‌رفت و سر تکان می‌داد صورتش مثل چوب گردو سخت بود. یاکوولف خونسرد می‌نمود. پوپوف سراپا آرام بود و حتی خوشوقت به‌نظر

می‌رسید، گرچه تردید داشت خوشوقتی خود را در آن جمع آشکار کند. گورباچف مانند همیشه بر احساسات خود مسلط بود. در همان حال که دهها هزار تن او را محکوم می کردند، اجازه نداد نشانه‌ای از خشم در چهره‌اش ظاهر شود. مردان دیگری را در موقعیت‌های مشابه به خاطر آوردم. به‌یاد آوردم که چائوشسکو هنگامی که از بالکن محل اقامتگاهش به آن اولین فریادهای تظاهر کنندگان در بخارست گوش می کرد تا چه حد سر گشته و هراسان به نظر می‌رسید. عملکرد گورباچف به همان اندازه خود تظاهرات، شگفت‌آور بود. گورباچف همچنان به جمعیت می نگریست و می‌نگریست و گهگاه با آنهائی که در کنارش بودند چند کلمه‌ای حرف می‌زد. مثل اینکه معمولی ترین رژه روز کارگر را نظاره می کند. گوئی همه اینها عادی بودند.

این رودررروئی و مقابله ظاهراً پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. تظاهر کنندگان آماده بودند که تمام روز را در میدان سرخ به سر برند. ما همگی سرپا ایستاده بودیم و به مانند مارمولکهای در آفتاب خفته، بدون کوچکترین حرکتی به جمعیت نگاه می کردیم. مردان مستقر در بالای مقبره لنین تکان نمی‌خوردند فقط آنجا ایستاده بودند، گوئی چیزی دیگر، رژه دیگری را تماشا می کردند. سرانجام یك نفر دستور روشن کردن بلندگوهای کرملین را داد و پخش سرودهای میهنی و مارش رژه از بلندگوها آغاز شد. اما نوای موزیك نمی توانست با موجی که هر لحظه بلندتر می‌شد هماوردی داشته باشد. میدان مال آنها بود. کسی نمی توانست کاری انجام دهد. در میان جمعیت یك کشیش ارتدکس روس با ریشی یادآور داستانهای داستایووسکی که صلیبی به بلندای هفت پا را با خود حمل می کرد، ایستاد و فریاد کشید: «میخائیل سرگیوویچ، مسیح به پا خاسته است.»

بالاخره پس از گذشت بیست و پنج دقیقه از این ماجرا، گورباچف سری تکان داد، روی پاشنه‌هایش چرخید و جایگاه را ترك کرد. چه کار دیگری می توانست بکند؟ دیگران از جمله پوپوف او را دنبال کردند. بعداً با پوپوف در محل

شهرداری ملاقات کردم و از وی پرسیدم؛ هنگامی که او و گورباچف بر فراز مقبره لنین ایستاده بودند چه احساسی داشتند. پاسخ داد: «برای من خیلی جالب بود اما درباره گورباچف باید بگویم... معذب کننده کلمه مناسبی است»

با ایگور لیگاچف نیز صحبت کردم، گفت؛ عمیقاً نگران شده بودم: «نه تنها من، بلکه میخائیل سرگیوویچ و سایرین هم همین احساس را داشتند. از یك طرف این فرصت را برای تمام نیروها فراهم آوردیم که در میدان سرخ رژه بروند و خودشان را نشان بدهند از سوی دیگر شاهد اینچنین احساسات افراطی و پرخاشگریهای ناهنجار بودیم. اگر اینان در رأس قدرت باشند و ما چنین تظاهراتی را سازمان دهیم، مستقیماً ما را از میدان سرخ به زندان خواهند فرستاد. در این مورد تردیدی وجود ندارد. برای مدتی طولانی نظاره گر آنان بودم تا اینکه گورباچف به‌طرفم آمد و گفت؛ بهتر است تمامش کنیم. پاسخ دادم؛ بله، دیگر کافی است و در کنار یکدیگر جایگاه را ترك کردیم. رفتار آنان کاملاً غیرمتمدنانه بود. به گورباچف گفتم: یك‌بار دیگر می‌بینیم کشور در چه وضعیت اسف‌انگیزی قرار دارد. این دقیقاً جمله‌ای بود که بیان کردم.»

پس از آنکه گورباچف و دیگران جایگاه را ترك کردند، داخل میدان شدم و در انتهای صف راهپیمایان به آنها ملحق گردیدم. احساس قدرت می کردند و این به‌آنها شور و نشاط می‌بخشید.

آلکساندر آفاناسیف، یکی از تظاهرکنندگان که قطرات عرق برصورتش جاری بود، گفت: «رهبری ممکن است آنچه را که امروز این جا رخ داد به‌عنوان اینکه فقط سروصدایی بود که برخی افراطیها راه انداختند، مردود بداند. اما این ماجرا عمق بیشتری دارد. گورباچف کارهای خوب زیادی انجام داده است، اما هنگامی که موقع کار با ما رادیکال‌ها، فرامی‌رسد، وی به متحدان طبیعیش پشت می کند.» مرد جوانی به نام ویتالی نیندلین که پارچه نوشته‌ای را به نفع لیتوانی در دست داشت، گفت: «سالهای متمادی مرا مجبور می کردند در این راهپیمایی

شرکت کنم. این اولین بار است که با میل خودم آمده‌ام و براساس خواست خودم عمل می کنم. شاید گورباچف با صراحت مورد توهین قرار گرفته باشد، اما مجبوریم این ریسك را بپذیریم. نمی توانیم تحمل کنیم رفتارمان به شکلی باشد که گویی رعیت کسی هستیم. اکنون مردم هستند که وضعیت را تعیین می کنند نه گورباچف. ما ارباب خودمان هستیم.»

البته تلاش حزب بر آن بود که درباره این تظاهرات چیزی به گوش مردم نرسد. تلویزیون رسمی ساعت اول رژه را بخوبی پوشش داد، اما هنگامی که رادیکال‌ها سربالایی سمت چپ میدان را قطع کردند و وارد میدان سرخ شدند، پخش مراسم خاتمه یافت. اما گلاسنوست هرگونه تلاش برای کنترل اطلاعات را خنثی می کرد. بیشتر روزنامه‌های لیبرال انباشته از اخبار مربوط به حوادث اول ماه مه بود، مردم نه تنها از آنچه که در مسکو گذشت مطلع شدند، بلکه از تظاهرات ضدکمونیستی در اروپای شرقی و نیز تظاهرات «ضدامپراتوری» در اوکراین نیز آگاه گردیدند. تقریباً در همه جا حزب سرافکنده شده بود. در لُووف، مرکز نهضت استقلال‌طلبی اوکراین، تظاهرکنندگان شمایل مریم باکره را با خود حمل می کردند و روی پلاکاردهایشان نوشته شده بود: «اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی، زندان ملت‌ها». و یاچسلاوچرنوویل، شهردار لووف جز تحسین و تشویق مردم کاری از دستش ساخته نبود. او که بهترین سالهای عمرش را به‌عنوان دگراندیش و زندانی سیاسی سپری کرده بود به هرکس می‌رسید، می گفت: «روز مه مبارك».

چند روز بعد مأموریت رقت‌انگیز دیدار با مطبوعات به آلکساندریاکوولف محول شد. لیبرال‌ترین فرد در دستگاه رهبری با ایفای نقشی متضاد، تظاهرات روز کارگر را به‌عنوان اقدامی «توهین‌آمیز» و «هوسبازانه» محکوم کرد. هنگامی که در این گفتگوی مطبوعاتی یاکوولف روی چند مورد غیرعادی، حضور کهنه‌سربازها با تصاویر استالین و سلطنت‌طلبها با عکسهای نیکلای دوم، انگشت گذاشت و آنها را بزرگ جلوه داد، تبدیل به دولتمردی عوام‌فریب شد. وی با تأکید براینکه جریان

اصلی تظاهرات، این اقلیت نابخرد بودند با حالتی خودنمایانه اعلام کرد: آنچه را که در آن روز شاهد بودیم تلاش نیروهای «مخالف اصلاحات» برای ترساندن «مردان خوب» کرملین بود. واقعاً انجام چنین مأموریتی برای یاکوولف تا چه اندازه می‌توانست شاق و دردناك بوده باشد. یوری پروکوفیف، رئیس سازمان حزب در مسکو در ابراز خشم و ناراحتی خود صداقت بیشتری داشت. او گفت: «شعارهای توهین آمیز جمعیت از محدوده‌های دموکراسی فراتر می‌رفت. آنان رهبران کشور، حزب کمونیست و رئیس جمهور را به لجن کشیدند. سخنانی بی‌ادبانه و تقریباً مستهجن به زبان آوردند و هو کردند. هدف این گروه کاملاً آشکار بود می‌خواستند با شرنگ رودررویی و مقابله، شیرینی جشن را به کام مردم تلخ کنند».

مطبوعات حزبی «بی‌ذوقی» تظاهرات را به مانند اینکه مثلاً تظاهر کنندگان برای خوردن استیك از چنگال مخصوص ماهی استفاده کرده بودند، مورد نکوهش قرار دادند. گورباچف به نوبه خود خویشتن را از ماجرا دور نگه داشت. چه می‌توانست بگوید؟ هنگامی که در جایگاه بالای مقبره ایستاده بود، چه احساسی داشت؟ در مقام مقایسه فرض کنید؛ لیندون جانسون در کاخ سفید، در اطاق خواب لینکلن یا دفتر بیضی، نشسته و صداهای متناوبی را از طرف پارك لافایت می‌شنود که فریاد می‌کشند: «آی جانسون! امروز چند بچه را کُشتی؟»

جانسون با همان شیوه لجوجانه‌اش داشت با خود فکر می‌کرد که چه کارهای خوبی دارد انجام می‌دهد، سطح زندگی فقرا را بهبود می‌بخشد، برای بیچارگان سیاه‌پوست فرصت‌هایی فراهم می‌آورد، که ناگهان به یك بچه کُش، یك اهریمن تبدیل شده بود. چه خشمی به او دست می‌داد؟ خشم و برآشفتگی گورباچف در روز اول ماه مه باید بسیار عمیق‌تر بوده باشد. او هزاران بار مهیب‌آساتر از آنچه که یك آمریکایی مدرن می‌توانست تصور کند، نهادها و سیستم را به چالش طلبیده بود. ترفندهای او، تلاشش برای فرسایش قدرت حزب و برپا کردن آرام نهادهای دموکراتیك شاهکار سیاسی زمانه بود. هیچ تزار و هیچ دبیر کلی

خود و قدرتش را در چنین مخاطره‌ای قرار نداده بود و اکنون همه چیز خراب از آب درمی‌آمد.

مردم اتحاد شوروی روزبروز اندیشه و فکر خود را بیشتر توسعه می‌دادند. البته گورباچف حداقل در اصل، از این امر خرسند بود. اما واقعیت وجودی یك روان‌شناسی جدید، متکی به خود و نافرمان، او را سردرگم کرد و به سوی پایگاههای مطمئن قدرت سنتی سوق داد. آنهایی که آنچه را نمی‌خواست بشنود به‌او می گفتند نادیده گرفت. افرادی که چاپلوسی او را می کردند دقیقاً همان کسانی بودند که روزی به او خیانت کردند. تراژدی او آغاز شده بود.

***

مطبوعات لیبرال همواره از عدم حضور جوانان در سیاست شکوه داشتند، اما در آن روز ماه مه که میدان سرخ انباشته از زنان و مردان سی‌ساله، بیست ساله و جوانترها بود، این مطلب را شگفت‌آور یافتم. برخلاف کارپینسکی، آفاناسیف، یاکوولف و گورباچف که به شکل معتقدان واقعی بزرگ شده بودند و تنها پس از مرگ استالین روند طولانی بیداری را آغاز کردند، جوانان حتی برای لحظه‌ای هم واقعیت سیاسی کشورشان را باور نکرده بودند. آنان به حزب کمونیست و یا سیستم معتقد نبودند و آینده را نیز باور نداشتند. این پدیده در تحلیل محرمانه پولیت بورو به تاریخ ۱۹ مه ۱۹۹۰ نیز توصیف شده بود: «اینك در جامعه شوروی یك بی‌حرمتی کامل نسبت به ارگانهای قدرت کشور وجود دارد.»

سالهای حکومت گورباچف برای جوانان دورانی بی‌حاصل و منفی نبود، بلکه طی این مدت برای آنان فرصتی فراهم آمد تا خلأها را پر کنند و از یك بدبینی مطلق به سوی چیزی که به یك زندگی مدرن معمولی همانند بود، حرکت نمایند. سیستم موجود با ادعاها و رهنمودهای خود دنیایی غیرمنطقی و نامعقول برای جوانان به‌وجود می‌آورد. دروغهایی که گفته می‌شد، آنچنان مضحك بودند که از شنونده کاری برنمی‌آمد جز اینکه بخندند.

مرام آموزی و تلقین رسمی از همان سال اول مدرسه آغاز می شد. روز اول درس مدیر مدرسه تمام دانش آموزان را در سالن سخنرانی گرد می آورد و خطاب به آنان می گفت: «شما بسیار خوشبخت هستید که در کشوری زندگی می کنید که تمام دوران کودکی با شادمانی و مسرّت سپری می شود.» اولین کلمات کتاب قرائت دانش آموزان «لنین»، «مام وطن» و «مادر» بود. روی صفحه سفید اول کتابهای درسی تصویری از بنای مقبره لنین چاپ شده بود و در سالهای دهه شصت در صفحه سفید آخر کتابها عکس خروشچف همراه با عبارت: «نیکیتا سر گیوویچ، مبارز راه صلح است. او به تمام مردم می گوید؛ بیائید در صلح زندگی کنیم.» به‌چشم می خورد. روز سالگرد انقلاب به کودکان «بچه‌های اکتبر» عنوان می‌دادند و نشانهای ستاره‌ای شکلی را که روی آن تصاویر کوچکی از لنین به عنوان کودك معصوم نقش بسته بود به سینه‌هایشان می‌زدند. ژوزف برودسکی، در مقاله «کمتر از یك» برداشت خود را از مدارس رژیم در دو جمله بیان می کند: «یك اطاق بزرگ با سه ردیف نیمکت، پرتره‌ای از لنین روی دیوار پشت صندلی معلم، یك نقشه جغرافیا با دو نیمکره که فقط یکی از آنها روا و مشروع است. کودك دانش آموز سرجایش می نشیند، کیفش را باز می کند، دفتر و قلمش را روی میز می گذارد، سرش را بلند می کند و آماده می شود تا حرفهای بی معنی و چرند را بشنود.»

در تابستانها دانش آموزان خوش شانس تر به اردوهای پیش آهنگی می‌رفتند. روزها را به بازیهای جنگ با تفنگهای چوبی می گذراندند. شب‌ها مسابقه سرود و آوازخوانی برپا می‌شد و نمایش «محاصره سواستوپل» را اجرا می کردند. کودکان در فضایی آکنده از یك ریاکاری شگفت آمیز بزرگ می‌شدند.

در دوران برژنف، هفته‌نامه او گونیوك در یکی از مقالات خود توصیه کرد: «دخترها باید احترام به خود را بیاموزند که اگر چنین شود، دیگر نیازی نیست برای ممنوعیت بوسیدن و در آغوش گرفتن در خیابان قانون وضع شود. حجب و حیای زن انرژی جنسی مرد را افزون می کند، درحالی که فقدان حجب و حیا مردان را

دلزده کرده و سبب می گردد آنان در روابط صمیمانه خود با ناکامی مواجه شوند» در سال ۱۹۸۰ یك محقق آمریکایی پژوهشی را تحت عنوان «مسائل جنسی در اتحاد شوروی» منتشر کرد که در آن با نقل‌قول از یك نشریه رسمی اتحاد شوروی آمده بود که به علت وجود روابط جنسی قبل از ازدواج روان رنجوری، ناتوانی جنسی و سردمزاجی در آن کشور بسیار رایج است.

آنهایی که در دوران برژنف بزرگ می‌شدند، تحت یك فشار عظیم غیرقابل رؤیت به آرامی درهم می‌شکستند. آلکس کان، منقد موسیقی شبی به من گفت: «رخوت و ناامیدی در جان و روح بسیاری از مردم رسوخ کرده بود. زمانی که هیجده سال داشتم و سال اول دانشکده بودم روزهایی را در یك مزرعه اشتراکی به‌چیدن سیب می گذراندم و در خلال کار در مزرعه با یکی از دوستانم صحبت می کردم. به یاد می آورم در صحبتهایمان چگونه به این نتیجه رسیدیم که تحت حکومت پیچیده‌ترین دیکتاتوری که تاکنون در این کره خاکی وجود داشته است، زندگی می کنیم. قدرت تبلیغات آنچنان نیرومند بود که احتمال بروز انقلاب از پائین به‌هیچوجه نمی توانست وجود داشته باشد: همه چیز را درباره ساخاروف و سایر دگراندیشان می‌دانستم اما آنها جزایر کوچکی در اطراف خودشان بودند. سیستم در تمام سطوح نفوذ کرده بود، در همه جا حضور داشت. کسی با شیوه‌های قرون وسطایی و یا شیوه‌های استالینی شکنجه نمی‌شد. ولی سیستم تزلزل‌ناپذیر بود، چون در تمام لایه‌های اجتماع رسوخ کرده بود. تنها می توانستید با نزدیکترین دوستانتان بدون پرده‌پوشی حرف بزنید تازه آن هم همیشه خالی از خطر نبود.»

اما به هر حال بچه‌های هم نسل آلکس با آن وحشت همیشه حاضری که والدینشان می‌شناختند مواجه نبودند. «عصر ایستایی» تنها اطاعت طلب می کرد و معمولاً با جسم و روح شما کاری نداشت. برای اولین بار نسلی فاصله گرفتن از سیستم را آغاز کرد و با تحقیر به آن نگریست. بیگانگی و وحشتی را که بر کشور

رفته بود، آشکارا مشاهده کرد. رابطه این نسل با دولت و نهادهای حکومتی صرفاً طعنه‌آمیز بود.

به نظر می‌آمد آنچه که توانسته است مردم را نگه‌دارد، دوستی‌ها و آن احساس استقلال و صمیمیتی بود که در گفتگوهای طولانی شبانه فراهم می‌آمد. در این زمینه بیش از هر چیز و هر کس از یك گروه چهارنفری از دوستان صمیمی مطالبی را فراگرفتم. این چهار نفر که همگی در اواسط سالهای سی زندگی خود بودند آنچنان با یکدیگر صمیمیت و نزدیکی داشتند که با وجود اینکه رابطه صمیمانه‌ای با آنها برقرار کردم، هنوز هم گستاخی می‌دانم بگویم من هم یکی از آنها بودم. می‌توانم بگویم در کنار و مجاورت حلقه چهارنفره ماشالیپمن[1] و شوهرش سریوژاایوانف[2]، ماشاولکنشتین[3] و همسرش ایگورپریماکف قرار داشتم. این چهار تن از نوع همان مردمی بودند که در جلسات یادبود و مسکو تریبون یا در حال گفت و شنود و شوخی کردن در گوشه و کنار مسکو می‌دیدید.

سریوژا تاریخ‌دان، ایگور زلزله‌شناس، ماشالیپمن مترجم و ماشاولکنشتین نظرسنج بودند، آنها افراد معروفی نبودند، ولی این هنرمند مشهور یا آن سیاستمدار اصلاح‌طلب و اطرافیان آنها را می‌شناختند. از این چهار تن ماشالیپمن را به‌علت آن که بالاخره حاضر شد برای واشنگتن‌پست کار کند، بهتر می‌شناختم. وقتی دل و جرأت یافتیم از استخدام کارکنانی که وزارت خارجه برای دفتر ما می‌فرستاد و تمامی آنها خبرچین‌های مورد وثوق کا.گ.ب بودند خودداری کنیم، ماشا به‌عنوان محقق و مترجم در دفتر ما مشغول کار شد.

اغلب شب‌ها که با هم بودیم طبق شیوه همیشگی در یك شهر در حال انقلاب، صحبت‌هایمان درباره سیاست بود. اما پس از مدتی ماشا و سریوژا درباره

1. Masha Lipman
2. Seriozha Ivanov
3. Masha Volkenshtein

خانواده‌هایشان نیز حرف زدند. همان قصه‌های خاص مردمان دانش آموخته و تحصیل کرده هم نسل آنان که قبلاً شنیده بودم.

ماشا گفت: «دیوید رابینویچ، پدربزرگ مادری من در خارکف در یک محدوده یهودی‌نشین به دنیا آمد. در جوانی شیفته نظریات پرولتاریائی شد. او نمونه‌ای از یک روشنفکر یهودی بود. موسیقیدانی که نسبت به زمانه جدید و هنر نو اشتیاق خاصی داشت. هنگامی که به مسکو آمد از کنسرواتوار این شهر فارغ‌التحصیل شد. اقتصاد سیاسی، مارکسیستی تدریس کرد و به عضویت انجمن موسیقیدانان پرولتاریائی روسیه در آمد. از علاقمندان مایاکوفسکی و از آشنایان شوستاکویچ بود. انقلاب روسیه را برای یهودیان به‌معنای پایان یافتن وجود انگشت‌نمایانه محدوده‌های یهودی‌نشین می‌دانست و بدنبال یک فرهنگ تازه پرولتاریائی بود. مادربزرگم نیز از هنرمندان تئاتر بود که با می‌یرهولد درس خوانده بود و در تئاتر انقلاب او کار می‌کرد. در نمایشنامه‌های مایاکوفسکی هم نقشهائی ایفا کرد. خیلی عجیب بود آنها و دوستانشان حتی در زندگی داخل خانه هم یک سبک انقلابی را دنبال می‌کردند. با این باور که ظروف غذاخوری و مبلمان از متعلقات زندگی بورژوازی است، هرچه وسیله از این دست داشتند در خارکف گذاشتند. در مسکو هیچ چیز نداشتند. جشنهای تولد، میهمانیهای ازدواج و درخت سال نو هم از نشانه‌های بورژوازی بودند و باید کنار گذاشته می‌شدند. مادر بزرگ چند تکه چوب پیدا کرد و از یک استادکار خواست برایشان میزی بسازد. آنها همچنین فکر می‌کردند که چکمه‌های سنتی «والنکی» نیز به زندگی بورژوازی تعلق دارد. به این ترتیب بچه‌ها که مجبور بودند در گل و برف با کفشهای نازک چرمی راه بروند از شدت سرما گریه می‌کردند. آنها همه سنتهای نظم قدیمی را به استهزاء می‌گرفتند، مادرم را واداشتند که آنها را با نامهایشان نه با کلمه پدر و مادر، صدا کند. هنگام غذاخوردن از یک ورقه کاغذ بجای بشقاب استفاده می‌کردند.»

با وجود همه اینها، پدربزرگ مادری ماشا را به‌علت آن که چند بار با یک

خبرنگار آمریکائی دیدار کرده بود به اتهام جاسوسی به زندان فرستادند. او زنده ماند و پس از مرگ استالین به خانه بازگشت. اما آلکساندر لویت پدر بزرگ پدری ماشا این اندازه خوش‌شانس نبود. آلکساندر که از نام مستعار «تیول» استفاده می‌کرد، یك انقلابی بود که در کمینترن کار می‌کرد و در هفدهمین کنگره حزب در سال ۱۹۳۵ حضور داشت. تیول سال بعد از کنگره بازداشت و ناپدید شد. در خلال محاکمات تصفیه‌ها در مسکو روزی مادربزرگ ماشا رادیو را روشن کرد و صدای یکی از متهمین، کارل رادك، را شنید که شهادت می‌داد. رادك گفت: «تیول نزد من آمد و پیشنهاد کرد رفیق استالین را بکشیم.» مادربزرگ درجا غش کرد، او می‌دانست که این پایان کار تیول است.

قصه خانواده سریوژا کمتر دردناك و شاید معمولی‌تر بود: «اولین خاطراتم را به روشنی به‌خاطر می‌آورم. والدینم مرا به تختخواب فرستاده بودند. میهمانان رسیدند. عمویم یك نسخه ماشین شده از مجله پاری‌ماچ را آورد که در آن گزیده‌هائی از سخنان خروشچف در باره مرگ استالین درج شده بود. در تختخواب بودم و از کنجکاوی می‌لرزیدم. در اطاق را کمی باز کردم و گوش دادم. به یاد می‌آورم به نحوی شگفت‌انگیز به موضوع علاقمند شده بودم. پدر و مادرم که به‌شکلی مبهم احساس خطر می‌کردند، سعی بر آن داشتند با این علاقه من مقابله کنند.

«هنگامی که سیزده ساله شدم، بحثهای سیاسی تندی در باره تاریخ، در باره بلشویزم و در باره همنوائی و تطابق با والدینم داشتم. بر این نکته پافشاری می‌کردم که بلشویزم یك اشتباه بود که رنج بی‌حسابی را باعث گردید. این را از همان آغاز می‌دانستم. به رادیوهای خارجی گوش می‌کردم، گرچه همواره روی آنها پارازیت فرستاده می‌شد. باید آن صداهای زوزه مانند طولانی را تحمل می‌کردید. البته ارسال پارازیت در مرکز مسکو خیلی شدیدتر بود و در شهرستانها و دهات ایستگاههای خارجی را راحت‌تر می‌توانستید بشنوید.»

ماشا گفت: در سن و سالی همان حدود سیزده چهارده سالگی در کلاس نهم کتاب جنایت و مکافات را می‌خواندیم. بحث پیرامون مطالب کتاب به یك رویداد سیاسی بدل شد. این لحظه‌ای بود که ماشا دریافت به آرامی بزرگ می‌شود و به طور بی‌امان از دنیای غیرواقعی کودکی در اتحاد شوروی فاصله می‌گیرد: «دستم را بلند کردم و گفتم فکر می‌کنم کشتن انسانها کاری زشت و مذموم باشد، از آن مهم‌تر اینکه هیچ چیز گرانبهاتر از زندگی یك انسان نیست. کسی در کلاس با من موافق نبود. کسانی بودند که می‌گفتند (اگر این فرد یك دشمن باشد چی؟) معلم مرا به داشتن برداشت انتزاعی از اومانیسم متهم کرد. در جلسه بعدی دیدار اولیاء و مربیان این معلم با اطمینان خاطر به مادرم گفت: نگران نباشید، درستش می‌کنم.»

ماشا در سالهای نوجوانی با دقت فراوان به گفتگوهائی که در اطراف میز آشپزخانه جریان داشت، گوش می‌کرد. والدینش در کناره‌های جامعه دگراندیشان بودند. آنان افرادی را می‌شناختند که با سولژنیتسین آشنا بودند. با نادژدا ماندلستام دیدار می‌کردند. ماندلستام، مانند همیشه در حالی که پیژاما به تن داشت و در تختخوابش دراز کشیده بود، میهمانانش را می‌پذیرفت. خاکستر سیگار و پوست تخمه آفتابگردان همه جا پراکنده بود. ماشا به نوارهای موسیقی غیرمجاز پدر و مادرش، نوارهائی از گالیش[1]، و اُوخودژاوا[2] گوش می‌کرد: «آن نوارها کاملاً محرمانه و در حکم یك راز بزرگ بودند. همه دوستانم ضبط‌صوت نداشتند برخی از آنها به خانه ما می‌آمدند و نوارهای دیگری را گوش می‌کردند، یکبار دختری کشو را گشود و نواری را که روی آن نام گالیش بود، دید. ترس و وحشت آن لحظه را هرگز فراموش نخواهم کرد. مطمئن بودم کارمان به کا.گ.ب خواهد کشید.»

در سالهای حکومت برژنف، ماشا و سریوژا در حال و هوای مشابهی سیر

1. Galish
2. Okhud Zhava

می کردند. هنگامی که اول بار با یکدیگر دیدار کردند، دریافتند که هر دو شیفته یك کتاب هستند: «مسکواپتوشکی» رزم‌نامه کمدی وندیکت یروفیف. ماشا گفت: «کتابی درباره زندگی ما، دردها و طعنه‌های آن بود. کتابی پیرامون تلاش برای گریختن در زمانی که گریختن امکان نداشت» دوستان آنها معدود دانشجویان، مردان و زنان جوانی بودند که در کتابها غرق می‌شدند و بحث می کردند، آنهائی که در آستانه دگراندیشی قرار داشتند. اما در مورد اکثریت دانشجویان، ماشا می گفت:«در مدرسه و در دانشگاه معنای روشنفکر بودن آن بود که تمام مدت دورهم جمع شوند، حرف بزنند و بنوشند و بگویند شب قبل چگونه مست شدند. اکنون که فکر می کنم، آن را یك زندگی کاملاً بی معنا می‌دانم. عار داشتن از مطالعه و کلاس‌ها و باری به هر جهت گذراندن اوج خوش سلیقگی و زیرکی دانسته می‌شد. یك شغل تا آنجا ارزش داشت که چند مرتبه می توانستید مریض شوید، بدون آنکه کار خود را از دست بدهید.»

سریوژا گفت: «انتخاب شغل برای من شکلی از فرار بود. دلم می‌خواست یك دیپلمات باشم، اما پی بردم این شغل به کجا خواهد انجامید. بعد روزنامه‌نگاری نظرم را جلب کرد. در سال ۱۹۷۱ مدرسه مرا به روزنامه مسکووسکی کومسومولت فرستاد. مدتی در دفتر آن روزنامه پرسه زدم، ولی خیلی زود دریافتم غیرممکن است هم روزنامه نگار و هم نجیب و با نزاکت بود. ابزارهای فرار برای روشنفکران، تاریخ باستان، فیزیك نظری (اگر می توانستید از تحقیقات نظامی سرباز زنید) و علوم رفتاری بودند. البته می توانستید سرایدار یا آسانسورچی هم بشوید و اوقات فراوان فراغت خود را به مطالعه بگذرانید. اما در علوم انسانی بویژه تاریخ با ایدئولوژیهای منسوخ شده سرو کار خواهید داشت. این شغلی بود که برای خود برگزیدم. به گذشته‌ها پرداختم، گذشته‌های خیلی دورتر از بلشویك‌ها، بیزانس را مطالعه می کنم».

محافل روشنفکران شهری که ماشا و سریوژا بخوبی آنها را می‌شناختند هم

در سبك و هم در محتوا رهائی و جدائی خود را نشان می‌دادند برخلاف پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگهای بلشویکشان که زندگی ریاضت کشانه‌ای را ترجیح دادند این نسل از روشنفکران غربی شده، داشتن رفتار صحیح اجتماعی و نزاکت مؤدبانه را مهم می‌دانستند. آقایان در را برای خانمها باز نگه می‌داشتند و به آنها در پوشیدن پالتو کمك می‌کردند. واژگانی تا حدی خودنمایانه و پرتکلف به کار می‌بردند. تا آن جا که امکان داشت سعی می‌کردند گفتارشان از زبان خشن و سیاست زده پراودا و ایزوستیا فاصله داشته باشد. سریوژا گفت: «زمانی بود که شما به‌عنوان خوش آمدگوئی دست یك خانم را می‌بوسیدید. چه چیزی می‌توانست بیش از این با عبارت خشن «رفقا خوش آمدید»، تناقض داشته باشد.»

اما گریز واقعی تنها با مهاجرت امکان داشت. اگرچه ماشا و سریوژا بارها برای بدرقه دوستانشان که مهاجرت می‌کردند به فرودگاه رفته بودند، اما آن دو هیچگاه نتوانستند فکر ترك سرزمین خود و داشتن یك زندگی خارج از زبان و فرهنگ روسی را تحمل کنند. برای آنها قابل تصور نبود بتوانند فرزندانشان را مجبور کنند از فاصله‌ای بسیار دور درباره روس بودن خود به خیالپردازی بپردازند: «بارها برای دریافت فرم و درخواست مهاجرت رفتم. اما سرانجام نتوانستم تصور کنم که در یك کشور دیگر از هواپیما پیاده می‌شوم و به خودم می‌گویم بسیار خوب اینجا همان جائی است که بقیه عمرم را خواهم گذراند. نه نمی‌توانستم این کار را بکنم».

به این ترتیب، آنها زندگانی خود را برای یك روسیه نو به مخاطره انداختند و سعی کردند آسیب شناختی گذشته را درك کنند. سریوژا گفت: ایگور از پل تیلیش[1] نقل قول می‌کند که می‌گوید: «دو وحشت بزرگ وجود دارد، وحشت از مرگ و وحشت از بیهودگی.

---

1. Paul Tillich

«مرگ و رنج ناشی از آن برای همگان یکسان است، اما بیهودگی در فرهنگهای مختلف، معانی مختلفی دارد. اروپا با سرباز زدن از ساخت هرچیزی که جاودانه و ابدی باشد، انکارناپذیر بودن مرگ را به‌عنوان یك اصل برگزید. آنها زندگی را بی‌معنا می‌دانند و معتقدند با پایان زندگی، حیات پایان می‌یابد. اما فرهنگهای قدیمی و فرهنگهای جدید شرقی توضیح دیگری را برگزیده‌اند. یك حالت، خلق چیزی است که برای همیشه باقی بماند، شکلی از ابدیت. به این ترتیب همه با هم هستیم و مرگ وجود ندارد. زمانی که در یك ارگان برخی سلولهای یك ارگانیسم می‌میرند، ارگانیسم که فرد نیست و اجتماع است به حیات خود ادامه می‌دهد. به این شکل معمای مرگ حل می‌شود. این نظریه که مرزهای «من» همان مرزهای «خویش» است نظریه جدیدی است که با نظریه دکارت «من فکر می کنم پس هستم» آغاز شده است. اگر از نماینده فرهنگ قدیم رم یا فرهنگ قرون وسطای اروپا سؤال شود که آیا حیات بشری با حیات یك فرد انسانی منطبق است خواهد گفت: خیر.

«مسأله فرهنگ روس هم همین بود. در روسیه این طرز تفکر قرون وسطائی تا دوران‌های اخیر ادامه داشت. در اروپا کشاورزان وابسته به زمین (سِرف‌ها) در اواسط قرن پانزدهم آزاد شدند، اما در روسیه این کار در اواسط قرن نوزدهم اتفاق افتاد. اجتماع در روسیه مهم‌تر بود. این نظریه که فرد بیشترین ارزش را دارد، در قرن نوزدهم همراه با نفوذ فرهنگ غربی به روسیه راه یافت. اما از آنجا که جامعه شهری به معنای غربی وجود نداشت، جلوی پیشرفت این نظریه گرفته شد. به همین دلیل حقوق بشر در این جا مسأله‌ای نبود. ایلاریون[1]، متفکر قرن یازدهم در یکی از آثارش تحت عنوان «خطابه‌ای در باب قانون و مشیت الهی» این نکته را به خوبی روشن می کند که مشیت الهی بالاتر از قانون است. قانون هر طور

1. Illarion

کـه باشـد بی‌شـفـقت و انتـزاعی است. این همـان چیـزی است کـه امـروزه ناسیونالیست‌های بزرگ ما مانند پروخانوف بر آن تأکید دارند. تمام تلاشهائی هم که برای تجدیدنظر در این اصل به عمل آمده، شکست خورده است. روسیه پاسخی ساده انگارانه و جزمی پیدا کرد. انقلاب روسیه یك واکنش از ساده‌سازی محض بود. ما اکنون در حال پیشرفت و گذر از یك مانع هستیم. قرون وسطی را پشت سر می گذاریم.»

فصل بیست و سوم

وزارت عشق

تا هنگام رسیدن به مسکو توجه چندانی به جاسوس و مسائل جاسوسی نداشتم. در دانشکده شایعاتی رواج داشت مبنی بر اینکه ممکن است یکی از اساتید شما را جذب کند و به کار جاسوسی وادارد. همان شیوه‌ای که اساتید کمونیست کمبریج برای جذب فیلبی، بورگس و بلونت به کار گرفته بودند. گرچه تصور می کنم این هم برای خود فکری بود، ولی هیچگاه نشنیدم چنین چیزی در کشور ما اتفاق افتاده باشد. چند باری که از من خواسته شد درباره جاسوسی و سرگرمی‌های آن مطلبی بنویسم، به نظرم خیلی مسخره آمد. به شکلی اجتناب ناپذیر شخصی یك خبر به اصطلاح «دست اول» را که رنگ و بوی سیاسی دارد به شما می‌رساند، این در واقع یك داستان جعلی، قصه‌ای گیرا و پرجاذبه است که در زیرزمین فلان سفارتخانه ساخته و پرداخته شده است. یك بار داستانی را درباره یك پناهنده روس، همسر یك مقام سفارت شوروی نوشتم. قصه من درباره زنی بود که به کشورش خیانت کرد و خود را به آغوش یك فروشنده اتومبیلهای دست دوم انداخت. این زن

در تبلیغات و جاهای دیگر به عنوان «زنی با کلاه گیس بلوند» معروف شده بود. زنی را که من خلق کرده بودم در تلویزیون هم با همان کلاه گیس بلوند و عینك بزرگ آفتابی ظاهر شد و حتی چندی بعد یك قرارداد شش رقمی برای کتابش امضاء کرد. می‌دانستم بازیچه دست کسی شده بودم، اما چه کسی؟ هنوز هم نمی‌دانم.

در مسکو کاملاً روشن بود که ما خارجیان تحت مراقبت دقیق کا. گ. ب. قرار داریم. مردم از خبرنگارانی صحبت می کردند که پس از آن که تصاویری روشن و آشکار از آنان در حالات خلسه و ارتباط با زنی بیگانه به آنها نشان داده شده بود، به شکلی نازیبنده و زشت مسکو را ترك کردند.

برای دوستان و بستگان ما در کشور خودمان مهم نبود چه حوادث دراماتیکی در مسکو می گذرد. آنها بیش از هرچیز می خواستند بدانند اینکه شما دائماً تحت مراقبت و شنود باشید، چگونه عمل می کنید و چه عکس‌العملی می توانید داشته باشید. پس از آنکه اجتناب از ذکر نام دوستان روسی غریزی و ذاتی ما شد، دیگر اصلاً توجهی به شنود حرفهایمان نداشتیم. مثل بی‌حسی مختصری در ساق دستتان می‌ماند که تا زمانی که آن را لمس نکرده‌اید، توجهی به آن ندارید. احمقانه و متکبرانه فکر می کنید، آسیب‌ناپذیر هستید و از احتیاط کاری دست برمی‌دارید. بگذار گوش کنند مگر نه اینکه جنگ سرد پایان یافته است؟

***

ولادیمیر کریوچکف، که در سال ۱۹۸۸ کا. گ. ب. را از ویکتور چبریکف تحویل گرفت به سختی تلاش می کرد به دنیا بقبولاند که او یك سرویس مخفی مهربانتر و انسانی‌تر را به‌وجود آورده است. تشکیلاتی که جرج اُرولِ آنرا «وزارت عشق» نامیده بود. با بهره گرفتن از سبك و شیوه گورباچف، کریوچکف کوشید حالتی اختصاصی برای خود و نهادی که اداره می کرد، به‌وجود آورد. کریوچکف با گفتن این مطلب به دبیران نیوتایمز که «زندگی رئیس کا. گ. ب. در بستری از گلهای سرخ نمی گذرد، کار زیاد و وقت کم» می‌خواست احساس

همدردی طبقه کارگر را هم جلب کند. در کنفرانسهای مطبوعاتی متعددی شرکت می کرد و در یك برنامه تلویزیونی به سؤالاتی کاملاً دست چین شده، پاسخ گفت. با ملاقات کنندگان خارجی دیدار داشت و حتی تورهایی را برای بازدید از لوبیانکا بهراه انداخت که در خلال آنها راهنمایان برخی ادوات احمقانه جاسوسی مثل تلفن در پاشنه کفش و امثال آن را به بازدیدکنندگان نشان می‌دادند. البته کریوچکف هیچگاه به این نکته اشاره نکرد که در طراحی نقشه هجوم به بوداپست ۱۹۵۶ و پراگ ۱۹۶۸ شرکت داشت. اینها نمی توانست با تصویر تازه‌ای که از خود ارائه می کرد، همخوانی داشته باشد.

کریوچکف، بدون آن که از نیروهای کادر جاسوسی و یا از تعداد نفرات گارد مرزی بکاهد به شگرفترین مبارزه روابط عمومی در تاریخ دست یازد. وی تلاش کرد تا درژینسکی، یژوف، بریا و آندروپوف را به عنوان یك مستخدم صدیق دولت در امور قانونی و انجام اصلاحات دموکراتیك تصویر کند. شبی خبرنگاران به مرکز مطبوعات وزارت خارجه دعوت شدند. در آنجا فیلم مستندی درباره «کا. گ. ب.» جدید، برای آنان نمایش داده شد. در آن فیلم افسران کا. گ. ب همانند همان بازیگران فیلمهای آمریکایی که به منظور جلب افراد به ارتش تهیه می‌شود، رفتار می کردند، خیلی مبادی آداب بودند و از همه چیز به خاطر حرفه‌شان می گذشتند. کریوچکف نه تنها مشتاق بود که زمان حال سازمان خود را درخشان و جذاب جلوه دهد، بلکه می کوشید گذشته را نیز رفع و رجوع نماید. در مصاحبه با روزنامه ایتالیایی «اونیتا» گفت: «سرویسهای مخفی ما همواره در کارشان با خشونت، رفتار غیرانسانی و نقض حقوق بشر بیگانه بوده‌اند» وی اضافه کرد: اگرچه دوران برژنف «بهترین ایام در زندگی ما» نبود، اما کا. گ. ب در آن دوران هم «با پیروی از قانون موجود» عمل کرده است.

این تبلیغ برای خویشِ کریوچکف، ناشی از ضرورت زمان بود. کا. گ. ب برای اولین بار در تاریخ حیاتش هدف نقد همگانی قرار گرفته بود. یوری ولاسوف،

قهرمان سابق وزنه‌برداری المپیك طی سخنرانی خود در کنگره نمایندگان خلق در مه ۱۹۸۹ کا. گ. ب را به عنوان «یك امپراتوری وسیع پنهانی» که از هنگام انقلاب تمام نیروها و زندانهای خود را برای قتل عام و سرکوب بهترین و درخشان‌ترین چهره‌های مردمان اتحاد شوروی به کار گرفته بود، محکوم کرد. ولاسوف قهرمانی تنومند با عینکی دسته شاخی گفت: کا. گ. ب. «قدرتمندترین ابزارهای موجود دستگاه حکومتی» است و باید تحت کنترل دقیق مجلس منتخب تازه قرار گیرد. لازم به گفتن نیست که چنین چیزی هیچگاه قبلاً اتفاق نیفتاده بود، چه رسد به اینکه به طور زنده از تلویزیون سراسری نیز پخش شود.

کریوچکف پذیرفت که واکنش او نسبت به سخنرانی ولاسوف «ناخوشایند» بود: «آنگاه به خودم گفتم؛ باید درباره آنچه که در حال اتفاق افتادن است بیندیشم... او از بسیاری چیزهایی که ما اکنون با آنها درگیر هستیم و از آنچه که برای انجامش نقشه می کشیم بی‌خبر است. اگر تمامی مردم شوروی، مانند او ناآگاه باشند طبیعی است که بسیاری باید مانند او فکر کنند» کریوچکف گفت؛ گزارشهای غربی مبنی بر اینکه کا. گ. ب به منزله یك نیروی واپس‌گرا و ضد اصلاحات در کادر رهبری می‌باشد بکلی «بی‌اساس» است: «کا. گ. ب و ارتش هر دو در تماس و ارتباط نزدیك با مردم هستند آنها برنامه پروسترویکا را که توسط حزب انجام می‌شود، پذیرفته‌اند و آماده حمایت و دفاع از آن می‌باشند.»

کریوچکف واقعاً باید فکر کرده باشد همگان را تحمیق می کند. مردی متعلق به نظم قدیم که مطمئن بود می تواند بر دوران جدید نیز سلطه و سروری داشته باشد. هیچ شرم و خجالتی در برنامه‌های روابط عمومی او وجود نداشت. او تکبر و نخوت مردی را داشت که فقط یکبار تلویزیون را تماشا کرد و مدعی شد مکانیزم آنرا می‌فهمد. تا سال ۱۹۹۰ کا. گ. ب حتی یك اداره مطبوعات در تشکیلات خود به‌وجود آورد و یك ژنرال را مسئول «آسان سازی روابط مطبوعاتی» نمود. یك‌بار کریوچکف از تمامی خبرنگاران زن در مسکو برای مصاحبه دعوت

کرد و با نهایت ادب و نزاکتی که یك رذل می تواند داشته باشد از آنها پذیرایی نمود. پیشخدمت‌هایی با لباس رسمی هدایای خانم‌ها را که چند بطری شامپانی شیرین روسی و تاریخ دوجلدی سرویسهای مخفی شوروی صحافی شده با چرم مصنوعی قرمز بود، آوردند. کتابها به رسم یادبود توسط کریوچکف امضاء شده بود. از این کارها چه چیزی می توانست به دست آورد؟ آیا انتظار داشت پس از پایان جلسه «مصاحبه» خبرنگاران به طرف دستگاههای ارسال خبر خود یورش برند و داستانهایی را در مقایسه کا.گ.ب با مثلاً سازمان زنان رأی‌دهنده سرهم کنند؟

یك روز صبح در صفحه اول پراودا کومسومولسکایا تحت عنوان «میس کا.گ.ب» عکس زن جوان زیبایی به نام کاتیامایوروا[1]، چاپ شده بود. بدون تردید او تنها دارنده عنوان «ملکه زیبایی سرویس‌های مخفی» در جهان بود. در یك ژست غیرعادی با حالتی شهوت‌انگیز بند جلیقه ضدگلوله‌اش را می‌بست. در مقاله زیر عکس گفته شده بود رفیق مایوروا بزودی در برنامه «شب به خیر مسکو» تلویزیون ظاهر می‌شود و خبرهایی درباره عملیات کا.گ.ب خواهد داد و اینکه کاتیا جلیقه ضدگلوله را «با ظرافتی بدیع مانند یك مدل پیر گاردن» پوشید، ورای «زیبایی محض» جذابیتها و قدرتهای فراوانی داشت و توانائی او در زدن ضربه کاراته به سر حریف دیدنی بود.

به مرکز مطبوعات تلفن کردم و خواستار انجام مصاحبه‌ای با میس کا.گ.ب شدم. فکر کردم همه آنهایی که در مرکز فرماندهی کا.گ.ب در لوبیانکا هستند به این خواست من خواهند خندید. اما چند دقیقه بعد تلفنم زنگ زد و از آن طرف خط قرار مصاحبه‌ای را در مرکز اصلی کا.گ.ب تأیید کردند. گفتم: «می توانم دوربینم را هم بیاورم» صدای آن طرف خط پاسخ داد: «انتظار داریم این کار

1.Katya Mayorova

را بکنید.»

در ساعت مقرر اتومبیلم را جلوی یکی از ساختمانهای فرعی منشعب از میدان لوبیانکا پارك کردم. نامم را به مأمور پذیرش گفتم و روی نیمکتی به انتظار باریابی به حضور ملکه نشستم. در همان حال که آنجا نشسته بودم، می‌دیدم هر از گاهی یك فرد عادی وارد می‌شود و یك پاکت یا بسته‌ای را به صندوق پستی بزرگی که آنجا بود می‌اندازد. این همان جایی بود که مردم دادخواستها و شکایاتشان را می‌آوردند. تذکار اینکه این محل چگونه جایی بود بسیار تلخ و دردناك بود. درباره نوول «سوفیا پترونا»ی لیدیا چوکووسکایا و داستان سرائی او از روزهائی که در تلاش برای دیدن پلیس مخفی گذرانده تا به او بگویند چه بر سر شوهرش آمده بود، فکر کردم. درباره روزهائی که آخماتوا در صف ایستاده بود تا از سرنوشت پسرش آگاه شود، اندیشیدم. در عالم پندار منظره طبقه پائین را در پایان روز مجسم کردم که چند مأمور در اطراف کوره نشسته‌اند و در حالیکه بلند بلند می‌خندند محتویات صندوق را داخل آتش خالی می‌کنند.

آقای رمنیك؟

این صدای کاتیا مایوروا بود که شکوهمندانه در حالی که ژاکت موهر و شلوار تنگ جین ایتالیایی به تن داشت از پشت سر من ظاهر شد. در حضور یك «افسر مطبوعاتی» کا.گ.ب کاتیا به سؤالات من پاسخ داد یا پاسخ نداد. گفت: مسابقه ملکه زیبایی «در خلوت» برگزار شد و تعداد شرکت کنندگان محرمانه بود. فکر کردم اصلاً مسابقه‌ای در کار نبوده و این عنوان همین طوری به او داده شده است. اما به هرحال کاتیا به‌عنوان کسی که در «شیوه‌های کشتن» و مهارت در تیراندازی توسط وحشت آورترین تشکیلات جهان آموزش دیده است، مسحور کننده بود. با ترکیبی از ملاحت ملکه زیبایی آمریکا و احساس مبهمی از خطر، یك تخیل اساسی را در من برمی‌انگیخت که نمی‌توانستم کاملاً آنرا شناسایی کنم. شبیه کی؟ ماتاهاری؟ یا...؟ گفت: نه، لزوماً فقط با مردهای کا.گ.ب قرار نمی‌گذارد،

بله، از هنگام انتشار مقاله پراودا کومسومولسکایا تلفنهای زیادی به او شده است. چشمهایش را تاب داد و گفت «مردها همه مثل هم هستند» هنگامی که از او خواستم برای گرفتن عکس ژست بگیرد یک‌وری به طرف مجسمه «فلیکس آهنین»، درژینسکی بنیانگذار پلیس مخفی، ایستاد و لبخند زد.

***

داشت دیر می‌شد. می‌خواستم در کنار میدان لوبیانکا توقفی داشته باشم. در آن شب دموکراتهای برجسته شهر از اولین یادبود عمده قربانیان رژیم پرده‌برداری می‌کردند. یك قطعه سنگ بسیار بزرگ که از سولووکی، اردوگاه کار اجباری ایجاد شده توسط لنین در جزیره‌ای در دریای سفید، آورده شده بود. از کاتیا پرسیدم؛ برای شرکت در مراسم می‌رود. صورتش سرخ شد، ولی پس از اندکی با پاسخی که به تصور من در دستورالعمل توجیه روزانه کا.گ.ب. در امور روابط عمومی مورد تاکید قرار داشت، به حال عادی بازگشت. گفت: «دهها هزار از افراد بی‌گناه کا.گ.ب. نیز کشته شدند. بله امشب به کنار بنای یادبود خواهم رفت. به‌عنوان یادبود خودم، یادبود همه ما، به آن فکر می‌کنم»

در بیرون برف سبکی می‌بارید و گروه کوچکی از تظاهرکنندگان شروع به جمع شدن کرده بودند. آنها شعارهایی را با خود حمل می‌کردند: «کا.گ.ب هرگز نمی‌تواند خون را از دستهایش پاك کند» و «کا.گ.ب را به عدالت بسپارید.»

همچنانکه هوا تاریك می‌شد چند صدتن از مردم در اطراف قطعه سنگ گرد آمدند. مراسم آغاز شد. یوری آفاناسیف به نمایندگی گروه یادبود، میکرفن را به دست گرفت و با صدائی که در تمام میدان لوبیانکا می‌پیچید گفت: «هیچگاه در گذشته رژیمی هفتاد سال را در یك نبرد وحشیانه علیه مردم خودش نگذرانده بود... رستگار باد آنهائی که در زندانها از گرسنگی و سرما رنج کشیدند و جان باختند» اولگ ولگوف، زندانی سابق سولووکی از فراز ترافیك به مجسمه درژینسکی اشاره کرد و اعلام داشت: «زمان آن فرا رسیده است که بتهای دروغین سرنگون شوند»

کشیشها در رداهای سیاه خود در اطراف قطعه سنگ با صدائی یکنواخت دعا می‌خواندند. مردم در حالی که گریه می‌کردند، در پای سنگ شاخه‌های گل قرار دادند. برخی شمع‌های روشنی را در دست داشتند و با دست دیگر شعله شمع را از گزند باد حفظ می‌کردند. رانندگان اتومبیل‌هائی که به میدان می‌رسیدند از سرعت خود می‌کاستند تا نگاهی گذرا به این مراسم عجیب داشته باشند. بارش برف شدیدتر شد. آن‌گاه یکی از دوستان ساخاروف، قهرمان حقوق بشر سرگئی کوایف به همگان هشدار داد. او آنچه را که هر کس واقعاً نیاز داشت، بشنود به زبان آورد: «هیچ چیز تغییر نکرده است. ما مردم هنوز اینجا در این پائین هستیم و آنها، کا.گ.ب، هنوز آن بالا هستند».

***

خبرنگار نیوتایمز، طی مصاحبه‌ای که با کریوچکف داشت، پرسید؛ آیا کا.گ.ب برای شهروندان شوروی پرونده سازی می‌کند و سوابق آنها را نگه می‌دارد. کریوچکف سرسختانه تسلیم ناپذیر می‌نمود: «اگر این را از یکی از افراد کا.گ.ب بپرسید، قاه قاه خواهد خندید. چنین چیزی را در سایر کشورها ممکن است پیدا کنید، اما در اینجا هرگز» برای ولادیمیر کریوچکف هیچ دروغی نمی‌توانست بزرگتر از این باشد.

«کا.گ.ب نوین» تحت حکومت گورباچف همانگونه که پرنده‌ای را دانه می‌دهند، داستانهای جاسوسی را به خورد خبرنگاران می‌داد. شکل کار به نحوی بود که خبرنگار اعم از روسی یا خارجی نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند. حتی قبل از تصدی کریوچکف به یك خبرنگار انگلیسی اجازه دادند با کیم فیلبی که سالها قبل به شوروی پناهنده شده بود، مصاحبه نماید و گزارش تهیه کند. فیلبی، آدم همیشه تابکاری که تظاهر به سادگی و بی‌آزاری می‌کرد، روش یك مرد شرافتمند انگلیسی را در حد کمال به کار گرفت. درباره خدمتش به آرمانها زیاده گوئی کرد و از اینکه روزنامه‌های تایمز و ایندپندنت دیر به دستش می‌رسید،

شکوه داشت. در واقع فیلبی یك دائم‌الخمر همیشه مست بود که کا.گ.ب با او به‌مانند یك زمینگیر رقت‌انگیز که لگنش دائماً باید عوض می‌شد، رفتار می کرد. زمانی که فیلبی در سال ۱۹۸۸ درگذشت، کا.گ.ب ترتیبی داد که اخبار مربوط به‌زمان و مکان تدفین او به شکلی دست‌چین شده درز پیدا کند. برخی از نشریات انگلیسی چنان در این مورد داستان سرائی کردند که گوئی این قضیه یکی از حوادث برجسته قرن بوده است.

با حضور کریوچکف در کا.گ.ب چالش برای مردم‌داری و انجام برنامه‌های روابط عمومی گسترش بیشتری یافت. مقامی در بخش مطبوعاتی وزارت خارجه، که مطمئناً خود عضو کا.گ.ب بود، با اشاراتی به من فهماند اگر مایل باشم می توانم با ایوژنی ایوانف[1] «یك فنجان چای بخورم و گپی بزنم» طبق گفته‌های اغراق‌آمیز و مندرجات شایعه نامه‌های انگلیسی، ایوژنی ایوانف، «مرد افسانه‌ای اسلاو» بود که سر و سرّی با کریستین کیلر[2]، رفیقه جان پروفیومو[3] وزیرجنگ انگلیس داشت. کیلر که جز لذت بردن هدف دیگری در زندگی نداشت با چرب زبانی اسرار ارزشمندی را از پروفیومو بیرون کشید و در اختیار ایوانف قرار داد. رسوائی این ماجرا به سرنگونی دولت محافظه کار انگلیس انجامید. کا.گ.ب در ترتیب دادن دیدار با ایوانف حس موقع‌شناسی یك تبلیغاتچی نیویورکی را از خود نشان داد. در همان روزها فیلم «اسکاندال» که داستان آن مربوط به ماجرای پروفیومو در سال ۱۹۶۳ بود، در سینماهای ایالات متحده و انگلستان نمایش داده می‌شد.

همان طور که در کافه نیمه تاریك وزارت خارجه به انتظار دیدار ایوانف نشسته بودم، به این فکر می کردم که چهره این جاسوس نادیده چه شکلی خواهد

1. Yevgeny Ivanov
2. Christine Keeler
3. John Profumo

داشت و چگونه رفتار خواهد کرد. او ستاره ماجرائی بود که دیگر کسی به سختی می‌توانست آن را به یاد آورد. سال ۱۹۶۳ بود. با هدایت استفان وارد[1]، پزشک آسیب‌شناس استخوان و عضله، کریستین کیلر و دوستش مندی رایس دیویس[2]، را، خودرا به سوی شهرت طی می‌کردند. پروفیومو وزیر جنگ که با یك هنرپیشه سینما به نام والری هابسُن، ازدواج کرده بود با کیلر رابطه داشت و پس از دروغ گفتن به پارلمان به رسوایی بیشتری گرفتار شد. زمانی که کیلر اعلام کرد؛ با ایوانف، مأمور کا.گ.ب که در پوشش وابسته نظامی سفارت شوروی در لندن خدمت می‌کرد، رابطه دارد، پروفیومو بیشتر در لجن فرو رفت. کیلر بعداً با فروش داستان خود، پول زیادی به‌دست آورد اما وارد، مربی او، خود را کشت.

پیرمرد پرچین و چروکی به میزم نزدیك شد با خجلت و کمروئی حرکت می‌کرد و به طور مبهم غمگین می‌نمود. مانند اینکه به سختی گم شده باشد و خجالت بکشد راه خروج را سؤال کند:

«من ایوژنی ایوانف هستم. اجازه می‌دهید بنشینم؟ در افسانه ماجرای پروفیومو، ایوانف انگلیسی را به روانی صحبت می‌کرد و رفتار اجتماعی برازنده‌ای داشت اما مردی که کنار میز من نشست، انگلیسی را به سختی حرف می‌زد و هنگامی که گفتگو را به زبان روسی برگرداندم بسیار سپاسگزار شد. آهی کشید و گفت؛ «خدا را شکر».

به او گفتم به نظر منقدین غربی «اسکاندال» فیلم نسبتاً خوبی است و بار دیگر توجه مردم را به ماجرای پروفیومو و نام ایوژنی ایوانف جلب کرده است: «نام شما در روزنامه‌هااست دوباره معروف شدید» گفت: «اوه، چرا مردم این اندازه به این ماجرا علاقمندند؟ چرا دوباره این داستان کثیف را نقل می‌کنند؟ روابط ما با

---
1. Stephen Ward
2. Mandy Rice Davies

انگلستان دارد بهتر می‌شود. همین تازگی دیدار گورباچف و تاچر برگزار شد. منتظریم ملکه الیزابت، به اینجا بیاید تا او را ببینیم و سخنانش را بشنویم. و دوباره این ماجرا. به هم زدن لجن‌های بیست و پنج سال قبل. چه چیزی می‌توان از آن به‌دست آورد؟»

ایوانف گفت؛ تا سال ۱۹۸۸ به عنوان «تحلیل گر اسناد» در وزارت دفاع کار می‌کرده و پس از آن هم برای خبرگزاری نووستی کار می‌کند. درباره آنچه که در نووستی انجام داده بود، گنگ به نظر می‌رسید ولی همگان می‌دانستند که نووستی مرکز شناخته شده‌ای برای کا. گ. ب و پاتوقی برای مأموران آن سازمان بود. ایوانف علی‌رغم تظاهر به بی‌علاقگی نسبت به هیجان‌انگیزترین روزهای زندگیش اظهار داشت؛ درباره نوشتن خاطراتش فکر می‌کند.

در این حال و هوا از او پرسیدم آیا هیچگاه با کریستین کیلر رابطه داشته است؟ و آیا اسرار محرمانه پروفیومو را از او بیرون کشیده بود؟

ایوانف پاسخ داد: «هرگز، هرگز، هرگز. اصلاً با او رابطه نداشتم. این را صادقانه می‌گویم هرگز به او توجه نداشتم. هرگز. چه نوع زنی بود؟ بسیار خوب، ساقهای کشیده‌ای داشت اما این جور زن‌ها در مسکو هم فراوانند. بعضی‌ها می‌گویند او را موظف کردم اطلاعات مربوط به نوع و زمان تحویل و استقرار سلاحهای هسته‌ای در آلمان غربی را از پروفیومو بیرون بکشد. بکلی چرند است. این کار را خودم می‌توانستم خیلی بهتر انجام دهم. این اصلاً یك راز نبود آنها می‌گویند من جاسوس بودم، درحالی که به عنوان یك فرد نظامی و به عنوان تبعه شوروی طبیعی بود که به آن تسلیحات هسته‌ای و زمان تحویل آنها به آلمان غربی علاقمند باشم.»

ایوانف گفت؛ فکر می‌کند در توطئه‌ای گرفتار شده بود که هیچ ارتباطی به او یا اتحاد شوروی نداشت. اضافه کرد، هنگامی که این ماجرا فاش شد به فوریت دریافتم که آن «دوستان قدیم» در پارلمان انگلیس و گروه میهمانهای شام دیگر با من

صحبت نخواهند کرد و مرا نخواهند دید «وقت آن بود که کرکره را پائین بکشم.

«لندن را ترك کردم و یك هفته بعد داستان کیلر در روزنامه‌ها منتشر شد. نمی‌دانم که او اصلاً تحصیلات خوبی داشت یا خیر، ولی مطمئناً هرگز خودش نمی‌توانست آن چیزها را بنویسد. او حتی نمی‌توانست تصور آن را هم داشته باشد. تمام اینها از قبل آماده شده بود. کسانی بودند که به سقوط پروفیومو علاقه داشتند. چه کسانی؟ نمی‌دانم. او دشمنانی داشت که برای لطمه زدن به او نیازمند موادو مصالحی بودند.»

ایوانف شانه بالا انداخت. تمام عکس‌العمل فیزیکیش همین شانه بالا انداختن بود. بازیکن بیس‌بال بازنشسته‌ای را به یاد من می‌آورد که به علت نگرفتن یك شوت یا دادن یك پاس اشتباه در بازی نهایی کارش تمام شده بود. درحالی که خوشحال‌تر بود در تاریکی و گمنامی باشد، بازهم معروف بود. آنجا کنار میز من نشسته بود و چیزی می‌خورد، چون این کار منافعی را تأمین می‌کرد. کسی به او گفته بود باید این کار را بکند.

گفت: «حدس می‌زنم می‌توانم اکنون به انگلستان سفر کنم. اما نمی‌خواهم، چرا؟ برای اینکه در انگلستان روزنامه‌های زیادی هست. اگر من به آنجا بروم و اگر کیلر بشنود من آنجا هستم، فوراً با روزنامه‌ها تماس می‌گیرد و بار دیگر می‌گوید: من با او ارتباط داشته‌ام. کیلر پول بیشتری احتیاج دارد و با رفتن من به لندن می‌تواند آنرا به‌دست آورد. نه ارزشش را ندارد.»

و مدتی پس از آنکه ایوانف پیش‌پرداخت قابل توجهی از یك ناشر خارجی دریافت کرد، حاضر شد همه چیز را بگوید: البته که با کیلر ارتباط داشته است، البته که اسناد محرمانه وزارت جنگ را دزدیده بود. و او به این ترتیب داستانش را نوشت.

***

چند ماه بعد، در یك جلسه تمام‌نشدنی کنفرانس مطبوعاتی در وزارت

خارجه کسی روی شانه‌ام زد و گفت یك تلفن خیلی مهم دارم. ژنرال کاربینوف افسر مطبوعاتی کا.گ.ب پشت خط بود. پرسید آیا می‌خواهم با ادوارد لی‌هوارد[1]، دیدار داشته باشم؟

هوارد اولین و تنها عامل سیا بود که به اتحاد شوروی و کا.گ.ب پناهنده شده بود. وی در سال ۱۹۸۳ به علت عدم توفیق در یك سلسله آزمونهای دروغ‌یابی درباره رفتار شخصی‌اش یك خطر امنیتی تلقی شد و از سیا اخراج گردید. سیا بدون آنکه مدرك مستندی در دست داشته باشد به این نتیجه رسیده بود که هوارد تعدادی از «عوامل» کلیدی آن سازمان در مسکو را لو داده است. از جمله این «عوامل» یك کارشناس هوایی بود که به جرم جاسوسی اعدام گردید. هوارد در سال ۱۹۸۶ با ورود به سفارت شوروی در پایتخت یکی از کشورهای اروپای شرقی، احتمالاً بوداپست، به شوروی پناهنده شد.

کاربینوف گفت: به منزل بروم و حدود ظهر منتظر تلفنی که «همه چیز را تأیید خواهد کرد» باشم، در مدتی کمتر از پنج دقیقه خود را به آپارتمانم رساندم. تلفن دقیقاً سر ظهر زنگ زد. صدایی از آن طرف خط گفت: «می‌دانید ساعت دیواری نزدیك هتل انترناسیونال کجاست؟ ساعت ده و نیم صبح فردا زیر آن ساعت شما را می‌بینم.» بسرعت گفتم بسیار خوب و بلافاصله همان‌طور که معمولاً در اینگونه داستانها اتفاق می‌افتد خط قطع شد.

بدون تردید هوارد و احتمالاً خود کا.گ.ب با ترتیب دادن چنین ملاقاتی با واشنگتن پست به یك بازی زیرکانه دیگر از «جاسوسی بین‌المللی» دست می‌زدند. با وجود این همه چیز خیلی گنگ به نظر می‌رسید.

صبح شنبه، دقیقاً سر ساعت تعیین شده زیر آن ساعت دیواری بسیار بزرگ که یك خروس مسی بر بالای آن هر نیم ساعت کوکو می‌کرد، مردی نه کوتاه نه بلند،

1. Edward Lee Howard

نه لاغر نه چاق، نه خوش قیافه نه زشت روی شانه‌ام زد.

«های، من اد هوارد‌م، از دیدن شما خوشوقتم، بهتر نیست داخل هتل برویم؟» هتل انترناسیونال در عصر گلاسنوست تنها جایی در سراسر اتحاد شوروی بود که به یك هتل آمریکایی درجه دو شباهت داشت. مبلهای شیك برای لمیدن و گپ زدن، تالار مرکزی با آسانسورهای شیشه‌ای، مغازه‌هایی پر از کالا و رستورانهایی با غذاهای متنوع؛ اصلاً به روسیه شباهت نداشت.

هوارد گفت: «اینجا را دوست دارم زیرا شبیه همان مراکز فروشگاهی کشور خودمان است بعضی وقتها در طبقه بالا در رستوران آبجوی آلمانی غذا می‌خورم. از فروشگاه بستنی اینجا هم خوشم می‌آید.»

هوارد با سرعت به طرف ورودی هتل راه افتاد، عصبی و رموك به نظر می‌رسید، ولی هیچگاه سعی نکرد چهره واقعی خود را پنهان کند یا حالت فرار از خود به او دست دهد. سرسرای هتل مملو از غربیها، عمدتاً بازرگانان و تجار بود. مردان خسته‌ای که در انتظار جلسه بعدی ملاقات خود در هتل پرسه می‌زدند. بی‌هدف مانند ماهیان قرمز کوچولو در جام شیشه‌ای این طرف و آن طرف می‌رفتند، شاید یکی دو نفر از آنها به شکلی هر چند مبهم می‌دانستند هوارد کیست. شاید خاطره‌ای دوردست از مردی داشتند که با گریختن از نظارت و مراقبت اف.بی.آی و سیا در نیومکزیکو و پناه بردن به اتحاد شوروی آنها را تحقیر کرد. به‌هرحال به نظر نمی‌رسید کسی توجه خاصی به او داشته باشد. پرسیدم، چگونه یك پناهنده، مردی که مظنون به فروختن اسرار به کا.گ.ب است، می‌تواند آشکارا در میان مردم پرسه بزند. آیا بیم ندارد که ممکن است یك نفر از ایستگاه سیا در سفارت آمریکا در مسکو او را به چنگ اندازد؟ آیا ممکن نیست یکی از این فروشندگان زنجیره‌ای کامپیوتری از تاکوما او را بشناسد و غفلتاً او را با انگشت نشان دهد و بگوید «های، شما، تو هوارد نیستی؟»

هوارد پاسخ داد: «نه اصلاً امکان ندارد. اگر از هزار نفر در خیابان‌های

واشنگتن یا یك شهر معمولی آمریکا مثل کلیولند در اوهایو بپرسی ادوارد هوارد کیست، نهصدونودونه نفر خواهند گفت؛ اصلاً چنین کسی را نمی‌شناسند»

«و سیا ؟»

«آنها کارهای بهتری برای انجام دادن دارند»

بیرون هتل، هوارد در عقب یك اتومبیل ولگا، اتومبیل ممتاز مقامات متوسط حزب کمونیست، ارتش و کا.گ.ب را گشود و با یك روسی افتضاح به راننده گفت: «به داچا می‌رویم» راننده کا.گ.ب که بدون تردید زبان انگلیسی را بخوبی می‌دانست از طریق کوتوزوفسکی پروسپکت رهسپار حومه جنوب غربی مسکو شد. پس از خروج از جاده اصلی، راننده عمداً یك راه پرپیچ و خم را به طرف اقامتگاه هوارد در پیش گرفت. در حالی که نگاهش را از داخل آینه اتومبیل به ما دوخته بود با سرعت دل پیچه‌آوری پیچ و خم‌ها را طی می‌کرد. هوارد چشم‌هایش را گرداند و خطاب به راننده گفت: «در مراجعت زحمت آمدن از این راه را به خودت نده» راننده که کاملاً مشخص بود فقط یك راننده نیست با تکان دادن سر مانند راننده‌ها اظهار اطاعت کرد.

داچاها ترکیبی از آلونك معمولی دهقانی و کلبه‌های آجری شیشه‌ای برگزیدگان صاحب قدرت شوروی بودند. نه خیلی دور از محل هوارد، ایلیاگلازونوف، نقاش مشهور و مورد توجه عامه در یك عمارت آجری چند طبقه بزرگ و بی‌قواره زندگی می‌کرد. در اطراف نیز مقامات کا.گ.ب اعضای حزب و ژنرالهای بازنشسته اقامت داشتند.

در برابر یك خانه کوچك دو طبقه که اطراف محوطه آن نرده کشی شده بود، توقف کردیم. در حیاط ساختمان دو سایبان اتومبیل، یکی برای ولگا و دیگری برای ولووی شخصی هوارد برپا شده بود. زن و شوهر پیر بازنشسته‌ای در کلبه کوچك کنار باغچه زندگی می‌کردند. پیرزن به آشپزی و نظافت می‌پرداخت و پیرمرد به کار رسیدگی به باغ، پرورش درختان سیب و بوته‌های توت فرنگی،

سیب‌زمینی و گل سرخ مشغول بود. آن دو هوارد را «ایوان ایوانویچ» صدا می کردند. در پشت حیاط یك کیوسك نگهبانی وجود داشت که در آن دو مأمور کا. گ. ب بیست و چهار ساعته مراقب هوارد بودند. کنار دروازه ورودی ابزارهای الکترونیکی مادون قرمز تعبیه شده بود که حضور مزاحمین و غریبه‌ها را آگاهی می‌داد. هوارد که یك آپارتمان شیك و بزرگ هم در محله آربات در مرکز مسکو در اختیار داشت، در بدو ورود صاحبان این خانه‌اش را به عنوان روسهای بی عرضه و فقیر مورد تمسخر قرار داد. به پنجره طبقه دوم اشاره کرد و گفت: «آنها نتوانستند ساختمان آن بالا را تمام کنند، احتمالاً بیچاره‌ها پس از انجام سه چهارم کار بی‌پول شدند.»

داخل خانه یك اطاق‌نشیمن بزرگ باسقفی به ارتفاع بیست و پنج پا، دو اطاق خواب، یك اطاق مطالعه و سرویسهای لازم را داشت، با مبلمان خوش ساخت و البته بی‌رنگ و روی روسی و نیز تجهیزات صوتی تصویری درجه یك غربی تزئین شده بود. در قفسه کتابخانه هوارد، کتابهای معدودی به چشم می‌خورد؛ لنین: زندگی و آثار، کتاب مقدس، روسی برای همه. کا. گ. ب اشتراك مجلاتی مانند ناشنال جغرافی، پول، دنیای کامپیوتر را هم برای او خریده بود. هوارد برای وقت گذرانی با یکی از نگهبانان خود شطرنج بازی می کرد و یا به تماشای یکی از سیصد نوار ویدیوئی خود می‌پرداخت. در اطاق مطالعه که بالای اطاق نشیمن و مشرف بر آن بود، هوارد دو دستگاه کامپیوتر داشت. گفت ؛ از آنها برای کارش که رایزنی اقتصادی برای یك بانك شوروی است، استفاده می کند. دوست داشت ساعت‌ها به بازیهای کامپیوتری بپردازد: «این دیسکت مورد علاقه من است، اس. دی. آی، یك نرم‌افزار آمریکایی است. داستان آن از این قرار است که کا. گ. ب بر کشور مسلط شده و اینك می‌خواهد به غرب حمله کند. باید با کا. گ. ب بجنگید. در این بازی من همیشه برنده‌ام و رفقا همیشه می‌بازند.»

در کشوری که فقر عمومیت داشت هوارد به هزینه کا. گ. ب مانند پاشاها

زندگی می کرد. با لحن دندانپزشکی که سعی می کند هزینه‌های یك عمل لثه را کم اهمیت جلوه دهد، گفت: «اوه راحتم» و اضافه کرد: ماهانه پانصد روبل از کارش در انستیتو می گیرد، مبلغ ناچیزی هم پول معتبر به عنوان کمیسیون از بانك دریافت می کند. به فروشگاههای پروپیمان دیپلماتیك که غربیها مایحتاج خود را از آنجا تهیه می کردند دسترسی داشت، اما به طور کلی منکر بود که کا.گ.ب برای اطلاعاتی که داده بود یا به خاطر حضورش به عنوان پناهنده مبالغ زیادی پول به او داده باشد.

«هنگامی که به این جا رسیدم، فقط چمدان لباسم را همراه داشتم، وقتی قرار شد مشغول کار شوم گفتند: باید لباسهای مناسبی تهیه کنم. این گفته کریوچکف بود. برای خرید لباس کمك خرجی، شاید حدود دو هزار روبل به من دادند. همچنین دو سه ماه اول تا زمانی که توانستم خودم وضعیتم را روبراه کنم ماهانه مبلغی دریافت کردم. نمی خواهم مقدار آن را دقیقاً بگویم، ولی مبلغ زیادی نبود.»

حضور نگهبانان و مراقبین ظاهراً آرامش او را به هم نمی‌زد. گفت: «کا.گ.ب مسئول امنیت من است. این کار را جدی می گیرند. برخی اوقات مرا نکوهش می کنند که چرا به طور جدی مراقب امنیت خود نیستم. اما خودم تصمیم می گیرم. امروز خودم تصمیم گرفتم شما را به داچا بیاورم، آنها این را دوست ندارند، اما گفتند، خودم مسئول هستم. کریوچکف گفت: خودت تصمیم بگیر. ما روابط خوبی با هم داریم و من به خاطر امنیتی که برای من فراهم می کنند به آنها ارج می گذارم... تا آنجا که به من آزادی عمل می‌دهند ـ نه «عمل» کلمه بدی است ـ می گذارند آزادانه این طرف و آن طرف بروم، با هر که می‌خواهم کار کنم، آنچه را که می‌خواهم انجام دهم مشکلی وجود ندارد. فعلاً که این گونه رفتار می کنند.»

هوارد گفت: در تصمیم گیری برای مسافرتهایش هم کاملاً آزاد است. در چهار سال گذشته برای گشت و گذار به اروپای شرقی، نیکاراگوئه، مکزیك، فرانسه و کانادا رفته بود. گفت: همسر و پسرش را در مینه‌سوتا دیده و حتی به کوبا هم سفر کرده

است. حدس زدم دروغ می‌گوید و به خاطر انگیزه پیچیده‌ای لاف می‌زند. هنگامی که این را به او گفتم به شکلی نسبتاً غیرعادی ظاهراً خشمگین شد. گفت: «کوبا ساحل بسیار زیبایی دارد. هیچ وقت به کوبا رفته‌اید؟ آن کناره‌ها و سواحل را دیده‌اید؟»

***

هوارد، بچه شهر کوچکی در نیومکزیکو بود که در سالهای نوجوانی و جوانی قصه‌های جیمز باند را می‌خواند. برای سپاه صلح در کلمبیا و آژانس توسعه بین‌المللی در پروکار کرده بود. به مسافرت علاقمند و از کمی کوکائین ارزان قیمت بدش نمی‌آمد. هنگامی که بیست و هشت سال داشت برای کار در سیا مصاحبه‌ای با او انجام شد. گفت: «باید اعتراف کنم حالتی از ماجراجوئی در من بود» هوارد در ابتدا تصور خاص خود را از سیا داشت: «اما بعد، پس از چند دیدار با مأمورین سرویس خارجی دریافتم که آنها هم آدمهایی مثل خود ما هستند. بزم و مهمانی را دوست دارند.»

پس از اخذ درجه لیسانس در مدیریت بازرگانی از دانشگاه آمریکن، هوارد تصور کرد؛ به عنوان افسر اطلاعاتی متخصص مسائل اقتصادی در کشورهای خارجی خدمت خواهد کرد و «به میزان موجودی و متعلقات این و آن خواهد پرداخت» به جای این سیا در سال ۱۹۸۲ او را مأمور خدمت در ایستگاه مسکو کرد: «وقتی به همکلاسیهایم گفتم دارم به مسکو می‌روم همه تقریباً دهانشان باز ماند. فکر کردم بسیار خوب، هر طور شده این را تحمل می‌کنم و سپس محل مأموریت بعدی را خودم می‌توانم تعیین کنم، جائی مثل زوریخ» هوارد چند ماهی در واشنگتن و ویرجینیا به کارآموزی پرداخت، تکنیک‌های تعقیب و مراقبت و مشاهده و توصیف را فرا گرفت. یاد گرفت چگونه قطعات میکروفیلم را در شکاف‌های یك درخت جاسازی کند. با واژه‌هائی مانند «منابع خیس»، (جاسوس‌های لو رفته)، «ظرف عسل»، (زنانی که از آنها به عنوان تله‌های جنسی استفاده می‌شود) و «کلاغ سیاه»، (تله‌های مردان هم جنس‌باز) آشنا شد. دانست که سازمان چگونه اسامی

«منابع فعال» خود را در مسکو در پاکتهای سیاه جداگانه‌ای در یك گاوصندوق رمزدار در زیرزمین نگهداری می کند.

هوارد یادآوری آن خاطرات را دوست داشت. اما پس از همه اینها او در آزمایشات دروغ سنجی مردود شد و مجبور به استعفا گردید. طبق گفته‌های منابع سیا که در کتاب دیوید وایز، «جاسوسی که گریخت» نقل شده است، هوارد کارهای عجیب و غریبی را شروع کرد. به سفارت آمریکا در مسکو تلفن می کرد و برای رئیس ایستگاه سیا پیام می گذاشت. همچنین بعداً اعتراف کرد که در مقابل کنسولگری شوروی در واشنگتن می ایستاد و هر آنچه را که می گذشت زیر نظر می گرفت. سفرهای غیرقابل توضیحی به وین، که به خاطر موقعیتش در اروپای مرکزی و وضعیت سابقش به عنوان یك شهر تقسیم شده کانون فعالیت‌های جاسوسی بود، داشت.

هنگامی که سیا هوارد را وادار کرد که از سازمان استعفا دهد، نشانه‌هائی از برخی مشکلات شخصی وی بخصوص سوابق مشروب‌خواری افراط گرایانه او را دریافته بود. آن روز هم وقتی یکدیگر را در هتل دیدیم، یك ساك خرید در دست داشت که دو بطری بزرگ لیکور در آن بود، اما گفت: آنها را برای میهمانانش خریده است.

هوارد گفت: «فکر می کنم گرفتاری مشروب خوردن من ناشی از فشارهای عصبی است، مخصوصاً هنگامی که در سیا بودم، این فشارها خیلی بیشتر بود. تردیدی نیست که اینجا هم مشکلات ناشی از تطبیق با محیط را داشتم. البته حالا بیشتر آبجو می‌خورم به خودم قبولانده‌ام که نمی توانم مشروب سنگین را تحمل کنم. این خود یك قدم بزرگ است. آخرین بار که زیاد نوشیدم بشدت افسرده شدم.»

تنها پس از آن که یك جاسوس روسی به نام ویتالی یورچنکف به غرب پناهنده شد و ظاهراً مطالبی را در مورد هوارد با سیا در میان گذاشت سیا

به اف.بی.آی اجازه داد که به صورت محرمانه در ماجرا دخالت کند و به این ترتیب بازبینی و نظارت آغاز شد.

در آن زمان هوارد در سانتافه، مرکز ایالت نیومکزیکو، می‌زیست و در پارلمان ایالتی کار می‌کرد. او با آموزشی که در سیا در زمینه تعقیب و مراقبت دیده بود به فوریت دریافت که تحت تعقیب و مراقبت قرار دارد. گفت: «تعقیب کنندگانم بی کفایت و احمق بودند. تمام مدت چهره شخص واحدی را می‌دیدم که اطراف خانه‌ام پرسه می‌زند. بعد عازم سفر به سیاتل شدم، همان افرادی را که در پرواز به لوس آنجلس با من در هواپیما بودند در پرواز از لوس آنجلس به سیاتل و باز در پرواز بازگشت به سانتافه دیدم.»

هوارد منکر هرگونه تماس خود با کا.گ.ب تا زمان پناهنده شدنش در ژوئن ۱۹۸۶ شد. او که خود را تحت فشار می‌دید و به شکلی افراطی مشروب می‌خورد احساس کرد دیگر نمی‌تواند در ایالات متحده بماند. در سپتامبر ۱۹۸۵ نقشه فرار خود را عملی کرد. یکبار دیگر از تکنیک‌هائی که ضمن آموزش در سیا آموخته بود، بهره گرفت. در شب ۲۱ سپتامبر در حالی که همسرش اتومبیل جیپ را می‌راند و هوارد روی صندلی کناری نشسته بود از خانه خارج شدند. مأموران اف.بی.آی نیز آنها را تعقیب می‌کردند. در یك فرصت مناسب هوارد از اتومبیل بیرون خزید و یك آدمك به قد و قواره او جای او را گرفت. او رفته بود.

در همان حال که هوارد سفر دور و دراز شش ماهه‌ای را در آمریکای لاتین و اروپا آغاز کرد که سرانجام با پناهندگیش به اتحاد شوروی پایان یافت، همسرش، ماری هوارد، توسط اف.بی.آی تحت یك بازجوئی طولانی قرار گرفت. طبق مندرجات کتاب دیوید وایز، ماری اعتراف کرد که شوهرش مبلغ یك‌صدوپنجاه هزار دلار در یك حساب بانکی در سویس داشت و اینکه بسته کوچکی حاوی تعدادی سکه‌های طلا و شمش‌های نقره را در یك جعبه مهمات پنهان کرده بود. وی همچنین اظهار داشت که هزینه سفر هوارد به وین را در سپتامبر ۱۹۸۴ اتحاد

شوروی پرداخت کرده بود. تمام اینها بشدت با ادعای هوارد مبنی بر این که تا زمان پناهنده شدنش به هیچوجه با اتحاد شوروی یا کا. گ. ب ارتباط نداشت در تضاد بود. هر بار که مطلبی در باره آن دوره پیش کشیده می‌شد، هوارد به طرف دیگر نگاه می کرد و می گفت: «لطفاً موضوع سال ۸۵ را کنار بگذارید».

***

هوارد، گهگاه به نحوی رفتار می کرد مانند اینکه این گفتگو وظیفه دردناکی بود که با دستور و اشاره فرد دیگری مجبور به انجامش شده بود، اما در برخی مواقع به ویژه زمانی که می خواست به مسأله بی گناهی خود بپردازد، خود او موضوع را ابتدا به ساکن مطرح می کرد. شنیدن نظریات او درباره یکی دیگر از موارد جاسوسی دوران خود او شگفت‌انگیز بود. هنگامی که درباره خانواده واکِر، جاسوسهای نیروی دریایی آمریکا که رمزها و دیگر اسرار نظامی کلیدی را به شورویها فروختند صحبت می کردیم نظریات او قسمتی عداوت آمیز و قسمتی دیگر حالتی از نسبیت گرایی اخلاقی را داشت: «بله آنها باید پاسخگوی جرایمشان باشند، اما در کارهای اطلاعاتی بسیار مشکل می توان گفت چی جرم است و چی جرم نیست. شاید تلاش می کنم کمی جا بزنم اما... به هرحال موعظه اخلاقی کار دشواری است.»

ساعات شنبه خاکستری طولانی به سرعت می گذشت. در آغاز هوارد منش و شخصیت خوبی از خود نشان داد. او حتی نسبت به آن چالش روابط عمومی «ملایم و لطیف» کا. گ. ب بشدت بدبین بود: «آمریکایی‌ها به همان اندازه که مبارزه مطبوعاتی سیا را باور می کنند باید اینرا باور داشته باشند» اما هرچه زمان می گذشت به نظر می‌رسید او از این منش و شخصیت تهی می‌شود. به نظر می آمد از خودش و از داستانش خسته شده بود. مردی که آنجا نشسته بود بازیگر کوچکی در نمایشنامه بزرگ ابرقدرتها بود. از همه اینها گذشته، مگر جنگ سرد تمام نشده بود؟ دیگر چه کسی به هوارد نیاز داشت؟ او کیم فیلبی یا جورج بلاك نبود مسأله او

عاری از هر گونه خیال‌انگیزی و افسانه‌سرایی بود. او از یك آرمان حمایت نمی کرد و یا به دنبال ثروت نبود. به طور ساده پناهنده شد و فروش اسرار از سوی او هم عمدتاً ناشی از هراس‌زدگی و عصبانیت بود.

به مسکو بازگشتیم و ناهار را در سالن آبجوی آلمانی طبقه دوم هتل انترناشنال خوردیم. هوارد باوقار و طمأنینه تکه‌های جوجه سرخ شده‌اش را با کارد می‌برید. در اطراف او بازرگانان خارجی با سروصدا می خندیدند، لیوانهای آبجویشان را بلند می کردند و از پروازشان به کپنهاگ و پاریس و لندن حرف می‌زدند. از اینکه به وطن بازمی گشتند آسوده خاطر به نظر می‌رسیدند.

هوارد گفت؛ درباره زیستن با خانواده‌اش در یك «کشور بیطرف» فکر می کند: «روسها مانع من نیستند که در جستجوی این گزینه باشم. این را یك امکان عملی می‌دانم در عین حال از نقطه نظر مادی تقریباً هر چیزی را که می‌خواهم در اینجا دارم» از جمله استفاده مجانی از زمینهای تنیس کمیته مرکزی.

اطاق خواب دوم او در داچا انباشته از عروسکهای بزرگ حیوانات و اسباب بازیهای دیگر بود. می گفت آنها را برای پسرش لی تهیه کرده است. تا این زمان لی هوارد فقط می‌دانست که پدرش در مسکو به «کارهای مالی» اشتغال دارد. هوارد گفت: «تصور می کنم روزی همه چیز را برای او توضیح خواهم داد. نمی‌دانم در چه سنّی، ولی این کار را خواهم کرد. در آن حال او وضعیت را در قبال آنچه که از من به عنوان یك انسان می‌داند ارزیابی خواهد کرد. آیا با او خوب رفتار کرده‌ام، آیا او را خوب بزرگ کرده‌ام. و عاقبت پس از شوك اولیه همه چیز به یك ارتباط صمیمانه منتهی خواهد شد. پسران کیم فیلبی را ببینید. آنها به طور مرتب برای دیدن او به اینجا می آمدند. حتی برای مراسم تدفینش هم آمدند.»

بالاخره، ادوارد لی هوارد دیگر چیزی نداشت که به من بگوید. زمان بازگشت به داچا بود. گفت: «فکر می کنم آنها امشب بیایند و از آنچه گذشت سؤال کنند» احتمالاً آنها همین حالا هم همه چیز را می‌دانستند. اما اصلاً چه اهمیتی داشت؟

چند روز بعد به هوارد تلفن کردم. آنقدر مست بود که مرا نشناخت.

***

ساخاروف همواره گفته بود که در مقام مقایسه با بلندپایگان حزب، افراد کا.گ.ب نسبتاً درستکار و فرهیخته بودند. آن سازمان حتی می توانست یك پرورشگاه احتمالی استعدادهای اصلاح‌طلبی باشد. ساخاروف استدلال می کرد که تحلیلگران و مأموران کا.گ.ب چون به شکل گسترده‌ای مطالعه می کنند و به سفر می‌روند، خیلی بهتر از کسان دیگر تصویری واقعی از یأس و درماندگی داخل مرزهای کشور و واقعیت‌های خارج را دارند. این اندیشه ساخاروف، معنای خود را داشت ولی تا آن روز شنبه که در سالن تئاتر اکتبر واقع در کالنین پروسپکت، جایی که جناح لیبرال حزب دموکراتیك پلات فرم، کنگره خود را برگزار می کرد حضور یافتم، معنای آن را درك نکرده بودم.

تمام صبح به سخنرانیهای قابل پیش‌بینی توسط افراد قابل پیش‌بینی گذشت. تا ژوئن ۱۹۹۰، چند هفته مانده به برگزاری بیست و هشتمین کنگره حزب، این نکته که دموکراتها در حزب حضور دارند دیگر مطلب تازه و بی‌سابقه‌ای نبود. در واقع بیشتر رهبران کلیدی اصلاح‌طلبی، از جمله یلتسین، هنوز عضو حزب بودند. اما اکنون چیزی غیرعادی رخ می‌داد. یکی از مدیران جلسه از حضار درخواست کرد توجه خاصی به سخنان یك میهمان ویژه داشته باشند. اولگ دانیلویچ کالوگین[1]، سرلشگر سابق کا.گ.ب تصمیم گرفته بود، سخن بگوید، کالوگین قیافه مصمم و نگاه سرد یك جاسوس سینمایی را داشت. درواقع شبیه زبیگنیو برژینسکی که کمی جوان‌تر باشد، به‌نظر می‌رسید. سخنرانیش غیرنمایشی وبا این همه جذاب و گیرا بود. درباره دوران خدمت خود به‌عنوان مأمور کا.گ.ب از جمله وظایفی که به‌عنوان وابسته مطبوعاتی سفارت و

1. Oleg Danilovich Kalugin

رئیس ضداطلاعات خارجی در مسکو به‌عهده داشت، سخن گفت. البته شرح و بسط زیادی نداد ولی بعداً به من گفت چگونه باند جاسوسی مشهور واکر را اداره کرده بود و نیز به‌عنوان مصاحب و شریك گفتگوی کیم فیلبی در مسکو تعیین شده بود: «این مدال‌ها را برای کارهای نیکم به‌عنوان یك بچه پیش آهنگ که نگرفتم.»

پیام کالوگین ساده بود: کا. گ. ب علی‌رغم تمام پیکار روابط عمومی‌اش برای نشان دادن عکس قضیه، هنوز به رخنه و نفوذ در تمام کارگاهها، کلیساها، اتحادیه‌های هنری و گروههای سیاسی در اتحاد شوروی ادامه می‌دهد. در همین حال بسیاری از افسران کا. گ. ب به‌خصوص جوانترها را می‌توان «دگراندیش» و یا حداقل در عدم توافق اساسی با سیاست‌ها و بلندپروازیهای ولادیمیر کریوچکف دانست.

کالوگین پس از سخنرانی گفت: «نقش کا. گ. ب تغییر نکرده است. تصویر تازه‌ای یافته ولی در واقع همان است که بود. امروز این یك واقعیت است که کا. گ. ب همه جا حضور دارد. تا آن‌جا که آنها ابزار و وسیله‌ای برای حزب کمونیست باشند. به همین شکل عمل خواهند کرد. ما هیچکس را به خاطر ملاحظات سیاسی نمی کشیم اما می توانیم با ترور شخصیت افراد، آنها را از بین ببریم به‌خاطر استفاده سوء از کا. گ. ب، هزاران هزار تن از مردم زندگی و کار خود را از دست داده‌اند.»

کالوگین به‌عنوان یك کارشناس اطلاعات خارجی یاد گرفت که زبانهای انگلیسی، آلمانی و عربی را به روانی صحبت کند. در سال ۱۹۵۸ طی برنامه مبادله دانشجو به دانشگاه کلمبیا فرستاده شد و در آنجا با بورسیه دیگری از شوروی، آلکساندر یاکوولف، دوست شد. هنگامی که در نیویورك بود به یك تبلیغ درخشان در نیویورك تایمز برای خود دست یافت. ماکس فرانکل که سالها بعد دبیر اجرائی مجله شد، در ستون «مردی در خبرها» شرح حال مختصری از کالوگین نوشت که در آن از او به‌عنوان جوانکی که دوست دارد دزدکی به پشت صحنه مرکز «لینکلن»

برود و از بالرینها «برخی اوقات در ژستهای ناخوشایند» مختلف عکس بگیرد یاد شده بود.

چندروز پس از سخنرانی کالوگین به آپارتمان او واقع در کوزنتو، ناحیه‌ای نسبتاً آرام در مسکو، رفتم. او و همسرش لودمیلا، دریك ساختمان ویژه کا. گ. ب زندگی می کردند. در خارج ساختمان چند اتومبیل ولگای مشکی پارك شده بود و رانندگان آنها آماده بودند برای انجام مأموریت به لوبیانکا، یا خدامی داند، هر جای دیگر بروند. آن آپارتمان یکی از آن آپارتمانهای بسیار راحت و شیکی بود که در مسکو دیده بودم، مجهز به لوازم خانگی غربی و تعداد بیشماری سوغاتی و ره آوردهای گوناگون سالها کار در کا. گ. ب در گوشه و کنار به چشم می خورد. گفت: «مواظب آن زیرسیگاری باشید. هدیه یکی از بهترین دیکتاتورهای آفریقا است».

کالوگین خود را یك دوستدار کتاب به حساب می آورد. در حالی که به یك نسخه از «بخش سرطان» سولژنیتسین که با چرم قرمز جلد شده بود، اشاره می کرد گفت: «این را ببینید، همواره او را دوست داشتم. به شکل ویژه‌ای صحافی کردم، به حروف طلائی پشت جلد نگاه کنید» در کتابخانه‌اش کتابهای ترسناك جاسوسی و آثار آخماتوا، گوبیلیف، گالیش و نیز گزیده جالبی از مجموعه دروغ پراکنی های قدیمی کا. گ. ب از جمله کتاب سفید دیده می شد. کتاب سفید مجموعه‌ای بی محتوا بود که در دوران برژنف، آندروپوف و چرننکو با هدف دروغ پراکنی پیرامون زندگی سیاسی و شخصی مخالفین منتشر می گردید. کالوگین همان طور که کنار قفسه کتابخانه حرکت می کرد گفت؛ در سال ۱۹۷۱ از طرف کا. گ. ب «مسئول» کیم فیلبی شده بود: «کیم به شکلی افراط آمیز مشروب می خورد. زندگیش بکلی خراب و نابسامان شده بود. این نظر یوری آندروپوف بود که به فیلبی کمك کنم. اغلب برای دیدن او می رفتم تا زمان مرگش به سال ۱۹۸۸ مسئول امنیت و سلامتی او بودم. اولین کسی بودم که روی گورش گل گذاشتم» یك نسخه از خاطرات فیلبی، «زندگی مخفیانه من»، را نشانم داد. بالای صفحه اول کتاب نوشته

شده بود: «به لود میلا و اولگ، همراه با سپاسی عمیق وخاطره‌ای شاد... بهترینها، کیم.»

البته «همسایه‌ها» از سخنرانی افشاگرانه کالوگین درجلسه دموکراتیك پلات فرم دلخور بودند، کریوچکف که خود در ساختمان مجلل تری زندگی می کرد، سالها بود که نسبت به کالوگین خشمگین بود. در سال ۱۹۸۷ کالوگین طی نامه‌ای که برای گورباچف فرستاد، هشدار داد که کا. گ. ب از کنترل خارج شده است. او نوشت تعداد کارکنان کا. گ. ب حداقل باید به نصف کاهش یابد و خود سازمان «همانگونه که در کشورهای متمدن عمل می کنند» باید تحت نظارت دقیق قوه مقننه قرار گیرد. در سال ۱۹۸۹ مقاله‌ای در انتقاد از عملیات برون مرزی کا. گ. ب برای مجله لایف بین‌المللی نوشت. آن مقاله نویسنده را تنها به عنوان یك سرلشگر که «قبلاً برای مدت زمانی طولانی درگیر مسائل فعالیت دیپلماتیك بود» معرفی می کرد. سه ماه قبل از انجام سخنرانی در سالن تئاتر اکتبر به کالوگین اطلاع داده شد که در سن پنجاه‌وپنج سالگی بازنشسته شده است.

آنچه را که کالوگین، اکنون درباره کا. گ. ب می گفت همانند آنچه که یلتسین درباره حزب کمونیست گفته بود، دیگر موضوع پنهان و پشت پرده‌ای نبود. توصیف او از روابط نزدیك گورباچف و کریوچکف مطلب دست اولی تلقی نمی‌شد. اما موقعیت کالوگین به او اقتدار خاصی داد و این مردانی را که بر سر قدرت بودند سر افکنده کرد. او یك سرلشگر پلیس مخفی بود که به هر کس که سؤال می کرد، کمابیش می گفت که کا. گ. ب هنوز ستون فقرات یك حکومت خود کامه می‌باشد.

مطمئناً او برنامه‌ای را عمل می کرد. اما چرا؟ چه حاصلی برای او داشت؟

دو هفته پس از سخنرانی کالوگین در جلسه پلات فرم خبرگزاری تاس اطلاعیه‌ای را منتشر کرد: بنا به دستور رئیس جمهور میخائیل گورباچف، اولگ کالوگین، از تمام درجات و نشانهای نظامی خود خلع شده است. نظامیانی که دستور

قتل‌عام شرکت‌کنندگان در تظاهرات مسالمت‌آمیز را داده بودند، تنبیه نشدند، اما کالوگین اخراج شد. درسالی که می‌رفت بسی هراس‌انگیزتر باشد، لحظه هراس‌انگیزی بود.

به‌هرحال یا گورباچف خود رأساً اقدام کرده بود یا تحت فشار کا.گ.ب مجبور به اقدام شده بود. گفتن اینکه کدام یك بدتر بود، دشوار بود. هر کدام که باشد وزارت عشق هنوز فعال بود.

فصل بیست و چهارم

سپتامبر سیاه

در تاریك روشنائی صبحگاه کشیش دهکده از اقامتگاه خود بیرون آمد و رهسپار ایستگاه قطار در نیم مایل دورتر شد. یکشنبه بود و پدر آلکساندرمِن[1] همیشه قطار ساعت شش و پنجاه دقیقه را از دهکده سمخوز، نزدیك زاگروسك می گرفت تا به کلیسای خود در نووایادرونیا، شهرك کوچکی در سی مایلی خارج مسکو برود. یك روز پر کار را در پیش داشت. شنیدن اعترافات، انجام غسل های تعمید و بالاخره سخنرانی و موعظه در بعدازظهر.

پدر آلکساندر، مرد تنومند پنجاه و پنج ساله با ریش انبوه سیاه و خاکستری تبدیل به یك رهبر روحانی کلیسای ارتدکس روس شده بود. برخی از مریدانش او را با ساخاروف مقایسه می کردند: «یك ساخاروف روحانی». برخلاف بی شمار کشیشان و رهبران کلیسا، مِن در تمام دوران برژنف استقلال خود را حفظ کرد. از

1.Aleksandr Men

همکاری با «کا. گ. ب» سرباز زد. به طور مخفیانه کلاسهای تدریس کتاب مقدس دائر کرد و آثار مذهبی خود را با نام مستعار در خارج از کشور به چاپ رساند. مزاحمتهای پی درپی را تاب آورد. بازجوئیهای مفصل و جستجوهای طولانی خانه‌اش را تحمل کرد. نامه‌های تهدیدآمیزی علیه همسر و دو فرزندش به او رسید و خودش بارها به مرگ تهدید شد. تمام اینها به خاطر آن بود که او کشیش درستکاری بود و صادقانه به رمه خود خدمت می کرد. به هرحال او جان به در برد، ولی همین چندروز اخیر به برادرش پاول گفته بود، احساس می کند؛ «تیر سرانجام از کمان بدر می‌رود.»

در ایام گذشته دیدارهای پدر آلکساندر با روشنفکرانی نظیر سولژنیتسین، نادژداماندلستام و آلکساندر گالیچ کم و بیش محرمانه بود. اکنون او برخلاف میلش در تولد دوباره کلیسای سرکوب شده به یك چهره اصلی تبدیل شده بود. در دو سال گذشته توانسته بود، بدون ترس و بیم در کلیساها و سالنهای سخنرانی، حتی در رادیو و تلویزیون به موعظه و سخنرانی بپردازد. درست شب قبل در مسکو سخنرانی داشت و در آن از جستجوی معنویت به عنوان یك صعود بی‌پایان سخن گفت: «نفس نفس زنان بالا می‌رویم. حقیقت به آسانی به دست نمی آید. به پائین نگاه می کنیم و می‌دانیم یك صعود بزرگ در پیش رو داریم. سخنان تنسینگ را که همراه با هیلاری قله اورست را فتح کرد، به یاد می آورم او گفت؛ تنها با ارج گذاشتن می توانید یك کوه را فتح کنید. در مورد خداوند هم‌چنین است. حقیقت برای آنان که می خواهند بدون ارج گذاشتن به آن برسند قابل دستیابی نیست.»

پدر آلکساندر، هیچگاه خسته به نظر نمی‌رسید و اکنون هم قصد داشت کار یکشنبه‌اش را زودتر آغاز کند. از گذرگاه سنگفرش درون جنگل سمخوز به راه خود به سوی ایستگاه قطار ادامه داد. این راه باریك برخی اوقات خطرناك بود. چند مورد تجاوز و زد وخورد در این مسیر رخ داده بود. مست‌ها گهگاه بطریهایشان را به دست می گرفتند و پشت درختان پنهان می شدند و عابرین را می ترساندند. همین

چندی قبل مقامات محلی تعدادی از درختان اطراف این جاده باریك را قطع کردند و برای اینکه راه کم خطرتر شود محوطه بازی در اطراف آن به وجود آوردند. با وجود این چند هفته قبل پدر مِن با گفتن اینکه پیاده‌روی دیرهنگام در شب در این جاده جنگلی خطرناك است از دستیار جوانش، آندری یری مین، خواسته بود اقامتگاهی در شهر برای او پیدا کند تا شبهائی را که کار تدریس و سخنرانیش به درازا می کشد در آنجا بگذراند. یری مین به خاطر می آورد: «پس از تمام آن چیزهائی که در سالهای ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲، زمانی که هر لحظه می توانست ضربه‌ای به او بخورد، از سر گذرانده بود از شنیدن حرف او شگفت‌زده شدم.» اما تنها این نبود. چندی بعد کشیش با لحنی که حاکی از تسلیم شدنش به قضاوقدر بود، به دوستی گفت؛ زمان زیادی برای زنده ماندن ندارد. هیچ توضیح بیشتری نداد.

به ایستگاه راه زیادی باقی نمانده بود که ناگهان مردی از پشت یکی از درختان بیرون جست تبرش را در هوا تاب داد و با آن ضربه‌ای به آلکساندر مِن وارد کرد. تبر: نماد طغیان روس سنت گرا، سلاح راسکولنیکف در جنایت و مکافات، یکی از سمبلهای گروه نئوفاشیست پامیات. تبر به پشت جمجمه آلکساندر فرود آمد. پلیس بعدا گفت: قاتل کیف دستی کشیش را برداشت و در جنگل ناپدید شد. پدر آلکساندر درحالی که بشدت از او خون می‌رفت افتان و خیزان به سوی خانه بازگشت. حدود سیصد یارد را طی کرد تا به درخانه‌اش، شماره ۳آ، خیابان پارکوایا رسید. در طول راه دو زن رهگذر از او پرسیدند؛ آیا کمك نمی خواهد و او با گفتن خیر به راه خود ادامه داد. ماشامِن از پشت پنجره فردی را مشاهده کرد که پس از آن که دگمه زنگ را فشار داد روی زمین افتاد. در هوای نیمه تاریك صبحگاهی نتوانست کاملاً دریابد او کیست، اما پس از چند لحظه او را شناخت، خدای بزرگ؛ آمبولانس خبر کرد اما تا رسیدن آمبولانس شوهرش مرده بود.

***

قتل آلکساندر مِن در صبحدم روز نهم سپتامبر ۱۹۹۰ حادثه‌ای ناخجسته و

هشداری خارق‌العاده از آغاز دورانی از مشکلات بود. این واقعه درست هنگامی اتفاق افتاده بود که انتظارات سیاسی باردیگر بالا می گرفت. تمام طول تابستان گورباچف گوئی خود را آماده می کرد تا آهنگ اصلاحات را تسریع بخشد، البته اگر حوادثی که در اطراف او اتفاق می‌افتاد این اجازه را می دادند. جمهوریها یکی پس از دیگری، از جمله جمهوری روسیه، با سرمشق گرفتن از کشورهای بالتیك اعلام خودمختاری کردند. گورباچف در اقدامی شگرف برای تدوین یك برنامه اقتصادی رادیکال به منظور ایجاد اقتصاد بازار و از آن مهم‌تر با هدف توزیع مجدد قدرت از مرکز به جمهوریها، با یلتسین همداستان شد. در یك داچای دولتی در خارج از شهر یك اقتصاددان سالخورده خوش قریحه به نام استانیسلاو شاتالین [1]، همراه با گریگوری یاولینسکی [2] که خبره و کارشناس اصول بازار بود با زبانی دیوان‌سالارانه نقشه خلاص شدن از شرّ سیستم را طراحی کردند. برنامه «پانصد روزه» در نظر اول یك نسخه آسان بلندپروازانه و شگفت‌انگیز برای درمان یك اقتصاد ویران شده بود. تنها معدودی، تصوراتی درباره واقعیت برنامه پانصد روزه داشتند. طبق این برنامه برای تبدیل مغازه‌های خالی مسکو به فروشگاههای پرو پیمان یك سال و نیم وقت لازم بود. هنگامی که از شاتالین پرسیدم چه مدت طول خواهد کشید تا اتحاد شوروی آنچه را که برای یك اقتصاد مدرن لازم است داشته باشد، گفت: «با سناریوی خوش‌بینانه من؟» گفتم؛ بله، اگر خوشبین باشیم. پاسخ داد: «نسل‌ها» خیر، زمان بسیار زیادی باید می گذشت تا اورال مانند فلان ناحیه کالیفرنیا شود و یا مردمان شرق سیبری در میان قفسه‌های سوپرمارکت در انتخاب بین تاید و آژاکس سرگردان باشند. اصول موجود در برنامه پانصد روزه، در صورت عملی شدن، یك دگرگونی بنیادین ایجاد می کرد. اجرای این برنامه به معنای تعطیل یا تبدیل صدها

1. Stanislav Shatalin
2. Grigori Yavlinsky

مجتمع کارخانجات نظامی، پیدایش مالکیت خصوصی، تقلیل اساسی در بودجه‌های ارتش، پلیس و کا.گ.ب بود. این برنامه برای بلندپایگان سیستم چه معنائی می‌توانست داشته باشد؟ کاملاً ساده: پایان را برای آنان رقم می‌زد.

هنگامی که گورباچف از تعطیلات تابستانی سالانه خود در سواحل دریای سیاه به مسکو بازگشت به پارلمان گفت: «تمایل» به حمایت از این برنامه را دارد. این تمام چیزی بود که افراطیها باید می‌شنیدند. نبرد برای حیات سیاسی آنان، جنگی که در یازده ماه بعد بشدت ادامه یافت، آغاز شده بود. ولادیمیر کریوچکف رئیس کا.گ.ب گزارش‌های فراوانی را روی میز گورباچف گذاشت که مفاد همه آنها حاکی از آن بود که برنامه پانصد روزه چیزی بیش از تلاش برای درهم شکستن سوسیالیزم، از بین بردن حزب و تضعیف کشور نیست و غرب از این تلاش حمایت می‌کند. در جلسات گوناگون، رهبران حزب و رؤسای مجتمع‌های صنعتی ـ نظامی گورباچف را تهدید کردند که در صورت تایید نهائی برنامه علیه او اقدام خواهند کرد. یك کودتای خزنده در راه بود. اما گورباچف مغرور به خود، از توان خویش برای چیره شدن بر توطئه‌های سیستم و شورمندی و احساسات مردم اطمینان داشت. او فکر کرد با همان ظرافت و آسانی که ماجرای نیناآندریوا را در سال ۱۹۸۸ کنترل کرد، خواهد توانست براین ماجرا نیز فائق شود.

یك سند پولیت بورو، یادداشتی به تاریخ ۱۲ مارس ۱۹۹۰، از احساس تیره ، نگرانی در رهبریت حزب کمونیست و تلاش برای نابسامان نشان دادن اوضاع به منظور اتخاذ تاکتیکهای فوق‌العاده پرده برمی‌دارد. طبق مفاد این یادداشت: «بی‌اعتمادی همگانی نسبت به ساختارهای رسمی و ساختارهای اجرائی درحال افزایش است. انتقاد از حکومت حزبی و نیز از مقامات مرکزی و دست‌اندرکاران محلی شدت گرفته است. نیروهای مخالف تلاش می‌کنند از این وضعیت بهره‌برداری نمایند. در واقع طرحهائی برای به دست گرفتن قدرت با ابزارهائی

کاملاً ضد دموکراتیك تهیه کرده‌اند. وارد کردن فشار، انجام راهپیمائی، استفاده از تاکتیکهای همایش و بحث میز گرد از جمله این ابزارهای ضددموکراتیك می‌باشد.» یادداشت اضافه می کند: «نیروهای سالم جامعه خواستار اقدامات قاطع بر مبنای قانون هستند... تمام ابزارهای تبلیغاتی را برای جلوگیری از بی‌اعتبار کردن ارتش، کا.گ.ب و پلیس به کار گیرید... مخالفین را از نظر عقیدتی خلع‌سلاح کنید و آنها را در انظار جامعه تضعیف نمائید.»

برای هزاران نفر از معتقدین و بی‌اعتقادها در شهر مسکو ضربه آن تبر در دهکده سمخوز اولین پیش آگهی از سال ناخوشایندی بود که در پیش رو داشتند. هنگامی که برای اولین بار ماجرای قتل آلکساندرمِن را شنیدم، اهمیت حادثه و نیز اهمیت شخص او را درك نکردم. او یك کشیش روستائی بود که کلیسائی را در فاصله یك ساعت رانندگی از مسکو اداره می کرد. با وجود این در خلال چند روز پس از قتل وی بارها و بارها شنیدم که او چه ارزشی داشت.

از جنبه تئوری، پروسترویکا حداقل به همان اندازه که برای زندگی سیاسی و اقتصادی آزادی آورد، گستره معنوی و مذهبی را هم آزاد کرد. پس از هفت دهه خداشناسی تعصب‌آمیز، سرانجام رژیم از اذیت و آزار معتقدین مذهبی و ایجاد مزاحمت برای تأسیسات نیایش دست برداشت. به ناگاه واژه «جستجوی خداوند» رایج شد. کلاه‌برداران و دغلکاران بسیاری مانند آناتولی کاشپیروسکی از گوشه و کنار پیدا شدند، اما نشانه‌های خوب و راستینی نیز پدید آمد. کلیساها دیگر تنها ملك پیر زنان قدیمی که خاطرات دوران کودکی را از دنیای تزارها نشخوار می‌کردند، نبود. کلاس مذهبی دیگر یك فعالیت مخالف تلقی نمی‌شد. گورباچف صومعه‌ها و کلیساهای مخروبه کلیسای ارتدکس روس را به آن باز گرداند. کنیسه‌ها و مساجد باز گشائی شدند. اما در آن حال که تلاش برای اصلاحات سیاسی با مقاومتهای پی در پی مواجه می‌شد، تجدید حیات زندگی مذهبی قسمتی از همان تاریخ سرکوفتگی سیاسی تلقی می گردید. تا آن زمان مقامات کلیسای ارتدکس

روس که توسط نظریه‌پردازان و عوامل اطلاعاتی حزب تعیین می‌شدند به همان اندازه بلندپایگان حزب قدرتمند بودند.

تاریخ اطاعت و فرمانبرداری مقامات مذهبی از صاحبان قدرت به قرنها قبل از ظهور اولین بلشویکها باز می‌گردد. برخلاف کلیسای کاتولیك که پس از سقوط امپراتوری رُم ساختارهای مستقلانه خودرا گسترش داد، کلیسای بیزانس همواره به حکومت وابسته بود. امپراتوران بیزانس بر شوراهای مدیره کلیسا نظارت عالیه داشتند و به عنوان «خدای روی زمین» شناخته می‌شدند. فرمانروایان بزرگ پیشین مسکو روحانیون را وادار کردند که اعترافات شنیده شده از افراد را مخصوصاً اگر در ارتباط با امنیت کشور بود، فاش کنند. ایوان مخوف کشیش‌ها را شکنجه کرد و یك کشیش بزرگ شهر را به زندان ابد انداخت.

واژه «تزار» شکل اسلاویك کلمه «کایزر = قیصر» است، امّا یوسیف وُلوتسکی [1]، فیلسوف بزرگ مذهبی، نوشت: تزار به معنای بالاترین تمام کشیش‌ها می‌باشد. هنگامی که ناپلئون با آلکساندر اول در پروس شرقی ملاقات کرد، خطاب به او گفت: «می‌بینم که شما در عین حال هم امپراتور و هم پاپ هستید. چقدر سودمند!»

بلشویکها از کلیسای ارتدکس روس به‌عنوان مظهر روسیه قدیم متنفر بودند. لنین یك ناکجاآباد بی‌روح را طراحی کرد. اما هنگامی که انقلاب نیازمند آن شد که میلیونها تن از مردم بی‌سوادرا به حرکت درآورد، نمی‌توانست موعظه‌های مارکس را به خورد آنان بدهد. حزب به عنوان وارث روحانی کشور روس نیازمند همکاری کلیسا، و نه از بین بردن آن، بود. کلیسارا به زانو درآورد، ولی سرش را قطع نکرد. استالین بخوبی می‌دانست جاذبه کلیسا چه اندازه در عمق روح مردم روس بازتاب دارد. در خلال جنگ استالین برای کسب اطاعت و پیروی مردم آن اندازه که

1. Iosif volotsky

به روسیه مقدس و جنگ آوران نامی آن مانند نوسکی[1]، سوورف[2] و کوتوزوف[3] متوسل شد از ایدئولوژی کمونیستی به عنوان احساس عرفانی مردم روس بهره نگرفت. در سخنرانیهای رادیوئی برای تجدید قوای کشور زبان الحادی و خداشناسی را کنار گذاشت، برخی از کشیش ها را از زندان بیرون آورد و مقام و حقوق مناسبی به آنان داد. او امپراتور و پاپ آنان بود. چقدر سودمند! و هنگامی که نبرد با آلمان پایان یافت جنگ با مذهب از سر گرفته شد. تخریب کلیساها با دینامیت، زندانی شدن کشیش ها، خاخامها و مفتی ها و تعقیب و مجازات معتقدین به عنوان «دشمنان کشور و خلق» همه بار دیگر آغاز شد.

***

آلکساندر مِن یهودی متولد شده بود. پدرش فردی بی اعتقاد بود و مادرش به ارتدکس روس تغییر مذهب داد. در کشوری که مذهب و فرهنگ یهود بسی جدی تر از کلیسا مورد تعرض قرار گرفته بود، بسیاری از خانواده‌های اندیشمندان که نسبت به هویت روسی خود حسّاسیت بیشتری از یهودیت خویش داشتند به مذهب ارتدکس روسی گرایش پیدا کردند. یلنا مادر مِن کلیسا را یك پناهگاه تلقی می کرد. او فرزندان خویش را به جلسات مذهبی که توسط کشیش درستکاری به نام سِرافین که برای گریز از دست مقامات دولتی مجالس دعا و نیایش خود را در آپارتمان‌های مختلف به طور سیار برگزار می کرد، برد. آنها این چنین جاهائی را «دخمه کلیسا» می‌نامیدند. بسیاری از نیایش کنندگان معتقدانی بودند که سالهائی را در زندانها سپری کرده بودند. مردمی که به خاطر ایمان خویش بستگان و دوستان خود را از دست داده بودند.

پاول برادر آلکساندر که برنامه ریز کامپیوتر بود، گفت: «به این ترتیب

---

1. Nevsky
2. Suvorov
3. Kutuzov

آلکساندر در اطراف خود مردان خدا و یك حیات متعالی اخلاقی را می‌دید. هنگامی که تنها دوازده سال داشت تصمیم گرفت، به دنبال درس طلبگی وپوشیدن کسوت کشیشی برود. ما نزد کشیش محلی رفتیم و پرسیدیم آلکساندر برای ورود به حوزه علمیه چه باید بکند. کشیش گفت؛ آلکساندر یکی از ما نیست. منظورش این بود که او یهودی است. اما آلکساندر مصمم بود براین طرز فکر غلبه کند» من در همان نوجوانی در مغازه‌های قدیمی و زهوار در رفته و در میان خرده‌ریزها و اشیای اسقاطی به جستجوی کتب مذهبی پرداخت. آثار فلاسفه بزرگ مذهبی اوائل قرن را مطالعه کرد و نوشته‌های نویسندگانی مانند ولادیمیر سوولویف، سرگئی بولگاکف و نیکلای بردیایف را که مطالبی مخالف گفته‌های بلشویکها نوشته بودند، خواند. من یك‌بار گفته بود: «چنان مطالعاتی مرا علیه کیش شخصیت‌پرستی استالین مصون کرد. در همان حال که آنهارا می‌خواندم، می‌لرزیدم.»

آلکساندر در جوانی برای تحصیل در رشته زیست‌شناسی عازم انستیتوئی در ایرکوتسك شهر سیبریائی ساحل دریاچه بایکال شد. نزدیك‌ترین دوست او در آنجا دانشجوی تند مزاج موسرخی به نام یاکونین بود که او نیز به آئین ارتدکس اعتقاد داشت. من و یاکونین در کلبه کوچکی باهم زندگی می‌کردند آلکساندر که با خود چمدان بسیار بزرگی مملو از کتاب آورده بود، شبها یاکونین را در کنار میز تق و لق آشپزخانه بیدار نگه می‌داشت تا به گفتگو درباره موضوعات ممنوعه یا مطالبی که مورد تایید قانون شوروی نبود، بپردازند. آن دو درباره دغلکاری که گریبانگیر زیست شناسی شوروی شده بود و نیز مسائل اخلاقیات مسیحی و تضادهای آن با مقررات حاکم با یکدیگر حرف می‌زدند.

در گفتگوئی که با یاکونین داشتم به من گفت: «همان‌طور که ممکن است توجه کرده باشی کاهلی و نداشتن بلند پروازی، منش و خصلت روس است. اما آلکساندر دقیقاً نسبت به آنچه که می‌خواست انجام دهد، آگاهی داشت. او به تمام موضوعات علاقمند بود و یك هدف را تعقیب می‌کرد. برخلاف من او همواره

می‌دانست که هدفش خدمت به خداوند است. عواقب و پیامدهای آن اصلاً مهم نبودند.»

آن طور که یاکونین تعریف کرد، یك روز آن دو بچه شهری داخل کلیسای یك دهکده شدند و مدتی را در آنجا گذراندند. مردم مانند اینکه یك جفت فیل سفید را دیده باشند، بهت زده شده بودند. یك نفر حضور این موجودات عجیب و غریب را به کا. گ. ب محلی اطلاع داد. آن دو با آشکار کردن اعتقاد مذهبی خود زندگی تحصیلی خویش را به خطر انداختند. رئیس انستیتو برای خاتمه تحصیل یاکونین مانع ایجاد کرد و می‌خواست مِن را هم اخراج کند اما سایر دانشجویان که اولین نسیم «ذوب شدن یخها» را پس از دوران استالین احساس می کردند در حمایت از مِن دست به اعتصاب زدند و از حضور در کلاس و سخنرانی استادان خودداری کردند. هر دو نفر موفق شدند تحصیلات خود را به پایان برسانند.

یاکونین و مِن به مسکو بازگشتند و راههای متفاوتی در پیش گرفتند، یاکونین «پدر گلِب» لقب گرفت. کشیش دگراندیش سیاسی رك گو که نامه‌های متعددی به کرملین و دیوان سالاری کلیسا نوشت و خواستار انجام اصلاحات مذهبی شد. برای این کار نه سال را در زندان و مدتی را در تبعید گذراند. در دوران حکومت گورباچف، یاکونین از تبعید بازگشت و در سال ۱۹۹۰ به نمایندگی مجلس اعلای جمهوری روسیه انتخاب شد.

مِن یك دگراندیش روحانی باقی ماند. راهی کم خطرتر از آنچه که یاکونین برگزیده بود، ولی بازهم پرمخاطره. یاکونین گفت: «هر مردی استعداد خود و شیوه خویش را دارد. من به طرف سیاست مذهبی حرکت کردم، آلکساندر موهبت دیگری داشت در کلیسائی که مردم به آن دسترسی بی‌دغدغه‌ای نداشتند، او این توان را داشت. که همه چیز را بیان کند و آموزه‌های کلیسا را در دسترس مردم قرار دهد.» شکل دگراندیشی مِن یك کشیش درستکار و غیرسازشکار را معنا می‌داد که مصمم بود تمام ابزارهای لازم را برای عصیان معنوی درونی در افراد فراهم آورد.

در حالی که دوستش یاکونین برای دفاع از حقوق معتقدان گروههای سیاسی را سازمان می‌داد، مِن تلاش می‌کرد نوعی دگراندیشی روحانی و استقلال روح را به اهالی کلیسای خود القا کند. او مرد ایمان و خداوند بود. به ویژه برای روشنفکران شهری، مِن به صورت حلقه ارتباط با متفکران و فیلسوفان مذهبی آغاز قرن، مانند بولگاکف و سولوویف که از آن سنت غم‌انگیز فرمانبرداری و تاریک اندیشی فاصله گرفتند، درآمد. حتی در تاریک‌ترین لحظات حکومت برژنف روشنفکران مسکو روزهای یکشنبه برای زیارت و شنیدن سخنان آلکساندر مِن به دهکده پوشکینو می‌رفتند. با از بین رفتن تدریجی ترس و وحشت در دوران گورباچف، جمعیت زائران رو به فزونی گذاشت.

مِن اندکی قبل از آن که کشته شود به روزنامه مسکووسکی کومسومولتز گفت: «به طور کلی من فکر می‌کنم سیاست چیزی موقتی و گذرا است. من می‌خواستم در طریقی که کمتر گذرا باشد کار کنم. خودم را در جامعه‌ای که مانند هر جامعه دیگر نیازمند شالوده‌های اخلاقی و روحانی می‌باشد فرد مفیدی می‌دانم. فردی که نمی‌خواهد به نظریات اجتماع گردن نهد، ناهم‌اندیش بودن او راهی است که به وسیله آن از حق خویشتن برای درك واقعیت به همان شکلی که خود می‌خواهد حمایت می‌کند. هنگامی که فرد چنان نظریاتی را زیر سؤال می‌برد استقلال طبیعی و آزادی خویش را نشان می‌دهد. تنها هنگامی که قانون جمع غالب گردد و فرد به ذره‌ای از جمع بدل شود، چنین ارزشیابی فردی وجود نخواهد داشت و در این صورت فرد بآسانی می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد.»

پس از آن دوران طولانی که در خلال آن بارها مِن توسط کا.گ.ب برای بازجوئی احضار شد، یکباره در عصر گورباچف خویشتن را یك حکیم الهی مورد اقبال عامه یافت. در سالنهای عمومی سخنرانی داشت و از رادیو حرف می‌زد. در انستیتو آرشیوهای تاریخی، پایگاه یوری آفاناسیف برای تحصیلات عالی غیرسنتی در مسکو، دروس مذهبی را تدریس می‌کرد. جوانانی که در جلسات سخنرانی او

حضور داشتند سخنان او را ضبط می کردند و سپس آنها را تکثیر کرده و در سراسر کشور توزیع می نمودند. تنها چند روز قبل از ترور او مسئولین ایستگاه جدید تلویزیون جمهوری روسیه، در مورد این که وقت مناسبی را به آلکساندر مِن اختصاص دهند تا درباره موضوعات مذهبی صحبت کند، بحث کرده بودند.

یلنا چوکووسکایا، نویسنده صاحب نام گفت: «او مردی بود که می توانست برای همه ما از ساخاروف تا ساده‌ترین فرد صحبت کند» ناتالیا ایوانوا، منقد ادبی گفت: «در کشوری که رژیم ترتیب حذف بهترین مغزها و درستکارترین انسانهای خود را با اتخاذ شنیع ترین شیوه‌ها می‌داد مِن زنده ماند تا بیاموزد و سرمشق همگان باشد.»

تمام اینها در جنگل سمخوز قطع شد. آندری بسمرتنی[1]، فیلمساز و «فرزند روحانی» پدر آلکساندر گفت: «مِن می توانست میلیونها تن از جوانان را تحت تأثیر قرار دهد.» در زمانی که ایمان در «آینده درخشان کمونیزم» محو شده بود، مِن پی برد چگونه جوانان جستجوی معنویت را آغاز کردند. جوان‌ترها برای غلبه بر بدگمانی عمیق خویش و این احساس که تاریخ هیچ چیز برای آنها فراهم نیاورده بود تا به آن تکیه کنند و یا آن را باور داشته باشند به باطن و معنویت روی آوردند. بیش از آن که به دنبال جوش و خروش سیاسی بعدی باشند به جستجوی خویشتن پرداختند. بسمرتنی گفت: «اکنون دیگر زمان آن نیست که به دنبال بدست آوردن بلوجین یا همبرگر مك دونالد باشیم. برخی مردم واقعاً از زندگی خود معنا می‌خواهند؛ غذای روح می طلبند.»

***

در روز تدفین، هزاران تن از مردم از جمله تعدادی از رهبران مذهبی غرب در حیاط کلیسای دهکده نووایا درونایا گرد آمدند. یك کتاب مقدس کوچك و یك

---

1. Andrei Bessmertni

صلیب طلائی در دست من قرار داده شده بود. مردم اشك می‌ریختند و برخی به زانو درآمده و دعا می‌خواندند. چند تن از کشیش‌های ارتدکس که در زمان حیات آلکساندر بیشترین تلاش را برای نادیده گرفتن او و یا خاموش کردنش کرده بودند، در ستایش او داد سخن دادند. آندری یری‌مین گفت: «از شنیدن حرفهای آنها دلم به هم می‌خورد.»

ستایشی که به نظر می‌رسید در شیواترین شکل خود برای پیروان و ستایش کنندگان من سخن می گوید، یك هفته بعد در مجله اوگونیوك به چاپ رسید. مقاله‌ای که توسط روزنامه‌نگار جوانی به نام آلکساندر مینکین نوشته شده بود، فاش می کرد که من به عنوان یك کشیش درستکار پرجاذبه و یهودی‌زاده طیف وسیعی دشمن داشت. ضد یهودهای پامیات، متعصب‌های سنت گرای کلیسای ارتدکس روس، پلیس و کا. گ. ب از جمله دشمنان او بودند. مینکین به این نتیجه رسیده بود که این جنایت یك فاجعه اتفاقی، یك ضرب و شتم به خاطر دزدی که در آن زیاده روی شده باشد و یا یك حماقت بی‌معنی توسط فردی مست و خشمگین نبوده است. نویسنده اطمینان داشت که این سوءقصد به منظور ترساندن تمام کسانی انجام شد که جرأت کردند سیستم را به چالش بطلبند. مینکین نوشت: «یك سارق در خیابان به دنبال زنی که جواهرات گرانبهائی دارد و یا مرد خوش پوشی که کیف بغلی او برجسته می نماید می‌رود. اما افراد ثروتمند ساعت شش صبح روز یکشنبه در خیابان قدم نمی‌زنند، ثروتمندها در سمخوز زندگی نمی کنند... انسانی سازی و مردمی کردن، یك سوی سیستم ما است. سوی دیگر آن قتل و جنایت است. ما خویشتن را از ترس و بیم رها می کنیم، امّا تبر ابزاری است که ترس ما را به‌یادمان می‌آورد. آنها به‌یادمان می آورند که ما بی‌دفاعیم» مینکین قتل من را با جنایت پلیس مخفی لهستان در کشتن کشیش هوادار همبستگی، جرزی پوپیلوزکو[1] در سال

1. Jerzy Popieluszko

۱۹۸۴ مقایسه کرد: «حادثه‌ای که یك‌بار و برای همیشه مردم را در مقابل نیروهای قدرت در لهستان قرار داد». مینکین نوشت: «اما در اتحاد شوروی مردم در صفها می‌ایستند ـ در مورد چیزهای دیگر صحبت می کنند. اینها بیش از برادرانمان در اردوگاه سوسیالیست در اروپای شرقی در باتلاق فرو رفته‌اند. وضع ما چقدر بدتر است. ما طغیان نکرده‌ایم، برآشفته نشده‌ایم... این یك نقطه عطف در تاریخ ما است و ما هنوز این را درك نکرده‌ایم. هنگامی که آگاه شویم، چه خواهیم کرد؟»

***

در چهلمین روز مرگ آلکساندر مِن، روزی که طبق اعتقاد ارتدکس روح فرد درگذشته به بهشت بالا می‌رود یا به قعر جهنم سقوط می کند، رهسپار کلیسای دهکده نووایا درونایا شدم. حتی اکنون چند هفته پس از خاکسپاری مردم جاده گل‌آلود منتهی به کلیسا را طی می کردند، مدتی بالای گور آلکساندر می‌ایستادند و گلهای تازه روی قبر او می گذاشتند بوی گلهای پژمرده، مانند بوی شراب ترش کهنه در فضا پراکنده می‌شد. کنار گور آلکساندر، پیرزن هشتاد و شش ساله‌ای به نام ماریا تپنیا را دیدم. او آلکساندر را از همان زمان که پسربچه‌ای بیش نبود، می‌شناخت و با تمام خانواده او آشنا بود. مدتی خیره به گور آلکساندر نگریست و چهره‌اش از غم و غصه و حیرت درهم فشرده شد. پس از آن که مدتی در سکوت کنار هم ایستادیم باران سبکی باریدن گرفت. تپنیا مرا به خانه‌اش دعوت کرد، او درست بالای جاده کنار کلیسای پدر آلکساندر می‌زیست. نیمی از طبقه‌ای که او در آن زندگی می کرد سیب‌زمینی تازه جمع‌آوری شده ریخته شده بود و دیوارها پوشیده از عکسهای خانوادگی و شمایلهای کوچك بود.

تپنیا گفت: سالهای زیادی کارهای منشیگری آلکساندر مِن را انجام می‌داد؛ «تمام مدت نامه‌های تهدیدآمیز برای او می‌رسید، اما او بدون آنکه توجهی کند تمام آنها را دور می‌ریخت آنها او را به همه چیز، اهانت به کلیسا، «جهود فاسد» بودن و خدمت به قدرتهای بیگانه متهم می کردند. همه اینها وحشتناك بود، اما برای او هیچ

معنائی نداشت.»

تپنیا از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴ در زندانی در شهر سیبریائی کِمِروو محبوس بود و پس از آن به کرانویارسك تبعید شد. در زندانها با کشیش‌ها و معتقدین، مردان مقدس واقعی، ملاقات کرد. افراد را می‌دید که به طور مخفیانه در سلولهایشان غسل تعمید داده می‌شدند. کشیش‌ها را دیده بود که زیر لب و با دهان بسته خداوند را سپاس می‌گفتند، اما گفت: هرگز کسی را با آن قریحه خداداد مِن برای حسن تفاهم و همدلی ندیده بود. به این ترتیب او در دوران سالخوردگی علاقمند بود که نزدیك کلیسای آلکساندر زندگی کند. اکنون سعی می‌کرد معنائی برای قتل او بیابد: «فکر می‌کنم او یك حواری واقعی بود. زندگانی تمام حواریون با شهادت پایان یافت. شاید در این حادثه یك عدالت قطعی نهفته باشد. پدر آلکساندر در تمام طول حیات، خود را برای این آماده می‌کرد».

یکی دیگر از مریدان مِن، تاتیاناساگالیوا، از در وارد شد و کنار ما نشست. او به تازگی از دهکده مجاور به خانه تپنیا نقل مکان کرده بود. او هم آمده بود تا نزدیك کلیسای مِن باشد و از دوست سالخورده خویش نیز مراقبت کند. اکنون خشمگین بود و گریه می‌کرد. گفت: «قتل پدر آلکساندر یك کشتن ساده یا یك تصادف نیست، یك حادثه پر رمز و راز است خداوند او را، یك رهبر روحانی را که هنوز در عنفوان حیات خود بود، از ما گرفت. پیدایش او یك معجزه بود. مردی که می‌توانست علی‌رغم همه چیز، علی‌رغم یك حکومت ستیزه‌جوی خدانشناس، به رنجهای نویسنده‌ای بزرگ مانند سولژنیتسین یا زنی عامی مانند من پی برد و ناگهان ناپدید شد. چگونه می‌توان این را درك کرد؟ چرا خدا او را از ما گرفت؟ چرا حالا؟»

***

روز بعد از قتل آلکساندر مِن یك ستون از چتربازان لشگر هوابرد ریازان رهسپار مسکو در فاصله ۱۲۵ مایلی شمال پایگاه خود شدند. ساعت سه صبح بود. چند ساعت بعد سه دوجین هواپیمای حمل و نقل نظامی که حامل دو هنگ سرباز

مجهز به ادوات کامل جنگی بودند در باندهای فرود پایگاه ریازان به زمین نشستند. لشگر درژینسکی، واحد برگزیده کا.گ.ب، نیز به حالت آماده باش کامل جنگی درآمد.

برای چند روز پس از آنکه کومسومولسکایاپراودا این ماجرا را فاش کرد، شایعاتی رواج داشت مبنی بر اینکه ارتش برای انجام یك کودتا تمرین کرده بود. یلتسین در پارلمان حضور یافت و گفت: «آنها تلاش می کنند به ما بقبولانند که تمام اینها تمرینات مسالمت آمیزی در ارتباط با رژه روز انقلاب در هفتم نوامبر بوده است. اما در این باره تردیدهای شدیدی وجود دارد.» یك سخنگوی نظامی اعلام کرد؛ اصلاً مانوری در کار نبود. سربازها برای کمك به جمع آوری محصول سیب‌زمینی به مزارع آمده بودند. این ادعا کومسومولسکا یا پراودا را بر آن داشت سؤال کند نظامیانی که برای جمع آوری سیب زمینی رفته بودند چه نیازی داشتند به مسلسل‌های AK۴۷ و جلیقه های ضدگلوله مجهز باشند.

تاکنون شبهای زیادی را در مسکو به شنیدن پیش‌بینی‌های دلتنگی آور این یا آن دوست روسی خود گذرانده بودم. هر رویداد ناامید کننده و هر نشانه‌ای از دشواری به نحوی قسمتی از یك طرح بزرگتر و یك توطئه جنایت بار بود. برای مدت زمانی طولانی احساسی مانند ارل وارن در نشست پایان ناپذیر نظریه پردازان حادثه سوءقصد کندی را داشتم. چرا این گونه فکر می کردم؟ چون در مسکو کژینداری و بدگمانی به معنای آن بود که حتماً حادثه شومی در راه است. اینکه در یك دنیای خودکامه زندگی کنید و بدگمان، یا حداقل بدبین نباشید خود یك حماقت و دیوانگی است. مگر چه زمانی وقایع در این سرزمین به هم پیچیده مساعد و خوش‌خیم بوده‌اند؟

همان‌طور که طی ماههای آینده پی بردیم درواقع توطئه‌ای، آشکارترین و غیرمحتاطانه‌ترین توطئه قابل تصور، ابتدا در ویلینوس و ریگاو سپس در مسکو درحال اجرا بود. مبارزه افراطیها برای قدرت با اعمال فشار، اشاراتی زودگذر و

لحظات اتفاقی ایجاد وحشت روانی آغاز شد. شاید هرگز نخواهیم دانست چه کسی آلکساندر مِن را کشته بود... اما می توانستیم حدس بزنیم. هرگز نخواهیم دانست نظامیان در ریازان چه می کردند... اما می توانستیم حدس بزنیم.

بیشترین شگفتی در آن برهه زمانی آن بود که مطبوعات در گمانه زنی آزاد بودند. گفتگوی سیاسی بین دوستان مورد اعتماد، دیگر یك بازی معماگونه نبود. یك هفته پس از «تمرین» ریازان مقاله‌ای از نویسنده شناخته شده‌ای به نام آندری نیوکین تحت عنوان «براندازی نظامی» در مسکونیوز چاپ شد. نیوکین از یك فرمانده سپَر، گروه نظامیان رادیکال، نقل قول کرد که به او گفته بود: «سرکردگی نیروهای مسلح طرح کاملی برای به دست گرفتن کنترل اوضاع کشور داشته است» نیوکین گفت؛ طبق این طرح کودتا احتمالاً در شرق دور، با اشغال ایستگاههای رادیو تلویزیون و دفاتر روزنامه‌ها و نیز ممانعت از خبرنگاران خارجی برای ارسال گزارش به خارج از کشور آغاز می‌شد. آن عضو گروه سپر گفته بود؛ نظامیان کودتای خود را نه با مبارزه مستقیم علیه اصلاحات گورباچفی، بلکه با این مدعا که کشاکشهای قومی از کنترل خارج شده است، اقتصاد در حال سقوط است، سوسیالیزم در مخاطره قرار دارد و تمام اینها اقدامات فوق‌العاده‌ای را طلب می کند، توجیه می کردند. نیوکین نوشت که او مدرك قاطعی مبنی بر اینکه ارتش واقعاً طرحهائی برای چنین کودتائی داشته ندارد، امّا اضافه کرد که لیبرالها «دلایلی برای بررسی شیوه‌های مقابله و عکس‌العمل نشان دادن داشتند»

***

سومین حادثه ماه سپتامبر مقاله‌ای بود که روز هیجدهم سپتامبر در کومسومولسکایا پراودا به چاپ رسید. مقاله‌ای شانزده هزار کلمه‌ای با عنوان «چگونه روسیه را احیا کنیم» نویسنده مقاله آلکساندر سولژنیتسین بود و درج آن در کومسومولسکایا پراودا نشان از آن داشت که او برای نخستین بار پس از سه دهه می تواند کار تازه خود را در یك نشریه شوروی به چاپ برساند.

مقاله مانند یادداشتهائی از عالم اموات به نظر می‌رسید. مانند اینکه هرزن یا داستایووسکی ناگهان از جهان باقی بیانیه‌ای پیرامون مسائل جاری به چاپ رسانده باشند. اکنون کارهای سولژنیتسین در گوشه و کنار منتشر می‌شد، اما همه آنها آثاری از دهه های شصت و هفتاد بودند. آثاری تاریخی درباره تراژدی قرن بیستم که با یك زبان قرن هیجدهمی نوشته شده بودند.

برخی از خوانندگان علاقمند کارهای او بودند و برخی دیگر از کارهای بعدی او، چرخه‌ای از رمانهای تاریخی، بویژه «چرخ قرمز» دلزده شده بودند. اما در هر صورت سولژنیتسین خود یك غایب بزرگ بود. یك آدم افسانه‌ای که زندگی شبح‌واری را در جائی که می‌توانست مثلا یك ناحیه کوهستانی در برونئی باشد، می گذراند و این اهمیت داشت. در روسیه حضور نویسنده تقریبا به همان اندازه حضور اثر او مهم بود. نویسندگان ـ واسیلی آکسیونوف[۱]، ساشاسوکولف[۲]، ایوز آلشکوسکی[۳]، ولادیمیر وینوویچ[۴] ـ یکی پس از دیگری، اگر هم نه به‌طور دائم، برای اقامتی بلند مدت، بازگشتند تا تماس مجدد خود را با شنوندگان و زبانی که از دست داده بودند برقرار کنند. آنها حتی در مهاجرت همواره برای «وطن» نوشته بودند.

اما سولژنیتسین منزوی و ساکت و آدمی افسانه‌ای بود. روشنفکران روسی به‌طور متناوب نسبت به زندگی عجیب و غریبی که نویسنده در جنگل‌های کاوندیش، ورمونت می گذراند زمانی مجذوب و شیفته و زمانی منزجر و بیزار بودند. هر اطّلاع جزئی تازه ای آنها را کنجکاو می کرد. سولژنیتسین در خانه‌ای خوب، اما نه آنچنان مجلل، می‌زیست. حصاری از نرده فلزی در اطراف خانه خود

---

1. Vasily Aksyonov
2. Sasha Sokolov
3. Yuz Aleshkovsky
4. Vla dimir Voinovich

برپا کرده بود تا دیدار کنندگان ناخواسته را دور نگه‌دارد. اما در مسکو اغلب می‌شنیدم که مردم از «قصر» سولژنیتسین و «دیوار بزرگ» اطراف آن حرف می‌زدند. هنگامی که او به ورمونت نقل مکان کرد، مدت بیست دقیقه در یك جلسه گردهمائی شهر سخن گفت و از مردم کاوندیش برای حصار فلزی اطراف خانه خود عذرخواهی نمود. به آنها گفت؛ هنگامی که آن نرده ها وجود نداشت افراد زیادی «بدون دعوت و بدون اطلاع قبلی به دیدن من می آمدند... مجبور می‌شدم صدها ساعت با صدها تن از مردم حرف بزنم. کار و زندگیم به کلی ضایع می‌شد.»

این که سولژنیتسین بر یك زندگی تارك دنیا مآبانه پا فشاری می کرد، مخصوصاً در آمریکا جائی که شهرت داشتن و مطرح بودن نشانه توانائی و قدرت است، بسیار شگفت‌انگیز و عجیب بود. سولژنیتسین گرچه نه همواره خوب، ولی زیاد می‌نوشت. در بحث سیاسی معمولی ترین شکل رفتار او تحقیر و دون پنداری بود. با فریادی بلند علیه «بزدلی» غرب سخن می گفت. یك‌بار به مایکل اسکایل که بیوگرافی او را تهیه می کرد، گفته بود: «وظیفه غائی نویسنده این است که حافظه مردم سرکوب شده خود را اعاده کند، آیا این برای یك نویسنده کافی نیست؟ آنها مردم مرا سرکوب کردند و حافظه آن را از بین بردند و من سعی می کنم کِشان کِشان آن را برگردانم. البته صدها تن دیگر مانند من آنجا در کشورم هستند که می توانند چنین کاری بکنند اما خوب قرعه به نام من افتاده است. من کار آن صدها نفر را انجام می‌دهم.»

از نظر من سولژنیتسین، احساس کاملا درستی از مأموریت و جایگاه خود در جهان داشت. مهم نیست که برخی کارهای بعدی او در باره انقلاب ممکن است چه اندازه کسل کننده باشد. مجمع‌الجزایر گولاك هیچگاه از تاریخ ادبیات روسیه و تاریخ روسیه محو نخواهد شد. هیچ اثری از جمله رمان‌های اورول اینچنین تصورات باطل غرب را درهم نکوبید. هیچ کتابی بیش از این به مردم شوروی تعلیم نداد و پایه‌های رژیم را سست نکرد. بنابراین چه کسی اهمیت می‌دهد که او در

اطراف خانه‌اش حصاری داشته باشد؟ چه اهمیتی دارد برخی کتابهای او نامربوط باشند؟ بهائی که سولژنیتسین برای مأموریت شناسی خود و بیان گستاخانه آن پرداخت مسخره بود. هم در آمریکا و هم در شوروی جوکهای فراوانی در باره «مجتمع گولاك» سولژنیتسین سر زبانها بود. او را سلطنت طلب، ضد یهود و کژپندار می دانستند. ویتوویچ رمان طنزآمیزی به نام «مسکو ۲۰۴۲» نوشت که قهرمان آن شخصیتی شبیه سولژنیتسین، آمیزه‌ای از یك مفتی واپس گرا و یك عزلت نشین ویرجینیای غربی بود. سولژنیتسین جریحه‌دار شد: «آنها مثل اینکه درباره یك مرده حرف می‌زنند، در باره من دروغ سرهم می کنند.»

آلکساندر سولژنیتسین، برنامه کاری خود را داشت. روزانه چهارده ساعت کنار میز کارش می نشست و دفترچه‌های یادداشت خود را با دست نوشته بسیار ریزی که از زمان پنهان‌نویسی نوشته‌هایش در زندان یاد گرفته بود، پر می کرد. او همچنین روی گردآوری آرشیوهای انقلاب و نیز ایجاد و توسعه صندوقی برای کمك به بازماندگان گولاك کار می کرد، در اوت ۱۹۹۰ تابعیت شوروی که از او سلب شده بود به وی باز گردانده شد. ایوان سیلایف، نخست وزیر عملاً از سولژنیتسین خواست که به وطن باز گردد: «به نظر من بازگشت شما در راستای منافع کشور و آینده آن است. این امر یکی از آن حرکاتی است که سرزمین ما به آن نیاز دارد، همچنان که نیازمند هوای تازه می‌باشد».

به نظر عجیب می‌رسید که هنوز سولژنیتسین در باره آنچه که در اتحاد شوروی می گذشت چیزی نمی گفت هنگامی که پس از مدتی تلاش تسلیم شد و به انجام مصاحبه با مجله تایم رضایت داد، مؤکداً شرط کرد هیچ پرسشی در باره گورباچف یا سیاست در کار نباشد و فقط در باره ادبیات صحبت شود.

اکنون پس از سکوتی آنچنان طولانی، «چگونه روسیه را احیاء کنیم» در واقع یك شوك بود سولژنیتسین تمام تابستان را روی این مقاله کار کرده بود و سپس آن را در نشریه‌ای که بیست و پنج تا سی میلیون خواننده داشت، منتشر نمود. مقاله مزبور روز

بعد در لیتراتور نایاگازتا که آن نیز چهار میلیون نسخه تیراژ داشت، مجدداً چاپ شد.

***

مقاله با آوائی پیشگویانه آغاز می‌شد:

ساعت کمونیزم زنگ آخرین ساعت خود را زده است،

اما این سازه بتونی کاملاً فرو نریخته است،

شاید به جای آن که آزاد شویم، در زیر پاره سنگها درهم کوبیده شویم،

آغاز و نیز تمامی مقاله همان ضرب آهنگ «نامه‌ای به رهبران شوروی» را داشت که یك سال قبل از تبعید خود برای کرملین فرستاد. او خطاب به برژنف نوشته بود: «گرامی ترین آرزوی شما این است که ساختار کشور ما و سیستم عقیدتی ما هرگز تغییر نکند. همه چیز همان گونه که هست برای قرنها باقی بماند. اما تاریخ اینچنین نیست. هر سیستمی باید راهی برای پویائی بیابد، در غیر این صورت مضمحل خواهد شد.» گرچه اضمحلال بیرحمانه و پویائی بی‌هدف بود، او اینك خطاب به کشوری صحبت می‌کرد که هر دو کار را همزمان انجام می‌داد.

پس از بیان مجدد شمه‌ای از فاجعه «کور و بد اندیش» بلشویك، کشتار میلیونها تن، تخریب کشاورزی، آلودگی محیط زیست، تنزل اخلاقی و معنوی کشور، آنچه را که خود «پیشنهاد آزمایشی» نامیده بود، اما بیشتر شبیه دستورالعملی از سوی یك پیامبر معتقد می‌نمود، ارائه می‌کرد:

«این است آنچه که من در نظر دارم: باید به فوریت، آشکارا و با صدائی بلند اعلام کنیم که سه جمهوری بالتیك [استونی، لیتوانی و لتونی] سه جمهوری ماوراء قفقاز [گرجستان، ارمنستان و آذربایجان] چهار جمهوری آسیای مرکزی [قرقیزستان، ترکمنستان، ازبکستان و تاجیکستان] و همچنین مولداوی، اگر مشاجره بیشتری را با رومانی سبب گردد، این یازده جمهوری به طور قطع و برای همیشه از روسیه جدا شده‌اند... چه از نظر اقتصادی و چه از نظر روانی توان آن را نداریم که به حواشی و جوانب خود بپردازیم. توان اداره یك امپراتوری را نداریم و

نیازی هم به آن نداریم. بیائید آن را رها کنیم. اینچنین امپراتوری ما را خرد می کند، ما را تحلیل می‌برد و مرگ ما را تسریع می کند».

از گورباچف، نامی در مقاله برده نمی‌شد و تحسین و تمجیدی هم در کار نبود. به جای آن خرده گیری پر طنین و پر معنی همراه با ریشخند با سومین کلمه عنوان مقاله شروع شد. واژه روسی «obustroit» یك ایهام و بازی با کلمه در مقابل «پرسترویکا» بود. گورباچف و حزب کمونیست از واژه «پرسترویکا» معنای «تجدید ساختمان» و یا پاکیزه کردن سوسیالیزم پس از «تغییر شکل» لنینیسم توسط استالین را در نظر داشته‌اند، اما واژه «obustroit» سولژنیتسین می توانست به معنای ساختار را عوض کردن، محکم کردن، تعمیر کردن، آسوده کردن، سازمان دادن یا «احیا کردن» ترجمه شود که این آخری معنای باز و وسیع تر این کلمه است. تکرار طعنه آمیز واژه «پرسترویکا» و بکار گیری کلمه «روسیه» به جای «اتحاد شوروی» از همان آغاز به روشنی مشخص کرد که برنامه سولژنیتسین ارتباط چندانی با نظریه «سوسیالیزم دموکراتیك انسانی» گورباچف یا حفظ «کشور چندنژادی» ندارد. درواقع سولژنیتسین نسبت به تلاشهای گورباچف ارج چندانی نشان نداد و رخدادهای پنج ساله تقریباً به هیچ انگاشته شده بود: «این پنج یا شش سال پرسترویکای پر آوازه چه چیزی برای ما به ارمغان آورده است؟ جابجائی اسفناك در کمیته مرکزی، برقراری پرسر و صدای یك سیستم ناخوشایند و متظاهرانه انتخاباتی همراه با این دیدگاه که حزب کمونیست باید منحصراً قدرت را در دست داشته باشد. قوانین سرسری، درهم و برهم و بی حاصل . . .»

بلافاصله پس از انتشار مقاله ایرادات و شکوه‌های گوناگونی درباره آن ابراز شد. زبان مقاله، انباشته از کلمات منسوخ و مهجور مصنوعی و بی‌روح به نظر می‌رسید. قزاقها نگران آن بودند چرا که سولژنیتسین قسمت شمالی جمهوری آنها را اصولاً روس می‌دانست. اوکرائینی‌ها مخصوصاً مشخص کردند که هدف آنها ایجاد یك اتحادیه اسلاو نیست، بلکه به دنبال استقلال هستند. جنبه دیگر مقاله

مزبور حالت غیرعادی سولژنیتسین در ایفای نقش فردی خشکه مقدس بود که خود را بشدت نگران انحراف نسل جوان روسیه که بنا به گفته او بابی توجهی راه گمراهی را دنبال می کرد، نشان می داد: «جوانان ما در مسیر نابخردانه، اگر نگوئیم در سو و جهت تبهکارانه، هم‌چشمی مهار نشدنی نسبت به هرچیز اغواکننده‌ای که از سرزمینهای بیگانه به آنها می‌رسد، بزرگ می‌شوند و خانواده‌هایشان و مدارس آنها همه اینها را نادیده انگاشته‌اند. پرده تاریخی آهنین به شکلی فوق‌العاده کشور ما را از هرچیز خوبی که در غرب وجود دارد، حفظ کرد... اما این پرده نتوانست تمام منافذ را مسدود کند، از همین منافذ بود که لجن‌مایه‌های بی‌ارزش، فرهنگ موهن عوام و هرزه ترین سبك‌ها و روش‌ها به داخل جامعه ما رسوخ کرد، این همان تفاله‌هائی بود که جوانان ناتوان و ناروا محروم نگه‌داشته شده ما، حریصانه بلعیدند.»

به نظر من این جنبه زاهد مآبانه سولژنیتسین به همان اندازه نظریات واپس گرایانه تولستوی در یکی از رمانهایش درباره زنان و مسائل جنسی، حاشیه‌ای و نامربوط بود. اما مهم‌تر آنکه متعصب‌های جناح راست، سلطنت طلب‌ها، پیراهن سیاهان ملی گرا و ضدیهودان پامیات، عمیقاً از این مقاله سرخورده شدند. آنان به دنبال تاییدی از حکومت خودکامه بودند، امّا آنچه را که یافتند حمایتی غیرعادی امّا واضح از دموکراسی و مالکیت خصوصی بود. آنان با دعوت برای فروپاشی یك امپراتوری که آن را می‌پرستیدند، مواجه شدند.

در مقاله، اشتباهات و کژداوریهای جدی وجود داشت. سولژنیتسین درنیافته بود که اوکرائینی‌ها، به عنوان مثال، چه اندازه ریشه‌دار به شاخصیت خود پی برده‌اند و چقدر به دنبال آن هستند که کیف، و نه مسکو، پایتخت باشد. به هرحال مانند همیشه سولژنیتسین با لحن بالا و پائین خود و با گزافه‌پردازی برای خویش مشکل آفرید. نکاتی را که به آن اذعان داشت مانند: البته این خود اوکرائینی‌ها هستند که باید برای الحاق به روسیه تصمیم بگیرند، به نحوی تحت‌الشعاع امیدواریهای مستحکم او برای ایجاد یك کشور اسلاو قرار گرفت.

اما عجیب ترین منقد سولژنیتسین، شخص گورباچف بود. چند روز پس از انتشار «چگونه روسیه را احیا کنیم» یك عضو شورای عالی، نظر رئیس جمهور را درباب آن جویا شد (عجب فکری! رئیس جمهور در پارلمان به سولژنیتسین پاسخ می‌دهد) گورباچف خطاب به سالنی ساکت گفت: پس از دو بار خواندن مقاله سولژنیتسین با احساساتی «ضد و نقیض» در خود مواجه شده‌است. وی اضافه کرد: «نظریات سولژنیتسین درمورد آینده کشور دور از واقعیت است، خارج از بافت توسعه کشور ما بنا شده و خصلتی ویرانگر دارد. با وجود این در مقاله این شخصیت بی‌تردید بزرگ، اندیشه‌های جالب توجهی به چشم می‌خورد» جمله اخیر تعارفی کنایه‌آمیز بود. آنگاه گورباچف که احساس می کرد ضرورت دارد به‌نحوی سولژنیتسین را تحریف کند و مانع از تکرار کلیشه‌ای نظریات او شود، ادامه داد: «سولژنیتسین یکسره در گذشته، در روسیه قدیم، در پادشاهی تزارها زندگی می کند، این برای من قابل قبول نیست».

این عبارتی خودخواهانه و حالتی عوام‌فریبانه به منظور ارائه خویشتن به‌عنوان تنها فرد دموکرات مدرن بود.

***

روز پانزدهم اکتبر گورباچف جایزه صلح نوبل را دریافت کرد.

روز شانزدهم اکتبر پس از آن که رهبران کا.گ.ب، پلیس، ارتش و صنایع دفاع کاملاً روشن کردند که تغییرات رادیکال قدرت سیاسی و اقتصادی را تاب نخواهند آورد، گورباچف حمایت خود را از برنامه پانصد روزه پس گرفت. گورباچف به تمام کسانی که همه چیز خود را در ساماندهی کشور از دست دادند، فشار آورده بود. پس از آن که چنین کرد برای همگان در اتحاد شوروی مشخص شد که او بآرامی به طرف راست گرایش پیدا می کند. بزودی او تمام اصلاح طلبان تیم خود را طرد خواهد کرد و با یك نیشخند از «به اصطلاح دموکراتها» حرف خواهد زد. آویزه‌های قدرت را یکی پس از دیگری نادیده خواهد گرفت و با

اطمینان خاطر خواهد گفت؛ تنها او در خدمت آرمان اصلاحات بوده است. ضد انقلاب که با تاب دادن تبر یك آدمکش آغاز کرد، اینك در حال سلطه و بالا آمدن بود.

آلکساندر یاکوولف به من گفت: «زمانی که میخائیل سرگیوویچ برنامه پانصد روزه را رد کرد، در واقع آخرین فرصت را برای یك انتقال متمدنانه به سوی نظم جدید از دست داد. احتمالاً این بدترین و خطرناك ترین اشتباه او بود، زیرا آنچه که از پی آمد کمتر از جنگ نبود.»

فصل بیست و پنجم

برج

در آن صبح روز ماه دسامبر ۱۹۹۰ که ادوارد شواردنادزه از وزارت خارجه استعفا داد، در ریگا پایتخت لتونی بودم. به آن شهر رفتم تا در مورد یك رشته حقه‌های کثیف و عجیب که جنبش‌های استقلال‌طلبانه را هدف قرار داده بود، اطلاعات بیشتری کسب کنم. انفجارهای متعددی نزدیك یادمان‌ها و بناهای یادبود جنگ رخ داده بود. از آن نوع حوادثی که ارتش و کا.گ.ب می‌توانستند «رادیکالها» را مسبب آن قلمداد کرده و وقوع آنها را به عنوان دلیل محکمی برای اتخاذ «اقدامات فوق‌العاده به منظور تجدید استقرار ثبات» ارائه نمایند. آنها این زبان را خیلی خوب بلد بودند، چرا که نه؟ تمام کاری که باید می‌کردند آن بود که دستشان را دراز کنند، کتاب راهنما را از روی قفسه بردارند و زیر عنوان «شورش، پراگ ۶۸، بوداپست ۵۶ و سایر موارد» را ببینند. سناریوی کار به طور کامل در آنجا وجود داشت تنها چیزی که اکنون نیاز داشتند دستاویز و بهانه بود که آن را هم خود به‌وجود می‌آوردند.

شواردنادزه بخوبی و به طور کامل از آنچه که می گذشت آگاه بود. چندین ماه بود که مشاهده می کرد؛ نظامیان سعی می کنند فریبش بدهند و می کوشند با بازیهای خود در کشورهای بالتیك او را در برابر غرب شرمنده و کنف کنند. مذاکرات تسلیحاتی او را با به حرکت در آوردن تانکها و موشکها به نحوی که آمریکایی ها می توانستند آنها را از طریق ماهواره‌های خود ردیابی کنند و در نتیجه مسکو را به سوءنیت متهم نمایند، ضایع می کردند. او و یاکوولف هر دو مشاهده می کردند چگونه کولیانف رئیس شورایعالی و کریوچکف رئیس کا.گ.ب ـ آن دوقلوهای خاکستری سیامی ـ در جلسات پولیت بورو می نشستند و می کوشیدند سر گورباچف را بپیچانند، تلاش می کردند او را قانع کنند که «به اصطلاح دموکراتها» و مردم استقلال طلب بالتیك با شورش مسلحانه در ویلینوس، ریگا، تالین، تفلیس و حتی در کرملین قدرت را در دست خواهند گرفت، گورباچف با دقت هر کلمه‌ای را می‌شنید و خردمندانه سر تکان می‌داد اینها کسانی بودند که او به آنها اطمینان کرده بود. مردان حزب که از دیرباز می‌شناخت. البته که آنها کمی محافظه کار بودند اما با زبانی مشابه، همان زبان حزب، حرف می‌زدند و بخوبی می‌دانستند دیسیپلین به چه معنایی است.

صبح روز استعفای شوارد نادزه در دفتر روزنامه «دی ینا = روز» روزنامه اصلی طرفدار استقلال در ریگا بودم. گرایش به راست قبلاً آغاز شده بود و خبرنگاران کمبودی در باب لطیفه‌هایی پیرامون چیزهایی که می توانست تحریك آمیز و مرعوب کننده باشد، نداشتند. تشویش و اضطراب در اطاق خبر روزنامه موج می‌زد. آن مکان تب و تاب ناخوشایند اطاق انتظار افراد خانواده را در بخش مراقبتهای ویژه بیمارستان داشت. می گفتند؛ حادثه هراس‌انگیزی رخ خواهد داد.

باید اتفاق می‌افتاد و اتفاق هم افتاد. یکی از ماشین نویس‌ها که با کمك هدفون مذاکرات جلسه کنگره را که از رادیو پخش می‌شد تعقیب می کرد بآرامی گوشیها را

از سرش برداشت دهانش را باز کرد اما کلمه‌ای از آن خارج نشد. رنگش پریده بود، گفت: «شاید اشتباه کرده باشم بگذارید دوباره گوش کنم» چشمانش را بست و با دقت گوش داد سپس با کلماتی منقطع گفت: «شوارد نادزه... استعفا داده است. می‌گوید... دیکتاتوری در راه است... در این مورد اطمینان دارد.»

شوارد نادزه هشدار داده بود که «دیکتاتوری دارد می‌آید» و اینکه دموکراتها در «بوته‌زارها» پراکنده شده بودند. شوارد نادزه به هیچکس جز افراد خانواده خود و یکی دو تن از نزدیکترین دستیارانش نگفته بود در نظر دارد چنین نطقی ایراد کند، همچنان که صحبت می‌کردبا برافروخته‌تر شدن خشمش لهجه گرجیایی او نیز غلیظ‌تر می‌گردید گورباچف که در جایگاه هیأت رئیسه نشسته بود، همانند سایر افراد حاضر در جلسه شوکه شده بود. اینکه روشنفکران مسکو دور میز آشپزخانه بنشینند و از یك دیکتاتوری در شرف تکوین صحبت کنند یك چیز بود، ولی اینکه شوارد نادزه، دومین چهره شناخته شده در کادر رهبری، با حرف زدن از دیکتاتوری و با هشدار فرارسیدن آن به دوران کار و فعالیت خود پایان دهد، چیز کاملاً متفاوتی به شمار می‌آمد. این مرد، مردی که در موقعیتی بود که می‌توانست خیلی چیزها بداند واقعاً چه می‌دانست؟

همه آنهایی که در اطاق خبر روزنامه «دی‌ینا» بودند درهم شکستند. از همان زمانی که سه کشور بالتیك در یك سال و نیم قبل استقلال خود را اعلام کردند، تمام تلاش آنها این بود که به شکلی این انگاشت را القاء کنند که آنها اصولاً کشورهایی مستقل بوده‌اند، نیازی نداشتند از کسی اجازه بگیرند یا رفراندومی برگزار نمایند یا به نحوی به سیاست مسکو توجه داشته باشند زیرا مسکو برای آنها یك جای دیگر و یك قدرت بیگانه بود. آنها این امر را برای خود افتخار می‌دانستند، اما اکنون این افتخار پایان یافته بود، غیرقابل دفاع شده بود. همه رهبران بالتیك همواره می‌توانستند به شوارد نادزه اعتماد کنند، حداقل به آن اندازه‌ای که امکان داشت به یك نفر در مسکو اطمینان کنند به او اطمینان داشتند. اما او اکنون به آنها

می گفت شوم ترین ترسهای شبانگاهی آنها همه حقیقت دارد. دیکتاتوری در راه بود و اتکاء به طرز رفتار و ابزار تبادل اندیشه، هر چند که نواندیشانه و مطمئن باشد، نخواهد توانست یورش ددمنشانه را متوقف کند.

***

صبح روز بعد با هواپیما به مسکو بازگشتم و یکسره به کرملین رفتم. در کاخ کنگره‌ها افسران نظامی در دسته‌های چند نفره شق ورق قدم می‌زدند و در سرسرای اصلی بالا و پائین می‌رفتند. قبل از این ژنرالها و دریاسالارها در یونیفورم‌های سبز زیتونی و سورمه‌ای سلانه سلانه از در وارد می‌شدند، همواره در نزدیکی رختکن دور هم جمع می‌شدند و از دوربین‌ها و خبرنگاران دوری می‌جستند. اما اکنون همه آنها داخل سالن اصلی بودند و هر چه بیشتر خود را به نمایندگان مطبوعات می‌نمایاندند. به نظر می‌رسید بیش از سایر نمایندگان می‌خندند. از همه چیز گذشته آنها «رفقا»ی هم بودند و سالها بود که یکدیگر را می‌شناختند. این بازی دموکراسی یك شوخی، یك نمایش فرعی، بود اما دوست عزیز آمریکایی من لازم نیست ترسی داشته باشید همه چیز تحت کنترل است. اصلاً نگران کودتا یا گرایش به راست نباشید همه چیز خوب و درست و در جای خود قرار دارد. هنگامی که از سرگئی آخرومیف[1] مشاور نظامی گورباچف، مارشال مورد علاقه دریاسالار ویلیام کرو[2] در پنتاگون، درباره امکان وقوع یك کودتای نظامی سؤال کردم با نشان دادن دندانهایش خنده مسخره‌ای کرد و گفت: «چند بار به شما مردم باید بگوئیم آرام باشید و از خیال‌پردازی دست بردارید؟»

طبقه بالا، کنار میز بوفه، جیره‌خواران حزب کمونیست با خاویار یارانه‌ای دولتی، سالمون دودی، استروژن و کیك خامه‌ای شکم‌هایشان را پر می کردند.

1. Sergei Akhromeyev
2. William Crowe

هنگامی که فکر می کردند کسی به آنها توجه ندارد چند تا ساندویچ برمی‌داشتند و توی کیفهای دستی خود می چپاندند. کسی چه می‌دانست، شاید بعداً بازهم گرسنه شوند.

در این خلال رادیکالها با بالا و پائین رفتن در سالن‌ها به رژه مرگ دست زدند. واسیلی کوروتیچ با آن لبخند دائمی که یکباره محو شده بود با لحنی نیمه جدی گفت؛ او و دوستانش برنامه‌ریزی «برای سفر به سیبری» را آغاز کرده‌اند. آفاناسیف چشمهایش بیشتر از معمول ورم کرده بود. نمایندگان جمهوریهای بالتیك، آنهایی که هنوز به کشورهایشان نرفته بودند، در کنار دستشوئیها با نگرانی سیگار می کشیدند. شوارد نادزه در سخنرانیش گفته بود «دموکراسی پابرجا خواهد ماند» اما هشدار داده بود که دموکراتها سازمان‌نیافته، متشتت، خودمحور، کوته‌فکر و بدگوار هستند، آنها همه چیز را به مخاطره می‌اندازند. او زبانی مبهم را به کار گرفت، اما این نکته را بخوبی روشن ساخت که آنها بیش از این نمی توانند به مرجعیت اخلاقی ساخاروف ـ که دیگر زنده نبود ـ و یا توان سیاسی گورباچف، که در مورد آن نیز تردید وجود داشت، متکی باشند.

سرانجام در لحظات پایانی جلسه کنگره یکی از دموکراتها فرصتی یافت تا با بیانی شیوا درك ایما و اشاره شوارد نادزه را تسهیل کند. آلس آدامویچ[1]، کهنه سرباز جنگ، نویسنده شناخته شده در بیلوروس و یکی از بنیانگذاران یادبود از صندلی خود در ردیف اول برخاست به سوی جایگاه سخنرانی رفت دستانش را به‌مانند اینکه می‌خواهد تعادلش را حفظ کند به دوطرف تریبون تکیه داد. پس از اندکی سکوت، گفت: «گورباچف تنها رهبر در تاریخ شوروی است که دستش به خون آلوده نیست و تمام ما علاقمندیم همواره از او با چنین صفتی یاد کنیم» سپس لحظه‌ای به پشت سر نگریست، گویی مستقیماً به گورباچف خطاب می کند: «اما

---

1. Ales Adamovich

زمانی فراخواهد رسید که نظامیان حمام خون به راه خواهند انداخت و سپس دستهای خون آلود خود را به لباس‌های شما خواهند مالید. در آن زمان است که برای همه چیز مقصّر شناخته خواهید شد. در غرب شما را به عنوان یك نابغه سیاسی می‌شناسند. از شما می خواهم که بار دیگر خرد خود را بکار گیرید، در غیر این صورت پرسترویکا را از دست خواهید داد.»

اما واقعیت این بود که پرسترویکا از دست رفته به نظر می‌رسید. افراطی‌ها روز به روز مهره‌های خود را حرکت می‌دادند. هیچ چیز پنهانی یا نیرنگ آمیز در مورد اقداماتشان در کار نبود. اینك گنادی یانیف، مرد پخمه و کندذهن، مطیع چشم و گوش بسته، دائم‌الخمر و فاسد معاون رئیس جمهور شده بود. آلکساندر بِسمِرتنیخ لیبرال بدون آنکه توان و اقتدار سلف خود را داشته باشد به جای شوارد نادزه به وزارت امور خارجه گمارده شد. کا.گ.ب و نیروهای وزارت کشور به خود حق دادند به پاسداری خیابانها و تمام جاده‌های اصلی بپردازند. یازوف در گفتگوئی رادیوئی از تحریکات موجود گلایه کرد و اخطار داد هر جا و به هر شکل که لازم بداند، مقابله خواهد کرد. کریوچکف اعلام داشت برای حفظ آرامش در جمهوریها ممکن است مجبور شود کمی خون بریزد. آناتولی لوکیانف (لوك خوش‌شانس) رئیس تنفرانگیز شورای عالی همواره اشتیاق داشت که میکرفن جلسات رسمی پارلمان را در اختیار سرهنگها و خل و چلهای جناح راست که به‌طور روزمره خواستار تسلیم گورباچف و استقرار وضعیت فوق‌العاده بودند، بگذارد.

زمان بسیار بدی بود و همگان انتظار داشتند، بدتر شود. یاکوولف گفت: جناح راست خود را آماده انجام یك اقدام ضدانقلابی «بیرحمانه و انتقام آمیز» می کند. او که احساس کرده بود گورباچف دیگر به سخنان او گوش نمی‌دهد، به‌جای استعفا بآرامی خود را از حلقه اطرافیان گورباچف کنار کشید. چه می‌توانست بکند؟ هنگامی که از یاکوولف پرسیدم درباره انتصاب یانایف چه فکر

می کند، لبخند بی‌رمقی زد و گفت: «رئیس جمهور مرد خردمندی است و مطمئنم که این نیز یك تصمیم خردمندانه است.» اما مدتها بعد زمانی که دیگر می توانست آشکارتر حرف بزند، اظهار داشت؛ می‌دید که در آن زمستان «سکوت غیر قابل توجیه» در اطراف گورباچف گسترده‌تر می شود. گوئی تمام وزرای او وانمود می کردند که از رئیس جمهور اطاعت می کنند، اما کمی بعد همه چیز تغییر کرد و آنها هر چه را که خود خوش داشتند، انجام می دادند. آنان که به عطش سیری ناپذیر انسان برای ماندن در رأس قدرت آگاه بودند بآرامی گورباچف را به صورت گروگان خویش در آوردند و کنترل خود را بر اوضاع حفظ کردند.

سوبچاك، شهردار لیبرال لنینگراد خونسردترین فرد در میان دموکراتها بود. هنگامی که با او در قصر بارینسکی، مرکز اداره امور شهر، دیدار داشتم به شکلی کامل آنچه را که می گذشت، معنا کرد: «اکنون در یك شکل انتقالی از سیستم خودکامه به سوی سیستم دموکراتیك به سر می‌بریم و نیروهای دیکتاتوری و دموکراسی شانه به شانه هم حرکت می کنند. در چنین وضعیتی خطر ظهور یك دیکتاتوری تازه، کودتای نظامی و یا استفاده از قوای مسلح علیه مردم بخوبی می تواند واقعیت پیدا کند.»

تا بحال چیزی رخ نداده بود، اما وقوع هریك از این فرض‌ها می توانست بسیار شوم و مخاطره‌انگیز باشد.

***

تا زمستان ۹۲ ـ ۱۹۹۱ مسکو سرزمین آرمانی روزنامه و روزنامه‌نگاری شده بود. نوشته‌های لن کارپینسکی و نشریه مسکونیوز تنها قسمتی از دستاوردهای مطبوعاتی بودند. در مسکو که زمانی چیزی جز مطبوعات کلیشه‌ای حزب کمونیست نداشت، اینك مانند نیویورك بعد از جنگ تهییج آمیزترین روزنامه‌ها منتشر می‌شد. «آب شدن یخها» در زمان خروشچف یك آزادسازی محدود بود که از آن چند اثر و ادبیات واقعی بیرون آمد. اما گلاسنوست دوران

روزنامه‌نگاری حقیقی، کندوکاو و زمینه‌یابی، شورمندی و هیجان، گزارش و تفسیر و اخبار دست اول بود.

در آغاز مشهودترین تکیه گاههای گلاسنوست، مسکو نیوز و هفته نامه اوگونیوك بودند، اما همچنانکه گلاسنوست به آزادی واقعی بیشتر در مطبوعات انجامید، چشم‌انداز دموکراتیك گسترده‌تر شد. روزنامه‌های نفس گیری به‌وجود آمدند که به کمك آرمانهای اساسی شتافتند. روزنامه کومسومولسکایا پراودا، با تیراژی بالغ بر بیست و پنج میلیون نسخه یکی از این روزنامه‌ها بود. لیتراتور نایاگازتا، آمیزه‌ای از نقدهای اصولی فرهنگی و تحلیلهای سیاسی کار تحقیقی تکان‌دهنده یوری شچکوچیخین[1] را درباره کا.گ.ب به چاپ رساند. نشریه «علت‌ها و واقعیت‌ها» نوعی تابلو آگهی از مقالات کوتاه و وقایع کم اهمیت بود که با تیراژ سی میلیون نسخه منتشر می‌شد. ایزوستیا بدون تغییر باقی ماند و برای جلب خواننده داستان‌های جنائی واقعی کاملاً محرمانه مانند «جنایت در خیابان کوتوزوفسکی» را چاپ می‌کرد و یا به افشاگری فسادهای اداری محلی می‌پرداخت. کومرسانت فتنه‌انگیز با سردبیری ولادیمیر پسر آلکساندر یاکوولف بخش تجارت و بازرگانی را پوشش می‌داد و مبتکران جوان امور بازرگانی را مطلع می‌کرد که کدام طایفه از مافیا کدام ناحیه را اداره می‌کند یا چگونه می‌توان کامپیوترهای ارزان را در بازار سیاه پیدا کرد. در ایستگاههای قطار و گوشه خیابانها فروشندگان دوره گرد با عرضه نشریات جنسی بالتیك، روزنامه‌های تکثیر شده نئوبلشویك‌ها و نسخه‌هایی از آئین دوست‌یابی دیل کارنگی، کاسبی پررونقی داشتند. افراطی‌ها سویتسکایا روسیا را در اختیار داشتند، همان روزنامه‌ای که نامه نینا آندریوا را در سال ۱۹۸۵ منتشر کرد و اینك نیز بیانیه‌های مهمی را به چاپ می‌رساند که زمینه را برای کودتایی که در راه بود آماده می‌کرد. نشریه دیگر آنها

1. Yari Shchekochikhin

«دی من» بود که به سردبیری آلکساندر پروخانوف منتشر می‌شد. آدم خل وضعی که هر دو خصیصه خداسالاری و ارتش‌سالاری را با هم داشت و از سر مهربانی او را «بلبل ستاد ارتش» لقب داده بودند. از بین خبرگزاریها تاس، برادر بزرگ و قدیمی به همان اندازه برنامه تلویزیونی ورمیا و یا روزنامه پراودا متحجر و واپس گرا باقی مانده بود، درحالی که اینترفاکس و چند خبرگزاری کوچك‌تر در جمهوریها با همان شورمندی روزهای خوب آسوشیتدپرس رشد کردند. ویا چسلاوترخوف[1]، گزارشگر برجسته اینترفاکس فردی خلاق بود که از صبح تا شام دست‌اندرکاران سیاست را سؤال‌پیچ می‌کرد و گزارش و تفسیر تهیه می‌نمود.

تا سال ۱۹۸۸ یا حداکثر ۱۹۸۹ مسکونیوز همچنان سنت‌شکن باقی ماند. همواره در بت‌شکنی از اصلاح طلبان در پولیت بورو پیشی می‌گرفت. لیگاچف مسکونیوز را یك روزنامه «ساختگی» و اعجوبه کوچك می‌خواند. مسکونیوز آشکارا صدای لیبرالها در پولیت بورو بود، اما کمبود استقلال واقعی در مسکونیوز و ارتباط مشهود آن با شخص گورباچف باعث شد که از سال ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ خوش‌نامی و شهرت روزنامه در معرض مخاطره قرار گیرد. همچنانکه کشور به‌سوی ناهمگونی بیشتر رفت و نظریات اندیشمندان لیبرال درباره آینده جامعه و سیاست از نظریات گورباچف افراطی‌تر شد، مسکونیوز تحت مدیریت ایگور یاکوولف به نظر می‌آمد مرددتر شده و تقریباً به شکلی مضحك از پشتیبان و مشوق اصلی خود حمایت می‌کند. ویتالی تتریاکف که در آن زمان معاون یاکوولف بود، گفت: ایگور بدون آنکه توجه داشته باشد، مسکونیوز را به یك پراودای دیگر تبدیل می‌کند. همانگونه که پراودا تریبون نیروهای قدیمی بود، او می‌خواست که مسکونیوز تریبون نیروهای تازه و بیان کننده دیدگاههای چپ میانه و گورباچف در پولیت بورو باشد. زمانی که معاون ایگور شدم، این بررسی را آغاز کردم که از کمیته

1. Vyacheslav Terekhov

مرکزی روزانه چند تلفن به دفتر روزنامه می‌شود و چه تعداد افراد از سوی آن به دیدن ما می‌آیند. پس از مدت کوتاهی کاملاً مشهود بود که روزنامه ما مستقل عمل نمی‌کند. لن کارپینسکی به مراتب از ایگور رادیکال‌تر بود، ولی مسکونیوز فقط به همان اندازه که ایگور اجازه می‌داد، می‌توانست رادیکال باشد. ایگور ویژگی یك دیکتاتور را داشت که شاید هم لازم باشد، اما او که ادعا می‌کرد همه پاسخها را می‌داند، همواره می‌خواست حرف آخر را خودش بزند. هیچ یك از ما در مسکونیوز نمی‌توانستیم بدون موافقت ایگور کاری انجام دهیم. به عنوان مثال شما نمی‌توانستید از لنین نامی ببرید چون ایگور فکر می‌کرد او هر چه را باید بداند می‌داند. بعد نوبت گورباچف می‌رسید، نمی‌توانستیم مستقیماً از او انتقاد کنیم در این وضعیت آدمی مثل لِن کارپینسکی چه کار می‌توانست بکند؟ هیچی! بالاخره این ایگور بود که لِن را از گمنامی بیرون آورد و کاری به او داد».

تا تابستان ۱۹۹۰ میلیونها نفر از عضویت حزب کمونیست کناره گیری کردند. حزبی که خود را مبتکر «پرسترویکا» می‌دانست ـ که با توجه به خون‌آلودگی دستانش خودستایی رقت‌انگیزی بود ـ دیگر توان آن را نداشت اعضایش را متقاعد کند که از تغییرات رادیکال حمایت می‌نماید. در مسکونیوز، تتریاکف پیشنهاد کرد که تمامی اعضای کمیته حزبی روزنامه از حزب کناره گیری کنند. اما یاکوولف مخالفت کرد و گفت؛ آنها باید در جای خود باقی بمانند. موضوع به رأی گذاشته شد و طبق معمول اکثریت از جمله کارپینسکی با یاکوولف بودند.

ویتالی تتریاکف احساس می‌کرد روزبه‌روز از همکارانش در روزنامه دورتر می‌شود. در سی و نه سالگی او مردی از نسل گورباچف نبود و هیچ‌سابقه‌ای از بلشویکهای قدیمی و ارتباطات حزبی بسیاری از همکارانش را نداشت. والدین او کارگر بودند. او سالهای زیادی را در آن نشریات تبلیغاتی خوش‌ظاهر و پرزرق و برق که تشکیلات دولتی همچون سوسیس بیرون می‌دادند، نظیر زندگی شوروی، زن شوروی، موسیقی شوروی و غیره کار کرده بود. ایامی را که در مسکو کار کرد

«نعمت و موهبت» می‌دانست، اما اینك زمان آن فرارسیده بود که خود را کنار بکشد. گفت: «نظرم این بود که کار تازه‌ای را آغاز کنم، مسکونیوز بهتری را راه بیندازم».

هنگامی که در تابستان ۱۹۹۰ تتریاکف اولین جلسات برنامه‌ریزی خود را آغاز کرد، تصور بسیار اندکی درباره آنچه که می‌خواست انجام دهد داشت. فقط این را می‌دانست که نمی‌خواهد سرنوشت روزنامه‌اش را با سرنوشت میخائیل گورباچف و یا هر شخصیت سیاسی دیگری گره بزند. در ابتدا سعی کرد برخی نویسندگان معروف مسکو را ترغیب کند که به او بپیوندند، اما همگی آنها درخواست او را رد کردند. هیچکس آماده آن نبود که موضع فکری تثبیت شده خویش و یا موقعیت خانوادگی شناخته شده خود را در یك تجربه ابتدایی، در یك اندیشه مبهم به مخاطره افکند. با انتخاب دموکراتهای لیبرال به عضویت شورای شهر مسکو گشایشی اساسی در کار تتریاکف پدید آمد. پوپوف شهردار مسکو وسرگئی استانکویچ معاون او، شیفته نظریات تتریاکف شدند و برای راه‌اندازی کار یك هدیه سیصدهزار روبلی دراختیار او گذاشتند. پوپوف گفت؛ این یك کمك بدون قیدوشرط بود. مقامات شهر به شکلی بارزقول و گفته خود را حفظ کردند، آنان هیچگاه روزنامه تتریاکف را روزنامه خود ندانستند و در سیاست کاری و نوشتاری آن هرگز دخالت نکردند. استانکویچ گفت: «آن کمك فقط سرمایه گذاری کوچکی در انتقال به سوی یك مطبوعات آزاد بود.»

شش ماه قبل از اینکه اولین شماره روزنامه تتریاکف منتشر شود، مطالبی درباره آن شنیده بودم. بعد از ظهر یك روز تابستانی به شهرك پردلینکو در حومه مسکو رفتم تا دیداری با آندری کورالف، منقد جوان تئاتر و همسرش ناتاشا دختر نمایشنامه‌نویس معروف میخائیل شاتروف داشته باشم. کورالف یك روزنامه‌نویس پرجنب و جوش، از آن قماشی بود که قبلاً و یا پس از آن، حداقل در مسکو هرگز ندیده بودم. او حتی در همان روزهای آغازین پرسترویکا با اعضای پولیت بورو و استادان جاسوسی یکی پس از دیگری مصاحبه‌هایی ترتیب می‌داد.

در مصاحبه‌های خود به نحوی عمل می کرد که آن مردان شریر و تنفرانگیز احساس آسودگی نمایند و سپس با مخلوطی از همدلی ریاکارانه و سؤالات آزاردهنده، آنان را شکنجه می نمود. روش انجام کار آندری آنچنان غیرعادی بود که برخی از رقبایش گلایه داشتند که او باید «روابط مشکوکی» داشته باشد. آن بعدازظهر در داچای پردلینکو با یکی دیگر از میهمانان به نام ایگور زاخاروف آشنا شدم. زاخاروف مردی در اوایل چهل سالگی، فوق‌العاده بدبین و بیش از همه از خویشتن متنفر بود، او که سالها در بنگاه مطبوعاتی نووستی مشغول به کار بود و نوشته‌های تبلیغاتی آن سازمان را ویراستاری می کرد، گفت: «من یك کارمند مادرزادم، هرگز به هیچ چیز رسمی اعتقاد نداشته‌ام، نه کمونیزم و نه امکان پرسترویکا را باور دارم شاید همه این کثافتها را چاپ کرده باشم، ولی هرگز به آنها اعتقاد نداشته‌ام. شما با آن عبارت که می گوید: زندگی جای دیگر است، آشنا هستید؟» به هر حال این اشتیاق برای کار کردن با دیوان‌سالاران تنفرانگیز در حالی که «خلاف آن» را باور داشت، به نظر می‌رسید زیاد موجه نباشد، شاید این امر برای آرمان گرای پیرتری مانند کارپینسکی مناسب‌تر می نمود، زیرا مشخص بود که کارپینسکی در جوانی واقعاً به چیزی اعتقاد داشت و بعداً هم به چیز دیگری اعتقاد پیدا کرد. در آن دیدار لحظاتی بود که کورالف و زاخاروف هردو به نظرم بدقلق و ناخوشایند آمدند. لذا هنگامی که درمورد همکاریشان با ویتالی تتریاکف برای انتشار یك روزنامه تازه به نام «نزاوی سیمایاگازتا = روزنامه مستقل» حرف زدند نه‌تنها فکر کردم که در کارشان موفق نخواهند بود، بلکه آرزو کردم که چنین باشد.

این گفتگو درباره «نزاوی سیمایاگازتا» را به کلی از یاد بردم. شش ماه بعد، فردای روز استعفای شواردنادزه که از ریگا به مسکو بازمی گشتم در هواپیما دو نسخه از یك روزنامه پت و پهن و ناآشنا را برداشتم وقتی متوجه شدم آن روزنامه‌ها شماره‌های اول و دوم «نزاوی سیمایاگازتا» هستند، یکه خوردم. در صفحه اول نخستین شماره، تصاویری به شکل عکس‌های شماره‌دار مجرمان از وزرای

برجسته کشور چاپ شده بود. یك مشت افراد لات مانند که شبیه تبهکاران مضحك در «دیك تریسی» به نظر می‌رسیدند. بالای عکس‌ها یك عنوان سه خطی به چشم می‌خورد: «اینها بر ما حکومت می کنند، اما درباره آنان، قدرتمندترین مردان کشور چه می‌دانیم؟ تقریباً هیچ...» در صفحه پنجم اثری از یوری آفاناسیف به چاپ رسیده بود که مطمئناً می توانست قاطع‌ترین و پیش آگاهی دهنده‌ترین مقاله در میان تفسیرهای سیاسی باشد. عنوان مقاله «به سوی دیکتاتوری حرکت می کنیم» بود. آفاناسیف با ذکر جزئیاتی که عملاً معلوم شد، کاملاً دقیق می‌باشد «تراژدی» گورباچف را توصیف کرده و بیان می‌داشت که چگونه با محدودیتهای داخلی و سیاسی خویش خود را در معرض فشارهای تندروهای کمونیست در رژیم قرار داده است. از همان نوع انتقادهای آشکار و صریح از گورباچف بود که مسکونیوز نمی‌توانست به چاپ آن مبادرت کند. در صفحه آخر شماره اول، تتریاکف بیانیه‌ای را به چاپ رسانده بود که طی آن اعلام می کرد: «در تاریخ اتحاد شوروی» هیچگاه یك روزنامه مستقل از گرایش‌های سیاسی وجود نداشته است و قول می‌داد که «نزاوی سیمایاگازتا» چنین نشریه‌ای بوده و چنین نیز باقی خواهد ماند. عنوان اصلی شماره دوم ادوارد شواردنادزه می‌رود،مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی می‌مانند، گورباچف چه انتخابی خواهد داشت» بود. در صفحات بعد مصاحبه خیره کننده کورالف با فیلیپ بوکوف، مرد شماره‌دو کا.گ.ب و همان کسی که دو دهه قبل از لن کارپینسکی بازجوئی کرد، چاپ شده بود.

در خلال همان هفته‌های اول موجودیت «نزاوی سیمایاگازتا» یك روز همراه کورالف به دفتر روزنامه رفتم. همان‌طور که در خیابانهای گل‌آلود نزدیك بناهای کا.گ.ب در میدان لوبیانکا راه می‌رفتیم کورالف تلاش می کرد برخی اطلاعات مربوط به حوادث جاسوسی در ارتباط با تئاتر بالشوی را به من بفروشد. آن روزها در مسکو به طور دائم اطلاعات خرید و فروش می‌شد. هنگام درخواست انجام مصاحبه از مقامات کرملین برخی از آنها بدون شرمساری

می‌پرسیدند «چقدر می‌دهید؟» وقتی مبلغی را که کورالف برای اطلاعات مربوط به تئاتر بالشوی می‌خواست، رد کردم و مقررات مربوط به عدم پرداخت برای اطلاعات را شرح دادم او که سردرگم و در عین حال آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید، گفت: «از طرف دیگر بدون من هرگز جائی را که می‌خواهیم برویم، پیدا نمی‌کردید حداقل برای این کار مدیون من هستید» دفاتر «نزاوی‌سیمایاگازتا» در یك ساختمان بی‌نام و نشان در فاصله‌ای نه چندان دور از میدان لوبیانکا واقع شده بود. در آن هنگام «نزاوی‌سیمایاگازتا» و چاپخانه «وُسخود = پگاه» ساختمان مزبور را به طور مشترك در اختیار داشتند. توسعه کار روزنامه نهایتاً به بیرون رفتن چاپخانه از آن ساختمان انجامید. کارکنان روزنامه در آغاز بیست نفر بودند و سه روز در هفته منتشر می‌شد، سپس تعداد کارکنان آن به دویست نفر و انتشار آن به پنج شماره در هفته رسید. هنگامی که اول بار از دفتر روزنامه دیدن کردم، آن محل دریائی از کاغذ و یادبودهای طعنه‌آمیز بویژه پرتره‌های رنگ و رو رفته اعضای قدیمی پولیت بورو بود. قیافه کارکنان روزنامه با صورتهای اصلاح نکرده و سر و وضع درهم و برهم به شکلی بود که گوئی چند روز نخوابیده‌اند.

تتریاکف می‌خواست از مدل سنتی یك روزنامه غربی تقلید کند، کارکنان او شبیه کارکنان «صدای دهکده» بودند، اما او در آرزوی شیوه کار و محتوای نیویورك تایمز بود. در خلال یکی از گفتگوها تتریاکف به من گفت: «شاید برای شما خسته کننده به نظر آید اما می‌خواهم اولین روزنامه قابل احترام، بی‌طرف و با سبك غربی عصر شوروی را به‌وجود آورم.»

تتریاکف که ستاره‌های سابقه‌دارتر درخواستش را رد کرده بودند، روزنامه‌نگاران خود را از هر جا که توانست پیدا کرد، بیشتر آنها در انتشاراتیهای درجه دو و سه، فصلنامه‌های سینما و تئاتر، نشریات مخفی بالتیك و روزنامه‌های کومسومول کار کرده بودند برخی اصلاً هیچگونه تجربه‌ای نداشتند؛ زیست‌شناس، منشی، کارگر، دانشجو، دیپلمات و صاحبان هر حرفه دیگری در بین

آنها پیدا می‌شد، آنها با هر گونه مهارتی که داشتند یا نداشتند در یك نکته، در تحقیر و خوارسازی همه چیزهای «سوویتی» متفق‌الرأی بودند (در یك نامه مورد علاقه کارکنان روزنامه که در همان اوایل کار رسیده بود، چنین خوانده می‌شد: تبریك، شمانه طرفدار شوروی و نه ضدشوروی هستید، شما به شکل ساده غیرشوروی هستید)

تمامی کارکنان روزنامه جوان بودند و به خود زحمت نمی‌دادند که با مسائل بزرگترهای خود برخورد کنند. برای این بچه‌ها ژرف‌اندیشی عقیدتی مردی مانند لن کارپینسکی کاملاً بی‌ربط و تنها اندکی غم‌انگیز بود.

میخائیل لئونیتف نمونه مجسم یك حقوق بگیر بود. در انستیتو پلخانف مسکو اقتصاد خوانده بود، اما برای احتراز از انجام «کار شیطانی برای رژیم» کار علمی و آکادمیك را کنار گذاشت و سالها به کار تعمیر مبلمان و اثاثیه قدیمی روسی پرداخت. او که اکنون سردبیری اقتصادی روزنامه را به عهده داشت، خیلی بندرت مطلبی نوشته بود. می گفت «چرا باید به خودم زحمت می‌دادم؟» در سال ۱۹۸۹ یك مقاله پیشگویانه را با عنوان «همدلی جدید» پیرامون اتحاد فزاینده فاشیست‌ها، ناسیونالیست‌ها و رهبران نظامی در یك روزنامه لتونی به نام آتمودا منتشر کرد. گفت: «آن تمام کاری بود که می توانستم انجام دهم، نمی توانستم برای روزنامه‌های قدیمی کار کنم. با آمدن به اینجا و برخورد با روزنامه نزاوی سیمایاگاز تا دریافتم که این همان چیزی بود که همه ما انتظارش را می کشیدیم. پوشش مسائل اقتصادی در روزنامه ما بر این اصل استوار است که لازم نیست برای اثبات صحت راه مارکسیسم ـ لنینیسم یا کاپیتالیسم نگران باشیم و یقه چاك دهیم. این مبحث دیگر مرده و از رده خارج شده است. آیا واقعاً مجبوریم نگران آن باشیم که یك تعادل سالم بین کارآئی و رفاه اجتماعی پیدا کنیم؟ یا نگران آن باشیم که قوانین بازار سرانجام درست از آب درمی‌آید یا خیر؟ من که این طور فکر نمی کنم. در صفحات خود به کمونیزم یا هیچ مکتب دیگری پوشش نمی‌دهم. این کار من نیست.»

وضعیت سیاسی تاریك آن زمستان و این احساس ناخجسته که ارتش، کا.گ.ب و حزب کمونیست اتحاد آشکاری را علیه اصلاحات رادیکال در کشور به‌وجود آورده‌اند، هدفی مشخص و قاطع را برای نزاوی سیمایاگاز تا معین می کرد. اهالی مسکو، آنهائی که در اولین ماه انتشار نزاوی سیمایاگاز تا خواننده آن روزنامه بودند، درك صحیح و به‌دنبال آن نگرانی بجایی درباره زلزله سیاسی که در راه بود، داشتند. این امر در مورد مسکونیوز که هنوز گزارشهایش را در چهارچوب معینی ارائه می کرد، مصداق نداشت. مسکو نیوز دیگر در برابر سانسورهای دولتی، که وجود نداشتند و یا بکلی بی‌اثر بودند، عکس‌العمل نشان نمی‌داد، بلکه بیشتر براساس یك احساس درونی از مصلحت‌اندیشی عمل می کرد و حرمت طفره‌آمیزی برای گورباچف و امیدهای کهن نسل ذوب شدن یخها قائل بود.

نزاوی سیمایاگاز تا هفته‌ها و ماه‌ها همچنان یك روزنامه نوآفرین در مسکو باقی ماند. صریح‌اللهجه‌ترین و قاطع‌ترین مفسر سیاسی روزنامه خبرنگار بیست‌وهفت ساله‌ای به نام سرگئی پارخومنکو بود. او که پدر و پدربزرگش هر دو روزنامه‌نویس بودند، برای نخستین بار به عنوان خبرنگار فصلنامه تئاتر که اولین جلسه کنگره نمایندگان خلق را در مه ۱۹۸۹ پوشش داد، صاحب شهرت و معروفیت شد. کاری که او آن را «نهایت کار انتقادی در تئاتر» نامید. گورباچف نقش اصلاح‌گر کبیر را بازی می کرد، ساخاروف قدیس پیروزی بود و مزدوران حزب کمونیست هم‌سرایان شیطان بودند. گفت: «تصورش را بکنید، اگر شما در آمریکا کنوانسیون قانون اساسی را به صورت زنده در تلویزیون داشتید، هرگز هیچ نمایشی این تعداد تماشاگر را نداشت. نظام کهن هر روز اندکی فرو می‌ریخت».

یك شب همراه سرگئی به چاپخانه ایزوستیا که نزاوی سیمایاگاز تا در آنجا چاپ می‌شد، رفتم. او به عنوان دبیر موظف و رابط بین دبیران بخش‌های مختلف روزنامه، که به‌طور مستمر تلاش داشتند آخرین اخبار و نکات را در روزنامه بگنجانند و متصدیان چاپ عمل می کرد. پارخومنکو مانند بسیاری از

روزنامه‌نگاران شایسته جوان در مسکو دریافت که می‌تواند با داشتن یك کار جنبی در یك سازمان خبری خارجی کمی پول معتبر به دست آورد. برای این منظور در آژانس خبرگزاری فرانسه (فرانس پرس) مشغول کار شد. به طوری که بعداً مشخص شد کار کردن در آن سازمان توان روزنامه‌نگاری او را شکوفاتر کرد. گفت: «با فرانسویها ذوق گزارشگری حقیقی را پیدا کردم. بازی تازه‌ای بود. چه کسی می‌تواند اولین نفر در کسب اطلاعات باشد؟ چه کسی می‌تواند منابع لازم را به‌دست آورد؟ قبل از این، تمام کار ما، فکر می کنم این، فکر می کنم آن، بود؛ اما اکنون بازی عوض شده بود و من به آن علاقمند بودم. توانائی و مهارت دقیقاً همان چیزی بود که احتیاج داشتم. نمی‌دانم چطور، ولی به نحوی می‌دانستم که در جائی مانند نزاوی سیمایاگازتا کار خواهم کرد. به طور غریزی این را می‌دانستم. جائی را می‌خواستم که بدون هیچگونه پیچیدگی و در نهایت سادگی به‌وجود آمده باشد. نشریات رادیکالتری هم وجود دارند، اما علاقه‌ای به این مسابقه که چه کسی می‌تواند رادیکالتر یا لیبرالتر باشد، ندارم.»

پارخومنکو در مسکو به خاطر تفسیرها و تحلیل‌هایش بخوبی شناخته شده بود. این معروفیت بیشتر به آن علت بود که از همدستی و همگامی با سیاستمداران و خط مشی حزب علناً سرباز می‌زد. اما او در عین حال به طور فطری خبرنگاری جستجوگر بود. هنگامی که پی برد کمیته مرکزی سالهای متمادی یك کارگاه بزرگ چهارده اطاقی را به منظور تهیه گذرنامه‌های جعلی غربی اداره می کند با افشاگری خود افتضاح هول‌انگیزی را سبب شد. طبق گزارش او در آن کارگاه علاوه بر مهرهای ساختگی متعدد و گذرنامه‌های سفید جعلی گوناگون کلاه‌های مختلف و ریش و سبیل مصنوعی برای تهیه عکس گذرنامه وجود داشت.

کارهای جستجوگرانه یکی از مشخصه‌های صفحه اول نزاوی سیمایاگازتا بود. یك زوج جوان خبرنگار به نام آنیا اوستابچوك و ژنیا کراسینکف با چاپ نسخه‌ای از خط‌مشی توصیه شده حزب کمونیست درباره «سوسیالیزم انسانی

دموکراتیك» که خبر دست اولی بود و هیچکس جز مقامات بالا از آن اطلاع نداشت خشم و ناراحتی حزب را بشدت برانگیختند. روش کار آنیا «کاملاً ساده و البته از نظر مقامات شوروی غیر صادقانه» بود. او به آپارتمان واسیلی لیپتیسکی، عضو کمیته مرکزی رفت و از او درباره خط‌مشی تازه حزب سؤال کرد. لیپتیسکی یك سند بیست و هفت صفحه‌ای را که توسط یکی از دستیاران گورباچف به نام گیورکی شاخنازاروف تهیه شده بود، در اختیار او گذاشت و گفت: می‌تواند آن را بخواند. «اما حق ندارد از آن یادداشت بردارد و یا مفاد آن را روی نوار ضبط نماید.»

آنیا گفت: «بعد از چند لحظه اتفاق عجیبی رخ داد. لیپتیسکی گفت؛ باید در اطاق مجاور به تلفن جواب دهد. به محض اینکه اطاق را ترك کرد، ضبط‌صوتم را بیرون آوردم و با حداکثر سرعتی که می‌توانستم متن سند را خواندم و ضبط کردم. در تمام آن مدت او باز نگشت تا مانع کارم شود و توانستم کارم را تمام کنم. مطمئن هستم او خود می‌خواست آن کار انجام شود. سرگرمی وحشت‌انگیزی بود.»

تسلیم این اطلاعات دست اول به تتریاکف، او را بشدت بهت‌زده کرد. رؤسای او در مسکو نیوز هرگز اجازه چنین کاری را نمی‌دادند. این کار بسیار خطرناك و نشانه‌ای مشخص از بی‌پروائی بود. اما تتریاکف فوراً تصمیم گرفت مطلب را چاپ کند. او در یك یادداشت شیطنت‌آمیز خطاب به خوانندگان خود نوشت که نزاوی سیمایاگازتا معمولاً بیانیه‌ها و برنامه‌های حزبی را چاپ نمی‌کند «چون آنرا شکلی از آگهی می‌داند» و اضافه کرد: «ترجیح می‌دهیم از چنین حزبی هیچگونه پولی، حتی پول آگهی نگیریم».

روز بعد همچنانکه تمام روزنامه‌های مسکو تلاش می‌کردند تا به کم و کیف داستان خط‌مشی تازه حزب برسند. پارخومنکو از حساسیت‌های مردان قدرت درس تازه‌ای فرا گرفت. در یك کنفرانس مطبوعاتی کوچك آخر شب که در داچائی درحومه مسکو برگزار می‌شد، گورباچف به جمع خبرنگاران نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، کدام یك از شما از نزاوی سیمایاگازتا است؟» خبرنگار نان به نرخ

روزخـور تلویزیون دولتی در حـالی کـه با دست به پارخـومنکو اشـاره می کـرد رنگ‌پریده و عصبی با صدائی شیهه مانند گفت: «او، او از آن نشریه است.»

گورباچف گفت: «این مطلب را از کجا دزدیدید؟»

پارخومنکو گفت: «نمی توانم بگویم»

گورباچف: «چرا نمی توانید؟»

پارخومنکو: «زیرا این روش کار ما است»

پس از خاتمه کنفرانس مطبوعاتی دو تن از دستیاران گورباچف سعی کردند نابکارانه و با چرب‌زبانی اطلاعات را از پارخومنکو بیرون بکشند، یکی از آنها مانند اینکه با بچـه حـرف می‌زند، گـفت: «می توانی به من بگوئی مطمـئن باش به کـسی نخواهم گفت.»

شاخنازروف به نوبه خود به من گفت؛ از دیدن آن مطلب در روزنامه بشدت یکه خورده بود: «مانند قضیه وُدوارد ـ برنشتاین بود چیزی نبود که به آن عادت داشته باشیم.»

گاهی اوقـات تتریاکف و زاخـاروف، ریش سـفیدان روزنامه، از بیـرحـمی و بی‌باکی سر گیجه‌آور خبرنگاران جوان خود آزرده خاطر می‌شدند. آنها بخوبی از بی‌تجربگی خبرنگاران خود و آگاهی اندك آنان درباره درجات اعتماد و توازن مطلع بودند.

خبرنگاران، اغلب داستانهائی را که با خود می‌آوردند شایعات صرف بودند و بررسی مجدد آنها ضروری به نظر می‌رسید، اما با وجود و حضور دبیران پرکاری که اغلب گزارشهای بیشتر و دوباره نویسی‌های متعدد می‌خواستند، بندرت داستانی کنار گذاشته می‌شد تنها ماجرائی که تتریاکف بدون هیچ بحث و گفتگوی اضافی از چاپ آن خودداری کرد، همان مزخرفات پیرامون کا. گ. ب و تئاتر بالشوی بود که کورالف سعی کرده بود به من قالب کند.

زاخـاروف گـفت: «دلیل اینکه این بچـه‌ها کـار خـود را مـانند کـارهای

پژوهش گرانه انجام می‌دهند، این است که آنان نه تنها از سیستم وحشتی ندارند، بلکه حتی برای، آن احترامی هم قائل نیستند. این بچه‌ها متکبر، غیر منطقی، تحصیل نکرده و غیر منضبط هستند. آنها فقط در زمان حال زندگی می کنند علاقه‌ای به دیروز ندارند و نمی‌دانند که زیر این آسمان هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. آنها هیچ نوع پیشداوری ندارند، از قبل فکر نمی کنند فقط جلو می‌روند و کار خود را انجام می‌دهند.»

خبرنگاران جوان، زبان روزنامه‌ها را نیز عوض کردند. آنان عبارات تکراری و زبان خشك و بیروح دیوان‌سالاران عصر شوروی را کنار گذاشتند. پارخومنکو گفت: «ما با زبان پراودا حرف نمی‌زنیم» این تغییر شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود. قبل از آن که عازم روسیه شوم در دانشگاه ژرژ واشنگتن دوره‌ای را که عنوان آن چیزی شبیه «روزنامه روسی» بود، گذراندم. برای چند هفته لیست‌های بی‌پایانی از عبارات کلیشه‌ای سیاسی را حفظ کردیم: «مذاکرات در فضائی گرم و دوستانه برگزار شد»، «ملتهای دوستدار صلح جهان هفته آینده در دور تازه‌ای از گفتگوها با امپریالیست‌ها روبرو خواهند شد.» و مانند اینها. این یك زبان خبری رایج در اتحاد شوروی بود و در هیچ جای دیگر به چنین سطحی از بی‌محتوائی نرسیده بود، اما گزارشگران جوان نزاوی سیمایاگاز تا هیچگاه و یا حداقل برای مدت زمانی طولانی، به این شیوه مطلب ننوشتند. در همان حال که افرادی مانند لن کارپینسکی هنوز برای پاکیزه کردن نثر خود از زبان رایج خبری مشکل داشتند- «تلاش می کنم، اما همیشه نمی‌توانم موفق شوم»- اهالی نزاوی سیمایاگاز تا چنین کاستی و نارسائی را نداشتند.

پارخومنکو در محل چاپخانه گفت: «ما بلافاصله تلاش کردیم زبان روزنامه‌نگاری غربی را بکار گیریم. در زبان روسی هیچوقت زبان سیاسی یك کشور متمدن وجود نداشته است.»

***

مدت زمانی به طول انجامید، اما اکنون می توانستم دریابم چه کسانی جنبش ضدانقلابی جناح راست را هدایت می کنند. شبی برای دیدن آنچه که مطبوعات دست راستی آن را شب «جشن میهنی» نامیده بودند به تئاتر ارتش سرخ رفتم. سالن تئاتر کاملاً پر بود و تقریباً همگان لباسهای متحدالشکلی به تن داشتند. نظامیان در یونیفورمهای قهوه‌ای مایل به زرد، کشیش‌ها با قباهای مشکی و اینجا و آنجا هم نویسنده‌هائی با لباسهای شکلاتی رنگ نشسته بودند. پدر فئودور که خرقه‌اش با نشان‌ها و مدالهای نظامی زینت داده شده بود با صدائی یکنواخت و ملال‌آور درباره عظمت و بزرگی سلحشوران روسیه، آلکساندر نووسکی، دیمیتری دونسکوی و سایر قهرمانان افتخارآفرین آن سخن گفت. در خلال سخنانش فریاد کشید: «بزرگترین ژنرال ما خداوند است و اینان بعد از خداوند قرار دارند» نوجوانانی که برای این قسمت نمایش به کار گرفته شده بودند از سر وظیفه کف زدند و هورا کشیدند. جوانی که کنار من نشسته بود، در گوشم زمزمه کرد «پس یازوف چی؟ مگر او ژنرال ما نیست؟»

والنتین راسپوتین، قصه‌نویس سیبریائی که به خاطر برآشفتگی اخلاقی خود و حملاتش به تخریب محیط زیست دریاچه بایکال، مشهور شده بود، در کنار صحنه نشسته و برای تمام سخنرانیها موقرانه سر تکان می‌داد. راسپوتین نویسنده‌ای با ذوق و استعداد واقعی بود. حتی منتقدانی که از سیاستهای راست جناحی او متنفر بودند به قصه‌های وی درباره تخریب و از بین بردن طبیعت و لطمات کمونیزم به معنویت ارج می گذاشتند. اما راسپوتین فقط یك محافظه‌کار صِرف نبود، او یك اندیشمند ضدسامی بود و در مصاحبه‌ای که با نیویورك تایمز داشت یهودیان را برای جنایات بلشویکها نکوهش کرد. در گردهم‌آئیهای اتحادیه نویسندگان روس او کمتر از دیگران بی‌پروا بود.

دست راستیها سالها در آرامش و آسودگی زیستند، اتحادیه‌ها را کنترل کردند و به شکلی آبرومندانه زندگی خود را ادامه دادند، اما اکنون که بربرها به

دروازه نزدیك می‌شدند آماده بودند که شگفت‌ترین ائتلافها را به‌وجود آورند، ناسیونالیست‌های عرصه ادبیات مانند راسپوتین و کشیش‌های صاحب مقام کلیسای ارتدکس روس با کسانی مانند آخرومیف و یازوف از ارتش سرخ و کریوچکف از کا. گ. ب، مدعیان کمونیست و رهبران حزب متحد شدند. تصویر گیج کننده‌ای بود. اما آن شب در سالن تئاتر ارتش سرخ توانستم دریابم که آنان زبان مشترکی را ابداع کرده بودند زبانی که هیچ ارتباطی با ایدئولوژی کمونیستی یا حکومت روحانیون نداشت. شعار پیوند دهنده این اتحاد «میهن پرستان» وجود یك امپراتوری وسیع و قدرتمند، منحصر به‌فرد و مقدس بود. دموکراسی، راك اندرول، بازارهای بورس، بازرگانی خارجی، جنبش‌های استقلال‌طلبانه، یهودیهای پرفیس و افاده، بالتیکی‌ها و آسیائیها همه و همه به امپراتوری صدمه زدند.

سپس کشیش برای نظامیان دعا کرد و راسپوتین نیز برای سرزمین مادری طلب خیر و برکت نمود، سرلشگر گنادی استپانووسکی یکی از رهبران سازمان نظامی حزب کمونیست دعای آخر را به جا آورد. او گفت: «دموکراتها تانکهای ما را به حراج گذاشتند، یادمانهای ما را تخریب کردند، توان ما را برای جنگیدن در راه آزادی در کشورهای بالتیك از بین بردند، اما آنها پیروز نخواهند شد، نمی‌توانند تاریخ بزرگ ما را بزدایند» استپانووسکی مانند استالین در خلال جنگ دوم جهانی، به یك جوشش عرفانی ناسیونالیزم بسیار قدرتمند که پیوند و اتحاد همگانی را شکل دهد، امید داشت. دشمن این بار نازی‌ها نبودند، بلکه این دنیای بازتر و بزرگتر و طلایه‌دار آن کافران دموکرات بودند، که مخاصمه را آغاز کردند.

***

افراطیهای قدرتمند نظیر کریوچکف، پوگو، یازوف و لوکیانف بهتر آن دانستند خود را به عنوان رهبران کودتای خزنده و نظامی که شواردنادزه هشدار آنها را داده بود، معرفی نکنند. البته آنان اشارات تهدید آمیزی به عمل می‌آوردند و اعلامیه‌های تند و تیزی صادر می‌کردند. اما به طور کلی انجام کثیف‌ترین کارها را

به دیگران واگذاشتند. در آن ماههای زمستان، مردی که بیش از همه از کودتا حرف می‌زد ویکتور آلکسنیس، یك سرهنگ نیروی زمینی مأمور خدمت در پایگاه‌های نظامی در لتونی بود. مطبوعات لیبرال به آلکسنیس[1] با آن موهای بلند مشکی و کت چرمی سیاه که همواره بر تن داشت «سرهنگ سیاه» لقب داده بودند. آلکسنیس از سوی افراد پایگاههای نظامی شوروی و خانواده‌های آنان در لتونی به نمایندگی کنگره انتخاب شده بود، البته او کسی نبود که زیاد مورد علاقه مردم باشد. هنگام برگزاری انتخابات حتی عمه‌اش نزد این و آن می‌رفت و علیه وی تبلیغ می‌کرد، اما سرانجام او با وعده اینکه «سربلندی و افتخار ارتش» را پس از آن «سرافکندگیهای» ناشی از عقب‌نشینی در افغانستان و اروپای شرقی، امضای موافقت‌نامه‌های کاهش تسلیحات با غرب و تقلیل بودجه‌های دفاعی اعاده خواهد کرد، به نمایندگی برگزیده شد. او نقش خود را دوست داشت و هرگاه در جمعی ظاهر می‌شد با صداقت و صراحت از خود و تمایلاتش حرف می‌زد. یك‌بار هنگام آغاز سخنرانی در کنگره خطاب به نمایندگان گفت: «یك پست فطرت مرتجع دربرابر شما ایستاده است» سپس لب پائینش را بالا آورد و مثل موسولینی چشم‌غره رفت. کاریکاتور آن چیزی بود که این نقش، مظهر شر و بدی، طلب می‌کرد و آلکسنیس آن را بسیار خوب ایفا می‌نمود. مردانی مانند لوکیانف و کریوچکف در مقام مقایسه با او خود را بسیار منطقی و معقول می‌یافتند. در همان حال که پیرترهای حزب مانند حیدرعلی‌اف و ایگور لیگاچف از نظرها محو می‌شدند آلکسنیس و سرهنگ نیکلای پتروشنکو، همتای او از قزاقستان با حمایت و پشتیبانی نامحسوس لوکیانف فراکسیون سایوز را سازمان دادند. سایوز سلاح فوق‌العاده مؤثری برای جناح راست بود. فراکسیون سایوز بود که به گورباچف فشار آورد تا وادیم باکاتین، وزیر کشور لیبرال خود را برکنار کرده و بوریس پوگوی

---

1. Viktor Alksnis

افراطی را به جای او منصوب کند. فراکسیون سایوز بود که همواره سیاست خارجی شواردنادزه را به عنوان سیاستی خیانت آمیز محکوم می کرد. شواردنادزه هنگامی که استعفا داد خشمگینانه در شگفت بود که چرا هیچکس از او در برابر «بچه‌های روی سردوشی سرهنگ‌ها» دفاع نمی کند.

یاکوف، پدر بزرگ آلکسنیس در سالهای دهه ۱۹۳۰ فرمانده نیروی هوائی بود. در ماه مه ۱۹۳۷، اوج تصفیه‌ها، یاکوف آلکسنیس یکی از سه عضو همان دادگاه نظامی بود که مارشال میخائیل توخاچفسکی، برجسته‌ترین نظامی آن زمان را محاکمه کردو به اتهام دروغین خیانت، رأی به محکومیت و اعدام او داد. یاکوف خود نیز در چرخه منطق آن دوران گرفتار آمد. او هشت ماه پس از محاکمه توخاچفسکی بازداشت و تیرباران شد. نوه او اینك با ملایمت می گفت آن ایام دوران پیچیده و دشواری بود.

با «سرهنگ سیاه»، در سوئیت او در هتل مسکوا، محل اقامت نمایندگان شهرستانی کنگره دیدار کردم. بعد از اینکه چند لحظه سر تاپای مرا ورانداز کرد، گفت: «اگر می خواهید من را مرتجع بخوانید اشکالی ندارد، بفرمائید» یك خوشامدگوئی عجیب و غریب. اما بعد از آن هم رفتار یك آدم معمولی را نداشت. حتی در گرمای زیاد اطاق کت چرمیش را از تن در نیاورد. مانند نوجوانی بود که نسبت به بلندی موی خودو برش و دوخت لباس جینش حساسیت داشت. ظاهر او بیانگر نظریاتش بود. در تمام مدت به یك انزجار ملالت آور تظاهر می کردو در هر فرصتی تنفر خود را از ملاقات با من، نماینده «مطبوعات دروغگوی بورژوا» ابراز می داشت، در عین حال مشتاق بود تنفر بزرگتری را که از روش مبهم و بزدلانه کرملین احساس می کرد، بیان کند. گفت: «ما مانند کوپید، (اسطوره رم) هستیم، برهنه و مسلح، عشق خود را به همه کس تحمیل می کنیم. واقعیت تفکر نوین امروز تأسف‌بار است آنها همه تلاش خود را روی برتری ارزشهای مشترك انسانی گذاشته‌اند اما واقعیت آن است که اتحاد شوروی موقعیت خود را به‌عنوان یك

ابر قدرت از دست داده است اکنون با قلدری و زورگوئی با ما رفتار می‌شود.» پرسیدم: و مقصر تمام این ضعف‌ها و ناتوانیها، شواردنادزه است؟ پاسخ داد: «آخرین اسطوره پرسترویکا، اسطوره سیاست خارجی معرکه ما در حال فرو ریختن است» و سپس خود را غرق در گلایه‌ها و شکایتها از دولتی کرد که همه چیز خود را به حراج گذاشته است، که مشتاق است خود را در برابر رقیبان خوار کند، که تمام امتیازات را واگذار کرده و از تمام منافع خود چشم پوشی می‌کند. دولتی که تمام اینها را به امید دریافت کمك اقتصادی انجام داد؛ کمکی که هرگز نرسید. این خفت‌بار بود. گفت و حالا واشنگتن از جنبش استقلال طلبانه بالتیك که اتحادیه را پاره پاره کرده و به یك جنگ داخلی منجر خواهد شد، حمایت می‌کند: «تجهیزات تکنیکی جبهه مردم در لتونی، تعداد دستگاههای ویدئو، فاکس و کامپیوتری را که در اختیار دارند، ببینید. این چیزها را فقط با پول معتبر می‌توان خرید. لتونی‌ها که پول معتبر از خودشان ندارند. اینها را غرب تحت پوشش خیریه‌های مختلف به آنان داده است. از مفاد اسناد و مدارکی که توسط منابع اطلاعاتی شوروی جمع‌آوری شده است آگاهی کامل دارم. کاملاً مشخص است که غرب تاکنون چه اقداماتی در حمایت از جدائی طلبان در کشورهای بالتیك به عمل آورده است. سازمانهای دولتی غربی هستند که فعالانه از جدائی طلبها پشتیبانی می‌کنند.» همین طور ادامه داد: «غرب برای تجزیه کشور اتحاد جماهیر شوروی یك طرح رسمی دارد. آیا بیانیه بوش که می‌گوید از جنبش‌های جدائی طلب در بالتیك حمایت می‌کند بر این امر دلالت ندارد؟ آیا فشارها خود حاکی از این امر نیست؟ من که می‌گویم همه چیز بیانگر این واقعیت است. این سیاستی که آن را پیچاندن دست گفته‌اند. غرب می‌خواهد اتحاد شوروی را به عنوان یك ابر قدرت از صحنه سیاسی کنار بزند. آنها قبلاً اتحاد شوروی را به عنوان یك خصم عقیدتی خنثی کرده‌اند و حالا می‌خواهند آن را از صحنه جهان هم حذف کنند. به همه اینها بدون استفاده از نیروی نظامی و تنها از طریق سوء استفاده و بهره گیری از فرآیندهائی که در داخل اتحاد شوروی

جریان دارد، دست یافتند. غرب اکنون فکر می کند می تواند با ما به طور تحکم آمیز حرف بزند. آنها قبلاً اتحاد شوروی را یك ولتای علیای مجهز به موشك می دانستند، ولی اکنون ما را فقط یك ولتای علیا می دانند. نه، هیچکس ما را نمی ترساند.»

اما آلکسنیس خود بیش از هرچیز دیگر نیازمند وجود ترس و هراس بود. نقش او این بود که چهره هراس انگیزی به اوضاع بدهد. او می خواست که دموکراتها و جنبش های استقلال طلب از امکان به‌وجود آمدن خشونت بترسند. او می خواست که غرب از تلاش های خود برای مداخله وحشت داشته باشد. وحشت، که در نتیجه پنج سال اصلاحات دیگر کارآئی سابق را نداشت، اینك تنها سلاح باقیمانده برای افراطیها بود. همه آن چیزهای دیگر، ایدئولوژی، آینده درخشان و مانند آنها از بین رفته بودند، فراموش شده بودند.

آلکسنیس حتی برای آینده نزدیك نیز نسخه‌ای داشت که به این شکل باید اجرا می شد: منحل کردن پارلمانهائی که نمایندگان آنها به شکل دموکراتیك برگزیده شده بودند، بازداشت تمام مقاومت کنندگان (لندز برجیس ویلتسین به هر قیمت که تمام شود)، اعمال کنترل بر مطبوعات و بالاخره به قدرت رساندن یك «جبهه ملی رهائی»، یادآوری کردم که این برنامه خیلی شبیه سناریوئی است که در سال ۱۹۶۸ برای پراگ اجرا شد؛ یا حتی بیش از آن، مانند استقرار حکومت نظامی در لهستان.

گفت: «بله، ولی فراموش نکنید که حکومت نظامی در لهستان مانع بروز جنگ داخلی در آن کشور شد، ثبات سیاسی داخلی را در لهستان حفظ کرد و امکان حرکت مسالمت آمیز به سوی اصلاحات را فراهم آورد.»

آلکسنیس گفت: گورباچف می توانست نقش ژنرال ژاروزلسکی را بازی کند «و پس از آن همه چیز روبراه خواهد شد، در وضعیت سیاسی داخلی و اوضاع اقتصادی ثبات به‌وجود خواهد آمد. گورباچف شاید این را نخواهد، اما او در موقعیتی نیست که بتواند وضعیت را دیکته کند. حوادث خیلی جلوتر از او قرار

دارند. گورباچف اسیر روشهای خویش است. همه چیز از کنترل او خارج شده است. این سیاست مطلوب عوام و توده‌ها است. این گونه کارها مردم را طی چند ماه آینده به خیابان‌ها می کشاند. در آن هنگام بسیار دشوار خواهد بود که اقدامات مشخصی انجام شود. اوضاع به شکلی است که این امر حتماً چند ماه دیگر اتفاق خواهد افتاد.»

***

روز سیزدهم ژانویه ۱۹۹۱ تانکها وارد لیتوانی شدند. برای مدتی بیش از یك سال کا.گ.ب و ارتش عملیاتی را به منظور مرعوب کردن مردم و دولت منتخب آنان در لیتوانی اجرا کردند. مشمولان غایب را بازداشت کرده و کتك زدند، ساختمانهای مختلف دولتی، انستیتوها و چاپخانه‌های روزنامه‌ها را متصرف شدند. تبلیغات گسترده‌ای به راه انداختند تا به روسها، لهستانیها و یهودیانی که در لیتوانی زندگی می کردند بقبولانند که لیتوانیها آنان را به شهروندان درجه سه تبدیل خواهند کرد. انجام «تمرینات» مختلف نظامی از جمله بالا و پائین رفتن چندین عراده تانك در نیمه‌های شب از برابر ساختمان پارلمان و نیز تأسیس یك کمیته رهائی ملی که توسط معدودی از کمونیست‌های هنوز وفادار به مسکو رهبری می شد، قسمتی دیگر از آن عملیات بود.

برای مدتی بیش از یك سال نهایت اقدامات تعرض آمیز را برای برکناری دولت لیتوانی به‌عمل آوردند.

عملیات نظامی حدود ساعت ۲ صبح روز سیزدهم ژانویه آغاز شد. کمیته رهائی ملی اعلام کرد قدرت را به دست گرفته است و بلافاصله تلاش نمود تمام وسایل ارتباطی را تحت کنترل خود درآورد. سربازان با مسئولیت کا.گ.ب و ژنرال والنتین وارنیکوف، فرمانده نیروی زمینی به‌سوی جمعیت تظاهر کننده در برج تلویزیون ویلینوس آتش گشودند. حداقل چهارده نفر کشته شدند و صدها تن در نتیجه تیراندازی، ضرب و شتم و رفتن زیر زنجیر تانکها مجروح گردیدند.

اما به‌هرحال این اقدامی ناشیانه بود. حتی سازمان دهندگان قلدر کودتا شکست خوردگان نگون بختی بیش نبودند. این خشونت جز تشدید تنفر نسبت به مسکو هیچ حاصل دیگری نداشت. تلاش برای کنترل رسانه‌ها، نیم‌بند و تردیدآمیز بود. روزنامه ریپوبلیکا همچنان به انتشار گزارشهای روزانه شهود عینی ادامه می‌داد. یك ایستگاه تلویزیونی در کایوناس، شهری در فاصله دو ساعتی از ویلینوس، سیگنالهای خود را افزایش داد و همان فیلم‌های مستندی را پخش کرد که عیناً از سی‌ان‌ان و بی‌بی‌سی و سایر فرستنده‌های تلویزیونی خارجی نیز پخش شد. طراحان نقشه عملیات حساب کرده بودند که رسانه‌های غربی تمام نگاههای خود را به جنگ خلیج فارس معطوف کرده و نمی‌توانند توجه زیادی به لیتوانی داشته باشند. آنها همچنین حساب کردند که مقامات حکومت بوش آن اندازه سپاسمند حمایت مسکو از ائتلاف متحدان علیه صدام حسین هستند که در این مورد خشم خود را به‌صورت آشکار ابراز ندارند. در این محاسبات واقعیتی وجود داشت. آمریکائیها ساعات زیادی را به «تماشای جنگ» که از سی‌ان‌ان پخش می‌شد، گذراندند. لیتوانیائی‌ها از این نکته بشدت سرخورده شدند که غرب سلسله حوادثی را که می‌توانست به معنای خاتمه تلاش انقلابی برای تغییر شکل اتحاد شوروی باشد، نادیده می‌گیرد.

آلگماتنتیس چکولیس[1] یکی از رهبران جبهه ساجودیس در لیتوانی به من گفت: «البته بستگی به این دارد که شما کجا نشسته باشید و از کدام زاویه به قضیه نگاه کنید، اما من معتقدم در دراز مدت ثابت می‌شود آنچه که اکنون در اتحاد شوروی می‌بینید از نظر تاریخی بسیار مهم‌تر از جنگ خلیج‌فارس است. فکر نمی‌کنم کسی در مورد پیروزی ائتلاف متحدان در عراق تردید داشته باشد. اما چه کسی در اتحاد شوروی پیروز خواهد شد؟ چقدر خون ریخته خواهد شد؟ این یك

1. Algimantis Cekoulis

موضوع انتزاعی و مجرد برای کشورهای کوچك بالتیك یا حتی برای اتحاد شوروی نیست. سیر حوادث در این کشور تأثیر شگرفی بر سرنوشت اروپا و حتی سرنوشت ایالات متحده خواهد داشت.»

همکارم مایکل دابز حدود ساعت چهار و نیم صبح از ویلینوس اولین گزارش مشاهدات عینی خود را با تلفن برای من خواند. دو ساعتی خوابیدم و سپس رهسپار میدان مانژ شدم. اگر قرار بود اصولاً تظاهراتی انجام شود محل برگزاری آن در اطراف مانژو نزدیك دروازه‌های کرملین بود. در سرمای صبحگاهی چند صد نفر از مردم گردهم جمع شده بودند. آنهائی که رادیو ترانزیستوری همراه داشتند به فرستنده‌های بی‌بی‌سی و رادیو آزادی گوش می‌کردند. ایستگاههای اصلی رادیو و تلویزیون مسکو هیچ خبری از آنچه که در لیتوانی گذشته بود پخش نکردند جز اینکه گفتند «رویدادی» در آنجا به‌وقوع پیوسته است و البته همه چیز هم تقصیر دولت آن جمهوری بود اما رادیوهای آزادی و بی‌بی‌سی آنچه را که خبرنگاران غربی از ویلینوس گزارش کرده و در روزنامه‌های صبح یکشنبه منتشر شده بود، تکرار کردند.

عکس‌العمل‌ها خشمگینانه بودند: «گورباچف صدام حسین بالتیك است» و «مرگ بر جلادها» برخی از شعارها بود.

به‌طرف سرگئی استانکویچ، سیاستمدار خوش‌خلق کودك سیما، که اکنون معاون شهردار مسکو بود رفتم. اول بار او را هنگام مبارزات انتخاباتی کنگره نمایندگان خلق دیده بود که تی‌شرت و شلوار جین به تن داشت. بسیار برآشفته و خشمگین بود. او به سبب وعده‌های گورباچف به حزب پیوسته و شبهای متوالی را به مباحثات سیاسی در دفاع از گورباچف در برابر دوستانش گذرانده بود. خشمگینانه گفت: «همه چیز تمام شد، همکاری من با گورباچف به‌پایان رسید. موارد زیادی وجود دارد که می‌توانید اجازه دهید فریب بخورید.»

یوری آفاناسیف از سکوئی بالا رفت و از جمعیت خواست به‌طرف

ساختمانهای کمیته مرکزی و مراکز حزب راهپیمائی کنند. خطاب به آن جمع کوچك گفت: «کشتار در ویلینوس کار دیکتاتوری محافل مرتجع، کا. گ. ب، ژنرالها، مجتمع‌های نظامی-صنعتی و رهبران حزب کمونیست است و در رأس دیکتاتوری حزب آغازگر و مبتکر پرسترویکا، میخائیل سرگیویچ گورباچف قرار دارد.»

همراه با جمعیت از خیابان مارکس به‌طرف ساختمانهای کمیته مرکزی، یك سری ساختمانهای مجلل و در عین حال غم‌افزا، در اطراف کا. گ. ب رفتیم. صفی از افراد پلیس منطقه را محاصره کرده بودند و با قراردادن یك ردیف از اتوبوسهای پارك شده و موانع چوبی سد راه جمعیت می‌شدند. اما مردم در حالت آرامی نبودند، موانع را دور زدند و از گوشه و کنار به‌طرف ورودیهای ساختمان مرکزی حزب کمونیست رهسپار شدند. مردی با گذشتن از صف پاسبانها یك صلیب شش‌پائی را در مقابل درب جلوئی به زمین فرو کرد. مردم برای مدتی به‌طرف پنجره‌های ساختمان و کارمندانی که برای انجام کار روزانه وارد ساختمان می‌شدند، فریاد کشیدند. افراد پلیس دورهم جمع شدند تا باردیگر به تظاهر کنندگان یورش ببرند. حمله دیگری که می‌توانست به خونریزی منجر شود. استانکویچ و سایر رهبران دموکرات پا پیش گذاشتند و از مردم خواستند متفرق شوند: «به خانه‌هایتان بروید و به بررسی آنچه که رخ داده است بپردازید»

***

شکست کودتا در لیتوانی همه چیز را برای روشنفکران میانسالی که هنوز به نظریه یك حزب کمونیست اصلاح شده وفادار بودند، تغییر داد. آنها که از نسل گورباچف، نسل مسکو نیوز، بودند آرزوئی را که از زمان پایان جنگ و نیز بیستمین کنگره حزب حفظ کرده بودند از دست دادند. درحالی که کارکنان جوان نزاوی سیمایاگاز تا داستان کودتا در لیتوانی را به‌شکلی گزارش کردند که گوئی پیامد منطقی حوادث ماه قبل بود، نویسندگان و دبیران مسکو نیوزیك وارون سازی مسلکی را تحمل کردند. با خونریزی در ویلینوس آنان تمام اعتقاد خودرا به

گورباچف از دست دادند. لن کاربینسکی، ایگوریاکوولف و گروه کثیری از وفاداران از جمله و یاچسلاوشوستوسکی از مدرسه عالی حزب و چنگیز آبولادز کارگردان فیلم پشیمانی بیانیه‌ای را که به جای سرمقاله در صفحه اول مسکونیوز چاپ شد امضاء کردند. در این بیانیه گفته می‌شد: «رژیم اینك در کشاکش مرگ خود مرتکب یك اقدام جنایتکارانه در لیتوانی شده است... پس از یکشنبه خونین در ویلینوس چه چیزی از مقولات مورد علاقه رئیس جمهور ما: سوسیالیزم انسانی، تفکر نوین و خانه اروپائی مشترك، باقی مانده است؟ عملا هیچ چیز!»

اغلب این مردان و زنان برای مدت زمانی طولانی به یك سوسیالیزم انسانی شده امید بسته بودند. آنان با این نظریه که ساختار سنتی قدرت ـ حزب ـ راهبری و پیشوائی را داشته باشد احساس آرامش می کردند. از همه اینها گذشته مگر آنان عضو حزب نبودند؟ نظریه وجود سایر احزاب مقوله‌ای بیگانه و بورژوائی بود؛ گستاخی افرادی مانند یلتسین و لندز برجیس آرامش آنان را برهم می‌زد. مخصوصاً ایگوریاکوولف که هیچگاه به یلتسین علاقمند نبود، شیوه او در حمله به گورباچف یا طرز رفتار خود او را دوست نداشت. اکنون بروبچه‌هاي مسکونیوز و هم‌نسلان آنها جز اینکه به‌سوی افرادی که گورباچف آنها را زهرگینانه «به اصطلاح دموکرات» خوانده بود بروند، چاره دیگری نداشتند.

در ادامه مقاله گفته شده بود: «تراژدی لیتوانی نباید قلوب ما را آکنده از یأس و نومیدی کند در همان حال که با یورش بی‌امان دیکتاتوری و خودکامگی مقابله می کنیم به توانائی رهبری در سایر جمهوریهای اتحاد شوروی امید بسته‌ایم.»

بروبچه‌های نزاوی سیمایاگاز تا به‌وارون سازی مسکونیوز با ترحم و دلسوزی و با اندکی منت گزاری نگریستند. ایگورزاخاروف گفت: «واقعیت این است که هیچگاه نتوانستم بفهمم چرا این افراد هنگامی تصمیم به انشعاب گرفتند که تانکها وارد ویلینوس شدند. مانند این است که سعی کنیم بفهمیم چرا زنی که مدت بیست سال از شوهرش متنفر بوده بالاخره یك روز پس از یك حادثه کوچك تصمیم

می گیرد همه چیز را رها کند، از خانه خارج می شود و هرگز بازنمی گردد.»

شاید جوانها نمی توانستند بفهمند. دبیران مسکونیوز زمانی طولانی و جانکاه را برای تحقق رؤیاها و خیالهای واهی خود سپری کرده بودند. زمانی کوتاه پس از حمله در لیتوانی، ایگوریاکوولف، کارپینسکی و چند دوست دیگر را به میهمانی شصتمین سالگرد تولد خود به آپارتمانش دعوت کرد. ولادیمیر پسر یاکوولف، دبیر روزنامه بازرگانی کومرسانت، گفت: «این گردهم آمدن افرادی بود که نمی دانستند به یکدیگر چه بگویند. انرژی و توانی را که به داشتن آن خو گرفته بودند از بین رفته بود. دنیای پیرامون آنان دیگر دنیای آنها نبود و از همه مهمتر اینکه نمی دانستند چگونه با این دنیای تازه ارتباط داشته باشند. این همان احساسی بود که شما در گردهم جمع شدنهای چهلمین روز مرگ یك نفر در روسیه می بینید. کسی دیگر گریه نمی کند ولی در عین حال نمی داند چه باید بگوید. این میهمانی جشن تولد هم چیزی مثل آن مراسم بود؛ فقط سکوت، یك از کارافتادگی کامل».

***

از آنجا که هدف اصلی این انقلاب افکار و اندیشه‌های مردم در اتحاد شوروی بود و با توجه به آن گفته آلکساندر یاکوولف که «تصویر تلویزیونی همه چیز است» و اینك هر دو طرف بخوبی این نکته را می دانستند. شدیدترین کشمکش جنگی بود که برای تصرف تلویزیون جریان داشت. صحنه اصلی خشونت در ویلینوس برج بتونی تلویزیون در کناره شهر بود. برای واپس گراها بازپس گیری تلویزیون چیزی به مراتب بالاتر از یك شکست نمادین برای دموکراسی می توانست باشد. این درواقع آغاز پایان بود.

هنگامی که یك هفته پس از کشتارها وارد ویلینوس شدم سربازان ارتش سرخ هنوز در اطراف برج اردو زده و از آن مانند گرانبهاترین شیئی در تمام لیتوانی محافظت می کردند و شاید هم واقعاً اینچنین بود. سربازان مسلسل های AK ـ ۴۷ روی شانه خود آویزان کرده و طرز پوشش آنان به نحوی بود که قیافه و حالت

ترسناکی به آنها می‌داد. جوانانی هیجده، نوزده و بیست ساله که اغلب از آنچه اتفاق افتاده بود آگاهی چندانی نداشتند. نیروهائی که حمله را به انجام رساندند از محل تخلیه شده بودند.

بیرون نرده آهنی در سربالائی که به‌طرف برج می‌رفت یك پیکرتراش لیتوانیایی روی چوب تصویر مسیح را با چشمانی گریان و گود افتاده حکاکی کرده بود. چهره‌ای که از نقاشیهای گویا، نقاش اسپانیایی اقتباس شده بود. مردم آن محل را به‌مانند حرم مسیح درآوردند و اطراف آن را با شمع و گل پوشاندند. جوانان می‌آمدند روی تپه گل آلود می‌نشستند و نوارهای موسیقی فولکلوریك لیتوانیائی را می‌گذاشتند و به آسمان پریده رنگ زمستان خیره می‌شدند.

دو مایل پائین‌تر هزاران تن از لیتوانیائی‌های طرفدار استقلال با ایجاد راهبندانهای موقتی به حفاظت از ساختمان پارلمان در برابر حمله احتمالی بعدی پرداختند. با استفاده از بلوك‌های بزرگ سیمانی، قطعات فلزی، کیسه‌های شن و اتوبوس و تراموا موانع لازم را ایجاد کردند. در خارج ساختمان مردم در سرمای شدید نشسته و اینجا و آنجا در بشکه‌های خالی روغن آتش افروختند و در اطراف آن حلقه زدند. مردی با به آتش کشیدن چندین نسخه از کتاب تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی خود را گرم می‌کرد. در سراسر رشته سیم خارداری که راه رسیدن به مدخل جلوئی ساختمان پارلمان را قطع می‌کرد مردم سمبل‌هائی از خشم و اعتراض خود را مسلسل‌های پلاستیکی، طپانچه‌های آب پاش، نقاشی‌های آبرنگ تانك‌ها که توسط بچه مدرسه‌ای ها کشیده شده بود، آویزان کرده بودند. پرتره‌هایی از گورباچف به شکل یك آدمکش، گورباچف در حال بوسیدن لبهای استالین، گورباچف در حال ریختن مردم لیتوانی داخل چرخ گوشت، به چشم می‌خورد. برخی، کارتهای عضویت قرمز رنگ خود را به نوك تیغ‌های سیم خاردار آویخته بودند. به سیم خاردار حالت یك درخت پرشاخ و برگ از آن درخت‌هایی که در فصل پائیز برگهای آن به رنگهای مختلف درمی‌آید، داده

شده بود. داخل ساختمان پارلمان همه منتظر حرکت بعدی بودند. چرا مهاجمین در برج تلویزیون متوقف شدند؟ لندز برجیس در دفتر خود مانده بود و شبها چند ساعتی روی کاناپه کنار اطاقش می‌خوابید. او از بیم ربوده شدن، یا اقدامی بدتر از آن، به خانه نمی‌رفت. بروبچه‌هائی که از ارتش سرخ گریخته بودند به‌عنوان نگهبانان موقتی عمل می کردند. آنها به تفنگ‌های قدیمی شکاری، چاقوهای زنگ زده و نوعی طپانچه صدادار که در وسترنهای هالیوودی دیده می‌شود، مجهز بودند. در اطاق مطبوعات در طبقه بالا داوطلبان جوان با فاکس و تلکس بولتنها، درخواستهای کمك و بیانیه‌های رسمی رئیس‌جمهور را به دفاتر خبری سراسر جهان می‌فرستادند. تلویزیون دائماً روشن بود. کانال اسکای انگلیس و سی ان ان را تماشا کردیم تا آنچه را که دنیا می‌دید، ببینیم. در شامگاه برنامه ورمیا را دیدیم تا خط تبلیغاتی مسکو را دریابیم. هنگامی که خبرهای جنگ خلیج فارس باعث شد تا بحرانی را که لیتوانیاییها با آن مواجه بودند به‌طور کامل توسط ایستگاههای خبری غربی نادیده گرفته شود مردم این کشور کوچك بالتیك سرخورده شدند. شایعات گوناگون در داخل ساختمان حالت بدی در افراد ایجاد می کرد: «امشب همان شب است!»، «فردا صبح به لتونی حمله خواهند کرد»، «پشت بام بهم ریخته شده است نمی‌توانند هلیکوپترهای خود را روی آن بنشانند». لیتوانی در آستانه فروپاشی روانی قرار داشت اما عقب‌نشینی در کار نبود. لندزبرجیس گفت: «چرا نباید ما برنده شویم؟»

***

در آغاز تلاشهای قهرمانانه‌ای درمسکو برای نادیده گرفتن سانسور و پخش صحیح اخبار وجود داشت. برنامه گستاخانه دیرهنگام تلویزیون نیوزسرویس (TSN) فیلمی از ضرب و شتم لیتوانیائیها توسط سربازان در کنار برج تلویزیون پخش کرد. برنامه تلویزیونی «چرخ پنجم» لنینگراد هم فیلم زد و خورد و تیراندازی‌ها را نشان داد.

اما تزار جدید تلویزیون کرملین، قلم به مزد خوف‌انگیزی به نام لئونید کراوچنکو[1] ،بسرعت در مورد پخش اخبار و اطلاعات درباره لیتوانی سختگیری و فشار شدیدی را اعمال کرد. کراوچنکو در مقام رئیس «گوستل رادیو»، سازمان عریض و طویلی که رادیو تلویزیون مرکزی را اداره می کرد، از پخش تقریباً تمام برنامه‌هائی که جرأت کرده بودند بشکل مستقل اخبار را گزارش کنند، جلوگیری کرد. بدون معطلی برنامه «چشم‌انداز» بی‌پرواترین برنامه تلویزیونی گلاسنوست را ممنوع ساخت، گزارشهای (TSN) را به سانسور کشید، کورسوی حرکت مستقلانه‌ای را که ورمیا بتازگی از خود نشان می‌داد به خاموشی کشاند و آن را به روزهای اوج عصر برژنف باز گرداند.

یك روز خبرنگاری در تالار شورای‌عالی از کراوچنکو پرسید در برنامه‌های تلویزیونی خود چه می‌خواهد. کراوچنکو گفت: «واقعیت»

خبرنگار: «و چه کسی تعیین می کند چه چیز واقعیت است؟»

کراوچنکو: «من تعیین میکنم».

کراوچنکو علناً گفت تلویزیون مرکزی باید منعکس کننده نظریات رئیس جمهور باشد و به او حمله نکند. به نزاوی سیمایاگاز تا گفت: «تلویزیون دولتی حق ندارد خود را درگیر انتقاد از رهبری کشور کند».

آنچه که به جای برنامه‌های سانسور شده روی آنتن رفت برنامه‌های مزورانه و نیشخندآمیز بود. همان گونه که زمانی حزب از آناتولی کاشپیروسکی شفابخش برای تسکین آلام مردم کشور جریحه‌دار شده استفاده کرده بود اکنون هم امواج هوائی را با آت و آشغالهای سرگرم کننده پر می کرد. مسابقه تلویزیونی «کشتزار معجزه‌ها» نسخه بدل برنامه کم‌ارزش آمریکائی «چرخ ثروت» جوش و خروش تازه‌ای ایجاد کرد. شرکت کنندگان در مسابقه هجوم آوردند تا شاید برنده یك

1. Leonid Kravchenko

انگشتر بدلی و یا یك جعبه پودر تاید باشند. کراوچنکو خیلی حرفه‌ای عمل کرد و برنامه‌هائی را روی آنتن برد که می توانست توجه عامه را جلب کند: مصاحبه‌های ژرالدوریو را با کسانی که لباس جنس مخالف را می‌پوشیدند، برنامه چند قسمتی مرگ الویس، مستندهای پرسوز و گداز جنگ دوم جهانی، نمایش تصنعی و باورنکردنی بیمارستانی در کنار شهر، محصول چکسلواکی. کراوچنکو اشتیاق داشت هر آنچه را که رخوت‌آور بود روی توده‌ها امتحان کند. روز بعد از خونریزی در ویلینوس در حالی که راهپیمائیهای باشکوهی در سراسر کشور برگزار می‌شد کراوچنکو شوی آلکساندر، برنامه‌ای هرزه و بی‌محتوا را روی آنتن فرستاد.

دبیران مسکونیوز و طرفداران آنها در سرمقاله صفحه اول خود همان عنوان مقاله سولژنیتسین «با دروغها زندگی نکنیم» را بازتاب دادند. آن مقاله که در واقع بیانیه‌ای با امضای دبیران مسکونیوز و حامیان آنها بود از همکاران خود برای احتراز از دروغ گفتن دعوت می کردند: «از گزارشگران و روزنامه‌نویسها درخواست می کنیم اگر تهور یا فرصت بازگوئی حقیقت را ندارید حداقل از دروغ گفتن خودداری کنید. دروغ دیگر کسی را تحمیق نمی کند. امروز همه چیز بدیهی و آشکار است.»

به‌هرحال چون کنترلهای دولتی نسبتاً شدید بودند گزارشگران تلویزیون برای حفظ وجدان کاری خود در مقایسه با گزارشگران روزنامه‌ها روزگار سخت‌تری را می گذراندند. تاتیانامتیکوا، فیلم گفته‌های واهی بوریس پوگو وزیر کشور را که در جلسه شورایعالی درباره لیتوانی شهادت داده بود از (TSN) پخش کرد. دفاع پوگو از عملیات انجام شده درویلینوس یك دروغ آشکار بود. پس از پایان فیلم متیکوا مجدداً روی صفحه تلویزیون ظاهر شد و گفت: «متأسفانه این تمام اطلاعاتی بود که (TSN) امکان فراهم کردن آن را پیدا کرده است» این بهترین کاری بود که او می توانست بکند.

در کایوناس تهیه کنندگان تلویزیون یك سیستم تقویت کننده تعبیه کردند.

به این ترتیب برنامه‌های آنها می‌توانست در تمام بالتیك، جنوب فنلاند و شرق لهستان دریافت شود. هنگامی که در یك گفتگوی تلویزیونی رئیس حزب در کایوناس از حمله دفاع کرد مصاحبه‌کننده خیره به چشمان او نگریست و گفت: «پس از آنچه که در ویلینوس اتفاق افتاد، چگونه به چشم مردم نگاه می کنید؟»

مدیر ایستگاه کایوناس، رایموندیسستاکایوسکاس[1]، به من گفت: «ببینید، ما تانك نداریم، اصلاً چیز زیادی نداریم که جنگ خودمان برای استقلال را ببریم. اما پایداری خواهیم کرد. این مقاومت دلیل استواری شخصیت است...و البته تلویزیون هم».

***

آنچه را که مسکونیوز ازهمکارانش، و در واقع از تمام مردم، خواسته بود اهمیتی نداشت. حزب کمونیست هنوز فکر می کرد می تواند به مردم دروغ بگوید و از عواقب آن نیز بگریزد. نامزد آنها برای انجام تبلیغات دروغین شیادی به نام آلکساندر نِوزروف[2]، بدل کار سابق فیلم‌های سینمایی بود که تمایلات شدید دست‌راستی داشت. او مدتی هم مجری برنامه «ششصد ثانیه» بود که از تلویزیون لنینگراد پخش می‌شد. ششصد ثانیه برنامه‌ای کاملاً عامه‌پسند بود که موضوع اصلی آن را داستانهای تکان‌دهنده واقعی جنائی و قسمتی هم پروپاگاند مورد استفاده سردمداران حزبی تشکیل می‌داد.

نِوزروف مانند دوستش سرهنگ آلکسنیس به پوشاك چرمی علاقمند بود. همواره یك کت چرمی سیاه می‌پوشید و نیشخند تحقیرآمیزی برلب داشت. صاحب استعدادی همانند یك وزیر تبلیغات و استاد کینه جوئی بود. «ششصد ثانیه» برنامه تقریباً بی‌ضرری بود که حدود دو سال پخش شد؛ حواسها را پرت می کرد و از

1. Raimond Sestakauskas
2. Aleksandr Nevzorov

اندیشیدن به مسائل اساسی باز می‌داشت. هم‌سنگ روسی «چند دقیقه با نیویورك پُست» یا یکی از نمایشهای تلویزیونی آمریکائی «پلیس‌های واقعی» بود. نوزروف دنیای فساد و هرزگی را در معرض دید حدود هشتاد میلیون تماشاچی خود قرارداد و محبوبیت فراوانی کسب کرد. مردم برنامه او را دوست داشتند. شبهای متمادی همچنانکه عقربه ثانیه شمار ساعت در گوشه صفحه تلویزیون بدون توقف، گذشت ثانیه‌ها را اعلام می کرد. نوزروف نشان می‌داد پلیس چگونه اجساد با گلوله سوراخ سوراخ شده را از رودخانه نِوا بیرون می آورد. اعترافات تجاوز کارهای جنسی و جنایتکاران را به‌صورت زنده به تصویر می کشید. تجملات پنهان و پیرایه‌های زندگی نخبگان حزب کمونیست را آشکار می‌ساخت. نوزروف به‌طور دائم دوربین خود را روی چهره فلان کارمند مفلوك که به علت گرفتن حق و حساب برای واگذاری خارج از نوبت اتومبیل یا خانه گرفتار شده بود، قرار می‌داد. هنگامی که برای دیدنش به استودیو فیلمبرداری او در لنینگراد رفته بودم با لاف‌زنی گفت: «شاید من مسئول حمله قلبی حدود چهل نفر از این نوع کارمندان باشم.»

علی‌رغم حملات نوزروف به حزب تنها معدودی از مردم این تصور را داشتند که او را یك قهرمان اصلاحات لیبرال بدانند. او خود را به عنوان یك سلطنت‌طلب توصیف می کرد و گهگاه نیز یونیفورم نظامی عصر تزارها را که دوست دخترش برای او دوخته بود، می‌پوشید.

همواره درباره رابطه دوستانه غیرعادی اش با پلیس و بویژه با کا. گ. ب به خود می‌بالید. گفت: «روابط خوبی با کا. گ. ب دارم. این کاملاً طبیعی است آنها کمك زیادی به ما می کنند و من برای آن سازمان ارزش فوق‌العاده‌ای قائل هستم... آنها فسادناپذیر و غیرقابل خریدند» همچنانکه ضدانقلاب بتدریج خود را ابتدا در کشورهای بالتیك و سپس در جاهای دیگر نشان می‌داد، نوزروف بسرعت به چهره تلویزیونی ارتش و کا. گ. ب، متحدان گورباچف در دفاع از امپراتوری، تبدیل شد. به گفته برخی نشانه‌شناسان او نماد آن دوران بود.

یك شب هنگامی که در لنینگراد بودم، برنامه «ششصد ثانیه» فیلمی از یك عضو لیبرال شورای شهر نشان داد که دائم به سر بی‌مویش دست می کشید. نوزروف با صدایی که بعداً روی تصویر گذاشته شده بود گفت: «این آخرین امید شهر است» سپس دنباله فیلم او را درحالی که مجهز به یك دوربین فیلمبرداری تلویزیونی کوچك بود نشان می‌داد که همراه با سایر افراد گروه فیلمبرداری خود به مرکز «جنبش مقاومت مدنی»، یکی از گروههای رادیکالتر شورای شهر هجوم بردند. رفتار آنها به شکلی بود که گویی پناهگاه مخفی هیتلر را کشف کرده‌اند. نوزروف گفت: «اینجا یك خوکدانی است» سپس در حرکتی که اگر در غرب بود او را بلافاصله به عنوان مفتری تحت تعقیب قرار می‌دادند دوربین را روی توده‌ای از تفنگ و سلاحهای مختلف زوم کرد و گفت: «تصور اینکه این افراد چه تعداد سلاح در اختیار دارند دشوار است.» هیچ مدرك و دلیلی مبنی بر اینکه اسلحه‌ها به جنبش تعلق دارد، وجود نداشت.

در شبهای دیگر نوزروف اعضای شورای شهر را متهم کرد که از پرداخت هزینه‌های ضروری شهر طفره می‌روند، مست‌های سرگردان را به حال خود در خیابانها رها کرده‌اند و خود به معاملات مشکوکی می‌پردازند.

اما در مورد سوبچاك، نوزروف گفت: «سیاست او این است که به‌هر قیمتی شده در جای خود باقی بماند اگر آلمانها دوباره به لنینگراد حمله کنند او شروع به آموختن زبان آلمانی خواهد کرد تا بتواند مقام خود را حفظ کند».

تلویزیون شوروی که سالهای متمادی برنامه‌های عمده آن ارزیابیهای میزان جمع آوری محصول گندم، پخش درسهای زبان لهستانی و نشان دادن فیلم‌هائی نظیر «پسرك با کمباین درو گر مواجه می‌شود» بود اینك شاید بشدت به فردی مانند نوزروف نیاز داشت. او ستیزه‌جو، کینه‌توز و به شکلی شگفت‌آور خشن و خالی از ظرافت بود. هر شب هیجان و شور لازم را برای مردمی که بشدت خواهان هیجان و تنش بودند فراهم می‌آورد. شدت افتراهائی که وارد می‌کرد در حدّی بود که بتوانند

نادیده انگاشته شوند. حتی سوبچاك بشدت تلاش کرد به او و گفته‌هایش اهمیتی ندهد. تندترین سخن شهردار لنینگراد درباره نوزروف این بود که: «نوزروف یك کابوی روزنامه‌نگاری از غرب وحشی است. هرچه بتواند می کند تا خود را روی زین نگه‌دارد.»

***

اما آنچه که زمانی یك سرگرمی کثیف بود اکنون بخش عمده‌ای از گردش کرملین به‌سوی سیاست بی چون و چرا و منضبط شد. گهگاه بنظر می‌رسید گوئی نقش نوزروف در جابجائی به راست بلافاصله در رده پائین تر از سطح وزیران قرار دارد. البته ورمیا هم تلاش می کرد با ارائه برخی گزارشهای دروغین جراحات تبلیغاتی حمله به لیتوانی را التیام بخشد. در این گزارشها تلاش می‌شد که جنبش استقلال‌طلبی عامل اصلی بروز تراژدی معرفی شود. گورباچف نیز با وجود زیاد حرف زدن چیزی نگفت. مدعی شد که ماجرای حمله را اول بار از زبان دستیارانش که صبح روز بعد او را از خواب بیدار کردند شنیده بود. آیا دروغ می گفت؟ کدام یك از این دو حالت می توانست بدتر باشد؟ اینکه واقعیت را می گفت و بنابراین کنترلی بر ارتش و کا.گ.ب نداشت یا اینکه دروغ می گفت و خود در رأس عملیات کودتا علیه لیتوانی قرار داشت. بعدها وقتی از نیکلای پتراکف، مشاور اقتصادی گورباچف پرسیدم آیا گورباچف واقعاً در سراسر آن شب بی‌خبر از حوادثی که در ویلینوس می گذشت خوابیده بود، پاسخ داد: «ساده لوح نباش».

کرملین و کراوچنکو که می‌دانستند به یك شکل تازه از برنامه روابط عمومی نیاز دارند نوزروف را وارد صحنه کردند اگر ورمیا لورنس ولك روسی بود نوزروف هنرپیشه هیپ هاپ تلویزیون شوروی به‌شمار می آمد. او مانند مجریان ورمیا لباسهای شیك و سنگین خاکستری نمی‌پوشید، خونسرد و راحت بود. وقتی دروغ می گفت عرق نمی کرد حتی لبش هم تیك نمی‌زد. از همه مهم‌تر اینکه یك اعتبار موهوم برای خودش دست و پا کرده بود.

بوریس گیداسپوف[1] رئیس محافظه‌کار حزب در لنینگراد به مردم شهر وعده داد: «ساشا نوزروف» بزودی «واقعیت بی غرضانه» اوضاع در لیتوانی را به‌اطلاع ما خواهد رساند. روز بعد از تیراندازی در ویلینوس نوزروف و همکارانش که به دشواری در یك اتومبیل کوچك لادا جا گرفته بودند، از لنینگراد عازم آن شهر شدند. به محض رسیدن به آنجا بسرعت یك فیلم ده دقیقه‌ای تهیه کردند. نوزروف فیلم خود را «Nashi» نامید که معادل «مال ما» یا «مردم ما» بود و منظورش از این کلمه «روسها» بود. اندیشه نهفته در پس این عنوان آن بود که ارتش مدافع «مردم ما» و لیتوانیها جماعتی سرکش ـ بلکه خیانتکار ـ بودند. نوزروف دولت حامی استقلال لندز برجیس را «فاشیست‌ها» نامید که علیه کشور اعلام جنگ کرده بودند. به‌عبارت دیگر پیام فیلم شبیه سخن گورباچف و مانند گفته‌های ورمیا بود. در فیلم که حاشیه صوتی آن قسمت‌هائی از آهنگ «DAS Rheingold» بود نوزروف را درحالی که یك کلاشینکف بر دوش خود داشت نشان می‌داد که از برابر چهره‌های بسیار مشتاق و مصمم سربازانی که در مرکز تلویزیون بودند، می گذشت. آنها مدافعین اعتقادات، مدافعان امواج هوائی مقدس بودند. آنها از ما در برابر گروههای حق‌ناشناس، پروفسورهای کالجهای لیتوانی، کسانی که نمی‌فهمند یك امپراتوری چیست، محافظت می کنند. در مورد کشته شدگان نیز نوزروف پاسخ لازم را داشت. آنها در نتیجه تیراندازی سربازان کشته نشده بودند، کسی زیر زنجیرهای تانك له و لورده نشده بود، هیچکس در اثر ضربات قنداق تفنگ نمرده بود. خیر، آنها به علت «تصادفات اتومبیل» و «حملات قلبی» درگذشته بودند.

اما نکته مسخره در مورد فیلم «Nashi» آن بود که نوزروف حتی با یك نفر لیتوانیائی مصاحبه نکرد. بعداً در لنینگراد از او در این باره پرسیدم، گفت: «می توانستم پرچمهای لیتوانی را که در اهتزاز بودند نشان دهم ولی این کار را

1. Boris Gidaspov

نکردم» و چرا باید چنین می کرد؟ این یك نمایش نظامی بود که کا. گ. ب و ارتش تأمین کننده مالی آن بودند.

برنامه تلویزیونی نوزروف و تائید رهبریت کرملین از آن به‌همان اندازه خودِ خشونت در ویلینوس مشمئز کننده بود. شورایعالی تحت فشار لوکیانف مقرر داشت فیلم نوزروف سه بار از تلویزیون سراسری نشان داده شود. پراودا، روزنامه حزب کمونیست که سالها تحقیرها و خوارشماریهای برنامه «ششصد ثانیه» را تحمل کرده بود اینك از نوزروف به‌عنوان یك «حرفه‌ای هوشمند... جسور و دلاور» تجلیل می کرد. روزنامه اضافه کرد که فیلم نوزروف دلیل قانع کننده‌ای است که «مسئولیت مرگ بی گناهان در لیتوانی به‌عهده رهبر دموکراتهای آن کشور لندزبرجیس می‌باشد.»

پخش فیلم نوزروف اندکی از اعتبار او کاست. برخی از کسانی که متمایل به روش دموکراتیك بودند گفتند از دیدن او احساس بیزاری می کنند. اما به‌هر حال اوضاع و احوال نوزروف روبراه بود و او به این گونه اظهار نظرها اهمیت نمی‌داد. دفتر کوچك او در استودیوهای لنینگراد به یك مرکز سیاسی برای واپس گراهای محلی تبدیل شده بود. هر روز اعضای دست راستی شورای شهر، پلیس‌های بازنشسته و رهبران گروههائی نظیر مام وطن و جبهه کارگران متحد در آن اطاق جمع می‌شدند تا برای لحظه‌ای او را ببینند، از او بخواهند چیزهائی را که باعث ناراحتی و شکایتشان شده بود (یهودیها، تعاونی‌ها، یلتسین) روی آنتن ببرد. نوزروف برای اینکه همه دیدارکنندگانش احساس راحتی کنند، اطاقش را با یادبودهای خاطره انگیز عصر تزاری، یك جلیقه ضد گلوله، و یك پوستر کلاسیك سربازگیری و آماده سازی بلشویکی دوره جنگ داخلی، که او به‌وسیله آن این عبارت را القا می کرد: «امروز از دموکراتها کسی را کشته‌ای؟» تزئین کرده بود.

در هفته‌های پس از ماجرای ویلینوس، نوزروف پیکار میهن‌پرستی خود را با تهیه فیلم‌های دیگری تشدید کرد. در ریگا قاطعیت گروه سایه‌وار «برهِ سیاهها» را

در یورش به یك پاسگاه پلیس محلی، حادثه‌ای که حداقل پنج کشته برجای گذاشت، مورد ستایش قرار داد. به‌شکلی خستگی ناپذیر از فعالیت سرهنگ آلکسنیس که اینك سرگرم تحریك کردن و برانگیز اندن گورباچف بود تا «کاری را که در لیتوانی آغاز کرده است به پایان برساند» حمایت می کرد.

روش کار نوزروف در تهیه گزارشهایش کاملاً ساده بود. همواره می‌خواست بشدت در بینندگانش رعب و وحشت ایجاد کند و البته همه این‌ها را هم برای خدمت به وطن انجام می‌داد. هشدار داد اگر کشورهای بالتیك مستقل شوند یکباره صدها هزار پناه‌جو به لنینگراد هجوم خواهند آورد: «محله‌های چادرنشین، گرسنگی، زدوخورد، مرگ همه در انتظار ما خواهد بود.» موافقین او «خودی»، و کسانی که با او نبودند «پست فطرتهای ریشه برانداز» بودند.

نوزروف تاکید داشت که او فردی مستقل و بدون وابستگی است اما در عین حال بیدرنگ در ستایش از کا. گ. ب و ارتش نغمه سر می‌داد و آنها را به عنوان «تنها تشکیلاتی که کشور را منسجم نگه می‌دارند» توصیف می کرد.

روزنامه محلی «چاس پیك =ساعت شلوغی» گزارش کرد که اعضای «کمیته پشتیبانی و تدارکاتی برنامه تلویزیونی ششصد ثانیه» هشت نفر از مدیران کارخانه‌های بزرگ صنایع دفاعی و رؤسای محلی مجتمع‌های صنعتی - نظامی هستند. نوزروف در خلال سخنانش درباره یك قبضه تفنگ شکاری که دیمیتری یازوف وزیر دفاع به او داده بود به خود می‌بالید و بدون وقفه در مورد پدر بزرگش که زمانی افسر کا. گ. ب در لیتوانی بود حرف می‌زد: «می گویند من عیناً شبیه پدربزرگم هستم. او یك قهرمان بود و بارها در راه انجام وظیفه زخمی شده بود. این برای من افتخار بزرگی است. کا. گ. ب جمع بزرگی از مردان است»

نوزروف گفت همبستگی او با گورباچف فقط به علت وجود یك «همگونی موقتی در مواضع» بوده است. با مردانی که سلاح در دست داشتند همبستگی بیشتری احساس می کرد: «سربازانی که آرمانهای پتر کبیر و آلکساندر نوسکی را

هدف خود قرار داده‌اند. اینها مدافعان روسیه بزرگ ما هستند. ببینید، هرج و مرج در سراسر کشور به چشم می‌خورد بهتر است همین حالا، وقتی که در مورد صدها و هزاران کشته صحبت نمی کنیم تانکها وارد صحنه شوند...یك کودتای نظامی، یك دیکتاتوری نظامی که برای مدتی بر سر کار خواهد بود. این تنها راه عاقلانه است. اگر نیروهای سالمی در جامعه نباشند و همه چیز به طرف هرج و مرج برود طبیعی است که قدرت باید توسط ساختاری که می تواند نظم و قانون را اعاده کند، قبضه شود.»

نوزروف گفت پرسش‌های مرا در باره تلویزیون «رقت‌انگیز و نوعی نق‌زدن» یافته است. گفت: «من واقع‌بینم. تلویزیون و مطبوعات چیزی بیش از یك اسلحه نیستند. مردم را شستشوی مغزی می‌دهند. یك روزنامه‌نگار همیشه به کس دیگری خدمت می کند. من هم در خدمت سرزمین پدری و مادریم هستم. چرخ پنجم، تبلیغات آگاهانه و پر مغزی را علیه نظم و کشور انجام می‌دهد. من با سانسور مشکلی ندارم اگر رئیس تلویزیون لنینگراد مرا صدا کند و بگوید این یا آن کار را بکن، خواهم گفت گمشو!»

و با این جمله نوزروف رفت که نبردش را برای وطن ادامه دهد. در راه بازگشت توقفی کوتاه در دفتر «چرخ پنجم» داشتم. همگی در آن جا تلاش می کردند راهی برای مقابله با سانسورها و کاستن از اثرات برنامه‌های نوزروف پیدا کنند. هیچ چیز کارآئی نداشت و همه آنها سرخورده و نومید بودند. ویکتور پراودیوك[1]، یکی از گزارشگران پیشتاز گفت: «هنوز ما را خفه نکرده‌اند، اما هرلحظه فشار انگشتانشان به دور گلوی ما بیشتر می‌شود.»

1. Viktor Pravdiuk

فصل بیست و ششم

خط‌مشی کلی

همچنانکه سال ۱۹۹۱ به آهستگی سپری می گردید خشم‌زدگی افراطی‌ها هفته به هفته عمیق‌تر می‌شد. آنان با هر پیروزی که بدست می آوردند درخواست‌هایشان بی آزرم‌تر و وقیح‌تر می‌شدند. هیچ پوشیدگی و پنهان کاری در آنچه که می گذشت وجود نداشت. گورباچف در دیدارهای خصوصی و جلسات عمومی فریادهای از بن حلق در آمده ژنرال‌ها، مدیران مجتمع‌های صنعتی ـ نظامی، بلندپایگان حزب ورؤسای کا. گ. ب را می‌شنید که از وی می خواستند از مشاوران اصلاح اندیش خود روی بگرداند و او نیز چنین کرد. او را به‌خاطر «از دست دادن» اروپای شرقی، «پیروزی» آلمان و ایالات متحده، «انهدام» اتحاد و حزب کمونیست و بالاخره «خواری» نیروهای مسلح سرزنش می کردند. ویکتور کریوچکف، رئیس کا. گ. ب، درسخنرانیهائی که ایراد می کرد براین نکته تأکید داشت که سیاستهای پرسترویکا به راهکاری برای انهدام اتحاد تبدیل شده‌اند. آنها را طرحهائی می‌دانست که دست کمی از نابکارانه‌ترین طرحهای ضدشوروی سیا

نداشتند. در ملاقات با ریچارد نیکسون در مسکو، کریوچکف گفت: «ما آن اندازه دموکراسی داشته‌ایم که قادر به هضمش باشیم»

بوی تند و زننده‌ای در فضا پراکنده بود. نوعی وحشت و دلهره، ترس از بازگشت گذشته احساس می‌شد. به‌نظر می آمد از بهار ۱۹۸۸ مسکو مدت زمان زیادی گذشته است. آلکساندر یاکوولف به‌طور خصوصی به دوستانش گفت بزودی یکدیگر را در سیبری «در برابر جوخه اعدام» خواهند دید. در این شوخ طبعی سوزناك شاید واقعیتی وجود داشت. مطبوعات شایعاتی را منتشر کردند مبنی بر اینکه کا.گ.ب حتی دستور «بازسازی» اردوگاههای کار اجباری را در سیبری شرقی صادر کرده بود.

گورباچف آرام می‌نمود اما بخوبی می توانستید ببینید کاملاً ترسیده است. دریکی از جلسات بعدازظهر کنگره در آن زمستان گورباچف را دیدم که بآرامی از چند پله بالا می‌رفت. با شتابزدگی، که شیوه‌ای نابخردانه در این گونه رودررو‌ئیها است، بی‌اختیار خطاب به او گفتم: «میخائیل سرگیویچ می گویند به راست متمایل می‌شوید» گورباچف ایستاد و چشمانش را به من دوخت. دهانش به حالتی حاکی از دردمندی به‌هم فشرده شده بود. پوزخند طعنه‌آمیزی زد و گفت: «واقعیت این است که احساس می کنم مثل اینکه کار بیهوده‌ای انجام می‌دهم» این چیزی مانند توضیحات موذیانه یك بچه مدرسه‌ای دستپاچه به والدین به ستوه آمده‌اش به‌نظر می‌رسید ولی شنیدن آن از دهان گورباچف غم‌انگیز بود. برای به‌دست آوردن دل این آدمها چه کار بیشتری می‌خواست انجام دهد؟ در همان حال که شاید گورباچف اندیشیده باشد که با ظرافت و زبردستی با افراطی‌ها برخورد می کند و دفع الوقت می‌نماید در واقع خود را برای همیشه ضایع می کرد و از بین می‌برد. هرچه بیشتر به یلتسین و لندزبرجیس حمله می کرد از آنان چهره‌های محبوب‌تری می‌ساخت. مردی که در ارائه ویژگیها و شخصیت خویش و نیز تاکتیك‌های حزب کمونیست استاد شده بود اکنون خویشتن را از تسلط بر اشکال تازه سیاستهائی که خود رها

کرده بود، ناتوان می‌یافت. سازشهای گورباچف، زبان زننده و ناخوشایند وی او را گمراه کرد. مرد بزرگ اکنون ضعیف، سرگشته و بی‌ذوق و شوق شده بود. چه وضعیت ناگواری! درحالی که گورباچف «به اصطلاح دموکرات»ها را سرزنش می‌کرد که دستور حرکت خود را از «مراکز تحقیقاتی بیگانه» می‌گیرند یلتسین او را به فریب دادن و خیانت به مردم متهم می‌کرد. چه کسی اینك برای دفاع از میخائیل سرگیویچ قدم پیش می‌گذاشت؟

ژنرالها به سهم خود چنان نسبت به حفظ قدرت توسط خویش و سیر وقایع اطمینان داشتند که بعد از همه این حرفها آماده بودند تاریخ را به عقب برگردانند. آنان بریك قرائت «متعادل» از گذشته مجدداً تأکید می‌کردند و تاریخ را از دست تاریخ‌نویسها بیرون می‌آوردند.

افراطیها حتی یك تصویر مقدس تازه نیز داشتند. سرهنگ آلکسنیس، لیگاچف و محافظه‌کاران از هرنوع و صنفی که بودند با نوشتن مقالات متعدد و انجام مصاحبه‌های گوناگون بشدت از یوری آندروپوف، رئیس سابق کا.گ.ب و دبیرکل فقید تمجید کردند و او را به‌خاطر درك نیاز به انجام اصلاحات فن‌سالارانه و نوسازی اقتصادی مورد تمجید قرار دادند.

به گفته آنان، آندروپوف مردی با اراده و ثابت قدم بود و هرگز اصول سوسیالیزم و یا حکومت را به چالش نگرفت. برای افراطیها ترسیم نمودن یك سنت تاریخی تازه آسان نبود. بحث و گفتگو پیرامون تاریخ شوروی مدتها قبل از محدوده تعیین شده توسط گورباچف درسال ۱۹۸۸ فراتر رفته بود. اینك نه تنها استالین بلکه تمام رهبران زیرسؤال بودند. حرام انگاری انتقاد از لنین به درجه‌ای تضعیف شد که حتی محافظه‌کارانی مانند لیگاچف با یك مکاشفه غیرمنتظره مجبور شدند بپذیرند که «ولادیمیر ایلیچ انسان بود، خدا که نبود» حتی خروشچف و بوخارین هم بیش از این به عنوان «گزینه‌های متفاوت» مطرح نبودند.

به‌هر حال در تظاهرات خیابانی نشانه‌هائی از وجود یك کیفرخواست جنائی

علیه حزب و کا. گ. ب به چشم می‌خورد. شعارهای نظام قدیم در برابر یك وارون‌سازی تازه و احساس پشیمانی عقب نشستند: «کارگران جهان ما را ببخشید» یکی از شعار نوشته‌ها بود. روشنفکران لیبرال دیگر به این بحث که آیا تاریخ هفتادساله یك فاجعه بود، نمی‌پرداختند. آنها درباره ریشه‌های آن فاجعه بحث می‌کردند. ایگور کلیامکین[1]، اقتصاددان برجسته، لنین را به‌خاطر اینکه بنای قدرت سوویتی را بر وحشت سرخ و اولین اردوگاههای کار اجباری قرار داد، نکوهش کرد. آلکساندر تسیپکو[2]، مقام سابق کمیته مرکزی، استدلال می‌کرد که علت اصلی این امر مارکسیسم بوده است.

***

در میان حوادث عمده تاریخ شوروی از سال ۱۹۱۷ تنها حادثه‌ای که بیش از همه به‌عنوان پیروزی غیرقابل تردید رژیم حفظ می‌شد جنگ بزرگ میهنی علیه آلمان نازی بود. حتی حادثه انقلاب اکتبر چنین جایگاه مهمی در روان جمعی مردم شوروی نداشت. رژه‌های پیروزی نهم ماه مه فقط یك عامل برای بزرگداشت و تجلیل این جنگ بود. حتی در اواسط دهه هشتاد هرروز که تلویزیون را روشن می‌کردید بسیار محتمل بود که سربازان قدیمی را مشاهده کنید، پیر و آراسته به مدال‌ها و روبان‌ها، که از جنگ استالینگراد برای جمعی بچه مدرسه‌ای، که به حالتی نمایشی مشتاق می‌نمودند، حرف می‌زدند. جنگ، سنگ محك و دلیل ابقای موجودیت رژیم بود. زمانی که گورباچف در اوایل سال ۱۹۹۱ از وفاداری خود به سوسیالیزم دفاع کرد گفت بله درست است که پدربزرگهایش مورد اذیت و آزار قرار گرفتند اما چگونه می‌تواند نسبت به پدرش که شجاعانه در دنیپر جنگید و در چکسلواکی مجروح شد، عهدشکنی کند. گورباچف مسافرت خود با قطار از

1. Igor Klyamkin
2. Aleksandr Tsipko

استاوروپل به مسکو در سال ۱۹۵۰ را به یادآورد که در تمام طول راه از پنجره قطار خرابیها و تیره بختی های ناشی از جنگ را می دید. پرسید آیا این خیانت به خاطره و یاد بیست‌وهفت میلیون شهروند شوروی که در خلال جنگ کشته شدند نیست اگر اصول سوسیالیزم را کنار بگذارد؟

برای افراطیها تجلیل از جنگ معنای بسیار عمیق تری داشت. پیروزی در جنگ به مبارزات ددمنشانه اشتراکی سازی و صنعتی سازی که قبل از آن جریان داشت مشروعیت بخشید، گرچه این مردان دیگر از استالین، حداقل در انظار عمومی، تجلیل نمی کردند ولی مطمئناً برداشت آنها از تاریخ استالینیستی بود. در کتب درسی و در تلویزیون تبلیغاتچیهای حزب جنگ را به‌عنوان مدرك بی چون و چرائی از قدرت‌نمائی سیستمی که دنیا را نجات داد تصویر می کردند. نینا آندریوا، رساله‌نویس استالینیست زمانی به من گفته بود: البته تندرویها و افراط کاریهائی وجود داشت اما بدون اشتراکی سازی «در خلال جنگ از گرسنگی می مردیم» و بدون صنعتی سازی «تانکها از کجا می آمدند؟»

حتی تا اواخر سال ۱۹۹۱ رهبری نظامی همچنان خصلت متولی گری تاریخهای رسمی را حفظ کرده بود. در سالهای ۹۰-۱۹۸۹ بلندپایگان نظامی درصدد تدوین یك تاریخ جدید از جنگ بودند و این امر اهمیت فراوانی به‌خاطر ویژگیهای زمانی، برای آنها داشت. به‌هرحال آنچه را که در دست تهیه داشتند سومین تاریخ رسمی چند جلدی جنگ بزرگ میهنی از هنگام مرگ استالین بود. اما وزارت دفاع که مسئولیت انجام این پروژه را داشت بخوبی آگاه بود که این بار، چندسالی پس از آغاز گلاسنوست، تدوین یك تاریخ کاملاً من درآوردی غیرممکن است. کمیسیون تدوین پروژه مجبور بود ماجرای قرارداد ریبن تروپ - مولوتف و نیز تصفیه مقامات نظامی در اواخر سالهای دهه سی را مورد توجه قرار دهد. تاریخ رسمی جدید باید به این سؤال پاسخ می داد که چرا نازیها در ژوئن ۱۹۴۱ توانستند به آن آسانی به اتحاد شوروی هجوم ببرند.

مردی که مسئولیت تدوین جلد اوّل را که مردّدانه به آن عنوان «در شامگاه جنگ» داده شد، به‌عهده داشت ژنرال دیمیتری آنتونوویچ ولکوگنف بود. مارشال دیمیتری یازوف وزیر دفاع، مارشال سرگئی آخرومیف رئیس مشاوران نظامی گورباچف، ژنرال والنتین وارنیکف فرمانده کل نیروی زمینی و سایر افراطیهای بلند مرتبه نظامی با اطلاع از این نکته که ولکوگنف قرائت تکراری و کهنه تاریخهای قبلی جنگ را ارائه نخواهد کرد، او را به‌عنوان ویرایشگر اصلی جلد اول پذیرفتند. بیوگرافی استالین نوشته او تحت عنوان «پیروزی و تراژدی» که در سال ۱۹۸۸ با ترغیب کادر رهبری گورباچف منتشر شد اولین مطالعه بی‌طرفانه‌ای بود که توسط فردی غیر دگراندیش نوشته شد. ولکوگنف به‌عنوان مدیر انستیتوی تاریخ نظامی به تمام آرشیوهای حزب، کا. گ. ب و ارتش که هنوز بروی تقریباً تمامی افراد بسته بودند، دسترسی داشت. برگزیدن او برای این کار انتخابی منطقی بود. آنان خود را برای تاریخی که از تاریخهای منتشر شده در زمان خروشچف و برژنف انتقادی‌تر بود آماده کردند ولی به‌هرحال برای آنچه که به‌دست آنها رسید، آمادگی نداشتند.

در اواخر سال ۱۹۹۰ تیم ولکوگنف پیش‌نویس کار خود را، که در آن نابکاریها و شرارتهای استالین و هیتلر با خونسردی مورد بررسی قرار گرفته بود، تحویل دادند. جزئیات کامل «سیستم مسلط سرکوبگر» که با دستور مستقیم استالین قتل عام همه جانبه هزاران افسر را قبل از جنگ به انجام رساند، توصیف شده بود. این پیش‌نویس ریشه‌های وحشت استالینی و خاستگاههای آن در وحشت سرخی که پس از انقلاب پدید آمد مورد بازبینی قرار می‌داد. تهیه کنندگان پیش‌نویس بادیدی انتقادی به مذاکرات استالین با نازیها پرداخته بودند که براساس آن مسکو اجازه یافت کشورهای بالتیک و برخی سرزمینهای کلیدی دیگر را ضمیمه خود کند. از همه هولناکتر برای افراطیها آن بود که پیش‌نویس ولکوگنف نتیجه می‌گرفت که اتحاد شوروی تقریباً «به‌طور تصادفی»، و نه به‌علت وجود استالین، برنده جنگ شد. این مطلب به‌طور تلویحی شاید بر این نکات اشاره داشت

که مرگ بیست و هفت میلیون نفر از مردم شوروی در طول جنگ امری بیهوده و بی‌ارزش بود و اینکه پیروزی اتحاد شوروی فقط به منزله پیروزی یك رژیم ددمنش بر رژیم ددمنش دیگر محسوب می‌شد.

وزارت دفاع نسخه‌هائی از این پیش‌نویس جلد اول تاریخ جنگ را برای «منتقدین»: ژنرالها، آدمیرالها، مقامات حزب کمونیست و رؤسای انستیتوهای مهم فرستاد. عکس‌العمل آنها سریع و خشمگینانه بود.

بعدها آخرومیف با نشریه واپس گرای «ژورنال تاریخ نظامی»، مصاحبه‌ای انجام داد و طی آن ولکوگنف را متهم کرد که مانند یك «خائن» عمل کرده است. آخرومیف گفت: «اگر ولکوگنف موفق می‌شد کارش را با آن دیدگاههای کاملاً مشهود ساختگی همان‌طور که در جلد اول آمده بود، منتشر کند لطمه بزرگی، آن‌هم نه تنها به تاریخ، وارد می‌شد. از آن دروغها درباره جنگ برای سست کردن یکپارچگی کشور ما و انتخاب سوسیالیستی ما و نیز برای بدنام ساختن حزب کمونیست استفاده می‌شد این کار نمی‌توانست اجازه داده شود.» وی اضافه کرد ولکوگنف یك دشمن گرای ضدکمونیست بود که فقط به یك ارباب خدمت می‌کرد: رئیس‌جمهورِ به همان اندازه ضدکمونیست روسیه: بوریس یلتسین.

***

تقبیح‌ها و محکوم کردنها تازه آغاز شده بود. روز هفتم مارس در تالار خوش طرح و زیبای همایشهای وزارت دفاع پنجاه و هفت نفر از ژنرالها، مقامات حزب کمونیست و دانشگاهیان گردآمدند تا کار ولکوگنف را به نقد بکشند. ژنرال آ. اف. کوچتف، رئیس کمیته ویراستاری جلسه را آغاز کرد. وی در سخنانش این نکته را یادآوری کرد که: «هنگامی که طرح اولیه این کار ده جلدی به بحث گذاشته شد همگان با این نظریه موافقت داشتند که نیروی محرکه پیروزی مردم شوروی، ارتش خلق و رنجبران بودند که همه آنها توسط حزب هدایت می‌شدند. امّا امروز هر کسی با در نظر گرفتن منافع آنی توهین روا می‌دارد و حزب را سرزنش می‌کند.

مردم یکباره مورد نکوهش قرار می گیرند... بسیاری از منتقدان می‌پرسند: اگر همه چیز قبل از جنگ اینچنین افتضاح بود چرا و چگونه پیروز شدیم؟»

کوچتف با شك و تردید خاطر نشان کرد که در کتاب یك مقایسه تلویحی و تحمل ناپذیر سوسیالیزم با فاشیزم وجود دارد. همچنین اضافه کرد: برخی از منتقدان گلایه کرده‌اند که ولکوگنف با به بحث کشیدن خاستگاههای نظامی که راه را برای جنگ هموار می کرد از اهدافی که برای این جلد در نظر گرفته شده بود منحرف شده است و برخی دیگر به شکلی ساده با عناوین فصول کتاب مانند «رژیم سیاسی سختگیر تر می‌شود» یا «نظامی کردن زندگی» مخالف هستند.

کوچتف سپس حاضرین در جلسه را به انجام یك «بحث فراگیر»، دعوتی برای به صلابه کشیدن، فرا خواند. ژنرال میخائیل مویسیف[1]، رئیس ستاد مشترك ولکوگنف را به باد حمله گرفت و گفت او تنها درپی توان بخشیدن به «نیروهای برانداز امروز» است. منظور وی از «نیروهای برانداز» یلتسین و فعالان طرفدار استقلال در جمهوریها بود.

چند نفر از انتهای سالن فریاد زدند: «از ارتش دفاع کنید»

سپس والنتین فالین رئیس بخش بین‌المللی کمیته مرکزی سخنان خود را آغاز کرد. او گفت: «ما باید نارسائیهای این جلد، هزارها اشتباه موجود در آن را خاطرنشان کنیم. طی سی یا چهل سال گذشته یك چنین چیز عجیب و غریبی را ندیده‌ام... تلف کردن پول دولت برای این کار غیرممکن است.»

چهره ولکوگنف پریده رنگ می‌نمود او بتدریج از این مردان فاصله گرفته بود اما تنها اکنون متوجه میزان این دوری می‌شد. پس از بیش از یك ساعت تقبیح و نکوهش سرانجام ولکوگنف تقاضا کرد به او نیز اجازه سخن گفتن داده شود.

وی سخنانش را این گونه شروع کرد: «رفقای محترم، صدای من در این

1. Mikhail Moiseyev

سالن بی‌هیچ تردیدی صدائی تنها و بی‌پشتیبان است. آنچه که در اینجا می گذرد یك بحث محققانه نیست؛ این محاکمه علم، محاکمه تاریخ و محاکمه گروه بزرگی از نویسندگان می‌باشد. به جای بررسی و تحلیل عالمانه موضوع تنها عیب‌جوئی و خرده گیری لجام گسیخته به چشم می‌خورد... با جوّی که اینجا به‌وجود آمده است نمی توانیم یك تاریخ تازه بنویسیم، تنها درباره پیروزی ۱۹۴۵ نوشتن به آن معناست که درباره حوادث سال ۱۹۴۱، درباره چهارمیلیون زندانی و درباره عقب‌نشینی سریع به‌طرف ولگا پرت و پلاگوئی کنیم. تبدیل کردن تاریخ به سیاست غیر ممکن است.»

ولکوگنف تازه آغاز کرده بود که ناگهان ورنینکوف، یکی از واپس گراترین ژنرالها در میان بلندپایگان وزارت دفاع سخن او را قطع کرد و فریاد کشید: «پیشنهاد می کنیم به او اجازه حرف زدن داده نشود.»

ولکوگنف از عقب‌نشستن سرباز زد و ادامه داد: «من کمتر از فالین میهن‌پرست نیستم و کمتر از او وطنم را دوست ندارم. اما شما نمی توانید پیامدهای تاریخ را تغییر دهید با کسانی که می گویند اشتباهات زیادی در این جلد وجود دارد موافقم. اما اجازه دهید آنها را به بحث و گفتگو بگذاریم ما نقطه نظرات خود را خواهیم گفت اما رفیق فالین و برخی دیگر به جای اینکه خود را درگیر یك بحث علمی کنند ترجیح می‌دهند اتهاماتی درباره نداشتن عرق ملی وارد نمایند.»

یکی از ژنرالها فریاد زد: «گوش کردن به حرفهای این مرد کافی است.» از گوشه‌ای دیگر صدائی بلند شد: «جلوی حرف زدن او را بگیرید.»

ولکوگنف همچنان به سخنانش ادامه داد و چنین استدلال کرد که کتاب و مردم شوروی ابتدا باید به تمامی بیرحمیها و شوربختی‌هائی که قبل از جنگ جریان داشت بپردازند تا بتوانند درباره آنچه که پس از آغاز تهاجمات پیاپی نازیها رخ داد درك درستی داشته باشند. گفت: «چگونه می توانیم به این واقعیت که چهل‌وسه‌هزار افسر و دیگر مقامات نظامی تصفیه شدند نگاه کنیم؟ درباره سایر

قربانیان چه باید بگوئیم؟ به میهن پرستی کور نیاز نداریم، نیازمند حقیقت هستیم. صدای من در این سالن غریبانه و تنها است اما خیلی دلم می‌خواهد آنچه را که شما در ده سال آینده درباره حرفهای من خواهید گفت بشنوم.»

رئیس جلسه از شنیدن این سخنان یکه خورد. رنجیده خاطر به‌نظر می‌رسید. سرانجام هیاهوی جمعیت بر ولکوگنف غلبه کرد. ژنرالها او را پایین کشیدند و او دیگر صحبت نکرد. اما تا پایان جلسه هنوز زمان زیادی باقی مانده بود. دوساعت و نیم پس از آغاز جلسه مارشال یازوف وزیردفاع وارد شد یازوف با آن صورت قلمبه و چشمان بیرون زده آنچنان تیزهوش و زیرك نبود. هنگامی که پس از ماجرای فرودآمدن هواپیمای کوچك آن جوانك آلمانی، ماتیاس روست[1]، درمیدان سرخ، قرار شد وزیردفاع جدیدی منصوب شود گورباچف درسطوح پائین‌تر نظامیها نظرش به یازوف جلب شد که درآن زمان رئیس عملیات نظامی در شرق دور بود. او به میان مایگی و کم استعدادی شهرت داشت و همین نکته مطلوب گورباچف قرار گرفت. گورباچف به‌دنبال فردی کاملاً به‌دور از فریبکاری و دغلبازی بود. یك خرفت دوست داشتنی، یك دوست وفادار را طلب می‌کرد.

اما این مربوط به سالها قبل بود و اکنون با حضور محافظه کارها در عرصه یك مبارزه تمام عیار علیه اصلاحات رادیکال، یازوف توان خود را نشان می‌داد. او از سو و سمتی که پرسترویکا گرفته بود احساس تحقیر می‌کرد. صدها هزار تن از جوانان در جمهوریهای بالتیك، قفقاز و دیگر نواحی فراخوانی خود را به خدمت نظام وظیفه نادیده می‌گرفتند. گورباچف تعداد نفرات نیروهای مسلح را تقلیل می‌داد و لیبرالها خواهان کاهشهای بیشتری بودند. درهمین حال افسرانی که از اروپای شرقی و آلمان باز می‌گشتند در خوابگاههای پرجمعیت و حتی زیر چادرها زندگی

1. Mathias Rust

می کردند.

یازوف بسرعت برای جمعی که حضور داشتند سخنان خود را آغاز کرد و پس از چند لحظه دیگر تردیدی وجود نداشت که لبه تیز حمله او اهدافی فراتر از یك پیش‌نویس گستاخانه و یا ژنرال سه ستاره‌ای به‌نام ولکوگنف را نشانه گرفته است. چالش بر سر این کتاب برای او چیزی کمتر از یك مبارزه همه‌جانبه قدرت در اتحاد شوروی نبود. گفت: «دموکراتها اکنون آماده‌سازی و به انجام رساندن دادگاه نورمبرگ دوم را برای حزب کمونیست به‌عنوان هدف خود تعیین کرده‌اند. این جلد از کتاب طرح کلی کیفرخواست برای چنان محاکمه‌ای را در خود دارد.»

وارنینکف با حرارت فریاد کشید: «این کتاب در اصل و اساس یك تهمت و افترا به حزب است.»

یازوف در ادامه سخنانش گفت: «تصور می کنم در این سالن همه کمونیست هستند. کمونیست‌ها نمی توانند به حزب خودشان آب دهان بیندازند.»

همه چیز به پایان رسید. ولکوگنف از کمیته ویراستاری اخراج گردید و پیش نویس کار او «برای تجدید نظر اساسی به هیأت باز گردانده شد.» یك پیروزی دیگر برای افراطیها! پنج ماه بعد، در ماه اوت، یازوف، وارنینکف، مویسیف و دیگر مردانی که در آن سالن بودند بسی فراتر رفتند. اقدام به کودتا کردند.

***

ولکوگنف را برای اولین بار در سال ۱۹۸۸ دیدم. در آن هنگام وی هنوز در قید و بند دیوان‌سالاری نظامی بود و در آستانه انتشار کتابش: «استالین: پیروزی و تراژدی» قرار داشت. با انتشار این کتاب جنجالهای تبلیغاتی پیرامون وزارت خارجه دامن او را نیز گرفت. سوءظن علیه او برانگیخته شد و وی را «تاریخ‌نویس نفوذی» نامیدند. اما برای اندیشمندان لیبرال در مسکو و لنینگراد، ولکوگنف گزینه دلگرم کننده‌ای نبود. او کتابها و تك نگاریهای متعددی در زمینه ایدئولوژی نظامی منتشر کرده بود که در هیچکدام آنها یك اندیشه مستقل و انتقادی به چشم

نمی‌خورد. در آن نوشته‌ها چهره یك فرد نظامی دیده می‌شد که کار خودش را می‌کرد اگر هم تفکرات دگراندیشانه‌ای را در سر می‌پروراند هنوز نشانه‌ای از آنرا روی کاغذ نیاورده بود.

اما در جلسه دیدار با روزنامه‌نگاران خارجی در مرکز مطبوعات وزارت خارجه، ولکوگنف بسیار تحسین‌برانگیز می‌نمود. بدون لاف و گزاف یا مغلق گوئی صحبت کرد. با تمام پژوهشهای عمده غربی درباره استالین آشنا بود با ذکر جزئیات اشارات قابل ستایشی به تعدادی از کتابها بویژه بیوگرافی چند جلدی تألیف رابرت. سی. توکر، داشت. ولکوگنف به عنوان راهی برای دفاع از خود در برابر تاریخ نویسان رسمی حزب که به استفاده او از پژوهشهای خارجی حمله می‌کردند در مقدمه کتابش نوشت: «...باید دریافت که کارهای استالین خیلی بیش از نوشته‌های لئونارد شاپیرو[1]، ایساك داتچر[2]، رابرت توکر[3] و یا رابرت کونکوئست[4] سوسیالیزم را بدنام کرده است.» ولکوگنف دسترسی کاملی به «قفسه‌های ویژه» کتابخانه‌های شوروی، جایی که کتابهای ممنوعه را قرار می‌دادند، داشت. او در کتابنامه آخر کتابش به کتابهائی که مردم عادی شوروی تا زمان گلاسنوست به آنها دسترسی نداشتند استناد می‌کند: بیوگرافی استالین نوشته آدام اولام، بیوگرافی تروتسکی اثر داتچر، روسیه تحت حکومت رژیم پیشین اثر ریچارد پایپز[5]، گفتگو با استالین از میلوان جیلاس و خاطرات سوو تلانا دختر استالین. بعلاوه ولکوگنف کارهای دشمنان استالین را خواند و به آنها هم اشاره داشت کسانی مانند بوخارین، تروتسکی، ریکوف، کامنوف، زینویف و تومسکی که همگی توسط استالین نابود شدند.

---

1. L. Schapiro
2. Issac Deutcher
3. R. Tucker
4. R. Conquest
5. R. Pipes

اگر ولکوگنف تنها از بیوگرافیهای غربی استالین سرقت کرده بود و حاصل کار را به نام خود در اتحاد شوروی منتشر می‌کرد کتاب او یك رسوائی و بدنامی بی‌چون و چرا می‌بود. امّا تنها قصد و اندیشه یك ژنرال ارتش سرخ در عریان کردن واقعیت‌های فجیع عصر استالینی پیشرفت خیره کننده‌ای در تلاش اتحاد شوروی برای بازگرداندن حافظه تاریخ به‌شمار می‌آمد. ولی کاری که او انجام داد بیش از اینها بود.

از ولکوگنف به عنوان یك متفکر بزرگ یا نویسنده یاد نخواهد شد بلکه آنچه که درباره او اهمیت دارد دسترسی منحصر به فردش و راهی که برای استفاده پژوهشگرانه از موقعیت سیاسیش برگزید، می‌باشد. ولکوگنف به‌خاطر همین موقعیت سیاسی این شانس را داشت که بتواند از کاغذها و اسناد رژیم خودکامه بهره‌برداری کند. او برای این منظور به همه جا سر کشید: آرشیوهای مرکزی حزب، آرشیوهای دادگاه عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، آرشیوهای مرکزی ارتش، آرشیوهای وزارت دفاع، آرشیوهای ستاد مشترك نیروهای مسلح و آرشیوهای چندین موزه مهم و انستیتوها از جمله انستیتو مارکسیسم ـ لنینیسم.

در آن قفسه‌ها ولکوگنف هیچ پاسخ قطعی برای معماهای باقیمانده تاریخ پیدا نکرد. مثلاً برای جنایت سال ۱۹۳۴، ترور سرگئی کیروف رئیس حزب در لنینگراد پاسخ دقیقی نیافت. تقریباً تمام پژوهشگران غربی، با توجه به دلائل و قرائن ضمنی، به این نتیجه رسیده‌اند که استالین با هدف حذف یك تهدید سیاسی بالقوه و آماده کردن صحنه برای برنامه‌های وحشت بزرگ، خود دستور قتل کیروف را صادر کرد. ولکوگنف نیز همین فرض را برگزید و نوشت: «آرشیوهائی که من وارسی کردم هیچگونه اطلاعات بیشتری برای رسیدن به یك اظهارنظر قطعی درباره ماجرای کیروف ارائه نمی‌کردند. به‌هرحال آنچه روشن است این است که این جنایت به دستور تروتسکی، زینوویوف یا کامنف، آنچه که خیلی زود به‌عنوان یك نظر رسمی ابراز گردید، انجام نشد. با دانستن آنچه که اکنون درباره

استالین می‌دانیم مطمئناً او در این کار دست داشت. جابجائی دو یا سه رده از شهود غیر مستقیم نشان از دخالت او دارد.»

با وجود اینکه «پیروزی و تراژدی» را نمی‌شد یك پیشرفت به حساب آورد چون نتوانسته بود معمای انگیزه‌های استالین را «حل» کند و یا یك آمار قطعی از کشته شدگان عصر سرکوبگری ارائه دهد اما با تمام اینها نباید آن را یك کاستی و ناکامی تلقی کرد. با تهیه کردن گزینه‌هائی از صدها یادداشت، تلگراف و دستورهائی که هیچگاه قبلاً توسط پژوهشگران دیده نشده بودند ولکوگنف امکان شناخت حاکم خودکامه اتحاد شوروی را برای خواننده فراهم می‌کرد. «پیروزی و تراژدی» ساختاری تازه و در عین حال مشمئز کننده به آگاهیهای ما درباره یکی از بدترین برهه‌های تاریخ بشر می‌داد.

ولکوگنف در تصویر سازی خود از استالین خیلی بیش از آنچه که منتقدین لیبرال او ممکن بود انتظار داشته باشند، عمل کرد. «پیروزی و تراژدی» نشان داد که استالین فردی جبون، فرماندهی بسیار ضعیف در طول جنگ و همان‌طور که تروتسکی یك بار گفته بود: «میان مایه، امّا نه ناقابل» بود. ولکوگنف مدرك مستند بی چون و چرائی را ارائه می‌داد که استالین شخصاً با خونسردی و با لحن و آوائی مانند مردی که در یك بار، دستور نوشیدنی می‌دهد دستور قتل هزاران نفر را صادر کرد:

«...طبق گفته پرفیلیف[1]، بلشویك قدیمی که سالهای زیادی را در اردوگاه کار اجباری گذرانده و خود این داستان را برای من تعریف کرد، یك بار در حالی که مولوتف حضور داشت لیست روزمره اسامی مظنونین با نیکلای یژوف رئیس پلیس مخفی بررسی می‌شد. استالین بدون آنکه خطابش به فرد خاصی باشد زیر لبی گفت: چه کسی این اراذل و اوباش را در ده یا بیست سال آینده به‌خاطر خواهد آورد؟ هیچکس. چه کسی حالا اسامی بویارهایی را که ایوان مخوف از شرشان راحت شد

1. I. D. Perfilyev

به یاد می آورد؟ هیچکس. مردم باید می‌دانستند که او خود را از شر تمام دشمنانش خلاص می کند. همین.

مولوتف به‌طور خودکار پاسخ داد: ژوزف ویساریونویچ مردم می‌فهمند، می‌فهمند و از شما حمایت می کنند.»

در مسکو توانستم از ولکوگنف اول به‌عنوان نمونه یك مورخ نظامی، سپس به‌عنوان یك مطرود سیاسی و بالاخره به‌عنوان نماینده پارلمان روسیه در سال ۱۹۹۰ و مشاور نظامی عالیرتبه رئیس جمهور یلتسین شناخت جامعی پیدا کنم. حتی در همان روزهای اولیه، زمانی که باید دقت زیادی می کرد که چگونه و با کی درباره کارهایش حرف بزند هیچگاه ولکوگنف نتوانست پنهان کند که اوقاتی را که در آرشیوها گذرانده بود تا چه اندازه عمیق بر او اثر گذاشت.

ولکوگنف به من گفت: «پس از کار کردن روی آرشیوهای استالین درحالی که به شدت یکه خورده بودم به خانه باز می گشتم. بازگشتم را به خانه پس از مطالعه تمامی اسناد و مدارك روز ۱۲دسامبر ۱۹۳۸ به خاطر می آورم. در آن روز استالین سی لیست مجازات مرگ را، جمعاً حدود پنج هزار نفر که بسیاری از آنها دوستان و آشنایان خود او بودند، امضاء کرد. البته این قبل از انجام محاکمه آنان بود. خود این امر مطلب شگفت‌انگیزی نبود و چیزی نیست که مرا شوکه کرده باشد. اما معلوم شد پس از امضای تمام لیست‌های اعدام او در اواخر آن شب به سینمای خصوصی خود رفت و دو فیلم سینمائی تماشا کرد که یکی از آنها «مردان خوشحال» کمدی مشهور آن دوران بود. اصلاً نمی توانستم بفهمم چگونه پس از تصمیم گرفتن درباره سرنوشت چندهزار نفر او می توانست چنان فیلمی را تماشا کند. اما بتدریج دریافتم که اخلاقیات هیچ نقشی برای دیکتاتورها ندارد. این هنگامی بود که فهمیدم چرا پدرم تیرباران شد، چرا مادرم در تبعید مُرد و چرا میلیونها نفر از مردم جان باختند.»

***

ولکوگنف در سال ۱۹۲۸ در شهر سیبریائی چیتا متولد شده بود. خانواده‌اش بعداً به کناره روسی اقیانوس آرام نقل مکان کردند. پدرش یك کارشناس کشاورزی و زمین بود. مادرش از بچه‌ها مراقبت می کرد. در سال ۱۹۳۷، در اوج تصفیه‌ها، آنتون ولکوگنف به کمیته محلی حزب فراخوانده شد و در آنجا به اتهام نگهداری اوراق چاپی از مطالب «سیاسی سؤال برانگیز»ـ جزوه نوشته شده توسط «کژراه‌گرای دست راستی»، نیکلای بوخارین ـ بازداشت گردید. پدر ولکوگنف دیگر هرگز دیده نشد.

ولکوگنف گفت: «او در چرخ گوشت تصفیه‌ها ناپدیدشد. وقتی کمی بزرگترشدم مادرم در گوشم گفت پدرت را تیرباران کردند. هرگز هرگز از او صحبتی نکن.»

این خانواده «دشمن خلق» به دهکده آگیول در ناحیه کرانویارسك واقع در سیبری شرقی نزدیك یك مجموعه رو به گسترش اردوگاههای کار اجباری تبعید شدند. هنگامی که ولکوگنف پسربچه‌ای بیش نبود ستونهای طویل زندانیان را می‌دید که با پای پیاده از ایستگاه قطار درپنجاه مایلی به‌طرف اردوگاهها می‌رفتند. سگهای نگهبان، سیم‌های خاردار و برجهای دیده‌بانی همگی قسمتی از چشم‌انداز کودکی او بودند. با گذشت هرماه کارگران NKVD زمینهای بیشتری را حصار می‌کشیدند و اردوگاههای تازه‌ای می‌ساختند. نگهبانان گودالهای بزرگی را در جنگل کاج حفر می کردند و شبانگاه اجساد را با سورتمه‌های قدیمی روسی به طرف این گودال‌ها می‌بردند. بچه‌مدرسه‌ای‌هائی که برای جمع‌آوری میوه کاج به جنگل می‌رفتند صدای شلیك تفنگ را می‌شنیدند و لکوگنف به خاطر می‌آورد: «مانندصدای جر دادن یك تکه کرباس بود.»

مادر ولکوگنف درست پس از پایان جنگ درگذشت. دیمیتری ولکوگنف برای انجام خدمت وظیفه وارد ارتش شد و مانند بسیاری از یتیم‌ها هرگز آنجا را ترك نکرد. برادر و خواهرش توسط خانواده‌های دیگر به فرزندی پذیرفته شدند.

ولکوگنف در ابتدا به‌عنوان یك سرباز وظیفه و سپس یك افسر جوان در اواخر سالهای دهه چهل و آغاز دهه پنجاه آموزش کاملی در زمینه ایدئولوژی سیاسی دید. خیلی زود یاد گرفت هیچ کجروی آن اندازه کوچك نیست که به آن توجه نشود. در اواخر کتاب «پیروزی و تراژدی» ولکوگنف به‌عنوان یك دانشجوی ساز و برگ نظامی و ایدئولوژی حکومتی، تصویری از سیستم را آورده است:

«...دانشجویان در ابتدا و قبل از هرچیز برای توانائیشان در خلاصه کردن آثار استالین امتحان می‌شدند. به خاطر می آورم زمانی که در مدرسه تانك اُورِل بودم. معلم بعد از پایان یکی از کلاس‌ها مرا نگهداشت. او که درجه سرلشگری داشت مرد جوانی نبود و شاگردان کلاس وی را به‌خاطر فطرت خوبش دوست داشتند. وقتی دو نفری تنها شدیم تکلیفی را که انجام داده بودم، که خلاصه‌ای از متون مختلف بود، به من بازگرداند و با صدائی آرام و لحنی پدرانه گفت: خلاصه خوبی است، بلافاصله متوجه شدم که کپی‌برداری نکرده‌ای و کمی فکر روی آن گذاشته‌ای امّا توصیه من این است: آثار استالین را به‌طور کامل‌تر خلاصه کن، می‌فهمی؟ کامل‌تر. و یك چیز دیگر جلوی اسم ژوزف ویساریونویچ کلمه «رفیق» را به‌طور کوتاه سازی شده ننویس. «رفیق» را به‌طور کامل بنویس. فهمیدی؟ آن شب یکی از هم‌اطاقیهایم گفت همه آنها گفتگوی مشابهی را با معلم تاریخ حزب داشته‌اند. وقتی زمان امتحانات فرارسید شایعاتی بر سر زبانها بود که در مدرسه نظامی مجاور به آن نوع «بی تجربگیهای سیاسی» که من در خلاصه‌نویسی‌هایم نشان داده بودم توجه خاصی شده بود.»

ولکوگنف به عنوان یك افسر خود را آماده کرد تا هر کاری را برای وطن انجام دهد. در یك پایگاه آزمایشات هسته‌ای به او دستور داده شد یك مدل جدید تانك را مستقیماً به داخل ناحیه‌ای که در همان زمان مرکز آزمایش یك بمب اتمی بود براند. و او اطاعت کرد. ولکوگنف به من گفت: «کاری نبود که انجام ندهم. وقتی استالین مُرد، ستوان جوانی بودم و فکر می کردم بدون او آسمانها فرو خواهد

ریخت. این واقعیت که پدرم تیرباران شده بود و مادرم به‌طور رقت‌بار در تبعید مرده بود به‌نظر نمی‌آمد اهمیتی داشته باشد. سرنوشت چنین بود. غیرقابل فهم. ذهنم آلوده شده بود. در تحلیل این چیزها و قراردادن قطعات معمّا کنار یکدیگر ناتوان بودم.»

در کومسومول و سازمانهای حزب کمونیست در آکادمی نظامی لنین در مسکو، ولکوگنف چنان استاد برجسته‌ای در زمینه تهیه متون استاندارد اصول جزمی و احکام اعتقادی شد که در میان افسران ارشد به‌عنوان یك تبلیغاتچی سیاسی کاملاً مورد اعتماد، معروفیت خاصی به‌دست آورد. ولکوگنف با ادامه تحصیل دکترای فلسفه را ـ که در آن روزها به‌معنای فلسفه مارکسیسم، لنینیسم ـ بود دریافت کرد و درسال ۱۹۷۰ به بخش تبلیغات ارتش منتقل شد. از پله‌های نردبان ترقی بی‌وقفه بالا رفت. در چهل سالگی به درجه ژنرالی ارتقاء یافت، در چهل‌وچهارسالگی دارای کرسی استادی و بدنبال آن معاون مسئول آموزش سیاسی گردید. در کنار همه اینها، موفق به اخذ درجه دکترای تاریخ نیز شد.

ولکوگنف با رتبه بالا و اعتبارنامه‌هائی که داشت اجازه یافت به تمامی مهم‌ترین و بسته‌ترین آرشیوها در پایتخت دسترسی پیدا کند. ولکوگنف گفت: «اما درباره اینکه من چه کسی بودم اشتباه نکن. یك تندروی پنهانکار نبودم. نمی توانم تاریخ را متناسب با نیازهای خودم تحریف کنم. واقعیت این است که یك مارکسیست معمولی، افسری که وظیفه خود را می‌دانست بودم. جزء لیبرالهای امروزی نبودم. تمام تغییرات من از درون خودم پدید آمدند. به تمامی انواع نوشتارها دسترسی داشتم. بد نیست بدانی که بسیاری از افراد هستند بویژه افسران جوان کا.گ.ب که لیبرالی فکر می کنند زیرا از سایر مردم اطلاعات بیشتری دارند. به همین علّت همیشه تعداد زیادی از آدمهای متفکر در کا.گ.ب بوده‌اند افرادی که غرب را همان‌طور که واقعاً هست و کشور خودمان را آنطور که واقعاً بود، می‌فهمیدند.

«من یك استالینیست بودم. خود را وقف سیستمی کردم که اکنون برای از بین بردنش تلاش می کنم. اما به شکل نهفته و بالقوه نظریات خودم را داشتم. درباره لنین از خودم شروع به پرسش کردم اگر او چنان نابغه‌ای بود چگونه هیچ یك از پیش‌بینی‌هایش به حقیقت نپیوست. دیکتاتوری پرولتاریا هرگز عملی نشد. اصل جنگ طبقاتی بی‌اعتبار شد. کمونیزم آن‌طور که او وعده داده بود درمدت پانزده سال محقق نگردید. هیچکدام از پیش‌بینی‌های اصلی لنین واقعیت پیدا نکرد. اعتراف می کنم که از موقعیت خودم استفاده کردم و شروع به جمع‌آوری اطلاعات نمودم گرچه هنوز نمی‌دانستم با آنها چه خواهم کرد.»

ولکوگنف زمانی که در خلال دوران ذوب شدن یخ‌ها روی یك آرشیو کا.گ.ب کار می کرد حتی پرونده پدرش را خواند و دریافت آنچه را که مادرش در گوش او گفته بود حقیقت داشت. آنتون ولکوگنف درسال ۱۹۳۷ بلافاصله پس از بازداشت تیرباران شده بود.

ولکوگنف برآن شد یك کتاب سه جلدی درباره لنین، استالین و تروتسکی بنویسد. چیزی که بیشتر به یك رؤیا می‌مانست. تا اواخر سالهای هفتاد ولکوگنف به شکلی مخفیانه عمدتاً روی جلد مربوط به استالین کار می‌کرد. آپارتمانش با دهها هزار برگ اسناد فتوکپی شده و کتابهائی که بیشتر آنها ممنوعه بودند، پرشده بود. همچنانکه زمان می گذشت و آزادی کمی بیشتر می‌شد ولکوگنف اندکی از آنچه را که انجام داده بود فاش کرد. دیوانسالاری نظامی برآن شد که تحقیق تاریخی ولکوگنف با موقعیت او به‌عنوان یك تبلیغاتچی تناقض دارد. از شغلی که داشت برکنار گردید و به کار در انستیتو تاریخ نظامی گمارده شد. اقدامی که بمنزله تنزّل مقام بود. ولکوگنف خود از آن به‌عنوان «پائین آمدن سه پله از نردبان» یاد می کرد. برای یك سرباز شاید چنین بود اما برای یك مورخ این تنزّل یك موهبت تلقی می‌شد. اینك ولکوگنف وقت و دسترسی بیشتر به آرشیوها داشت. زمانی که رهبری به‌دنبال یك بیوگرافی تازه

از استالین بر آمد، ولکوگنف، آماده برای نوشتن، در دسترس بود.

***

ولکوگنف با استفاده از موقعیتش به‌عنوان یك ژنرال قادر بود به آرزوهای غیرخودیهائی مانند دیمایوراسف جامه عمل بپوشاند. بررسیهای ولکوگنف در آرشیوها نه تنها یك معروفیت بین‌المللی برای او به بار آورد بلکه آخرین تصوراتی را هم که ممکن بود درباره تاریخ شوروی داشته باشد، درهم پاشید.

اینك ولکوگنف مانند بسیاری از روشنفکران در سراسر اتحاد شوروی ریشه‌های فاجعه را در خود ایدئولوژی، در لنینیسم، می‌دید. او نوشت: «ایده‌های مطلق و آرمانی، جزمیها و متعصب‌ها را به‌وجود می‌آورد که تروتسکی نمونه آنها بود.» آرمان گرائی و به‌دنبال آن ددمنشی بلشویزم حکومت خودکامه را به‌وجود آورد.

در بهار سال ۱۹۹۱ ولکوگنف که در بیمارستان بستری بود از من خواست به دیدنش بروم. از مبارزه با یازوف و سایر ژنرال خسته و درمانده شده بود. بیمارستان در یکی از خیابانهای فرعی کالینین پروسپکت قرار داشت. در مقایسه با سایر بیمارستانهای شوروی که من دیده بودم با آن راهروها و طبقات کثیف و اطاقهای شلوغ، این بیمارستان ویژه بلند پایگان نظامی با اطاقهای خصوصی، راهروهای چوبکاری شده و کارکنان تمیز و کارآ یك شگفتی و اعجاز بود.

ولکوگنف گفت بیمار است و نمی‌داند چه مدت دیگر زنده خواهد ماند. به سرطان معده مبتلا بود و برای انجام عمل جراحی به اروپای غربی می‌رفت. اما به‌هرحال شوکه شده یا غمگین به نظر نمی‌رسید. تنها می‌خواست مروری درباره آنچه که طی نشست‌های متعدد قبلاً با یکدیگر صحبت کرده بودیم داشته باشیم و به یك جمع‌بندی برسیم.

گفت: «میدانی، اکنون متقاعد شده‌ام که استالینیزم نوع جدیدی از انسان را به‌وجود آورد. انسانی بی‌تفاوت بدون نوآوری یا مخاطره‌پذیری که منتظر یك ناجی

موعود است. منتظر کسی است که بیاید و تمام مشکلات زندگی را حل کند. اما وحشتناك ترین نکته در این مورد آن است که این تفکر نمی تواند بآسانی، مانند کندن لباس کهنه و پوشیدن لباس نو، کنار گذاشته شود. هنوز جنبه‌های زیادی از این گرایش فکری در درون من وجود دارند که فقط بآهستگی و در طول زمان باید آنها را از دست بدهم. دوره خاصی که اکنون در آن زندگی می کنیم در حال زدودن این گرایش فکری از ذهنهای ما است. اما مشکل این است که وقتی نوبت به شیوه فردی اندیشه ما می‌رسد همه ما انقلابی می‌شویم. برای ما تمرد و سرپیچی ادامه دارد.

«فهمیدن آن برای شما دشوار است. شما نسبت به این موضوع که چه کسی در کشورتان قدرت را در دست داشته باشد بی‌تفاوت هستید. دموکراتها باشند یا جمهوریخواهان در هر دو صورت آمریکا آمریکا است. تنها فقط برخی جزئیات فرعی سیستم ممکن است تغییر کند.

«همان‌طور که گفتم برای ما تمرد و سرپیچی ادامه دارد. انقلاب نوعی تمرد است و ما در آستانه تمرد دیگری قرار داریم. هر آنچه که در اطرافمان قرار دارد فروریخته است و ما راه خود را در میان یك سردرگمی عقلانی و روحی طی می کنیم.

«ژنرالها مرا به‌عنوان بوقلمون صفت بودن و رنگ عوض کردن ملامتم می کنند. می گویند یك خائن یا پیمان‌شکن هستم. اما شخصاً فکر می کنم رفتار شجاعانه‌تر آن است که انسان بجای آنکه بر چیزی که توسط تاریخ بی‌ارزش شناخته شده است تا پایان عمر پافشاری کند صادقانه آن را کنار بگذارد. در بین ژنرالها کسانی هستند که در ملأعام از من انتقاد می کنند و در خلوت می گویند حق با من است اما نمی توانند این را آشکارا بگویند.

«من اکنون در انزوای کامل هستم. حمایت عامه مردم و افسران جزء را با خود دارم. حتی یکی دو تن از ژنرالها مخفیانه حمایتم می کنند اما اکثر آنها از من

بیزارند. حتی هنگامی که ژنرالها را اینجا در بیمارستان می‌بینم تظاهر می کنند به من توجه ندارند. دیگران می‌خواهند با من حرف بزنند اما از پیامدهای آن بیم دارند.

«مردم در گذشته منجمد شده‌اند. حتی حقیقت آنها را عوض نمی کند. استالین فقط از نظر فیزیکی، و نه از نظر تاریخی، مُرد. نماد و بینش استالین هنوز زنده است چون هم‌پیمانان زیادی دارد. نامه‌هائی که از استالینیست‌ها برایم می‌رسد کمتر از پانزده درصد کل نامه‌هایم نیست و هرچه وضعیت بدتر می‌شود از اینگونه نامه‌ها بیشتر دریافت می کنم. حزب شانزده میلیون عضو دارد. سی درصد آنها مانند آخرومیف و نیناآندریوا هستند و هرگز تغییر نخواهند کرد. سی درصد دیگر به حزب به‌عنوان شیوه‌ای برای زیست خود نگاه می کنند. اگر عضو حزب نباشند نمی‌توانند در شغل و حرفه خود پیشرفت داشته باشند. اما بقیه هر لحظه می‌توانند حزب را ترك کنند.

«ارتش و کا.گ.ب هیچگاه موافق پرسترویکا نبودند. آنها با برخی بازسازیهای کوچك و در واقع اندکی پنهان‌سازی موافقت داشتند. می‌خواستند با خلاص شدن از شر آشکارترین جنبه‌های نفرت‌انگیز مانند دیوانسالاری کلان، فساد و مانند اینها سیستم را بی کم و کاست حفظ کنند. به این ترتیب هیچکدام از آنها نمی‌خواهند ذات و ماهیت سیستم را زیر سؤال ببرند. می گویند حزب باید مسلط باشد و همه چیز را تحت کنترل داشته باشد.

«سیستم‌های توتالیتر و خودکامه معمولاً مردم را به شکل کامل جذب می‌کنند. آن‌طور که من دریافته‌ام تنها معدود افرادی توانسته‌اند فراسوی چنین سیستمی باشند و خود را از آن دور کنند. بسیاری از مردمان نسل من حتی اگر ده یا بیست سال دیگر زندگی کنند زندانی سیستم خواهند بود. البته افراد بیست ساله وسی ساله آزاد هستند آنها می‌توانند بآسانی خودشان را از سیستم رها کنند. تنها چیزی که برای عرضه کردن دارم، تجربه من است. شاید نمونه و مورد من در ردیابی سرگشتگی، تراژدی و جذبه ایده‌های کمونیستی و آرمان شهر ترسیم شده

در طول نسل‌ها، ارزشمند باشد.»

ولکوگنف بتدریج خسته می‌شد و در همان حال خلق و خوی او تغییر می‌کرد. سنگینی خبرهائی که بتازگی دریافت کرده بود داشت او را خرد می‌کرد. به حرف زدن درباره کار کردن «با حداکثر سرعت» و تمام کردن مجلدات مربوط به لنین و تروتسکی و شاید هم نوشتن خاطرات خود پرداخت. بالاخره زمانی که به صحبت درباره اوضاع تیره و تار در مسکو رسیدیم از او پرسیدم فکر می‌کند در پیش‌رو چه چیزی خواهد بود؟

ولکوگنف گفت: «در طبقه‌بندی تاریخی و استراتژیکی مردمی‌سازی غیرقابل برگشت است اما در سطح تاکتیکی نیروهای جناح راست در کوتاه‌مدت هنوز شانسی دارند. آنها حتی ممکن است در رأس کشور قرار بگیرند و همه ما را برای پنج یا ده سال دیگر عقب برانند. آنان آن مقدار سبک‌مغز و آن مقدار عصبانی هستند که بار دیگر دست به آزمودن بزنند.»

فصل بیست و هفتم

شهروندان

یاگونووسکو[1]

در تابستان ۱۹۸۹ در بحبوحه اعتصاب کارگران معادن ذغال در سیبری پس از دیدار و گفتگو با آناتولی شچگلوف[2] وقتی باتفاق به طرف ایستگاه تراموا می‌رفتیم تا عازم کِمرِوو شوم، از من دعوت کرد بار دیگر به آنجا باز گردم. گفت با هم به ماهیگیری می‌رویم. اینك یك سال و نیم پس از آن دیدار کارگران مجدداً در اعتصاب بودند و من به ناحیه معادن ذغال سیبری باز گشتم. بسیاری از وعده‌های دولت توخالی از آب در آمدند و وضعیت ساکنین منطقه مانند همیشه تاریك و غم‌انگیز بود. در طول راه به طرف کلبه شچگلوف در خیابان برنامه دوم، سطح برف نشسته در معابر سیاه و هوا سرد و گاز آلود بود.

1. Yagunovsko
2. Shcheglov

آناتولی شچگلوف تلفن نداشت. فکر کرده بودم باید در خانه باشد. وقتی در را گشود به شکلی به من خوشامد گفت که گوئی هفته قبل در آنجا بودم و بازگشت به یاگونووسکو برای یك آمریکائی عادیترین چیز در دنیا می باشد. تمیزتر و آرامتر و در عین حال کاملاً پیرتر از یك سال و نیم قبل به نظر می رسید. صورتش پرچین و چروك شده بود. گفت: «بازنشسته شده‌ام آنچه که پیش بینی می‌شد، رخ داد.» گفت زمستان بعد از دیدار ما یك شب بعد از شام همین طور که می خواست روی صندلی بنشیند، دچار حمله قلبی شد. مثل اینکه یك اسب به سینه‌اش لگد می‌زد. پنجاه سال داشت. گفت: «این یك عمر معمولی برای ما مردان زیرزمین است. شما پنجاه ساله‌اید و خیلی راحت می توانید پنجاه و پنج ساله بشوید. اما من تردید دارم خیلی زیادتر از اینکه هستم، عمر کنم.»

شچگلوف روزهایش را در صف‌های جلوی مغازه‌های خالی می گذراند و یا از این بیمارستان به آن بیمارستان به دنبال دکتر و آسپرین و قرص گلیسیرین می‌رفت. گفت این زندگی یك پیرمرد است اما آنچه که او را سرحال نگه‌می‌دارد، دل و جرئت و عزم راسخ همکاران معدنچی‌اش در سراسر کشور می‌باشد. اعتصاب کنونی هیچ ارتباطی با مسائل سال ۱۹۸۹ نداشت: «این اعتصاب در مورد صابون و مرخصی یا حقوق نمی‌باشد.» اینك کارگران چیزی کمتر از استعفای دولت گورباچف و حذف سیستم سوسیالیسم دولتی را نمی خواستند. شچگلوف گفت: «هیچگونه پوچ پنداری و هیچ نوع خیالپردازی سوسیالیستی باقی نمانده است. اعتصاب اول برای یك قطعه نان و یك تکه گوشت بود. هیچکدام از وعده‌هایی که به ما دادند، عملی نشد. زندگی ما بدتر شد. اینك دلیل و رمز آن را می‌دانیم. کل سیستم باید برود.»

از آغاز ماه مارس بیش از سیصد هزار کارگر معدن دست به اعتصاب زده بودند. نهصد هزار نفر معدنچی دیگر نیز فقط به اندازه‌ای کار می کردند که از سقوط کامل اقتصاد ملی جلوگیری شود. رهبران اعتصاب حساب کردند اگر کار به آنجا

برسد هیچ حامی و پشتیبانی نخواهند داشت. استراتژی آنها حساب شده و مؤثر بود. در هفته‌های بعد کارگران ماشین‌سازی در لنینگراد، برقکارها در سامارا و کارگران بندر در اودسا دست به اعتصاب‌های هشدار دهنده‌ای زدند.

اعتصابها افراطیهای کرملین را وحشت زده کرد. آنها می‌دانستند که تندروی کارگران، خودآگاهی پرولتاریا، آخرین ضربه را به رژیم متزلزل وارد خواهد کرد. به نظر می‌آمد که قدرت شوروی می‌تواند در برابر تظاهرات جنبش‌های دموکراسی شهری ایستادگی کند اما کارگران این توان را داشتند که چراغ‌های کرملین را خاموش کنند و ظاهراً این بار کارگران شوخی نمی‌کردند. شچگلوف گفت: «حقه بازی و ترفند زنی کافی است.»

در جلسه پارلمان روسیه بیشتر نمایندگان آخرین درخواست ملایم یلتسین را مبنی بر استعفای گورباچف تکرار کردند. اما در آخر جلسه آناتولی مالیخین رهبر اعتصاب کیوزباس پشت تریبون قرار گرفت و اعلام کرد: «آماده شده‌ایم تا معادن را به آب ببندیم» وی اضافه کرد: معدنچیان تمام شکیبائی خود را در برابر سیستمی که آنها را از هستی ساقط کرده بود از دست داده‌اند. او خطاب به نمایندگان روسیه گفت حمله را رهبری کنید و گرنه معدنچیان چنین خواهند کرد.

چندروز پس از این سخنرانی شبی دیرهنگام آناتولی مالیخین را در هتل روسیای مسکو دیدم. هر جا که مالیخین بود همانجا به مرکز فرماندهی اعتصابها تبدیل می‌شد. به همین علت در سرسرای هتل آثار و بقایای جلسات شبانگاهی، اوراق و جزوه‌ها، زیرسیگاریهای پر و لیوانهای کثیف در همه جا دیده می‌شد. تلفنش بی‌وقفه زنگ می‌زد. کمیته‌های اعتصاب در سیبری، اوکراین، شرق دور و ورکیوتا در شمال روسیه تلفنی تهنیت می‌گفتند، سؤالاتی داشتند و توصیه‌ها و طرحهای بعدی را مطرح می‌کردند. در پاسخ به یك تماس تلفنی از کیوزباس گفت: «بسیار خوب وقتی که تمام درخواستهایمان عملی شود سر کار برمی‌گردیم نه یك لحظه زودتر.» مالیخین بیش از روشنفکران لیبرال در مسکو و لنینگراد اطمینان و قاطعیت بیشتری از خود

نشان می‌داد. کاملاً جدی بود. نقش بازی نمی کرد و ظاهرسازی نداشت. او و سایر رهبران اعتصاب هنگامی که برای پایان دادن به اعتصابات سال ۱۹۸۹ گفتگو می کردند وعده‌های گورباچف را باور کرده بودند ولی اکنون آن اشتباه را تکرار نمی کردند.

مالیخین گفت: «هیچکس آنچه را که گورباچف انجام داده است دست کم نمی گیرد اما هر فردی زمان خاص خودش را دارد. مانند یك ماشین که اوج کارآئی خود را دارد. ولی گورباچف فکر می کند فردی منحصر به فرد است. او در آغاز واقعاً کارهای زیادی انجام داد. کلاهمان را به نشانه احترام به او از سر برمی گرفتیم. اما او باید یك سال قبل و یا حتی پیش از آن سیستم را به طور ریشه‌ای تغییر می‌داد. آنگاه می توانست در آن ساختار تازه جایی برای خود داشته باشد. اما او چنین نکرد. به اصول سوسیالیزم خودش چسبید. اکنون بیش از همیشه آسیب می‌رساند. اگر گورباچف آن اندازه زیرك و باهوش است چرا همچنان در تلاش حمایت از حزب است؟ شایعاتی وجود دارد مبنی بر اینکه آماده می‌شود تا نیروهای نظامی را به معادن گسیل دارد. حرف مرا باور کنید اگر این کار انجام شود سربازها هزار هزار در آن مناطق خواهند مرد.»

***

نووچرکاسک[1]

کسی نمی‌دانست کشته‌شدگان را کجا دفن کردند. برخی شایعات حکایت از آن داشت که کا. گ. ب اجساد را درون تونل یك معدن متروکه یا یك مرداب ریخته بود. شایعات دیگری حاکی از آن بود که پلیس جنازه‌ها را در گورهای ناشناسی در گورستانهای پراکنده در سراسر منطقه زمین سیاه روسیه جنوبی دفن کرده است اما کسی دقیقاً چیزی نمی‌دانست.

1. Novocherkassk

برای تقریباً سی سال ماجرای طغیان در نووچرکاسك جزء اسرار دولتی بود. اعتصاب کارگران کارخانه لوکوموتیو برقی شهر در ژوئن ۱۹۶۲ به علت کاهش دستمزدها و بالا رفتن قیمت‌ها اولین طغیان کارگران در روسیه طی سالهای پس از انقلاب به شمار می‌آمد. به دستور مسکو، نظامیان در نووچرکاسك به روی تظاهرکنندگان غیرمسلح آتش گشودند. حداقل بیست و چهار کشته و تعداد زیادی مجروح به جاماند. اندکی بعد قاضیهای کرملین حکم اعدام هفت نفر از «سران شورش» را که جان به در برده بودند صادر کردند. هیچ یك از روزنامه‌های تحت کنترل دولت اشاره‌ای به حوادث نووچرکاسك نداشتند حتی کارشناسان مسائل شوروی در غرب هم تقریباً چیزی از این ماجرای خونین نمی‌دانستند. سولژنیتسین در جلد سوم «مجمع الجزایر گولاگ» چند صفحه‌ای را به توصیف آن رفتار خشونت‌آمیز اختصاص داد اما این مطلب «تبلیغات ضدشوروی» تلقی می‌گردید و تا سال ۱۹۹۰ انتشار آن در شوروی ممنوع بود.

اینك که معدنچیان بار دیگر دست به اعتصاب زده بودند و کا.گ.ب، ارتش و شخص گورباچف خود را در معرض تهدید ناسیونالیست‌ها و مخالفین سیاسی می‌دیدند با افزایش کمبود مواد غذائی و تشدید اختلافات نژادی گفتگو از درگیری، از سرپیچی و تمرد و از احتمال خونریزی بحث غالب روز بود. کشتار تظاهرکنندگان در تفلیس، باکو و ویلینوس روشن ساخت که علی‌رغم تمام اصلاحات انجام شده از رژیم می‌توان انتظار داشت چنانچه برای ادامه حیاتش ضرورت داشته باشد تمام تانکها، مسلسل‌ها و حتی گازهای سمی خود را به کار گیرد. از آن بعدازظهر تابستان ۱۹۶۲ در روسیه جنوبی تاکنون چه چیزی عوض شده بود؟

***

علاوه بر بیست و چهار کشته، این قتل عام حداقل یك قربانی دیگر

می‌طلبید: ژنرال نیروی زمینی اتحاد شوروی ماتوی شاپوشنیکوف[1]، معتقد واقعی آرمان بلشویزم که به خاطر رهبری پیروزمندانه یك لشگر تانك در خلال یکی از خونین‌ترین عملیات جنگ دوم جهانی عنوان قهرمان اتحاد شوروی را دریافت کرده بود. سالها قبل از ظهور ساخاروف و آغاز جنبش دگراندیشی، شاپوشنیکوف دست به یك اقدام غیرقابل تصور زد. از دستور حمله به صفوف تظاهرکنندگان در نووچرکاسك سرپیچی کرد.

زمانی که ژنرال را ملاقات کردم هشتاد و چهارساله بود. سه سال پس از واقعه نووچرکاسك مافوقهای سیاسی او، وی را مجبور به بازنشستگی کردند. اما هنوز قوی و فعال بود. می‌توانست با فشار انگشتانش یك گردو را بشکند. به اتفاق دختر و دامادش و بچه‌های آنها در آپارتمانی در شهر رستوف واقع در ناحیه دُن زندگی می‌کرد. آپارتمانش نظم نظامی را داشت. کتابها و یادبودهایش تمیز و مرتب چیده شده بودند.

در حالی که یك مبل سنگین را برای مهمانش جابه‌جا می‌کرد، گفت: «بگذار روبه‌روی هم بنشینیم و حرف بزنیم» ژنرال از رژیم مسّن‌تر بود. گفت: «بخوبی به خاطر می‌آورم سال ۱۹۱۷ را که پسربچه‌ای یازده ساله بودم و سرودهای انقلابی می‌خواندم. مارش... بطرف جلو... کارگران... تمام طول زندگیم قدرت شوروی را باور داشتم و حالا به من گفته می‌شد به روی مردم خودم، مردم غیرمسلح، تیراندازی کنم. مجبور بودم بهای تصمیم خودم را بپردازم. درجات و مدالهای نظامی مرا گرفتند، عضویتم در حزب کمونیست لغو شد. گفتند به «علت بیماری» باید بازنشسته شوم و همسرم، همسر عزیزم، سرانجام بهای سنگین‌تری پرداخت. او چند سال قبل درگذشت و مطمئنم به خاطر حملاتی که به ما انجام شد از پای درآمد. نتوانست همه اینها را تحمل کند.»

1. Matvei shaposhnikov

ژنرال گفت حتی هم اکنون ساعتی نمی گذرد که درباره آن روزهای کشتار فکر نکنند. صبح روز اول ژوئن ۱۹۶۲ روزنامه‌های حزب کمونیست در نووچرکاسك اعلام کردند که حداقل ۲۵ درصد به قیمت گوشت و کره اضافه شده است. هنگامی که کارگران کارخانه لوکوموتیو برقی به محل کارخانه رسیدند دریافتند دستمزدهایشان هم سی درصد کاهش یافته است. هر دو روزنامه محلی کمونیستی، چکش و پرچم اشتراکی، به مردم اطمینان دادند که تمام اینها «اقدامات موقتی» بودند که البته تحت نام «پیشرفت اجتماع» انجام می گرفتند. به هر حال این بار کارگران آمادگی نداشتند که مغلطه گوئی معمول را باور کنند. خشم آنان به حدی بود که خودشان را فراموش کردند. برای مدتی «انضباط حزبی» را کنار گذاشتند و با مدیر کارخانه، دیوان‌سالار تنفرانگیزی به نام کیروچکین، رودررو شدند.

کارگران می‌پرسیدند چگونه باید زندگی کنند؟ کیروچکین پاسخ داد: «عادت کرده‌اید پای گوشت بخورید از حالا به بعد به جای گوشت از مربّا استفاده کنید»

کارگران به خشم آمدند. سوتهای سالن کارخانه را به صدا در آوردند و بتدریج در محوطه جمع شدند. در آنجا سخن از اعتصاب به میان آمد و تعدادی پلاکارد نیز تهیه شد: «به ما گوشت و کره بدهید»، «جایی برای زندگی کردن می‌خواهیم». عکس‌های خروشچف را پاره کردند و به آتش کشیدند. مدیران کارخانه وحشت زده خود را در اتاقهایشان حبس کردند. مقامات محلی حزب کمونیست از دیدار با نمایندگان اعتصابی‌ها سرباز زدند.

در همین حال یگان نظامی ناحیه بعنوان یك اقدام احتیاطی در برابر تحرکات احتمالی مربوط به بالا رفتن قیمت‌ها و کاهش دستمزدها چند روزی بود که در آماده باش بسر می‌برد. طبق گفته شاپوشنیکوف، ژنرال ایساپلیف فرمانده نظامی ناحیه دستورات رمز متعددی از وزارت دفاع و شخص خروشچف

دریافت کرده بود. در اولین شب افسران کا.گ.ب و پلیس در تلاش برای خنثی کردن اعتصابِ محتمل، برخی از شناخته شده‌ترین کارگران کارخانه را بازداشت کردند.

تا این هنگام دو تن از اعضای دار و دسته سیاسی خروشچف، آناستاس میکویان و فرُل کوزلف[1]، وارد شهر شده بودند. شاپوشنیکوف که به فرماندهی واحدهای مسلح مستقر در نزدیک کارخانه گمارده شده بود به آن دو عضو پولیت‌بورو گفت؛ از اینکه نیروهایش تفنگ‌های پر با خود دارند عمیقاً «احساس نگرانی» می‌کند و اینکه هر رویاروئی می‌تواند به خونریزی بینجامد. کوزلف خشمگینانه پاسخ داد: «فرمانده پلیف تمام دستوراتی را که نیاز دارد دریافت کرده است».

روز دوم ژوئن، حدود ساعت یازده، هفت هزار کارگر اعتصابی و دیگر تظاهرکنندگان با نادیده گرفتن نیروها و تانکهای مستقر در اطراف کارخانه، راهپیمایی اعتراض‌آمیز خود را از محل کارخانه به طرف مرکز نووچرکاسك، آغاز کردند. همچنان که مسیر را طی می‌کردند برخی از کارگران تلاش نمودند به نشانه اعتراضِ بیشتر خط راه‌آهن منتهی به شهر را مسدود کنند. ولادیمیر فونین یکی از نمایندگان ناحیه در پارلمان روسیه گفت: «البته تمامی آنها غیر مسلح بودند و تظاهرات مسالمت‌آمیز بود حتی برخی پرتره‌های لنین را با خود داشتند» بزرگترین جرم راهپیمایان آن بود که مسکو را زیر سؤال می‌بردند.

شاپوشنیکوف با هدف پیشگیری از خشونت به سربازانش گفت؛ مهمات تفنگ‌های خود را خالی کنند و دستور مشابهی نیز به بریگاد تانك داد. همچنانکه صف تظاهرکنندگان می‌گذشت شاپوشنیکوف یکی از کارگران را متوقف کرد و از او پرسید کجا می‌روند. آن کارگر گفت: «رفیق ژنرال اگر کوه نزد پیغمبر نیاید پیغمبر نزد کوه خواهد رفت». آنان بسوی قرارگاه پلیس و مرکز حزب کمونیست

1. Frol Kozlov

می‌رفتند. شاپوشنیکوف با بی‌سیم به پلیف اطلاع داد که ستون تظاهرکنندگان در حال عبور از پل توزلف و در آستانه ورود به شهر هستند. پلیف در بی‌سیم خود فریاد کشید: «آنها را متوقف کنید، نگذارید عبور کنند» شاپوشنیکوف پاسخ داد: «به اندازه کافی نیرو ندارم که جلوی یك جمعیت هفت هزار نفری را بگیرم.» پلیف دستور داد: «تانك‌ها را بفرستید به آنها حمله کنید.» شاپوشنیکوف گفت: «رفیق فرمانده دشمنی را نمی‌بینم که تانك‌های ما باید به آن حمله کنند» پلیف با غیظ گوشی را روی دستگاه بی‌سیم کوبید.

در آن هنگامه پر تشویش، شاپوشنیکوف وقوع فاجعه را احساس کرد اما اندیشید شاید بتواند از آن جلوگیری کند. درون یك جیپ پرید و سعی کرد خود را به جلوی تظاهرکنندگان برساند اما زمانی که به میدان مرکزی شهر رسید، راهپیمایان به قرارگاه پلیس رسیده بودند و رهائی رهبران بازداشت شده اعتصاب را درخواست می‌کردند. ناگهان سربازان به روی جمعیت آتش گشودند. برخی شهود اظهار داشتند سربازان گلوله‌های دُم‌دُم را که داخل هدف منفجر می‌شود، به کار بردند. جمعیت در وحشت و آشفتگی به عقب بازگشتند و در جهت خیابان مسکووسکایا شروع به فرار کردند. سربازان به تیراندازی به سوی جمعیت در حال فرار ادامه دادند زنی درباغچه کنار خیابان افتاد و از شدت خونریزی درگذشت، بازوی او قطع شده بود.

سولژنیتسین نوشت: «وقتی جمعیت پراکنده شد سربازان به جستجوی اتوبوسها و کامیونها برآمدند، آنها را مصادره کردند، مردگان و زخمی‌ها را درون آنها ریختند و به بیمارستان نظامی بردند. تا دو سه روز پس از ماجرا این اتوبوسها با صندلیهای آلوده به خون در شهر رفت و آمد می‌کردند.»

اخبار مربوط به این کشتار به سایر کارخانه‌ها رسید. کارگران کارخانه‌ها را ترك کردند و راهپیمایی بزرگتری را در مرکز شهر ترتیب دادند. یکی از شهود به خاطر می‌آورد: «کامیونهای پر از کارگران از هر طرف وارد می‌شدند. سیلی از

امواج انسانی به راه افتاده‌بود. هیچ نیروئی در روی زمین نمی توانست آنها را متوقف کند.»

جمعیت فریاد می کشیدند: «خروشچف، خروشچف، بگذارید ببینند».

میکویان خود را بفوریت به ایستگاه رادیو رساند و از «اراذل و اوباش» و «حادثه غم‌انگیز» صحبت کرد. پلیس مقررات منع عبور و مرور برقرار کرد و مردم را به خانه‌هایشان فرستاد. ارتش نفرات و تانکهای خود را تا چند هفته در سطح شهر نگه داشت. طی دو روز روزنامه‌های رسمی درج هرگونه خبری را پیرامون ماجرای نووچرکاسك متوقف کردند و این سکوت برای چند دهه ادامه یافت.

ژنرال شاپوشنیکوف یك عضو وفادار حزب بود که خاطرات زیادی از روزهای اول انقلاب داشت. نمی توانست بفهمد چرا مقامات محلی حزب کمونیست از ملاقات و گفتگو با «رفقای» کارگر خود امتناع کرده بودند. فکر کرد لازم است نامه‌ای به کمیته مرکزی حزب کمونیست بنویسد. شاید آنها می‌فهمیدند. اندیشید که قوای شوروی نباید به مردم خودش حمله می کرد. این را می‌توانستید در آثار لنین و کتاب مقررات حزب بخوانید. به خاطر آورد که حزب همیشه به آن «یکشنبه خونین»، آن یکشنبه سال ۱۹۰۵ که پلیس تزار به گروهی از مردم که به شکل مسالمت‌آمیز دادخواهی می کردند یورش برد، اشاره داشت. حزب و ارتش هرگز نباید به آن شیوه عمل می کردند.

شاپوشنیکوف درخواست کرد با مقامات حزب گفتگو کند. درخواستش رد شد. حتی چند ماه پس از سپری شدن ماجرا ژنرال نمی توانست اجازه دهد کشتار فراموش گردد. با این خیال ساده‌لوحانه که «بشر دوستی بزرگ» اتحادیه نویسندگان شوروی می تواند کمکی برای او باشد نامه‌های بی‌امضائی برای آن اتحادیه در مسکو فرستاد.

شاپوشنیکوف قهرمان اتحاد شوروی در سالهای شصت زندگی خود نوشت: «حزب تبدیل به اتومبیلی شده است که توسط یك راننده مست و بی‌پروا که

همواره مقررات عبور و مرور را نقض می کند، رانده می‌شود. زمان آن است که گواهینامه راننده ضبط شود و از بروز یك فاجعه جلوگیری گردد... امروز بی اندازه مهم است که طبقه کارگر و روشنفکران آشکارا ماهیت این رژیم سیاسی را که تحت حکومت آن زندگی می کنیم، ببینند. آنان باید دریابند که ما تحت حکومت بدترین شکل خودکامگی که بر یك دیوانسالاری کلان و نیروهای مسلح تکیه دارد، بسر می‌بریم... ضرورت دارد مردم یاد بگیرند فکر کنند. اعتقاد کور ما، ما را به یك ماشین زنده صرف تبدیل می کند. مردم ما از تمام حقوق سیاسی و بین المللی خود محروم شده‌اند.»

یك بار دیگر به آرمان گرائی شاپوشنیکوف خیانت شد. اتحادیه نویسندگان یك سازمان فاسد اصلاح ناپذیر، لجن زاری از آدمهای متملق بود. مقامات اتحادیه نامه‌های شاپوشنیکوف را به کا.گ.ب تحویل دادند. شاپوشنیکوف گفت او هیچگونه قصد و آهنگ «ضد شوروی» نداشت بلکه عمدتاً «ضد دیوان سالارها و نخوت و تکبر آنان» بود. البته کا.گ.ب این گونه به قضیه نگاه نمی کرد. ژنرال بتدریج متوجه شد نامه‌های پستی که برای او می‌رسد قبلاً باز شده بودند و بزودی مطمئن شد که تحت نظر است. در سال ۱۹۶۶ نیروی زمینی بدون هیچ توضیحی او را مجبور کرد از خدمت کناره گیری کند. در سال ۱۹۶۷ پلیس آپارتمانش را جستجو کرد و آرشیوهایش را ضبط نمود. بدون تظاهر به مخفی کاری در دیوار اطاق خوابش ابزار شنود نصب کردند. شاپوشنیکوف گفت: «عملاً در خانه تحت بازداشت بودم، هرجا می‌رفتم مردانی با عینك دودی تعقیبم می کردند. نمی توانستم کاری بکنم. برخی از دوستان به من وفادار ماندند. اما این کار برای آنها بخصوص در شهرستانی مثل اینجا دشوار بود. آنچه را که رخ می‌داد می‌دیدند. مردم سعی می کردند از من اجتناب کنند. برای احتراز از برخورد با من و سلام گفتن به آن طرف خیابان می‌رفتند.»

بالاخره کا.گ.ب شاپوشنیکوف را برای یك بازجوئی طولانی به دفتر

محلی خود احضار کرد. بارها و بارها از او خواستند به فعالیتهای «ضد شوروی» خود اعتراف کند و هر بار شاپوشنیکوف از فعالیتهای خود برای سوادآموزی به کارگران بیسواد، کار در معادن در مقابل بیست کوپك در هر شیفت و سابقه طولانی و افتخار آفرینش در ارتش حرف می‌زد. گفت: «چگونه می توانستم ضد شوروی باشم وقتی هر چه را که در توان داشتم برای قدرت شوروی دادم اگر تنها یك نفر خودش را برای بنای کمونیزم وقف کرده باشد آن شخص من هستم». از تمام درجات نظامی خلع شد و عضویتش در حزب کمونیست لغو گردید. تنها با نوشتن يك نامه آتشین به آندروپوف، رئیس کا. گ. ب، بود که شاپوشنیکوف به زندان نیفتاد.

در تمام مدت حکومت برژنف، آندروپوف و چرننکو، ژنرال کار دیگری جز اینکه زندگی محقرانه بازنشستگی را بگذراند نمی توانست بکند. در حالی که ژنرالهای دیگر شوروی مزایای سرشار، داچاهای مجلل، سفارشات غذاهای مخصوص و مستمریهای سخاوتمندانه داشتند، زندگی شاپوشنیکوف بهتر از زندگی يك کارگر بازنشسته نبود. برای گذراندن وقت و به دست آوردن چند روبل بیشتر خاطرات خود را در باره جنگ و حمله تانکها به نازیها در جبهه اوکراین نوشت. کتاب که البته هیچ ارتباطی به کشتار نووچرکاسك نداشت، منتشر شد.

در تمام سالهای شصت سالگی و هفتاد سالگی، ژنرال هیچگاه با غلیانات سیاسی زیرزمینی در مسکو و لنینگراد ارتباط نداشت. واقعیت آن بود که جنبش دگر اندیشی او را گیج کرده بود. چنین به نظرش می آمد که جنبش مستقیماً نه تنها رهبری بلکه همچنین اساس و پایه‌های ایدئولوژی لنینیستی را نشانه گرفته است. گفت: «هرگز نمی توانستم آن را بفهمم»

زمانی که گورباچف در سال ۱۹۸۵ به قدرت رسید شاپوشنیکوف پنج نامه به کرملین فرستاد که تمام آنها بی جواب ماند. بالاخره در سال ۱۹۸۸ يك نامه آمرانه از دادگاه عالی دریافت کرد: «ادعا علیه شما مردود شناخته شده است... آنچه را که در

سالهای دهه شصت مرتکب شدید زمینه‌های وسیعی را فراهم آورد تا اتهامات تبلیغات ضد شوروی علیه شما اقامه شود تنها در سایه مفهوم پرسترویکا و مردمی سازی تمام جنبه‌های زندگی در اتحاد شوروی این امکان پدید آمد تا شما بی گناه شناخته شوید.»

یافتن حالتی رسواتر از وجود ناراستی و جزم اندیشی در کار عدالت و دادگری دشوار می‌باشد. اما به هر حال شاپوشنیکوف آسوده خاطر شده بود. بار دیگر رفتن به جلسات محلی حزب را از سر گرفت گفت: «شصت سال است که یك کمونیست هستم.» اعتقاد او قطعی و بدون چون و چرا بود. در سال ۱۹۹۰ که گروهی از افسران جوان در نیروی زمینی با تشکیل دادن گروه تجدید نظر طلب به‌نام «سپر» ژنرالها را بی آبرو کردند شاپوشنیکوف را به‌عنوان رئیس افتخاری خود برگزیدند. آنها حتی از او خواستند در راهپیمائی بسیار عظیم ضد دولتی در مسکو که همزمان با کشتار تظاهر کنندگان آذربایجانی در خیابان‌های باکو توسط نیروهای نظامی، برگزار می‌شد سخنرانی کند.

شاپوشنیکوف گفت: «مدت زمانی طولانی[1] در باره آنچه که آن روز می‌خواستم بگویم اندیشیدم. در باره آن بعد از ظهر در نووچرکاسك و هر آنچه که اکنون جریان دارد فکر کردم. در نتیجه این تفکر در سخنانم گفتم ارتش باید سوگند یاد کند که همواره با مردم باشد و هیچگاه علیه آنان اقدام نکند. هرگز نمی‌توانیم به‌سوی مردم خودمان تیراندازی کنیم. در غیر این صورت هیچ چیز نیستیم و آینده‌ای نداریم. بهتر است همیشه این را به خاطر داشته باشیم.»

***

مسکو

حتی پس از آن «یکشنبه خونین» در ویلینوس افراطیها هنوز هم به دنبال خونریزی بیشتری بودند. آنان می‌خواستند چنان رودررروئی با نیروهای مخالف

ایجاد کنند که بکارگیری زور را طلب کند. در صدد پیش آوردن رخدادی آنچنان وحشتناك بودند که سرانجام بهانه‌ای را که برای انجام اقدامات بیشتر خود نیاز داشتند به آنها بدهد؛ وضعیت فوق‌العاده اعلام کنند، به اعتصابها پایان دهند و رهبری‌های متجاسر را در جمهوریهای بالتیك، مولداوی، گرجستان، ارمنستان، و از همه مهم‌تر، در روسیه در هم بکوبند.

از گورباچف هیچ قرینه‌ای دال بر اینکه از مقام خود کناره‌گیری کند دیده نمی‌شد. وی در اوایل مارس ۱۹۹۱ اعلام کرد نتیجه همه پرسی مربوط به حفظ و ابقای اتحاد مثبت بوده است. اما بخوبی می‌دانست که از یلتسین رودست خورده است. یلتسین در این همه پرسی برای رأی دهندگان در جمهوری روسیه پرسش دومی را نیز اضافه کرده بود و از آنان می‌خواست در مورد انتخابات مستقیم برای برگزیدن رئیس جمهور روسیه اظهار نظر کنند. اکثریت قاطع برای انجام انتخابات ریاست جمهوری روسیه در ماه ژوئن رأی مثبت دادند. البته در این زمان هم یلتسین رئیس جمهور روسیه بود ولی رئیس جمهوری که توسط پارلمان روسیه آن هم با اکثریت ضعیفی انتخاب شده بود. اما یلتسین دو نکته را بخوبی می‌دانست: اولاً در انتخابات مستقیم شرکت خواهد کرد و برنده هم خواهد شد. ثانیاً این پیروزی گورباچف را که هیچ یك از مقامهایش را با آراء مستقیم مردم به‌دست نیاورده بود مجبور خواهد کرد با مخالفین جدیتر برخورد نماید.

اما در حال حاضر گورباچف رئیس جمهور کشور و دبیر کل حزب که هنوز فکر می‌کرد قدرتش در همراهی با حزب، کا.گ.ب و ارتش می‌باشد تقریباً بی‌چون و چرا تسلیم سخنان آنها شده بود. شوارد نادزه که صحت دریافتها و داوریهایش از همان روز ایراد سخنرانی و به دنبال آن استعفاء عملاً ثابت شده بود، در چهره دوستش گورباچف مردی را می‌دید که اسیر «فطرت خویش، بینش و پنداشت خود و شیوه تفکر و عمل خویشتن» می‌باشد. شواردنادزه در خاطراتش نوشت: «در سراسر سال ۱۹۹۱ تنها شخص گورباچف بود که با دودلی‌ها و

تردیدهایش، با گرایشش به اراذل و اوباش، با هوادارانش، با برآورد ضعیفش از مردم، با بی‌تفاوتیش در قبال هم پیمانان واقعی، با عدم اعتمادش نسبت به نیروهای دموکراتیك، و ناباوریش در مورد پناه و سپر بلایی که مردم نام دارند، کار را برای دسیسه گران سیاسی آسان کرد. صرفنظر از تمام همدردیهایی که با او دارم کاری نمی‌توانم بکنم جز اینکه بگویم این تراژدی بزرگ میخائیل گورباچف بود که تقریباً به یك تراژدی ملی انجامید».

یاکوولف به من گفت؛ وقتی رؤسای کا.گ.ب و پلیس وزارت کشور به گورباچف خبر دادند که اصلاح طلبان نقشه کشیده‌اند با «نردبام و قلاب و کمند» به دیوارهای کرملین یورش ببرند، گورباچف سخنان آنها را باور کرد. با هدف وارد آوردن فشار بیشتر، آناتولی کارپیچف[1]، معاون سردبیر پراودا این شایعات را در روزنامه چاپ کرد و نوشت: «رادیکالها برای یورش نهایی به کرملین» آماده می‌شوند. یاکوولف از جا در رفت و به گورباچف گفت: این به اصطلاح «گزارشهای اطلاعاتی» چرندیات محض است و اشتباه مرگباری مرتکب می‌شود که به این دغلکارها و مفتخورها که دورش را گرفته‌اند، گوش می‌کند. اما گورباچف که مطمئن بود خودش بهتر می‌داند به یاکوولف گفت: «مبالغه می‌کنی»

گورباچف علی‌رغم توصیه یاکوولف دستور ممنوعیت انجام تظاهرات در مسکو را از ۲۶ مارس تا پنجم آوریل صادر کرد و با واگذاری کنترل نیروهای پلیس به بوریس پوگو، وزیر کشور آن را از کنترل لیبرالهایی که شورای شهر را اداره می‌کردند، خارج ساخت. او همچنین به همه گروههای مجری قانون اجازه داد که «هرگونه اقدام لازم را برای اطمینان از حصول استقرار نظم عمومی در پایتخت» به‌عمل آورند. مبارزه به یك نقطه غیرقابل برگشت رسیده بود. یلتسین که در پارلمان روسیه با رأی عدم اعتماد از سوی نمایندگان متعصب کمونیست مواجه بود

1. Anatoly Karpychev

برگزاری تظاهراتی را در روز ۲۸ مارس اعلام کرد. قبلاً در ماه فوریه یلتسین در تلویزیون ظاهر شد و گورباچف را به خاطر راندن کشور به سوی لبه مغاك و بازی کردن با دیکتاتوری نظامی به باد ملامت گرفت. او گفت گورباچف مجبور است کناره گیری کند و قدرت باید تحت کنترل جمعی رهبران جمهوریها در آید.

تا روز ۲۷ مارس مرکز مسکو شبیه یك اردوگاه نظامی به نظر می‌رسید. همان طور که زمانی تزارها به خاطر ترس از طغیان دانشجویان یك واحد سواره نظام را نزدیك میدان سرخ مستقر کردند، اینك نیز پلیس شوروی قصد داشت مرکز پایتخت را به روی تظاهر کنندگان حامی دموکراسی بسته نگه دارد. بیش از پنجاه هزار تن از نیروهای پلیس وزارت کشور با تفنگ‌های آب‌پاش و پرتاب کننده‌های گاز اشك‌آور در تمام خیابانهای اطراف موضع گرفتند. چند ردیف از اتوبوسهای خالی را پشت‌سرهم قرار دادند و تمام راههای منتهی به میدان مانژ خارج از کرملین را مسدود کردند. مطبوعات افراطیها و خبرگزاری تاس هشدارهائی ناخجسته می‌دادند و ویتالی پریلوکوف رئیس کا.گ.ب مسکو تهدید کرد از «تمام ابزارهائی که در اختیار دارد» استفاده خواهد کرد. رهبران روسیه دموکراتیك دریافتند هرگز به میدان مانژ، جائی که قبلاً راهپیمائیهای زیادی را برگزار کرده بودند، نخواهند رسید اما به هرحال از لغو تظاهرات خودداری کردند و به جای آن از مردم خواستند در دو نقطه دیگر، ایستگاه متروی آربات ومیدان مایاکوفسکی نزدیك تالار موسیقی چایکووسکی، اجتماع کنند.

صبح روز ۲۸ مارس با دوستانم ماشا و سریوژا به طرف مجسمه مایاکوفسکی رفتیم. یك ساعت زودتر از زمان تعیین شده به آنجا رسیدیم. درحالی که منتظر دیدار برخی دوستان دیگر بودیم بعضی افراد را دیدیم که نشانهای حمایت از یلتسین و ضد گورباچف را می‌فروختند. دیگران به صدای رادیوی تازه مخالفین «پژواك مسکو» که مواضع استقرار نیروهای پلیس را در سراسر خیابان گورکی و میدان مانژ توصیف می‌کرد، گوش می‌دادند. مانند تظاهر کنندگان چینی

در میدان تیان آن‌مِن به سال ۱۹۸۹ اینجا هم تظاهر کنندگان از مسیرهائی که به نظر می‌آمد آرام‌تر باشد، نمی‌گذشتند، گوئی وانمود می‌کردند بدترینها نمی‌تواند اتفاق بیفتد.

یك دسته از جوانان مانند اینکه در پاتوق همیشگی خود جمع شده باشند به نوار موسیقی که از ضبط‌صوت پرتابل پخش می‌شد، گوش می‌کردند. همچنانکه مردم بیشتر و بیشتر وارد میدان می‌شدند، عصبی‌تر می‌شدم. چه چیزی مانع خواهد شد ژنرالها به جنگ دست نزنند؟ درست است که با تلاش برای کودتا در ویلینوس یك سردرگمی بوجود آوردند اما کا.گ.ب هنوز ابزارهائی را داشت که به یك رودرروئی دامن بزند و چنین وانمود کند که گوئی تظاهرکنندگان از کنترل خارج شده‌اند و سپس «نظم را اعاده کند». تنها همین چند هفته قبل بود که با ژنرال بوریس گروموف آخرین فرمانده شوروی در افغانستان و معاون کنونی پوگو صحبت می‌کردم. به من گفت: «فرد ممکن است برای مدتی طولانی کنار بایستد و نظاره‌گر باشد اما دیر یا زود کاری باید کرد» مدت زمان زیادی نمی‌گذشت که با پانزده تن از ژنرالها و آدمیرالها در کنگره نمایندگان خلق مصاحبه داشتم. هر پانزده نفر آنها گفتند فکر می‌کنند که ویکتور آلکسنیس «سرهنگ سیاه» نظریات صحیحی دارد.

تظاهرات آغاز شد. سخنرانان معمول، آفاناسیف، پوپوف و دیگران صحبت کردند. همان شعار نوشته‌ها و شعار دادنهای همیشگی وجود داشت ـ حزب کمونیست اتحاد شوروی به زباله دان تاریخ می‌رود ـ کمی این طرف و آن طرف راه رفتیم ولی عمدتاً ایستاده بودیم. این واقعیت ساده که بسیاری از مردم تهدید به خشونت را نادیده گرفته بودند خود یك تظاهرات کافی بود. از برخی راهپیمایان و حتی یك سناتور آمریکائی، سناتور دیوید بورن که آن روز اتفاقاً! آنجا بود شنیدیم که پلیس‌های لباس شخصی، احتمالاً افراد کا.گ.ب، برخی از تظاهرکنندگان را که با نزدیك شدن به کمربند حفاظتی نظامی نزدیك میدان مانژ خطر کرده بودند، مورد ضرب‌وشتم قرار دادند. البته این گونه حوادث بسیار معدود بود.

به هرحال آن روز در واقع یك خط کشی سیاسی بود. سربازان مواضع خود را نگه داشتند و تظاهرکنندگان با سرپیچی از دستور گورباچف ضمن اجتناب از انجام هرگونه عمل تحریك‌آمیز، راهپیمائی خود را برگزار کردند. امّا در هر صورت، پیروزی از آن مخالفین بود. تمامی نیروهای مخالف، روشنفکران شهری، جوانان و نوجوانان، موافقین استقلال جمهوریها ثابت کردند آماده‌اند نه تنها با شعار بلکه با جسم و جان خود باهر تهدیدی مواجه شوند. همچنانکه به طرف خانه بازمی گشتیم من و دوستانم توجه کردیم که جمعیت سرشار از اشتیاق است. آنان یك پیروزی بزرگ را جشن می گرفتند. اگر حمله به برج تلویزیون لیتوانی تمرینی برای کودتا بود، حمایت ازپارلمان لیتوانی و اکنون این تظاهرات تمرینی برای مقاومت به حساب می آمد. این مقاومت بسیار تحسین برانگیز و شکوهمند به‌نظر می‌رسید. کا. گ. ب چگونه می توانست آن را نادیده انگارد؟ و مهم‌تر از آن گورباچف چطور می توانست؟

***

ماگادان

مردم روسیه برای اولین بار در تاریخ هزارساله خود در آستانه انتخاب یك رئیس جمهور بودند. در آن آخرین روزهای رژیم پیشین و چند روز آخر کشمکش‌های ماه ژوئن ۱۹۹۱ به سواحل شرق‌دور امپراتوری، به ماگادان جائی که کشتی‌های حامل اسرای استالین پهلو می گرفتند و اردوگاههای زندانهای ناحیه کولیما از آنجا آغاز می‌شد، رفتم.

هرگز شهری را اینچنین سوت و کور ندیده بودم. در روزهای تصفیه بزرگ و سالهای پس از آن زندانی‌ها بقیه کشور را «سرزمین اصلی» می‌نامیدند. گوئی ماگادان و برهوتهای کولیما در ورای آن، جزیره‌ای در دریای ناکجائی بودند. حتی همین حالا آنجا به نظر من مکان اشباح و چشم‌انداز عالم اموات می آمد. صبح‌ها

آب به رنگ آهن و آسمان شیری رنگ بود. مه غلیظی تپه‌های سبز تیره را می‌پوشاند و باریکه‌های طولانی دود از دودکش‌های حلبی زاغه‌هائی که به شانگهای معروف بودند به آسمان بالا می‌رفت. حتی در مرکز شهر بلندترین صدائی که به گوش می‌رسید صدای عبور گهگاهی اتومبیل‌های قراضه لادا، ولگا و ژیگولی بود که با لاستیك‌های فرسوده‌اشان گل و لای را به اطراف می‌پاشیدند. به ماگادان آمده بودم تا با دوستم آرنولدیریومنکو[1] نیز دیداری داشته باشم. اوّل بار او را در سال ۱۹۸۸ در جریان برگزاری نوزدهمین کنفرانس حزب در مسکو دیدم. از آن به بعد هر بار که او به پایتخت می‌آمد با یکدیگر ملاقات می‌کردیم. طی تلگرافی به آرنولد اطلاع دادم که عازم ماگادان هستم اما می‌دانستم هیچگاه آن تلگراف را دریافت نخواهد کرد. او هنوز درشهر خودش فردی نشاندار، یك اهریمن ضدشوروی بود. نشریات حزبی در ماگادان آنچنان در تقبیح او مطلب می‌نوشتند که گوئی او قدرت آن را دارد که رژیم را سرنگون کند و میراث آن را بتاراج ببرد.

پس از نه ساعت پرواز به ماگادان رسیدم. با آدرسی که از آرنولد داشتم به آپارتمانش رفتم. در منزل نبود. روی تکه کاغذی نوشتم کجا می‌تواند مرا پیدا کند و آنرا از زیر در به داخل خانه‌اش انداختم. وضعیت ساختمان بسیار رقت‌انگیز بود. سیمان دیوارها هم خیس و هم کهنه به نظر می‌رسید. حیاط خارج ساختمان دریائی از گل و لجن و آت و آشغالهای ساختمانی بود. بچه‌ها برای بازی کردن، هیچ وسیله‌ای نداشتند. تکه‌های سنگ را به دیوار مقابل پرتاب می‌کردند و وقتی خسته می‌شدند روی میله ضخیمی که از یك صفحه بتونی دور انداخته شده بیرون زده بود، می‌نشستند.

صبح روز بعد آرنولد مرا در هتل ماگادان پیدا کرد. به اتفاق راهی طولانی را به طرف دریا قدم زدیم و سپس به طرف تپه باز گشتیم. همان راهی را که زندانیان در

1. Arnold yeryomenko

پنجاه سال قبل پیمودند. در حالی که از بالای تپه بندرگاه را نشان می‌داد گفت: «می‌بینی آن کشتی کجا ایستاده است. این همان نقطه‌ای است که راهپیمائی صفوف زندانیان از دریا به طرف زندانها از آنجا آغاز می‌شد. بسیاری از آنها صدها مایل را بسوی اردوگاههائی که درسراسر کولیما پراکنده بودند، پیاده طی می کردند. خانه ما فقط پنجاه متر با یك اردوگاه که اکنون تبدیل به سالن سینما شده است فاصله داشت. می‌توانستم آنها را از اطاقم و از پنجره آشپزخانه ببینم. از هنگامی که بچه کوچکی بودم تا زمانی که مرد جوانی شدم آن منظره‌ها را می‌دیدم و هیچکدام از آنها از خاطرم بیرون نرفته است. به خاطر می‌آورم هر روز در مدرسه بطرف پنجره می‌دویدیم و عبور زندانیان را در زنجیرهایشان مشاهده می کردم. روس‌ها، اسرای جنگی ژاپنی و دیگران. بیاد می‌آورم بطرف آنها می‌رفتیم. ممکن بود یکی از آنها بگوید پسر یك خرده ماهی برایم بیار و شاید هم پولی برای خرید آن به ما می‌داد. اما همه می‌دانستند آنها بزودی جان خواهند سپرد. ماهی دادن به آنها بیشتر یك شوخی وحشتناك بود.»

ماگادان بدرستی تاریخ اتحاد شوروی بود. قبل از انقلاب ماگادان و ناحیه وسیع کولیما چیزی بیش از یك منطقه وحشی و غیرمسکونی نبود. ماگادان حاصل ابداع و خلاقیت کرملین و NKVD و یك مرکز اداری برای کشتار کلان درسراسر منطقه کولیما در شرق سیبری به شمار می‌رفت. به عنوان یك پروژه دربرنامه‌ریزی متمرکز، ماگادان نه تنها برنامه‌های پنج ساله خود را اجرا کرد بلکه از برنامه‌ها جلوتر نیز رفت. بین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۵۳ در یکصد اردوگاه پراکنده در ناحیه کولیما، ناحیه‌ای شش برابر مساحت فرانسه، حدود سه میلیون نفر جان باختند. آنها را با گلوله، سرنیزه و دشنه، سربریدن، پرتاب در گودالها و یا گرسنگی دادن به‌قتل می‌رساندند.

سه میلیون نفر تنها دریك گوشه از کشوری که در تمامی آن شبکه گسترده‌ای از بازداشتگاهها و اردوگاههای کار اجباری وجود داشت راهی برای

زدودن این تصویر از ذهن وجود نداشت که زمانی در ماگادان اجساد مردگان را در همه جا، در تونلهای معادن متروکه، در کف دریا و در باطلاقها رها می کردند. جاده‌ای به طرف اردوگاههای شمالی روی بستری از استخوان‌های مردگان ساخته شده بود. خیابان اصلی شهر، لنین پروسپکت، در واقع راهی به سوی فراموش شدن و از یاد رفتن بود. زندانیان پای پیاده از این خیابان که از مرکز شهر شروع می‌شد به‌طرف اردوگاههایشان که برخی از آنها در فاصله چند صدمایلی قرار داشت راه می‌سپردند. در طول راه تا یاکوتیا گوزنهای شمالی با دیدن آنها می گریختند. اکنون تقریباً تمامی سکنه ماگادان در خانه‌های اموات می‌خفتند. هشتاددرصد از ساختمانهای پابرجا در ماگادان روزگاری محل اقامت زندانیان، مقر اداری پلیس مخفی و یا محل اعدامهای دسته‌جمعی بودند.

وارلام شالاموف[1] شاعر کولیما بود. او هفده سال را در اردوگاهی در این ناحیه سپری کرد و با وجود تمام مشقّات زنده ماند. تمام جرم او این بود که ایوان بیونین را، که برنده جایزه نوبل شده بود، یك «نویسنده کلاسیك» معرفی کرد. داستانهای کلاسیك خود شالاموف آنچنان جاندار، دقیق و درخشنده بود که تأثیر عمیقی روی سولژنیتسین گذاشت و او را که جوانتر بود بر آن داشت که از شالاموف برای همکاری در انجام پروژه سترگ «مجمع الجزایر گولاگ» دعوت کند. شالاموف که پیر و به سختی بیمار بود این دعوت را مؤدبانه رد کرد. کارهائی را که او از خود باقی گذاشت روشن ترین تصویر را از کابوس کولیما ارائه می‌دهد. در یکی از داستانهایش کار پوستنیکوف افسری را که ورزش مورد علاقه‌اش شکار زندانیان فراری بود توصیف می کند:

«او سرمست از قتل و کشتار وظیفه‌اش را با تعصب و شورمندی انجام می‌داد. شخصاً پنج فراری را گرفته بود. همیشه در چنین مواردی نشان و پاداش

---

1. Varlam Shalamov

دریافت می کرد. جایزه برای مرده و زنده فراریان یکسان بود. لازم نبود زندانیان بی کم و کاست تحویل داده شوند. صبح روزی در ماه اوت یکی از زندانیان که می‌رفت از چشمه‌ای در آن نزدیکی آب بنوشد در دام پوستنیکوف و سربازانش که کمین کرده بودند، افتاد. پوستنیکوف با طپانچه‌اش به او شلیك کرد. سپس تصمیم گرفتند جسد نیمه جان او را در آن منطقه که گرگها و خرسهای فراوانی داشت، رها کنند.

«پوستنیکوف به عنوان مدرك شناسائی دستهای فراری را با تبر از مچ قطع کرد، آنها را در کوله‌پشتی خود گذاشت و بازگشت تا گزارش شکار خود را بدهد... مرد نیمه جان شب هنگام به هوش آمد. مچ‌هایش را به سینه فشرد و کشان کشان خود را به چادر زندانیان رساند؛ در حالی که بزحمت خود را در مدخل چادر نگه می‌داشت با چهره رنگ پریده و چشمانی بی‌رمق به داخل نگریست و زیر لب کلماتی نامفهوم را ادا کرد. بشدت در آتش تب می‌سوخت. بالاپوش، شلوار و چکمه‌هایش پر از لکه‌های سیاه خون بود. سایر زندانیان سوپ گرمی، اگر می‌شد آن را سوپ نامید، به او خوراندند، مچهایش را پارچه پیچ کردند و او را به درمانگاه بردند، اما پوستنیکوف و مردانش قبلاً خود را به آنجا رسانده بودند. آنان زندانی نگون بخت را با خود بردند و پس از آن، هیچکس از او خبری نشنید.»

تا قبل از سال ۱۹۸۸ حزب کمونیست اجازه برپائی هیچ نوع بنای یادبودی را به یادجان باختگان کولیما نمی‌داد. در این سال آلکساندر بوگدانف رئیس حزب درماگادان از یك یادمان که تندیس نیم تنه‌ای از رینگولدبرزین[1] بود، پرده‌برداری کرد. برزین پس از آنکه در سال ۱۹۳۷ کمیته مرکزی استالین اعلام کرد دیگر نباید با زندانیان با ملاطفت برخورد شود، مورد تصفیه قرار گرفت.

تا ژوئن ۱۹۹۱ اوضاع و احوال عوض شده بود. خارجیان اجازه یافتند از

1. Ringold Berzin

منطقه بازدید کنند روس‌ها را در خیابان می‌دیدم که اُورکتهای پلاستیکی کهنه خودشان را پوشیده بودند و کلاه‌کپی‌های نو شبیه کلاه‌کپی رانندهای کامیون بر سر داشتند که از آن طرف آب، ناحیه آلاسکا آورده شده بود. کاست‌های ویدیویی فیلم «نابودساز» و سری کامل فیلم‌های بوریس‌لی در مغازه ویدیو کرایه داده می‌شد. امّا ناآشناترین مطلب در این شهر روسیه، این موزه ددمنشی و قساوت، شرکت آن در انتخابات رئیس جمهوری بود. مردم در خیابانها در کنار ساختمانی که شاید روزگاری محل استقرار زندانیان بود، می‌ایستادند و به بحث و گفتگوی سیاسی می‌پرداختند. البته در هیچ جای روسیه یك نظرسنجی کامپیوتری انجام نشد تا معلوم شود آرای مردم چه جهتی خواهد داشت اما همه چیز از پیروزی بوریس یلتسین و از آن مهم‌تر از زوال حزب کمونیست حکایت می‌کرد. بیرون یك مغازه کفش‌فروشی مردم در سرما گرد هم جمع شده بودند و در مورد انتخابات بحث می‌کردند چند مرد جوان که کت چرمی پوشیده و شال گردن داشتند، اوراق تبلیغاتی یلتسین را که توسط گروه روسیه دموکراتیك در مسکو چاپ شده بود به‌دست مردم می‌دادند. پسربچه‌ای پرچم سه رنگ قرمز سفید آبی، پرچم روسیه تزاری، را بلند کرده بود و تکان می‌داد. تامار اکارپوا، بانوی خانه‌داری که در گروه طرفداران یلتسین بود به من گفت: «نکته اصلی این است که باید یك بار و برای همیشه از شر حزب کمونیست راحت شویم. والدین من و پدربزرگهایم در اوکراین زندگی می‌کردند امّا کمونیست‌ها آنها را به اردوگاههای کاراجباری در اینجا فرستادند. چرا باید به کسانی که در حزب کمونیست هستند، رأی بدهم؟»

بوگدانف رئیس تشکیلات حزب در ماگادان جای خود را به افراد دیگری داد امّا جانشینان وی هوش و زیرکی او را نداشتند. تمام هم و غم آنان ماندگاری و ابقای خودشان بود. در روزنامه‌های محلی حزب مقاله پشت مقاله چاپ می‌کردند که در آنها از یلتسین به‌عنوان یك «نابود کننده» نام برده می‌شد. درمقابل نیکلای ریژکف رقیب انتخاباتی او از حزب کمونیست به‌عنوان صدای «وحدت، عدالت، صداقت و

نظم» توصیف شده بود. ریژکف کسی بود که کمك می کرد تا اعضای حزب مقام خودشان را حفظ کنند. بدون ریژکف آنها دفاتر خود را با آن میزهای پوشیده با ماهوت سبز و فرش‌های کناره قرمز از دست می‌دادند. بدون ریژکف دیگر نمی توانستند صاحب آن داچاهای واقع در «دره برفی» خارج شهر باشند. یلتسین مظهر نظم جدید، و به احتمال زیاد، بیکاری برای آنان بود.

در جوامع خودکامه عادت جای اشتیاق و خرسندی را می گیرد. در این جامعه اکنون عادات در معرض مخاطره قرار داشتند. سوتلانا موراشکینا[1] بانوئی که درپیاده‌روی همان خیابان اوراق تبلیغاتی ریژکف را توزیع می کرد، گفت: «پدرم عضو حزب بود. شوهرم عضو حزب است. به این ترتیب معلوم است چگونه رأی خواهم داد. سایرین ماجراجویانی بیش نیستند.»

در دهکده پالاتکا، با بوریس سولیم[2]، مردی که در جوانی در اردوگاهها کارکرده بود و اکنون در کمیته محلی حزب خدمت می کرد، صحبت کردم. سولیم مردی کوتوله با صورتی پهن و گوشتی و طرفدار ریژکف بود ـ«قاطع و استوار» ـ اما هرچه بیشتر حرف می‌زدیم او غمگین‌تر می‌شد. خسته و نامطمئن به‌نظر می‌رسید. چیزهائی را که باور داشت و برای آنها کار کرده بود تمام شده بودند. او این را می‌دانست. کمیته محلّی حزبش که همیشه پالاتکا را اداره کرده بود اکنون هیچ نفوذی نداشت: «حدس می‌زنم این را متوجه هستم»

سولیم در دوران استالین در اردوگاه اُمسوچکان[3] حدودِ چهارصد مایلی ماگادان کار می کرد: «هیجده سال داشتم و ماگادان جای رمانتیکی به نظرم می آمد. ماهی هشتصدوهشتاد روبل می گرفتم و یك کمك خرج سه هزار روبلی نیز داشتم که واقعاً برای جوانی مانند من پول خیلی زیادی بود. می توانستم بخشی از آنرا به

1. Sevetlana Murashkina
2. Boris Sulim
3. Omsuchkan

مادرم بدهم. علاوه براینها مرا به عضویت کومسومول هم درآوردند. در آنجا یك کارگاه استخراج و فرآوری سنگ‌های کانی بود که گروههای زندانیان برای حفاری و استخراج به آنجا فرستاده می‌شدند. من در پایگاه رادیوئی که مسئولیت حفظ تماس با آن گروه‌ها را داشت، کار می کردم.

«اگر زندانیان سربراه و منضبط بودند تقریباً از حقوق یك کارگر آزاد برخوردار می‌شدند به آنها اعتماد می‌شد حتی به سینما هم می‌رفتند. اما اینکه آنها به چه علتی در اردوگاه بودند هرگز خودم را درگیر مسائل دیگران و جزئیات قضایا نمی کردم. همه ما فکر می کردیم آنها چون مجرم هستند در آنجا نگهداری می‌شوند. چرا باید چیز دیگری را باور می کردم؟ سال ۱۹۳۶ زمانی که در کلاس اول بودم معلممان وادارمان کرد تصاویر ژنرال توخاچوفسکی، بوچر ویگوروف را از کتابهای تاریخ در بیاوریم، رویشان را با نشان صلیب شکسته بپوشانیم و در حاشیه آنها بنویسیم: دشمنان خلق».

سولیم گفت پس از دیدن چند برنامه مستند تلویزیونی درباره عصر استالینی قبول کردم «اشتباهات و تعدیاتی» انجام شده بود. سئوال کردم هیچگاه اعدام زندانیان و مرگ آنها را بعلت سرما و کارپایان‌ناپذیر در معادن دیده بود. گفت: «مرگ؟ نمی‌دانم. آن زمان توجهی نداشتم. اما فکر می کنم مرگ یك پدیده طبیعی است که در هر اوضاع و احوالی ممکن است پیش آید. ببینید، من قسمتی از سیستم گولاگ نبودم و بنابراین قصد و نیت توبه کردن هم ندارم.»

***

مسکو

سولیم مردی از رژیم پیشین، ناآگاه خشمگین و غیرنادم بود. امّا گورباچف حتی دربدترین لحظاتش به توانائی خود در تغییر جهت دادن تکیه داشت و ای کاش می‌توانست خود را حفظ کند. با وجود دیلتسین که آشکارا به سوی پیروزی

می‌تاخت و با نتایج نظرخواهیها که درصد محبوبیت گورباچف را با اعدادی یك رقمی نشان می‌دادند به واقعیات گردن ننهاد. گورباچف علی‌رغم تمام اطلاعات بدی که دریافت می‌کرد، علی‌رغم تمام عهدشکنی‌ها و خیانتهائی که پیرامون او را گرفته بود و علی‌رغم تکبر مصیبت‌بار خودش می‌توانست از پنجره به بیرون نگاه کند و ببیند. می‌توانست ببیند که مردم دیگر با او نیستند. آنها با یلتسین، با لندز برجیس، با نظربایف در قزاقستان بودند... اما با او نبودند. و به این ترتیب بود که گورباچف باردیگر به چپ متمایل شد. او برای انتخابات ریاست جمهوری روسیه کاندیدای مورد علاقه خود را معرفی نکرد. بسیاری از مردم گمان داشتند که وی به یلتسین یاریژکف رأی نخواهد داد بلکه رأی او برای وادیم باکاتین وزیر کشور سابق خواهد بود.

روز ۲۳ آوریل توافقی را که به موافقت‌نامه ۱+۹ معروف شد امضاء کرد. سندی که توسط گورباچف و برخی رهبران جمهوریها تهیه شده بود. براساس این توافق‌نامه رؤسای جمهوریها قصد خود را برای به وجود آوردن یك پیمان اتحاد تازه اعلام می‌داشتند به موجب مفاد این پیمان جمهوریها قدرت سیاسی بیشتر و گسترده‌تری کسب می‌کردند (تا این زمان کشورهای بالتیك، گرجستان، ارمنستان، مولداوی مشارکت در این پیمان را رد کرده بودند.)

در ماه ژوئن همچنانکه گورباچف و دیگران بخوبی می‌دانستند یلتسین در انتخابات برنده شد. یلتسین برای مراسم تحلیف آغاز کارش تشریفاتی را در قصر کنگره‌های کرملین درنظر گرفت که هم احساس‌برانگیز و هم پرطمطراق بود. تشریفاتی که آشکارا نشان دهنده فاصله گرفتن این مقام تازه از تاریخ شوروی و پیوستن به نوعی ناسیونالیزم لیبرال روسی بود. آن سالن کرملین را از تمام نشانه‌های دولت بلشویکی خالی کردند. به جای تصویر لنین که همواره پس زمینه تمام تشریفات دولتی بود یك پرچم آبی سفید قرمز روسیه آویخته شد. کشیش‌ها، خاخامها، مفتی‌ها و وزیران در ردیف اول نشستند. کشیش بزرگ آلکسی دوم با آن

ردای آویخته و ریش تولستوی مانند با ترسیم صلیب، یلتسین را برکت داد و گفت: «با خواست خداوند و انتخاب مردم روسیه عالی ترین مقام در روسیه به شما ارزانی شده است ... همه ما برای شما دعا خواهیم کرد... روسیه بشدت بیمار است.»

اولگ باسیلاشویلی[1]، بازیگری از لنینگراد نطقی طولانی ایراد کرد و طی آن تنزل و افول کشور را تحت حکومت هفتادساله بلشویکی توصیف نمود. همراه با نوای شیپورچیها و صدای گوشخراش شیپورها، یلتسین مراسم تحلیف را به جا آورد. گاهی به‌نظر می آمد موقعیت او را سراسیمه کرده است در یکی دو مورد با حالتی عصبی صدایش لرزید. سخنانش را با واژه مرسوم «تاواریشی = رفقا» آغاز نکرد. به جای آن گفت: «شهروندان فدراسیون روسیه ... روسیه کبیر بر زانوانش بپا می‌خیزد... رئیس جمهور خدا نیست، پادشاه نیست، یك معجزه گر نیست. او فقط یك شهروند است... و در روسیه فرد، معیار تمام چیزها خواهد شد.»

گورباچف به نوبه خود سعی کرد متین و باوقار ظاهر شود اما کاملاً از عهده این کار برنیامد سخنرانی ناشیانه‌ای ایراد کرد و حتی تلاشهایش ناشیانه‌تر شد وقتی درباره وضعیت غریب کشوری با دو رئیس جمهور صحبت می کرد. در مقطعی گفت: «مردم در تمام قاره‌ها با علاقه‌ای وافر نظاره‌گر آنچه که من و شما انجام می‌دهیم هستند» لحن این عبارت چنان بود که حاضرین در سالن از آن این معنا را برداشت کردند که دو مرد در صدد راه انداختن نوعی الم‌شنگه هستند. تا زمانی که گورباچف به سخنانش ادامه می‌داد سالن کاملاً غرق در ناخشنودی بود.

اما در همان حال که گورباچف سعی می کرد بر قدرتش تأکید کند یلتسین امیدوار بود که ریاست جمهوری او به گورباچف کمك خواهد کرد تا دریابد در ائتلاف با کریوچکف، یازوف، پوگو و سایر مردان گارد پیشین، نمی تواند آینده‌ای داشته باشد. یلتسین این ضرورت را درك کرد که همزمان با گورباچف گردن کلفتی

1. Oleg Basilashvili

کند و در عین حال اغواگرانه عمل نماید. به همین دلیل وقتی گورباچف به سخنانش پایان داد یلتسین اولین فردی بود که از جای خود برخاست و به کف زدن و ابراز احساسات پرداخت.

در سال ۱۹۹۱ هیچ چیز ثبات نداشت. نمی‌توانستید برای لحظه‌ای آرام بگیرید. هرگز نمی‌توانستید فکر کنید که همه چیز خوب و درست پیش خواهد رفت. همان طور که سوبچاك گفته بود حضور شانه به شانه یك رژیم خودکامه (صرف نظر از ملایم‌تر شدن آن در مقایسه با دوران استالین) و یك دموکراسی نوپا غیرممکن بود. یکی از آن دو باید تسلیم دیگری می‌شد.

در همین ماه ژوئن بار دیگر نشانه‌هایی دال بر اینکه افراطیها برای اقدام آماده می‌شوند به چشم می‌خورد. مهم نبود چه نوع همبستگی ـ به دلخواه یا به اجبار ـ بین گورباچف و یلتسین وجود داشت. دفتر دادستانی شوروی، با تکیه به گزارش مارشال یازوف، اعلام کرد: «در جریان رسیدگی به حوادث نووچرکاسك در سال ۱۹۶۲ ثابت شد که نظامیان طبق موازین قانونی، بمنظور دفاع از اموال عمومی و دفاع از خود در قبال حملات تبهکارانه از سلاح استفاده کردند... تیراندازی تنها بعد از آن که جمعیت لجام گسیخته به سربازان حمله نموده و سعی داشتند اسلحه‌های آنان را بگیرند، آغاز شد.» اغلب خوانندگان روسی این گزارش را نه تنها توجیه حادثه سی سال قبل بلکه توجیهی نیز برای یورشهای انجام شده در تفلیس، ویلینوس و باکو تلقی کردند. شاید هم یك تهدید بود. تهدیدی از خشونت‌های بیشتری که می‌توانست در راه باشد.

یلتسین آن تهدید در لفافه را با هشداری در لفافه پاسخ گفت. نماینده‌ای را که حامل پیام رئیس جمهور روسیه بود به نووچرکاسك فرستاد: «حادثه نووچرکاسك می‌تواند اخطار سخت و تندی برای کسانی باشد که تلاش دارند مشکلات اجتماعی را با توسل به نیروی نظامی حل کنند.» مردم مانند ژنرال شاپوشنیکوف مقاومت خواهند کرد.

دو هفته بعد، روز ۱۷ ژوئن، والنتین پاولوف نخست‌وزیر شوروی در جلسه پارلمان حضور یافت و طی سخنانی درخواست کرد بسیاری از اختیارات گورباچف به او واگذار شود. پاولوف که آشکارا از حمایت آناتولی لوکیانف رئیس شورایعالی برخوردار بود اظهار داشت این پیشنهاد را با توجه به برنامه سنگین و طاقت‌فرسای گورباچف مطرح می‌کند با شیرین‌زبانی گفت: «ساعات روز کافی نیستند» اما چیزی را که فراموش کرد بگوید آن بود که بدون اطلاع گورباچف در این مورد اقدام کرده بود.

آلکساندر یاکوولف به من گفت: «وقتی این مطلب را شنیدم گورباچف را در جریان گذاشتم به سختی برآشفته شد. اولین بار بود که چنین چیزی را می‌شنید». اما قبل از آنکه گورباچف فرصتی برای اقدام داشته باشد پوگو، یازوف و کریوچکف در جلسه غیرعلنی پارلمان سخنانی ایراد کردند و همه آنان رهبری را، (از گورباچف نام نبردند) متهم کردند که حزب را به حراج گذاشته و کشور را به ویرانی سوق می‌دهد. یازوف شکوه کرد که صدها هزار تن از جوانان احضار خود را برای انجام خدمت وظیفه نادیده گرفته‌اند. پوگو از «بی‌نظمی» و «قانون‌شکنی» گلایه کرد. کریوچکف که شریرترین آنها بود اظهار داشت اصلاحات رهبری و آرزوهای دیرینه «سیا» سازگار با یکدیگر به نظر می‌رسند. او به این ترتیب اتهام خیانت را وارد می‌کرد. این سخنان برای نمایندگان فراکسیون سایوز علامتی بود که از صندلی‌هایشان برخیزند و خواهان استعفای گورباچف شوند. لئونید سوخوف یکی از نمایندگان فراکسیون سایوز که راننده تاکسی بود فریاد کشید «گورباچف باید برود، دار و دسته لیبرالش باید بروند.»

ایوژنی کوگان نماینده روس زبان استونی و عضو دیگر سایوز گفت: «یك قدرت بزرگ تا رتبه حقیرانه گدائی که در خانه دیگران می‌ایستد تنزل کرده است. به جای اینکه برای برطرف کردن مشکلات در اینجا، جائی که مشکلات وجود دارند، کار کنیم دستمان را پیش این و آن دراز می‌کنیم.»

گورباچف برای واکنش نشان دادن عجله نکرد اما هنگامی که سرانجام روز ۲۱ ژوئن برای پاسخگوئی در جلسه پارلمان حضور یافت با آنکه آکنده از خشم بود توانست یکی از نقش گریهای عالی خود را به کار گیرد. با وجود این نتوانست راه را تا آخر بپیماید درست همان گونه که در سال ۱۹۸۸ هیچگونه برخوردی را با ایگور لیگاچف نپذیرفت اینك نیز گفت هیچ اختلاف نظری با پاولوف ندارد. گفت پیشنهادهای نخست‌وزیر «بدقت بررسی نشده‌اند».

پس از پایان جلسه گورباچف از سالن بیرون آمد تا با نمایندگان مطبوعات دیدار داشته باشد. کسی جز عالیجنابان یازوف، پوگو و کریوچکف در کنار او نبود. هر سه تن دژم و ساکت بودند. گورباچف در حالی که می‌خندید گفت «کودتا پایان یافت» او آن را یك شوخی تلقی می کرد و شوخی هم بود.

بخش چهارم

ابتدا تراژدی سپس کمدی

بوریس یلتسین دوازده ساله بود که اولین برخورد ش با حزب کمونیست پیش آمد. او دوران کودکی ناخوشایندی داشت. پدرش یك کارگر ساختمانی بود که او را با کمربند می‌زد. خانواده‌اش در کلبه‌ای نزدیك یك کارگاه ساختمانی در اورال می‌زیستند. هر شش نفر آنها همراه با بُزشان در یك اتاق زندگی می کردند و همگی روی زمین می‌خوابیدند. یك‌بار زمانی که یلتسین شش ساله بود نیمه شب از خواب بیدار شد و دید چند مرد غریبه پدرش را گرفته و با خود بردند. خانواده خوش‌شانس بود که این بازداشت به یك دوره طولانی زندان یا اعزام به اردوگاههای کار اجباری نینجامید.

یلتسین دانش آموزی خوب اما دردسر آفرین بود. در گفتگو با من گفت: «همیشه کمی از خلق و خوی اوباش را داشتم» یك روز در کلاس پنجم وقتی معلم در کلاس نبود تمام بچه‌های کلاس را ترغیب کرد از پنجره طبقه اول بیرون بپرند. در نزاعهای دسته‌جمعی شرکت می کرد و بینی‌اش به ضرب چوبدستی یکی از دوستانش شکست. هنگامی که یازده ساله شد و جنگ جریان داشت یلتسین همراه با چند نفر از دوستانش مخفیانه وارد انبار اسلحه در یك کلیسای محلی شدند. از سه ردیف سیم خاردار بالا رفتند و دو عدد نارنجك دستی دزدیدند: «فقط می‌خواستیم ببینیم آنها از چی ساخته شده بودند» یلتسین که به دوستانش گفت تمام

مسئولیت را به عهده می گیرد بدون خالی کردن چاشنی نارنجکها سعی کرد با چکش آنها را باز کند. انفجار، انگشت سبابه و شست دست چپش را بشدت مجروح کرد و هنگامی که علائم قانقاریا ظاهر شد مجبور شدند آن دو انگشت را قطع کنند: «نمی گوئی کار برجسته‌ای بود؟»

مشکلات یلتسین با حزب کمونیست از هنگام برگزاری مراسم فارغ‌التحصیلی او در دبستان آغاز شد. به‌عنوان یکی از بهترین دانش‌آموزان این افتخار را یافت که در صحنه بنشیند. هنگامی که نوبت او فرا رسید تا سخنرانی کوتاهی ایراد کند میکروفن را در مشت گرفت و مراسم جشن را با ایراد سخنانی طعن‌آمیز و تند ضایع کرد. معلم کلاسش را که زن سلیطه مورد تنفری بود که به شاگردان کلاس دشنام می‌داد، با خط کش کلفتی کتکشان می‌زد و به صورتشان سیلی می‌نواخت و یا وادارشان می کرد خانه‌اش را تمیز کنند به باد حمله گرفت: «هر آنچه را که باید درباره آن مایه ترس و انزجار می گفتم، گفتم» والدین و کارکنان حاضر در سالن مدتی درحالی که شوکه شده بودند حرف‌های او را گوش کردند. عاقبت مدیر مدرسه از جا جست، میکروفن را از دستش گرفت و او را به صندلیش برگرداند. جشن بکلی خراب شد و مهم‌تر اینکه به جای گواهینامه پایان تحصیلات دبستان به یلتسین گواهینامه‌ای داده شد که او را از رفتن به دبیرستان محروم می کرد. در خانه، پدرش با شلاق به سراغ او آمد. این یك تنبیه معمولی بود اما این بار یلتسین دست پیرمرد را گرفت و نگذاشت کارش را بکند. گفت دیگر کافی است و سپس عازم دفتر محلی حزب کمونیست شد تا شاید از آنها کمکی بگیرد. برای چند هفته چیزی جز سرزنش و نکوهش از دیوان‌سالاران محلی نشنید. بالاخره یکی از مقامات محلی حزب را پیدا کرد که به شکایتش از آن خانم معلم که همواره شاگردانش را تحقیر می کرد و زجر می‌داد، گوش کند. تحقیقات وسیعی آغاز شد. خانم معلم را اخراج کردند و یلتسین به رتبه‌اش به‌عنوان یك شاگرد خوب باز گردانده شد. در اولین مبارزه‌اش در «خانه وحشت»

سیستم شوروی برنده شده بود.

تا اواسط سال ۱۹۹۱ یلتسین امیدوار بود خود را از دژخیم گاو مقدس، یك چهره سیاسی که شهرتش را در حمله به لیگاچف، حزب، گورباچف و دیگران کسب کرده بود، به یك مرد سیاسی در «روسیه نو» تبدیل کند. به‌عنوان اولین رئیس جمهور انتخابی روسیه امید داشت رابطه خود را با گورباچف مجدداً برقرار کند و به‌سوی دوران تازه‌ای حرکت نماید که در آن حاکمیت جمهوری‌ها، آزادی بیشتر و ثروت بیشتری را ممکن سازد. یلتسین می‌دانست که قدرت واقعی هنوز در جای دیگر، در کا.گ.ب در ارتش و در پلیس، قرار دارد. او هم مانند گورباچف شایعاتی درباره احتمال وقوع کودتا شنیده بود و هنگامی که آن دو درباره پیمان تازه اتحاد که قدرت بیشتری به جمهوریها می‌داد مذاکره می کردند، یلتسین به گورباچف هشدار داد که با واپس گراهایی که می توانند سرانجام به او نارو بزنند، احاطه شده است. یلتسین آنچه را که در ژانویه در لیتوانی گذشته بود و سپس آن ماجرای پارلمان را که پاولوف به همراه حامیانش می‌خواستند قدرت را قبضه کنند، دیده بود. دلیلی نداشت انتظار داشته باشد این آدمها آرام بنشینند.

***

این باید اولین کودتا در تاریخ جهان بوده باشد که پیشاپیش اعلام شد و در روزنامه‌ها انعکاس یافت. اولین کسانی که خاك مرده را شخم زدند نظریه‌پردازان نظامی بودند. اقلیت نابخردی که ارتش را به‌مثابه یك نهاد مقدس امپراتوری روسیه و سنگر اصلی یك قدرت بزرگ جهانی می‌دیدند. با تأیید و اجازه دمیتری یازوف وزیر دفاع، سرلشگر ویکتور فیلاتف مجله ژورنال تاریخی - نظامی را منتشر می کرد که مقالات عمده آن گزیده‌هایی از نبرد من، حمله به ساخاروف و چشمگیرترین آنها آثاری از «کارمن راش[1]»، هوادار صمیمی

1. Karmen Rush

نظریه امپراتوری شوروی بود. راش نوشت: «ارتش باید خود را ستون فقرات و نهاد مقدس یك کشور هزارساله ببیند». با به چاپ رساندن چنین چیزهایی فیلاتف تیراژ مجله را از بیست و هفت هزار نسخه در سال ۱۹۸۸ به سیصد و هفتاد هزار نسخه در سال ۱۹۹۰ رساند. فیلاتف واقعاً مرد نازنینی! بود. مطالب جعلی ضدصهیونیستی را چاپ می کرد. از حامیان پروپاقرص صدام حسین بود و در خلال جنگ خلیج فارس مطالب تبلیغاتی زیادی در حمایت از عراق نوشت. روزنامه‌های لیبرال هدف مورد علاقه‌اش بودند. فیلاتف نوشت: «حیف است که ما اکنون یك بریا نداریم. اگر او اوگینوك امروز را خوانده بود نیمی از کارکنان آن را تیرباران می کرد و آشغالهای باقیمانده را به اردوگاهها می‌فرستاد تا بپوسند.». ناش‌سورمنیك مجله دیگر ناسیونالیست‌های جناح راست به این شورمندی بازتاب دیگری داد و اعلام کرد که «ارتش نه تنها حق بلکه وظیفه دارد که بشدت درگیر مسائل داخلی شود.»

مهم‌ترین شخصیت‌های واپس گرای کشور، وزرایی مانند یازوف، کریوچکف و پوگو برای مدت زمانی طولانی در پس چهره‌هایی مانند فیلاتف، راش و دبیران ناش سورمنیك پنهان شدند. این خطر را نکردند که خیانت بی‌شك و تردید خود را آشکار کنند. اما سرانجام چنین حساسیت‌هایی کنار گذاشته شد. روز نهم مه ۱۹۹۱ روزنامه پروخانوف به نام «روز» خلاصه‌ای از بحث میز گرد برپا شده با حضور برخی از کله‌شق‌ترین نظامیان را منتشر کرد. در این گفتگوها «والنتین وارنیکوف»، ژنرال فرمانده کل نیروهای زمینی و رهبر عملیات در ویلینوس، ایگور رودیونف، ژنرال مسئول کشتار ۱۹۸۹ باکو واولگ باکلانف رئیس کل مجتمع صنعتی ـ نظامی کشور از جمله شرکت کنندگان بودند. تنها افراد ساده‌لوح می توانستند آنچه را که این مردان گفته بودند بخوانند و به این نتیجه برسند که آنان به دنبال چیزی کمتر از کودتا هستند. باکلانف با فروتنی تأثیرگزاری درباره توان ارتش برای اداره کشور صحبت کرد. البته نحوه اداره‌ای که خودشان می توانستند و

می‌خواستند: «صنایع دفاعی تجربه سازمانی بسیار بیشتری از این سیاستمداران تازه‌کاری که حتی از جمع‌آوری مطمئن زباله‌ها در خیابان‌های مسکو عاجز هستند، دارد.»

***

اگر گورباچف به مدرك بیشتری نیاز داشت تا دریابد گفته‌های به ظاهر بی‌محتوای افراطی‌ها با نیات واقعی آنان تطبیق دارد آن را در آخر ماه ژوئن به‌دست آورد:

روز بیستم ژوئن وزرای خارجه ایالات متحده و شوروی در برلین با یکدیگر دیدار و گفتگو کردند تا مقدمات برگزاری ملاقات بوش ـ گورباچف را برای ماه بعد در مسکو فراهم آورند. جیمز بیکر وزیر خارجه آمریکا و آلکساندر بسمر تنیخ وزیر خارجه شوروی روزی طولانی را در مذاکره پیرامون موضوعات متنوعی سپری کردند. اما به‌محض اینکه بسمر تنیخ بعدازظهر دیرهنگام به سفارت شوروی بازگشت بیکر ضمن تماس تلفنی اظهار داشت لازم است مجدداً یکدیگر را ببینند.

بسمر تنیخ که انگلیسی را به روانی صحبت می کرد، گفت: «جیم موضوع چیست؟ اتفاقی افتاده؟»

بیکر گفت: «موضوع بسیار فوری است. مایلم هر چه زودتر شما را ببینم»

بسمر تنیخ گفت: «ملاقاتی در پیش دارم؛ می توانید کمی منتظر بمانید؟»

بیکر سعی کرد کلماتی بیابد که بیانگر حیاتی بودن موضوع باشد و درعین‌حال نمی‌خواست روی خط تلفن که احتمالاً امن نبود وارد جزئیات شود. گفت: «مسأله بسیار حساسی است اگر من بیایم تعداد زیادی اتومبیل همراه با محافظین به‌دنبالم خواهند آمد، و بلافاصله سروصدای زیادی در شهر بەراه خواهد افتاد. فشار زیادی به ما وارد خواهد شد. اگر می توانید بیائید در هتل محل اقامتم منتظر شما خواهم بود، اما خواهش می کنم بگذارید همه چیز

آرام باشد.»

بسمرتنیخ گفت: «واقعاً این اندازه فوریت دارد؟ من یك دیدار از قبل تعیین شده دارم.»

بیکر گفت: «اگر جای شما بودم همه برنامه‌هایم را عقب می‌انداختم و می‌آمدم.»

بسمرتنیخ در یك اتومبیل غیرمشخص مسیر سفارت تا هتل محل اقامت بیکر را طی کرد. یك نفر از مشاورین سیاسی خود را که کارشناس انستیتو آمریکا ـ کانادا بود با خود برد. اما بیکر گفت ترجیح می‌دهد به تنهایی با بسمرتنیخ حرف بزند.

وقتی آن دو تنها شدند بیکر گفت: «هم‌اکنون گزارشی را از واشنگتن دریافت کرده‌ام. فکر می‌کنم از منابع اطلاعاتی آمده باشد. بنظر می‌رسد تلاشهایی برای سرنگونی گورباچف صورت می‌گیرد. موضوع کاملاً حساسی است و نیاز داریم این اطلاعات را بشکلی منتقل نمائیم. براساس اطلاعات ما پاولوف، کریوچکف و یازوف در این توطئه شرکت خواهند داشت... خیلی فوری است باید توجه گورباچف را به آن جلب کنیم.»

گزارش اولیه ماجرا از سوی گاوریل پوپوف[1]، شهردار مسکو داده شده بود که به جاك ماتلوك[2]، سفیر آمریکا در مسکو گفته بود کا.گ.ب و ارتش برای انجام یك کودتا آماده می‌شوند.

بیکر گفت در صورت امکان بهتر است با خط مستقیم از سفارت شوروی با گورباچف تماس گرفته شود. بسمرتنیخ اظهار داشت این خط معمولاً تحت کنترل کا.گ.ب می‌باشد و لذا قابل استفاده نیست. بیکر پیشنهاد کرد پس به جای آن باید

1. Gavrill Popov
2. Jack Matlock

ترتیب یك دیدار خصوصی فوری بین گورباچف و سفیر آمریکا در مسکو داده شود که بسمرتنیخ با آن موافقت کرد.

روز ۲۲ ژوئن گورباچف، کریوچکف، یازوف و بقیه کادر رهبری در مراسم سالیانه گذاشتن گل روی گور سرباز گمنام در خارج از محوطه کرملین شرکت کردند. با نگاهی به گذشته، تابلویی از آن تراژدی شکسپیر تداعی می‌شد که پیرامون پادشاه را مردانش، مشاورین مؤدب و نیز خیانت پیشگان گرفته بودند.

پس از پایان مراسم گورباچف گفتگوی خصوصی کوتاهی با بسمرتنیخ داشت که طی آن وزیرخارجه پرسید جلسه‌اش با سفیر آمریکا چگونه برگزار شد.

گورباچف گفت همه چیز خوب پیش رفت و اضافه کرد وقتی اطلاعات را دریافت کرد «گفتگوی تندی» با کسانی که دست‌اندرکار بودند داشت. و این تمام چیزی بود که گورباچف گفت.

***

در سندی به تاریخ بیستم ژوئن ۱۹۹۱، همان روز جلسه محرمانه بیکر بابسمرتنیخ، کا.گ.ب از منبعی در حلقه اطرافیان گورباچف نقل می کند که با خونسردی تحلیل می کرد چگونه باید گورباچف را از قدرت بر کنار کرد و یاحداقل او را به اتخاذ موضع محافظه کارانه فزاینده‌ای کشاند. این تحلیل گر که از او در سند نام برده نشده بود، می گوید: «منطقی ترین و خردمندانه‌ترین روش آن خواهد بود که گورباچف سیاست فعلی خود را کنار بگذارد همان گونه که ترغیب شد از برنامه پانصد روزه دست بردارد» وی اضافه می کند دولت بوش به یلتسین با دیده تحقیر می‌نگرد و امکان صعود او را به رأس قدرت برای روابط آمریکا ـ شوروی «فاجعه آمیز» تلقی می کنند. در این سند که بعداً توسط دادستان شوروی فاش شد آمده بود که اطرافیان بوش درصددند دریابند آیا لوکیانف خود را نامزد جانشینی گورباچف می کند یا خیر.

***

فصل، فصل فریبکاری و خدعه بود. توطئه‌گران اندك اندك پایه‌های اقتدار رئیس جمهور را سست می‌کردند. تلاش برای به چنگ آوردن قدرت و اختیارات گورباچف که در پارلمان مطرح شد، شکست خورده بود اما آنان هنوز ضربه خود را می‌زدند و با یکصد طریق مختلف سعی داشتند رئیس جمهور را سرشکسته کنند.

علی‌رغم قولهایی که در مورد عدم انجام آزمایشهای هسته‌ای داده شده بود نظامیان بدون موافقت جمهوریها و یا مقامات دولتی به انجام آزمایشات هسته‌ای در نوایازملایا و دیگر نقاط ادامه دادند. وزارت دفاع و ستاد کل در آستانه پایان دادن به پیمان حفظ و نگهداری نیروهای متعارف در اروپا بودند، پیمانی که همواره نسبت به آن احساس تنفر می‌کردند. زمانی که در همین ماه ژوئن گورباچف برای دریافت جایزه صلح نوبل در اسلو بسر می‌برد دفتر دادستانی کل بیانیه‌ای صادر کرد که به‌موجب آن نیروهای درگیر در خشونتهای ویلینوس بی‌گناه شناخته شده بودند. در همین روز نیروهای مزبور پانزده پست بازرسی در لیتوانی ایجاد نمودند و دو نفر را بازداشت کردند. تمام اینها باعث می‌گردید تا گورباچف مجبور شود در یك کنفرانس مطبوعاتی که می‌توانست برای او پیروزمندانه باشد به برخی سؤالات خجالت‌آور پاسخ دهد.

درحالی که گورباچف تلاش می‌کرد تا از او برای حضور در اجلاس سران کشورهای صنعتی جهان در لندن دعوت شود فرمانده نیروهای شوروی در آلمان شرقی با ارسال نامه‌ای به وزارت خارجه آلمان تهدید کرد چنانچه بن در انجام پروژه ساخت آپارتمان در اتحاد شوروی به‌منظور سکونت نظامیانی که از آلمان شرقی بازمی‌گردند تسریع نکند تخلیه این نیروها دچار تأخیر خواهد شد. با هر حادثه تازه‌ای مقامات عالیرتبه ماشه را کمی بیشتر می‌کشیدند و در عین حال منکر آن می‌شدند که یك معنای سیاسی در آن نهفته است.

بهرحال آسان بود که هیچکدام اینها را ندید و بسوی دیگری نگریست. علی‌رغم تمام نشانه‌های ناخجسته و بدشگون که برخلاف حکایت داشت بیشتر

صحبت‌ها در مسکو در اوائل تابستان ۱۹۹۱ تا حد قابل قبولی خوشبینانه بود. به‌نظر می‌رسید گورباچف بار دیگر تغییر جهت داده است. این بار به دنبال کنار آمدن با یلتسین و سایر رهبران جمهوریها بود. مذاکرات پیرامون پیمان اتحاد ظاهراً بدون بدبیاریهای معمول پیش می‌رفت.

امّا سه روز پس از آن که یلتسین فرمانی مبنی بر منع حضور کانونهای حزبی در مؤسسات دولتی روسیه را صادر کرد و درست یك هفته قبل از آنکه جورج بوش برای دیدار و گفتگو با گورباچف وارد مسکو شود، سوویتسکایاروسیا، روزنامه مهم واپس گراها بیانیه‌ای را که از سوی نویسندگان، سیاستمداران و ژنرالهای برجسته دست راستی امضاء شده بود منتشر کرد. این بیانیه که تاریخ ۲۳ ژوئیه را داشت و عنوان آن «سخنی با مردم» بود اعلام می کرد که روسیه در وسط یك «تراژدی بی‌سابقه» قرار دارد:

«این کشور، سرزمین مادری ما، این سرزمین بزرگ که تاریخ، طبیعت و اسلاف ما محافظت از آن را از ما می‌خواستند در حال مرگ است، از هم گسیخته می‌شود و در تاریکی و نیستی فرو می‌رود... برادران ما را چه شده است؟» زبان بیانیه زبان مکاشفه بود. تصویری از کشتی در حال غرق شدن را ارائه می‌داد که بسرعت به عدم می گرائید. نیروهای اهریمنی آن را از بین می‌بردند: «خانه ما در آتش سوخته و خاکستر شده است... استخوانهای مردم ما سائیده می‌شود و ستون فقرات روسیه به دو نیم‌شده است.» بیانیه حتی حزب کمونیست را به خاطر دادن قدرت به نمایندگان سبك سر و ناشی پارلمان مورد نکوهش قرار می‌داد. «کسانی که ما را رودرروی یکدیگر قرار داده‌اند. هزاران قانون ابتر را تصویب کردند که از میان آنها فقط مواردی اجرا می‌شوند که مردم را به بردگی می کشانند و کشور زجر دیده ما را پاره پاره می کنند... چگونه شد به کسانی اجازه دادیم به قدرت برسند که کشورشان را دوست ندارند، کسانی که دربرابر حامیان بیگانه خود کرنش می کنند و به دنبال مصلحت اندیشی و رضایت خارج از کشور هستند.»

امضـاءکنندگان مهم و برجسته این بیانیه ژنرال بوریس گرموف آخرین فرمانده نیروهای شوروی در افغانستان و معاون کنونی پوگو در وزارت کشور، ژنرال وارنینکوف، واسیلی استارودوبتسف[1] رئیس گروه محافظه کار کشاورزی و آلکساندر تیزاکف رئیس اتحادیه مجتمع های نظامی بودند. تیزاکف برای چند ماه در کیف دستیش اسناد و مدارکی را با خود این طرف و آن طرف می‌برد که طرح کلی کودتائی را که می توانست شکل بگیرد، نشان می‌داد. اما نویسنده اصلی بیانیه آلکساندر پروخانوف ویراستار و قصه‌نویسی بود که قصیده‌اش در وصف امپراتوری شوروی، «درختی درمرکز کابل» باعث گردید تا نام مستعار «کیپلینگ شوروی» برازنده او باشد او آنچنان چشم‌به‌راه کودتا بود که گوئی منتظر کریسمس می‌باشد. یك‌بار به من گفت «دوست من برای حرکت بعدی آماده شو، آماده شو» پروخانوف با کمك احتمالی دو نویسنده و امضاءکننده دیگر بیانیه، یوری بوندارف و والنتین راسپوتین، موفق شد آوای پیروزی را درقلب هرواپس گرائی زنده کند. همان گونه که منقد ادبی، ناتالیا ایوانوا، دریك مقاله جذاب در ماهنامه «ژنامیا» خاطرنشان کرد بیانیه ۲۳ ژوئیه با تمام ناسیونالیزم عوامانه خود و آه‌و ناله مندرج در آن تقریباً به‌شکلی کامل با زبان اعلامیه‌های صادره دراولین روز کودتای اوت سازگاری داشت. توطئه‌گران طلایه‌دار و پیشقراول تازه‌ای را نه از کمونیست‌ها بلکه از سربازان، کشیش‌ها، کارگران، کشاورزان و البته نویسندگان درنظر داشتند. ایوانوا نوشت: «همچنین باید یادآوری کنم که شامگاه قبل از کودتا چاپخانه‌های دولتی نظامی جزوه‌ای را با عنوان (صدهاسیاه و صدها سرخ) در میلیون‌ها نسخه چاپ کردند که در آن جزئیات برنامه حزب ناسیونال درسال ۱۹۰۶ درج شده بود.» ناسیونالیست‌های ۱۹۰۶ مانند توطئه‌گران ۱۹۹۱ خواستار انحلال پارلمان، اعلام وضعیت فوق‌العاده نظامی و توقیف تمام نشریات چپ گرا بودند. «سخنی با مردم»

---

1. Vasily Starodubtsev

یك دعوت آشکار برای کودتا بود.

پروخانوف به من گفت: «آنچه را که می‌خواستیم پنهان نمی‌کردیم. پنهانکاری چرا؟ دریك دموکراسی زندگی می‌کنیم. مگر نه؟»

***

اگر گورباچف به توفانی که در راه بود توجه چندانی نداشت یلتسین آن را احساس می‌کرد. روز ۲۹ ژوئیه یلتسین به داچای گورباچف رفت تا مذاکره برای پیمان تازه اتحاد را پایان دهد. گورباچف قبلاً زبانی موافقت کرده بود که قدرت بیشتری به جمهوریها خواهد داد و امکان استقلال سریع کشورهای بالتیك را فراهم خواهد آورد. یلتسین بیش از این را طلب می‌کرد و به‌دنبال اختیارات مالی بود. هدفش از مذاکرات این روز آن بود که گورباچف را متقاعد کند که جمهوریها، ونه مسکو، خود مالیات وضع کنند و مبالغ حاصله را به‌هر شکل که خود مناسب می‌بینند هزینه نمایند.

مذاکرات چندین ساعت به‌طول انجامید. گفتگوهای یلتسین، گورباچف و نورسلطان نظربایف رئیس جمهور قزاقستان پیرامون مسأله مالیات آنچنان طولانی شد که برای صرف شام مجبور به قطع مذاکرات شدند و سپس آن را ادامه دادند.

در مقطعی از گفتگوها دو رهبر جمهوریها نتوانستند از گفتن برخی مطالب خودداری کنند. یلتسین به گورباچف گفت که دست‌راستی‌ها در کادر رهبری اتحاد هر کاری بتوانند می‌کنند تا از گذار به یك دموکراسی واقعی و اقتصاد بازار جلوگیری نمایند. گفت کریوچکف ویازوف از پیش آشکارا با پیمان اتحاد مخالف بودند. نظربایف که با یلتسین موافق بود دو نام دیگر را به فهرست «زیربار نروها» اضافه کرد: والنتین پاولوف نخست‌وزیر و آناتولی لوکیانف رئیس شورایعالی و دوست چهل ساله گورباچف.

یلتسین گفت این افراد دریافته‌اند که پیمان تازه آنان را از قدرت محروم خواهد کرد. در اتحادی که عمدتاً توسط رهبران جمهوریها اداره خواهدشد یازوف

و کریوچکف باید کنار گذاشته شوند و شصت یا هفتاد وزارتخانه در جمهوریها باید منحل گردد.

گورباچف گفت بسیار خوب، بله، البته، از همه چیز گذشته کور که نبود. گفت باید درهمه چیز از جمله ارتش و کا.گ.ب تجدیدسازماندهی انجام شود. اضافه کرد اما صبر کنید تا پیمان به امضاء برسد و البته لوکیانف، کریوچکف و بقیه «آنقدرها هم که شما فکر می کنید بدنیستند»

دراین هنگام یلتسین از جایش بلندشد و به بالکن رفت. گورباچف و نظربایف مات و مبهوت شدند. یلتسین به‌دنبال چه بود؟ خودش توضیح داد: «می‌خواهم ببینم کسی گوش نایستاده باشد.» نظربایف و گورباچف خندیدند. چه آدم شوخی بود این یلتسین! تصورش را بکنید. شنود گذاشتن آن‌هم برای رئیس جمهور و دبیر کل حزب! چه بی‌معنی!

***

از همه اینها گذشته چگونه مردی مانند آناتولی لوکیانف رئیس شورایعالی می‌توانست به‌دوستی که از دوران دانشکده می‌شناخت خیانت کند؟ این مردحقوقدانی مانند گورباچف و شاعری غیرحرفه‌ای مانند آندروپوف بود. رفاقت او موضوع یك قطعه شعر جاودانی بود.

وجدانت را برای دوستان خود حفظ کن
دوست نه بدنبال منفعت و نه بدنبال مداهنه است
دوست و وجدان یکی هستند
دربوران، درسرما و در توفان
وجدانت را برای دوستان خود حفظ کن

لوکیانف درباره گورباچف خواهد گفت: «او را دوست دارم. گرچه به تمام ضعف‌ها و کمبودهایش آگاه هستم اما نمی‌توانم او را با کسی عوض کنم... از میان تمام کسانی که پرسترویکا را ساختند تنها من کنار او باقی ماندم. دیگران از چپ

وراست او را ترك كردند...»

اما لوکیانف این حرف‌ها را بعداً زمانی که به اتهام خیانت در زندان بود، زد.

***

در آستانه ورود بوش به مسکو در واپسین روزهای ماه ژوئیه مسکو نیوز از من خواست مقاله کوتاهی پیرامون واکنش آمریکا نسبت به آنچه که در اتحاد شوروی جریان داشت، بنویسم با استفاده از این فرصت نوشتم تا زمانی که مرتجعین ضدغربی اطراف گورباچف را گرفته باشند دوراندیشی واشنگتن پیرامون تدارك کمك اقتصادی و سرمایه گذاری خاتمه نخواهد یافت: «این برای غرب یك معما است که چرا حلقه اطرافیان گورباچف انباشته از مقامات و شخصیت‌هائی است که ظاهراً همگی درباره اصلاحات باهم اختلاف نظر دارند.» نوشتم: «به نظر می‌رسد در مقابل هر یك آلکساندر یاکوولف ـ چهره‌ای که دیدش را نسبت به دنیا تغییر داده است ـ حداقل یك دوجین پاولوف وجود دارد.»

من تنها آنچه را که بیش ازهزار بار شنیده بودم تکرار می کردم، اما چه کسی در کرملین آن را می‌شنید؟همراه با مایکل دابز و یکی دو تن از سردبیرانی که همراه بوش آمده بودند به دیدار برخی از نزدیك‌ترین مشاوران گورباچف مانند آندری گراچف، ایوژنی پریماکف و گیورگی شاخنازاروف رفتیم. از آنان درباره «سخنی با مردم» و دیگر نشانه‌های تاریك پرسیدیم و آنان توضیحاتی دادند. گراچف گفت: «جوّ کنونی چنین است.» اما به‌نظر نمی‌آید او و نیز دیگران نگرانی بخصوصی داشته باشند درمقابل، گنادی بوربولیس[1]، مشاور عالی یلتسین به ما گفت که مسکو به یك «میدان مین سیاسی» می‌ماند. چنانکه گوئی بر منظور خود و نیز منظور من تأکید می کند، با لبخند محوی گفت: «خیلی آرام از میان آن می گذریم» افراد پو گو هشت تن از پلیس‌های مرزی لیتوانی را در خلال سفر بوش به قتل رسانده بودند.

1. Genadi Burbulis

پو گو هر گونه آگاهی خود را از این حادثه منکر شد و گفت هیچ چیز نمی‌دانم. گورباچف احساس سرافکندگی می کرد. در جلسه کنفرانس مطبوعاتی مشترك در حالی که رئیس جمهور آمریکا کنارش نشسته بود گفت: «گفتن آنچه که اتفاق افتاده دشوار است.»

در این خلال کریوچکف تلفن‌های گورباچف و هر کسی را که کمترین دسترسی به رئیس جمهور داشت کنترل می کرد. حتی تلفن آرایشگر رئیسه گورباچف کنترل می‌شد. شنود گزاران گورباچف را با «۱۱۰» و رئیسه را با «۱۱۱» کدگذاری کرده بودند و برای سایرین نیز کدهای دیگری داشتند. کریوچکف بیش از این نمی توانست رئیس جمهور را تحمل کند. رئیس کا.گ.ب بارها به دوستان توطئه گرش گفت: «گورباچف به اندازه کافی نسبت به حوادث واکنش نشان نمی‌دهد.»

***

شاید وضعیت هوا حواسها را پرت کرده بود. خورشید درخشان و باد خنك انسان را گول می‌زد که فکر کند همه چیز بزودی روبراه خواهد شد. یا شاید هم خبرهائی که از مرگ لازار کاگانوویچ، آخرین دستیار بازمانده استالین حکایت داشت چنین توهمی را ایجاد کرده بود.

تقریباً برای حدود چهار سال تلاش کرده بودم کاگانوویچ را ببینم و تمام تلاشهایم با شکست مواجه شد. در تلفن با صدائی گرفته گفت: «کسی را نمی‌بینم». یکبار فریب خورده بود، یك آدم بازنشسته که بدوستی تظاهر می کرد، آمده بود کمی حرف بزند. پیرمرد تنها اجازه داد وارد شود و به سؤالاتش پاسخ گفت. هرگز گمان نمیبرد که نظریاتش در سووتیسکایا کولتورا چاپ خواهد شد. در آن گفتگو کاگانوویچ برای زندگیش هیچگونه حالت اعتذاری نداشت و با لحنی مشمئز کننده از اصلاحات حکومت استالینی سخن گفت. برایش عجیب بود که مردم هنوز استالین را به‌خاطر اوضاع فاسد کشور سرزنش می کنند. گفت: «استالین سی و پنج

سال قبل مُرد، چگونه می‌توانند به مردی که کشور را در برابر فاشیسم حفظ کرد، حمله کنند.»

کاگانوویچ از وضع سلامتیش، حملات قلبی و بیخوابی‌های شبانه شکایت داشت اما گفت یك چیز او را سرپا نگه می‌دارد: «سوسیالیزم پیروز خواهد شد. از این مطمئن هستم.» گفت بسیار زشت بود که گذاشتیم مجارستان، لهستان و بقیه «به مسیر بورژوازی باز گردند» اینجا در اتحاد شوروی چنین عقب گردی غیر ممکن است.

کاگانوویچ گفت: «قدرت حزب خودمان را باور دارم. سوسیالیزم پیروز خواهد شد. مطمئن باشید.»

***

لازار کاگانوویچ حتی در مرگش هم به شأن و بزرگی کشورش اهانت کرد. در سالهای دهه ۱۹۳۰ پلیس مخفی اجساد قربانیان خود را برای سوزاندن به گورستان دونسکوی می‌آورد. در اوج تصفیه‌ها روزانه حدود یك هزار جسد در آنجا سوزانده می‌شد و اکنون کاگانوویچ که خود بر آن امور نظارت داشت می‌رفت که در همین جا سوزانده شود.

در حالی که من درگیر مسائل مربوط به دیدار سران بودم، دوستم ماشالیپمن موفق شد وارد آپارتمان کاگانوویچ شود و گفتگوی مفصلی با پرستار آن پیرمرد داشته باشد. طبق گفته ماشا زن بیچاره آنچنان بویناك بود که گوئی اقلاً یك بطری ودکا را سر کشیده است. آپارتمان مانند کتابخانه اشباح به‌نظر می‌رسید. قفسه‌ها انباشته از مجلدات گرد و خاك گرفته صورت مذاکرات حزب کمونیست مربوط به مدتها قبل بود.

عزاداران کاگانوویچ در دونسکوی توجهی به قربانیان آن مرد نداشتند. آمبولانس قراضه‌ای وارد محوطه شد و در نزدیك آنان توقف کرد. جمعیت گرد آمبولانس که تابوت پیرمرد در عقب آن قرار داشت جمع شدند. مایا، دختر

کاگانوویچ که خود بانوئی سالخورده بود خویشاوندان را به داخل سالن ختم هدایت کرد. قبل از آغاز ستایه مجلس ختم فردی سرپوش تابوت را برداشت تا چهره یاروفادار استالین آشکار شود. جسد تنومند اما پژمرده که لباس مشکی به آن پوشانده شده بود با غبغب شل وول، بینی دراز و سبیل خاکستری کوچك درون تابوت آرمیده بود. عزاداران به ستایه کوتاهی که در آن از تلاش بزرگ متوفا در ساخت متروی مسکو ستایش می‌شد، گوش دادند. کسی به این مطلب که او چه نقش برجسته‌ای در اشتراکی سازی داشت اشاره نکرد. وقتی ستایه پایان یافت تابوت به طبقه زیرین پائین برده شد و با بسته شدن درهای اتوماتیك از دیده‌ها پنهان گردید. کوره جسد سوزی در طبقه زیرزمین بود. بزودی از کاگانوویچ چیزی جز یك مشت خاکستر باقی نمی‌ماند.

پس از پایان مراسم و خروج از سالن ختم لئونید برادرزاده کاگانوویچ به من گفت: «تاریخ هنوز مورد جروبحث است اما بدی چیست؟ شما باید دوره‌ای را که او در آن زندگی می‌کرد درك کنید.» غیر از خویشان و بستگان حدود یکصد نفر از استالینیست‌ها در مراسم تشییع جنازه آخرین قهرمان بزرگ خود حضور داشتند. آنان اشك می‌ریختند. کیراکوتینکوا یکی از استالینیست‌های شهر که او را خوب می‌شناختم گفت: «او مارکسیست ـ لنینیست بزرگی بود» یکی دیگر از عزاداران درحالی که اشك در چشمانش بود گفت این مردبزرگی بود اما می‌توانم به شما بگویم «اگر امروز جسد گورباچف در اینجا قرار داشت حتی یك شاخه گل نثارش نمی‌کردم.» وقتی گورستان را ترك کردیم ماشا و من آلس آداموویچ را دیدیم. او چند سال قبل توسط وکیل دعاوی استالینیست ایوان شخووتسف به اتهام افترا تحت تعقیب قرار گرفته بود. آداموویچ همان کسی بود که در کنگره به گورباچف هشدار داد که ژنرالها روزی اقدام به خونریزی می‌کنند و سپس دستهای خون آلودشان را با لباس او پاك خواهند کرد، او نتوانسته بود در مقابل وسوسه آمدن به مراسم تشییع کاگانوویچ مقاومت کند. گفت: «استالین، هیتلر و نرون، فکر می‌کنم کاگانوویچ هم

برای این فهرست مناسب باشد. این نمایانگر سقوط استالینیزم است. مرده بعدی چه کسی خواهد بود؟ خود حزب کمونیست؟» هیچگاه کسی را در مراسم سوگواری اینچنین شادوشنگول ندیده بودم.

***

در آن تابستان شاید آنچه باعث گردید تا سردمداران رژیم چنان آسیب‌پذیر و بی‌دفاع به‌نظر برسند آن بود که مدتها قبل رازگونگی را از دست داده بودند.

رازگونگی ـ عقیده مذهبی که افعال و مقاصد خداوند را غیرقابل درک می‌داند ـ همواره قسمت بسیار مهمی از الهیات دروغین حکومت الحادی بود. استالین باید در دوره اقامت ناموفقش در مدرسه مذهبی به این فکر رسیده باشد که باید هاله‌ای از رمز و راز در اطراف خود ایجاد کند که دست نیافتنی و ناپیدا باشد. یك کم‌مایه آبله‌رو به این نحو خدا می‌شود. برای چندین دهه جلسات صبحهای پنجشنبه پولیت بورو اسرارآمیزتر از جلسات رایزن کده کاردینالها بود. رمزگشایی نقل و انتقال قدرت در کرملین بسی دشوارتر از آن واتیکان بود. زبان پراستفهام ورمیا و پوسترهای شمایل گونه رهبران بزرگ همه به رازگونگی اضافه می‌کرد. و حالا تمام اینها از بین رفته بود. از طریق مطبوعات جزئیات بسیاری را درباره مقبره لنین دانستیم. فهمیدیم طبقات دیگری در زیرزمین طبقه مقدس مقدسات وجود دارد. در یکی از آن طبقات یك تالار ورزشی سرپوشیده برای نگهبانان و حمام و بوفه برای چهره‌های برجسته میهمان وجود داشت و در طبقه زیر آن یك «اطاق کنترل» تعبیه شده بود که از طریق آن درجه حرارت محفظه جسد لنین را کنترل می‌کردند و مواظب خراب‌شدگی آن بودند.

«از بیراهه»، خاطرات یلتسین، دقیقاً به این علت یك کتاب سنت‌شکن پرفروش شد که به این رازگونگی پرداخت، از آنچه که بزرگان حزب در خلوت درباره آن حرف می‌زدند، پرده برداشت، آزمندی تنگ نظرانه و ضعف‌های آنان را برملا ساخت، علاقه گورباچف را به تجملات و حمامها و استخرهای سنگ مرمر

او را برای همگان توصیف کرد.

یك روز صبح کومسومولسکایا پراودا داستان زنی را که سالیان دراز در کارگاه خیاطی مخفی که تحت نظر کا.گ.ب برای استفاده رهبران عالیمقام کشور اداره می‌شد، کار کرده بود منتشر ساخت. کلاوالیوبشکینا[1] برای همه بزرگان لباس می‌دوخت. از جسد مومیایی شده لنین گرفته (لباسهای جسد لنین هر هیجده ماه یك‌بار عوض می‌شد چون درخشندگی و تازگی خود را از دست می‌دادند) تا گورباچف. کلاوا به خبرنگار روزنامه گفت: «مانکنهای بی‌جان اعضای پولیت بورو در یك کمد مخصوص نگهداری می‌شد و هیچکس جز ما، برش کارها و دوزنده‌ها، جرأت نمی‌کرد به آنها دست بزند. ما همواره پشت درهای بسته و در محاصره نگهبانان مسلح کار می‌کردیم... یك متخصص کا.گ.ب هر سال دو یا سه مرتبه به خارج، معمولاً به اسکاتلند یا اتریش، می‌رفت تا پارچه لباسها را خریداری کند.»

پلیس مخفی این کارگاه را در سال ۱۹۳۸، اوج تصفیه‌ها براه انداخته بود. کلاوا مشتریانش را فقط در برنامه ورمیا می‌دید، او که صدیق و وفادار بود در تلویزیون مخصوصاً به رهبران نگاه می‌کرد تا ببیند لباسهایشان به اندازه و قالب تن است یا چروك و کیس دارد. او به خاطر آورد چگونه به مدت سه روز، شب و روز کار کرد تا سوزن‌دوزی شاخ و برگها و ستاره‌های طلایی روی لباس وزیر جدید دفاع، مارشال یوستینف را تمام کند. از خسّت و ناخن خشکی گرومیکو: (همیشه لباسهایش را برای تعمیر می‌فرستاد هیچوقت یك لباس تازه سفارش نمی‌داد) و کج خلقی و بی‌اخلاقی سوسلف وقتی که لباسش نقص داشت یا به موقع آماده نبود، یاد کرد.

احساس کلاوا از رازگونگی روزی پایان یافت که سه نفر در روپوش سفید به او حمله کردند، دستش را پیچاندند، داخل اتومبیل انداختند و به یك آسایشگاه

1. Klava Lyubeshkina

روانی بردند. کا.گ.ب اشتباهی او را به جای یك دگراندیش گرفته بود. کلاوا با گفتن اینکه دارد لباس یوری آندروپوف را می‌دوزد که الان نیمه کاره در کارگاه مانده است خواست که آزادش کنند. مامورین اجازه دادند تلفن کند و او به همکارانش گفت که در کجاست. کا.گ.ب بزودی او را آزاد کرد. به خاطر این «خسارت اخلاقی» دولت یك ساعت ژاپنی به او هدیه داد. درست قبل از بازنشستگی این افتخار را داشت که برای گورباچف لباس بدوزد. رهبر جدید شوروی هم با اهدای یك جعبه شکلات از او تشکر کرد.

کلاوا در سنین سالخوردگی یك مستمری فقیرانه ماهانه یکصد روبل را دریافت می‌کرد. نامه‌های متعددی به کرملین نوشت ولی چیزی عایدش نشد. البته بلشویکها را نمی‌شد مردهای بدون احساسی به حساب آورد. در سال ۱۹۹۱ کریوچکف به مناسبت روز بین‌المللی زن کارت تبریك برای تمام بانوان دوزنده اعم از شاغل و بازنشسته فرستاد. کلاوا هم به سهم خود این مایه دلخوشی را داشت که مخزن اسرارش را از بیگارگاه کرملین برای بیست و پنج میلیون خواننده روزنامه کومسومولسکایا پراودا بگشاید: «برای مدت زمانی طولانی آنجا در سکوت کار کردیم و تمام مدت می‌خواستیم که راز گونگی را فاش کنیم.»

***

بیشتر کارکنانی که در آن تابستان هنوز سرکار خود در کمیته مرکزی حاضر می‌شدند پیر و خسته و عمیقاً نگران بودند. آنان با این امید که یك سال دیگر منبع درآمدی داشته باشند به کارشان ادامه می‌دادند. زیرك‌ترها همگی به‌دنبال کسب و کار رفته بودند.

آرکادی ولسکی یك هواخواه باوفای حزب، دستیار آندروپوف و مشاور گورباچف بود. او که می‌دانست چه پیش خواهد آمد همراه با برخی دوستان نیمه‌لیبرال اما فوق‌العاده هوشمندش نظر کردن به دنیای تازه‌ای را که در پیش رو بود آغاز کردند. آنان دیدند که چگونه سازمان جوانان کمونیست که زمانی محل

پرورش نظریه پردازان درحال رشد بود به چیزی شبیه مدرسه بازرگانی هاروارد در این فرهنگ جدید تبدیل شده بود که مبتکران و کارآفرینان بازرگانی تولید می کرد، کسانی که به سرعت همه چیز را از دکه‌های بازیهای ویدیویی گرفته تا معاملات کامپیوتر و بنگاههای انتشاراتی، در اختیار گرفتند. رهبران کومسومول با برخورداری از ارتباطات دولتی، تخفیف‌های فوق‌العاده مالیاتی و صدها میلیون روبل و جوه نقدی حزب، بانکهای تجاری عظیمی تأسیس کردند و سلطه بر صحنه مالی شوروی را آغاز نمودند. برخی از لیبرالهای پیرتر حزب هم به جمع آوری نقدینگی روی آوردند. سویا توسلاوفیودروف[1] چشم‌پزشك شناخته شده بین‌المللی و عضو کمیته مرکزی تا سال ۱۹۹۰ کلینیك مستقل مدرنی احداث کرد و ثروت زیادی به دست آورد. هنگامی که نخست وزیر پاولوف ضمن دیدار از کلینیك فیودروف هشتاد در صد در آمد ارزی آن را مطالبه کرد، فیودروف گفت: «برو گم شو».

فیودروف به کومسومولسکایا پراودا گفت: «جنگ برای قدرت اکنون به جنگ برای دارایی و مکنت تبدیل شده است. اگر مردم ثروتمند باشند قدرت هم خواهند داشت در غیر این صورت برای همیشه مزدور و اجیر باقی خواهند ماند.»

ولسکی و یك مدیر کارخانه مجرب به نام آلکساندر ولادیسلاولف تشکیلاتی را به نام اتحادیه صنعتی فنی به راه انداختند. هدف آنها از چنین تشکیلاتی آن بود که به عنوان دلال و کار چاق کن بین سرمایه گذاران خارجی و صنایع موجود در اتحاد شوروی عمل کنند. ولسکی برای اینکه شکل ارتباطاتی را که در داخل حزب و در دنیای صنعت شوروی داشت به همه بفهماند دفتر مجللی را با اجاره بهای سالیانه هفت‌صد و پنجاه هزار روبل در حوالی ساختمانهای کمیته مرکزی اجاره کرد. ولادیسلاولف به من گفت: «به همان دلیل که یك بانك در

1. Svyatoslav Fyodorov

نیویورك می‌خواهد در خیابان پنجم باشد ما اینجا هستیم.» فکر برجسته و درخشانی بود. اتحادیه، محلی برای دسترسی پیداکردن به توانمندیها به شمار می‌رفت. ولادیسلاولف گفت: «منابع و نیروی کار ارزان خودمان را با تکنولوژی و قدرت فکری شما پیوند می‌زنیم. به ما مراجعه میکنند چون می‌دانیم بهترین معاملات در خصوصی‌سازی کجا هستند.» سی و نه اتحادیه صنعتی شوروی مانند اتحادیه کارخانجات نظامی به عنوان عضو این تشکیلات سالانه ده هزار روبل می‌پرداختند. دوهزار مؤسسه خصوصی دیگر درصدی از سود خود را به‌عنوان حق عضویت پرداخت می کردند.

کار و کاسبی خوبی بود و من در بهار مقاله‌ای پیرامون طبقه تازه‌ای از کمونیست‌ها که سرمایه‌دار می‌شوند در واشنگتن پست نوشتم. برای دو تن از دبیران روزنامه‌ام که همراه بوش به مسکو آمده بودند باید ملاقاتهائی را ترتیب می‌دادم. خودشان گفتند می‌خواهند آرکادی ولسکی را ببینند. چرا نه؟

سه نفری به دفتر ولسکی برای چیزی که فکر می کردیم یك مصاحبه درباره امور اقتصادی خواهد بود، وارد شدیم.

ولسکی با گفتن: «از دیدن شما خوشوقتم» به اولین نفر ما خیر مقدم گفت.

به نفر بعدی هم گفت: «از دیدن شما خوشوقتم».

و سپس به من گفت: «از دیدن شما کمتر خوشوقتم».

ولسکی برای چند دقیقه شکوه و گلایه کرد که مقاله من منصفانه نبوده است و اینکه روند «عادی» ایجاد اقتصاد بازار را دست انداخته‌ام. اما پس از آن، شکایات او شکل تندتری به خود گرفت. ولسکی متوجه شد که نوشته بودم یکی از «مشاورین» اصلی او، رودیمیر بوگدانف[1]، افسر شناخته شده کا. گ. ب می‌باشد. در سراسر دوران ایستائی قبلی و سالهای اول گلاسنوست، بوگدانف یکی از معدود

1. Rodimir Bogdanov

کسانی بود که میهمانان خارجی می‌توانستند با آنها مصاحبه‌ای داشته باشند. از آن مهم‌تر، ولسکی خاطرنشان کرد که من نوشته‌ام ادگار برونفمان[1]، رئیس سیگرام ومورتیمر زوکرمان[2]، مرد صاحب نفوذ معاملات املاك با بوگدانف و کسان دیگری در اتحادیه ملاقات کرده بودند تا معاملات خود را نهائی کنند.

ولسکی به‌طرف من فریاد کشید: «تو بدترین نوع ضد یهود هستی». چرا حُسن شهرت مرد نازنینی مانند بوگدانف را لجن مالی کرده بودم. چرا دو اسم کاملاً مشخص یهودی مانند برونفمان و زوکرمان را در مقاله‌ام آورده بودم.

همین‌طور فریاد می کشید: «نمی‌فهمی مردم با این چه خواهند کرد؟»

هنوز نمی‌توانستم بگویم آیا ولسکی با آن خشم جنون‌آمیزش می‌دانست که من هم یك یهودی هستم. صاف و پوست کنده، یك بومی فلان قبیله مالاوی با یك نگاه به من می‌تواند بگوید «این مرد یك یهودی است» اما ولسکی ظاهراً در این عوالم نبود.

بالاخره گفتم: «مسخره است. نمی‌فهمی که من فرقی با برونفمان وزوکرمان ندارم فقط نادارتر هستم. تا کی می‌خواهی مرا با چکش ضد یهود بودن بکوبی؟» تا زمانی که ولسکی سرانجام گفت: «نمی‌فهمی آدمهای آن بالا با این چه می‌توانند بکنند» نفهمیدم تمام این حرفها برای چه بود.

آن بالا، بالاتر از مالوبیانکا مرکز کا. گ. ب قرار داشت.

***

ولسکی با تمام زرنگی‌های مالی، تمام حیله‌گریها و ارتباطاتش با صاحبان صنایع نظامی یکی از میانه‌روها در رده‌بندیهای بالاتر ماشین حزب بود. در ماه اوت برای تأسیس جمعیت «نهضت اصلاحات دموکراتیك» به یاکوولف، شواردنادزه، پوپوف و سوبچاك کمك کرد. او هم مانند آنها این حس ششم را داشت که دریابد در

1. Edgar Bronfman
2. Mortimer Zuckerman

اذهان مردانی که به‌دنبال کودتا بودند چه می گذرد. ولسکی آدمی عصبی بود و این عصبانیت او دامن مرا هم گرفت.

در آن تابستان لیبرالهائی که هنوز به گورباچف دسترسی داشتند و به نزدیکی او با یلتسین امید بسته بودند نشانه‌های نامیمونی را دیدند. آنان علی‌رغم اطمینانی که به مردم می‌دادند همواره می‌دانستند که یك اقدام ضدانقلابی علنی کاملاً امکان‌پذیر است. شواردنادزه به من گفت: «واقعیت آن بود که ما همواره از همان اولین روزهای پلنیوم آوریل ۱۹۸۵ و آغاز پرسترویکا مشکلاتی داشتیم. اشتباه است اگر کسی تصور کند اسلاف پاولوف، کریوچکف و یازوف آدمهای مترقی‌تری بودند. در آن زمان نیز محافظه‌کاران بسیار نیرومندی وجود داشتند. داشتن یك دیدگاه کلی از نوع کشمکشی که در رهبری سیاسی برای خط مشی کلی و برای پرسترویکا وجود داشت، مهم است.»

شواردنادزه گفت پس از استعفایش ازمقام وزارت خارجه در دسامبر ۱۹۹۰ بازهم درباره مسائل سیاست عملی: چگونه باید با افغانها کنار آمد، در حکومتهای مختلف غربی کی چه کاره است و غیره طرف مشورت رقبای محافظه‌کارش در کادر رهبری قرار می گرفت. اما از حدود ژوئن ۱۹۹۱ متوجه شد که دیگر مانند گذشته کسی با او مشورت نمی کند. این احساس را پیدا کرد که خلائی در اطراف او به‌وجود می آید و اینکه تلفن‌هایش را کنترل می کنند. گفت: «یك قدرت سایه داشت شکل می گرفت.»

یاکوولف نیز گفت نومیدانه به لوکیانف، کریوچکف و دیگرانی که با توصیه‌های فریبکارانه خود گورباچف را احاطه کرده بودند، نگاه می کرد. گفت: «اینها چرب زبان و سالوس هستند. با آن چشم‌های آبی و به ظاهر صمیمی خود به شما نگاه خواهند کرد و خواهند گفت: ما با مردم هستیم. ما تنها ناجی شما هستیم. ما تنها کسانی هستیم که شما را دوست داریم و به شما احترام می گذاریم. و این دموکراتها، اینها که به شما انتقاد و اهانت می کنند. خوب بتدریج این حرف‌ها روی

شخص اثر می گذارد. لوکیانف تظاهر خواهد کرد که یك دموکرات، یك کبوتر است و سپس در جلسات پولیت بورو بازی بزرگتر از دیگران خواهد بود. لوکیانف خواهد گفت: بدون رحم و شفقت همه را سرکوب کنید. خواهد گفت میخائیل سرگیویچ هدف آنها تو هستی، سعی می کنند از شر تو راحت شوند، می خواهند تو را سرنگون کنند.»

یاکوولف در ماه ژوئیه درست قبل از آنکه جمع کارکنان گورباچف را برای همیشه ترك کند به گورباچف گفت: «اطرافیان شما فاسدند، خواهش می کنم این را بفهمید» و گورباچف پاسخ داد: «مبالغه می کنی».

شواردنادزه، یاکوولف و دو مرد دیگری که در اوج پرسترویکا از نزدیك‌ترینها به گورباچف بودند اینك نومیدانه به ابرهای توفان‌زائی که جمع می‌شدند، می‌نگریستند. شواردنادزه درخاطراتش نوشت: «گورباچف مرد با شخصیتی است. آدم بدون شخصیت نمی‌توانست پرسترویکا را شروع کند. گورباچف به‌عنوان یك اصلاح گر کبیر، یك انقلابی بزرگ وارد تاریخ خواهد شد. شروع کار چندان آسان نبود. او از قدرت مانوردهی فراوانی برخوردار بود. البته یك سیاستمدار بزرگ باید بداند چگونه مانور کند اما حدود و اندازه‌ای هم باید باشد. لحظاتی می آید که فرد باید بگوید ملاحظات تاکتیکی مهم‌ترینها نیستند، استراتژی من این است. شرط‌بندی من روی دموکراسی و نیروهای دموکراتیك است و برای این کار، او، دوست عزیز من، خیلی تأخیر داشت.»

آن تابستان اشاره‌های خیانت آمیز در همه جا دیده می‌شد. ویتالی ایگناتنکو، منشی مطبوعاتی گورباچف سرنخهای کوچکی از گستاخی بی‌پروایانه و اعتماد به نفس مفرط در میان محافظه کاران دید که او را نگران کرد. دید که چگونه روز دوم اوت بدون آنکه هیچ دستوری از طرف گورباچف داده شود کسی خطوط تلفن کرملین یا کوولف و سیستم‌های مخابراتی دولتی او را قطع کرده بود. درحالی که ایگور لیگاچف که یك سال قبل بازنشسته شده بود هنوز در آپارتمانش از

خطوط تلفن کرملین استفاده می کرد.

ایگناتنکو گفت همان موقع که در روزهای قبل از کودتا برای استفاده از مرخصی در سوچی بسر می‌برد متوجه شد که اولگ شنین یکی از اعضای پولیت بورو در داچای شماره ۴ مجتمع ویژه که یك اقامتگاه شخصی جداگانه بود، اقامت کرد. ایگناتنکو گفت: «او ایام مرخصیش را نه در حد رتبه خودش بلکه در داچای بزرگی که در شش سال گذشته کسی در آن اقامت نکرده بود می گذراند... تنها رئیس جمهور یا شاید هم نخست وزیر حق استفاده از آن داچا را داشتند».

برای آگاهان به امور محرمانه این گونه نشانه‌ها همه جا بود و پایانی نداشت. آلکساندر پروخانوف به نزاویسیما یا گازتا گفت زمان آن رسیده است که «نیروهای میهنی» قدرت را به‌دست گیرند. پروخانوف گفت جنبش ائتلاف «مارکسیست - لنینیست، کمونیست‌های روس، لیبرالهای سوسیال دموکراتیك، سازمان‌های افراطی هوادار فاشیزم، نویسندگان، هنرمندان، صاحبان صنایع نظامی، سلطنت طلب‌ها و کافرها، برای جلوگیری از متلاشی شدن کشور بسرعت شکل می گیرد. ملت ما باید یك رهبر واقعی داشته باشد. در چنین وقتی نمی توان مردم را به قضا و قدر سپرد.»

در ماه ژوئن کریوچکف به دعوت شخصی فیدل کاسترو به هاوانا پرواز کرد. طبق گزارشی که چند ماه بعد در ایزوستیا منتشر شد، کریوچکف چند موافقت‌نامه سری با کاسترو امضاء کرد که بموجب آنها علی‌رغم وجود اختلافات و برخوردهای دو کشور در دوران حکومت گورباچف، طرفین به یکدیگر اطمینان می‌دادند کوبا همچنان کمونیست و منطقه نفوذ شوروی باقی خواهد ماند. چند هفته بعد گنادی یانایف، معاون رئیس جمهور و متحد کریوچکف نامه‌ای برای کاسترو فرستاد که در آن گفته شده بود او نباید نگران اوضاع در مسکو باشد «بزودی شاهد تغییرات خوبی خواهیم بود.»

***

روز ششم اوت پس از آنکه گورباچف و خانواده‌اش برای استفاده از تعطیلات تابستانی به کریمه پرواز کردند کریوچکف دو تن از دستیاران ارشد خود را احضار کرد و از آنان خواست یادداشت مفصلی تهیه کنند و طی آن اوضاع کشور را در صورت برقراری فوری وضع اضطراری تحلیل نمایند. ژنرال پاول گراچف هم از وزارت دفاع به آن دو مقام کا.گ.ب ملحق شد. پس از دو روز کار در مجموعه تفریحی - کاری مجلل کا.گ.ب در دهکده ماشکینو گروه مزبور به کریوچکف اطلاع داد اعلام وضعیت اضطراری یك مسأله فوق‌العاده پیچیده سیاسی می‌باشد که حتی ممکن است به بی‌نظمی‌های بیشتری در کشور منجر شود.

کریوچکف به آنان گفت: «اما پس از امضای پیمان اتحاد، استقرار وضعیت اضطراری خیلی دیر خواهد بود.»

روز چهاردهم اوت کریوچکف یك‌بار دیگر این گروه کاری را جمع کرد و به آنان گفت مدارك لازم را برای اعلام وضعیت اضطراری فراهم آورند. آنها فرصت زیادی نداشتند. تا روز شانزدهم اوت پیش‌نویس اولین بیانیه کمیته دولتی برای وضعیت اضطراری روی میز کریوچکف بود. ساعت دو بعدازظهر آن روز کریوچکف معاونش گنادی آگیف را احضار کرد و از او خواست گروهی را به‌منظور عزیمت به «فوروس» در کریمه برای طراحی قطع سیستم مخابراتی و تلفنی گورباچف با دنیای خارج تشکیل دهد.

***

در اواسط اوت من و همسرم آماده می‌شدیم تا پس از سه سال و نیم مسکو را ترك کنیم. دوستانمان و زندگی در مسکو را از دست می‌دادیم ولی خوب، هنوز باید از یك مرخصی استفاده می‌کردیم و پسر یك ساله‌ای به‌نام آلکس هم داشتیم. در آن اولین هفته‌های ماه اوت با دوستانمان خداحافظی کردیم. در خلال روز سعی می‌کردم برخی از مقالات ناتمام خود را تمام کنم و مصاحبه‌هایی را که می‌خواستم

قبل از عزیمت انجام دهم. یکی از آنها یاکوولف بود که موافقت کرد چند روز قبل از عزیمتم مرا ببیند. با مایکل دابز و میشالیپمن به دیدن او در دفتر تازه‌اش در شورای شهر مسکو رفتیم. در باره خیلی چیزها مخصوصاً برخی حوادث عمده شش سال گذشته حرف زدیم. در خلال صحبت‌ها پرسیدم آیا ممکن است یك کودتای نظامی رخ دهد. گفت نیروهای واپس گرا هنوز خطرناك هستند، اما برای کودتای نظامی، چنین عرف و سابقه‌ای وجود ندارد. بعلاوه ارتش «نمی‌تواند هیچ چیز را خودش اداره کند، از جمله ارتش را.»

عجیب بود که دو روز بعد، روز شانزدهم اوت، یاکوولف ضمن استعفا از حزب کمونیست بیانیه‌ای را از طریق خبرگزاری اینترفاکس صادر کرد که در آن می‌گفت: «واقعیت این است که رهبری حزب در تضاد با اعلامیه‌های خودش، خود را از جناح دموکراتیك حزب خلاص می‌کند و برای کین خواهی اجتماعی و یك کودتای دولتی و حزبی آماده می‌شود.»

با در نظر گرفتن آنچه که پیش آمد به نظر می‌رسید که یاکوولف به مطلب خاصی در پانزدهم یا شانزدهم اوت پی برده بود. اما چندماه بعد در مصاحبه دومی که با او داشتم گفت چیزی در باره طرح‌ریزی واقعی برای کودتا نمی‌دانست. گفت: «احساسی بود که داشتم. درست مثل اینکه یك رابطه منطقی بدون چون و چرا در کار بود. قابل درك بود که آنها برای حفظ قدرتشان مبارزه کنند. بدون آن آینده‌ای نداشتند.»

شواردنادزه بعداً به من گفت روز هفدهم اوت یاکوولف و بیست و یك رهبر نهضت اصلاحات دموکراتیك یك جلسه غیرعلنی داشتند و به اتفاق به این نتیجه رسیدند که کودتای دست راستی یك تهدید قریب‌الوقوع است. شواردنادزه گفت: «این باید مایه عبرت بوده باشد. رئیس جمهور را نکوهش می‌کنم چون او هم می‌توانست به همین نتیجه برسد و جلوی کودتا گرفته شود.»

دولت ایالات متحده هم دلواپس بود. پس از ملاقات بیکر با بسمرتنیخ در

برلین گزارشهای اطلاعاتی تنها نگرانی بیشتری را بر می‌انگیخت. در واقع طبق مدارکی که بعداً به‌دست آمد معلوم شد کریوچکف دیدارها و طرح‌ریزی‌های خود را برای کودتا از نوامبر ۱۹۹۰ آغاز کرده بود.

***

در همان بعدازظهر هفدهم اوت کریوچکف در مجموعه کا.ب.گ خارج از مسکو معروف به ABC جلسه‌ای با توطئه‌گران داشت. این محل یکی دیگر از آن استراحتگاههای کا.گ.ب با استخر شنا، سونا، سالن سینما و ماساژورهای زن و مرد بود. کریوچکف می‌توانست مطمئن باشد که جلسه‌اش در اینجا محرمانه خواهد ماند. استراحتگاه دیوارهای بلندی داشت و نگهبانان مسلح در اطراف آن پاسداری می‌کردند. گورباچف با دستیاران لیبرالترش آناتولی چرنیایف و گئورگی شاخنازاروف برای گذراندن مرخصی در کریمه بسر می‌بردند. و چه کسی دیگر به شواردنادزه یا یاکوولف گوش می‌کرد؟

کریوچکف جلسه‌اش را در محوطه باز دور یك میز پیك نیك برگزار کرد. در آن جلسه علاوه‌بر کریوچکف، یازوف وزیر دفاع، پاولوف نخست‌وزیر، اولگ شنین رئیس پولیت بورو، اولگ باکلانف، رئیس صنایع نظامی و والری بولدین، رئیس کارکنان رئیس جمهوری حضور داشتند. خوراکهای سبك دست‌چین شده‌ای روی میز چیده شده بودو حاضرین ودکای روسی یا ویسکی وارداتی می‌نوشیدند.

پاولوف گفت: «وضعیت فاجعه‌آمیز است. کشور با کمبود شدید روبرو است. هرج و مرج کامل برقرار است. هیچکس نمی‌خواهد نظم و قانون را رعایت کند. برداشت محصول سازمان دهی نشده است. ماشین‌ها به‌خاطر نبود قطعات یدکی و سوخت بدون استفاده مانده‌اند. برقراری وضعیت اضطراری تنها روزنه امید می‌باشد.»

کریوچکف و دیگران موافقت کردند. کریوچکف گفت: «در مورد این وضعیت مشکل به‌طور مرتب اطلاعات لازم را به گورباچف می‌دهم ولی او به اندازه

لازم واکنش نشان نمی‌دهد. هر بار حرف مرا قطع می کند و به موضوع دیگری می‌پردازد. به اطلاعات من اعتماد ندارد.»

این اولین جلسه افراطیها نبود و اینها گلایه‌های آشنائی بودند. اما اکنون وضعیت عوض شده بود و کارها فوریت بیشتری را می طلبید. گورباچف درصدد بازگشت به مسکو و امضای پیمان تازه اتحاد با یلتسین و دیگر رهبران جمهوریها در روز بیستم ماه اوت بود. توطئه گران با رهبری کریوچکف به این نتیجه رسیدند که بیش از این نمی توانند صبر کنند. آنان سایر متحدین خود را، گنادی یانایف معاون رئیس جمهور، بوریس پوگو وزیر کشور و آناتولی لوکیانف رئیس شورایعالی را آگاه کردند. چند ماه بعد لوکیانف غمگینانه به واشنگتن پست گفت؛ گورباچف مطمئناً «دیدگاههای ضد سوسیالیستی» اتخاذ کرده بود و اینکه وضعیت اضطراری برای «حفظ نظم موجود» ضروری بود. اما پذیرفت که فرصت برای موفقیت «نومیدانه از دست رفته بود. یلتسین و دیگر رهبران جمهوری‌ها بسیار قدرتمند و بسیار محبوب بودند.»

باوجود این توطئه گران به وارد کردن فشار ادامه دادند. تصمیم گرفتند هیأتی را برای مذاکره رودررو با گورباچف به کریمه بفرستند. این هیأت مأموریت داشت به گورباچف اولتیماتوم دهد: از وضعیت اضطراری حمایت نماید یا کناره گیری کند.

یك نفر پیشنهاد کرد بولدین، رئیس کارکنان ریاست جمهوری و دوست وفادار گورباچف، باید یکی از اعضای این هیأت باشد.

یازوف به سوی بولدین برگشت و گفت: «و تو هم بروتوس؟»

یازوف بعداً به خاطر آورد: در راه بازگشت به خانه یك احساس زودگذر دلسوزی نسبت به گورباچف داشتم.

یازوف با خود اندیشید: اگر گورباچف پیمان را امضاء کرده بود و بعد به مرخصی می‌رفت،همه چیز می توانست درست باشد.

***

۱۸ اوت ۱۹۹۱

مارشال دمیتری یازوف صبح روز پس از بازداشت در حالیکه یونیفورم کامل نظامی به تن داشت، به اولین سؤالات دادستان روسیه پاسخ داد. بعدها گفت احساس می کردم «یك پیر احمق هستم». بقیه عمر خود را باید برای یافتن پاسخ این سؤال سپری می کرد که چگونه می توانست این اندازه ابله بوده باشد؟ چگونه توانست کاری را انجام دهد که چنین رسوائی برای او و نیروهای مسلحی که بیش از نیم قرن به آن خدمت کرده بود به بار آورد؟. پذیرفت که توطئه آنها از همان اول سرسری و شُل و ول بود. مباحثات احساسیِ گهگاهی ثمری نداشت و سپس آن خواستِ شتاب آمیز برای متوقف کردن گورباچف و نیز رهبران جمهوری‌ها خیلی دیر بود.

یازوف با صدای آرام و اندکی پخمه‌وار به دادستان گفت: «قبلاً در جاهای مختلف جلساتی داشتیم. درباره وضعیت کشور صحبت می کردیم. به‌شکلی اجتناب ناپذیر به این نتیجه رسیدیم که رئیس جمهور مقصر است... او از حزب فاصله گرفته بود... گورباچف در سالهای اخیر بارها به خارج رفت و ما اغلب هیچ انگاره‌ای از اینکه در آنجا پیرامون چه مسائلی گفتگو می کند نداشتیم... حاضر نبودیم سیاسی، اقتصادی یا نظامی به ایالات متحده وابسته و متکی شویم...»

سؤال: تصمیم گیری شما به چه شکلی بود؟

یازوف: یك طرح واقعی برای کودتا وجود نداشت. شنبه هفدهم اوت باهم دیدار کردیم.

سؤال: به دعوت چه کسی؟

یازوف: با دعوت کریوچکف.

سؤال: کجا یکدیگر را دیدید؟

یازوف: محلی در انتهای لنینسکی پروسپکت. دست چپ نزدیك پاسگاه پلیس یك جاده است که... در پایان روز کاری (روز جمعه) کریوچکف تلفن کرد و

گفت باید حرف بزنیم... من آمدم و سپس شنین و باکلانف هم آمدند... گفته شد باید نزد گورباچف برویم و با او صحبت کنیم.

سؤال: این عجله برای چه بود؟ به‌خاطر آن بود که پیمان اتحاد باید روز بیستم امضاء می‌شد؟

یازوف: البته. ما با این پیمان موافق نبودیم و می‌دانستیم که کشور پاره پاره خواهد شد.

سؤال: فکر کمیته اضطراری از کجا پیدا شد؟

یازوف: یك روز در دفتر پاولوف بودیم. یانایف هم آنجا بود و نسبتاً مست به‌نظر می‌رسید. لوکیانف هم حدود ساعت نه آمد. او در مرخصی بود و خودش را با هواپیما رساند. لوکیانف گفت: من نمی‌توانم عضو چنین کمیته‌ای باشم. من رئیس شورایعالی هستم. یك نهاد قانونی که به‌این ترتیب و آن ترتیب اداره می‌شود. می‌توانم یك کاری بکنم. بیانیه‌ای صادر می‌کنم که در آن گفته خواهد شد نتیجه پیمان اتحاد، انهدام قانون اساسی خواهد بود... بعد ما را ترك کرد.

آخرین عملیات موفق کودتا در کشورهای کمونیستی در دسامبر ۱۹۸۱ در لهستان انجام شده بود. در یك شب یخبندان بین ساعت ۲ و ۳/۵ بامداد نظامی‌ها و پلیس مخفی هزاران تن از فعالان همبستگی و هواداران آنها را بازداشت و زندانی کردند. دولت نظامی مرزها را بست و سپس با تانکها و نفرات نظامی به کشور خود یورش برد. ورشو و دیگر نواحی کلیدی و مهم را به بخش‌های متعددی که دقیقاً مورد پاسداری قرار داشتند تقسیم کردند. ایستگاههای رادیو و تلویزیون اشغال شد. گویندگان خبرها لباس نظامی به تن کردند تا همگان مطلب را دریابند. مارش‌های نظامی و سرود ملی و نیز سخنان رهبر کودتا و اعلامیه «وضعیت جنگی» بدفعات پخش شد. انجام هر گونه تظاهراتی ممنوع شد و اتحادیه‌ها و سازمانهای دانشجوئی منحل شدند. کلیه مرسولات پستی و مکالمات تلفنی تحت سانسور قرار گرفت. ممنوعیت عبور و مرور از ساعت ده شب تا شش بامداد برقرار

شد. شورای نظامی به مردم گفت که ارتش برای جلوگیری از یك «کودتای مرتجعانه» مجبور به اقدام شده است. آنان تحت نام «نجات ملی» عمل می کردند. عملیات آنها کاملاً بی عیب و نقص بود.

بی عیب و نقص اما نه تازه و بی سابقه. لنین در تاریخ ۲۷ـ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۷ نامه‌ای نوشت که بعدها به‌صورت جزوه‌ای با عنوان «مارکسیسم و طغیان» در آمد و به‌شکلی گسترده توزیع شد. تنها چند ماه قبل از قبضه کردن قدرت ضرورت بیرحمی کامل، آشکارا ذهن او را مشغول کرده بود. او نوشت: «در شیوه مارکسیستیِ طغیان ضرورت دارد که حتی دقیقه‌ای در حرکت گردان‌های وفادار به‌سوی مهم‌ترین اهداف، توقیف اعضای دولت و اشغال ادارات تلگراف و تلفن تلف نشود...»

جانشینان لنین و ژاروزلسکی برای تقلید این نسخه قدیمی تلاشهای ضعیفی به‌عمل آوردند. سفارش تهیه دویست و پنجاه هزار دستبند را به کارخانه‌ای در پسکوف دادند و نیز دستور چاپ سیصد هزار برگ فرم‌های مخصوص بازداشت را صادر کردند. کریوچکف محرمانه دستور داد پرداختی اعضای کا. گ. ب دو برابر شود، مرخصی افراد لغو گردد و همه در حالت آماده باش قرار گیرند. دو طبقه از زندان لفورتوفو را تخلیه کرد و یك پناهگاه زیرزمینی مخفی را در لوبیانکا آماده نمود تا در صورتی که رهبران کودتا به یك محل امن نیاز داشتند از آن استفاده کنند. و به‌منظور هم‌آهنگی با زمانه، کودتای خود را با توسل به توجیهات قانونی انجام خواهند داد: کشور در بحران است یا رئیس جمهور بیمار شده است و مانند اینها. با کالاهای موجود در ذخیره سازیهای احتیاطی نظامی برای جنگ، مغازه‌ها و فروشگاهها را برای چند ماه پر خواهند کرد. مردم تسلیم خواهند شد. مگر همیشه تسلیم نشده بودند؟

***

گورباچف در استراحتگاه مجلل خود کنار دریای سیاه استراحت می کرد. هنگامی که در ۱۹۸۵ به قدرت رسید این بنا را که مجموعه عظیمی بود در شهر

فوروس کریمه ساخت که حدود بیست میلیون دلار برای دولت شوروی هزینه داشت. او و خانواده‌اش در ساختمان اصلی که یك بنای باشکوه سه طبقه با یك سالن بزرگ پوشیده از سنگ مرمر و طلاکاری بود، زندگی می کردند. شکوه و جلال این ساختمان چیزی بود که هنگام اقامت یك شیخ عرب در بورلی‌هیلز می توانید ببینید. یك هتل برای اقامت کارکنان و گاردهای امنیتی، مهمانسرائی برای سی نفر، درختان میوه، کشتزار زیتون، استخر سرپوشیده و سالن سینما از دیگر امکانات این مجموعه بود. علاوه‌بر اینها یك سیستم حفاظتی پیچیده و یك نقاله برقی به دریای سیاه نیز در آنجا تعبیه شده بود.

البته اصولاً اینکه گورباچف برای گذراندن تعطیلات از مسکو خارج شد عجیب بود. ترك مسکو در روزهای سخت هیچگاه خالی از مخاطره نبود. نامه نینا آندریوا در سال ۱۹۸۸ هنگامی منتشر شد که گورباچف در یوگسلاوی بسر می‌برد. کشتار تفلیس زمانی پیش آمد که او در انگلستان بود. محافظه کاران پولیت بورو همواره هنگامی که گورباچف در کریمه بود سخنرانیهای تندراست گرایانه خود را ایراد می کردند. و اکنون علی‌رغم تمام هشدارها و نشانه‌های نامیمون، گورباچف بار دیگر مسکو را ترك کرد.

گورباچف با پیاده روی طولانی همراه رئیسه، شنا در دریا، تماشای فیلم‌های سینمائی و مطالعه تاریخ روسیه و شوروی اوقات خود را می گذراند. پزشکان معالجش برای تسکین درد پشت او هرچه می توانستند کردند. گورباچف همچنین با استفاده از فرصت متن نطقی را که باید در مراسم امضای پیمان اتحاد ایراد می کرد نوشت همچنین مقاله‌ای طولانی درباره اوضاع آینده نوشت که در آن حتی امکان وقوع یك کودتای دست راستی مورد بررسی قرار گرفته بود.

گورباچف درجائی گفته است که او ساده‌لوح نبود. آنچه را که محافظه کاران قادر به انجامش بودند بخوبی می‌دانست. اما همچنین تأکید کرده است هیچگونه آگاهی قبلی که کودتائی در کار خواهد بود، نداشت یا حتی درباره آن فشار هم‌آهنگ

برای اعلام وضعیت اضطراری چیزی نمی‌دانست. طبق مندرجات دفتر ثبت تلفن‌ها، روز هیجدهم اوت گورباچف چهار بار با کریوچکف صحبت کرد. او در همین روز با یانایف، شنین، پاولوف و نیز ولادیمیر شچرباکوف[1] معاون نخست‌وزیر نیز مکالمه تلفنی داشت. زمانی بعد از ساعت دو بعد از ظهر یانایف به گورباچف تلفن می‌کند و می‌خواهد روز بعد هنگام بازگشت گورباچف به مسکو در فرودگاه باهم دیدار داشته باشند. آن دو برای این دیدار به توافق می‌رسند.

یانایف که احتمالاً می‌خواست مطمئن شود همه چیز روبراه است بدترین نوع یك آدم بی کفایت حزب، مردی توخالی با هوشی اندك، فاسد و دائم‌الخمر بود. نمی‌توانم بگویم چقدر دشوار است یك نفر در روسیه به دائم‌الخمر بودن شهرت پیدا کند و یانایف نه فقط یك دائم‌الخمر که یك دلقك لوده هم بود. روزی که در کنگره حضور یافت تا به‌عنوان معاون رئیس جمهور تأیید نمایندگان را بگیرد، یکی از نمایندگان پرسید آیا او از سلامتی کامل برخوردار است یانایف گفت: «همسرم شکایتی ندارد» و هِرهِر خندید.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر گئورگی شاخنازاروف یکی از آخرین مشاوران لیبرال گورباچف که هنوز با او بود نزد گورباچف آمد تا جزئیات سفر بازگشت به مسکو را بررسی کنند. شاخنازاروف سپس از وضع سلامتی گورباچف جویا شد که پاسخ داد جز پشت درد مزمن ناراحتی دیگری ندارد.

گورباچف که روی متن سخنرانی مراسم امضای پیمان اتحاد زیاد کار کرده و خسته شده بود اکنون می‌خواست ساعاتی را با همسرش رئیسه، دخترش ایرینا، دامادش آناتولی و نوه‌اش اُکسانا بگذراند اما حدود ساعت چهار و پنجاه دقیقه رئیس مأموران حفاظتی گورباچف اطلاع داد که میهمانان ناخوانده‌ای وارد شده‌اند و یکی از آنها یوری پلخانف رئیس بخش نهم کا. گ. ب، اداره مسئول امنیت رهبری، می‌باشد.

---

1. Vladimir Shcherbakov

گورباچف تلفن را برداشت تا ببیند ماجرا چیست. برای جلسه از کسی دعوت نکرده بود و عادت هم نداشت دیدار کنندگان بدون وقت قبلی را بپذیرد. تلفن قطع بود. تلفن دیگری را برداشت آن هم کار نمی کرد، بهت زده شده بود. رئیسه آمد تا ببیند موضوع چیست. او بعداً گفت میخائیل سرگیویچ هشت یا ده تلفنچی داشت اما تمام تلفن‌ها قطع شده بودند. گوشی را برداشتم هیچکدام کار نمی کرد: «همه تلفن‌ها حتی تلفن فرمانده کل قوا قطع بود. این تلفن را در همه جا، درخانه درخارج شهر در آپارتمان در هرجا که بودیم داشتیم. این تلفن زیر نوعی سرپوش قرار داشت و ما حتی آن را گردگیری هم نمی کردیم چون اجازه نداشتیم سرپوش آن را برداریم. همسرم گوشی این تلفن را برداشت. فقط سکوت. دانستیم چه اتفاقی افتاده است. کاری نبود که بتوانیم انجام دهیم.»

قبل از آنکه دیدار کنندگان داخل خانه شوند گورباچف بخوبی دانست وضع بسیار نامناسبی پیش آمده است. اعضای خانواده را به دور خود فراخواند و به آنها گفت: «هرچیزی می تواند پیش بیاید» آنان نیز به نوبه خود گفتند آماده‌اند تا «پایان» با او باشند. بعدها وقتی رئیسه صحنه را توصیف می کرد به‌نظر می‌رسید برای نشان دادن عمق ترس و وحشت خود اشاره به کشتار خانواده رومانوف پس از طغیان بلشویکها داشت: «از تاریخ خود و جنبه‌های تأثربار آن آگاه هستیم».

گورباچف به خاطر می آورد: «در اطاق قدم می‌زدم و فکر می کردم، نه درباره خودم بلکه درباره خانواده‌ام درباره نوه‌هایم. تصمیم گرفتم: دراین وضعیت غیرممکن است به فکر خودم باشم.»

هیأت وارد شد، پلخانف و شنین از پولیت بورو، با کلانف از مجتمع صنعتی-نظامی، بولدین رئیس کارکنان ریاست جمهوری و ژنرال وارنیکف فرمانده نیروی زمینی به نمایندگی ارتش. گورباچف آنها را به اطاق مطالعه راهنمائی کرد.

پرسید: «چه کسی شما را فرستاده است؟»

یکی از آنها گفت: «کمیته، کمیته‌ای که در ارتباط با وضع اضطراری تعیین شده است».

گورباچف: «چه کسی این کمیته را منصوب کرده؟ نه من و نه شورایعالی چنین کمیته‌ای را منصوب نکرده‌ایم» وارنیکف به گورباچف گفت که انتخاب محدودی دارد: همراهی یا استعفا.

گورباچف گفت: «شماها چیزی جز یك مشت ماجراجو و خائن نیستید. بهای این کارتان را می‌پردازید برای من مهم نیست چه بر سر شما می آید اما کشور را منهدم می کنید. تنها کسانی که می خواهند مرتکب خودکشی شوند می توانند استقرار یك رژیم خودکامه را در کشور پیشنهاد کنند. کشور را بطرف یك جنگ داخلی می‌برید.»

گورباچف به هیأت یادآوری کرد که روز بیستم اوت مراسم امضای پیمان اتحاد در مسکو برگزار می‌شود. طبق گفته گورباچف، بولدین گفت: «امضائی در کار نخواهد بود.» سپس با کلانف گفت: «یلتسین بازداشت شده است... او هم بازداشت خواهد شد... میخائیل سرگیویچ ما چیزی از شما نمی خواهیم. همین جا خواهید ماند. تمام کارهای ناخوشایند را ما برای شما انجام خواهیم داد.»

گورباچف گفت در «ماجراجوئی» آنها شرکت نخواهد کرد. هیأت به وارد کردن فشار ادامه داد لیست اسامی اعضای کمیته دولتی برای وضعیت اضطراری را به گورباچف ارائه دادند. گورباچف مخصوصاً از دیدن اسامی یازوف و کریوچکف در آن لیست بهت زده شد. یازوف را از گمنامی بیرون کشیده و وزیر دفاع خود کرده بود تنها به این خاطر که آدمی از خود را در این پست داشته باشد بعلاوه او برای خائن بودن به اندازه کافی تیزهوش و زیرك نبود. آلکساندر یاکوولف می گفت «یازوف اسپینوزا نیست». گورباچف بویژه از این جهت از حضور کریوچکف، که شاید قاطع‌ترین و مؤثرترین فرد در میان توطئه گران بود، شگفت زده شد که او طبق توصیه مرشد مشترك آنان، یوری آندروپوف، به آن سمت منصوب شده بود.

گورباچف فکر می کرد کریوچکف مردی با فرهنگ است. مردی که مدتها در خارج از کشور اقامت داشت و چیزی زیادتر از داخل لوبیانکا را دیده بود. اما همان گونه که بعداً در گزارش دادستان درباره این طغیان سیاسی آمد: «از نظر کریوچکف، گورباچف یك دیوانه بود. گورباچف سیستمی را که همه چیز به او داده بود منهدم کرد ـ سرسپردگان بله قربان گو، احترام دشمنان، آسایش و راحتی و شیوه زندگی مرفه و در ناز و نعمت ـ آیا مردی که مغزش درست کار کند می تواند همه اینها را کنار بگذارد؟» کریوچکف بارها به گورباچف اصرار کرد «حداقل برای نشان دادن قدرتمان» تظاهرات را درهم بشکند و وقتی گورباچف امتناع کرد، کریوچکف به دوستانش گفت: «رئیس جمهور نسبت به حوادث واکنش نشان نمی‌دهد.»

بولدین نیز یك خائن بزرگ بود. از سال ۱۹۷۸ برای گورباچف کار می کرد و اعتماد کامل او را با خود داشت. تمام ملاقاتهای رئیس جمهور را کنترل می کرد و هر گونه نوشته و مکتوبی را که باید روی میز گورباچف قرار می گرفت بدقت بررسی می کرد. همراه با کریوچکف و بولدین دیگر سردمدار توطئه اولگ با کلانف بود که مردم با چهره او کمتر آشنا بودند اما قدرت بسیار زیادی داشت. علت اصلی پیوستن با کلانف به کودتا آن بود که می خواست مانع هر گونه تقلیل در هزینه‌های نظامی و تضعیف توان آن شود. در متن سخنرانی خود که برای پلنیوم کمیته مرکزی در آوریل ۱۹۹۱ تدارك دیده بود نوشت سیاست جاری سبب شده است که اتحادشوروی «عملاً تحت امر و سلطه ایالات متحده قرار گیرد.» طبق گفته پیوتر کروتکویچ[1]، یکی از کارشناسان برجسته تسلیحات کشور، با کلانف انجام طرحی را که توسط متخصصان مربوطه تهیه شده بود تا یك ارتش کوچك‌تر اما حرفه‌ای‌تر ایجاد شود، اقتصاد غیرنظامی به‌وجود آید و هزینه‌های نظامی به نصف تقلیل یابد، متوقف کرد.

1. Pyotr Korotkevich

بقیه افراد فهرست تعجب زیادی بر نمی‌انگیختند. پاولوف و یانایف آشکارا با اصلاحات رادیکال مخالفت می‌کردند و البته چون خیلی از خود راضی و همواره مست و از خود بیخود بودند نمی‌توانستند به تنهائی عمل کنند. سایرین نمادهای علائق محافظه کارانه بودند. آلکساندر تیزیاکوف رئیس اتحادیه کارخانجات دولتی در دسامبر گذشته به گورباچف اولتیماتوم داده بود به اعتصابها خاتمه دهد و نظم اقتصادی را برقرار کند. گورباچف در پاسخ گفته بود: «می‌خواهی مرا بترسانی، نتیجه‌ای ندارد.» و نفر دیگر، واسیلی استارودابتسف[1]، رئیس اتحادیه رؤسای مزارع اشتراکی و مخالف سرسخت کشاورزی خصوصی و مالکیت خصوصی بود.

گورباچف تلاش کرد هیات را ترغیب کند که مسأله وضعیت اضطراری را در پارلمان مطرح کنند. همه جنبه‌های آن می‌توانست مورد بحث قرار گیرد. بگذارید شورایعالی تصمیم بگیرد. به آنها گفت: «اگر وارد وضعیت اضطراری شدید روز بعد چه خواهید کرد؟» وارنیکف گفت آنها این ماموریت را به‌عهده گرفته‌اند زیرا کمیته اجازه نخواهد داد «جدائی طلبان» و «تندروها» آینده کشور را رقم بزنند. گورباچف گفت: «همه اینها را شنیدم آیا فکر می‌کنید مردم آن اندازه خسته و درمانده شده‌اند که دنبال هر دیکتاتوری راه خواهند افتاد.»

فایده‌ای نداشت. گورباچف بعداً گفت: «حرف زدن با کر و لال‌ها بود. چرخه آنان به حرکت در آمده بود.»

حدود ساعت هفت و نیم بعدازظهر که هیأت داشت آنجا را ترك می‌کرد باکلانف دستش را دراز کرد تا با رئیسه ماکسیموونا دست بدهد. رئیسه خیره به او نگریست حرفی نزد و دور شد.

اعضای هیأت در یك اتومبیل عازم فرودگاه بلبك شدند. پلخانف که در صندلی جلو نشسته بود با تلفن اتومبیل با فوروس صحبت کرد و دستورات

1. Vasily Starodubtsev

بیشتری را برای تحت نظر گرفتن و در انزوا قرار دادن رئیس جمهور داد. سایرین در صندلی عقب با دلخوری و عباراتی کوتاه حرف می‌زدند. آنها فکر کرده بودند گورباچف تسلیم درخواستهایشان خواهد شد و چنین نشده بود. در هواپیمائی که آنها را به مسکو بازمی گرداند به نوشیدن پرداختند.

***

رئیسه، ایرینا دختر گورباچف و آناتولی چرنیایف دستیار رئیس جمهور تا پایان ملاقات بیرون اطاق مطالعه منتظر ماندند. پس از آنکه توطئه گران آنجا را ترك کردند گورباچف به چرنیایف نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، حدس می‌زدی؟» چرنیایف پاسخ داد «آری».

گورباچف درخواستهای آنان و پاسخهای خود را به این شکل توصیف کرد: «عباراتی که نمی توانم آن را در حضور خانمها تکرار کنم.» فهرست اسامی توطئه گران را که کپی گرفته بود و با خط خود در انتهای آن اضافه کرده بود «لوکیانف...؟» به رئیسه نشان داد. هنوز نمی توانست ببیند که دوست بزرگ و وفادار او از روزهای دانشکده به او پشت کرده باشد.

گورباچف گفت زیر بار اعلام وضعیت اضطراری یا بازگشت به دیکتاتوری نخواهد رفت. بعدها گفت: «من همواره مخالف چنین اقداماتی بودم. نه فقط به دلائل اخلاقی و سیاسی بلکه به این علت که در تاریخ کشور ما اینها به مرگ صدها، هزارها و میلیونها تن انجامیده است... ما نیاز داریم برای همیشه از آن دوری کنیم.»

رئیسه گفت اگر چیزی هست که باید در باره‌اش گفتگو کنیم بهتر این خواهد بود که در بالکن یا کنار دریا حرف بزنیم. باید از ابزارهای شنود که حتماً در اقامتگاه کار گذاشته‌اند دور شویم.

شامگاه آن روز وقتی یانایف معاون رئیس جمهور و پاولوف نخست وزیر، دلقکهای دوقلوی این کمدی جلف، وارد کرملین شدند دیدند کریوچکف، بولدین، شنین، پوگو، یازوف و بقیه در اطراف یك میز بزرگ کنفرانس نشسته‌اند، لوکیانف از

اتومبیلش تلفن کرد و گفت در راه است. کسی در بالای میز روی صندلی رئیس جمهوری ننشسته بود. کریوچکف گفت «فاجعه‌ای بزرگ در حال شکل گرفتن است» و ادامه داد خیلی زود یك شورش مسلحانه علیه رهبری صورت خواهد گرفت، شورشیان در نظر دارند نقاط کلیدی شهر، برج تلویزیون در اُستانکینو، ایستگاههای راه‌آهن و دو هتل را اشغال کنند. آنها سلاحهای سنگین، پرتاب کننده‌های موشك و همه چیز در اختیار دارند. باید آنها را متوقف کرد و برای این کار فقط چند ساعت فرصت باقی است. سپس پلخانف شروع به صحبت کرد. او و بولدین تازه از فوروس باز گشته بودند. بولدین گفت گورباچف بیمار است «حمله قلبی یا سکته یا چیزی مثل اینها».

یانایف این دست و آن دست کرد گفت نمی‌تواند فرمان مربوط به ایجاد کمیته اضطراری و برگزیدن خودش را به‌عنوان رئیس جمهوری جدید امضاء کند. کریوچکف او را تحت فشار گذاشت و گفت: «نمی‌توانی ببینی؟ اگر محصول را حفظ نکنیم گرسنگی همه‌گیر خواهد بود طی چند ماه مردم به خیابان‌ها خواهند ریخت. جنگ داخلی در انتظار ما است.»

یانایف پشت سر هم سیگار می‌کشید گفت قبل از هر کاری می‌خواهد منتظر بماند تا گورباچف را ببیند. بعلاوه احساس می‌کند از جهت اخلاقی آمادگی ندارد و از جهات دیگر هم صلاحیت رئیس جمهور شدن را حائز نیست. اما مردان حاضر در جلسه با تأکید بر اینکه گورباچف بیمار است و اینکه چنین وضعیتی موقتی خواهد بود او را دوره کردند.

«بازپرس: چرا چنان اختلاف نظری پیدا شد؟

والنتین پاولوف: بیشتر کسانی که روز هیجدهم در کرملین حضور داشتند نفهمیدند کل ماجرا چیست. در باره اقدامات اضطراری قبلاً بحث شده بود. این مسأله در بهار مورد بحث قرار گرفته بود. اما هنگامی که موضوع بیماری گورباچف پیش آمد و کسی نمی‌دانست قضیه چیست، وقتی روشن نبود آیا او می‌تواند

وظایفش را انجام دهد یا خیر تأمل کردیم و تصمیم گرفتیم موضوع را به شورایعالی ارجاع دهیم. یانایف نمی‌خواست آن را امضاء کند. مرتب می گفت: نمی‌دانم چه باید بنویسم. او بیمار است یا خیر؟ تمامش شایعه است. بقیه گفتند: تصمیم بگیر. گفتنش دشوار است که حرف چه کسی را پذیرفت.»

لوکیانف دیر وارد جلسه شد. یك نسخه از پیش‌نویس پیمان اتحاد و نسخه‌ای از قانون اساسی اتحاد شوروی را زیر بغل داشت. سرانجام پس از آنکه سخنان لوکیانف را پیرامون اینکه چگونه شورایعالی بالاخره وضعیت اضطراری را «قانونی» خواهد کرد شنیدند، یانایف دچار تزلزل شد.

کریوچکف گفت: «گنادی ایوانویچ امضاء کن».

و سرانجام او امضاء کرد. یانایف با دستی لرزان اسنادی را امضاء کرد که قدرت را از رئیس جمهورش می گرفت و به خود او می‌داد. آنگاه سند مربوط به وضعیت اضطراری دور میز به گردش در آمد. یازوف، کریوچکف، پوگو، پاولوف و باکلانف یکی پس از دیگری نام خود را زیر فرمان اعلام وضعیت اضطراری نوشتند. در این لحظه آلکساندر بسمرتنیخ جانشین شواردنادزه در وزارت خارجه وارد شد. او در مرخصی بود و بدون اینکه بداند چه دارد رخ می‌دهد به مسکو بازگشت و خود را به این جلسه رساند. کریوچکف او را با خود به اطاق رختکن برد و گفت: «گوش کن، کشور در وضعیت دهشتناکی قرار دارد، بی‌سامانی و هرج و مرج در راه است. اوضاع بحرانی است. خطرناك است. مردم ناراضی هستند. کاری باید انجام شود و ما تصمیم داریم از طریق اقدامات اضطراری کاری انجام دهیم. کمیته‌ای به نام کمیته اضطراری ایجاد کرده‌ایم و مایلم شما هم عضو این کمیته باشید.»

بسمرتنیخ پرسید: «آیا این کمیته براساس دستورالعمل‌های رئیس جمهور به‌وجود آمده است؟»

کریوچکف گفت: «خیر. او اکنون قادر به انجام وظایف خود نیست. در

داچای خودش روی پشت دراز کشیده است.»

بسمرتنیخ خواستار یك گزارش پزشکی شد اما کریوچکف این خواست او را رد کرد. در این گفتگو یك نکته بسیار غریبی وجود داشت: یا بسمرتنیخ آنچنان درك و شم تیز و دقیقی نداشت یا اینکه خطر را مشاهده کرد و سعی نمود حاشیه امنی برای خود به‌دست آورد. در روزهای بعد به بهانه بیماری از مخالفت علنی علیه کودتا اعراض کرد. اما به هرحال در این گفتگو پیشنهاد کریوچکف را نپذیرفت. گفت: «عضو این کمیته نخواهم شد و به‌طور مطلق هرگونه شرکت در آن را رد می کنم». آن دو سپس به جلسه بازگشتند و کریوچکف به سایرین اطلاع داد که وزیر خارجه پیشنهاد او را رد کرده است. بسمرتنیخ به گروه گفت که ایده‌های آنان کشور را منزوی خواهد کرد. تحریمهای غرب و شاید عدم تحویل غله را به‌دنبال خواهد داشت. قیافه اعضای کمیته درهم رفت. آنان بشدت خواهان صورت ظاهر اجماع و وفاق و قانونی بودن کار خود در برابر مردم و در مقابل جهانیان بودند.

کریوچکف گفت: «ما هنوز به یك لیبرال نیاز داریم.»

پاولوف چند ماه بعد به بازپرسها گفت: «بعد از آن از هم گسیختگی در باصطلاح کمیته آغاز شد و چند دستگی به‌وجود آمد. اوضاع درهم و برهم و کاملاً نابهنجار بود. بسمرتنیخ بیمار شد. خود را به‌شکلی کنار کشیدم اگر یك نفر آن تصمیم احمقانه را نگرفته بود که نیروهای مسلح را وارد صحنه کند اصلاً چیزی اتفاق نمی‌افتاد.»

درخلال صحبت‌های این جلسه لوکیانف درباره طرح و نقشه موجود و جزئیات وضعیت اضطراری پرسید. اصلاً طرحی وجود دارد؟

یازوف گفت: «چرا این حرف را میزنی، البته که طرح داریم.» اما همان‌طور که خود او بعداً به بازپرسها گفت می‌دانست اصلاً چیزی در کار نیست: «می‌دانستم جز همان طرح اولیه‌ای که در آن روز شنبه در ABC جذب آن شده

بودیم چیزی وجود نداشت. آن‌هم که طرح نبود. در هر صورت من بخوبی می‌دانستم که اصلاً یك هدف واقعی نداریم.»

***

۱۹ اوت ۱۹۹۱

ساعت ۱/۵ صبح زنگ تلفن اُولوار کاکوچایا[1]، کارگردان ورمیا، به صدا درآمد. او در خواب عمیقی فرورفته بود. لئونید کراوچنکو[2]، رئیس رادیو تلویزیون دولتی روی خط بود.

کراوچنکو عجولانه گفت: «اُولوار، آدرست چیست؟»

«کسی را نزد من می‌فرستید؟»

«نه یك اتومبیل برایت می‌فرستم»

«برای چه؟»

«وقتی اینجا رسیدی خواهم گفت»

کاکوچایا پرسید «نمی‌شود تا صبح صبر کرد؟»

کراوچنکو پاسخ داد: «خیر، نمی‌شود. وضعیت اضطراری داریم» و اضافه کرد برنامه صبحگاهی باید عوض شود. بکلی باید تغییر کند. وقتی به استودیو در استانکینو رسیدیم توضیح خواهم داد. او همچنین گفت به دو گوینده خبر، یك زن و یك مرد، یا هر کس که بتواند سریع‌تر به استودیو برسد نیاز داریم.

اتومبیل بدون فوت وقت به خانه کاکوچایا رسید و او را به استودیو برد. کراوچنکو مجدداً این بار از داخل اتومبیلش و باخط ویژه کرملین تلفن کرد. گفت: «در راه هستم برو داخل استودیو، متون لازم را به تو خواهم داد.»

1. Olvar Kakuchaya

2. Leonid Kravchenko

کاکوچایا پرسید: «کی می‌رسید؟»

کراوچنکو گفت: «هفت دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.»

اتومبیل کراوچنکو در پارکینگ برج تلویزیون توقف کرد. او به‌طور معمول فردی زبر و زرنگ، یك حرفه‌ای عصر تلویزیون بود ولی اکنون کاملاً رنگ پریده به‌نظر می‌رسید. گفت تازه به تختخواب رفته بود که تلفن زنگ زد و از او خواستند فوراً به کمیته مرکزی بیاید. در کمیته مرکزی یك دسته اوراق و مدارك را که شامل درخواستها و اعلامیه‌های کمیته اضطراری بود به او دادند. به او گفته شد باید در تلویزیون حال و هوائی شبیه یك روز عزای عمومی ایجاد کند. حالاتی غم زده، آهنگهای کلاسیك و بیانیه‌های عاری از احساس.

کاکوچایا نگاه سریعی به آن کاغذها انداخت. به نظر می آمد عجولانه توسط یك ماشین‌نویس معمولی تایپ شده بودند. امضای یانایف زیر آنها به چشم می‌خورد. امضائی شتاب‌آمیز و خرچنگ‌قورباغه. کراوچنکو به او گفت بزودی تانکها اطراف برج تلویویزن را محاصره خواهند کرد. هیچکس نباید از ساختمان خارج شود. برای رفتن به ساختمانهای دیگر باید از تونلهای ارتباطی زیرزمینی استفاده کنند و همه باید از دستورات اطاعت نمایند.

***

گنادی یانایف هنوز مخمور از نوشیدن شبانگاهی ساعت چهار صبح قدرت را به‌دست گرفت. سی دقیقه بعد مارشال یازوف با صدور تلگراف رمز هشتصد و بیست و پنج دستور آماده‌باش کامل تمام‌واحدهای نظامی را صادر کرد. لشگر گارد تامان، لشگرهای مکانیزه درزژینسکی و کانت میروسکایا و نیز چندین واحد از لشگر هوابرد دریازان باید شهر مسکو را اشغال می کردند. یازوف در وزارت دفاع همان تئوری پیچیده کریوچکف را مبنی بر اینکه یك کودتای فوری ضد شوروی در راه است و اینکه باید دست پیش را گرفت تکرار کرد. به فرماندهانش هشدار داد که: «در بین جمعیت کسانی خواهند بود که خود را از زیر تانکها می اندازند و یا به‌طرف آنها

کوکتل مولوتف پرتاب می کنند.» گفت: «خونریزی یا کشت و کشتار نمی خواهم.»

برای نخست وزیر پاولوف صبحی ناخوشایند و جهنمی بود. بیشتر اوقات شب را با یانایف به نوشیدن پرداخت و اکنون کریوچکف سعی می کرد او را وادارد که جلسات مورد نظر را در کرملین سازمان دهد. حدود ساعت هفت صبح یکی از پزشکان کرملین، دمیتری ساخاروف، به داچای پاولوف احضار شد. به او گفتند نخست‌وزیر «بشدت ناخوش» است.

ساخاروف بعداً شهادت داد: «پاولوف مست مست بود. اما غیرعادی نبود. یك مستی ساده، در مرحله هیستری و از خود بیخودی قرار داشت. سعی کردم به او توجه بدهم.»

***

خوابگاههای سربازان لشگر مکانیزه کانت میروسکا یا در شهرك ناروفومینسك، خارج از مسکو، کاملاً آرام بود. سرباز وظیفه ویتالی چوگونف، جوانی با موهای طلائی از شهر اولیانوسك، درخواب راحت و عمیقی فرو رفته بود. آخرین لحظات شیرین قبل از بیدارباش روز دوشنبه و هفته دیگری از تمرین و آموزش سپری می‌شد. چوگونف فکر کرده بود که او در میان اولین نسل سربازان شوروی است که با طلوع سیاست صلح جوئی خدمتشان بخشیده می‌شود. در کشوری زندگی می کند که سیاست «تفکر نوین» اجازه نخواهد داد یك افغانستان دیگر، یا یك اشغال دیگر اروپای شرقی به‌وجود آید.

ناگهان افسری با عجله وارد خوابگاه شد و با فریاد به سربازان دستور داد از تختخوابها خارج شوند. هیچ توضیحی در کار نبود. چیزی درباره گورباچف یا وضعیت اضطراری گفته نشد. چوگونف گفت: «ما همه فکر می کردیم این هم یکی دیگر از آن آماده باشهای تمرینی است. فوراً آماده رفتن شدیم.» کمی بعد او داخل یك نفربر زرهی قرارداشت که در ستونی بزرگ عازم مسکو بود. چوگونف و همقطارانش گیج شده بودند. نمی‌دانستند چرا با این سرعت زیاد بزرگراه را

به‌طرف شمال، بسوی شهر، طی می کردند.

در طول راه چوگونف توانست چند نفری را ببیند که به‌سوی تانك‌ها و نفربرها دست تکان می‌دادند مردم به‌طرف آنها فریاد می کشیدند که برگردند و به خانه‌هایشان بروند. آهسته آهسته سربازان جوان، و چوگونف زودتر از همه، چیزهائی فهمیدند. هنگامی که شوروی در سال ۱۹۶۸ به پراگ یورش برد پدرش سرنشین یك تانك بود. همیشه به پسرش می گفت آن روز چقدر وحشتزده بود. فرماندهانشان گفته بودند که چکها به آنها جعبه‌های شکلات خواهند داد و این شکلاتها همه سمی هستند. به آنها گفتند مواظب شرابهای سمی باشید. و سپس همین که تانکش وارد شهر شد فریادهای توهین آمیز را شنید: «اشغالگران»، «خوکها به خانه برگردید.» چوگونف درحالی که به جاده خیره شده بود با خود اندیشید که به‌سوی چیزی خیلی بدتر از آنچه که پدرش دیده بود، می‌رود.

***

خبر کودتا رأس ساعت شش صبح پخش شد. گویندگان خبر درحالی که آشکارا عصبی و دستپاچه بودند خواندن اوراقی را که در کمیته مرکزی به کراوچنکو داده شده بود، آغاز کردند:

«در لحظاتی بحرانی و خطرناك برای آینده وطن و هموطنانمان با شما سخن می گوئیم. خطری مرگبار بر فراز کشور بزرگمان سایه افکنده است.

«سیاست اصلاحات که با ابتکار میخائیل گورباچف آغاز گردید تا وسیله‌ای برای تضمین توسعه پویا و مردمی کردن حیات اجتماعی باشد به‌دلائلی چند به کوچه‌ای بن‌بست وارد شده است... تمامی نهادهای دموکراتیك که بنا به خواست مردمی به‌وجود آمد در مقابل چشمان ما وزن و کارآئی خود را از دست می‌دهند. این حاصل اقدامات مصممانه کسانی است که به طرز فاحشی قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی را نقض کرده و در واقع دست به یك کودتای مغایر قانون اساسی زده‌اند و برای استقرار قدرتهای دیکتاتوری لجام گسیخته فردی تلاش می کنند...

کشور در باتلاق خشونت و بی‌قانونی غرق می‌شود. هیچگاه در گذشته تاریخ ما سکس و خشونت تا به این حد تبلیغ نمی‌شد. این امر سلامتی و زندگی نسل‌های آینده را تهدید می کند. میلیونها تن از مردم خواهان انجام اقدامات قاطعانه علیه اختاپوس تبهکاری، بی‌بند و باریهای آشکار و فساد اخلاق هستند.»

***

یلتسین در داچای خود واقع در دهکده یوسفو[1] مشغول صرف صبحانه بود که تلفن‌ها آغاز شد. گنادی بوربولیس[2]، روسلان خاسبولاتف[3] و سایر مقامات روسیه که در داچاهای کوچك‌تر نزدیك یلتسین اقامت داشتند بسرعت گرد آمدند. یلتسین از سوی مأموران سرویس مخفی جمهوری روسیه اشاراتی را مبنی بر اینکه کودتائی در راه است دریافت کرده بود. او می‌دانست با وجود گورباچفی که تا پایان با بدترین دشمنان خود لاس می‌زند وقوع کودتا کاملاً ممکن می‌باشد. اما تا این لحظه فکر نکرده بود که واقعاً اتفاق خواهد افتاد و اکنون بدون معطلی باید اقدام می کرد.

آناتولی سوبچاك[4] شهردار لنینگراد که در هتلی در مسکو اقامت داشت تلفنی از وقوع کودتا مطلع گردید. به او گفته شد تانکها در راه هستند. سوبچاك راننده‌اش را احضار کرد و به اتفاق با حداکثر سرعت رهسپار داچای یلتسین در خارج شهر شدند. در طول مسیر تانك‌ها و نفربرهای زرهی را دیدند. یك تانك در گودالی افتاده بود و می‌سوخت.

سوبچاك مانند یلتسین و حدود هفتاد سیاستمدار اصلاح طلب دیگر از جمله آلکساندر یاکوولف و ادوارد شوارد نادزه در فهرست بازداشتی‌های کا.گ.ب

1. Usovo
2. Genadi Burbulis
3. Ruslan Khasbulatov
4. Anatoly Sobchak

قرار داشتند، اما تا این هنگام پلیس مخفی فقط چندتن از مقامات پائین تر را بازداشت کرده بود. او بدون برخورد با مانعی به یوسفو رسید.

سوبچاك مشاهده کرد یلتسین مصمم است هر آنچه را می تواند برای تحکیم مقاومت در برابر کودتا انجام دهد. یلتسین به رهبران بزرگترین جمهوریها تلفن کرد و از سکون و بی تصمیمی آنها یکه خورد. آنها به او گفتند اطلاعات کافی ندارند که بتوانند اقدام کنند. یلتسین تنها بود. همان‌طور که جلیقه ضدگلوله و سپس پیراهن و کت و شلوارش را می‌پوشید گفت او و دستیارانش عازم ساختمان عظیم پارلمان روسیه در کنار رودخانه مسکو خواهند شد. آنها بدون آنکه چیزی بگویند تقریباً همان تاکتیك‌های لیتوانیها را در ژانویه گذشته بکار می گرفتند. از ساختمان پارلمان به‌عنوان سنگر و نمادی از مقاومت دموکراتیك استفاده می کردند و نیز برقراری ارتباط با جهان خارج با هر وسیله ممکن. یلتسین به دستیارانش گفت پارلمان روسیه را فوراً برای تشکیل جلسه مداوم فرا خوانند.

همان‌طور که یلتسین داخل اتومبیلش می‌شد دخترش گفت: «پدر آرام باش، همه چیز به شما بستگی دارد.»

سوبچاك تا قسمتی از راه به‌طرف شهر آنان را مشایعت کرد تا مطمئن شود یلتسین از ستون تانکها و نظامیان گذشته است وسپس با راننده‌اش به فرودگاه شرمیتوف رفت تا با اولین پرواز به لنینگراد پرواز کند. وقتی به سالن انتظار فرودگاه رسید مشاهده کرد سه مأمور امنیتی به‌سوی او می آیند. برای لحظه‌ای فکر کرد همه چیز تمام شده است. اما برعکس تصور او، آن سه نفر از افراد کا.گ.ب روسیه بودند که مأموریت داشتند برای اطمینان از انجام پرواز شهردار به فرودگاه بیایند.

***

تا ساعت ۹ صبح تانکها محل شورای شهر مسکو را محاصره کردند. سربازان پرچم سه رنگ روسیه را پائین کشیدند و به جای آن پرچم سرخ شوروی را

آویختند. تانکها در نقاط کلیدی شهر، اطراف ایستگاههای رادیو و تلویزیون، دفاتر روزنامه‌ها، تپه لنین و عمارت پارلمان موضع گرفتند خبرنگاری به ژنرال ایوژنی شاپوشنیکف[1] فرمانده نیروی هوائی تلفن کرد. شاپوشنیکف دستورات یازوف و توضیحات مربوط به کودتا را شنیده بود اما از خبرنگار پنهان نکرد که از آنچه که اتفاق افتاده بود رویگردان و منزجر است. گفت: «بگذار این حرامزاده‌ها خودشان درباره آنچه که با کشور خواهند کرد توضیح بدهند.»

در همان حال که یازوف در وزارت دفاع و کریوچکف در لوبیانکا کار می‌کردند یانایف در کرملین در دفترش نشسته بود و نمی‌دانست باید چه کار کند.

یوری گولیك رئیس کمیته قانونگذاری شورایعالی بدون هیچ مشکلی از دروازه‌های کرملین گذشت و یکسره به‌دیدن یانایف رفت. پرسید: «با یك شورش سیاسی سروکار داریم؟» یانایف پاسخ داد: «بله یك شورش سیاسی است.»

کمی بعدوادیم باکاتین عضو شورای دفاعی گورباچف که مانند گولیك به گورباچف وفادار بود به دیدن یانایف آمد و توضیح خواست. باکاتین قبل از اینکه بتواند بدخلقی خود را آشکار کند متوجه شد یانایف چه شکل و قیافه دهشتناکی پیدا کرده است.

یانایف برانگیخته با ورم زیر چشمان در حالی که قدم می‌زد و سیگار می‌کشید، گفت: «از ساعت چهار صبح اینجا هستم. خودم هم نمی‌دانم چه می‌گذرد. آنها آمدند و دو ساعت تلاش کردند که مجابم کنند موافقت نکردم اما بالاخره متقاعدم کردند.»

«چه کسانی آمدند؟»

یانایف گیج و سرگشته گفت: «آنها آمدند.»

نورسلطان نظربایف رئیس جمهور قزاقستان به یانایف تلفن کرد. به‌نظرش

1. Yevgeny Shaposhnikov

آمد که او باید منگ، مست یا چیزی شبیه اینها باشد. نظربایف بعداً به خبرنگاران در آلماتی پایتخت قزاقستان گفت: «به‌نظر نمی‌رسید بداند چه می گذرد، یا اینکه چرا من تلفن می کنم یا اصلاً کی هستم.»

میز کاریانایف انباشته از کاغذهای ناخوانده بود که بسیاری از آنها تاریخ مدتها پیش را داشت. معمولاً به دستیارانش اجازه می‌داد کارهای جدی را از طرف او انجام دهند. یکی از دستیاران او سرگئی بوبکف پسر فیلیپ بوبکف معاون مورد اعتماد کریوچکف در کا.گ.ب بود. اما در عین حال که یانایف بیشتر اوقات سردرگم و فکر و ذکرش مسائل عشقی و بطری مشروب بود، سندی را در کشوی میز خود داشت که مفاد آن روشن می کرد مسأله کودتا خیلی جدیتر از شخص او می‌باشد و اینکه قدرتهای واقعی پشت آن کریوچکف، باکلانف، یازوف و بولدین تاریخ خود را و روشهای حکومت پیشین را بخوبی می‌دانند. در آن سند خوانده می‌شد:

درباره قواعد قطعی وضعیت فوق العاده

۱ـ نباید ابتکار عمل را از دست بدهیم و داخل هر گونه مذاکره‌ای با مردم شویم. اگر در تلاش برای حفظ یك ظاهر دموکراتیك چنین کنیم کارمان تمام شده است. نتیجه چنین رفتاری آن خواهد بود که توده مردم بتدریج با این تفکر خو می گیرند که می توانند با مقامات محاجه کنند و این اولین گام به‌طرف نبرد بعدی می‌باشد.

۲ـ نباید اجازه داد اولین نشانه‌های عدم وفاداری تجلی پیدا کند. میتینگ‌ها، اعتصابهای غذا، دادخواهیها و هر گونه اطلاعاتی پیرامون این مسائل نباید آشکار شود. در واقع این گونه امور شکل مخالفت با مجوز را به خود می گیرند و بعد از آن نوبت اشکال فعالتری فرا می‌رسد. اگر می خواهید با حداقل خونریزی کار خود را دنبال کنید مخالفتها را در همان اولین لحظات سرکوب نمائید.

۳ـ از توسل به ابراز آشکار و علنی مردم گرائی خجالت نکشید. این یك قانون برای جلب حمایت توده‌هاست. به فوریت اقدامات اقتصادی قابل فهم برای عامه را ارائه دهید: تقلیل قیمت‌ها، تساهل در مقررات مربوط به استفاده از مشروبات الکلی و غیره. محصولات با تولید محدود که تقاضا برای آنها زیاد است باید براحتی در دسترس قرار گیرند. در این موقعیت درباره استحکام اقتصادی، نرخ تورم و دیگر پیامدها فکر نکنید.

۴ـ در آگاه کردن مردم از جزئیات تبهکاریهای یك مخالف سیاسی نباید لحظه‌ای تعلل شود. در ابتدا آنها مشتاقانه به‌دنبال کسب اطلاعات برخواهند آمد. دقیقاً در این مقطع است که سیلاب اطلاعات باید سرازیر شود. پرده‌برداری از کارهای مجرمانه گروهها و سندیکاها، فساد، ارتشاء، گمراهی و غیره. در روزهای بعد اطلاعات درباره فرد مخالف باید به شکل طعنه آمیز و هزل به خورد مردم داده شود. اطلاعات باید دارای جزئیات گیرا و تا حد امکان ساده باشد.

۵ـ نباید با تهدید مستقیم به مردم فهماند که کنترل شدیدی روی آنها وجود دارد. بهتر است با شایعات و زمزمه‌هائی از این قبیل که از فروشگاهها، محلهای استراحت و سایر جاها به‌طور مرتب و سرزده بازدید می‌شود سخت گیری رژیم و کنترل انضباط در تولید و زندگی را القاء نمود.

۶ـ در رسیدگی به امور کارکنان، وظایف و مأموریتها نباید تعلل کرد. مردم باید بدانند چه کسی و به چه دلائل مشخصی تنبیه می‌شود. چه کسی پاسخگو است و مردم مشکلات خود را با چه کسی باید در میان بگذارند.

***

ماشالیپمن قبل از رفتن به دفتر واشنگتن پست در کوتوزوفسکی پروسپکت، جائی که به‌عنوان مترجم کار می‌کرد، بیانیه ملایم استقرار وضعیت اضطراری را که از تلویزیون پخش می‌شد شنید. همان‌طور که به تلویزیون خیره شده بود اولین فکری که در سرش گذشت درباره آینده بچه‌هایش، دختر شش

ساله‌اش آنیا و پسر شانزده ساله‌اش گریشا بود. هراسناك شده بود. به‌نظر می آمد تمام امیدهایش برای یك آینده نویدبخش یکباره نقش بر آب شده بود. ماشا و همسرش سریوژا، پس از مدتها اندیشیدن درباره مشکلاتی که ممکن بود در کشور داشته باشند تصمیم گرفته بودند هیچگاه مهاجرت نکنند. همه چیز را روی آینده زندگی در مسکو گذاشتند. اکنون تمام آنچه که او می توانست بیندیشد آن بود که: «آیا آنیا همچون خود ما تحت تلقین و مرام‌آموزی قرار خواهد گرفت؟ آیا همه چیز به عقب باز می گردد؟ مهاجرت خواهیم کرد؟ باید؟ می توانیم؟»

***

نادژدا کودینوا که به شغل دوزندگی در کارخانه سازنده چتر نجات واقع در حاشیه شهر اشتغال داشت به محل کارش وارد شد. در طول راه داخل اتوبوس زمزمه‌های مبهمی به گوشش خورد که گویندگان اخبار داشتند اعلام می کردند که گورباچف به‌دلیل بیماری استعفا کرده و یانایف و کمیته‌ای که اسمش برای او مفهوم نبود قدرت را به‌دست گرفته‌اند. تمام اینها کاملاً مبهم و غیرواقعی به‌نظر می‌رسید. مدیر کارخانه بفوریت تمام کارگران را جمع کرد و تأکید نمود همه آنان در خدمت کمیته اضطراری هستند و آنچه کشور اکنون بیش از هرچیز به آن نیاز دارد ثبات و انضباط در محل کار می‌باشد.

کودینوا از پنجره به بیرون نگریست، چیزی دیده یا شنیده نمی‌شد. گویندگان رادیو بارها و بارها فرامین کمیته را تکرار کردند. او و دوستانش شروع کردند به صحبت درباره اینکه چه می توانند بکنند و از چه کسی باید حمایت نمایند. افکار و عقاید در کارخانه دوپاره شده بود. نیمی خشمگین بودند و نیمی دیگر فکر می کردند شاید زندگی بدون گورباچف بهتر شود. محتملاً مواد غذائی در فروشگاهها یافت خواهد شد.

کودینوا با خود اندیشید کارگرانی که طرف کمیته را می گیرند روی یك کشور آرام و بی تحرك حساب می کنند. چند ساعتی گذشت و هنگامی که شنید

یلتسین سازمان دادن به مقاومت را در ساختمان پارلمان آغاز کرده است گل از گلش شکفته شد. فکر کرد: «شاید لازم باشد من هم چند شعار و اعلامیه بنویسم» در راه بازگشت به خانه تانکها را دید. دید که تانکها چگونه اسفالت جاده را از بین برده بودند. این خود یك تجاوز بود. وقتی مشاهده کرد مردم در عمارت پارلمان جمع می‌شوند تصمیمش را گرفت. از رئیس جمهوری که تنها دو ماه قبل به او رأی داده بود حمایت خواهد کرد. برای حمایت از یلتسین و به خاطر یك روسیه مستقل وارد ساختمان پارلمان شد. می‌دانست کارش به خاطر گورباچف نیست. اصلاً درباره گورباچف فکر نمی کرد. گورباچف به آنچه که استحقاقش را داشت، رسیده بود.

***

یلتسین حدود ساعت ده صبح وارد عمارت پارلمان شد. او همراه روسلان خاسبولاتف رئیس پارلمان و ایوان سیلایف نخست‌وزیر روسیه اعلامیه‌ای را خطاب به «شهروندان روسیه» در محکومیت شورش سیاسی به‌عنوان یك «کودتای مرتجعانه خلاف قانون اساسی» و درخواست برای برپائی یك اعتصاب سراسری تدوین کردند. خاسبولاتف و آلکساندر روتسکوی معاون رئیس جمهور، قهرمان جنگ در افغانستان، از یك فرستنده رادیوئی موقتی که داخل عمارت پارلمان تعبیه شد شروع به سخنرانی کردند. ولادیمیربوکسر جوان سیاستمدار هوادار دموکراسی یك شبکه تلفنی را سازمان داد و با استفاده از آن از فعالان سیاسی خواست برای دفاع از پارلمان بیایند. یلتسین وزیر خارجه خود آندری کوزیرف را به پاریس روانه کرد تا حمایت غربیها را طلب کند و چنانچه مقاومت در داخل درهم شکست، دولت روسیه در تبعید را در خارج تشکیل دهد.

سریوژا ایوانوا شوهر ماشالیپمن گفت «از حدود ساعت یازده حالت افسردگی و درهم فرورفتگی در شهر به آرامی برطرف شد. مردمی که در ترامواها سوار بودند به تانکها می‌خندیدند و سرنشینان آنها را مسخره می کردند. بچه‌ها از

تانکها بالا می‌رفتند و از سربازان جوان چگونگی راندن آنها را می‌پرسیدند. زنهای جوان و زیبا سر به سر سربازها می گذاشتند و به آنها می گفتند باهم به خانه برویم و کاری دلچسب تر از نشستن در تانک بکنیم»

یلتسین لحظاتی پس از ظهر از پله‌های جلوی ساختمان پارلمان پائین آمد و به سختی از یك عراده تانك ت ـ ۷۲ به شماره صد و ده جمعی گارد تامان بالا رفت. همان‌طور که جماعت کوچکی از تظاهر کنندگان و تعدادی از خبرنگاران دور او گرد آمدند صدای یلتسین طنین افکند: «شهروندان روسیه، رئیس جمهور منتخب قانونی کشور از قدرت بر کنار شده است... با یك کودتای مرتجعانه دست راستی مخالف قانون اساسی سروکار داریم... بنابراین اعلام می کنم که تمام تصمیمات و فرامین این کمیته غیرقانونی است. از شهروندان روسیه می خواهم به شکلی مناسب به توطئه گران جواب رد بدهند و بازگشت کشور را به وضع قانونی معمول خواستار شوند.»

سپس کنستانتین کوبتز ژنرال بازنشسته‌ای که از سوی یلتسین به وزارت دفاع روسیه منصوب شده بود از تانك بالا رفت و سخنانی را نه تنها خطاب به شهروندان روسیه بلکه برای سربازان روسیه ایراد کرد او گفت: «من وزیر دفاع روسیه هستم... حتی یك دست علیه مردم یا رئیس جمهور منتخب روسیه بلند نخواهد شد.»

در خلال هجوم به پراك در سال ۱۹۶۸ کوبتز فرماندهی یك گردان را به‌عهده داشت. گفت به‌هیچ‌وجه اشتباهات گذشته‌اش را تکرار نخواهد کرد. مقاومت نظامی را سازمان خواهد داد و تلاش می کند افسران و افراد را متقاعد کند که آنها، به‌عنوان سرباز یا شهروند، نمی توانند دستورات یك دولت نظامی را اطاعت کنند.

در ماههای اخیر یلتسین مورد انتقاد قرار گرفته بود که بیش از حد با نظامیها لاس می‌زند. او قسمت عمده مبارزات انتخاباتی خود را در جاهائی مانند پایگاههای نظامی تولا انجام داده بود و با وجود مخالفتهای بسیاری از رادیکالها در پارلمان،

روتسکوی را به‌عنوان معاون رئیس جمهور برگزیده بود. او اکنون روی آن ارتباطات برای گرفتن امتیاز حساب می‌کرد. روتسکوی فوراً به خواست او پاسخ گفت. به‌سوی فرستنده رادیو رفت و گفت: «رفقا! من یك افسر نیروهای مسلح شوروی، یك سرهنگ، یك قهرمان اتحاد شوروی که در صحنه‌های نبرد افغانستان جنگیده است و با وحشت جنگ بخوبی آشناست با شما سخن می‌گویم. برادران افسر، سرباز و ناوی علیه مردم خودتان، علیه پدرانتان، برادران و خواهران خودتان اقدام نکنید.»

خارج عمارت پارلمان توپچیهای ده تانك جمعی گارد تامان لوله‌های تانك خود را از سوی ساختمان پارلمان برگرداندند و اولین گروه از تظاهرکنندگان برای آنها هورا کشیدند. حمله کنندگان اینك آماده دفاع از پارلمان بودند.

***

کمی پس از ظهر یلتسین پشت فرستنده رادیو قرار گرفت: «افسران و سربازان ارتش، کا.گ.ب و نیروهای وزارت کشور، کشور ما با تهدید و وحشت مواجه شده است. در این ساعت دشوار تصمیم گیری یادآوری می‌کنم که شما با مردم خود عهد بسته‌اید و سلاحهای شما نمی‌توانند علیه مردم خودتان به کار گرفته شوند. می‌توانید با سرنیزه‌ها تختی برپا کنید اما نمی‌توانید مدت زمانی طولانی روی آن بنشینید. روزهای توطئه‌گران به شماره افتاده است... ابرهای وحشت و دیکتاتوری برفراز روسیه جمع می‌شوند اما این تیرگی دیری نخواهد پائید و مردم بسیار رنج کشیده ما آزادی را دوباره و برای همیشه خواهند یافت سربازان، بر این باورم که شما در این لحظات تأسف‌بار تصمیم درستی خواهید گرفت. نام نیك ارتش روس با خون این مردم آلوده نخواهد شد.»

***

در داخل عمارت پارلمان یك ستوان بازنشسته گارد تامان به نام باسکاکف فرماندهی واحد شماره سی و چهار دفاع غیرنظامی را بعهده گرفت. از اینکه می‌دید

بروبچه‌های همکارخودش اولین کسانی هستند که به مقاومت پیوسته‌اند به خود می‌بالید. باسکاکف یك سال قبل حزب کمونیست را ترك کرده بود و اینك احساس می کرد به‌عنوان «یك مسیحی» وظیفه اوست که به سنگر بیاید. به خانواده‌اش اصلاً حرفی نزد. از خانه بیرون آمد سوارمترو شد و خود را به عمارت پارلمان رساند. افرادباسکاکف محافظت و مراقبت از ورودی بیست و دو پارلمان را، مدخلی که معمولاً افراد برجسته‌تر مانند شواردنادزه و پوپوف از آن داخل و خارج می شدند، به‌عهده گرفتند.

افراد باسکاکف در پشت پنجره‌های هتل میر در آن طرف خیابان نزدیك سفارت آمریکا تیراندازهائی را مشاهده کردند. دیپلماتهای آمریکائی سالها براین تصور بودند که کا.گ.ب از هتل میر به‌عنوان پایگاهی برای مراقبت و تحت نظر داشتن سفارت استفاده می کند. افراد باسکاکف با طپانچه‌های خریداری شده از بازارسیاه، چاقو، چوبدستی ویکی دومسلسل مسلح بودند. خودشان می دانستند اگر حمله‌ای در کار باشد آنها در واقع گوشت دم توپ هستند. دیگران هم این را می‌دانستند. در واقع به هم آمیختگی همین حس جانبازی وتقدیر گرائی بخصوص در میان جوانانی که به‌واحدهای مقاومت پیوستند، بود که باسکاکف را تکان داد. او گفت: «من همیشه از جوانها انتقاد می کردم. جوانان با موتورسیکلت، دوچرخه و حتی رورولك به مأموریتهای اکتشافی در محلهای استقرار نظامیها می‌رفتند و اخبار مربوط به تحرکات آنها را برای ما می‌آوردند. دخترهای جوان که مردم آنها را فاحشه می‌خوانند به ما غذا و نوشیدنی می‌دادند.»

مدافعین عمارت پارلمان بتدریج زیادتر شدند در آغاز یکی دو هزار نفر، سپس ده هزارنفر و در پایان روز حدود بیست و پنج هزار نفر در آنجا حضور داشتند. باصوابدید و راهنمائی نظامیهای حاضر در گروه مقاومت ساخت سنگرها و فراهم آوردن توده‌های سنگ را آغاز نمودند. تکه سنگ‌های ساختمانی، بلوك‌های سیمانی، لوله‌های زنگ زده، آجر و تنه‌های درخت را از هر طرف

گردآوردند. حتی سنگفرشهای یك پل کوچك در آن نزدیکی را که محل یك قیام ضدتزاری در سال ۱۹۰۵ بود کندند. آناتولی مالیخین رهبر اعتصابها درحالی که تی‌شرت اتحادیه کارگران متحد معدن که روی آن عبارت «متحد می‌ایستیم، متفرق سقوط می کنیم» به چشم می‌خورد، پوشیده بود از راه رسید. داخل ساختمان شد و یك مسلسل به‌دست گرفت. گفت زمانی که اولین معادن در دو سال قبل دست به اعتصاب زدند به شکلی این احساس را داشتم که چنین روزی فراخواهد رسید.

***

سربازوظیفه چوگونف در تانك خود که در تپه‌های لنین متوقف بود نشست. گفت در ابتدا وحشتی واقعی وجود داشت. مردم مشت‌هایشان را به‌سوی ما تکان می‌دادند وفریاد می کشیدند «به مردم خودتان شلیك نکنید، علیه افسرانتان بپاخیزید.» زنانی را دید که گریه می کردند. مردم به آنها غذا دادند و شاخه‌های گل در لوله‌های تفنگ‌هایشان گذاشتند. همچنین اعلامیه یلتسین خطاب به نظامیان که از آنها می‌خواست به عهدی که نسبت به مردم خود دارند وفادار باشند، بین آنها پخش شد.

سربازان تفنگ‌های AK۴۷ خود را خالی کردند و آنها را دور از دید قرار دادند. آرام آرام به یکدیگر می گفتند «چرا برنگردیم و به خانه نرویم» چوگونف و دوستانش احساس خجلت زدگی داشتند. به مردمی که اطراف آنها جمع شده بودند گفتند دست به کاری نخواهند زد که باعث بدنامی پدرانشان شود. به مردم خود شلیك نخواهند کرد.

***

در فرودگاه لنینگراد دستیاران سوبچاك منتظر او بودند. به‌وی گفتند که ژنرال ویکتور سامسونوف فرمانده نظامی ناحیه لنینگراد ساعاتی قبل در تلویزیون حضور یافت تا اعلام کند که کمیته اضطراری قدرت را از گورباچف گرفته و اینکه وضعیت اضطراری آغاز شده است. تا این لحظه قوای نظامی در شهر ظاهر نشده

بودند. سوبچاك به راننده‌اش دستور داد اورا با حداکثر سرعت به مرکز فرماندهی نظامی شهر ببرد. وقتی به آنجا رسیدند محافظینش را در طبقه پائین گذاشت و خود بالا رفت. سوبچاك بعداً آنچه را که رخ داد این چنین بازگو کرد: «دیدم تمام آنها حیران و سرگردان هستند. بیدرنگ بدون آنکه بگذارم کسی دهانش را باز کند به آنها گفتم اگر انگشتشان را تکان بدهند به همان شکل که نازیها در نورمبرگ محاکمه شدند محاکمه خواهند شد. پرخاشگرانه به سامسونوف گفتم: ژنرال، تفلیس را به خاطر دارید؟ شما تنها کسی در آنجا بودید که مانند یك مرد منطقی عمل کردید. در سایه ماندید. اکنون چه خواهید کرد؟ با این باند تبهکاران همکاری می کنید؟ این کمیته غیرقانونی است.» سامسونوف گفت: «چرا غیرقانونی است. دستور دارم. این تلگراف رمز به من رسیده است. نمی توانم آن را به شما نشان دهم. محرمانه است.»

سوبچاك همچنان فشار آورد. به سامسونوف گفت به خاطر بیاورد که چگونه ژنرالها در آوریل ۱۹۸۹ در تفلیس نیز از دستورات اطاعت کردند و تظاهرات مسالمت آمیز را به خاك و خون کشیدند.

بوریس گیداسپوف، رئیس حزب در لنینگراد فریاد زد: «چرا صدایت را بلند می کنی؟» سوبچاك پاسخ داد: «خفه شو، نمی‌فهمی با حضورت در اینجا حزبت را نابود می کنی؟» گیداسپوف در بقیه مدت جلسه مانند یك سگ کتك‌خورده در صندلیش فرورفته بود و زوزه می کشید.

سامسونوف در برابر یك انتخاب قرار داشت. یازوف و کریوچکف به اعتقاد او به امپراتوری و انضباط نظامی متوسل شده بودند. سوبچاك که حمایت شهر را با خود داشت به وجدانش و به تعهدش به تاریخ توسل می کرد. ژنرال انتخابش را تقریباً بآسانی پیدا کرد. عقب نشست و دستور داد افرادش وارد شهر نشوند. لنینگراد، سنت پطرزبورگ کنونی و قبلی، نجات یافت.

غروب آن روز سوبچاك در برنامه «حقیقت» تلویزیون محلی ظاهر شد و از

توطئه‌گران با عنوان وزیران «سابق» و شهروندان معمولی یاد کرد.

توطئه‌گران پشت سرهم به سامسونوف تلفن می کردند اما او همچنان صمیمی و فداکار باقی ماند. سوبچاك خوشنود بود گفت: «ژنرال، می‌بینی این آدمها چقدر ناچیز هستند. حتی اگر قادر به گرفتن قدرت باشند نخواهند توانست آن را حفظ کنند.»

***

رهبران دسیسه‌گران به‌شکلی رقت‌بار از عمل کردن به نسخه‌های لنین و ژاروزلسکی ناکام مانده بودند. تقریباً تمام کسانی که در فهرست بازداشتی‌های آنها قرار داشتند آزاد بودند و با مقاومت کار می کردند. دبیران گروهی از روزنامه‌های لیبرال از جمله مسکو نیوز برای انتشار یك روزنامه دسته‌جمعی زیرزمینی که قرار بود «روزنامه مشترك» نامیده شود، برنامه‌ریزی کردند. ایستگاههای رادیویی مخالف مخصوصاً «پژواك مسکو» هر از چند ساعتی برنامه داشتند. خطوط تلفن، فاکس و تلکس در دفاتر خبرگزاریهای خارجی بدون عیب و نقص کار می کردند. سی ان ان، بی‌بی‌سی، رادیو آزادی و صدای آمریکا پوشش خبری مداوم داشتند. گزارشگران خطوط تلفن داخل عمارت پارلمان را دراختیار گرفتند و گزارشهای خود را بدون اشکال ارسال کردند.

در دفاتر روزنامه‌های مهم شوروی وضعیت پیچیده‌تر بود. دسیسه‌گران تمام روزنامه‌های لیبرال را تعطیل کردند و روزنامه‌های دولتی و حزبی با آن گستردگی توزیع اجازه نداشتند چیزی جز فرامین بیانیه‌های توطئه‌گران و نیز گزارش‌های دروغین پیرامون وضعیت عادی و آرام در کشور را چاپ کنند. سوویتسکایاروسیا مشتاقانه همکاری می کرد و برخی دیگر کمتر.

اما در دفتر ایزوستیا نبردی واقعی جریان داشت. ایزوستیا یکی از متناقض‌ترین تشکیلات در کشور بود. از یك طرف نیکلای یفیموف، سردبیر آن یك متملق بی آزرم بود که تحت حمایت آناتولی لوکیانف رئیس پارلمان شوروی

قرار داشت. یفیموف فقط زمانی خرسند و سرحال بود که می‌توانست خواستهای بزرگترهای خود را اجرا کند. حدود نیمی از سی نفر خبرنگاران خارجی او اعضای کا. گ. ب بودند. اگر چه مقامات سانسور دیگر در دفاتر روزنامه‌ها حضور نداشتند یفیموف خود خیلی بهتر از آنان این وظیفه را انجام می‌داد. همواره تمام گزارش‌هایی که فکر می‌کرد ممکن است به کسانی که اکنون کودتا را رهبری می‌کردند لطمه بزند یا اهانتی به آنان باشد توسط او حذف می‌شد. از طرف دیگر افراد با استعداد و قریحه که مستقل فکر می‌کردند نیز در روزنامه فراوان بودند. میخائیل برگر[1]، تندترین مقالات اقتصادی در کشور را می‌نوشت. آندری ایلش[2]، سلسله مقالاتی را پیرامون ماجرای شلیك به هواپیمای مسافری کره جنوبی پرواز ۰۰۷ و سقوط آن نوشت که منتقدانه‌تر و افشاگرانه‌تر از مطالبی بود که در غرب منتشر شد.

دبیران و گزارشگران بهتر و آنانی که صداقت داشتند از یفیموف بیزار بودند و او را تحقیر می‌کردند. آنها فکر می‌کردند برای گزارش کردن خبرها و تحلیل آنها استعداد و توان زیادی دارند و حتی از پیمان‌شکنان جوان نزاویسیمایاگاز تا به مراتب برتر هستند اگر فقط آزادی عمل داشتند.

حدود ساعت یك بعدازظهر در قسمت حروفچینی مؤسسه ایزوستیا در میدان پوشکین نزاع و درگیری آغاز شد. چند تن از گزارشگران نسخه‌ای از بیانیه یلتسین را خطاب به مردم درباره مقاومت در برابر کودتا با خود آوردند و با حمایت کارگران چاپخانه آن را برای شماره عصرگاهی حروف‌چینی نمودند. اما دمیتری ماملایف معاون یفیموف دستور عدم چاپ بیانیه یلتسین را صادر کرد. کارگران چاپخانه خشمگین شدند. پاول ویچنکوف یکی از سرکارگران فریاد کشید: «ما

---

1. Mikhail Berger
2. Andrei Illesh

به یلتسین رأی دادیم. شما می توانید بیانیه کمیته را چاپ کنید ولی ما هم برای چاپ بیانیه یلتسین در این روزنامه پافشاری خواهیم کرد.» ایوژنی گُمانف یکی از آدمهای یفیموف گفت: «کار تو نیست که تصمیم بگیری چه چیزی باید در روزنامه چاپ شود. این وظیفه دبیران روزنامه است. آنچه را که به تو می گویند باید چاپ کنی.»

کارگری به نام پاول پوشکوف گفت: «می توانید ما را تیرباران کنید اما نخواهیم گذاشت روزنامه امروز بدون درج بیانیه یلتسین بیرون بیاید. در فقر و تنگدستی مثل حیوانات زندگی می کنیم و نمی خواهیم بچه‌هایمان مثل ما زندگی کنند.»

یفیموف که در راه بازگشت از خانه ییلاقیش به مسکو بود آغاز این درگیری را از دست داد. به محض اینکه از در وارد شد گروهی از خبرنگاران اطرافش را گرفتند و خواستند که بیانیه یلتسین چاپ شود یفیموف گفت ممکن نیست وسینی حاوی حروف چاپی را از دستگاه چاپ بیرون کشید.

یفیموف به همان شیوه معمول خود عمل می کرد، اما اینك کارگران چاپخانه مانند معدنچیان سیبری و کارگران مینسك حاضر به تسلیم نبودند. گفتند ترجیح می‌دهند بیرون بروند تا تسلیم شوند. ترجیح می‌دهند دستگاههای چاپ را منهدم کنند تا ایزوستیا را بدون بیانیه بوریس یلتسین منتشر کنند.

ایزوستیا با بیست ساعت تاخیر در خیابانهای مسکو و تمام شهرها و دهکده‌های اتحاد شوروی توزیع شد. بیانیه‌های کمیته اضطراری از صفحه اول به صفحات داخل برده شد و درخواست یلتسین برای مقاومت در برابر کودتا در صفحه دوم به چاپ رسید.

***

اکنون زمانی بود که دسیسه گران باید با مطبوعات روبرو می شدند. حضور در یك جلسه کنفرانس مطبوعاتی که در بعد از ظهر در مرکز مطبوعات وزارت خارجه برگزار شد قسمتی از استراتژی آنها بود تا ظاهری معمولی به اوضاع بدهند

و به‌نحوی این تصور را به‌وجود آورند که اقدام آنها شورش سیاسی نیست بلکه یك انتقال قدرت قانونی و منطبق با قانون اساسی می‌باشد. این فرصتی برای آنان بود تا در بخش‌های خبری شامگاهی جهان حضور داشته باشند و با بازتاب اقدام یلتسین که مانند لنین در ایستگاه فنلاند، از فراز تانك مردم را سازمان‌دهی کرد، مقابله کنند.

در ساعات اولیه کودتا کریوچکف برای خودش شادمان و سرحال بود. از اعتصابات و تظاهرات خبری نبود و رهبران رادیکال جمهوریها مانند ژویادگامساخوردیا، رئیس‌جمهور گرجستان هیچ حرکتی علیه کودتا نکردند.

یانایف بی‌هدف در دفترش و راهروهای کرملین پرسه می‌زد. تاکنون دیگر افراد باند تصمیم می‌گرفتند اما اکنون نوبت او بود. در کنفرانس مطبوعاتی باید افراد پشت دوربین‌ها را متقاعد می‌کرد که همه چیز روبراه و مرتب است و کنترل اوضاع را در دست دارد. اما مشکل آن بود که یانایف نمی‌توانست حتی خودش را کنترل کند. مانند معتادی که موادش دیر شده باشد فین‌فین می‌کرد و دستهایش بشدت می‌لرزیدند. از همان آغاز بازنده بود. پاسخ‌هایش دروغ‌هایی آشکار بودند و تلاش او برای آرام نشان دادن خود حالت شکننده هیستری را داشت. خبرنگاران به استثنای آنهایی که به نشریات واپس‌گرا تعلق داشتند در طرح سؤالات خود هیچ ترس یا احترامی نشان ندادند حتی به او خندیدند. گفت چمدان محتوی رمزهای تسلیحات هسته‌ای از گورباچف گرفته شده است، تمام رمزها اینك در اختیار ارتش و کا.گ.ب می‌باشد، قدرت هسته‌ای اکنون تحت کنترل کودتاچیان است... و خبرنگاران خندیدند.

در اواسط این بدبیاری یانایف مجبور شد به سؤال تاتیانا مالکینا دختر خبرنگار بیست و چهار ساله روزنامه نزاویسیمایاگازتا پاسخ گوید. درست یك سال قبل مالکینا شغل سطح پائینی در مسکونیوز داشت و دم دست خبرنگاران سابقه‌دارتر کار می‌کرد ولی اکنون خبرنگار برجسته یکی از داغترین روزنامه‌های مسکو شده بود. از جایش بلند شد، میکرفن را به‌دست گرفت، چشمانش را به مرد

نیمه مستی که تظاهر به قدرت می کرد دوخت و گفت: «لطفاً به من بگوئید، آیا می‌دانید که به یك کودتای دولتی مبادرت کرده‌اید؟ کدام مقایسه را مناسب‌تر می‌دانید ۱۹۱۷ یا ۱۹۶۴؟ طغیان بلشویکی یا سرنگونی نیکیتا خروشچف؟»

برای لحظه‌ای مردی که به گمان خود شاه بود به دستهای مرتعش خویش نگریست. غمگین به‌نظر می‌رسید گوئی می‌دانست این لرزش را پایانی نیست.

در وزارت دفاع دمیتری یازوف به اتفاق همسرش «اما» جریان کنفرانس مطبوعاتی را از تلویزیون تماشا می‌کردند. اما با مشاهده آن مراسم رقت‌انگیز به گریه افتاد و از شوهرش مصرانه خواست به گورباچف تلفن کند و کودتا را متوقف نماید. با چشمانی پر از اشك گفت: «دمیتری به چه کسانی پیوسته‌ای؟ همیشه به اینها می‌خندیدی... به گورباچف تلفن کن...»

اما مارشال به همسرش گفت چنین کاری ممکن نیست. تمام خطوط ارتباطی قطع شده بودند.

***

یلتسین که در اطاق جنگ در طبقه سوم مشغول کار بود با امضای فرمانی یك دولت سایه را به‌وجود آورد و یك تیم بیست و سه نفره مرکب از مقامات کشوری و رهبران نظامی دولت روسیه را بمنظور برپایی مقر فرماندهی مخفی در سی و پنج مایلی خارج شهر زادگاهش، اسوردلوسك، به اورال گسیل داشت. آلکسی یابلوکف وزیر محیط زیست یلتسین و یکی از کسانی که به اسوردلوسك رفت گفت: «نظر بر این بود که در صورت اشغال عمارت پارلمان در آن محل به نام دولت روسیه عمل شود.» روس‌ها در پناهگاههائی که در خلال جنگ سرد در عمق سی‌پائی ساخته شده بود کار خود را آغاز کردند. آنان تلکس‌ها و فاکسهای بی‌پایانی به سازمانهای محلی و دولتهای جمهوریهای اتحاد شوروی فرستادند و از آنها خواستند در برابر فرامین دسیسه گران مقاومت کنند.

فرمانده ناحیه نظامی اورال، آلبرت ماکاشوف، یکی از واپس گراترین ژنرالها

در کشور بود. او کسی بود که درمبارزات انتخاباتی با یك خط مشی کاملاً استالینیستی برای دستیابی به مقام ریاست جمهوری علیه یلتسین مبارزه کرد. ماکاشوف به افرادش دستور داد تمام افراد مظنون از جمله «جهان وطنی‌ها» را بازداشت کنند. «جهان وطنی» یك واژه رمز قدیمی استالینیستی برای یهودیها بود. اما نیروهای او توجه چندانی به دستورات وی نکردند. مردم شهر اسوردلوسك با یلتسین بودند. بیش از یکصد هزار تن از مردم تظاهراتی در مخالفت با دسیسه گران در میدان اصلی شهر برپا کردند. هیچکس بازداشت نشد.

***

والنتین پاولوف جلسه هیأت دولت را در ساعت شش بعدازظهر تشکیل داد. نیکلای ورونتسف[1] وزیر محیط زیست و تنها عضو غیر کمونیست کابینه یادداشتهائی از این جلسه برداشت و برخی از آنها را قبل از اینکه روزهای بعد در جراید منتشر شود، برای ماشا و من خواند.

ورونتسف گفت: «جلسه در واقع یك هم‌سرائی از توافق بود.» تمام وزراء به استثنای سه نفر حمایت کامل خود را از کودتا اعلام داشتند. پس از آنکه پاولوف قصه «ضدانقلابیون» مجهز به موشك‌های استینگر و مقاصد اهریمنی آنان را تکرار کرد وزراء یکی پس از دیگری از جای خود برخاستند تا بگویند کمیته آخرین امید آنها می‌باشد. آنها پنهان نمی‌کردند که بیش از هر چیز خواهان آن هستند که بر مسند قدرت باقی بمانند و از آخرین ذرات شیرین امتیازاتی که داشتند بهره‌مند گردند. ولادیمیر گوسف رئیس کمیته شیمی و بیوتکنولوژی نمونه بارز آنان بود که اظهار داشت: «اگر به اندازه سر سوزنی عقب بنشینیم شغل و زندگی خود را قربانی کرده‌ایم. شانس دیگری نخواهیم داشت.» پس از خاتمه جلسه پاولوف تلفنی با یازوف صحبت کرد. یازوف بلافاصله دریافت که نخست‌وزیر بار دیگر مست

1. Nikolai Vorontsov

است. پاولوف در مقطعی از سخنانش گفت: «همه را توقیف کنید.» یازوف می‌دانست کارها خیلی بد پیش می‌رود. طرح آنها کجا بود؟ آرام آرام به این فکر افتاد که شکست کودتا بهتر از موفقیت آن خواهد بود. با این حال به کار خود ادامه داد.

***

کودتاگران تلویزیون تازه تاسیس جمهوری روسیه را تعطیل کردند. مردم این شانس را نداشتند که مجریان جسور برنامه خبری «وستی» را ببینند. فقط تلویزیون مرکزی فعال بود و برای اخبار مردم، درست مانند ایام پیشین، باید ورمیا را می‌دیدند.

حتی بهترین کارگردانان و گزارشگران ورمیا می‌دانستند نمی‌توانند قهرمان باشند. نمی‌توانستند بیانیه‌های مقاومت را روی آنتن ببرند. بکلی غیرممکن بود. خبرچینها، مأموران و افسران کا.گ.ب در تمام برنامه‌ها حضور داشتند. علاوه بر این تمامی افراد واقعاً جسور ورمیا مدتها قبل به «وستی» و برنامه‌های لیبرال‌تر نقل مکان کرده بودند.

اما یك گزارشگر جوان ورمیا به‌نام سرگئی مدودوف با تماشای برنامه‌های سی.ان.ان بر آن شد که باید کاری بکند. دبیران برنامه او را مامور تهیه فیلمی برای برنامه «مسکو امروز» که در ادامه ورمیا در ساعت نه شب پخش می‌شد، کردند. مدودوف می‌دانست که نظر دست‌اندرکاران آن است که نشان دهند چگونه همه چیز آرام است، چگونه «زندگی مثل معمول جریان دارد.» که البته درست هم بود. قسمت عمده‌ای ازمسکو مانند تقریباً بقیه کل کشور کاملاً عادی و معمولی به‌نظر می‌رسید. مردم سر کارهایشان می‌رفتند، برخی تلویزیون نگاه می‌کردند و روزنامه می‌خواندند و سعی می‌کردند آنچه را که رخ داده بود، دریابند. میلیونها تن از مردم بودند که فکر می‌کردند کودتا ممکن است حتی کارهای خوبی انجام دهد و میلیون‌ها تن بودند که کمتر توجه داشتند. اما مدودوف بقیه تصویر را هم در گزارشش آورد. فیلم‌های کوتاهی از صحنه‌های اطراف ساختمان پارلمان،

سنگرها و تظاهر کنندگان برداشت. حتی تصویر یلتسین بر فراز تانك را هم در گزارش خود آورد. کارش را تحویل دبیران مربوطه داد و امیدوار بود همه چیز به خیر و خوشی بگذرد.

یلنا پوزدیناك[1]، کارگردان کهنه کار ورمیا نیز تصمیم گرفت هر آنچه را می تواند انجام دهد تا لااقل یك حاشیه‌ای از صداقت حفظ گردد. کراوچنکو و معاونینش به او گفته بودند در صورتیکه از نظر تکنیکی امکان داشته باشد برای پخش مجدد کنفرانس مطبوعاتی در برنامه ورمیا دستهای مرتعش یا نایف و نیز خنده‌ها و عکس‌العمل‌های تمسخرآمیز خبرنگاران را حذف نماید. انجام این کار گرچه کاملاً آسان بود اما پوزدیناك فکر کرد: «بگذار همه آن را ببینند.» تاکنون به‌اندازه کافی دروغ‌پردازی کرده بود. در دوران برژنف او با کار شبانه لکنت‌زبانها و نسنجیده گوئی‌های رهبران را رفع و رجوع می کرد. برژنف مشکلات گفتاری خاص دوران پیری و کهولت را داشت و بیاناتش باید با پیرایش خاصی اصلاح می‌شد. پوزدیناك به یاد آورد که «برژنف عادت داشت واژه (کومپتنتوست[2] = قابلیت) را زیاد به کار گیرد اما همواره آن را با یك N اضافه پس از حرف P ادا می کرد. مجبور بودم سخنرانی دیگری از او را که در آن این واژه را صحیح گفته بود پیدا کنم و سپس آن کلمه را در متن مورد نظر بشکلی دوبله نمایم که کسی متوجه تلفظ غلط آن نشود.»... اما این بار نه.

والنتین لازوتکین معاون کراوچنکو مردی با افکار نیمه لیبرال نیز حرکت خودش را کرد. از لحظات پس از کودتا تمام اعلامیه‌ها و گزارشهای مورد تأیید کمیته را روی آنتن فرستاد. سرکشی و تمرد او اگر نه غیرقابل رؤیت، بسیار ناچیز و اندك بود. اما اینك علاوه بر پخش گزارش مدودوف اجازه داد

1. Yelena Pozdniak
2. Kompetentost

جریان جلسه کنفرانس مطبوعاتی به‌طور کامل با نشان دادن دستهای مرتعش یانایف پخش شود.

لازوتکین بعداً گفت: «مردم با دیدن گزارش مدودوف دریافتند یلتسین زنده و آزاد است و فعالیت می کند و این بدان معنا بود که هنوز امیدی وجود دارد.»

دقایقی پس از پخش برنامه ورمیا تلفن‌ها شروع شد. سه عضو پولیت بورو و از همه بدتر بوریس پوگو وزیر کشور تلفن کردند. پوگو که بشدت خشمگین بود گفت: «روایت مسکو امروز فریب‌آمیز و خیانتکارانه بود. مردم را راهنمائی کردید کجا بروند و چه کار بکنند جواب این کارتان را باید بدهید.»

یانایف هم تلفن کرد. به‌نظر نمی‌رسید بداند درباره چه مطلبی صحبت می کند. لازوتکین مؤدبانه پرسید نظرش درباره برنامه اخبار چیست. یانایف گفت: «آن را دیدم. گزارش خوب و متعادلی بود. همه چیز را از نقطه نظرات مختلف نشان داد.»

لازوتکین گفت: «اما آنها گفتند به خاطر این برنامه تنبیه خواهم شد.»

یانایف پرسید: «آنها؟ از کمیته مرکزی؟ بروند به جهنم.»

***

آن شب لازوتکین یك دوست تازه پیدا کرد؛ سرهنگی از کا.گ.ب. هرجا که لازوتکین می‌رفت سرهنگ با او بود، به تمام صحبت‌هایش گوش می‌داد و هر کاری را که می کرد، می‌دید.

لازوتکین پرسید: «چرا اینجا هستید؟» و سرهنگ پاسخ داد: «برای تأمین امنیت شما». اما بزودی با یکدیگر دوست شدند. همچنانکه فرسایش کودتا آغاز شد آن دو نیز به یکدیگر لبخند زدند. پسر لازوتکین از سرکشی زیر کانه پدرش به خود می‌بالید اما نمی توانست این را به او بگوید. چون درست در همین وقت در سنگری در اطراف عمارت پارلمان بود.

***

۲۰ اوت ۱۹۹۱

یلتسین در سه روز آغاز کودتا نخوابید. او و دستیارانش صبحگاه روز بیستم اوت از پنجره‌های ساختمان به اطراف و سنگرهای تعبیه شده نگریستند. مردم هنوز در خارج ساختمان پارلمان حضور داشتند. حدود ده هزار نفر یا بیشتر در اطراف رادیوهای ترانزیستوری و بشکه‌هایی که درون آن آتش افروخته شده بود گرد یکدیگر جمع شده بودند. اما افراد داخل ساختمان عصبی و برانگیخته به‌نظر می‌رسیدند آنها به اجتماع بسیار بزرگتری از مردم نیاز داشتند. در این لحظات مجبور بودند به غیر قابل اتکاترین چیز در تاریخ روسیه، عزم آهنین و مقاوم مردم خود، متکی باشند. آنها بااحساساتی تحریك شده در نتیجه شنیدن شایعات گوناگون در راهروها پرسه می‌زدند.

از قرائن چنین بر می آمد که اطرافیان یلتسین بنحوی از هر آنچه که در نقاط کلیدی کودتا می گذشت آگاهی دارند. افراد ارتشی تلفنی گزارشهایی را به آنان می‌رساندند و اعضای کا. گ. ب روسیه اطلاعاتی را درباره کریوچکف در اختیار آنها می گذاشتند. در این خلال یازوف در وزارت دفاع، حزب را به خاطر عدم حمایت آشکار از کودتا و نیز برخی ژنرالهای عالیمقامش را به‌علت مقاومت منفی آنان به باد ناسزا گرفت. ژنرالها یکی پس از دیگری به او می گفتند برای حمله آماده نیستند. او خود نیز احساس کرد کارها روال درستی ندارد و رودی از خون نیز تنها شرمساری و رسوایی بیشتر برای آنان به ارمغان خواهد آورد.

***

همچنانکه بر حجم ترافیك صبحگاهی در خیابانها افزوده می‌شد، افراد یلتسین دیدند که بر حجم جمعیت اطراف ساختمان پارلمان نیز افزوده می‌شود. با کمك اعلامیه‌هایی که در ایستگاههای مترو و اتوبوس توزیع شد مردم حقایق بیشتری را پیرامون آنچه که جریان داشت و همچنین آنچه که مورد احتیاج بود دانستند. یلتسین مردم را برای برپایی تظاهرات در ساعت ده و نیم صبح فراخوانده

بود. در بالکن ساختمان پارلمان زیر یك پرچم بزرگ سه رنگ روسیه و پشت یك جان پناه ضد گلوله یلتسین چهره ستیزه جوی خویش را نشان داد و با صدای بم مردانه اخطار کرد که: «حکومت نظامیان برای به چنگ آوردن قدرت هیچ محدودیتی اعمال نکرد و برای حفظ قدرت نیز هیچ محدودیتی احساس نخواهد کرد... آیا یازوف در دیگر جمهوریها دستهای خود را به خون آلوده نکرده است؟ آیا دستهای پوگو در بالتیك و قفقاز به خون آلوده نشده‌اند؟... دادستانها و وزارت کشور روسیه دستور دادند هر کس که اوامر این کمیته غیر قانونی را اجرا کند مورد تعقیب و محاکمه قرار دهند.

نیروهای روسیه از متابعت کورکورانه دستورات توطئه‌گران سرباز زده‌اند... براین باورم که همراه با رعایت نظم و انضباط باید از این نیروها حمایت شود... متقاعد شده‌ام که اینجا در سکوی دموکراتیك نیروهای محافظه کار پیروز نخواهند شد. پیروزی از آن دموکراسی است... و ما آنقدر در اینجا خواهیم ماند تا توطئه‌گران به‌دست عدالت سپرده شوند.»

این یك سخنرانی درخشان نبود اما این فرصت را به یکصد هزار تن از مردم داد تا سمبلی را که برای حمایت از او خطر کرده بودند، با وجود تمام اشتباهات و غرور و افاده‌اش ببینند. یلتسین اکنون سمبل دموکراسی بود. آنها این مرد، و نه گورباچف را انتخاب کرده بودند. در میان تمام سخنرانان در بالکن ساختمان پارلمان تنها یلنابونر، همسر ساخاروف که دیگر با گورباچف دوستی نداشت به مردی که اینك در فوروس پژمرده و بی‌نشاط در تجملی بی‌معنا ایام را می گذراند، اشاره کرد: «من با گورباچف توافق نداشتم اما او رئیس جمهور این کشور بود. نمی توانیم به مشتی راهزن اجازه دهیم قدرت را از او بگیرند.»

اولگ کالوگین که از دست همکاران سابقش در کا.گ.ب گریخته بود یکی از فرماندهان پلیس مخفی را معرفی کرد و او طی سخنانی از کریوچکف خواست هر چه زودتر کودتا را که در آستانه سقوط قرار داشت متوقف کند. گنادی خازانف

هنرپیشه معروف کمدی به بهترین شکل ادای گورباچف را درآورد و با صدا و لهجه‌ای کاملاً شبیه او گفت: «من کاملاً سلامتم اما نمی‌توانم فکر کنم که شما با آن دستهای مرتعش بتوانید سیاست شسته و رفته‌ای را اجرا کنید.» و در آخر ایوژنی ایوتشنکو[1]، شاعر جسور و گستاخ پشت میکرفن قرار گرفت و قطعه شعری را که سروده بود برای مردم خواند:

نه، روسیه بار دیگر برای سالهای بی‌پایان به زانو در نخواهد آمد.
پوشکین، تولستوی باما هستند.
تمامی مردمان بیدار دل در کنار ما ایستاده‌اند.
و پارلمان روسیه که توسط مردم محافظت می‌شود.
همانند قوی مرمرین مجروحِ آزادی به‌سوی جاودانگی شنا می‌کند.

***

زیر باران ریزی که می‌بارید پیاده از کوتوزفسکی پروسپکت بطرف ساختمان پارلمان رفتم. گروهی از جوانان خوش‌پوش که ظاهراً نسل تازه کاسبکاران شوروی بودند، جعبه‌های پیتزاهائی را که از کلبه پیتزا در پائین خیابان خریده بودند به ساختمان پارلمان می‌بردند و گروهی دیگر نیز برای تدارك آذوقه بیشتر به‌سوی مك‌دونالد روانه شدند.

تمام بعدازظهر و مدتی از شب را در آنجا سپری کردم. حدود ساعت چهار بعدازظهر زمزمه‌هائی رواج یافت مبنی بر اینکه گروهی از لباس شخصی‌های کا.گ.ب که به درون ساختمان نفوذ کرده بودند، دستگیر شده‌اند. یلتسین مکالمه تلفنی خود را با جان میجر، نخست‌وزیر انگلیس با گفتن این جمله که تانکها در آستانه حمله به ساختمان پارلمان هستند قطع کرد. بعداً معلوم شد اصلاً حمله‌ای در کار نبوده است. کرملین سرگرم کارهای دیگری بود. یانایف ضمن تماس با

1. yevgeny Yevtushenko

صدام حسین قول داد که روابط بسیار دوستانه‌ای را با عراق برقرار خواهد کرد. در مجموع تا کنون صدام حسین، فیدل کاسترو و معمر قذافی از کودتا حمایت کرده بودند.

تا اوایل شب سیل پیامهای حمایت از مقاومت روی دستگاههای فاکس و تلکس ظاهر شد. رهبران قزاقستان، اوکراین و سایر نواحی پس از آن تعلل‌های اولیه صدای خود را علیه حکومت نظامیان بلند کردند. حتی ژنرال نیکلای کولوچگو تلفن کرد تا بگوید از کودتا حمایت نمی کند. در جبهه مقابل نشانه‌های رقت‌انگیز ضعف به چشم می خورد. پاولوف بعلت «فشار خون بالا» در بیمارستان بستری شد. شایعاتی مبنی بر استعفای کریوچکف و یازوف پراکنده شده بود. لوکیانف، نامصمم تا آخرین لحظه، به یکی از دستیاران گورباچف گفت: «من هیچ ارتباطی با توطئه‌گران ندارم.» رهبران نظامی حامی دولت روسیه ساعت به ساعت بی‌پرواتر می‌شدند. سپهبد پاول گراچف فرمانده واحدهای هوابرد در برابر دستورات وارنینکو فرمانده نیروی زمینی که از او خواست برای حمله به پارلمان موضع گیری کند خود را به نشنیدن زد. شاپوشنیکوف فرمانده نیروی هوائی به افرادش دستور داد برای ره گیری آماده شوند و هلیکوپترهائی را که قصد ساختمان پارلمان را دارند سرنگون کنند. شاپوشنیکوف بعداً گفت او حتی امکان انجام یك حمله انتقامی هوائی را به کرملین بررسی کرده بود تا اگر توطئه‌گران به پارلمان یورش بردند، آن را عملی کند.

یلتسین، کوبتس، روتسکوی و دیگران در اطاق جنگ به این نتیجه رسیدند که اگر حمله‌ای در کار باشد باید بزودی و در همین شب انجام شود. توطئه‌گران می توانستند ببینند که هر لحظه بر تعداد جمعیت اطراف پارلمان افزوده می‌شود. برخی مفسران سیاسی در غرب می گفتند مسکو مانند پراگ ۱۹۸۹ که تمام جمعیت آن به خیابانها ریختند عکس‌العمل نشان نداد. این نکته حقیقت داشت. اما چکها این اطمینان را داشتند که رهبران کشورشان دست به یك حمله نظامی علیه

آنان نخواهند زد. در مسکو با حضور پنجاه هزار نفر نیروی نظامی در خیابانها و موضع گیری تانکها در مانژ، میدان سرخ، تپه‌های لنین و دیگر نقاط چنین اطمینان خاطری نمی توانست وجود داشته باشد. بعد از آنچه که در باکو، تفلیس، ویلینوس و ریگا گذشته بود دیگر چه اطمینانی می توانست در کار باشد.

خارج از ساختمان پارلمان مردم در اطراف سنگرها قدم می‌زدند و صدای چلپ چلپ پاهایشان در گودال‌هائی که از آب پر شده بود به گوش می‌رسید. هر دقیقه شایعات تازه‌ای رواج می‌یافت و تمام شایعات هم از همان رادیوی موقتی پخش می‌شد. در میان جمعیت افرادی به عنوان رهبران خودگمارده با بلندگوهای دستی دستوراتی صادر می کردند. معدودی از این دستورات معنا و مفهوم داشتند ولی بیشتر آنها فقط باعث تشدید سردرگمی و دستپاچگی می گردیدند. بی حرکت ایستادن در میان آن جمعیت واقعاً تحمل و شکیبائی زیادی می طلبید. برای مدت کوتاهی دلزدگی و ملالت دست می‌داد اما بلافاصله با پراکنده‌شدن تازه‌ترین شایعات پوست انسان مانند هنگامی که می‌خواهد از تخته پرش مرتفعی بپرد یا زمانی که بشکلی چاره‌ناپذیر درمعرض تصادف اتومبیل قرار می گیرد، مور مور می‌شد. یك سرباز قدیمی ملبس به جامه ارتشی آلاپلنگی را دیدم که برای دفاع از خود یك چوبدستی به‌دست گرفته بود و در دست دیگرش یك بطری ودکا داشت تا بدین‌وسیله بر شهامت و تهور خود بیفزاید. اطمینان‌بخش‌ترین منظره رفتاری بود که سرنشینان تانکها پیش گرفته بودند. از بچه‌هائی که از تانکها بالا می‌رفتند با روی باز استقبال می کردند و با دختران جوان لاس می‌زدند. این طرز رفتار آنان امیدبخش بود. اما امید واقعی در عزم و استقامت مردم دیده می‌شد. در کنار سنگری در کوتوزفسکی پروسپکت با بانوی میانسالی به نام رجینابوگاچوا صحبت کردم. گفت بزودی درهمین‌جا زیر زنجیرهای تانك خرد خواهد شد: «آماده‌ام تا همین جا درست در همین نقطه بمیرم. از جای خود حرکت نخواهم کرد پنجاه‌وپنج سال دارم، سالهای سال در تشکیلات گوناگون چیزی جز بی تحرکی و

اطاعت کور کورانه به خورد من داده نشده است. پیشاهنگان جوان، سازمان جوانان کمونیست، اتحادیه‌ها و بالاخره حزب کمونیست. تمام اینها به من آموختند که نباید سؤال کنم. باید یك شهروند خوب شوروی، یك پیچ در ماشین، باشم. اما صبح دوشنبه دوستم تلفن کرد و گفت رادیو را روشن کن. نیازی به این کار نبود. صدای غرش را شنیدم. به بالکن رفتم و دیدم تانکها غرش کنان جاده کنار خانه‌ام را درمی‌نوردند. این اهریمنها همواره فکر می کنند می توانند بلائی سر ما بیاورند گورباچف را بر کنار کرده‌اند و حالا دولتی را که من به آن رأی داده‌ام تهدید می کنند. مقررات منع عبور و مرور را نادیده خواهم گرفت. اگر مجبور باشم می‌ایستم تا تانك از روی من بگذرد. اگر لازم باشد همین جا خواهم مرد.»

***

اما در دفاتر روزنامه‌ها ماجرا بالا می گرفت. در ایزوستیا تلفنی از سوی یانایف به یفیموف گفته شد که نباید هیچ یك از بیانیه‌ها و فرامین یلتسین یا هر مطلب دیگری را که حکومت نظامیان اجازه نداده باشد، چاپ کند. البته یفیموف هم مشتاقانه این دستور را پذیرفت. هنگامی که یکی از معاونینش گفت که او ضعیف عمل می کند و اینکه «اگر محاکمه‌ای در کار باشد هیچکدام از ما از شما دفاع نخواهیم کرد.» یفیموف او را اخراج نمود. او اوامر نظامیان را هر آنچه که بود، اجرا می کرد.

کارکنان نزاویسیمایا گازتا شب و روز برای جمع آوری مطالب لازم کار می کردند. مخصوصاً وقتی پس از روز اول تزلزل در نظامیان به چشم خورد این احساس در آنها پیدا شد که زمان کارشان فرا رسیده است. ولادیمیر تودرس[1] گزارشگر سیاسی بیست و پنج ساله گفت او و دوستانش در روزنامه کودتا را یك حادثه تعیین کننده برای نسل خود می‌دیدند همان گونه که بیستمین کنگره حزب

---

1. Vladimir Todres

برای افرادی نظیر کارپینسکی، گورباچف و نسل ذوب شدن یخها تعیین کننده بود. تودرِس گفت: «این سرکشی و طغیان برای ما یك موضوع ساده سیاسی نبود. راستش را بگویم ما معمولاً از سیاست متنفریم. اما اکنون نسل پپسی کولا تهدید می‌شد. تمام زندگی ما در معرض مخاطره قرار داشت موتورسوارها برای موتورهایشان می‌ترسیدند. کاسبکارهای جوان نگران بازارهایشان بودند. حتی قاچاقچیها و دست‌اندرکاران بازار سیاه درباره سود و زیان خود فکر کردند. فاحشه‌ها، دانشجویان، پژوهشگران هر کس که منافعی در این زندگی تازه برای خود می‌دید برای دفاع از پارلمان که در واقع سمبل مقاومت بود، شتافتند. هیچکدام از ما نمی‌خواستیم تسلیم این مردان نسل گذشته شویم. مانند این بود که همه در یك فیلم بزرگ شرکت داریم. هنر و زندگی کاملاً با یکدیگر ممزوج شده بود. دوستانی که درخارج داشتم دل شکسته شده بودند و این نه بخاطر احساس ترس بلکه به‌خاطر آن بود که خود را از صحنه دور می‌دیدند. نمی‌توانستند در فیلم شرکت داشته باشند.»

در این فیلم سینمائی سهم روزنامه‌نگاری واقعاً تحسین برانگیز بود. ویتالی ترتیاکف سردبیر نزاویسیمایاگازتا در اولین روز کودتا تصمیم گرفته بود در برابر ممنوعیت انتشار روزنامه‌ها توسط کودتاچیان گردنکشی نکند. این تصمیم را بر این اساس گرفت که یك حرکت تند و غلط می‌توانست تمام کارکنان را به خطر اندازد و به موجودیت روزنامه به‌طور کلی خاتمه دهد. برخی از گزارشگران جوان مخصوصاً زمانی که شنیدند کارگران چاپخانه در ایزوستیا به چالش در برابر این ممنوعیت برخاستند خشمگین شدند. ولی ترتیاکف بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد. اما روز بیستم اوت وقتی بتدریج روشن شد که رهبران کودتا نه تمایل و نه سازماندهی لازم را برای یك تهاجم همه جانبه به مطبوعات دارند ترتیاکف و کارکنان او یك نسخه فتوکپی شده از روزنامه را که عنوان مقاله اصلی آن «کودتای نزار: هنوز خطر وجود دارد» بود بیرون دادند. اخباری از مسکو و شهرستانها

پیرامون کودتا در این شماره گنجانده شده بود. چند هزار تن از خوانندگان در مسکو که توانستند این شماره از نشریه را بخوانند دریافتند که کودتا فقط در مسکو متمرکز می‌باشد. تنها در چند ناحیه خارج از مسکو کودتا اثراتی از خود نشان داده بود. در پایتخت‌های کشورهای بالتیك که قوای نظامی بسرعت در برجهای تلویزیون اصلی و برخی نقاط کلیدی موضع گرفتند و در ناحیه تاتارستان که رهبران محلی حزب حساب کرده بودند اگر از کودتا حمایت کنند شانس بهتری برای کسب استقلال از جمهوری روسیه خواهند داشت. اما در سایر نواحی، هیچگونه نشانه‌ای از کودتا در خیابانها به چشم نمی‌خورد. در لنینگراد یورش نظامیان به شهر متوقف شده بود و علی‌رغم تزلزلهای اولیه توسط رهبران جمهوریهای قزاقستان و اوکراین و سایر جمهوریهای مهم کودتا در آن جمهوریها هیچ بازتابی نداشت. درهرصورت کشور کاملاً آرام بود. جز در همان ناحیه اطراف پارلمان در دیگر نقاط مسکو می‌توانستید در خیابانها قدم بزنید و اصلاً متوجه نشوید که کودتایی در جریان است.

***

در فوروس گورباچف به رادیو سونی ترانزیستوری خود گوش می‌داد. چند بار در روز از اسیر کنندگانش خواست او را آزاد کنند، بگذارند با مردم حرف بزند. رئیسه توصیه کرد غذایی را که به او می‌دهند نخورد و به جای آن از غذای نگهبانان استفاده کند. بیم داشت که همسرش را مسموم کنند. رئیسه بعداً گفت «سعی می‌کردیم زندگی عادی خود را ادامه دهیم» اما این غیرممکن بود. مخصوصاً که او ظاهراً به‌علت درهم‌ریختگی عصبی ناشی از وحشت کامل نمی‌توانست یك دستش را کنترل کند و از این جهت بشدت رنج می‌برد. در اواخر شب آناتولی داماد گورباچف با استفاده از یك دوربین فیلمبرداری ویدیویی از گورباچف فیلمبرداری کرد. در این فیلم گورباچف در واقع با قرائت وصیت‌نامه سیاسی خود اعلام کرد که از پذیرش خواست توطئه‌گران سرباززده و برای هدفی که دارد مقاومت می‌کند:

«... از تمام وسایل ارتباطی دولتی خود محروم شده‌ام. هواپیمایی را که با خود در اینجا داشتم و نیز هلیکوپترها را توقیف کردند... من در بازداشت هستم و هیچکس اجازه ندارد وارد محوطه خانه‌ام شود.»

گورباچف و دامادش این فیلم را در چهار نسخه تکثیر کردند و با قیچی به قطعات کوچك بریدند. فکر کردند شاید به‌نحوی بتوانند آنها را پنهان کرده و مخفیانه به مسکو بفرستند.

چرنیایف دستیار گورباچف گفت شاید بتواند با شنا خود را به ناحیه آزاد و سپس به دولت روسیه برساند. اما این فکر مسخره‌ای بود. کسی نمی‌توانست کاری بکند. نبرد در جای دیگری جریان داشت.

***

اولین شلیك‌ها درست کمی قبل از نیمه شب صورت گرفت. صداهای خفه گلوله‌های رسام از فاصله دور شنیده شد. آیا تهاجم به ساختمان پارلمان آغاز شده بود؟

ژنرال کوبتس می‌دانست اگر واحدهای کا.گ.ب و نظامی از راهبندانها بگذرند در مدتی کمتر از پانزده دقیقه ساختمان پارلمان را تصرف خواهند کرد. اما هنوز روسها چند عامل مثبت را در اختیار داشتند. با سازماندهی اطاق جنگ سنگرهایی مرتفع و مستحکم توسط تظاهرکنندگان در خیابانها ساخته شد. این سنگرها شاید نمی‌توانستند چیزی را، یا بهتر گفته شود هیچ چیز را، متوقف کنند اما می‌توانستند عاملی برای تردید و درهم گسیختگی در برنامه‌های کاری توطئه‌گران باشند.

یکباره دهها هزار تن از مردم که از گوشه و کنار شهر برای دفاع از ساختمان پارلمان گرد آمده بودند فریادهای مبارزه‌خواهی خود را سر دادند: «شرمتان باد، شرمتان باد»، و سپس «روسیه، روسیه».

صبح روز بعد جمعیت از آنچه که رخ داده بود آگاه شدند. سه نفر در

درگیری با یك تانك نزدیك راهبندانها کشته شده بودند. برخی از تظاهر کنندگان با پرتاب کوکتل مولوتف چند تانك را به آتش کشیدند. بوی سوختگی پراکنده شده در فضا جمعیت عظیمی را که از ساختمان پارلمان دفاع می کردند، عصبی تر می کرد.

***

تا این زمان کودتا سه نفر را شهید کرده بود. چند نفر دیگر باید شهید می‌شدند؟

نادژدا کودینوا، کارگر دوزنده کارخانه سازنده چتر نجات، در سنگری در کوتوزفسکی پروسپکت موضع گرفت. باران سراپای او را کاملاً خیس کرده بود. یك نفر کفش و جوراب خشك به او داد. اداره کنندگان هتل اوکراین در آن طرف خیابان اطاقهای هتل را در اختیار زنهایی که در سنگرها بودند گذاشتند تا هر کدام دو سه ساعتی بخوابند و استراحت کنند. نادژدا رادیو ترانزیستوری خود را همراه داشت و از فرستنده پژواك مسکو سخنان روتسکوی و خاسبولاتف را می‌شنید که از شهروندان می‌خواستند آرام باشند. نافرمانی مدنی اما آرام. هر چند دقیقه یك‌بار خبرنامه‌هایی پیرامون جابجایی نیروهای نظامی و اینکه هواپیماهای شناسایی ممکن است برای حمله علامت بدهند، می‌رسید.

زنهای مدافع سنگرها شعار نوشته‌ای تهیه کردند و آن را جلوی اولین سنگر جنوبی آویختند: «سربازان شوروی، به‌سوی مادران خود تیراندازی نکنید». این زنان مانند قهرمانان جنگ آماده مرگ بودند. کودینوا گفت: «از پارلمان خبر رسید ممکن است چند تانك برای دفاع از ما بیایند. به ما دستور دادند در صورت رسیدن آنها خودمان را کنار بکشیم، روی آنها نپریم. اما می‌دانستیم اگر سروکله تانك‌ها پیدا شود جلوی آنها حرکت خواهیم کرد، با یکدیگر صحبت کردیم که تانکها را کجا، در جلو یا در عقب سنگرها موضع دهیم. تصمیم گرفتیم آنها را پشت سنگرها بگذاریم. چون اگر به‌دست نیروهای کودتا می‌افتادند تمام سرنشینان آنها که جوانان

نورسیده‌ای بیش نبودند، قتل عام می‌شدند.»

***

طرح یورش به پارلمان سبعانه و ساده بود. بعدازظهر روز بیستم اوت جلسه طرح‌ریزی «عملیات طوفان» به ریاست ولادیسلاو آچالف[1]، معاون وزارت دفاع برگزار شد. در این جلسه ژنرال‌های برجسته‌ای مانند بوریس گرموف، پاول گراچف، آلکساندر لِبد، و سرگئی آخرومیف مشاور نظامی گورباچف و نیز گنی آگیف[2] از فرماندهان کا.گ.ب و ویکتور کارپوخین فرمانده گروه زبده آلفا حضور داشتند. طبق طرح تنظیمی افراد گروه آلفا با کمك نیروهای کا.گ.ب و هوابرد به ساختمان پارلمان یورش می‌بردند با نارنجك‌انداز تمام موانع را از سر راه برمی‌داشتند و راه خود را به‌سوی طبقه پنجم، محل استقرار یلتسین، هموار نموده و او را بازداشت کرده یا بقتل می‌رساندند. هرگونه مقاومتی توسط گروه بتا سرکوب می‌شد و در همان حال دیگر رهبران روسیه توسط نیروهای گروه موج و سایر واحدهای کا.گ.ب بازداشت می‌شدند. تانکها برای خنثی و بی‌اثر کردن مدافعین پارلمان به شلیك می‌پرداختند و هلیکوپترهای توپدار هم ضمن حمایت از حمله‌کنندگان زمینی به بام و بالکن‌ها هجوم می‌بردند.

گروه آلفا به انجام اقدامات خونین شهرت داشت. در شامگاه حمله شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹ این گروه به کاخ امین دیکتاتور افغانستان هجوم برد و او را بقتل رساند (این همان اقدامی بود که مطبوعات شوروی آن را دعوت برادرانه مردم افغان توصیف کردند). قتل عام مردم در ویلینوس در ژانویه ۱۹۹۱ نیز توسط همین گروه سازماندهی و انجام شد.

گرچه مقاصد کریوچکف کاملاً واضح و آشکار بود اما در وفاداری و مقاصد

---

1. Vladislav Achalov
2. Genii Ageyev

کا. گ.ب، به‌عنوان یك مجموعه، تردید و سردرگمی وجودداشت. منابع کا. گ.ب اولین کسانی بودند که به دولت روسیه هشدار دادند با شروع کودتا یلتسین بازداشت خواهد شد. آنها همچنین اطلاعات تعیین کننده‌ای را پیرامون سیستم‌های ارتباطاتی وزارت دفاع و خود کا. گ. ب به دولت روسیه دادند. مسکو نیوز بعدها گزارش داد که کا. گ.ب یك دستگاه چاپ در اختیار گروه یلتسین گذاشت تا بتوانند اعلامیه‌های خود را چاپ کنند و عوامل بازنشسته آن سازمان که اینك به کسب و کار خصوصی اشتغال داشتندبیش از یك میلیون روبل به بودجه دفاعی روسیه کمك کردند. در آغاز طغیان افسران سطح متوسط کا. گ.ب بیانیه‌ای را در محکومیت اقدامهای نظامیان تدوین نمودند.

منابع یلتسین در کا. گ.ب به او گفتند گروه آلفا حدود ساعت شش بعدازظهر روز نوزدهم حرکت خواهد کرد اما در میان افراد گروه اختلاف نظر و عدم توافق وجود دارد. پس از کودتا منابعی در کا. گ.ب به من گفتند که سطوح متوسط و «بالاتر از متوسط» در ارتش و پلیس مخفی به رهبران خود ایمان نداشتند. آنها را دایناسورهای سردرگم و غیرقابل اعتمادی می‌دانستند. آنها بارها و بارها دیدند که چگونه رهبرانشان از حقه‌ها و ترفندهای خوددچار نخوت و غرور می‌شدند ـ جنگ در افغانستان، تهاجم به مردم در تفلیس، با کووویلینوس ـ و پس از آن تمام سرزنشها را متوجه دیگران می‌کردند. آلکساندر یاکوولف به من گفت حتی ژنرالهائی نظیر گرموف و گراچف، جنگ آزمودگان پرافتخار جنگ افغانستان، «باهر دو طرف ماجرا کارمی کردند و درهمان حال که در جلسات برنامه‌ریزی و طراحی عملیات کودتا حضور داشتند تماسهای خود را با پارلمان حفظ کردند. اینها افرادی دموکرات نبودند اما نمی‌خواستند به خاطر احمقهائی نظیر یازوف و کریوچکف دستهایشان به خون آلوده شود.»

ژنرال آلکساندر لِبد در دیداربعد ازظهر با آچالف گفت: «جمعیت انبوهی در اطراف پارلمان حضور دارند و بسیاری از آنها مسلح هستند. سنگرها و

راهبندانهای زیادی ساخته‌اند. تلفات بسیار سنگین خواهد بود.» یازوف وارد اطاق شد و پرسید: «بسیار خوب، اوضاع از چه قرار است؟» آچالف گفت که آنها نیروی لازم را برای تهاجم موفقیت آمیز به پارلمان در اختیار ندارند یازوف دستور داد نیروهای بیشتری را فرا خوانند: «نمی توانیم ابتکار عمل را از دست بدهیم» امّا دنباله مطلب را نگرفت.

در جلسه جداگانه برنامه‌ریزی گروه آلفا آناتولی سالایف یکی از افسران ارشد از جای خود برخاست و گفت: «آنها می خواهند ما را با خون آلوده کنند. هر یك از شما آزاد است که طبق وجدان خود عمل کند. من شخصاً در یورش به پارلمان شرکت نخواهم کرد.» سربازان و افراد نظامی و کا.گ.ب در تفلیس، باکو و ویلینوس دیده بود که چگونه از آنها برای خونریزی استفاده شده بود و هر بار کسانی که در مسند قدرت بودند از زیر بار مسئولیت طفره رفتند. آنها خیلی ساده، مخصوصاً اینك که کشتار مردم خودشان مطرح بود، نمی توانستند بگذارند این ماجرا بار دیگر تکرار شود.

در این خلال مأموران لباس شخصی کا.گ.ب و پلیس به تلاش خود برای عکسبرداری و فیلمبرداری از صحنه‌های داخل و خارج پارلمان ادامه می‌دادند. کارپوخین بعداً به خبرنگار لیتراتورنایاگازتا گفت: «از همه چیز فیلم گرفتیم. مأمورانی در میان مدافعین و در داخل پارلمان داشتیم. شب هنگام ژنرال لِبد و من در اطراف راهبندانها و سنگرها گشت زدیم. بیشتر به اسباب‌بازی شبیه بودند. بآسانی می توانستیم آنها را از بین ببریم.»

نقشه جنگ چه بود؟

«در ساعت سه بامداد پلیس اُمُون میدان را پاك می کرد. با گاز اشك‌آور و تفنگ‌های آب‌پاش جمعیت سرکوب می‌شدند. به‌دنبال آن نیروهای ما از زمین و هوا با استفاده از هلیکوپترها و مجهز به نارنجك‌اندازها و دیگر ابزارهای خاص سر می‌رسیدند... پس از آن ساختمان را تصرف می کردیم... بچه‌های من عملاً

آسیب‌ناپذیر هستند... و تمام کارها در مدت پانزده دقیقه پایان می‌یافت. همه چیز به من بستگی داشت. خدا را شکر نتوانستم خودم را حاضر به انجام آن کنم. حمام خون بر راه می‌افتاد. از انجامش سر باز زدم.»

کا.گ.ب برخی ملاحظات عادی و همیشگی دیگر را هم باید در نظر می‌گرفت. مانند نشاندن هلیکوپترها در هوای بارانی روی بامی که عمداً بااثاثیه‌های اسقاط، میز و صندلی شکسته و آت‌وآشغالهای دیگر پوشیده شده بود. مانند مشکل ایجاد شده توسط شاپوشنیکوف فرمانده نیروی هوائی که اجازه نداد از هلیکوپترهایش برای حمله استفاده شود و حتی تهدید کرد به یك ضدحمله علیه نظامیان دست خواهد زد. طبق گزارش دادستان، ژنرال گراچف و ژنرال شاپوشنیکوف توافق کردند در صورت صدور دستور یورش به پارلمان از طرف کمیته اضطراری آنها نیز مقابله به مثل کرده و دستور اعزام بمب‌افکن‌ها را بر فراز کرملین صادر کنند.

***

ساعت هشت بعدازظهر روز بیستم جلسه کمیته اضطراری در کاخ کرملین تشکیل شد. یانایف با گفتن اینکه شایعاتی را شنیده است مبنی بر اینکه کمیته در حال سازماندهی حمله به پارلمان می‌باشد همکارانش را شوکه کرد. وی پیشنهاد کرد از تلویزیون رسماً اعلام شود که این شایعات حقیقت ندارد.

طبق گفته شاهدان عینی به دادستان، سکوت عمیقی برقرار شد. سپس یانایف گفت: «آیا واقعاً در بین ما کسی هست که خواهان حمله به پارلمان باشد.»

هیچکس پاسخ نداد. زمانی که کریوچکف شروع به صحبت کرد و گفت از گوشه و کنار کشور پیام‌های حمایت از کمیته می‌رسد یانایف سخنش را قطع کرد و اظهار داشت خیر، من تلگرافهای زیادی دریافت کرده‌ام که عکس این مطلب را می‌گویند.

توطئه‌گران این امید را داشتند با سرازیر کردن کالاهای فراوان در

فروشگاهها و عرضه آنها با قیمت‌های پائین حتی برای چند هفته هم که شده حمایت مردم را جلب کنند. اما تمام اینها خیالپردازی بود. ذخایر دستگاههای نظامی آنچنان که همگان تصور می کردند، نبود و تنها برای تغذیه چند روز ارتش کفایت می کرد.

کودتا در حال از هم گسیختن بود. ساعت سه بامداد روز بیست و یکم کریوچکف به پارلمان تلفن کرد و با گنادی بوربولیس نزدیکترین دستیار یلتسین حرف زد.

رئیس سازمان جاسوسی گفت: «همه چیز روبراه است، می توانید آسوده بخوابید.»

***

۲۱ اوت ۱۹۹۱

هزاران تن از مردم آن روز صبح در سنگرها از خواب بیدار شدند و خوشحال بودند که زنده هستند. بیشتر حرف‌هائی که در آنجا می‌شنیدم پیرامون مرگ سه تن از تظاهر کنندگان بود که روز گذشته اتفاق افتاد. آنها جزئیات حادثه‌ای را که منجر به قتل دیمیتری کومار، ایلیا کریچوسکی، ولادیمیر یوسوف شده بود کنار هم می گذاشتند ولی بالاتر از هر چیز همه آنها خسته، دردمند و عصبی بودند. هنوز شایعات مختلفی که از این طرف و آن طرف می‌رسید تحریکشان می کرد. بطریهای ودکا و کنیاك ارمنستان، بین آنها دست به‌دست می گشت. نادژدا کودینوا درحالی که از انجام آنچه که باید انجام می‌داد احساس رضایت خاطر می کرد رهسپار خانه شد. گفت: «در سنگرها این احساس باور نکردنی دوستی و رفاقت وجود داشت. چیزی که شما در یك صف یا تراموا و به‌طور کلی در زندگی روزانه نمی‌توانستید احساس کنید اما در سنگرها وضعیت فوق‌العاده‌ای وجود داشت و من در این چند روز توانستم جنبه‌های عمیق ماهیت انسانی را ببینم. هرگز نمی‌دانستم

در کشورم اینقدر آدمهای مهربان وجود دارند.»

آنچه را که کودینوا و دیگران هنوز نمی‌توانستند بدانند آن بود که پیروز شده بودند. کودتا، حتی تا حدی که واقعاً جلو رفت، شکست خورده بود. ترکیبی از سردرگمی، حماقت، مستی و بیخودی، عدم اشتیاق، سوء محاسبه و اتفاق (باران رحمت) و بالاخره تغییر غیر قابل تصور در درك و شعور مردم که به آن مقاومت باور نکردنی منجر شده بود همه علیه کمیته دست به‌دست هم دادند. البته این واقعیت را هم نباید نادیده گرفت که توطئه گران نسبت به پیشینیان خود تحول زیادی یافته بودند. آنها همان انگیزه‌های استالینیستی را داشتند اما فاقد درون مایه قساوت و بیرحمی بودند. نمی‌توانستند مشتاقانه شهر را در خون غوطه‌ور کنند، آن را پیروزی سوسیالیزم بنامند و سپس نیمه شب به تماشای فیلم مردان خوشحال بنشینند. می‌توانستند هفت تیر به‌دست گیرند اما همیشه نمی‌توانستند شلیك کنند. زورگو و ضعیف کش بودند و زورگوها همیشه با بلوفها و هارت‌وپورت متقابل جا می‌زنند.

با اینکه برخی از اعضای کمیته به اندیشیدن پیرامون آینده پرداختند اما اولگ با کلانف هنوز درباره توقیف یلتسین و اطرافیان او حرف می‌زد. به ژنرال گراموف گفت: «اگر آنها را نگیریم آنها ما را دار خواهند زد.»

کمیته اضطراری در سه جلسه جداگانه با کریوچکف در لوبیانکا با یازوف در وزارت دفاع و با یانایف در کرملین، برای توقف کارهای خود برنامه‌ریزی کرد.

یازوف به فرماندهان ارشدش گفت: «باید فکر کنیم اکنون چه باید کرد» پاسخ آنها سریع بود. باتفاق آراء رأی دادند که نیروها به سربازخانه‌ها بازگردانده شوند و مقررات منع عبور و مرور برداشته شود. یازوف می‌دانست برخی از این افسران از او تمرد کرده‌اند و حتی اطلاعاتی را در اختیار یلتسین گذاشته‌اند. با نظر آنها موافقت کرد و بزرگوارانه گفت: «من پینوشه دیگری نخواهم بود.» سپس ژنرالها از یازوف خواستند خود را از کمیته کنار بکشد اما او با تمام ملاحظاتی که

داشت این خواست آنها را نپذیرفت. در حالی که از جای خود بر می‌خواست تا جلسه را ترک کند گفت «من که بچه نیستم، نمی‌توانم به این شکل عمل کنم، دیروز به آنها بپیوندم و امروز کنار بکشم، متأسفم من کاملاً در این کار آلوده شده‌ام.»

***

یلتسین گوشی تلفن را گذاشت. می‌دانست ماجرا پایان یافته است. کریوچکف تلفن کرده بود تا پیشنهاد کند به اتفاق یکدیگر به فوروس پرواز کنند. یلتسین احتمال داد این پیشنهاد ممکن است یك دام باشد نقشه‌ای از سوی کریوچکف که او را از لانه‌اش بیرون بکشد و بازداشتش کند و سپس حکومت نظامیان به کار خود ادامه دهد. اما به‌هرحال این نشانه‌ای از استیصال و درماندگی بود. تصمیم گرفت خود در مسکو بماند و روتسکوی معاون رئیس جمهور و ایوان سیلایف نخست‌وزیر روسیه را روانه کند. به دستیارش بوربولیس گفت: «حرامزاده‌ها را گیر انداخته‌ایم. درحال دست و پا زدن هستند.»

عقب‌نشینی بعد از ساعت یازده صبح با دور زدن اولین تانکها در نزدیك میدان سرخ آغاز شد. تا ساعت یك بعدازظهر گروههای بزرگی از نظامیان با طی کردن خیابانهای اصلی از شهر خارج شدند. ستونهای بی‌پایان تانکها و نفربرها با کوبیدن اسفالت جاده‌ها به‌سوی سربازخانه‌های خود رهسپار گردیدند.

با دابی استوارت خبرنگار آسوشیتدپرس درون اتومبیل پریدیم. او دیوانه‌وار در کنار ستون تانکها رانندگی می‌کرد و درحالی که گاهی از تانکها جلو می‌افتاد و زمانی عقب می‌کشید، شاهد نمایشی شگفت‌انگیز از شادی و مسرت بودیم. لشگریان ناپلئون، هیتلر و دیگر به‌اصطلاح فاتحان مسکو بارها و بارها با سرخوردگی و شکست از روسیه فرار کردند اما این سربازان با آرامش و شادمانیِ محض چنانکه گوئی پیروزی قرن را به‌دست آورده بودند، عقب‌نشینی می‌کردند. سروصدای ماشین‌های جنگی لنینسکی پروسپکت را می‌لرزاند و من می‌توانستم این لرزش را در بیخ حلق و کف پاهایم احساس کنم. در سرتاسر ستونها سربازان که

بیشتر آنها هیجده و نوزده ساله بودند با چهره‌ای بشاش می‌خندیدند. بدترینها اتفاق نیفتاده بود. آنان از خود شرمسار نبودند. به‌سوی خواهران و برادران، پدران و مادران خود شلیك نکرده بودند. زنان سالخورده به نشانه سپاسگزاری شاخه‌های گل میخك قرمز و رز سفید به‌طرف سربازان می‌انداختند. در طول مسیر کارگران ساختمانی کار خود را متوقف کردند و برای آنها کف زدند و سربازان نیز با بلند کردن شست دست و کف زدن متقابل به احساسات آنان پاسخ گفتند. یکی از فرماندهان دیوانه‌وار فریاد کشید: «همه چیز تمام شد، خدا را شکر به خانه می‌رویم.»

هنگام عبور ستون نظامیان از لنینسکی پروسپکت در نزدیکی شعار نوشته بسیار بزرگی که روی آن عبارت «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دژ مستحکم سوسیالیزم» نقش بسته بود مردی به‌نام سرگئی پاولف اتومبیل لادای خود را کنار خیابان متوقف کرد، سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد کشید سربازان را تا سربازخانه‌هایشان مشایعت خواهد کرد: «خطر نمی کنم، می‌خواهم مطمئن شوم که تانکها واقعاً به پایگاههای خود باز می گردند.»

***

به این ترتیب بود که مسابقه «تاختن به‌سوی فوروس» با شرکت روتسکوی معاون رئیس جمهور و سیلایف نخست‌وزیر روسیه به‌عنوان نمایندگان یلتسین و اعضای گروه توطئه‌گران یازوف، باکلانف، تیزیاکف و کریوچکف آغاز شد. هر گروه در هواپیمای جداگانه‌ای پرواز می کردند و همراهان دیگری نیز داشتند. لوکیانف در اقدامی تحسین برانگیز با یك هواپیمای دیگر عازم فوروس شد. گوئی می‌خواست نشان دهد از تمام آنها دور می‌باشد و موضع خاص خود را دارد. او ولادیمیر ایواشکو معاون دبیر کل حزب را نیز با خود برد.

در همان حال که تمام آنها به‌سوی جنوب رهسپار بودند یانایف ژولیده و پریشان در دفترش نشسته بود که دو تن از افراد گورباچف وارد شدند. این دو نفر در

تمام طول مدت کودتا در سالن پائین کاخ کرملین کار می کردند.

یانایف در حالی که صورتش غیرارادی تکان می‌خورد پرسید: «آیا کسی بازداشت شده است؟» یکی از آن دو تن، وینامین یارین، کارگر سابق فولادسازی به دروغ گفت «بله». یانایف با ناله و زاری اظهار داشت توطئه‌گران او را تهدید کردند در صورت عدم همکاری زندان و محاکمه در انتظارش خواهد بود، او تنها به خاطر «جلوگیری از خونریزی» به آنها پیوسته بود. البته منظور او از «خونریزی» خون شخص خودش و نه کشتار در مسکو بود.

یارین بعداً گفت: «یانایف فهمید چرا آنجا هستم. ترس در چشمانش دیده می‌شد... و بله کاملاً مست بود.»

یانایف تمام شب را در دفترش گذراند و هنگامی که یارین صبح زود روز بعد بازگشت بطریهای خالی مشروب در کف اطاق پراکنده بود. یانایف بیدار بود ولی دیگر نمی‌توانست یارین را باز شناسد.

***

در پرواز به‌سوی کریمه افرادی که روتسکوی با خود داشت، حدود پنجاه تن از نیروهای زبده دانشکده افسری ریازان، روی صندلیهایشان نشسته و تفنگ‌هایشان را پاك می کردند. سرهنگ فرمانده آنها اظهار داشت اگر مشکلی درمحل اقامت گورباچف پیش آید «همه چیز را درهم خواهیم کوبید» اما وادیم باکاتین وزیر کشور لیبرال گورباچف که با گرایش به راست رئیس‌جمهور از کار بر کنار شده بود ضمن سخنان کوتاهی گفت سربازان باید دور از دید باشند و از هرگونه اقدام تحریك‌آمیزی خودداری نمایند. «حتی اگر فقط یك گلوله شلیك شود درصورت قتل گورباچف تمام سرزنشها متوجه ما خواهد شد.» سربازان موافقت کردند که در هواپیما باقی بمانند.

زمانی که هیأت نمایندگی روسها در فرودگاه فوروس پیاده شدند اجازه یافتند که از راهروهای خروجی بگذرند اما متوجه شدند که تیراندازان در بالای

درختها و بالکنها موضع گرفته‌اند. تا هنگامی که آخرین نفر هیات از در خروجی بیرون نرفت همگی نگران بودند. تله ای در کار نبود و حمله‌ای انجام نشد ظاهراً به نیروهای کا.گ.ب دستور داده شده بود، اقدامی نکنند.

گورباچف گفت فقط با هیات روسها ملاقات می کند. از دیدار با یازوف یا کریوچکف خودداری کرد. همچنانکه به روتسکوی و همراهان او خوشامد می گفت کاملاً خسته اما آسوده خاطر به‌نظر می‌رسید. یك بلوز خاکستری سبك و شلوار خاکی رنگ به تن داشت و از شدت هیجان تقریباً می لرزید. مرتب تکرار می کرد که کودتا علیه رئیس جمهور قانونی و فرمانده کل قوا انجام شده بود و اینکه چمدان حاوی کدهای رمز را از او گرفته بودند. گورباچف گفت: «نکته‌ای را باید بگویم. هیچ معامله‌ای نکردم و موضع مستحکمی اتخاذ نمود. تقاضا داشتم کنگره یا شورایعالی برای یك اجلاس فوری فراخوانده شوند. گفتم تنها آنها می توانند درباره این موضوع تصمیم بگیرند. در غیراین‌صورت، پس از هر اقدام دیگری، شخصاً مجبور خواهم شد کار را تمام کنم. نمی توانست راه دیگری وجود داشته باشد... تمام ابزارهای ارتباطی و مخابراتی من قطع شده بود. دریا را توسط کشتی‌ها بسته بودند. نیروهای نظامی همه جا وجود داشتند و من در انزوای کامل قرار داشتم.»

باکاتین و ایوژنی پریماکف دو فرد وفادار به گورباچف که از مقاومت حمایت کرده بودند چند بار به گورباچف گفتند که یلتسین چه نقش منحصر به‌فردی ایفا کرده بود و اینکه پس از بازگشت گورباچف به مسکو دیگر نباید هیچ درگیری و برخوردی بین آن دو وجود داشته باشد. گورباچف قول داد که چنین خواهد کرد. برخی از اعضای هیأت روس، نه خیلی با ملاحظه به گورباچف یادآوری کردند که توطئه گران همگی از مردان رئیس‌جمهور بودند. گورباچف اذعان کرد این مطلب درست است: «من به اطرافیان خود اعتماد کامل داشتم و به آنها متکی بودم. زودباوری من کار دستم داد. خوب است که به مردم اعتماد کرد اما نه تا به این حد.»

وقتی یك نفر از اعضای هیات گفت گورباچف باید بیانیه‌ای صادر کند و طی آن بگوید مقام ریاست جمهوری را مجدداً کسب کرده است گورباچف بشدت رنجیده خاطر شد و گفت: «ریاست جمهوری من هیچگاه قطع نشده بود.» و در مورد ادعای توطئه‌گران که گفته بودند او بشدت بیمار است گفت: «بکلی مزخرف است، یك دستاویز مسخره» سیلایف دو پزشك متخصص قلب را با خود آورده بود ولی در واقع به آنها نیازی نبود. سیلایف گفت: «گورباچف بشکلی شگفت‌انگیز سالم به‌نظر می آمد.»

اما رئیسه در واقع داستان دیگری بود. روس ها وقتی او را دیدند که سعی می کند از پله‌ها پایین بیاید و به آنها خوش آمد بگوید بشدت از حالت او یکه خوردند. ولادیمیر لیسنکو[1] یکی از اعضای هیأت گفت: «رئیسه در وضعیت دهشتناکی قرار داشت و تلوتلو خوران راه می‌رفت، اما اصرار داشت همهٔ ما را ببوسد.»

سرانجام گورباچف از رئیسه پرسید: «همین امشب به مسکو برگردیم؟»

رئیسه به نرمی پاسخ داد: «بله، باید فوراً پرواز کنیم.»

***

گورباچف با لوکیانف دوست دیرینه‌اش از دوران دانشگاه دولتی مسکو و کومسومول دیدار کوتاهی داشت. لوکیانف بدون معطلی کوشید درباره موضع خود توضیح بدهد: چه اندازه دشوار بود که فوراً جلسه فوق‌العاده شورای عالی را تشکیل دهد، چقدر تلاش کرده بود که کودتا را خنثی کند. گورباچف حرفهای او را تحمل نکرد. گفت: «بیش از چهل سال است یکدیگر را می‌شناسیم. یاوه گوئی را بس کن. گوشم را با چرندیات آزارنده.»

***

1. Vladimir Lysenko

در فرودگاه نظامیِ بلبك هواپیمای ریاست جمهوری، یك فروند ایلوشین ۶۲ که عبارت «اتحاد شوروی» بر بدنه آن نقش بسته بود روی باند فرودگاه درجا کار می‌کرد. نیم مایل آن طرف‌تر نزدیك چند جنگنده میگ ۲۹، هواپیمای کوچك‌تر توپولف ۱۳۴ که روتسکی از مسکو آورده بود، قرار داشت. ردیفی از لیموزین‌های زیل بین دو هواپیما رفت و آمد می‌کردند. چنین می‌نمود که گورباچف کنار هواپیمای معمول خودش از اتومبیل پیاده شود. اما او تصمیمش را گرفته بود. از پله‌های هواپیمای توپولف ۱۳۴ بالا رفت.

روی باند پرواز، گورباچف با بی‌سیم با رئیس هواپیمای کشوری و خلبان شخصی خودش تماس گرفت و گفت: «لطفاً احساس آزردگی نکنید. با هواپیمای روس پرواز خواهم کرد. موقعیت را درك کنید. کاری را که درست است انجام می‌دهم.»

رئیسه گفت: «راه بیفتیم، اما فقط با روسها.»

***

با فروپاشی کودتا «وستی» برنامه اخبار جمهوری روسیه در ساعت هشت بعدازظهر مجدداً روی آنتن رفت. یوری روستوف گوینده برجسته که توسط لئونید کراوچنکو رئیس تلویزیون دولتی بیرون انداخته شده بود به دشواری می‌توانست خوشحالی خود را پنهان کند، هم تبسم می‌کرد و هم در آستانه اشك ریختن بود. با صدائی بغض‌آلود خطاب به بینندگان گفت: «تبریك، حکومت نظامیان پایان یافت.»

روستوف به خود زحمت نداد نگران حساسیت‌های واقعیات عینی باشد. بی‌حرمتی خود را نسبت به توطئه‌گرانی که کودتا را براه انداخته بودند کنترل نکرد. به‌شکلی شیطنت‌آمیز آنها را «تاجیان سرزمین مادری‌ما» نامید. او همچنین به بینندگان در روسیه هشدار داد که: «نباید یکی از بزرگترین اشتباهات گورباچف را تکرار کنند و فراموش نمایند که کا.گ.ب بزرگترین مخالف اصلاحات است.»

روستوف پس از خواندن اخبار مبهوت کننده روز، خبری را به اطلاع بینندگانش رساند که شاید خود او را بیش از هر کس دیگر خرسند می کرد: «مرد محبوب ما و گرامی و عزیز شما بینندگان تلویزیون لئونید، پترویچ کراوچنکو بر کنار شد.»

***

در ساعات اولیه صبح، گورباچف در کابین جلوی هواپیما نشسته بود. افراد خسته خانواده‌اش دور او را گرفته بودند، نوه‌اش پیچیده در یك پتوی پیچازی کف هواپیما خوابیده بود. روتسکوی و سیلایف در حالی که سعی داشتند دیگران را بیدار نکنند بآرامی با گورباچف صحبت می کردند. در کابین عقب کریوچکف تنها نشسته بود. یك زندانی. سرش عقب افتاده و چشمانش بسته بودند اما خواب نبود. با کسی حرف نزد و کسی هم با او صحبت نکرد. نگهبانان مسلح مواظب هر حرکت او بودند.

وقتی هواپیما در باند فرودگاه ونوکوو در مسکو به زمین نشست اسکورت همراه به گورباچف گفتند قبل از پایین آمدن از پله‌ها کمی تأمل کند تا نگهبانان مطمئن شوند حمله غافلگیرانه‌ای در کار نخواهد بود. یك گارد مسلسل به‌دست قبل از همه از هواپیما خارج شد و تمام محوطه فرودگاه را از نظر گذراند. چیز مشکوك، یا بهتر گفته شود آخرین تله، وجود نداشت. توطئه‌گران دیگر کاری نمی توانستند بکنند. بالاخره گورباچف در آستانه درب هواپیما ظاهر شد. یك کاپشن نازك (بادشکن) بژ به تن داشت. در چنین اوضاع و احوالی چهره برنزه شده او خنده‌دار به نظر می‌رسید. در صورتش ترس و شادمانی هر دو موج می‌زد. گوئی هنوز کاملاً نمی‌داند حتی اکنون چه چیزی در انتظار اوست. پشت سر او دخترش با دامن جین کوتاه، رئیسه و نوه‌اش که هنوز خواب آلود بود از پله‌ها پائین آمدند. رئیسه منگ و بی‌رمق بود.

از همان دقیقه که گورباچف از هواپیما خارج شد مردم دائماً گفتند که او به

«شهری متفاوت» و حتی به «کشوری متفاوت» باز گشته است. «گرایش فکری اسلاو» که از پوشکین به بعد شاعران را به تنگ آورده بود به پایان می‌رسید و گورباچف با آن موافق بود. نمی‌توانست موافق نباشد. حداقل این اندازه می‌فهمید.

گورباچف لحظه‌ای جلوی یك دوربین تلویزیونی مکث کرد. قبل از آنکه کسی بتواند سؤالی بکند پریماکف گفت: «خیر، میخائیل سرگیویچ خسته است. اتومبیل آماده است باید برویم.»

گورباچف گفت: «نه صبر کن، می‌خواهم هوای آزادی را در مسکو تنفس کنم.»

***

آن طرف روی باند فرودگاه دادیاران روس کریوچکف، یازوف و تیزیاکف را بازداشت کردند. کریوچکف گفت: «مردم واقعاً اقدامات ما را این چنین ترسناك دیدند؟ خوب، این هم پایان کار کمیته است.»

سرگئی شاخرای[1] یکی از نزدیکترین مشاوران حقوقی یلتسین گفت: «کریوچکف هنگامی که توقیف می‌شد کنترل خودش را از دست داد. نمی‌توانست حرکات دست و صورتش را کنترل کند و یا چیزهای خود را بشناسد. به‌نظر می‌آمد در وضعیت افسردگی عمیقی قرار دارد... یازوف گرچه کاملاً رنگ پریده بود اما با آرامش بیشتری رفتار می‌کرد و اختیار خود را داشت. اولین چیزی که خواست کمك به همسر بیمارش بود... تیزیاکف ظاهراً عادی به‌نظر می‌رسید اما می‌توانستید دریابید از شدت کینه‌توزی در حال انفجار است. این احساس را داشتید که آماده است هر کس را که به‌وی نزدیك شود گاز بگیرد و تکه تکه کند.»

مردانی که کار خود را برای نجات امپراتوری شروع کرده بودند اینك تحت

---

1. Sergei Shakhrai

بازداشت قرار داشتند. یکی از مامورین طبق روال معمول کمربندها، بندهای کفش و اشیاء تیز و برنده آنها را گرفت.

توطئه‌گران برای نجات امپراتوری شوروی و نیز حفظ موقعیت خود در آن به کودتا اقدام کرده بودند اما شکست آنان آخرین وزش تمام کننده بود. نه جنبش استقلال طلبانه بالتیك و نه لیبرالهای روس هیچکدام کاری نکرده بودند که این اندازه در فروپاشی امپراتوری موثر باشد. و اکنون به نظر می‌رسید که یازوف اقلاً این نکته را دریافته است. همان‌طور که او را به‌طرف اتومبیل مخصوص زندانیان با پنجره‌های میله‌دار می‌بردند گفت: «حالا همه چیز روشن است. من یك احمق پیرم، کارم واقعاً تمام شده است.»

بخش پنجم

محاکمه رژیم پیشین

برای دو روز پس از شکست کودتا، دیکتاتورهای پرولتاریا و کمك کاران آنها در دفتر اصلی کمیته مرکزی، کشوهای میزهایشان را کاویدند و گاوصندوق‌هایشان را خالی کردند. اسنادی که بر تقصیر و خطای آنان دلالت داشت یکی پس از دیگری به ماشین های خردکن سپرده شد. البته از بین بردن آنچه که در آرشیوها وجود داشت، ماه‌ها بلکه سالها وقت می گرفت ولی به‌هرحال فعلاً فرصت کوتاهی بود تا بتوانند تمام شواهد مبنی بر حمایت حزب از کودتا و دیگر آشفتگی‌های اخیر را محو کنند.

وقت بسیار تنگ بود. هزاران تن از تظاهرکنندگان خشمگین به سوی پنجره‌های ساختمان مرکزی فریاد می کشیدند و انحلال حزب و مصادره اموال آن را طلب می کردند. جماعت مشابهی از دانشجویان، بانوان خانه‌دار، کارگران و روشنفکرانی که از ساختمان پارلمان دفاع کرده بودند اکنون با سرخوشی در خیابانهای شهر می گشتند، یادمانهای رژیم را سرنگون می کردند و شعار نوشته‌هایی را با خود داشتند که عبارات «کا. گ. ب را منحل کنید»، «حزب را به چرنوبیل بفرستید» و «حزب را محاکمه کنید» روی آنها خوانده می شد.

در این اوضاع و احوال ماشین‌های خردکن یکی پس از دیگری از کار افتادند. افراد حزبی با عجله و شتابی که داشتند غفلت کرده بودند گیره‌های فلزی کاغذها را

بردارند. برخی از افراد در همان حال که صدای تظاهرات خیابانی در گوشهایشان می‌پیچید، هراس زده پیشنهاد کردند؛ در حیاط خلوتهای ساختمان آتش برپا کنندو کاغذها را بسوزانند اما زیردستان آنها عاقلانه یادآور شدند بازبانه کشیدن ستونهای دود از داخل ساختمان مرکزی تظاهر کنندگان خواهند دانست جریان چیست و به ساختمان هجوم می‌آورند. چه می‌توانستند بکنند؟ کارگران حزب قبلاً چند کامیون مملو از اسنادو مدارك را از طریق تونل‌های مخفی و خروجی‌های عقب ساختمان مرکزی خارج کرده بودندولی این کار کافی نبود. هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که باید از بین می‌رفت یاپنهان می‌شد. و اکنون این مردان پریده‌رنگ، کسانی که یك امپراتوری را با آمیزه بی‌نظیری از بی‌خیالی و بی‌تفاوتی اداره کرده بودند با دست‌های برهنه کاغذها را پاره‌پاره می‌کردند. به‌زعم خود بهتر بود می‌مردند تا اینکه این شواهد را برای انبوه مردم بگذارند. البته سرسپردگان حزب که اصلاً به قضاوت تاریخ علاقمند نبودند نمی‌خواستند هیچ چیز را برای مردم باقی بگذارند. آنها در آخرین لحظات بر اساس آنچه که حق خود می‌دانستند عمل کردند. دستگاه‌های تلفن، کامپیوتر، فاکس، تلویزیون، ویدیو و حتی لوازم‌التحریر را با خود بردند. آناتولی اسمیرینوف یکی از وردست‌های بخش بین‌المللی حزب گفت که رئیسش، والنتین فالین ششصدهزار روبل نقد به او دادو گفت آن را فوراً در گاوصندوق شخصیش پنهان کندو نیز دستور داد پلاك روی در اطاقش را تغییر دهد. فالین اطمینان داشت اگر خود را به‌جای دبیر کمیته مرکزی به‌عنوان «نماینده خلق» بشناساند، از تعقیب‌های بعدی مصون خواهد بود.

فالین باید پاسخگوی بسیاری از مسائل می‌شد. بنابر مطالب منتشره از سوی دولت روسیه تخصیص میلیونها روبل از بودجه دولت به «احزاب برادر» و سازمان‌های تروریستی در حدود یکصد کشور جهان از جمله یونان، پرتغال، ایالات متحده، آنگولا یکی از مسئولیت‌های بخش تحت اداره او بود. سرپرستی کارگاه‌های مخفی در داخل کمیته مرکزی برای تهیه گذرنامه‌های جعلی و نیز

تدارك ریش و سبیل مصنوعی برای استفاده در عملیات گوناگون یکی دیگر از وظایف این بخش به شمار می‌رفت. فالین سرانجام به آلمان پناهنده شد و به تدریس برای دانشجویان در هامبورگ پرداخت.

ولادیمیر ایواشکو معاون دبیر کل حزب به من گفت: «برای همه ما روزهای دهشتناکی بود. همه مرعوب شده بودیم. در کمیته مرکزی بشدت رنج می‌بردیم. حزب در بحبوحه ساماندهی بود اما هیچکس به آن توجه نداشت. واقعاً غیر منصفانه بود.»

***

گورباچف حتی پس از رهایی از اسارت و بازگشت به مسکو متعاقب شکست کودتای اوت، از حزب کمونیست دفاع کرد. او فرزند حزب و حامی آن بود و بنابراین نه حزب را می کشت و نه آن را ترك می کرد. گورباچف در اولین کنفرانس مطبوعاتی پس از درهم شکستن توطئه صادقانه از وفاداری خود به «گزینه سوسیالیست» و «بازسازی» حزب سخن گفت. به همه آنهائی که گوش می‌دادند گفت که به «کشور متفاوتی» بازگشته است اما به نظر نمی‌رسید بداند معنای آن چیست.

آلکساندر یاکوولف، نزدیکترین مشاور گورباچف، همچنانکه آن جلسه غیرقابل درك و گیج کننده با مطبوعات را تماشا می کرد خشمش فزونی می گرفت. یاکوولف برای شش سال متوالی گورباچف را تحریص و ترغیب می کرد که از محافظه کاران کوته‌فکر کناره بگیرد و به نیروهای اندیشمند شهری، نیروهای طرفدار استقلال در کشورهای بالتیك و به آنهایی که واقعاً به دنبال دگرگونی در نظم قدیمی بودند بپیوندد. اما گورباچف از پذیرفتن توصیه‌های او سرباز زد و پافشاری می کرد که: «حزب پرسترویکا را آغاز کرده و آنرا به پایان خواهد رساند.» و اکنون زمانی که خود قربانی این طغیان سیاسی شد هنوز هم غفلت می کرد دریابد چه چیزی صحیح و ضروری بوده است.

یاکوولف در خلوت به گورباچف گفت: «این بدترین کنفرانس مطبوعاتی دوران کاری شما بود. حزب مرده است. چرا نمی‌توانید این را بفهمید؟ حرف زدن درباره بازسازی آن بی‌معنا است. مانند دادن کمکهای اولیه به یك جنازه است.»

یلتسین خیلی کمتر به حساسیت‌های میخائیل گورباچف توجه کرد. منازعات شخصی آن دو سالها ادامه یافته بود و چنان رویدادهای نیمه جدی و نیمه شوخی فراوانی در برداشت که برای کشمکش دائمی و در عین حال وابستگی به یکدیگر کاملاً جفت و جور به نظر می‌رسیدند. روز ۲۳ اوت در یك جلسه پرجنجال پارلمان روسیه، یلتسین که بوضوح دست بالا را داشت از موقعیت خود برای خوارسازی و سرزنش حریف بخوبی بهره جست. گورباچف را مجبور کرد صورت جلسه روز نوزدهم اوت شورای وزیران را با صدای بلند قرائت کند. در آن جلسه همه وزیران، به استثنای دو نفر، که همگی هم منصوب شخص گورباچف بودند، حمایت قلبی خود را از کودتا ابراز داشته بودند.

گورباچف ضعیف و کوچك به نظر می‌رسید اما یلتسین هنوز تمام نکرده بود. با پوزخند مسخره‌ای گفت: «و اکنون یك موضوع سبك‌تر، بهتر نیست طرح ممنوعیت فعالیتهای حزب کمونیست روسیه را تصویب کنیم» گورباچف به تته پته افتاد: «چه کار می کنید؟ من... ما... من این طرح را نخوانده‌ام...»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. گورباچف قدرتی نداشت. روز ۲۴ اوت از مقام دبیر کلی حزب کمونیست استعفا کرد و کمیته مرکزی آن را منحل نمود و با این عمل در واقع به عصر بلشویك پایان داد.

***

مردم مسکو برای گورباچف به خاطر موضع جدیدش بزرگداشتی برپا نکردند. شاید روزی آنان مطلب را دریابند و سهم و نقش گورباچف را مورد تکریم و تقدیر قرار دهند. اما نه حالا. هنوز زود بود. آنان اینك به بزرگداشت خود و جشن

سرنگونی رژیم مشغول بودند. در سرتاسر شهر جوانان مجسمه‌های بلشویکهای پیر را با دوده و زغال می‌آلودند و با دیلم، و در صورت لزوم جرثقیل، آنها را سرنگون می‌کردند شورای شهر مسکو برداشتن و تخریب مجسمه آهنین بزرگ «فلیکس درژینسکی» را که در میدان جلوی اداره مرکزی کا.گ.ب قرار داشت به عهده گرفت. بدین گونه بود که واپسین تصویر از مرگ رژیم پدید آمد. تندیس بنیانگذار پلیس مخفی آویخته بر زنجیر جرثقیل تاب می‌خورد و مردم هلهله می‌کردند. طی چند روز محوطه کنار گالری ترتیاکف به مرده‌گاه کمونیست تبدیل شد. بچه‌ها از مجسمه‌های سرنگون‌شده سوردلف، درژینسکی و دیگر انقلابیون سقوط کرده بالا می‌رفتند. موزه انقلاب نمایشگاهی به افتخار مقاومت در برابر کودتا برپا کرد و موزه لنین «به علت تعمیرات» تعطیل شد.

برای مدتی جشن و شادی با حوادثی مرگبار درهم آمیخت. آناتولی آخرومیوف مشاور نظامی گورباچف را در دفترش در حالی که خود را حلق‌آویز کرده بود مرده پیدا کردند. چند یادداشت به طور پراکنده روی میزش قرار داشت. در اولین یادداشت اقدام اول خود را برای خودکشی توصیف کرده بود: «حتی برای تدارك خودکشی خودم هم ضعیف هستم. اولین اقدام من (در ساعت نه و چهل دقیقه) بی‌اثر ماند. طناب پاره شد. با تمام توانم سعی خواهم کرد این کار را دوباره انجام دهم.» دومین یادداشت خطاب به گورباچف بود و در آن آخرومیوف توضیح می‌داد که چگونه عجولانه از مرخصی به مسکو بازگشت تا از کودتا حمایت کند و در پایان یادداشت به خاطر آنکه مقررات نظامی را زیر پا گذاشته بود، طلب بخشایش می‌کرد. در یادداشت سوم برای خانواده‌اش نوشته بود: «وقتی که وطنم در حال مرگ است و تمام آنچه را که زندگیم را بر آن بنا کرده‌ام از بین می‌رود، دیگر نمی‌توانم زنده بمانم. سنّ من و تمام کارهایی که انجام داده‌ام حق ترك این زندگی را به من می‌دهند. تا پایان مبارزه کردم.»

مأمورانی که برای بازداشت بوریس پوگو به اتهام شرکت در کودتا وارد

آپارتمان او شدند با منظره چندش آوری روبرو شدند. پوگو در حالی که کت و شلوار آبی تیره‌ای به تن داشت، جان سپرده بود. جمجمه‌اش با گلوله‌ای متلاشی شده بود. همسرش هم مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود ولی نیمه جان بود. پدر سالخورده همسر پوگو، در آخرین مرحله از دست دادن مشاعر، بی‌هدف مانند اینکه اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده است اطراف آپارتمان کوچك قدم می‌زد. پوگو یادداشتی برای بچه‌ها و نوه‌هایش گذاشته بود: «... مرا ببخشید، همه‌اش یك اشتباه بود. در تمام طول زندگیم شرافتمندانه زیستم.»

نیکلای کوچینای، یك مقام حزب کمونیست که امور مالی کمیته مرکزی را اداره می‌کرد خود را از پنجره آپارتمانش به زیر انداخت و جان سپرد. روزنامه‌ها بر این باور بودند که کوچینای بیش از هر فرد دیگری از حسابهای بانکی خارجی حزب کمونیست، کمك‌های مالی به احزاب کمونیست خارجی و به هدر دادن مخفیانه ذخیره‌های طلا و سایر منابع کشور آگاهی داشت. طبق گفته روزنامه‌نگاران روسی، خبرگزاری رسمی تاس لااقل از پانزده مورد خودکشی دیگر اطلاع یافت ولی آنها را گزارش نکرد.

توطئه‌گر اصلی، رئیس سابق کا.گ.ب که در بازداشت بسر می‌برد کاملاً آرام و غیر نادم بود. کریوچکف به گزارشگر تلویزیون روسیه گفت: «قلب و روح من سرشار از احساسات گوناگون است. زندگیم را بی کم و کاست و شیوه زیستنم را مرور می‌کنم. اگر فرصت دوباره‌ای داشتم بازهم بهمین گونه زندگی می‌کردم. براین باورم که هرگز در زندگی خود کاری نکردم که وطنم بتواند به خاطر آن سرزنشم کند. اگر می‌توانستم ساعت را پنج یا شش روز به عقب بکشم شاید طریق دیگری برمی‌گزیدم و پشت میله‌های زندان نبودم امیدوارم دادگاه قضاوت بهینه‌ای داشته باشد و با اتخاذ تصمیم منصفانه‌ای به من اجازه داده شود در شرایط آزاد کار کنم و به وطنم که منافع آن به معنای همه چیز برای من است خدمت نمایم.»

آناتولی لوکیانف هم پس از آنکه درخواست بی‌گناهیش در شورایعالی رد

شد رهسپار زندان گردید. او در سلول شماره ۴ ماروسکایاتیشینا، یکی از بدنامترین زندانهای مسکو در انتظار تکمیل پرونده‌اش توسط دادیاران و آغاز محاکمه خود بسر می‌برد. لوکیانف بار دیگر به شعر و شاعری روی آورد. او هنوز هم به «انگیزه» و اینکه مردم اتحاد شوروی باید به او اعتماد کنند معتقد بود. مضمون تازه اشعار او حاکی از دلسوزی نسبت به خود بود.

آندری کرالف دبیر ادبی نزاویسیمایاگازتا با لوکیانف دیدار کرد و شکوه‌های او را درباره گورباچف شنید. لوکیانف گفت: «گورباچف را دوست دارم گرچه نمی‌توانم او را تغییر بدهم. بدون پرده‌پوشی می گویم ضعف‌ها و کمبودهایش را به خوبی می‌شناسم. از تمامی افرادی که پرسترویکا را ساختند تنها من کنارش باقی ماندم. دیگران از چپ و راست او را ترك کردند. زمان نشان خواهد داد که من وفادار بودم... من یك کمونیست باقی خواهم ماند، شاید بدون کارت عضویت حزب. اما این چیزی را عوض نمی کند. برای اینکه به حزب ضربه زده شود در برابر پارلمان مقصر شناخته شدم اینها بچه‌های من، دنیای من هستند. درد همین‌جاست. خیلی دردناك است. خودم را در برابر مادرم که همسرش را از دست داد، پسر اولش را از دست داد و اکنون مرا از دست می‌دهد مقصر احساس می کنم. مادرم هشتاد و پنج سال دارد و من خیلی او را دوست دارم. در برابر همسرم، پژوهشگر بزرگ و عضو وابسته آکادمی علوم پزشکی، در برابر دخترم، در برابر نوه‌ام، بزرگترین دلخوشی من در زندگی، مقصر شناخته شدم. اما به آنها و به تمام مردم می توانم بگویم که شرافتمندانه زیستم و کار کردم. بدون کوچك‌ترین شکایتی روزانه شانزده ساعت کار می کردم... و شاید آنها برخی اشعار خوبی را که سرودم به خاطر بیاورند... نمی‌دانم که بازهم خواهم نوشت یا خیر. اما من... خواهم گفت که کتابم با این کلمات بسته می‌شود:

«با این همه، وبا این حال
شتاب کردم

تا آخرین صفحه را ورق بزنم.
به فرجام پرفروغ و درخشان خودمان باور داشتم».
نه، نه این نیست، یادم آمد...
«به فرجام پرفروغ و درخشان خودمان باور داشتم.
هیچگاه از کار دشوار سرباز نزدم
از بدکار کردن شرمسار بودم
و اگر...»

در اینجا لوکیانف وا داد. گفت: «فراموش کردم، فراموش کردم...»

***

در این خلال شخص گورباچف پذیرش این نکته را آغاز کرد که برای مدت زمانی طولانی دست به بازی خطرناکی با حزب زده بود. در مصاحبه‌ها مانند نوعی از بیمار روانی تحت درمان (البته از نوع سیاسی) به نظر می‌رسید. حرفهای بی‌سر و ته می‌زد. در لحظاتی در درون خویش به خودیابی می‌پرداخت. خودفریبی می‌کرد و متکبر و مغرور می‌نمود: «فکر می کنید نمی‌دانستم محافل محافظه کار حزب که با مجتمع‌های صنعتی ـ نظامی متحد شده بود دست به حمله خواهند زد؟ می‌دانستم و آنها را کنار خود نگه‌داشتم. ولی خود آنها تعلل کردند، نگران آن بودند که مردم دنبالشان نروند. منتظر نارضایی بیشتر در مردم شدند... به شما بگویم اگر توطئه گران دوازده یا هیجده ماه زودتر به کاری که در ماه اوت انجام دادند دست می‌زدند. حتماً به مقصود می‌رسیدند.»

حق با او بود. اگر رهبران کا.گ.ب و کمیته مرکزی در ۱۹۸۸ یا ۱۹۸۹ می‌خواستند از شر گورباچف خلاص شوند به اصلاحات آرامتر مدل آندروپوفی و انضباط سخت‌تر باز گردند، می‌توانستند حداقل برای مدتی، موفق شوند. اما حالا آنها مجبور بودند با یك رهبر انتخابی در روسیه و دهها هزار مردمی که اکنون احساس می‌کردند شهروند و صاحب اختیار هستند مقابله کنند.

گورباچف مجبور بود بپذیرد که میزان عصبانیت مخالفین تندرو را درست درك نکرده بود: «مطمئناً فکر نمی کردم که آنها تا این حد پیش بروند. در برخی مواقع بدرستی در مورد وضعیت داوری نکردم. با تمام اهمیتی که استراتژی دارد در سیاست مهم این است که در لحظه درست تصمیم درست گرفته شود. شبیه یك نبرد در جنگ می‌باشد... باید یك جبهه مشترك محکم با دموکراتها تشکیل می‌دادم این را باید زودتر، در اوت ۱۹۹۰، در می‌یافتم. باید میزگردها یا جلسات مشابهی برگزار می کردم، فرصت را از دست دادم و بهای زیادی برای آن پرداخت کردم.»

در اوایل سپتامبر گورباچف اجلاس کنگره نمایندگان خلق را در کاخ کرملین تشکیل داد. این آخرین اجلاس کنگره و نیز آخرین بار بود که کرملین به عنوان «مرکز» اتحاد جماهیر شوروی عمل می کرد برقراری این اجلاس خود یك ترفند پیچیده و آخرین قسمت از تئاتر سیاسی بود که توسط میخائیل گورباچف کارگردانی می‌شد. در حالی که کشورهای بالتیك، مولداوی و گرجستان خود را مستقل می‌دانستند رهبران ده جمهوری دیگر به‌اتفاق گورباچف تصمیم گرفتند کنگره را منحل کنند و پایه و اساس نوینی برای تشکیل یك اتحاد تازه غیرمتمرکز به وجود آورند. گورباچف درنظر داشت که در اتحاد جدید مسکو با به‌عهده داشتن برخی مسئولیتهای کلیدی مانند دفاع مشترك و سیاست خارجی اتحادیه به عنوان هماهنگ کننده عمل کند. نظر یلتسین متفاوت بود. او گفت که ریاست اتحادیه باید یك مقام تشریفاتی باشد: «چیزی مانند ملکه انگلستان» جالب توجه‌ترین نکته آن بود که گورباچف و متحدان تازه او می‌خواستند پیشنهادات مربوط به تشکیل اتحادیه جدید را از طریق کنگره، نهادی که انباشته از سرسپردگان حزب کمونیست بود، به تصویب برسانند. گورباچف آنچنان مشتاق بود آنچه را که می‌خواهد به دست آورد و کنگره را به‌پایان برساند که به نمایندگان قول داد حتی پس از انحلال کنگره حقوق خود را

دریافت خواهند کرد و در تهیه بلیط هواپیما و قطار همچنان اولویت خواهند داشت. همین وعده کافی بود تا آرای آنها را داشته باشد.

***

روز ۲۶ دسامبر ۱۹۹۱ میخائیل گورباچف که در داچای خود واقع در جنگل‌های خارج مسکو به سر می‌برد روی صندلی عقب لیموزین زیل نشست و رهسپار کرملین شد. اکنون اتحاد شوروی چیزی شبیه یك خیالپردازی رؤیاگونه و آخرین دبیر کل آن فردی مستمری‌بگیر بود. تصمیم اوکراین برای کناره گیری از مذاکرات مربوط به تشکیل اتحاد جدید به امیدهای گورباچف برای حفظ مقام ریاست جمهوری اتحادیه پایان داد. درعوض رهبران اوکراین، روسیه و روسیه سفید یك طرح کلی را برای ایجاد «کشورهای مشترك‌المنافع» سرهم بندی کردند که در آن دیگر برای «مرکز» جایی باقی نمی‌ماند. به این ترتیب بود که رهبران جمهوریها به بازنشستگی گورباچف رأی دادند.

اکنون گورباچف می‌خواست در کرملین آخرین دیدارهایش را انجام دهد و قبل از اینکه راهی مرخصی چند هفته‌ای شود، کشوهای میزش را خالی کند. دولت روسیه قول داده بود که نقل و انتقال قدرت بآرامی انجام شود و گورباچف می‌تواند مطمئن باشد از امتیازات خود تا آخرین لحظه استفاده کند. اما هنگامی که گورباچف وارد کرملین شد، مشاهده کرد پلاك اسمش از روی دیوار کنده شده و به‌جای آن پلاك برنجی «ب.ن. یلتسین» آویخته شده است. داخل دفتر نیز بوریس نیکلاویچ یلتسین پشت میز نشسته بود. این حادثه کوچك یك واقعه نمایشی و بی‌ارزش در مجموع روایت پیچیده و تودرتوی این روزهای انقلابی، خشم زدگی او را بیش از آنچه که بود، می‌نمود. زبان به شکوه گشود که: «جوّ را برای من مسموم کرده‌اند، مرا تحقیر کرده‌اند». البته تعرضهای گذشته خود او به یلتسین اصلاً اهمیتی نداشت.

از مکافات عمل غافل مشو. در سال ۱۹۸۷ گورباچف، یلتسین را از

تختخواب بیمارستان بیرون کشید، وادارش کرد ساعت‌ها در برابر هیأتی از سازمان حزب در مسکو سرپا بایستد و به سیل اتهامات و سرزنشها گوش کند. پس از آن ماجرا یلتسین به علت درهم ریختگی اعصاب چندین هفته تحت مراقبت پزشکان قرار داشت. اکنون که فرصت خوارسازی گورباچف فراهم آمده بود، یلتسین هم آن را از دست نداد.

در آخرین دیدارشان گورباچف به یلتسین قول داد که از سیاست کناره‌گیری می‌کند و تبدیل به یك چهره مخالف نخواهد شد. ظاهراً چاره دیگری هم نداشت. به گفته سرگئی گریگریف که زمانی معاون سخنگوی گورباچف بود: «یلتسین، گورباچف را از... آویزان کرده بود.» اکنون یلتسین به تمام آرشیوهای کا. گ. ب، حزب کمونیست و ارتش دسترسی داشت. مقامات کا. گ. ب به من گفتند در روزهای قبل و پس از کودتا کارکنان پلیس مخفی چندین واگن حاوی اسناد را به کوره‌های زیرزمینی سرازیر کردند. اما برخی از اسناد که پس از کودتا درز کرد براحتی می‌توانست باعث اضطراب خاطر و دستپاچگی گورباچف شود. اسنادی بود که نشان می‌داد حتی پس از روی کار آمدن جبهه همبستگی در لهستان با تأئید گورباچف مبالغی مخفیانه در اختیار حزب کمونیست لهستان گذاشته شده بود. سند دیگری حاکی از مانورهای گورباچف برای جلوگیری از بازگشایی آرشیوهای آلمان شرقی توسط دولت آلمان فدرال بود. یلتسین حتی به متن نوشته شده گفتگوهای تلفنی خود در روزهایی که دولت گورباچف و کا. گ. ب نومیدانه تلاش می‌کردند او را بی‌اعتبار کنند دسترسی پیدا کرد. یادداشتهایی با دست نوشته گورباچف در حاشیه آنها وجود داشت.

علاوه بر این، دیگر فقط معدودی باور داشتند که در بدترین لحظات سالهای پرسترویکا، حملات نظامیان به تظاهرات مسالمت‌آمیز در تفلیس، ویلینوس، ریگا و باکو، گورباچف صرفاً یك تماشاچی بیگناه بوده است. در زمانی که در اوج محبوبیت قرار داشت از زیر بار مسئولیت گریخت و سرزنش‌ها را متوجه دیگران

کرد. هنگام وقوع آن حوادث در خارج از کشور بود و اگر هم در داخل بود خود را از اتهام دور نگه داشت. اما اکنون حتی نزدیکترین اطرافیان او عکس این مطلب را می گفتند. نیکلای پتراکف مشاور اصلی اقتصادی گورباچف گفت: «مطمئنم گورباچف به خوبی از آنچه که در ویلینوس یا ریگا می گذشت اطلاع داشت» سایر مقام‌های عالیرتبه علاقمند به گورباچف با این گفته موافق بودند.

اما اینها همه به گذشته تعلق داشت و اکنون روسیه با یك لحظه بزرگ تاریخی روبه‌رو بود. برای نخستین بار در تاریخ هزارساله روسیه یك رئیس جمهور منتخب قدم به کرملین می گذاشت، داس و چکش از پرچم کشور محو شده بودو رژیم و امپراتوری مضمحل شده بودند. با وجود این، همه اینها حالتی پریده رنگ داشت. تاریخ چیزی بیش از یك روز غم‌انگیز زمستانی به نظر نمی‌رسید، آسمان خالی و رنگ پریده بود. گروههای مطبوعاتی غربی با درماندگی در میدان سرخ پرسه می‌زدند و به دنبال شنیدن نظریات مردم عادی بودند. پیرزنی روستایی به‌صورتی قلمبه به گروهی از آنان گفت «ما نگران نیستیم، شما نگرانید» پیرزن با گفتن این عبارت عجولانه به دنبال پیدا کردن سیب‌زمینی و شیر برای خانواده‌اش رفت.

در بعدازظهر، آناتولی گراچف منشی مطبوعاتی گورباچف گروه کوچکی از دستیاران، خبرنگاران خارجی و دبیران مطبوعات روسی را به پذیرایی عصرانه در هتل «اکتیبراسکایا» دعوت کرد. گراچف نمی توانست صحنه‌ای مناسب‌تر از هتل اکتیبراسکایا برای این برنامه که خود آن را میهمانی خداحافظی خوانده بود، انتخاب کند. هتل مزبور در نزدیکی سفارت فرانسه پوشیده از سنگ‌های مرمر و آینه کاری سالها سمبل جلال و شکوه حزب کمونیست بود.

چند دقیقه مانده به ساعت پنج بعدازظهر خبرنگاران و دبیران مطبوعات بالای پله‌های مرمر به انتظار ورود میهمان افتخاری ایستادند. به طور تصادفی در کنار لِن کارپینسکی که اکنون سردبیر مسکو نیوز بود و ویتالی تتریاکف که

نزاویسیما یا گازتای او همراه با ایزوستیا معتبرترین نشریه‌های کشور به شمار می‌رفتند ایستاده بودم. استعفای گورباچف به معنای انتقال از آرمان گراهای روشنفکر نسل کارپینسکی به طبقه جوانتری از زنان و مردان نظیر تتریاکف، کاسبکاران نوپا، پژوهشگران، شیادان و در این مورد خاص به دبیران روزنامه‌هایی بود که محتملاً دنیای خود را روی همان ویرانه‌های ناصاف تجربه گذشته بنا می‌کردند اما براساس مدلی که به شکلی ضعیف از غرب، از اروپا و آمریکا، فراگرفته بودند. همانگونه که گورباچف در حال ترك صحنه بود کارپینسکی هم باید صحنه را ترك می‌کرد. مسکونیوز که در سالهای اولیه پرسترویکا مرزهای ممنوعه را یکی پس از دیگری درنوردید اکنون روزنامه‌ای عاری از لطف و تازگی بود. البته هنوز صادق و گهگاه جالب می‌نمود اما برای نسلی حرف میزد که اکنون مانند گورباچف خسته و وامانده به نظر می‌رسیدند.

کارپینسکی به من گفت: «خوب است که گورباچف اکنون صحنه را ترك می‌کند. اما من هم تا بن استخوان تغییر کردم. چگونه می‌توانم انکار کنم که مهم‌ترین فصل زندگیم را تازه تمام کرده‌ام.»

***

در بهار ۱۹۹۲ گورباچف به ایالات متحده سفر کرد و با یك فروند جت اختصاصی فوربس از گوشه و کنار این کشور پهناور دیدن کرد. مردم حلقه‌های گل به پایش ریختند و پولدارها مبالغی به حسابش واریز کردند. او در این رفتارها هیچ چیز نابهنجار یا طعنه‌آمیز نمی‌دید. یك بعدازظهر را با رونالد ریگان گذراند با یکدیگر شراب نوشیدند، شیرینی شکلاتی خوردند و خاطرات جنگ سرد را که مدت‌ها پیش پایان یافته بود تجدید کردند. به نظر همگان، این سفر پیروزی آخرین مرد بزرگ قرن بود.

اما در روسیه کسی به گورباچف علاقه نداشت. هم حزبیها که به آنها نارو زده بود از او متنفر بودند و هم دموکراتها که وسط کار ترکشان کرده بود او را نادیده

می‌انگاشتند. بسیاری آماده بودند که بدترینها را به او نسبت دهند. ایزوستیا موثق‌ترین روزنامه در روسیه، در یکی از شماره‌های ماه مه خود در صفحه اول مطلبی را چاپ کرد که در آن گفته می‌شد گورباچف آماده می‌شود از هر دری که به رویش گشوده شود از کشور خارج شود. ایزوستیا اضافه می‌کرد اولین و آخرین رئیس جمهور اتحاد شوروی یك خانه دو طبقه همراه با اراضی وسیع به مبلغ صد و هشت هزار و سیصد و پنجاه دلار در شهرکی به نام «خلیج استوائی» در فلوریدا خریده است.

اما در واقع گورباچف هیچ ملکی در خارج نخریده بود و هیچ برنامه‌ای برای مهاجرت به خارج از کشور نداشت. گفت: «برای هر کس که گوش شنوایی داشته باشد تکرار می‌کنم نه در کالیفرنیا نه در ژنو و نه در تبت خانه ندارم.» با وجود این برخی از نزدیکترین دوستان و افراد مورد اعتماد گورباچف به من اظهار داشتند که او خشمگین و عصبی است. درباره آینده خود دچار وحشت شده و تصورات نادرستی به وی دست داده است. میخائیل شاتروف نمایشنامه‌نویس که به گورباچف برای نوشتن خاطراتش کمك می‌کرد گفت: «گورباچف از آن بیم دارد که روزی مجبور شود مانند دووالیه (دیکتاتور هائیتی) از کشور فرار کند. بخوبی می‌داند که یازده تن از چهارده نفر توطئه‌گران کودتا علیه او شهادت داده‌اند و مدعی هستند او به شکلی مشوق کودتای اوت بوده است. گورباچف می‌داند که اوضاع غیر قابل پیش‌بینی است. درعین حال این توهم را دارد که روزی، نه هم‌اکنون، به قدرت بازگردد. البته این رخ نخواهد داد. فقط یك توهم است و او نمی‌تواند بار دیگر به قدرت دست یابد.»

مرکز جدید فعالیت‌های گورباچف یك ساختمان مجلل در شمال مسکو بود که زمانی به نام «مدرسه بی‌نام» شناخته می‌شد. کمونیست‌های خارجی از کشورهای غیرسوسیالیستی به این انستیتو می‌آمدند تا اصول و مبانی ایدئولوژیکی را فرا گیرند. تحت نظارت گورباچف این انستیتو به یك سازمان نیمه پژوهشی و

نیمه غیر انتفاعی بدل شده بود اما هیچیك از این دو حالت را نداشت. به نظر می‌رسید گورباچف برای هر چیزی بی‌قرار و برای هر کاری آماده است. به عنوان دنباله نمایش «بال‌های هوس» کار ویم وندر[1] به بدیهه گویی و تك‌خوانی از داستایوسکی می‌پرداخت. حقوق تلویزیونی داستان زندگی خود را به مبلغ سیصد هزار پوند به یك کمپانی مستقل انگلیسی، دایرکتورز اینترناشنال، فروخت و قول انجام مصاحبه‌ها و دراختیار گذاشتن آرشیوها و دیگر منابع را برای ساخت یك سریال چهارقسمتی داد. طبعاً دشمنان گورباچف در مطبوعات آماده بودند که به او به عنوان یك رجاله حمله کنند.

سوویتسکایا روسیا نوشت: «آنهایی که مسئول فاجعه در کشور هستند و واژه کمونیست را آلوده کردند اینك به هزینه مردم عادی برای خویش یك لانه گرم و نرم می‌سازند.»

گورباچف خشمناك بود. در یك مصاحبه طولانی با کومسومولسکایا پراودا گفت: «این آدم‌های دیروز گروهی کینه‌توز هستند. قبلاً تلاش کردند ما را از مسیر دموکراتیك منحرف کنند و اکنون به دنبال شخص من هستند. به جهنم بروند. از چه چیزی باید بترسم؟ جوخه آتش؟ دادگاهها؟ این اتهامها را کسانی عنوان می‌کنند که بیشتر عمر خود را با اعتقاد به شعارهای دهه سی گذرانده‌اند و من آنرا تحمل نخواهم کرد.»

متاسفأنه اغلب مفسران در روسیه و غرب فکر کردند ضروری است حتماً یکی از دو طرف را برگزینند «طرفدار گورباچف» یا «هوادار یلتسین» باشند. آنان از دیدن زیبایی آنچه که تاریخ فراهم آورده بود غفلت کردند. بدون گورباچف شاید عذاب و رنج سیستم برای مدتی نامحدود ادامه می‌یافت. مطمئناً نه برای همیشه اما برای ده یا بیست سال دیگر، کسی چه می‌دانست و شاید هم بیشتر. در این صورت

1. Wim Wender

دنیا چه شکلی پیدا می کرد؟ اما بدون یلتسین، گورباچف شاید بیش از آنچه که کرد موضوع را سرسری می گرفت، دموکراتهای رادیکال هرگز یك رهبر قدرتمند و منحصر پیدا نمی کردند و کودتا هم احتمالاً موفق می‌شد. گورباچف و یلتسین در تاریخ به یکدیگر پیوسته بودند هرچند هر روز بیش از قبل از هم متنفر و دلزده می‌شدند.

برخی از بهترین صاحب‌نظران در میان اندیشوران، جماعتی که گورباچف به دنبالشان رفت ولی نهایتاً آنها را از دست داد، اینك نوعی تفوق و برتری برای رهبر سابق خود قائل بودند. لئونید باتکین یکی از رهبران جنبش دموکراتیك روسیه گفت: «گفتار او مانند یك مرد بی‌فرهنگ است. با وجود این او در سطح خود یك مرد برجسته و یك مدیر بزرگ می‌باشد. گورباچف پس از استالین مجربتر از تمامی مدیران بود. اما هنگامی که زمان نیاز به یك سیاستمدار واقعی رسید گورباچف پشت‌سر هم مرتکب کارهای احمقانه‌ای شد. کار مهمی که انجام داد باز کردن بطری و رها کردن غول بود. اکنون کسی به او توجهی ندارد.»

ناتالیا ایوانکوا، منقد ادبی، گورباچف را با مردانی که دستور آغاز آن آزمایش سرنوشت‌ساز را در چرنوبیل دادند، مقایسه کرد: «او می‌خواست ماشین را پالایش کند، اما ماشین از کنترل خارج و منفجر گردید.»

«ویکتور یروفیف» قصه‌نویس گفت: گورباچف «مانند والنتینا تروشکوا اولین زن فضانورد بود که بیدرنگ از هوش رفت و در مدار معلق شد اما چون درجای درستی قرار داشت توانست در لحظه مناسب دگمه اصلی را فشار دهد. پرواز کرد، معلق شد اما توانست زنده بماند، این پیروزی او بود. گورباچف هم همین حالت را داشت. دگمه‌هایی را که می‌باید فشار داد، ترکیبی از دگمه‌های بجا و نابجا همه درست از کار درآمدند. گورباچف روسیه را به‌سوی سرنوشت تاریخیش هدایت کرد. او به معبد تاریخ روس وارد شده است و به تدریج به‌عنوان یك چهره بزرگ دیده خواهد شد. اما نه خیلی زود. روس‌ها مردمانی ناسپاس هستند.»

حتی صادقترین منقدین گورباچف به این نکته که او چه بود و که بود توجه نکردند. گورباچف یك آندری ساخاروف دیگر، یك پیامبر اخلاقی یا یك خردمند بزرگ نبود. حتی مردی با سرشت و فطرت استثنایی نبود. بیش از هر چیز او فقط یك سیاستمدار بود. با ترکیبی از رفتار صادقانه و توانمندی فوق‌العاده سیستمی را که لااقل از خارج انعطاف‌ناپذیر به‌نظر می‌آمد اداره کرد. به زبان آن افسانه یونانی، اگر ساخاروف را روباه بدانیم، مردی با اخلاق گرایی استثنایی و آرمانهای والای سیاسی، گورباچف را باید جوجه تیغی دانست: توانمند در فریبکاری و بیرحمی، استاد در جابه‌جایی ارزشها و باورها و هوشمند در بازیهای کثیف. او در زمان خودش مردی بی‌جانشین بود.

گورباچف از مارس ۱۹۸۵ که کارش را آغاز کرد تا ژوئن ۱۹۸۹ که ریاست اولین پارلمان منتخب در اتحاد شوروی را به عهده داشت بر یکپارچگی خودکامگی ضرباتی وارد آورد. اما از آن به بعد ماجرا شکل غم‌انگیزی به خود گرفت. بدنبال حوادث کشیده می‌شد و هیچگاه به‌نظر نمی‌آمد قادر باشد برای مانور کردن تصمیم بگیرد.

در سفر سال ۱۹۹۲ به ایالات متحده، گورباچف در دانشگاه استانفورد یك سخنرانی ایراد نمود و در آن لحظاتی را از نوامبر ۱۹۸۷، زمانی که پرسترویکا واقعاً به‌طور جدی آغاز شد، بازگو کرد.

هفتادمین سالگرد انقلاب بلشویکی بود و گورباچف از آن فرصت بهره جست تا اعلام کند جنایات عصر استالین «غیر قابل بخشش» است در آن هنگام مجبور بود با واژه‌های زیبا حرف بزند برای تقبیح یك رفتار شنیع مجبور به تجلیل از چند رویداد ناخوشایند بود. اما در کالیفرنیا، با از دست دادن قدرت در مدتها قبل، گورباچف از ما می‌خواست فکر کنیم او همواره یك دموکرات و در قلب خویش یك لیبرال بوده است. به‌جای نقل قول‌های بی‌پایان از لنین به توکوویل، سولویف، جفرسون و بردایف اشاره می‌کرد حتی از دگراندیشان به‌خاطر معاضدت آنان به

روشنفکران و حتی «قسمت‌هایی از ماشین حزب» سپاسگزاری کرد و گفت: «سیاست هنر امکانات است. هر نوع برداشت دیگری داوطلبانه خواهد بود. . . شکست‌ها اشتباهات و تصورات باطلی وجود داشت اما وظیفه اصلی، آزاد کردن فرآیند دموکراتیك بود... تلاش کردم با به کارگیری ابزارهای تاکتیکی وقت به‌دست آورم تا جنبش دموکراتیك فرصت یابد قوی‌تر شود. به‌عنوان رئیس جمهور قدرت‌هایی از جمله قدرت اعلام وضعیت اضطراری را داشتم. آنها تلاش کردند مرا به استفاده از آن قدرت وادارند. نمی‌توانستم به خودم خیانت کنم.»

***

در اواخر سال ۱۹۹۲ که به مسکو بازگشتم آثار و بقایای کمونیزم شوروی به موزه‌های جهان و بازارهای کهنه فروشها منتقل شده بود. نمایشگاه وسیعی از هنرهای انقلابی اولیه تحت عنوان «آرمان شهر بزرگ» جمعیت فراوانی را در آمستردام، فرانکفورت و نیویورك به خود جلب می کرد. در پیاده‌روهای آربات در مسکو جوانان و نوجوانان یادبودهایی از رژیم ساقط شده را به معرض فروش گذاشته بودند. آنان چکمه‌های نظامی، سردوشیهای ارتشی، جهت‌یابهای پیمان ورشو و مجلدات قطور دیالکتیك ماتریالیسم و کمونیزم علمی را می‌فروختند نقشه‌های اتحاد شوروی همانند یك وسیله سرگرمی به فروش می‌رفت. در آربات بچه محصلی را دیدم که از فروش درفش‌های بسیار زیبای آراسته به ابریشم و مخمل حزب کمونیست سود کلانی به جیب زد. گفت کمونیست‌های بازنشسته اینها را از بیخ کمدهایشان بیرون کشیدند و من خیلی ارزان آنها را خریدم. پنج برابر قیمت خرید می‌فروشم.

در روزهای شادمانی پس از سقوط کودتای اوت ۱۹۹۱ روزنامه‌ها پر از گمانه‌پردازی درباره بنای آرامگاه لنین، آن نماد متعالی پر زرق و برق ولی بی‌ارزش اتحاد شوروی بودند. قطعاً جسد مومیایی شده لنین باید به شکلی مناسب به خاك سپرده می‌شد و قطعاً بنای نئوکوبیستی مقبره در میدان سرخ می‌توانست

مورد استفاده بهتری قرار گیرد. یك موزه؟ یك ساختمان اداری؟ یا یك رستوران و پیتزافروشی؟ بوریس یلتسین نیز به شکلی گسترده اظهار داشت بزودی جسد لنین را به خاك خواهد سپرد و عصر تازه را آغاز خواهد کرد. در ابتدا چند تن از چهره‌های برجسته حزب کمونیست با اظهارات خود یلتسین را اندکی به وحشت انداختند. برخی از آن کمونیست‌های قدیمی در مصاحبه‌های خود خشم و ناراحتی خود را آشکار کردند و مدعی شدند؛ یلتسین به شکلی «غیر دموکراتیك» حزب کمونیست را ممنوع اعلام کرد و دارایی‌های آن را با فرمانهایی که در اوت و نوامبر ۱۹۹۱ صادر شد، گرفت اما گفته‌های این افراد تصنعی، ضعیف و غیر قانع کننده بود. ویکتور گریشین عضو سابق پولیت بورو که در سال ۱۹۸۵ تلاش اندکی کرد تا برای تصاحب پست دبیر کلی حزب در برابر میخائیل گورباچف مبارزه کند نمادی رقت‌انگیز و درخور از سرنوشت اسف‌بار رژیم پیشین پدید آورد. درحالیکه با امید اضافه دریافتی درصفی طولانی در برابر اداره محلی مستمری بگیران ایستاده بود به زمین افتاد و درگذشت.

زمین لرزه روسیه با وجود تمام جذبه‌ها و تازش بیرحمانه آن هنوز از تمام و کمال فاصله داشت. بسیاری از وابستگان رژیم پیشین جان به در بردند. باهوشترینهای حزب کمونیست خود به کسب و کار پرداختند و یا به عنوان «مشاور» در تشکیلات تجاری و بازرگانی مشغول کار شدند. اعضای متوسط اغلب پست و مقام اداری خود را حفظ کردند. گرچه اداره اصلی کمیته مرکزی حزب کمونیست به مرکز اداری دولت روسیه تبدیل شد، اما کارکنان داخل آن دست نخورده باقی ماندند. چند هفته پس از شکست کودتا یکی از دستیاران یلتسین به دیدار آلکساندر سوکولف رئیس منصوب در تشکیلات کمیته مرکزی رفت و یك نسخه از صورت اسامی کارکنان اداری را طلب کرد. حکومت یلتسین به دیوان‌سالاران پر تجربه نیاز داشت. سوکولف به مایکل دابز از واشنگتن‌پست گفت: «نتیجه آن شد که بسیاری از کارکنان همانند سال گذشته در همان اداره‌ای که

بودند کارشان را ادامه دادند. هنگامی که ساختارهای تازه‌ای به‌وجود می‌آوریم مجبوریم کارکنان ساختارهای قبلی را به کار گیریم. هواداران ما، کسانی که به راهپیماییها آمدند و به تظاهرات خیابانی پرداختند، چیزی درباره چگونگی اداره کشور نمی‌دانستند.»

در پارلمان روسیه گروهی که به اتحاد مدنی پیوسته بودند تأثیرگذارترین گروه از نمایندگان به شمار می‌رفتند. آنان جمعی از رؤسای «مزارع اشتراکی»، دیوانسالاران و مدیران شهرستانی میانه‌رو تا محافظه‌کار بودند ائتلاف واپسگراتری از ناسیونالیست‌ها و نظریه‌پردازان کمونیست که با نام «جبهه رهایی بخش ملی» شناخته می‌شد جمع دیگر از آراء را در اختیار داشت. کمونیست‌های عضو قوه قانونگذاری روسیه هیچگاه به‌طور واقعی از وابستگی خود به حزب دست نکشیدند. تندروهایی نظیر سرگئی بابورین[1] از «احیای آرمان های کهنه» و کین خواهی برای تخریب حزب حرف می‌زدند. روزنامه محافظه کار «روز» علناً نوشت: قدرت را باید «با هر وسیله ای» به چنگ آورد. یلتسین نمی توانست روی حمایت قطعی بیش از ۲۵ درصد نمایندگان پارلمان حساب کند.

در کنار منازعات سیاسی روزانه که صحنه روسیه پس از خودکامگی را به خود اختصاص داد، یك نمایش فرعی تاریخی نیز آغاز شده بود. یك منازعه قضایی بر سر زندگی، مرگ و بازخیزی بالقوه حزب کمونیست درگرفت بعد از آنکه اعضای رژیم پیشین توانستند از تأثیر ضربه کودتا و عواقب خفت بار آن سربلند کنند، گروهی مرکب از سی و هفت نماینده کمونیست در اواخر سال ۱۹۹۱ دادخواستی به دادگاه تازه تاسیس قانون اساسی فدراسیون روسیه تقدیم کردند و طی آن خواستار رسیدگی و اعلام آن شدند که فرامین یلتسین مبنی بر ممنوع کردن حزب مغایر قانون اساسی می‌باشد. آیا یلتسین درحالی که تظاهر می کرد یك

1. Sergei Baburin

دموکرات است مثل یك دیکتاتور عمل کرده بود؟ گروه دیگری مرکب از پنجاه و دو نماینده ضدکمونیست، طرفداران یلتسین در پارلمان، دادخواست متقابلی تقدیم کردند که در آن ادعا می‌شد حزب کمونیست اصولاً یك سازمان خلاف قانون اساسی می‌باشد. آنها با فرمان ششم نوامبر ۱۹۹۱ یلتسین موافق بودند که می گفت «حزب کمونیست هیچگاه یك حزب نبود بلکه بیشتر یك مکانیزم خاص برای بوجود آوردن و تحقق قدرت سیاسی بود.»

روز ششم مه ۱۹۹۲ والری زورکین قاضی کل دادگاه جدید قانون اساسی تصمیم گرفت هردو دادخواست را به‌طور هم‌زمان بررسی کند. او بعد از مدتی اعلام کرد که هردو مورد موضوع مشابهی هستند: آیا حزب کمونیست اتحاد شوروی یك حزب سیاسی منطبق با قانون اساسی است؟

از اواخر سال ۱۹۸۷ با پیدایش جمعیت تاریخی مانند یادبود و انتشار گزارشهای رفتارهای شنیع عصر استالین در مطبوعات، پژوهشگران و فعالان حقوق بشر در حسرت آن بودند که آیا روزی در اتحاد شوروی فرا خواهد رسید که یك حسابرسی قانونی، محاکمه ای به سبك نورمبرگ، انجام شود. از آنجا که یکی از اصول اساسی بلشویکها انکار اولویت و تفوق حقوق مدنی بود حتی اشاره‌ای کوچك به دادگاه و محاکمه، کاری انقلابی محسوب می‌شد. قوانین اساسی را تدوین می کردند، در صفحات پر اوداً مورد تحسین و تمجید قرار می گرفت ولی در عمل نادیده انگاشته می‌شد. حزب مافوق قانون بود یا همان‌طور که لنین در ۱۹۱۸ گفت: «دیکتاتوری پرولتاریا با قانون محدود نمی‌شود.» لنین چند ماه پس از کسب قدرت سیستم قضایی شکننده‌ای را که از هنگام اصلاحات تزاری در سال ۱۸۶۴ اعمال می‌شد از بین برد و به جای آن سیستم ترور حکومتی را که برای مرعوب کردن توده مردم و اطمینان از بقای رژیم طراحی شده بود، برقرار کرد. نیکلای کریلنکف[1]

1. Nikolai Krylenko

کمیسر قضایی لنین گفت: «ما نباید فقط به اعدام مجرم اکتفا کنیم. اعدام بی گناهان توده ها را بیشتر مرعوب خواهد کرد.»

علی‌رغم عطشی که برای انجام یك دادرسی تاریخی وجود داشت، حتی برخی از معروفترین فعالان جنبش دموکراتیك در کشور در باره عقلایی بودن تمرکز محاکمه روی حزب کمونیست نگران بودند. با اقتصادی در حال فروپاشیدگی، با ساختارهای سیاسی آنچنان درهم ریخته و جنبه های اخلاقی مسئولیت و ندامت بسیار دردناك و غیر منصفانه، چنین محاکمه‌ای به کجا می توانست بینجامد؟ آرسنی روژینسکی[1]، یکی از بنیانگذاران یادبود، شبی به من گفت: «سرانجام زمان برای محاسبه و برای اظهار ندامت فرارسیده است اما اوضاع و احوال ما در روسیه آنچنان عجیب و غریب و غیرعادی است که چنین محاکمه ای نتیجه ای جز شکست نخواهد داشت. نورمبرگ محاکمه جنایتکاران جنگ بود و جنایتکاران توسط فاتحان، قربانیان آن جنایات، محاکمه شدند. این جا ما باید خودمان را محاکمه کنیم. باید یکدیگر را به داوری بنشینیم. و چه کسی پاك و بی‌خدشه است؟ چه کسی قربانی صرف حزب بود؟ چه کسی مشارکت نداشت؟ درك می کنم که هدف تعیین شده دادگاه قانون اساسی اینها نیست. اما به هرحال اینها سئوالات اساسی هستند.»

چنین محاکمه‌ای مطمئناً یك سردرگمی نومیدانه بود. یك رویداد سیاسی که در آن هم‌چشمی‌ها و رنجش‌های کهنه مطرح می‌شد. کمونیست‌ها به دنبال تریبونی بودند که از آن گورباچف را به خیانت به حزب و یلتسین را به فروپاشی قدرت شوروی متهم نمایند. دار و دسته یلتسین می خواستند گورباچف را بی اعتبار کنند، جلوه وجهه تاریخی او را از بین ببرند و مطمئن شوند که اعضای قدیمی حزب به آسانی نمی توانند یك جبهه مخالف محافظه کار ایجاد نمایند. از همه مهم‌تر اینکه

1. Arseny Roginsky

این یك دادگاه قانون اساسی بدون قانون اساسی بود. حکومت جانشین حکومت کمونیستی در حالی که منتظر تدوین و تصویب قانون اساسی تازه بود هنوز براساس قانون اساسی پیشین شوروی عمل می کرد.

گورباچف به سهم خود ترشروتر و خودفریب تر شده بود. قادر نبود بفهمد چرا هموطنان روسی او جز بزرگداشت او هر کاری می خواهند می کنند. از همان اولین اعلان برگزاری دادگاه گورباچف صراحتاً اعلام کرد از حضور در دادگاه و ادای شهادت سرباز خواهد زد. این امر به شأن و وقار او، به شهرت و نیك‌نامیش و به احساس شایستگی وی لطمه می‌زد و نباید مورد سؤال قرار می گرفت. در انظار عامه، در دیدارهای خصوصی و در مصاحبه‌ای با خود من این ناخشنودی و غیظ را مانند طپانچه‌ای با خود داشت. تأکید می کرد که «در این محاکمه کثافت شرکت نخواهم کرد.»

اولین جلسه دادگاه قانون اساسی صبح روز هفتم ژوئیه ۱۹۹۲ گشایش یافت. محل دادگاه یك سالن بازسازی شده در قسمتی از مجموعه کمیته مرکزی بود که زمانی دفاتر کمیته عضویت حزب در آن قرار داشت. سیزده قاضی که همگی به استثنای یك نفر اعضای سابق حزب کمونیست بودند در یك شاه‌نشین نیم‌دایره مقابل پرچم سه رنگ روسیه جلوس کردند. همگی آنها رداهای مشکی بلند که بسیار شیك و خوش طرح بود به تن داشتند. دادگاه پارچه این لباسهای مخصوص را از مرکز کلیسای ارتدوکس روس خریده بود و برش و دوخت آن برای جامه قضاوت توسط اسلاوازایتسف، طراح مد صاحب نام مسکو، انجام شد. ترکیب اتفاقی نمادها در دادگاه بردرهم ریختگی تاریخی رایج، حضور تهدید کننده گذشته و زود شکنی و سستی آینده تأکید داشت. والری زورکین، رئیس دادگاه به‌جای به کارگیری چکش چوبی برای اعاده نظم در دادگاه، با قلم خود به یك صفحه فلزی طلایی که در برابر او آویزان بود ضربه می‌زد و بدین وسیله حضار را به رعایت سکوت فرا می‌خواند. وظیفه زورکین به همان اندازه پیچیدگی وظایف قضات در

عصر جدید پیچیده و دشوار بود. در کشوری با چنان پیشینه قضایی مبهم در عین حال که بر آنچه که قطعاً شورانگیز ترین محاکمه کشور در نه تنها در زمان حال، بلکه در تمام سالهای آتی بود، ریاست می کرد. مجبور بود روش‌ها و ادب‌مندی دادگاه قانون اساسی را شخصاً ابداع نماید. زورکین تا اکتبر ۱۹۹۱ عضو حزب کمونیست بود ـ واقعیتی که در ابتدا یك آسودگی خاطر به طرف‌های هوادار کمونیست داد ـ ولی به دیدگاه کشور برای قانون جنبه آرمانی نداد. گفت: «ما همواره بین شمایل مقدس و تبر در نوسان بودیم. هر کس که به قدرت رسید تلاش کرد خویشتن را به یك شمایل مقدس بدل کند اما پس از چندی به زیر کشیده شد، یا به طور استعاری بگویم، تبر او را تکه تکه کرد. تمامی حکّام دوست داشتند قدرت حکومت را قبضه کنند اما هیچکدام واقعاً سعی نکردند که کشوری بر اساس حکومت قانون به وجود آورند. خیلی زود است که از روسیه به عنوان یك کشور دموکراتیك صحبت کنیم. تنها چند گام ابتدایی به سوی حکومت قانون برداشته شده است.»

در اولین روز محاکمه جماعتی خشمگین از تظاهر کنندگان هوادار کمونیست در خارج ساختمان اجتماع کردند. به سوی پلیس‌ها فریاد می کشیدند و می خواستند اجازه یابند داخل شوند. آنها عمدتاً همان جماعتی بودند که به طور مرتب در تعطیلات آخر هفته در خارج موزه لنین نزدیك میدان سرخ دست به اعتراض می‌زدند، روزنامه‌های تندرو نئواستالینیستی را می‌فروختند و پلاکاردهایی حمل می کردند که روی آنها نوشته شده بود: «گورباچف و یلتسین باید به چوبه دار آویخته شوند.» در داخل دادگاه کمونیست‌ها که خود این پیگیری حقوقی را در ابتدا آغاز کرده بودند با لحنی خشمگین و رنجیده گفتگو می کردند. می گفتند فقط به این علت «محاکمه می‌شوند» که پس از کودتا با بدشانسی قدرت را از دست دادند. یکی از اولین سخنگویان کمونیست‌ها، ویکتور زورکالتسف[1]، نماینده

1. Viktor Zorkaltsev

کمونیست پارلمان روسیه بود که طی چند ثانیه حالت پر تصنع و خودنمایانه او جای خود را به خشم و بر آشفتگی شدید داد.

«دادگاه محترم

رئیس عالیمقام

حزبی که در اینجا ممنوع شده است حزبی است که جامعه را یکپارچه کرد و به نبرد علیه فاشیسم واداشت. اینچنین بود که همراه با مردم تلفات انسانی جبران ناپذیری را متحمل شد و پیروزی در جنگ بزرگ میهنی را محقق کرد... این بدان معنا نیست که اشتباهاتی وجود نداشته است یا لحظاتی منفی در فعالیت‌های حزب نبوده است. در سالهای دهه سی دوره دردناك استالینیزم، در سالهای دهه هفتاد سرکوب ناهم‌اندیشان و نیز در دوران گورباچف مرتد دانستن نخبگان حزب را داشتیم. تمام اینها اتفاق افتاد. در همین حال همگان می‌دانند همواره در درون حزب نیروهایی بوده‌اند که علیه این بدسرشتی‌ها و خباثتها قیام می‌کردند حزب خود را احیا کرد و از این کفآبها پالایش شد. اکنون که با تحمل خساراتی حزب شأن و مرتبه خود را اعاده می‌کند و آرمانهایش را حفظ می‌نماید، در این نقطه عطف دوباره این فرآیند قطع گردید و حزب ممنوع شد.

«با ممنوعیت و محدودیت حزب، دموکراتها اقتصاد ملی و خود اتحاد شوروی را ویران کرده‌اند سیستم اجتماعی را تغییر داده‌اند. قطعه قطعه شدن روسیه آغاز شده است. کشور به بن‌بست رسیده است. آنچه را که هیتلر، دنیای فاشیسم و کاپیتالیسم قادر نبودند به انجام برسانند اکنون پس از ممنوعیت حزب امکان‌پذیر شده است. ممنوع شدن حزب کمونیست اتحاد شوروی علامتی به سایر احزاب نیز هست: مراقب باشید نوبت بعدی شما هستید! و بسیاری از احزاب این خطر را حس می‌کنند. بنابراین تنها آنهایی که آسیب‌شناسانه از دموکراسی متنفرند و ایده سوسیالیستی را قبول ندارند پیروزمندانه به این فرصت می‌نگرند. فرامین رئیس‌جمهور مورد تأیید و حمایت سیاستمداران اندیشمند

نمی‌باشد . . .» و حرفهای دیگری از این دست. حزب تا انتها هیچگونه شرمندگی نداشت. اعضای حزب بر مبنای آزادیهای مدنی، تکثرگرایی سیاسی و سابقه تاریخی پیرامون موارد مورد نظر خود بحث کردند. مردان حزبی گفتند کشور تحت حکومت آنان پیروز و سرافراز بود و در غیاب آنان به‌ویرانه مبدل شد. تاریخی که آنان آماده شده بودند در دادگاه ارائه کنند این گونه بود.

هنگامی که به نظر رسید آن تاکتیك زیرکانه، دادگاه و شاید هم خود آنها را متقاعد نمی کند لحن به ظاهر حماسی کمونیست‌ها شکل تهدیدآمیزی به خود گرفت. در مقطعی از دادرسی دمیتری استپانوف، یکی دیگر از نمایندگان حزب در پارلمان، گفت اگر دادگاه فرامین یلتسین را منطبق با قانون اساسی اعلام کند کمونیست‌ها آماده به کارگیری «روش مشابه» طغیان ماه اوت برای به چنگ آوردن قدرت هستند. وی گفت: «کمیته‌های اضطراری چیز غیرعادی نیستند همیشه آنها را داشته‌ایم.» او همچنین با گفتن اینکه تعداد افرادی که طی دو سال در تصادفات اتومبیل در روسیه کشته می‌شوند از مجموع تمام کسانی که توسط استالین کشته شدند بیشتر است از «به اصطلاح» ددمنشی حزب دفاع کرد و اضافه نمود حزب هرگز به اندازه ارتش ایالات متحده ددمنش نبوده است: «آمریکاییها تمام دهکده‌ها را در ویتنام قتل عام کردند درحالی که در کشورهای بالتیك ما فقط مردم را به سیبری تبعید کردیم.»

سرگئی شاخاری[1]، مدافع اصلی یلتسین در دادگاه قانون اساسی، نیز آماده شده بود که سابقهٔ تاریخی را مورد بحث قرار دهد. تقریباً تمامی فرامین قضایی یلتسین در خلال محاصره ساختمان پارلمان توسط شاخاری که یك کارشناس برجسته حقوقی بود، نوشته شده بود. شاخاری با کمك دو حقوقدان دیگر، آندری ماکاروف و میخائیل فلودوف، دادخواستی را علیه حزب کمونیست بر مبنای سابقه

1. Sergei Shakhari

تاریخی دیکتاتوری، فریبکاری و خشونت تنظیم کرد.

شاخاری روزی پس از جلسه دادگاه گفت: «سازمانی که خود را حزب کمونیست اتحاد شوروی می‌نامید نه بالفعل و نه قانوناً یك حزب نبود. طبق تمامی اصول مارکسیست ـ لنینیست درباره تئوری حکومت و قانون، ما حکومتی داشتیم که خود را حزب کمونیست اتحاد شوروی می‌نامید. گروه خاصی از افراد شامل یك میلیون و نیم اعضای حزب، چند میلیون کارکنان اداری و بالاخره دستگاه ویژه اعمال فشار دست‌اندرکار امور دولت و دارای حقوق انحصاری در حکومت بودند. «کا. گ. ب» بازوی مسلح این سازمان بود که حتی برای انهدام فیزیکی مخالفین به کار گرفته می‌شد. اصولاً رژیمی داشتیم که در آن قانون اصلی برای اداره دولت و جامعه همان مقررات حزب کمونیست بود.»

چند تن از شناخته‌شده ترین دگراندیشان سیاسی و زندانیان سیاسی سابق در بین اوّلین شاهدانی بودند که شاخاری به دادگاه معرفی کرد. لِو رازگُن[1]، نویسنده‌ای که در زمان استالین بیش از یك دهه در اردوگاه کار اجباری بسر برد. ولادیمیر بوکوسکی[2]، که در دوران حکومت برژنف از سال ۱۹۶۷ به زندان افتاد و سرانجام در سال ۱۹۷۶ در مبادله با لوئیس کوروالان[3]، رهبر حزب کمونیست شیلی به غرب تحویل شد و گِلب یاکونین کشیش دگراندیش کلیسای ارتدوکس روس که مدتی در زندان بسر برد و بعد هم از انجام مراسم مذهبی در مسکو ممنوع شد این هر سه نفر درباره قساوت و ددمنشی حزب شهادتهای دست اولی ارائه دادند.

به‌عنوان نمونه‌ای بر سابقه تاریخی، یك مقاله هیجده صفحه‌ای از ریچارد پایپ استاد تاریخ دانشگاه هاروارد و مؤلف کتاب «روسیه تحت حکومت پیشین و

1. Lev Razgon
2. Vladimir Bukovsky
3. Luis Corvalan

انقلاب روسیه» به عنوان مدرکی دیگر به دادگاه تسلیم شد که در آن خلاصه‌ای از چگونگی به‌دست گیری کامل قدرت حکومت توسط حزب کمونیست در طی سه ماه پس از انقلاب اکتبر ذکر شده بود.

پایپ نوشت: «از نقطه‌نظر علوم تاریخی آنچه که بلشویکها به‌اصطلاح حزب می‌نامیدند یك حزب نبود بلکه تشکیلاتی به‌کلی جدید بود که برخی جنبه‌های یك حزب سیاسی را داشت. ساختار آن هیچ سابقه‌ای نداشت. تشکیلاتی ماورای دولت بود که دولت و هر چیز دیگری را کنترل می‌کرد با هیچ مفهومی یك «حزب» سیاسی یا تشکیلات اجتماعی داوطلبانه نبود... یك تشکیلات سیاسی از نوع کاملاً جدید بود... رویه و سابقه‌ای برای حزب فاشیست موسولینی و حزب نازی هیتلر و بی‌شمار به اصطلاح احزاب سیاسی با ویژگی خودکامگی بود که دولت تك حزبی را ایجاد کردند. عارضه‌ای که از اروپا آغاز شد و سپس در سراسر جهان گسترش یافت... حزب کمونیست در تمام سالهای فعالیت خود هرگز خود را در برابر قانون یا قانون اساسی مسئول ندانست. همواره خواستها و اهداف خود را حساس و سرنوشت‌ساز می‌دانست. همیشه با خودسری عمل کرد و کارهایش مغایر قانون اساسی بود.»

اگر چه ادای شهادت زندانیان سیاسی سابق، نمایندگان پارلمان و اظهارات مورخین غربی به اندازه کافی مؤثر بود ولی شاخاری و تیم او مصمم بودند دعاوی مشخص‌تری را تدوین نمایند. حزب و کا.گ.ب با ساختار دیوان سالارانه عظیم خود ردپایی از دهها میلیون سند به جا گذاشته بودند. شاخاری به منظور تدارك شواهد مستند، نه صرفاً داستان گونه، پیرامون شیوه حزب کمونیست در اعمال قدرت و سوءاستفاده از قدرت درخواست کرد یك کمیته دولتی روسیه مأمور غیرمحرمانه‌سازی آرشیوهای حزب و کا.گ.ب شود. آندری ماکاروف گفت: «اکنون هر بچه مدرسه‌ای درباره وحشت‌زدگی ایجاد شده توسط حزب کمونیست

مطالبی می‌داند، اما ما می‌خواهیم دعاوی خود را به شکل حقوقی با اسنادی که نمی‌تواند مورد انکار قرار گیرد، ثابت کنیم.»

زمانی که اعضای گروه شاخاری برای اولین بار استفاده از آرشیوها را مورد توجه قرار داد هیچ تصوری از آنچه که ممکن بود در دسترس آنها قرار گیرد نداشتند. کار از بین بردن اسناد در همان مراحل اولیه، که گفته می‌شود لنین دستور از بین بردن آرشیو ترور سرخ را داد، آغاز شد. به هر حال به طور قطعی مشخص نبود چه چیزهایی از بین رفت ولی فعلاً دهها میلیون برگ کاغذ در اختیار دولت روسیه بود.

البته گروه شاخاری احتمالاً نمی‌توانستند امید داشته باشند که حتی بخشی از اسناد قابل دسترسی را مطالعه کنند اما در هر صورت توانستند پرونده‌های حاوی جزئیات دردناك تصفیه‌های سالهای دهه سی، سرکوب ناهم‌اندیشان در سالهای دهه شصت و هفتاد و حتی صورت مذاکرات جلسات پولیت بورو را که در آنها تهاجم به افغانستان مورد بحث قرار گرفته بود به‌دست آورند.

در خلال تعطیلی دادگاه در ماه اوت شاخاری، فدوتوف وماکاروف دهها هزار صفحه از اسنادی را که مهر «به کلی سری» بر آنها نقش بسته بود، مطالعه کردند. آنها برای مهم‌ترین لحظات و نقطه اوج محاکمه که برای اواخر سپتامبر و اوایل اکتبر در نظر گرفته شده بود آماده می‌شدند. طبق برنامه از پیش تعیین شده قرار براین بود که در آن تاریخ برخی از بزرگترین صاحب‌نامهای دوران گورباچف، اعضای پولیت بورو و دبیران کمیته مرکزی که شایعاتی پیرامون سیاستها و مسئولیتهای آنان وجود داشت، در دادگاه شهادت بدهند. کسانی مانند ایگور لیگاچف، نیکلای ریژکف، ولادیمیر دولگیخ، والنتین فالین، آلکساندر یاکوولف و ایوان پولوزکف از جمله این افراد بودند.

گورباچف به سهم خود هنوز به دادگاه هشدار می‌داد که اصلاً قصد ادای شهادت ندارد و اینکه «حتی اگر مرا با دستبند به آنجا بکشند در دادگاه حرف نخواهم

زد» (روزنامه نزاویسیما یاگاز تا با شیطنت خاصی در مورد این اظهار گورباچف در صفحه اول خود کارتونی چاپ کرد که در آن گورباچف را در حالی که با دستهای دستبند خورده به دادگاه کشیده می‌شد، نشان می‌داد). و کلای گروه یلتسین عمدتاً به خاطر جا انداختن این نظریه که هیچکس فراتر از سیستم قانونی کشور نیست قطعاً می‌خواستند گورباچف را مورد سؤال قرار دهند ولی در عین حال احساس کردند بدون ادای شهادت از طرف او هم کارشان انجام می‌شود. کمونیست‌ها خیلی بیشتر به دنبال آن بودند که با استفاده از فرصت، دبیر کل سابق خود را به جایگاه بکشند و او را برای آنچه که خیانت وی به حزب می‌دانستند قلع و قمع کنند. دولگیخ گفت: «گورباچف نقشه‌های اهریمنی داشت. حزب را در سال ۱۹۸۹ منهدم کرد. قطعاً حزب اشتباهاتی مرتکب شد اما تمام دنیا قدرت ما را می‌شناخت. هنگامی که حزب وجود داشت این کشور قطعه قطعه نشد.» لیگاچف که از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۰ مرد شماره دو حزب بود گورباچف را یك «تجدیدنظر طلب» خواند. همان واژه‌ای که زمانی استالین مانند آهن داغ زدن بر مخالفین محکوم به شکست خود به کار می‌برد. لیگاچف گفت: «گورباچف ما را در مسیر ضدکمونیزم قرار داد پرسترویکا راه خود را گم کرد و به سوی بورژوازیسم رفت.»

پس از چند روز اول محاکمه در ژوئیه اغلب روزنامه‌نگاران روسی و غربی دیگر علاقه چندانی به جریان دادگاه نشان نمی‌دادند. آنها کارهای فوریتری از پوشش دادن به این پسگفتار نابهنجار عصر کمونیزم داشتند که باید انجام می‌دادند. در آذربایجان، قره‌باغ و تاجیکستان جنگ جریان داشت و در ارمنستان برق نبود و صفهای بلندی برای نان تشکیل می‌شد. قسمت‌های وسیعی از روسیه، از شمال قفقاز تایاکوتیا برجدایی خود ازمسکو تهدید می‌کردند. میزان جرم و جنایت تقریباً با همان سرعت افزایش نرخ تورم بالا می‌رفت. کاسبکاران نادرست از هرج و مرج تازه اقتصادی سوءاستفاده می‌کردند و میلیاردها دلار سرمایه را به خارج انتقال می‌دادند. ارتش روسیه تهدید می‌کرد که در مولداوی وارد جنگ می‌شود. غرب

نگران آن بود که جمهوریها هنوز در مورد کنترل سلاحهای هسته‌ای به بازی سیاسی می‌پردازند. گزارشهایی درباره معاملات تسلیحاتی با ایران و چین وجود داشت. در لتونی و استونی برخی از قهرمانان جنبش استقلال خویشتن را بمانند نژادپرستان کثیف نشان دادند و برای روسها، لهستانیها و دیگر مردمان غیربالتیك وضعیت شهروندان درجه دوم را قائل شدند. یلتسین خشمگینانه تخلیه نیروهای روسی را از آن ناحیه، چند هفته پس از شروع، متوقف کرد.

به این ترتیب مردم اتحاد شوروی سابق نیازی به مسائل حاد و تراژدیهای بیشتر نداشتند. برای اغلب مردم مسأله محاکمه یك موضوع ثانوی بود. اما من به سهم خودم آنچنان خواستار مشاهده این آخرین نگاه گذرا از رژیم پیشین و دیدن آخرین نسل بی‌رمق رهبران کمونیست بودم که نمی‌توانستم مقاومت کنم. برای سالهای متمادی مردم شوروی این مردان را چون خدایانی غیرقابل دسترس دیده بودند. مردانی با چهره‌های چین و چروك‌دار و کلاههای سیاه، برخوردار از قدرت فراوان و ساکت و خاموش. در سالهای اولیه دوران پرسترویکا همچنان که گورباچف پرتره‌های همه جا موجود آنان و شعارهای کهنه را از چهره شهر زدود، ویژگی شبح گونه آنان تا اندازه‌ای محو شد. اما هنوز هم در برابر کسی مسئول و پاسخگو نبودند و هیچکس به آنان دسترسی نداشت. تااواخر دهه، مطبوعات (خارجی و محلی) بتدریج مطالب بیشتری درباره این اشباح گریزپا دانستند. منابع اصلی این گونه اطلاعات مخالفین، شایعه‌های رایج و حتی مصاحبه‌های واقعی با خود آنان بود. اما هم‌اکنون هم آنها مصاحبه‌ها را با همان شیوه‌ای که کشور را اداره کردند، اداره می‌کردند. به شکلی کامل به سئوال یك خبرنگار گوش می‌دادند و سپس به یك سخنرانی خودنمایانه و فخرفروشانه که یك ساعت به طول می‌انجامید می‌پرداختند آنگاه درحالی که اشاره می‌کردند فنجان چایشان سرد شده است خبرنگار را مرخص می‌کردند اما در دادگاه همین مردان حزبی افرادی به درد نخور، خسته و بدلباس بودند. در برابر تماشاچیان هرگاه مطالب شهود مورد تأئیدشان

نبود، خشمگینانه زیر لبی غرغر می کردند. روزی که نیکلای ریژکف درباره پنج سال خدمتش به عنوان نخست‌وزیر گورباچف شهادت داد، تنفس دوساعته بعدازظهر دادگاه را با «ایوان پولوزکف» یکی از سردمداران حزب از شهر کراسنودار در جنوب روسیه که در سال ۱۹۹۰ به‌عنوان جانشین لیگاچف رهبر حزب کمونیست روسیه شد، گذراندم. در جلسات کمیته مرکزی در سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ پولوزکف آشکارا از گورباچف خرده گیری می کرد ولی به هر حال در سخنان خود دست به عصا بود. بدون در نظر گرفتن غریزه طبیعی صیانت ذات همان اندك انضباط سنتی حزب هم مانع می‌شد چیزهایی را که اکنون می گفت، بگوید. انگیزه و محرك پولوزکف همانند دیگر مردان حزب که هر روز به دادگاه می‌آمدند. ناخشنودی و رنجش بود. او در تصور خویش مرد بزرگی بود که با فریبکاریهای گورباچف، یلتسین و سازمان سیا کوچك شده بود.

پرسیدم، به نظر او چرا حزب کمونیست و سیستم شوروی که تمامی دنیا آن را غیر قابل تسخیر و با توانمندی و قدرت یکپارچه می‌دیدند با چنان شتاب خیره کننده‌ای فرو ریخته بود. چشمان پولوزکف گشاد شد بیش از آنکه بر آشفته شود، تعجب کرده بود. گفت: «آنها خیلی چیزها داشتند و ما... هیچ چیز نداشتیم» گفتم: «منظورت چیست؟ می خواهی بگویی حزب کمونیست هیچ چیز نداشت و مخالفین همه چیز داشتند؟»

پولوزکف در حالی که با اندکی رضایت خاطر سر تکان داد، گفت: «دقیقاً. می‌دانیم که سیا گروهها را در اینجا تأمین مالی کرد. شما به آنها دوربینهای ژاپنی، ماشین‌های فتوکپی آلمانی، پول و همه چیز دادید. شما تاهم اندیشان، دروغگوها، دیپلماتها و نظامیان دو جانبه را داشتید که برای شما کار می کردند. گورباچف، یاکوولف، شواردنادزه، اینها همه مال شما بودند به حق‌التألیف‌های میلیونی قراردادهای کتاب‌هایشان نگاه کنید. یکی از دبیران حزب کمونیست روسیه، ایوان آنتونوویچ، در ایالات متحده بود. دعوت شده بود تا در کنفرانسی سخنرانی کند.

شواردنادزه هم یکی از سخنرانان بود. اول شواردنادزه حرف زد و بعد هم جلسه را ترك کرد. بعد سخنرانی آنتونویچ انجام شد. پس از خاتمه جلسه متولیان کار یك لیوان مسی قهوه‌خوری به رسم یادبود به او دادند. روز بعد یکی از کارکنان سفارت به‌دیدنش رفت و ضمن صحبت گفت: واقعاً غیر منصفانه است. آنتونویچ که سخنرانی خود را به زبان انگلیسی ایراد کرد فقط یك لیوان دسته‌دار می گیرد و شواردنادزه که به زبان روسی بدخود صحبت کرد، پنج هزار دلار دریافت می کند. ببینید، بخوبی می‌فهمم تمام ماجرا چه بود. ریگان ما را «امپراتوری اهریمنی» نامید و سایر رهبران غربی بر اساس اینکه تا چه اندازه می توانستند ضد شوروی باشند مورد داوری قرار گرفتند. آنچه که در اینجا رخ داد، در واقع رویارویی و برخورد دو سیستم و طغیان سیاسی ماه اوت نقطه اوج آن برخورد بود. این را می‌پذیرم که تا اینجا شما برنده این جنگ هستید، اما می خواهم تأکید کنم «تا اینجا» به یاد داشته باشید که ناپلئون در مسکو بود ولی فرانسه ما را مغلوب نکرد. تازی‌ها نزدیك مسکو بودند ولی دیدید که چه اتفاقی افتاد. باید به شما بگویم، و لطفاً دقیقاً گوش کنید: جنگ هنوز ادامه دارد و در پایان شما قادر نخواهید بود این هماوردی با کمونیزم را تاب بیاورید.»

از پولوزکف پرسیدم آیا فکر می کند گورباچف یك خیانتکار حقوق‌بگیر بود. با خل وضعی و با سرعت سرش را به علامت تأیید تکان داد. گفت: «ببینید، از نظر تاریخی فکر می کنید چه کسی هم سطح گورباچف است؟ فکر می کنید او چه شأن و رتبه‌ای دارد؟»

گفتم همین تازگی مقاله‌ای در فرانس پرس خواندم که گورباچف را با دوگل مقایسه کرده بود. پولوزکف فریاد زد: «چی؟ چگونه می توانید گورباچف را با دوگل مقایسه کنید؟ پتن بیشتر به او شبیه است. گورباچف مثل پتن دروغ می گوید. مانند پتن به کشورش خیانت کرد. دوگل هرگز در برابر هیتلر خم نشد، کاری که گورباچف در برابر غرب کرد. مقایسه گورباچف با دوگل توهین به مردم ما است.

گورباچف مانند یك ترسو از حزب گریخت. در دو سال اول گورباچف خوب عمل کرد. اما بعد سفرهای خارجی او شروع شد. در خارج مورد ستایش قرار گرفت. از او مانند یك رهبر بزرگ تجلیل می‌شد و این جاه طلبی او را ارضاء می کرد. این حسّ را که او که بود و از کجا آمده بود، از دست داد. مغرور شد. همیشه به خاطر بیشتر مطرح کردن خودش به خارج می‌رفت. و سپس آنها جایزه نوبل را به مردی دادند که کشورش را با منازعه‌ها و درهم پاشی نابود کرد. از جایزه نوبل یك مضحکه ساختند.»

پس از گفتگو با پولوزکف و چندتن دیگر از سردمداران حزب کمونیست که هر روز برای دیدن جریان محاکمه به سالن کوچك دادگاه می آمدند دریافتم که اینان در اذهان خود کودتای اوت را ابتدا به عنوان فاجعه و اکنون به شکل نمایش خنده‌دار پردازش کرده بودند. بعبارت دیگر آنها چنان از روندی که دنیا را عوض کرد، تکان خورده بودند که وقتی از تأثیر شوك از دست دادن قدرت به خود آمدند، کودتا را به عنوان کاری خنده‌دار، یك رویداد ساختگی، توجیه کردند. اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده بود.

ولادیمیر ایواشکو، معاون سابق دبیر کل حزب، نمونه نمادین کسانی بود که کودتا را به عنوان «اصلاً کودتا نبود» تلقی می کردند. او آنچنان طولانی و آنقدر وفادارانه به حزب خدمت کرده بود، آنچنان عمیقانه با اسطوره‌های حزب زیسته بود که نمی توانست و نمی‌خواست در مورد «روزهای اوت» به عنوان یك بررسی در خیانت و ناکارآیی، آن گونه که بود، فکر کند. گفت: «مردانی را که اکنون در زندان هستند می‌شناسم. آنها را به همان خوبی که مردی می تواند دیگری را بشناسد، می‌شناسم. آنان مردانی لایق، افرادی برجسته در حزب هستند. انسانهایی صادق و درستکار، فکر می کنید آنها احمقند. یلتسین اصلاً بازداشت نشد. تانکها به خیابانها آمدند ولی اصلاً شلیك نکردند. مردم در لوله‌های تفنگ‌ها گل گذاشتند. این کودتا بود؟ نه، متأسفم. نمایشنامه‌ای بود که برای درهم شکستن حزب کمونیست و

به‌وجود آوردن قدرت بورژوازی در روسیه طرح‌ریزی شد.

«درغرب، و در اینجا، سعی می کنند بگویند حزب کمونیست واپس گرا و با تغییرات مخالف بود. کسانی که در قدرت بودند، و من به خوبی آنها را می‌شناختم، هیچ یك با تغییرات مخالف نبودند بحث همیشگی در باره مسیر و جهت تغییرات، در باره ابقاء و نگهداری اتحاد بود. اعضای این به اصطلاح توطئه به خاطر منافع قدرت ملی عمل کردند. این گفته که آنها به عنوان مخالفین اصلاحات اقدام کردند بکلی بی اساس است. حزب این کشور را به هم پیوسته نگهداشت. بالکان را ببینید، ایرلند را ببینید. علت اینکه توانستیم برای سالهای زیاد از چنین درگیریهایی اجتناب کنیم آن بود که از بالا تا پائین اتفاق آراء وجود داشت. مصیبت گورباچف ویلتسین این است که مکانیزمهای حزبی را از بین بردند، اما هیچ چیز را جایگزین آن نکردند. هیچ چیز جای حزب را نخواهد گرفت. هیچ چیز، هرگز.»

***

دو روز را در دادگاه به تماشای سؤال و جواب طرفین دعوی از نیکلای ریژکف گذراندم. ریژکف سیاستمداری آنچنان احساساتی و اشك آماده در آستین بود که جراید به او لقب «بلشویك گریان» دادند. هنگامی که نخست وزیری گورباچف را به عهده داشت اگر نمایندگان شورایعالی جرأت می کردند طرحهای اقتصادی او و یا نقش وی را در یك رسوائی تسلیحاتی زیر سؤال ببرند، از شدت احساسات زبانش بند می آمد و جویده جویده حرف می‌زد. برخلاف لیگاچف یا پولوزکف که سختی و تندی یك رئیس ایالتی حزب را داشتند، ریژکف یك آسیب‌پذیری رقت انگیز و نوعی خیر اندیشی داشت که تا پیش از زایل شدن کامل محبوبیتش در اواخر سال ۱۹۹۰ مورد توجه مردم بود. خاطراتش، «پرسترویکا، تاریخی از خیانتها» انباشته از نفرت و عداوت او نسبت به گورباچف، یاکوولف و یلتسین است.

ریژکف که به شکلی غیر عادی برای یك رهبر حزبی در حد و مقام خودش

باریك اندام و سرزنده بود، در جایگاه شهود ایستاد. با یك حالت خودمانی عمدی، در حالی که پائین تنه‌اش را کج کرده و دست چپش را در جیب فرو برده بود سرحال به اولین رگبار سؤالات آسان وکلای کمونیست پاسخ داد. سپس هنگامی که ماکاروف و فدوتوف سؤالات خود را بر مبنای اسناد محرمانه حزب آغاز کردند، حواسش را جمع کرد و شق‌ورق ایستاد.

ماکاروف اسناد مختلف را یکی پس از دیگری با دست بلند می کرد و به نظر می‌رسید با طرز سؤال خود ریژکف را دست می‌اندازد. ماکاروف مردی شکم گنده با صدایی چون موش صحرایی بود. این ترکیب نامأنوس باعث می‌شد به نحوی شکاك و حتی کنایه آمیز به نظر آید. با همان لحن کنایه‌آمیز می گفت شاهد محترم اینجا سندی است که فروش محرمانه تسلیحات به احزاب کمونیست خارجی را با استفاده از وجوه دولتی توصیف می کند، اینجا سند دیگری پیرامون طرحی برای سرپوش گذاشتن به حادثه هسته‌ای چرنوبیل وجود دارد. این یکی درباره اختصاص پول از سوی پولیت بورو به امر «آموزش» است. آیا احزاب سیاسی معمولاً سیستم‌های آموزشی دارند؟ شاهد محترم، نیکلای ایوانویچ گرامی، حزب کمونیست اتحاد شوروی از احزاب چپ در کشورهای پیشرفته کاپیتالیست حمایت می کرد. آیا این به معنای آن است که ما به کشورهای پیشرفته کاپیتالیست کمك کردیم؟ با چه هدفی؟

برای مدت زمانی طولانی، ریژکف خونسردی خود را حفظ کرد و به آن سؤالات دردناك درباره گذشته با گفتن اینکه «این مربوط به آن وقت‌هاست» و «حزب در فرایند اصلاحات بود» پاسخهای انحرافی داد. ماکاروف پرسید: «چرا حزب حتی پس از کنار گذاشتن بند مربوط به تضمین قدرت مندرج در قانون اساسی در سال ۱۹۹۰ به کنترل دولت و کمابیش به اداره زندگی اجتماعی ادامه داد؟ آیا این به نظر شما بر رفتاری قانونی و منطبق با قانون اساسی دلالت دارد؟»

سرانجام ریژکف از جا در رفت. گفت: «من به این سؤالات اعتراض دارم،

سؤالاتی از من می کنید که گویی من یك جنایتکارم... سعی می کنید مرا در تنگنا بگذارید.»

تصویری که ریژکف از ارزش و استعداد خود داشت، آن چهره معتدل منطقی احاطه شده توسط واپس گراهایی چون پولوزکف و رادیکالهای افراطی مانند گورباچف و یاکوولف بتدریج مسخره و خنده‌دار ظاهر می‌شد. وقتی صورت جلساتی برای او خوانده شد که در آنها گفته می‌شد او برای انجام اقدامات مخرب یکی پس از دیگری رأی موافق داد، توضیحات وی ضعیف و نامعقول بود. گفت: «بسیاری اوقات در مخالفت با اقدامی صحبت کردم اما هنگامی که خود را تنها و یا در اقلیت دیدم رأی موافق دادم.»

زورکین رئیس دادگاه سعی کرد دادرسی را به دور از احساسات و برکنار از منازعه سیاسی صرف نگه دارد ولی تلاشش بی ثمر بود. پس از آنکه ماکاروف شرح مذاکرات جلسه دیگری از پولیت بورو را در میکرفن قرائت کرد، موضوعی که حزب کمونیست هرگز تصور نمی کرد روزی آشکار شود، ریژکف عتاب آمیز گفت: «اسرار همیشه اسرارند. روزی این را خواهیم فهمید. اسرار همیشه وجود دارند سعی کنید ببینید می توانید یك آمریکایی را وادار کنید آنچه را که می‌داند برای شما فاش کند.» در یك مقطع، ماکاروف هیکل تنومندش را به طرف ریژکف برگرداند و گفت: «نگرانم مبادا نیکلای ایوانویچ محترم خسته شده باشد» نخست‌وزیر سابق پاسخ داد: «رخسار و چهره نگرانها را ندارید، نباید نگران باشید.»

ماکاروف گفت: «البته، ولی خُب، گریه هم نمی کنم»

***

شبی پس از پایان یك جلسه طولانی دادگاه گروه شاخاری از من دعوت کرد که با آنها به داچای محل کارشان در یك مجموعه دولتی واقع در دهکده آرخانگلسك بروم. دعوتشان را پذیرفتم. آن مجموعه یکی از بسیار غنیمت‌های پیروزی دولت

روسیه بود. گرچه اغلب اعضای سابق رهبریت حزب کمونیست با اینکه در دادگاه و در تلویزیون ادعا کردند فقیر و تنگدست هستند هنوز زندگی نسبتاً شکوهمندی داشتند ولی بیشتر غنائم، خانه‌های ییلاقی، استراحتگاهها و لیموزینها در تصرف دولت بودند. یلتسین با مسخره کردن امتیازات حزب، شهرتی کسب کرد اما خود بخوبی ادای لوئی چهاردهم را در می‌آورد. ترتیبات قدیمی گورباچف برای داشتن سه دستگاه لیموزین زیل در التزام رکاب بسنده نبود. یلتسین در کاروانی مرکب از چهار دستگاه اتومبیل مرسدس بنز سدان این طرف و آن طرف می‌رفت.

یك دروازه بلند، یك دوربین نظاره‌گر و یك نگهبان مسلح مدخل ورودی به مجموعه را مشخص می‌کردند آن روز شاخاری در اتریش بود. یکی از وکلای حزب به شوخی گفته بود: «حتماً دارد برای خودش یك داچا در سالزبورگ می‌خرد.» فدوتوف و ماکاروف شبی طولانی در پیش رو داشتند. باید خود را برای شاهد بعدی، ایگور لیگاچف، آماده می‌کردند. آنها از کار بیست‌وچهار ساعته خود ناراحت به نظر نمی‌رسیدند. فدوتوف که دوستان به خاطر ریش قرمز و کله طاسش به او لقب «لنین» دادند در بین آنچه که خود آنرا «محافل خلاف اندیش» خواند بزرگ شده بود. در اوایل دهه شصت در جلسات عمومی قرائت اشعار ممنوعه در میدان پوشکین و میدان مایاکوفسکی حضور یافت. به خاطر این دردسرسازی‌ها برای مدتی از دانشگاه اخراج شد. او اکنون به عنوان مسئول امور «مالکیت فرهنگی» اداره امور مربوط به کپی رایت را به عهده داشت.

در برابر فدوتوف روشنفکر بی آلایش تا می‌خواستید ماکاروف رند و ناقلا بود. او در سال ۱۹۸۴ وکالت رئیس روسی بانك سویس ـ شوروی را که به‌شکل مرموزی ورشکست شده بود به عهده داشت بدون هیچ سوء نیت و کین‌ورزی گفت: «آمریکاییها، سیا، بانك را از بین بردند. نه عضو پولیت بورو در آن دعوی شهادت دادند و بنابراین هرچیزی را که حالا در باره حزب می‌دانم اصلاً تعجب‌برانگیز نیست.» در سال ۱۹۸۸ ماکاروف در دادگاه از یوری چوربانوف داماد برژنف دفاع

کرد. چوربانوف پس از ازدواج با دختر برژنف پُست بالایی در اداره پلیس وزارت کشور به دست آورد. شغلی که او به سرعت از امکانات آن برای گرفتن حق وحساب و رشوه استفاده کرد. در سفری به ازبکستان چمدانی محتوی چندصدهزار روبل دریافت کرد. ماکاروف در دفاع از چوربانوف خوب درخشید اما نمی‌توانست کار زیادی برای کسی که بیشتر به خاطر وابستگی به یك خانواده از چشم افتاده و مورد غضب، و نه به علت آزمندی مالی، محاکمه می‌شد انجام دهد. فدوتوف مرا به داچای شماره ۶ِ هدایت کرد. داچای شماره ۶ همان ساختمانی بود که در سال ۱۹۹۰ مشاورین گورباچف و یلتسین در آن روی برنامه اقتصادی پانصد روزه کار کرده بودند. درحالی که منتظر بودیم تا شام آماده شود با مدوتوف و ماکاروف به یك اطاق مطالعه کوچك رفتیم. میز کار انباشته از پوشه‌ها و پرونده‌های مختلف بود که بسیاری از آنها به رنگ قرمز بودند و مارك «مدارك پولیت بورو» روی آنها خورده بود.

ماکاروف گفت: «باید مدتی در اینجا باشیم، چرا نمی‌نشینید و از خودتان پذیرائی نمی‌کنید؟» پیش غذائی که او تعارف کرد چند پوشه محتوی برخی از محرمانه‌ترین و محافظت شده‌ترین اسرار سالهای ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ اتحاد شوروی بود. فدوتوف گفت: «حدود هشتاد هزار برگ سند را دریافت کردیم، چهل میلیون برگ سند دیگر را هم باید ببینیم».

ماکاروف گفت: «قبل از اینکه شما را با این چیزها تنها بگذاریم شاید بدتان نیاید اجرای ما را از جلسه مورخ ۲۹اوت ۱۹۸۵ پولیت بورو بشنوید» هردو مرد با پیش‌بینی کاری که می‌خواستند انجام دهند به خنده افتادند. سپس مانند یك تیم دونفره مجری برنامه زنده رادیویی ـ برنامه زنده‌باب و روی ازداچای شماره ۶ ـ نمایشنامه خود را از روی متن یکی از اسنادی که مهر «بکلی سری، نسخه منحصربه‌فرد» داشت خواندند.

ماکاروف گفته‌های گورباچف را با لهجه‌ای مشابه لهجه جنوبی گورباچف و

اشتباهات دستوری او از روی سند می‌خواند و فدوتوف قسمت‌های باقیمانده را قرائت می‌کرد. خود سند مبهوت کننده‌تر از اجرای عجیب و غریب آن بود.

در آن جلسه اعضای پولیت بورو گزینه‌های گوناگونی را درباره آندری ساخاروف و همسرش یلنابونر که هنوز در تبعید اجباری در شهر گورکی به سر می‌بردند، بحث کردند.

گورباچف می‌گوید پولیت بورو نامه‌هایی از ساخاروف و از جاهای دیگر دریافت کرده است که درخواست می‌کنند به بونر اجازه داده شود برای انجام معالجات پزشکی به خارج برود. ویکتور چبریکف رئیس کا.گ.ب رشته سخن را به دست می‌گیرد و به دیگر اعضای پولیت بورو اطلاع می‌دهد که «ساخاروف از سلامتی کامل برخوردار نیست و به خاطر آنکه وزن خود را از دست داده است تحت آزمایشات غدد قرار دارد» او این نکته را نمی‌گوید که کم شدن وزن ساخاروف مربوط به اعتصاب غذای اوست که نهایتاً منجر به آن شد که کا.گ.ب با گذاشتن لوله در گلوی وی، او را تغذیه کند.

یکی دیگر از حضار، میخائیل زیمیامین، هشدار داد که «هیچ نزاکتی را از بونر نمی‌توان انتظار داشت او چهارپایی دامن‌پوش است که امپریالیسم انتخابش کرده است.» همه آنها آشکارا نگران آن بودند که بونر، نیمه یهودی و نیمه ارمنی، در خلال اقامتش در غرب برای مهاجرت و حقوق بشر اقامه دعوا خواهد کرد. چبریکف توجه می‌دهد: «اگر بونر اجازه یابد برای معالجه به غرب برود ممکن است بیانیه‌هایی صادر کند و جوایزی هم دریافت نماید... اما به هر حال این مانند یك اقدام بشردوستانه دیده خواهد شد... رفتار ساخاروف بشدت تحت تأثیر بونر است و همیشه تحت انقیاد اوست» گورباچف: «بله، این همان صهیونیزم است.»

ماکاروف و فدوتوف از خنده غش کردند.

***

کمی بعد سرشام که جوجه کباب و برنج بود فدوتوف گفت هر دوی آنها

ساعتها به خواندن آن اسناد پرداختند و از پیش‌پا افتادگی جلسات پولیت بورو به طور متناوب مبهوت شدند یا تفریح کردند. ماکاروف گفت امیدوار است بزودی تئاترهای مسکو نشست‌های گذشته پولیت بورو را با استفاده از صورت جلسات آنها به عنوان سناریو روی صحنه بیاورند.

فدوتوف گفت: «وقتی این اسناد پوچ و بی معنی را می‌خواندیم از شدت خنده روی زمین می‌افتادیم. البته این هنگامی بود که از ناراحتی درهم شکسته و افسرده نمی‌شدیم. اخیراً سندی از کمیته مرکزی مربوط به سال ۱۹۳۷ را خواندم که می گفت پلیس مخفی ناحیه ورونژ طبق طرح ناحیه‌ای نه هزار نفر را در «رده اول» سرکوب کرد ـ یعنی این افراد اعدام شدند ـ و بیست و نه هزار نفر در «رده دوم» سرکوب شدند ـ یعنی این تعداد را به اردوگاههای کار اجباری فرستادند ـ البته هیچ دلیل خاصی هم برای اعمال این دو مجازات متفاوت ارائه نشده بود. به هر حال دبیر محلی حزب می نویسد هنوز هم تعداد زیادی تروتسکیست و گولاك «سرکوب نشده» وجود دارند و اضافه می کند طرح اجرا شد ولی کافی نبود. بنابراین درخواست می کند هشت هزار نفر دیگر به طرح اضافه شوند. استالین در حاشیه آن می‌نویسد: خیر، نه هزار نفر اضافه کنید. بی انصاف‌ها مثل اینکه پوکر بازی می کردند.»

ماکاروف گفت: «بله، بعد ما سندی از مارشال توخاچوفسکی را خواندیم که به افرادش دستور می دهد اگر در خیابان به فردی برخورد دید که نتواند خود را فوراً بشناساند بلافاصله به او تیراندازی کنید. این مربوط به سال ۱۹۲۱ است نه دوران استالین. آنچه که درباره این اسناد مهم است و باید همواره به خاطر داشت آن نیست که احساسات گوناگونی را برمی انگیزانند بلکه نکته اصلی آن است که این احکام به شکلی بسیار عادی به حیات کشور نظم می دادند. احکامی کاملاً مبتذل و پیش پا افتاده که مانند یك روال معمولی همیشه وجود داشتند.»

بعد از شام به اطاق مطالعه بازگشتم و یك بار دیگر اسنادی را که در آنجا بود

زیرورو کردم سندهایی حاوی مطالب ساده و پیش‌پا افتاده که تا هم‌اکنون هم «بکلّی سرّی» تلقی می‌شدند: تحلیل‌های کا.گ.ب از یك مدرسه نویسندگان در سال ۱۹۷۰؛ فهرست اسامی خبرنگاران خارجی و مخالفینی که در راهپیمایی میدان پوشکین در پنجم دسامبر ۱۹۷۵ حضور داشتند؛ نسخه‌هایی از نامه‌های خصوصی فرستاده شده توسط آلکساندر سولژنیتسین که کا.گ.ب توقیف کرده بود؛ پرونده کا.گ.ب درباره تشکیل «کلوپ مبارزه برای دموکراسی» در مدرسه شماره ۳ کراسنودار؛ صورت جلسه‌ای از پولیت بورو در سپتامبر ۱۹۸۶ که در آن چبریکف رئیس کا.گ.ب می‌گوید که زندانیان سیاسی آزاد شده به منظور یك اقدام پیش گیرانه تحت نظر خواهند بود؛ تحلیلی از میخائیل سوسلف نظریه پرداز برژنف در باره اولین مجموعه مقالات مخفیانه ساخاروف: (خواندن اینها باعث ایجاد تهوع می‌شود).

صورت جلسه نشست پولیت بورو به تاریخ ۱۲ ژوئیه ۱۹۸۴ واقعاً یك چشم‌انداز مشمئز کننده بدست می‌داد: رهبران حزب هنوز در برابر تجدیدنظر طلبی خروشچف از استالین دفاع می کنند. در این نشست اعضای پولیت بورو به گزارشی گوش کردند که در آن گفته می‌شد ویاچسلاو مولوتف وزیر خارجه استالین، از تصمیم پولیت بورو مبنی برباز گرداندن مقام حزبی او «بشدت غرق در مسرت شده است.» مولوتف در جریان سیاست «ذوب شدن یخها»ی خروشچف از حزب اخراج شده بود. مارشال دمیتری یوستینف، فرمانده نیروهای مسلح می گوید: «بگذارید به شما بگویم اگر خروشچف نبود، آنها هرگز اخراج نمی‌شدند و این اقدامهای اهانت آمیز درباره استالین، هیچگاه وجود نمی‌داشت. این اندازه ادبار و بدبختی که خروشچف با سیاست‌هایش و نگرشش نسبت به استالین بر سر ما آورد، هیچیك از دشمنانمان برای ما نیاوردند.»

گورباچف که در آن هنگام به خوبی می‌داند اگر بخواهد پس از مرگ چرنینکو مقام دبیر کلی را به دست آورد مجبور است حمایت محافظه کاران را با

خود داشته باشد به گفتن اینکه از باز گرداندن مقام حزبی هم‌پایگان مولوتف، لازار کاگانویچ و گئورگی مالنکف، حمایت خواهد کرد به بازی استادانه‌ای دست زد. گریگوری رومانف رئیس حزب در لنینگراد توی حرفش می‌دود و می گوید: (بله، اینها پیر هستند ممکن است بمیرند) اما گورباچف که ارزش احتیاط کاری را نیز می‌داند درباره اعاده حیثیت مولوتف می گوید «فکر می کنم این کار را بدون تبلیغات و اعلان می توانیم انجام دهیم» یوستینف از آن موج کوچك نئو استالینیستی چنان هیجان‌زده می‌شود که می گوید: «و در ارتباط با چهلمین سالگرد پیروزی ما در جنگ بزرگ میهنی بهتر نیست نام ولگاگراد را به همان استالینگراد بر گردانیم؟» گورباچف می گوید: «بسیار خوب، اما در این کار منافع و مضاری وجود دارد.»

حتی هنگامی که بعد از مرگ چرنینکو، گورباچف قدرت را به دست گرفت باز هم تکه استخوانهایی را جلو همکاران واپس گرایش انداخت تا به آن سق بزنند. در جلسه مورخ بیستم مارس ۱۹۸۶ گورباچف پیشنهاد می کند نام یخ‌شکن آرکتیکا به برژنف تغییر یابد. ایژکف می گوید: «بله این کار را بکنیم اما بدون اعلام آن از تلویزیون.»

***

بالاخره به سندی رسیدم که شوروی‌شناسان سالها منتظر دیدن آن بودند. صورت جلسه نشست مورخ یازدهم مارس ۱۹۸۵ که در آن گورباچف به مقام دبیر کلی تعیین شد. برای سالها بر اساس حدس و گمان می گفتند که رأی گیری در آن جلسه مخفی بود، که ویکتور گریشین رئیس سازمان حزب در مسکو باگورباچف رقابت کرد و اینکه اگر دو صاحب رأی محافظه کار درجلسه غایب نبودند گریشین حتماً برنده می‌شد. اعضای سابق پولیت بورو، حیدر علی‌اوف، ایگور لیگاچف، آلکساندر یاکوولف و شخص گریشین در یك مکالمه کوتاه تلفنی قبل از مرگش به من گفتند که این مطالب حقیقت ندارد و انتخاب گورباچف به اتفاق آراء بوده است. اما ظاهراً این گفته‌ها برای شوروی‌شناسان کافی نبود.

طبق مفاد این سند گورباچف با اعلام رسمی مرگ چرنینکو جلسه را افتتاح می کند و ایوژنی چازوف وزیر بهداری شرح مفصلی از بیماری چرنینکو و آخرین ساعات حیات او می‌دهد. سپس آندری گرومیکو، صاحب مقام برجسته از زمان استالین، درحرکتی که برخی از محافظه کاران را هاج و واج می کند از جای خود برمی‌خیزد و گورباچف را پیشنهاد می‌نماید. گرومیکو در ابتدا سخنانی تشریفاتی در ستایش از «خوش‌بینی گرایی تاریخی» چرنینکو و «صحت کلی تئوری و عمل ما» ایراد می کند و سپس در معرفی گورباچف، فرزند پولیت بورو، به بزرگداشت «انرژی خلاق و استوار» وی و «توجه او به مردم» می‌پردازد. گرومیکو می گوید: «وقتی به آینده نگاه می کنیم، و برای برخی از ما این کار دشوار است، حق نداریم بگذاریم دنیا در روابط بین ما حتی یك شکاف و اختلاف کوچك ببیند. در این باره بیش از آنچه که لازم باشد درخارج حدس و گمانه‌زنی وجود دارد.»

ویکتور گریشین به نوبه خود می گوید: «دیروز وقتی خبر مرگ چرنینکو را شنیدیم با تعیین میخائیل سرگیویچ به سمت رئیس کمیسیون مراسم تشییع و تدفین تا حدی درباره این موضوع (رهبری جدید) از پیش تصمیم گرفتیم.»

برای گریشین که در تهیه برنامه انتخاب خودش با ریچارد کوسولاپوف، یك نظریه‌پرداز حزب، کار کرده بود جای شادمانی نبود چون که مانورهای پشت پرده او را ناتوان کرده و با برگزیدن گورباچف به عنوان رئیس کمیته مراسم تشییع و تدفین چرنینکو انتخاب او برای مقام دبیر کلی تقریباً قطعی شده بود. به هرحال گریشین به چالش با گورباچف برنخاست بلکه همانند سایرین صدای خود را برای تجلیل و ستایش از او بلند کرد. در خلال مدت بیماری چرنینکو، گورباچف خود را به عنوان یك سیاستمدار برجسته تثبیت کرده بود و گریشین اینك باید بلندپروازی خود را فرو می‌خورد.

سرانجام گورباچف برای سخن گفتن برمی‌خیزد. او گفت: «کشور ما به تحرك بیشتری نیاز دارد این تحرك برای گسترش سیاست خارجی ما نیز مورد نیاز

است. تمام سخنان شما را با یك احساس فوق‌العاده از شور و هیجان می‌پذیریم. رفقای عزیز با این احساس است که به شما گوش می کنم. نیازی به تغییر سیاست نداریم سیاست ما درست و واقعی است. این سیاست اصیل لنینیستی است. اما نیاز داریم به آن سرعت بخشیم، به جلو حرکت کنیم، کمبودها را دریابیم و آنها را برطرف کنیم، آینده درخشان خود را تشخیص دهیم... به شما اطمینان می‌دهم برای توجیه اعتماد حزب هر کاری خواهم کرد.»

گورباچف سپس تشکیل پلینوم کمیته مرکزی را در نیم ساعت بعد اعلام می کند که در آن موضوع رهبری «تصویب» می‌شود. به این ترتیب بود که آخرین دبیر کل حزب کمونیست ـ همچنانکه روزنامه‌های آن دوران در پرانتز اضافه می کردند ـ با «هلهله‌های رعد آسا و طولانی» انتخاب شد.

***

صبح روز بعد برای شنیدن شهادت ایگور لیگاچف که زمانی دومین مرد قدرتمند کشور بود به دادگاه رفتم. ایژکف به خاطر می آورد که لیگاچف در مسند قدرت «مثل یك لوکوموتیو» بود. و او اکنون هم قطعاً برازنده این توصیف به نظر می‌رسید. لیگاچف اخیراً خاطرات خود را تحت عنوان «معمای گورباچف» به چاپ رسانده بود که در آن همان دعاوی کهنه را علیه گورباچف تکرار کرد. او نوشت گورباچف با یك برنامه اصلاحات تدریجی «خوب شروع کرد» اما سپس قربانی تحسین‌های بین‌المللی، غرور خود و دورویی و دغلکاری «افراط گراهای» اطراف خویش شد. و به جای اصلاح سیستم حرکت در مسیر «ضد سوسیالیستی» را آغاز کرد. لیگاچف همان گونه که در خاطرات خود گفته بود در هنگام ادای شهادت کوشید از خود تصویری به مانند آخرین مرد درستکار به دست دهد که توسط توطئه‌های بی‌پایانی که هدفشان نابود کردن او و انهدام حکومت سوسیالیستی بود،قربانی شد. تأکید می کرد که او هرگز آن گونه که در مطبوعات روسیه و خارجه تصویر شده بود، یك «مخالف پروسترویکا» نبود بلکه فقط مدافع و

طرفدار تغییر تدریجی بود.

وکلای کمونیست که می‌خواستند لیگاچف احساس آرامش کند چند پرسش آسان که جوابش را نیز با خودداشت مطرح کردندتا او راحت‌تر بتواند هرچه می‌خواهد بگوید. اما وکلای دولت روسیه این اندازه خوش برخورد نبودند. آنها به سهم خود برای دانستن عکس‌العمل لیگاچف درباره بسیاری از تصمیمات پولیت بورو و کمیته مرکزی درخلال سالهای در مسند قدرت بودن او پافشاری کردند. ماکاروف یك بار دیگر قرائت متون مدارك را آغاز کرد: گفت ایگور کوزمیچ محترم،درباره این سند مورخ اول نوامبر ۱۹۸۹ که در آن پولیت بورو تأمین بودجه ساخت یك محل سرگرمی را برای رهبر افغانستان و خانواده‌اش تصویب می کند نظر شما چیست؟ و در مورد این سند که شما درباره پوشش خبری جنگ افغانستان مقرراتی را به مطبوعات تحمیل می کنید که به موجب آن در هر ماه نباید بیش از یك مورد مرگ یا مجروح شدن در میان نیروهای شوروی را گزارش کنند چه می گویید؟ و این سند که در آن پولیت بورو ایجاد یك دفتر خبری برای کومسومولسکایا پراودا را در کانادا تصویب می کند و تصریح می نماید که خبرنگار مقیم آن دفتر باید یك افسر کا. گ. ب باشد؟

لیگاچف گفت: «منظور؟ این شیوه‌ای است که به شکلی گسترده توسط تمام کشورها اجرا می‌شود» ماکاروف ادامه داد: و درباره تصمیم پولیت بورو برای ایجاد یك واحد نظامی ویژه از کا. گ. ب که افراد آن باید «به حزب کمونیست شوروی و میهن سوسیالیستی بی‌نهایت وفادار باشند» آیا این عجیب نیست حزب که به‌اصطلاح سیستم تك حزبی را کنار گذاشته بود هنوز می توانست چنین سیاستی را به یك وزارتخانه دولتی تحمیل کند؟

لیگاچف گفت: «مطمئنم هیچ سوء نیتی در کار نبوده است»

و درباره این سند، ایگور کوزمیچ گرامی، جلسه‌روز بیست‌و چهار مه ۱۹۸۷ پولیت بورو که در آن اعضاء موافقت می کنند سفرهای بازرگانی به‌خارج باید محدود

شود چون، آن طور که آنها می گویند، «متأسفیم که در این مورد فقط قابلیت حرفه‌ای در نظر گرفته می شود و به ملاحظات سیاسی توجه نمی شود» لیگاچف پرسید: «چه اشکالی دارد؟ این بدان معناست که ما نسبت به رفتار مردم خودمان در خارج، از جمله فاکتورهای اخلاقی، بی تفاوت نبودیم» سرانجام لیگاچف پس از گذراندن ساعاتی طولانی در جایگاه شهود نشانه‌هایی از اینکه چرا صدها مرد و زنی که در دستگاه کمیته مرکزی کار می کردند از او وحشت داشتند، آشکار کرد. برای سالهای متمادی او بود که از همه سؤال می کرد و به کسی پاسخ نمی گفت و حالا مانند ریز کف در هم می شکست. گفت: «ببینید، اگر ما از همان آغاز اقدامات قاطعی به عمل می آوردیم، این کشور امروز در آتش نبود. این جنگ نه تنها نزدیك روسیه است، بلکه به خانه‌های ما وارد می شود. جنگ همین جا بغل گوش ما است... میخائیل سرگیویچ فقط هنگامی تصمیم می گرفت که آخرین فرد در کشور هم می‌دانست این تصمیمات ضروری هستند. زمانی که آخرین سیب رسیده بود و به زمین می افتاد.»

***

پس از چند روز مشاهده جریان دادگاه قانون اساسی به این نکته قابل توجه رسیدم که توده مردم توجه چندانی به دادگاه ندارند. جایگاه تماشاچیان تقریباً خالی بود. برخی روزها بیش از پنج یا شش خبرنگار در دادگاه حضور نداشتند تقریباً تمام آنهایی که به طور ثابت به دادگاه می آمدند، علاقمندان حقیقی دادگاه، خود از دایناسورهای حزب کمونیست بودند.

مسکو اینك، کمی بیش از یك سال پس از کودتا، تقریباً برای هر کس صحنه اوهام شده بود و تمامی مردم دلمشغولی‌های دیگری غیر از کشمکش‌ها و جنجالهای حاضر داشتند. بویژه جوانان مسکو به نظر می‌رسید قاطع و با شتاب بسیار به سوی دنیای شگفت انگیز لذت بخش و در عین حال هرزه کاپیتالیزم ابتدایی می‌تازند. در یك تغییر ناگهانی نمادین در تاریخ روسیه، اقتصاد جدید از یك مرحله توسعه به مرحله دیگر جهش می کرد، سریعاً از کمبود کامل به افراط مطلق

می لغـزید. هر گز برای حل مـشکلات عـادی امـرار مـعـاش، سـاخـتـار زندگی و مالکیت متوقف نمی‌شـد. در رستورانها و کـوچه پس کـوچه های مـسکو حـالاتی ازسالهای ۳۰ـ۱۹۲۰ آمریکا به چشم می‌خورد. با از بین رفتن ساختارهای مافیای حزب انواع متعارف تری جای آن را گرفت. شهر پربود از مردان جوانی که لباسهای براق و پیراهنهایی سیاه می‌پوشیدند و در خیابانها پرسه می‌زدند. برای صـاحب کیوسکی که از پرداخت حق و حساب هفتگی غفلت می کرد معمولاً چیزی جز تخته پاره و شیشه‌های شکسته باقی نمی‌ماند.

همـچنانکه در نتیجـه تورم حاد روز به روز و حـتی لحظه به لحظه از ارزش روبل کـاسته می‌شد، یك سیستم آپارتاید مالی بوجود آمد. دلار که در همـه جا ضـعیف می‌شـد، در روسیـه بالاترین بود. هرروز تعـداد بیـشتری از نمـایندگـان مؤسسات بازرگانی خارجی وارد فرودگاه شرمیتوف می‌شدند. کیف‌دستی‌هایشان را مـانند کلنگ دو سر تکان می‌دادند و امیـدوار بودند لقـمـه‌های دندان‌گیری پیـدا کنند. اینان در عین حـال مـسـتـعـمره چیهای جدید هم بودند، نوکر و پیشخـدمت استخدام می کردندو با پرداخت پشیزی عتیقه‌های روسی را به غارت می‌بردند. در کنار رودخانه، محل سکونت نظر گیر بزرگان حزب در نیم قرن گذشته، در آپارتمان قبلی بزرگ دژخیم استالین، اکنون مدیر ارشد مك دونالد سکونت داشت.

هیچ احترامی و تکریمی نسبت به باور داشتهـای گذشته وجود نداشت و کـسی حـسـرت دوران قـبلی را نمی‌خـورد. در «خـانه کـتـاب»بزرگـتـرین کـتـاب فروشی‌شهر فروشنده خسته و از رمق رفته را دیدم که توده‌ای از مجموعه آثار لنین را مانند چهار پایه زیرپا گذاشته بود تا کتابهای آگاتا کریستی و آرتور هیلی را از طبقه بالای قفسه پایین بیاورد. مسکو به شهر سرگردانی و حیرانی تبدیل شده بود.

یك روزنامه‌نگار پیشین به نام وادیم میدونتوف[1]، در دفتری در شورای شهر

1. Vadim Midventov

مسکو نشسته و تصمیم می گرفت کدام خیابان و کدام نواحی شهر نامهای دوره سوویتی خود را واگذارند و با نامهای قبلی خود نامیده شوند. تپه‌های لنین بار دیگر تپه‌های اسپارو نامیده شد و ساکنان بولوار یوستینف اکنون در بلوار پاییز زندگی می کردند.

در حالی که هر کس سعی می کرد در این دنیای تازه و عجیب سمت و سوی خود را بگیرد یلتسین در حال دست و پنجه نرم کردن با مخالفین سر سخت خود بود و توجهی نداشت که از فروپاشی اقتصادی در جهت تأمین منافع سیاسی بهره بگیرد. ائتلاف محافظه کاران که بیشتر بعنوان «سرخها و قهوه‌ایها» شناخته می‌شد اتحادی از سردمداران حزب کمونیست سابق، ناسیونالیست‌های تندرو و حتی نئوفاشیست‌ها بود. برا ی یلتسین دادگاه قانون اساسی یك جبهه حساس در نبرد برای جلو گیری از واپس گراها بود. در شب قبل از شروع دادگاه گفت: «این نیروهای به اصطلاح سرخ و قهوه‌ای دارند جلو می‌روند. بر این باورم که امروز سرنوشت روسیه بیشتر به دادگاه قانون اساسی وابسته است تا رئیس جمهور... هر گونه حمایتی از کمونیست‌ها فعالیت‌های ویرانگر آنها را توسعه داده و ما را به سوی یك جنگ داخلی سوق خواهد داد.»

اکنون در مسکو سیاستمداران به سختی جرأت می کردند خود را «دمکرات» بنامند زیرا از آن بیم داشتند که برچسب «خیلی غربی»، «خیلی لیبرال» و «بی کفایت» بخورند. برخی از رهبران جنبش اصلاحات رادیکال سعی کردند با رنگ ناسیونالیستی دادن، البته محتاطانه، به فعالیت‌های خویش جاذبه سیاسی خود را گیراتر کنند. سرگئی استانکویچ، مشاور جوان یلتسین، که کار سیاسی خود را در سال ۱۹۸۹ به عنوان یك رادیکال دموکرات آغاز کرده بود، اکنون خود را یك «دموکرات وطن گرا» می‌نامید و برای گسترش پایگاه سیاسی خود می خواست یك سرپناه ناسیونالیستی داشته باشد. یلتسین هم مجبور بود روی «احساس ملی» خود تأکید کند. یلتسین دریافت برای روس‌ها دشوار است مرتب همه چیز را قلمرو

قدرت و نفوذ خود را از دست بدهند و آنرا پیروزی قلمداد کنند.

اما راست رادیکال تحت تأثیر حیله و نیرنگ یلتسین قرار نگرفت. از نظر آنان یلتسین مجرم اصلی درمتلاشی شدن کشور شوروی و تکه‌تکه شدن خود روسیه بود. یوری آفاناسیف تاریخ‌شناس که اکنون نماینده پارلمان روسیه بود به من گفت: به نظر او روسیه صحنه یك دگرگونی خطرناك می‌باشد.

وی اضافه کرد: «سیستم قبلی هرگز وضع و حالت خود را مجدداً به دست نخواهد آورد، اما همه‌گونه احتمالاتی برای آینده روسیه وجود دارد. ما می‌توانیم شبیه کره جنوبی یا آمریکای لاتین باشیم، ولی اینکه شبیه دموکراسیهای پیشرفته غربی باشیم، خیلی با واقعیت تطبیق ندارد. کشش به سوی خودکامگی هنوزعامل بسیار خطرناکی است. فاشیسم در شکل ناسیونال سوسیالیسم یك تهدید عمده است و این مکتب هواداران خود را نه تنها در بین گروههای متعصب جاهل بلکه در مراکز دیگر هم پیدا می‌کند. خودآگاهی روسی همواره با آرزوی توسعه طلبی و بیم از کوچك شدن دچار شکست شده است. متأسفانه تاریخ روسیه تاریخ گستردگی و انبساط می‌باشد. اعتقاد به توسعه ارضی همانند یك ثروت، هرچه بیشتر بهتر، یك انگاره قدرتمند در جان و روح روسیه است اما واقعیت آنست که چنین توسعه‌ای همواره قدرت و ثروت روسیه را تحلیل برده است. بردایف وقتی گفت روسیه همیشه با گستردگی خود فلج شده بود، حق داشت.»

حسرت خوردن روسها برای آرمان شهر قبل از انقلاب، چیزی که هرگز وجودنداشت، جایگزین ماشین افسانه‌پردازی حزب کمونیست شده بود. فیلم «روسیه‌ای که از دست دادیم» ساخته سال ۱۹۹۲، استانیسلاو گوُروخین[1] آخرین تزار را که در تبلیغات کمونیست‌ها انسانی کند ذهن و ضعیف‌النفس نشان داده شده

1. Stanislav Govorukhin

بود، مردی با دانش زیاد، مهارت نظامی و همدردی و شفقت تصویر می کرد. در این فیلم لنین کوته فکری چشم تنگ با «دلمشغولی های آسیب‌شناسانه» و طبعاً نیاکان یهودی است. گوروخین به روزنامه مگاپولیس اکسپرس گفت اگر یك طغیان سیاسی دیگر در کار باشد او آنچنان که در خلال کودتای اوت کرده بود برای دفاع از دولت انتخابی به ساختمان پارلمان نخواهد شتافت: «امواج بزرگ دموکراسی که به دنبال سقوط رژیم خودکامه به وجود می آید بستری مطمئن به سوی فاشیسم است» اکنون آرمان و اعتقاد او بیانیه معروف اصلاح گر عصر تزار، (پیوتر استولیپن)[1]، خطاب به دومای روسیه بود: «شما دگرگونیهای بزرگ می‌خواهید، اما آنچه که احتیاج داریم یك روسیه بزرگ است».

گرچه وقتی برای دیدن فیلم «روسیه ای که از دست دادیم» به سینما مسکوا رفتم فقط تعداد معدودی برای تماشای فیلم آمده بودند و گرچه نظرسنجی‌های انجام شده حکایت از آن نداشت که مردم خواهان سرنگونی حکومت یلتسین هستند اما به نظر می‌رسید مسکو انباشته از عوامفریبانی است که هریك بزعم خود یك تزار بودند. اولین کسی که در صحنه ظاهر شد ولادیمیر ژیرینوفسکی[2] بود. یك نئوفاشیست بی‌خجالت که طی مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری روسیه در ژوئن ۱۹۹۱ در رقابت با یلتسین و چهار نامزد دیگر شش میلیون رأی، حدود هشت درصد آراء را کسب کرد. کمی پس از کودتا، ژیرینوفسکی را دیدم که پس از یك جلسه پارلمان در کرملین برای گروهی از نمایندگان مجذوب حدود دو ساعت در کریدورها به وراجی پرداخت. حرفهایش سروته نداشت. با چنان شدت و تندی جاه‌طلبی‌های مقتدرانه‌اش را شرح می‌داد که بی‌توجه ترشحات آب دهنش را به‌سر و روی شنوندگان و دوربین‌های تلویزیونی می‌پراکند:

1. Pyotr Stolypin
2. Vladimir Zhirinovsky

«با تحت فشار قراردادن کشورهای بالتیك و سایر کشورهای کوچك آغاز خواهم کرد. اهمیتی نمی‌دهم که توسط سازمان ملل شناخته شده‌اند. حمله و تهاجمی در کار نخواهد بود. زباله‌های هسته‌ای را در طول مرز لیتوانی دفن می‌کنم و پنکه‌های قوی کار می‌گذارم و با استفاده از آنها شب هنگام ذرات رادیواکتیو را در سراسر قلمرو آن کشور پراکنده می‌کنم. در طول روز پنکه‌ها خاموش خواهند بود. تمام مردم لیتوانی در نتیجه تشعشع بیمار شده و خواهند مرد. وقتی مردند یا به‌زانو در آمدند کار را متوقف می‌کنم. من یك دیکتاتورم. آنچه که انجام خواهم داد کار بدی است اما برای روسیه خوب خواهد بود. اگر من انتخاب شوم اسلاوها هر چه که می‌خواهند بدست خواهند آورد.

«بار دیگر نیروهای نظامی را به افغانستان می‌فرستم و این بار آنها پیروز خواهند شد. سیاست خارجی تزارها را دوباره اعمال خواهم کرد... روسها را به جنگ نخواهم فرستاد، ازبکها و تاجیکها را می‌فرستم که بجنگند. افسران روسی فقط دستور خواهند داد. مانند ناپلئون. «ازبکها پیش به سوی کابل» وقتی تمام ازبك‌ها کشته شدند آن وقت نوبت «تاجیکها پیش به سوی کابل» خواهد بود. باشقیرها می‌توانند به مغولستان بروند. جایی که سل و سفلیس در انتظارشان است. سایر جمهوریها باغچه خانگی روسیه خواهند بود. روسیه مغز و توان فکری امپراتوری می‌شود.

«این را کاملاً روشن و واضح می‌گویم. وقتی به قدرت برسم یك دیکتاتوری برقرار خواهد شد. آمریکاییها را در فضا شکست خواهم داد. سیاره را با ایستگاه‌های فضایی خودمان محاصره خواهم کرد. آنها از سلاح‌های فضایی ما در وحشت خواهند بود. اهمیتی نمی‌دهم که آنها مرا فاشیست یا نازی بخوانند. در لنینگراد کارگران به من گفتند: حتی اگر پنج نشان صلیب شکسته به خودتان بیاویزید باز هم ما به شمار رأی خواهیم داد؛ شما یك طرح روشن را وعده می‌دهید. هیچ چیز مانند ترس مردم را وادار نمی‌کند که بهتر کار کنند. چماق نه هویج. تمام

این کارها را بدون آوردن تانکها به خیابانها خواهم کرد. آنهایی که باید بازداشت شوند شب هنگام توقیف خواهند شد. شاید مجبور شوم یکصد هزار نفر را بکشم. اما سیصدمیلیون نفر دیگر در آرامش زندگی خواهند کرد. حق دارم این یکصد هزار نفر را بکشم. به عنوان رئیس جمهور این حق را دارم.»

علی‌رغم ظاهر شدن قدرتمندانه ژیرینوفسکی در آخرین مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری روسیه، اکثریت وسیعی از مردم روسیه بر این باور بودند که او دیوانه، عامل پلیس مخفی یا هر دو است. اما ژیرینوفسکی در افراط گرایی خود تنها نبود. الکساندر استرلیگف[1] سرهنگ سابق کا.گ.ب که «دست آهنین» را وعده داد یکی از آخرین نفرات مجموعه‌ای از به اصطلاح دیکتاتورهایی بود که انتظار داشتند سرخوردگی عمومی از دولت بشدت بالا بگیرد و مردم به آنان روی بیاورند.

در خلال مسافرتم در پائیز ۱۹۹۲ یك بعد از ظهر دیداری از دفتر سردبیری روزنامه «روز» داشتم. آن روزنامه اکنون یکی از سخنگویان عمده ائتلاف راست بود. درست چند هفته قبل از کودتا روزنامه روز آن بیانیه مشهور «سخنی با مردم» را در صفحه اول خود چاپ کرد که در آن درخواست شده بود نظامیان قدرت را در دست بگیرند. با الکساندر پروخانوف، نویسنده آن بیانیه و سردبیر روزنامه و نیز ولادیمیر بوندارنکو، معاون وی دیدار کرد. بوندارنکو گفت تازه از سفر به ایالات متحده باز گشته است. سفری که به گفته او عمدتاً توسط دیوید دوك، نازی سابق و عضو کوکلس کلان ترتیب داده شده بود. بوندارنکو گفت: «شاید نظریات دوك کمی افراطی باشد. تصور می کنم بهتر است نظریات مرا با نظریات پاتریك بوخانان خودتان مقایسه کنید.»

مدت زمانی طولانی در باره کودتا حرف زدیم. اینجا هم همان حرف‌های

1. Aleksandr Sterligov

قدیمی: یك بازی ناقص بود، چیزی نبود که به نظر می‌رسید و مانند اینها.

بوندارنکو گفت: «وقتی مردم مطالبی در باره آن شورش سیاسی شنیدند بسیاری از آنها گفتند بالاخره آنها آنچه را که باید انجام می‌دهند. مردم به ترور و وحشت اعتقاد نداشتند اما خواهان یك نظم ابتدایی بودند. همان نظمی که دولت‌ها در همه جا دارند. اما رهبران کودتا واقعاً احمق بودند. آنها سزاوار سرزنش هستند نه به خاطر اینکه دست به کودتا زدند، بلکه به خاطر آنکه آنرا به شکلی احمقانه انجام دادند.»

اما پروخانوف با گفته‌های خود باعث شد تا بوندرانکو فردی تقریباً منطقی به نظر برسد. پروخانوف در حالی که به من بعنوان نماینده آمریکا اشاره می کرد گفت: «شما کردید، شما کردید. از کجا می‌دانم؟ در لانگلی، در وزارت خارجه و در انستیتوراند دوستانی دارم. فکر اصلی از شما بود از سیا. از این مطمئن هستم. روند کار توسط آدمهای شما طراحی و سامان داده شده بود. آن به اصطلاح رهبران کودتا را به جلو راندند و بعد گمراهشان کردند. رها شدند تا افکار عمومی آنها را قطعه قطعه کنند. خیلی احمق بودند که گورباچف را باور کردند.

در تمام این ماجرا فقط سیا زرنگ بود. تنها آنها می‌دانستند که اتحاد شوروی با فکر و اندیشه استقلال جمهوریها متلاشی خواهد شد. اندیشه‌ای که ابتدا در بالتیك و سپس در جاهای دیگر رواج دادند. آیا فکر می کنید آلمان شرقی خود به خود متلاشی شد؟ آیا فکر می کنید لهستان، بلغارستان، یوگسلاوی و بالاخره اتحاد شوروی خودشان متلاشی شدند؟ نقشه مبارزه علیه اتحاد شوروی از همان زمان جنگ دوم جهانی وجود داشت».

پروخانوف گفت: در صبح روز کودتا به وجد آمد و سه روز بعد که کودتا سقوط کرد، بیزار و مشمئز شده بود اما اضافه کرد مطمئن است که دوباره نوبت او خواهد شد: «پس از یك سال که در خلال آن دولت اعتماد عمومی را از دست داده است و دموکراتها در حالت اضمحلال هستند میهن‌پرستان از چپ و راست گرد هم

خواهند آمد و جنگ ادامه خواهد یافت. به شما اطمینان می‌دهم یك جنبش ضدآمریکایی پدید می‌آید. سه راه وجود دارد که ما می‌توانیم به قدرت برسیم و البته از هر ابزاری برای رسیدن به این هدف استفاده خواهیم کرد اول: می‌توانیم این کار را از طریق پارلمان انجام دهیم. دوم: می‌تواند در دولت شکافی به وجود آید، لیبرالها حمایت ارتش و کا. گ. ب جدید را از دست بدهند و به این ترتیب یك گرایش تدریجی به راست آغاز خواهد شد. یا اینکه از بالای سر دولت با انجام اعتصابات، تظاهرات و هرج و مرج عمومی به هدف می‌رسیم. در هر صورت دارودسته یلتسین نباید آرامش داشته باشند.»

***

محاکمه با سنگینی جلو می‌رفت. علاقه و توجه به آن هر روز کاهش می‌یافت. آرسنی روژینسکی از انجمن تاریخ یادبود به من گفت: «تاریخ خیلی زیاد در زندگی روزمره ما حضور دارد جامعه از آن دلزده شده است برای مردمی که تلاش می‌کنند از پس این تورم دیوانه‌وار برآیند و خود را با این اقتصاد تازه که در آن ثروتمند، ثروتمندتر و فقیر، فقیرتر می‌شود. تطبیق دهند، این یك وضعیت روانی طبیعی است. مردم به نوعی احساس می‌کنند که مشکلات جاری آنان با تاریخ حزب رابطه دارد، اما همیشه آسان نیست که به عقب بازگشت و آن را دید.»

تنها منظری از محاکمه حزب کمونیست که روزنامه‌ها و اخبار شامگاهی به آن توجه کردند مسأله امتناع میخائیل گورباچف از ادای شهادت بود. زورکین رئیس دادگاه از همان آغاز تأکید کرد که شهادت گورباچف به‌عنوان دبیر کل حزب از مارس ۱۹۸۵ تا اوت ۱۹۹۱ موضوعی اساسی و بسیار مهم است. اما به هر حال گورباچف دراحضاریه زورکین فقط دست ناپیدای یلتسین و تلاشی دیگر را برای تحقیر خود دید. رقابت و هم‌چشمی و در عین حال همکاری ناخودآگاه آن دو نفر به قدری طولانی شده بود که مردم مسکو به کلی از آن خسته و دلزده شده بودند. گورباچف به عنوان «مزایای بازنشستگی» یك داچا، محافظ‌های شخصی و مستمری

قابل توجه از یلتسین دریافت کرد. همچنین یك ملك زیبا و ارزشمند، انستیتوی سابق حزب، در اختیار او گذاشته شد. گورباچف به سهم خود گفت از انستیتو به عنوان پایگاهی برای تحقیقات و نه مرکزی برای مخالفت سیاسی، استفاده خواهد کرد. اما این همزیستی دیری نپائید و خیلی زود به پایان رسید. گورباچف یلتسین را ملامت می کرد که دولتی را اداره می کند که بی شباهت به «یك تیمارستان» نیست. دستیاران یلتسین زدن از گوشه و کنار امتیازات بازنشستگی گورباچف را شروع کردند. اول لیموزین او را گرفتند و اتومبیل متوسط تری را جایگزین آن کردند. سپس تهدیدات بدتر آغاز شد. روزنامه‌ای نوشت: «بزودی میخائیل سرگیویچ با دوچرخه سر کارش خواهد رفت.»

در خلال محاکمه برای دیدن گورباچف به انستیتو رفتم با این امید که علاوه بر گفتگو پیرامون جنجال امتناع او از ادای شهادت در دادگاه درباره بسیاری چیزهای دیگر صحبت کنیم. دادگاه فعلاً او را یکصد روبل جریمه کرده بود و او بخوبی می‌دانست که اقدامات وادار کننده بیشتری نیز در راه است. پس از خوشامدگویی به من خود را روی یك مبل بزرگ انداخت و با لبخندی ساختگی گفت: «آنها مثل دیوانه‌ها دور خودشان می‌چرخند. توی کثافت گیر کرده‌اند و نمی‌دانند چه کار کنند.» گورباچف برآشفته و دلمشغول بود. یك سؤال کردم و او پاسخش را چهل دقیقه بعد تمام کرد. پاسخی که قسمتی با دقت برنامه‌ریزی شده و قسمتی یك نطق آتشین بود. زمانی که در مسکو زندگی می کردم ساعات زیادی را به شنیدن سخنان گورباچف در کنفرانسهای مطبوعاتی، دیدارهای سران، مصاحبه‌ها و ملاقاتها گذرانده بودم. او هیچگاه اهل ایجاز و اختصار نبود. اما اکنون گهگاه چنین به نظر می‌رسید که درباره توطئه‌های علیه خودش به شدت خشمگین است. گورباچف واقعاً معتقد بود که احضاریه دادگاه چیزی به معنای شنیع ترین شکل اذیت سیاسی می‌باشد گفت: «حتی ذهن بیمار استالین نمی توانست چیزی مانند این را در سر بپروراند که شهروندی هیجده میلیون کمونیست سلب شده و به کلی

کنار گذاشته شوند. نه فقط شغل آنها را گرفتند، بلکه از همه چیز محرومشان کردند و اگر خانواده‌هایشان را در نظر بگیریم درباره جمعیتی حدود پنجاه تا هفتاد میلیون نفر صحبت می کنیم. تنها یك دیوانه می تواند این کار را بکند. اگر خودتان را دموکرات می‌نامید با اعمال خود آنرا ثابت کنید. گورباچف آن اندازه شهامت داشت که واقعیت را به همه بگوید و فشار را تحمل کند. من تهور و شهامت زیادی داشتم و حتی حالا هم تسلیم نخواهم شد.

«این چیست؟ یك دادگاه قانون اساسی؟ در جهان دادگاهی نیست که بتواند تاریخ را داوری کند. داوری تاریخ به خود تاریخ مربوط است. آیا محاکمه تا انقلاب اکتبر، تا بلشویکها و حتی قبل از آن عقب خواهد رفت؟ آیا تمام آنها را رسماً محکوم خواهند کرد؟ آیا این وظیفه دادگاه قانون اساسی است؟ آنچه را که لنین برای گرفتن قدرت کرد، تحلیل می‌شود؟ آیا تمام کشورهایی که با اتحاد شوروی همکاری کردند، محکومند و تمام موافقت‌نامه‌هایی که منعقد شد، همه باد هواست؟ همه یاوه و بیهوده است؟ مغایر قانون اساسی است؟ خدا می‌داند معنی اینها چیست. لازم نیست خیلی زیرك و فهمیده باشید تا دریابید این روند به کجا منتهی خواهد شد.»

در خلال صحبت پرسیدم: آیا هنوز تماس خود را با یلتسین حفظ کرده است. گورباچف ابرو درهم کشید. نادیده گرفته می‌شد. به نظر او این بدتر از هر مجازاتی توسط دادگاه بود.

گورباچف گفت: «او اصلاً تلفن نمی کند. در ابتدا چند بار به او تلفن کردم اما از طرف او هیچ تلفنی نشد. بوریس نیکلایویچ همه چیز را می‌داند. هیچ ارتباطی با هم نداریم. وقتی منشی مطبوعاتی او بیانیه‌ای منتشر می کند که در آن گفته می‌شود آنها هر اقدامی را علیه گورباچف به عمل خواهند آورد و اینکه او را سر جایش خواهند نشاند، دیگر چه نوع رابطه شخصی می تواند وجود داشته باشد، غیر محتمل است.

«دموکراتها در استفاده از قدرت خود ناکام ماندند. ببینید آنها چگونه برای

قدرت مبارزه کردند و چقدر وعده دادند. حتی اظهاراتی می‌شد مبنی بر اینکه اگر سطح زندگی پائین بیاید رئیس جمهور روسیه خودش را زیر قطار خواهد انداخت. خوب حالا که سطح زندگی پنجاه درصد پائین آمده است، آقایان کجا هستند؟

«باید به مردم بگویند چگونه زمستان را خواهند گذراند، چیزی برای خوردن خواهند داشت، آیا مواد سوختی دارند و بر سر اصلاحات چه خواهد آمد. مطمئناً پاسخی ندارند. نمی‌دانند چه بگویند. واقعاً شگفت‌آور است، دارودسته یلتسین، دادگاه قانون اساسی و قشرهائی که از کودتای اوت دفاع کردند، همه در مبارزه علیه گورباچف با هم هستند. خارق‌العاده است.»

***

دفتر گورباچف را درحالی که فکر می‌کردم همه چیز درباره او بزرگتر از معمول بود، ترك کردم. دستاوردهای او، اشتباهات او و اکنون تکبر و تلخکامی او. گورباچف در خلال پرحرفیهایش حتی به این شایعه اشاره کرد که در لحظات بحرانی کودتا یلتسین در فکر آن بود که در سفارت آمریکا پنهان شود. باور کردن این مطلب اگر نگوئیم غیرممکن، دشوار بود. با تمام کمبودهای یلتسین تهور و نترسی وی باعث شد که در اوت ۱۹۹۱ پیروز شود. گورباچف که غیر از این می‌گفت مخصوصاً با آن شکل ناهنجار و شریرانه، در واقع از عمق تلخکامی خود پرده برمی‌داشت. او جایگاه خود را در جهان دوست داشت جایگاهی که علی‌رغم تمام اشتباهاتش به دست آورده بود. و اکنون چنین به نظر می‌رسید که این جایگاه از دست رفته است. او حتی در کشور خودش هم مورد تنفر بود.

با اندکی حیرت‌زدگی، گورباچف را ترك کردم و برای دیدن مردی که نزدیك‌ترین دوست و همراه او در رهبری بود، آلکساندر یاکوولف، از پله‌ها پائین آمدم. آنچه را که شنیده بودم برای یاکوولف بازگو کردم. چشمانش را با تعجب و نیز سرخوردگی تاباند. یاکوولف همواره افاده روشنفکرانه خود را به گورباچف نشان داده بود ولی در عین حال قریحه سیاسی و پیچیدگی او را تمجید می‌کرد.

به یاکوولف گفتم، صورت مذاکرات جلسه تاریخی یازدهم مارس ۱۹۸۵ پولیت بورو را دیدم و از اینکه همه چیز آنقدر آسان برای گورباچف پیش رفته بود، کمی متعجب شدم. چرا هیچ مخالفتی وجود نداشت؟ و اینکه آیا گورباچف محافظه کارها را فریب داده بود؟ اگر آنها می‌دانستند گورباچف تلاش خواهد کرد سیستم را عوض کند، چرا او را دبیر کل کردند؟

یاکوولف گفت: «یك توافق اولیه وجود داشت. در مورد همه چیز قبلاً توافق شده بود. همه چیز معلوم بود. دارودسته گریشین یك سخنرانی و یك برنامه را برای او تدارك دیدند. ریچارد کوسولاپف سردبیر نشریه کمونیست خیلی برای گریشین فعالیت می کرد. اما اینها اقدامی احتیاطی بود. در واقع نامزد دیگری برای پست دبیر کلی وجود نداشت. وقتی گورباچف روز دهم مارس به عنوان رئیس کمیسیون تشییع جنازه چرنینکو انتخاب شد، همه چیز روشن بود.

«اما در مورد فریبکاری. اینجا در واقع مسأله بی تحرکی و رخوت حزب کمونیست بود. هر دبیر کل جدیدی در ابتدا کارت سفید دریافت می کرد. آدم تازه‌ای جلو می آمد و حمایت می شد. بگذار درباره نوآوری‌ها و تازه‌اندیشی‌ها، درباره چیزهای تازه حرف بزند. باید مدارا کرد. پس از مدتی آرام می‌شود و همه‌چیز به وضع عادی برمی گردد. بگذار درباره دموکراسی و تکثرگرائی صحبت کند اما دیر یا زود همه ما دست در دست هم در یك واگن سوار خواهیم بود. این برای هر تازه‌واردی اتفاق افتاد: خروشچف، برژنف، آندروپوف. و فرجام مشابهی در انتظار گورباچف بود.

«گورباچف سیاست‌بازی کرد ولی در عین حال دریافت خیلی چیزها باید عوض شود. ادامه دادن زندگی به همان شکل سابق غیرممکن بود. اما زمانی که او شروع کرد به عوض کردن اوضاع، سیستم در برابر اصلاحات مقاومت نمود. رابطه علت و معلولی حکومت از انجام تغییرات جلوگیری کرد. گورباچف می‌خواست یا نمی‌خواست مجبور بود با این تناقضات کنار بیاید. در ابتدا من هم مانند گورباچف

معتقد بودم در کشور ما فقط یك انقلاب از بالا ممکن می‌باشد.

«حتی هم‌اکنون گورباچف درباره «گزینه سوسیالیست ما» حرف می‌زند. اما ما نمی‌توانیم از تجربه سوسیالیستی در این کشور صحبت کنیم. تجربه ما، گزینه‌ما سوسیالیست نیست و هرگز نبوده است. ما در اینجا یك سیستم بردگی داشتیم چه کسی می‌تواند درباره گزینه سوسیالیست صحبت کند؟ شاید آلمان، یا اسرائیل یا اسپانیا، ولی ما نه. اما گورباچف نتوانست بر این ذهنیت خود غلبه کند. به طور کلی قدرت، مفهوم قدرت، مانند یك زهر در بدن شخص عمل می کند.»

***

در خلال گفتگو با گورباچف، دستیار مطبوعاتی او، آلکساندر لیخوتال، یادداشتی به او داد، گورباچف ساکت شد و یادداشت را بسرعت خواند. چهره‌اش از خشم تیره شد. پس از چند لحظه آرامش خود را بازیافت و دنباله پرحرفی خویش را گرفت. در آن وقت زیاد درباره موضوع فکر نکردم. اما بعداً شب هنگام که برنامه اخبار شامگاهی وستی را دیدم به آنچه که باید در یادداشت بوده باشد پی بردم. گورباچف به خاطر خودداری از حضور در دادگاه از حق مسافرت به خارج محروم شده بود. برای او که سفر به کره جنوبی را در پیش داشت و سفرهای بیشتری نیز در برنامه‌اش بود این ضربه‌ای رنج آور و زیرکانه به شمار می‌رفت. گورباچف در خارج به شکلی پایان‌ناپذیر موردِ تحسین قرار می گرفت. مانند یکی از چهره‌های بزرگ قرن با او رفتار می‌شد. اما در مسکو او را تنبیه می کردند، مسخره می‌شد و مورد کم‌محلی قرار داشت.

سه روز بعد، دولت روسیه اعلام کرد؛ قسمت بیشتر ساختمانی را که به‌عنوان یکی از مزایای کناره گیری گورباچف به او داده بود پس می گیرد. در یك صبح خاکستری سه اتوبوس پر از افراد پلیس کنار انستیتو توقف کردند. آرکادی موراشف، رئیس پلیس به افرادش دستور داد ساختمان را محاصره کنند. دقایقی بعد گورباچف خشمگین و برآشفته وارد شد. خبرنگاران در برابر پله‌های جلوی

ساختمان دور او را گرفتند. به خبرنگاران گفت: «شما نمی دانید من و خانواده‌ام در هفت سال گذشته چه فشاری را تحمل کرده‌ایم. اما مسائل شخصی چیزی نیستند. آنها می کوشند گورباچف را سر جایش بنشانند. مطبوعات روسیه گمانه‌زنی می کنند که گورباچف برای پیدا کردن یك خانه امن دور دنیا سفر می کند. شایع می کنند که دخترم در آلمان یا در آمریکا است و شوهرش در آنجا به او می‌پیوندد. و اکنون که دخترش مستقر شده است، گورباچف به دنبال یك محل گرم و نرم برای خودش است. بله، اگر گورباچف کشور را ترك کند آنها خیلی خوشحال خواهند شد. شاید احتمالاً یك میلیونی برای آن بپردازند. اما من جائی نمی‌روم...»

چند مایل آن طرفتر دادگاه قانون اساسی به گفته‌های شاهد دیگری گوش می کرد. مردان خسته حزب بی گناهی خود را تأکید می کردند، به نظر می‌رسید می گویند چگونه می توانستیم آنچه که شما متهم می کنید بوده باشیم؟ به ما نگاه کنید. آدمهای معمولی هستیم، کسی نیستیم.

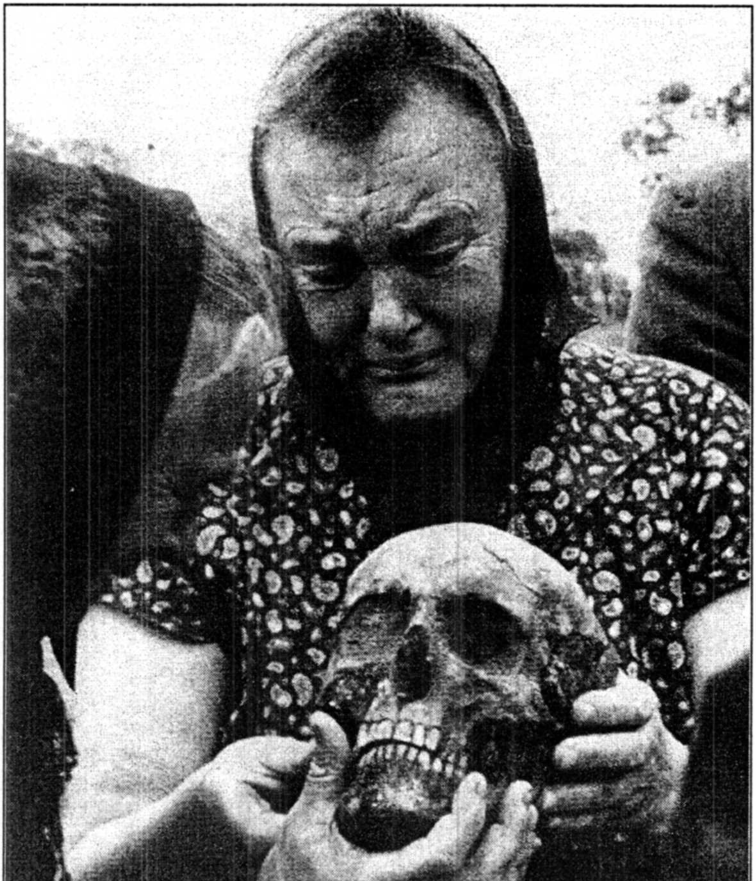
چند هفته بعد دادگاه قانون اساسی روسیه حکم داد؛ کمونیست‌ها آزادند در سطح محلی گردهم جمع شوند اما حزب کمونیست به عنوان یك موجودیت ملی غیرقانونی است. دارائی‌ها و املاك حزب تحت کنترل دولت انتخابی فدراسیون روسیه باقی ماند.

و به این ترتیب عصری که در سال ۱۹۱۷ با طغیان بلشویکها آغاز شده بود در یك دادگاه پایان یافت.

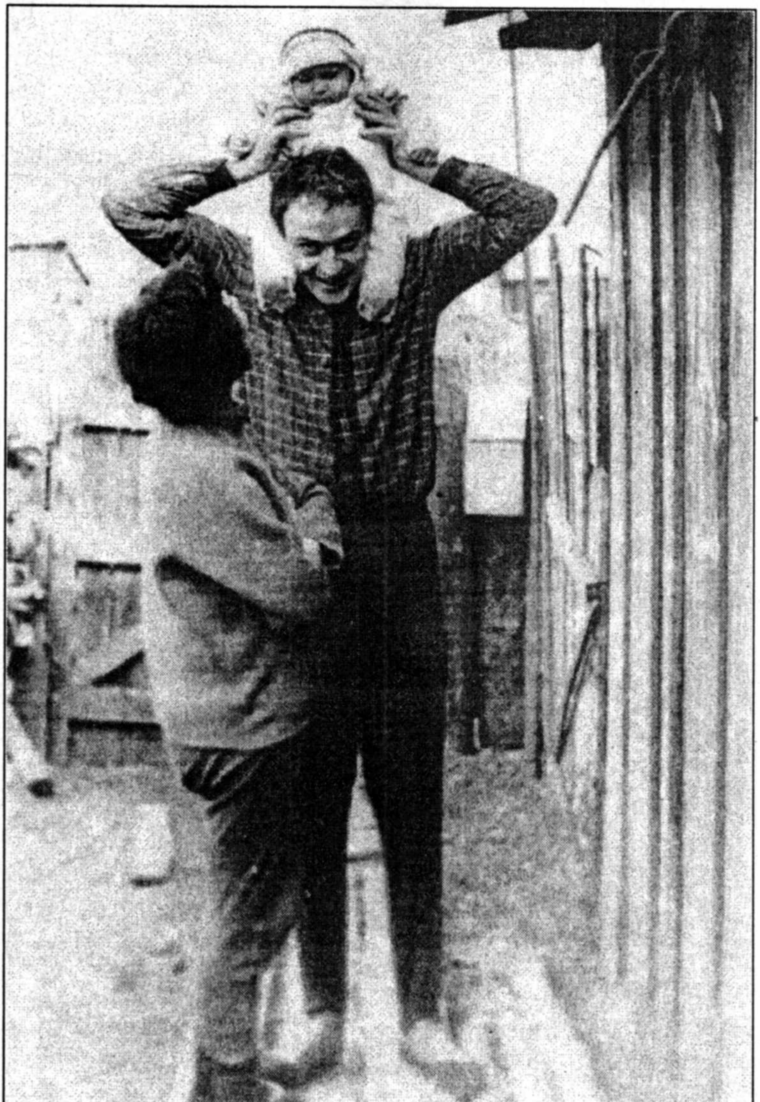
آلبوم تصاویر



میخائیل گورباچف، هموار کننده سیر سقوط و اضمحلال امپراتوری و ایدئولوژی، در دوران تحصیل علاوه بر فعالیتهای حزبی در تئاترهای دبیرستانی ایفای نقش می کرد. او در این تصویر همراه با یولیا گارادونیا، هنگام بازی در نمایش «دختر برفی» دیده می شود.



گلاسنوست پرده از روی جنایات رژیم برداشت. مردم برای اولین بار از بازداشتگاهها و اردوگاههای کار اجباری دیدن کردند. بسیاری از آنان، مانند این زن لیتوانیائی، به بقایای اجساد بستگان خویش که توسط پلیس مخفی به قتل رسیده و در گورهای دسته جمعی مدفون شده بودند دست یافتند.



پاول لیتونیف نوه کمیسر امور خارجی استالین همراه با همسر و فرزندش در دوران تبعید در سیبری. پاول در سال ۱۹۶۸ اولین تظاهرات اعتراض آمیز را علیه برژنف سازمان داد.



جبهه‌های مردمی در لتونی، لیتوانی و استونی، جنبش های استقلال طلبانه خود را با اعتراض علیه موافقتنامه‌های ۱۹۳۶ هیتلر ـ استالین که منجر به الحاق این کشورها به اتحاد شوروی شد، آغاز کردند.

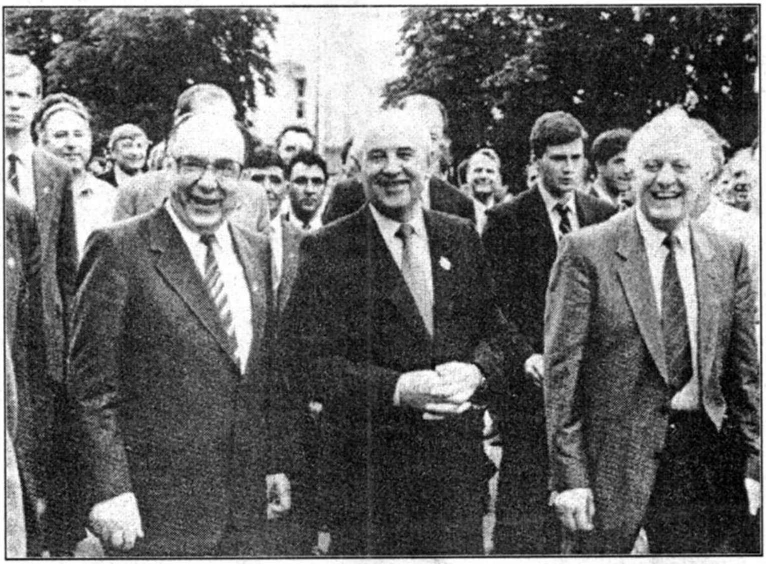


آنالارینا، بیوه نیکلای بوخارین بلشویك انقلابی که در تصفیه‌های استالینی به قتل رسید.



فقر و دردمندی روزمره در چهره همگان، از جمله این پیرمرد و پیرزن سیبریائی به خوبی بازتاب دارد.

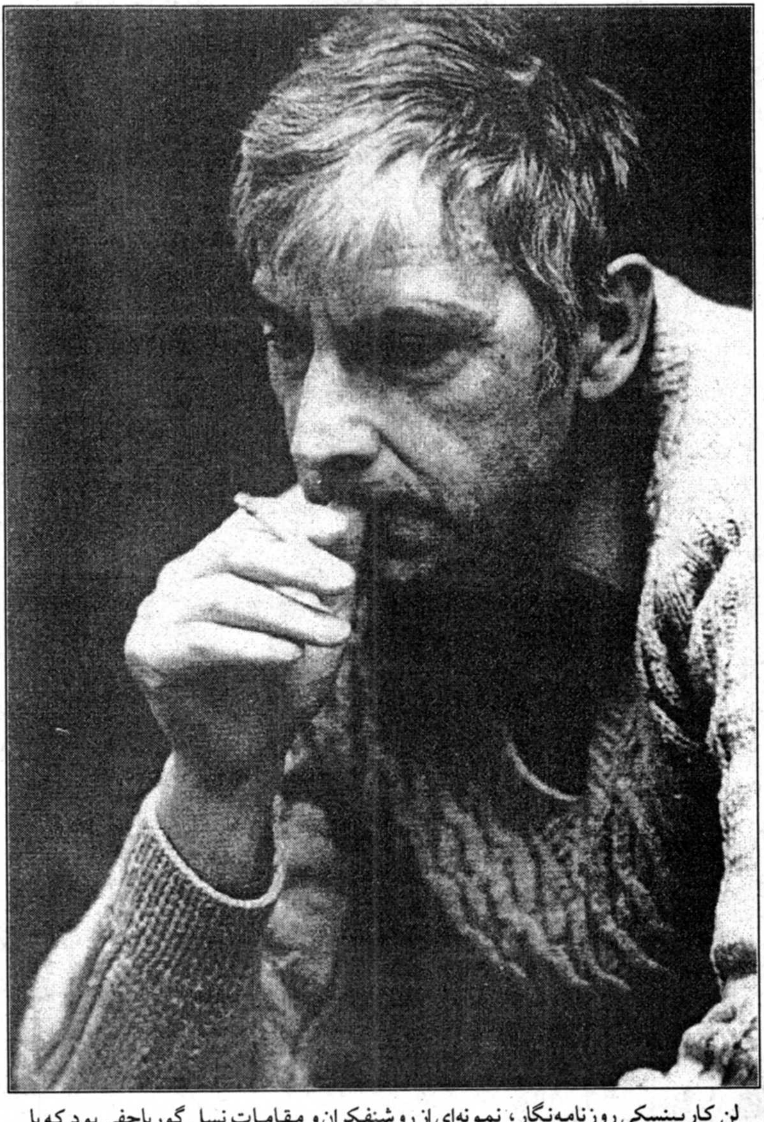




این سه تن، آلکساندر یاکوولف، میخائیل گورباچف و ادوارد شوارد نادزه معماران اصلی اصلاحات بودند که به نبردی بی‌امان با عوامل واپس گرای حزب، کا. گ. ب و ارتش دست یازیدند و در داخل دیوان‌سالاری حزب کمونیست انقلابی به وجود آوردند.



آندری ساخاروف پس از بازگشت از تبعید به رهبر معنوی نیروهای دموکراتیک روسیه تبدیل شد. پس از مرگ او در دسامبر ۱۹۸۹، دهها هزار تن از مردم برای ادای احترام و انجام آخرین وداع در مراسمی که ترتیب یافته بود شرکت کردند.



لِن کارپینسکی روزنامه‌نگار، نمونه‌ای از روشنفکران و مقامات نسل گورباچفی بود که با مدارا و اشارات اعتراض آمیز کوچك سر می کردند تا زمان آنان فرارسید. کارپینسکی که در جوانی «پسرك طلائی» حزب لقب گرفت تا هنگام یورش نظامیان به ویلینوس در ژانویه ۱۹۹۲، حامی وفادار گورباچف بود.

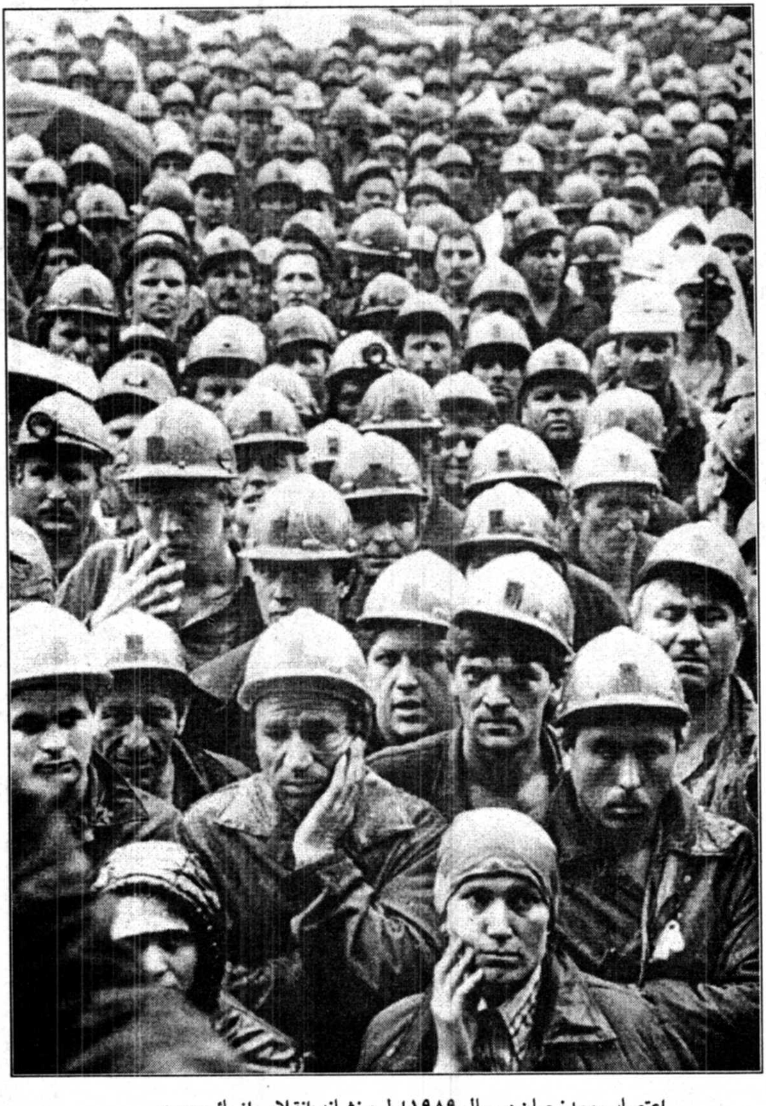




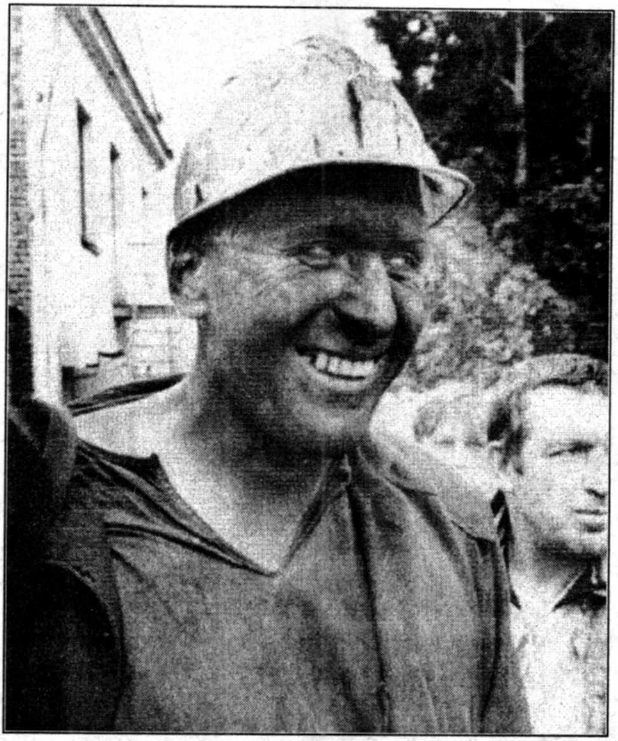
چهره‌های عصیان و شکست



نیناآندریوا و همسرش . آندریوا در مارس ۱۹۸۸ آن بیانیه نئواستالینیستی را نوشت که ابزاری برای جناح راست حزب کمونیست شد .



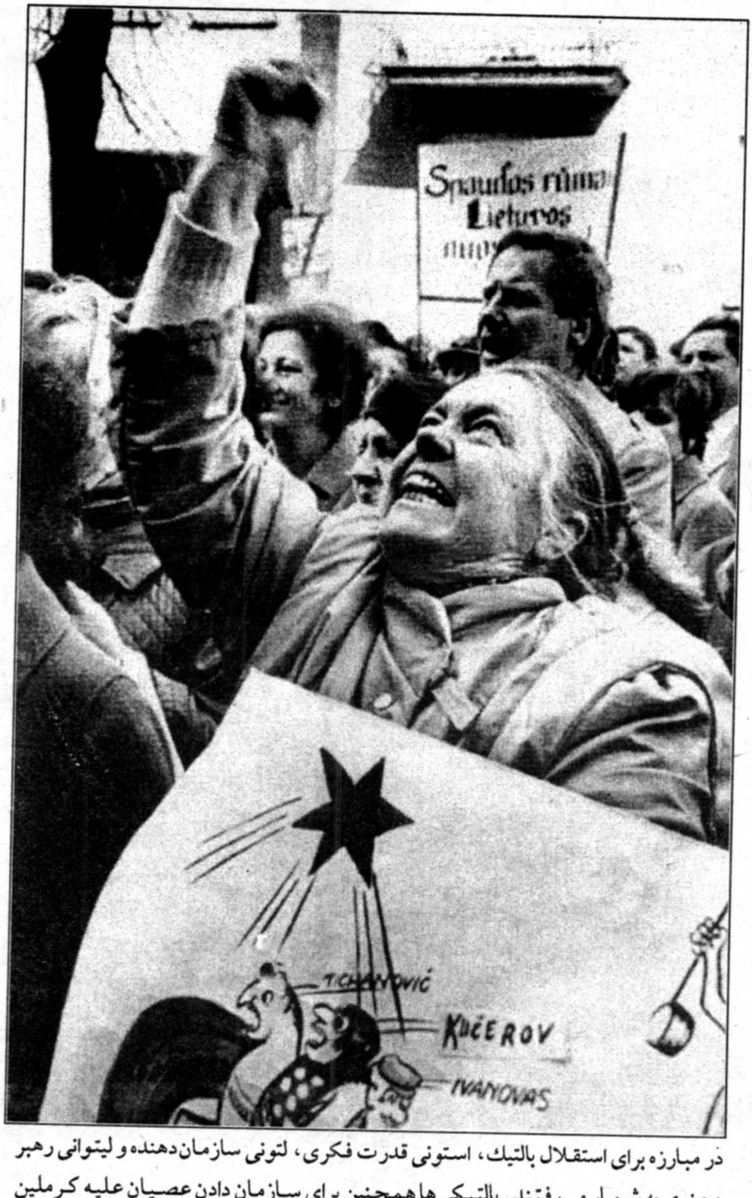
اعتصاب معدنچیان درسال ۱۹۸۹ اولین نشانه «انقلاب از پائین» بود.



آناتولی شچگلوف، کارگر معدن ذغال در کمرؤو ـ سیبری: عمری را در «بردگی» بی چون و چرا سپری کرده‌ام.



پدر آلکساندر مِن، کشیش مستقل و سرسخت کلیسای ارتدکس روس که با ضربه تبرِ فردی ناشناس در دهکده‌ای خارج از مسکو به قتل رسید. بسیاری از مردم مسکو این ترور را کار عوامل کا. گ. ب و جناح راست حزب کمونیست می دانستند.



در مبارزه برای استقلال بالتیک، استونی قدرت فکری، لتونی سازمان‌دهنده و لیتوانی رهبر معنوی به شمار می‌رفتند. بالتیکی‌ها همچنین برای سازمان دادن عصیان علیه کرملین نمایندگانی به گرجستان، ارمنستان و جمهوریهای آسیای مرکزی اعزام کردند. در این تصویر بانوئی سالخورده در تظاهرات علیه مسکو در ویلینوس، مرکز لیتوانی دیده می‌شود.



حتی در اولین روز کودتای ماه اوت نشانه‌هائی از شکست کودتا به چشم می خورد . در این تصویر زنی از ساکنین مسکو چند تخم مرغ پخته به عنوان ناهار به سرباز جوانی که از طرف کودتاچیان در جلوی ساختمان پارلمان به نگهبانی گمارده شده است، می دهد.



پس از شکست کودتا خیابانهای مسکو صحنه جشن و شادمانی مردمی شد که پرچم سه رنگ روسیه را برای همیشه جایگزین پرچم سرخ داس و چکش کردند.



جسد مومیائی شده لنین در آرامگاه میدان سرخ. با وجود تمام بحرانهائی که روسیه با آن دست به گریبان است، احیای ایدئولوژی لنین بعید به نظر می‌رسد.